



  
Bibliotheca Alexandrina  
0431181  








في بيان حجة الدين والاركان التي هي معية

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب المشي المعنوي وهو اصول اصول  
اصول الدين في كشف اسرار الوصول واليقين  
وهو لغة الله الاكبر وشرح الله لا يصر  
برهان الله الاظهر مثل نور كمشكوف  
فيها يصباح يشرق اشراقا نور من الاصباح  
وهو جنان الجنان ذوا العيون والاعصاب  
فيها عين تسوق عيننا ببناء هذا السبيل  
سلب سبلا وعند اطراف المقامات الكرامات  
خير ما قاما واحسن مقيلا الاثر انما يكون  
ويشربون والامرار منه يفرجون ويظرون  
وهو كليل مصر شراب للضار من حشر على  
الفرعون والكافرين كما قال يهمل به كثير  
ويهدى به كثير وايضا غناء الصدور ووجلا  
الاجران وكشاف القران وسعة الاوراق  
نظيب الافلاق بايدي سفرة كرام برود بمنون  
بان لا يسته الا المطهرون لا يابيه الباطل من  
بين يديه ولا من خلفه والله برضده ورفقه  
وهو حرم حيا وطار هو ارحم الراحمين وله القاد  
القر لقيه الله تعالى بها واصغر ناعل هذا القليل  
والقليل يدل على الكثير والحجر عند دل على القليل  
والحفة تدل على البديرا الكثير بقول العبد  
الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد  
محمد بن الحسين السلي تقبل الله مني ما جاهدت في



تطويل المطوع المشوق السائل على العرش  
الواو اير وغير المقالات ودرر الدلائل  
وطريقة الزهاد وحديقة العباد صبره المتأ  
أكبر المعاني لا سيدنا وسيدى وسندى ومعد  
وسكان الروح من جسدى وخيرة بومى وعقد  
وهو الشيخ فذوه العارفين امام الهدى واليقين  
معيث الورى امين فؤوب ذوى القهى وديسه  
الله بين خلقه وصفونه في ربه ووصاياه  
لديه وحباباه عند صفيه مناسخ توارى  
امين كوز العرش ابو الفضائل حسام الدين حسن  
محمد بن حسن المعروف بابن ابي راسه ابو زيد الوقت  
جنيد الزمان صديق ابن الصادق رضي الله عنهما  
عنه لا زعمى الاصل المنسلى الى الشيخ المكنى بما  
قال اميت كذبا واصبح عمره بافلس الله وحده  
ارواح اخلافه فيم السلف ولعم الحلف له نسبه  
السفن عليه رداها وحسب ان حب اليوم طاب  
له يزد فانه قبله الاقبال بوجه اليها سوا ولا  
الامال يطوف بها وفود العفاه ولان الكذبا  
طلع نجم ودر شارق ليكون معصما لاولى الصلوة  
الزباينين الروحانيين السمايين المرشدين التورين  
السكنان انظار القضا الحضار المذوق تحت الاطراف  
الفضائل افضل الفضائل انوار الدلائل امين ايت  
العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء الاصناف  
البرية سائل والمحمد لله وحده وصلى الله على محمد  
واله وصلى الله وسلمنا الله ونعم الوكيل نعم الوكيل











عقول  
خیانت

و غیر  
دوران

قریب  
خوشی

سهرش  
بینی شیشیا

فا تفر  
نام نمی است از تفر

خوشتران باشد که تر و دلبران  
 پر و پر و در بر همه کو که سخن  
 آرد و بخواد بکیت اندزه خوا  
 تا که در خونان جان جان جان  
 این خار و اخر از آغاز کو  
 چون بچشم از این سخن آگاه  
 کس ندارد که کوش در روزگار  
 خانه خالی کرده و یک تیا  
 با ندان شهر از رایت گشت  
 چون کسی با خار و پیش غلغله  
 خار و پاشد چنین و سوار با  
 کس نبرد و خر فارسی غلغله  
 آن که یکی دفع خار کاوت  
 آن بچشم خا صین پستابو  
 با بچشم او را زان میگفت کاش  
 تا که پیش از نام کر و در جان  
 گفت چون برین شدی از بچشم  
 خوا بجان و شهر با پاک بیک  
 شغیر او بر حال خود بی گزین  
 گفت باز که نام نجا او بر  
 بنفش حبت در وی شغیر  
 گفت کوی اول گشت کرد  
 گفت و آنم که بخت نیند  
 من غم تو میخوم تو غم من  
 چون که اسارت نام اول گشت

گفته آید در حدیث که در  
 می پنجم پستیم در سیرت  
 بر تا بد که را بکست برک کا  
 لب دور و دیده بر بند بر  
 صلوات طلبیدن طلب از پادشاه  
 در زدن بهرستان ساه  
 با پستیم از آنیک چینی  
 جز طیبیست جز همان بجایز  
 خوشی و پیوستگی چه است  
 پای خود را بر سر زانو غلغله  
 خار و دل چون بود او چو  
 خوند اند دفع او بر چوب  
 عا ذقی باید که بر بر گشتند  
 دست میزد و جای می نمود  
 از مقام و خوا بجان و شهر  
 او بود و قصد و جانش در جان  
 در که این شهر میبودی و پیش  
 باز گفت از جای از تانک و  
 تا پستیم از سر قد چو غلغله  
 خوا جاد ز کرد و آن شهر هم پیش  
 که سر رفتی ز کرد و غلغله  
 او سر رفت گفت و کو غلغله  
 در خلا جت سحر با خوا هم  
 بر تو سخن شوق تر م از صد پدر  
 آن مرادت ز دور در حال شد

گفت کشف و بر به بی غلغله  
 گفتم از عریان شود او در جان  
 اتفاق کردی این عالم غلغله  
 پیش ازین شاد و خوشی  
 گفتت ای شه علوی کن خانه  
 خانه خالی که گوشه و شاد بود  
 نرم ز کت گفت شهر تو جای  
 دست بپوش نهاد و بیکت  
 و ز سر سوزن می چوید پیش  
 خاز دل اگر دیدی می هر  
 سر ز بصر دفع خار از سوز  
 بر جبهه وان خار کلمه گشتند  
 زان آنیک بر طریق دان  
 سوی قصد گفتن میدو کش  
 دوستان شهر خود را بر پیش  
 نام شهری گفت و زان هم  
 شهر شهر و خانه خانه قصد کرد  
 آه سردی بر کشیدان پر  
 در بر خود و شستش از غلغله  
 چون ز بچوران هم این غلغله  
 گفت اگر آن بچشم با صواب  
 شاد باش ازین دفع غلغله  
 بان مان این از باس کن  
 گفت پیغمبر را نحو حضرت

باز که سخن چه بدی ای الو فصل  
 فی زمانه فی کتار تانی سها  
 اندکی که پیش آید چه حضرت  
 پیش ازین از پیش تب بیری  
 رو تا هم آن حکایت باز کرد  
 دور کن جسم خویش هر چه بکن  
 تا پستیم از آنیک کت او فلان  
 که علاج ابله بر شهر می است  
 بازمی پرسید ز بچشم فلک  
 و ریا نیکند با لب ترش  
 کی خار از دست بودی بر کس  
 جفت می از دست عا بچشم کرد  
 عا فلکی باید که خاری بر کس  
 بازمی پرسید حال و دستان  
 سوی من چشمش بیکت سوس  
 بعد از آن شهر و کر نام پر  
 رکت رو و بنش او و بچشم  
 فی کس جفتی و فی کس جفت  
 آب انبش روان شد بچشم  
 چون بچشم این غم بر بچشم  
 اصل آن در دو بار با بچشم  
 ان گزینت سا که سستی از غلغله  
 آن کرم با تو که با مان جان  
 که چه شاد و بچشم بچشم  
 ز دور که دو با مراد خویش



و اند چون اندر زمین پنهان شود  
 و عدو و اطمینان آن حکیم  
 و عدو حاصل کریم هیچ بود  
 آن حکیم مهربان چون بافت  
 بعد از آن برخواست غمگین  
 گفت تدبیر آن بود که این مرد را  
 سرور کرد که بخواند و شکر دهد  
 ز هر دورا و دال و شکر کند  
 چون که سلطان از حکیم امر آید  
 گفت فرمان ترا فرمانم  
 تا سر قدا مدندان و دوام  
 گفت فلاش از برای زرگر کا  
 مرد و آن خلعت بسیار دید  
 اسب نازی بر پشت او نهاد  
 در خاشاکت و غم و سرور  
 پیش شاه پناه روش خورشید  
 پس بفرمودش که برساند  
 زر گرفت آن مرد و شد شکر  
 تا کنیک در وصالش خوش شود  
 مدت شش ماه سپید بود  
 چون که زیست و ناخوش فرخ زده  
 کا شکی آن نکست بودی کی  
 دشمن ها و سس آمد زیاد  
 ای میان راه با صحرای گریز  
 اگر که شست مری با دون من

بعد از آن سر شکر لبان شود  
 کرد آن بخورد این بر لب  
 و عدو ما بایل شد هیچ بود  
**دریا قن آن طیب المهی ریح کثیرا و شاه و پادشاه**  
 شاه در زمان حسن که کرد  
 حاضر دریم از سپه این روز  
 با زر و خلعت بود و دارا خود  
 حاضر مغلز که خوش رسوا کند  
 هر چه گویی بخوان آن کنم  
 پیش آن زرگر ز شاه بشنید  
 اختیار کرد در براتری  
 غم شد از شمر و فرزندان  
 خوبهای خویش خلعت چنان  
 گفت خوشبیل بر داری بر  
 تا بسوزد بر سر شمع طراز  
 از سوار و طوق و خلی ل کبر  
 بیخیز از حالت این کاردا  
 آب و شش دفع این پیش  
 تا بصفت آندان و خرم نام  
 اندک آنک در دل او سر شد  
 تا زنی بر وی آن بد داد  
 ای بسا که را بکشد قر او  
 سر بر دهم برای پستین  
 می داند که تخت بد خون من

از و تهر و کر شود مذی نهان  
 و عدو باشد حقیقی و لیدر  
 و عدو را باید و فکر در تمام  
**فرسا و آن شاه رسولان بسیر قند و طلبان کرد**  
 پس فرسا و نظرف کید و ریل  
 کا می طلیع سا و کا بل فرست  
 ایست این خلعت کبر و توکم  
 اندر شاه و مان در او زد  
 ای شده اندر سفر با صد رضا  
 چون رسید ز آندان برین  
 شاه و دید او بس تعلیم کرد  
 حسم نایب از ادانی جدید  
 پس بچرخ گفت کا سلطان  
 شد بد و بختیات در روی  
 بعد از آن از بیز و شربت بسیار  
 عشقانی گزینی رسیده بود  
 خون دوید ز چشم بچون  
 گفت من آن هر دم که زان  
 ای من آن پلی که زخم پیلان  
 برست امروز و فردا بر تو

پرورش کی با بقصدی نیرنگ  
 و عدو باشد مجازی تا سکیم  
 در سخا ای کرد و باشی نه در غم  
 صورت هیچ کس نکند با رفیت  
 در چنین غم موجب آن نیست  
 طالبین فضل رایشان کند  
 بفرزد کرد و در خان مان جان  
 مرد و قتل باید و از انکست  
 پندار از اول از زبان گزید  
 کا ذقن کا فینا بن عدل  
 فاش اندر شمر از تو سخت  
 چون باقی حاضر باشی ما دیم  
 بچرخ کا نشاء قصد جانش کرد  
 خوبهای خویش خود با بعضا  
 اندر او روش پیش طلیع  
 فخرن زردا بد و تسلیم کرد  
 کا نچنان در بزم شاه بشنید  
 آن کنیک را بدینخواجده بد  
 جفت کردن هر دو بخت یک  
 تا خورد و پیش و خرم میگذا  
 عشق نبود عاقبت نکل بود  
 دشمن جان می آمد روی او  
 بخت آن صفا و خون من  
 بخت خودم از برای شکر  
 خون چن کس چنین شایه یک

تاسه  
بیم و افسوس

اشار  
عظمت و دین

ادانی سواد  
جمع و بیخود

مادون  
بست







تغویب  
در بیان کن

صفت  
بناخت مرغ

در کجای  
بناخت مرغ

بناخت مرغ  
بناخت مرغ

میلان  
بناخت مرغ

بناخت مرغ  
بناخت مرغ

حسن و بنا نوبان این جهان  
صحت این جن منعمی کن  
ای نکت جان که پیش  
آب بارید و جوی پاک کرد  
عطر ویران کرد و از کار  
که چشمتن بناید و که صد  
ان کی مار و می و شیر و  
چون بی اسپر او هم روی  
بشد و آن مرغ با نکت  
کار مردان روشی و کرمی  
بر میسلم القاب کتاب  
بود شاهی در جهان علم  
شاه احوال کرد و در  
گفت سنا و احوالی که  
گفت احوال آن و شیشه  
گفت ای اسنا مرا طعنه  
شیشه یک بود و پیش  
چون عرض آمد بهتر  
شاه از حد جود و جهان  
او در بری و پشت  
گفت ترسایان پناه  
گوش ایشانرا که گشت  
شاه نفس پس بگو  
گفت ای شکرش و  
بر مبادی کا کن این

حسن عینی زوبان آسنا  
صحت آن جن ز شکر  
بذل کرد او خانان و کل  
بعد از آن در جودان کرد  
بعد از آن بر شش صبح  
جز که حسرتی نباشد کار  
وین یکی باروسی و خود  
پس بر روی نشاید  
از جویا بدید با بد  
کار و مان جلد و بی  
مرغی را اولو الالباب

صحت این جن بیدار  
شاه جان مرجمه را و در  
کرد ویران خانه بھر  
پوست لبت گفتم چکار  
کار چو مرا که کیفیت  
نه چنان حیران که پیش  
روی هر یک بیکر صد  
ز آنکه صیاد او در با  
حرف در لبان بند  
شیرشین از برای  
آن شراب حق قاشق

داستان و شاه جهودان  
پهر تعصب ملت خود و حکایت

دو بر و ناز و باق  
پیش تو از مکن شکر  
گفت اسنا زان دو یک  
چون شکت آن شیشه  
صد جاسار ز دل سوی  
گشت احوال کا لان

چون در دن کا احوال  
گفت اسنا آن دو  
چون یکی شکت هر دو  
خشم و شروت مرده  
چون دپ قاضی بل  
صد هزاران مؤمن

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

دین خود را از نکت  
دین مکر و بوی  
چاره این مکر و این  
چشم شکت لب از  
بعلین اندیشیدن

با نکت گفت ای  
ترسناست اندر صد  
تا ما ندو حسان  
بعد از آن در زیر  
بعلین اندیشیدن

صحت آن جن بیدار  
بعد و بر شش با بان  
وز جهان کجاست  
پوست شاه بعد از  
ایک کفرم صبر  
بل چنین حیران  
بود که روی تو  
تا فرمود مرغ را  
تا بخواند بر  
بر میسلم القاب  
یا در آن شش  
و شمن جیبی  
آن دو در سنا  
شیشه پیش  
احوال بکار  
مر داخل کرد  
ز بهت قامت  
کی شاد سنا  
که سنا هم  
کو براب از  
گوش ایشانرا  
طاف بر شش  
نی جوید وین  
تا بخواند  
بر سر راهی





سایه برودان چه باشد و ایست  
 اوین او کسید ز نور بچکان  
 کیفیت تا اظفل نقش اولیست  
 روز سایه افانی را بسبب  
 در حسد کسید و ترا دره کوه  
 عقیقه زین صعبتر در راه نیست  
 خانها خوارند که در خواب  
 یافت پاکی از جناب کبریا  
 چون گنی با بی حسد مگر حسد  
 آن و در یک ز خد بود پیش  
 بر امید اگر از نیش حسد  
 بینی آن باشد که او توئی بر  
 چونکه بوی برود و شکر آن  
 چون و نیز ز هر زنی باید سنا  
 اصح دین کشتن کا فو  
 گنجه میکفت او امیخته  
 او چو باشد ز کفش برت  
 زان علی فرمود نقل جان  
 بایش خود بختن از حد  
 طا هر تکره که اسپید بود  
 برق اگر چه نور آید ز نظر  
 دت شش سال در جوانی  
 در میان شاه و او بیجا  
 آخر الامرا برای آن مر  
 زه نظارم دیده دول بخت

دار با مذاخیال رسا پیش  
 در سحر لیس تمام بخت و لی مر  
 گو بسیل زور خورشید حد  
 اوین شمس تیریزی بنا  
 در حسد افس با باشد غلو  
 اسی خاکت گش حسد بهر آب  
 باز شاهی ز خد که در خواب  
 جسم پرا ز کبر و حسد در  
 زان حسد در سایه بسیار  
 در میان حسد کردن و بر سر جهو  
 هر که در جان کینا  
 بوی در جان کینا  
 کفر نعمت آید پیش خرد  
 فتم کردن حاد فان نصاری مکر و زرا  
 کرده او از کور در کور  
 در جلاب و خد زهری  
 هر چه که در و از حسد جان  
 بر زابل پنج سزه است ای  
 تا نماز فرض او نبود  
 دست و جامه می سید که  
 لیکن است از حاد صحت  
 شد وزیر اتباع عیسی پنا  
 پیغام شاه پهنانی بسوی وزیر بر ترور  
 تا دید چون خاک پنا را  
 زین غم ازاد کن کرد و وقت

سایه برودان بود نه  
 در سحر لیس تمام بخت و لی مر  
 از دین وادی مرلی این دلیل  
 ره مذانی جانب این سرور  
 کوز آدم نکات دارد از  
 این حسد خانه حسد بلان  
 که حسد خانه حسد باشد  
 طعنه مری میان پاکی است  
 خاک شود دران حق باز  
 هر کسی که از حسد بسبی کند  
 هر که بونیش نیست بی منی بود  
 شکر گن مر شاگردانند  
 بجز صاحب ذوق بود که  
 آن مشهور در آن کفست  
 گفت انسان زاره همان بود  
 بر چنان سزه بر آن کفست  
 طا هر ش صیحت در حسد  
 پیش اچه سر زه سبت  
 هر که جزا گاه و صاحب ذوق  
 دین و دل نکل بسوی حسد  
 پیش او بیوست شد کای  
 گفت ایکت اندان کار

مرد و این عالم در نه  
 تا بهی را امت اعتراف  
 لاجب الاقلین که چون خلیل  
 از ضیاء انجی حسام الدین سپ  
 با سعادت جکت دارد از حسد  
 که حسد او دوه کرد و خاندان  
 آن حسد پاک کرد که پاکت  
 کج نورست از طلسم خلی  
 خاکت بر سر کن حسد را  
 تا باطل کوش و سستی با  
 خوشی را بی کوش و بی منی  
 بوی آن بویت کان بی  
 پیش بیان مر ز شو باشد  
 خلق را تو بر سیا و زار  
 لذتی سید و تو حقیقت  
 زانکه دارد حسد بی وزیر  
 پاره زان بعین که آن بود  
 بر نجاست یکی نیست  
 در آن صیحت جار نیست  
 نور فضل او سید کارگی  
 گفت او که در آن و طوق بود  
 پیش امر دنی او میر و خلق  
 شاه را چنان بد و آرمها  
 وقت آمد زود فارغ کن دلم  
 کا حکم زودین عید قیضا

سایه برودان چه باشد و ایست  
 اوین او کسید ز نور بچکان  
 کیفیت تا اظفل نقش اولیست  
 روز سایه افانی را بسبب  
 در حسد کسید و ترا دره کوه  
 عقیقه زین صعبتر در راه نیست  
 خانها خوارند که در خواب  
 یافت پاکی از جناب کبریا  
 چون گنی با بی حسد مگر حسد  
 آن و در یک ز خد بود پیش  
 بر امید اگر از نیش حسد  
 بینی آن باشد که او توئی بر  
 چونکه بوی برود و شکر آن  
 چون و نیز ز هر زنی باید سنا  
 اصح دین کشتن کا فو  
 گنجه میکفت او امیخته  
 او چو باشد ز کفش برت  
 زان علی فرمود نقل جان  
 بایش خود بختن از حد  
 طا هر تکره که اسپید بود  
 برق اگر چه نور آید ز نظر  
 دت شش سال در جوانی  
 در میان شاه و او بیجا  
 آخر الامرا برای آن مر  
 زه نظارم دیده دول بخت



که چه در خشکی هزاران گنجا  
صد هزاران بجز ما بی دروچه  
چند خورشید گرم افروخته  
پر تو خورش زده بر ما بیرون  
این است از غایت آفت  
آن جاوی که جواد یابد  
انجا وی گشت از فضل طیف  
جان مل با طافت چون آفت  
یکسان است چه کیمیا  
پیش است از بیا بیرون  
در بنوی ای او که روز از غنیمت  
بهر شش نادان و غافل و بیز  
با جان فارضانی که عدم  
گر جهان پیش بزرگ ولی  
این جهان نموده و آن بوی  
صد هزاران طلب جان بیرون  
اچنان غالب خداوندی  
فخر و خاطر تیر کردی نیست  
کا که بود تا تو پیش او نکند  
این سواد باغ ذوقندان است  
چون فی از کار بر شد و نوی  
روح بی پر تو می چرخ برین  
پس برترین مسج کردن پنج  
اخر آدم شاه ای اعلی خلق  
گر جهان پر پر شک در سر

ما چیا را با یوست حکمت  
سجده و پیش آن بر او چو  
تا که ابرو بجز جدا چو  
آشده و از پند زنده زمین  
کآتاب عدل روی آفت  
این خبر با این آفت  
کل شی من طریف بود  
با که گویم در جهان کین کون  
مجموعه بخشی است چه بسا  
صیبت هستی پیش او که  
بیان خیار است در بر و این خدعه و کرم

بچه سینه با دهن بر آرز  
صد چه عالم هست که اند  
پیش قدرت ذره میدان  
نقش و صورت پیش آن چو  
پیش صی و روشن آفت  
چون نسیم بر کربان است  
بر شکسته نمی که فضل شاد  
خاک چه بود و جیش است  
کلمت و مال تو بلا جان است  
مسج کرد و در جلد و زهره  
سوی تاب و کل شی در زمین  
پیش آن مسج این غایت بود  
چند پنداری تو پستی با شرف  
تاب خور که از دشمن ای کلمت

گیست بر صیبت در یاد  
چند باران عطا باران بود  
چند خورشید گرم تابان  
خاک این بر چه دروی کا  
آفتان حق بناید تو صبا  
آن جهان از لطف حق جان  
هر جا وی با که فضل خیر  
هر که گویی با ندی چشم  
این تا کفین من ترک آفت  
گر بزوی کوز از کده آفت

تا که ز جسمه کان حتی قیوم  
صد چه عالم در نظر کین  
پیمان خود من با بناسی آفت  
صد هزاران نشیوه و غم  
صد هزاران و ذرات عالم  
بس دل جان که در آنجاست  
ای سا که آن کج کا و  
ز تو قدره صیبت تا منتران  
آن جماعت که از روح کرد  
عورتی را در همه کردن  
خویش را مسج کردی این کلمت  
سب بهت سوی آسمان  
چند کوی من کسبیه مردم  
دردا و دوند چون او صد

تا بان ما خدا تر جمل  
تا بان آن بود در پیش آن  
تا بان آن زده مکر در آن شده  
لی خیات جس آن بود  
خاک میرا بر آن زده  
از همه بر تر و قهر صفت  
عاقلا را که در فهم خبر  
بر کاسکی با ندی چشم  
کاین ایل هستی در هستی عطا  
گر می چو خورشید را بر آن  
کی خسروی به نوح این تا  
لازال ایسبل از صبر  
چو که چویم را بجز کین  
پن دو یا نسو که صحرای کین است  
در گشت آن بهیشتی با یک عصا  
پیش حرف آهیمی ش لاری  
شرح ز برکت باد و پا آفت  
کان خیال ندیش تا شمس کا  
صیبت صورت چشم آن  
آیت تقدیرش از آفت کرد  
خاک و کل کین من با ندی  
زبان و جوی که بان شکست  
آدم مسج و آفتان  
این صبا بر کیم از خود  
نیست که خانه خدا از یک است

بیست  
مخفی

سجد  
سجده

بیست  
خزیت  
شیرین بود

صبر  
سجده

علم  
سجده

لازال  
فکر

سجد  
صاحب

سجده  
مغرب

دعای  
سجده

سجده  
سجده

سجده  
سجده

سجده  
سجده



سوفطاشیه  
طایفه که عالم را به  
خال دانه  
گرگند

تقصیر  
تقصیر و نازک

اشانه  
بیه و دانه  
سوره فرست  
بازماند آتش طغیان  
اجمعی الی بکت سینه  
فرست یعنی ای نفس بکون  
بافته در دین بگردید  
پروردگار خدای  
در آشی کرده  
سینه

عین آن مختصیل را حکمت کند  
ان کان کثیرا یسألون  
از سبب سازش برین مویز  
چون وزیر مکر بنا عفت  
مکر دیگر آن وزیر از خود  
خلق دیوانه سازد ازین  
گفته ایشان میوه هاست  
ما چون طغیانیم و ما را دایم  
آن ایران در شاعت است  
تو بکس نیکنی و ما زدرد  
الله اندان چنانجا که کن  
چو در خشکی چو آب می پند  
گفت بان ای سوره کان کثیرا  
بید اندر کوشش آن کن  
بجس ای کوشی بی حرکت  
سیر سیر تو بی است خلق اول  
سیر جسم خشک بر خشکی نماند  
آب جز از آبی که خای بی است  
تا در این کوشی نماند کوشی تو  
چو که گشتند ای حکیم خیر  
چون پذیرفتی تو را زار با  
عبارت با قدر طاقت دارند  
ظن با کز آن بی بر جای  
شمع بر آستین چون بر آن  
دیو را طغیان تو خاشاک کند

عین آن زهر آب را شربت کند  
مهر دارد و با ناز با کین  
وزیب سوزش سوفطاشیه  
مکر کردن وزیر و در خلوت  
و عطر را بکشد است چو شربت  
از خزان حال خزان ذوق او  
بی عصارش چون بود اول  
بر سر آستان آن ساری تو  
دان سیران در ضرعت  
می زسیم ز سوز دل بهمانجا  
لطف کن امر وزیرا فردین  
ابرا کینا ز چه بر دار سینه  
دفع کردن وزیر مریدان و اسباع خورا  
بدنش چشم خود برین  
تا خطاب از جوی ریشتر  
سیر طعن هست بالای تو  
سیر جان پر دول در انصاف  
موج دریا را کجا خای بی گشت  
تا ازین سستی از آنجا نماند  
مکر کردن مریدان که خلوت را بشکن  
مرحمت کن چمن با آب  
برضیعان قدر قوت کا  
ظن بگیر کن با انسان آن بر  
تو هم کرده در آن  
کوش ما گفت تو چسب

در خرابی کجاست پنهان کند  
پرورد در شش ابر سیر  
در سبب سازش مکر دانستم  
در بران در کجاست از سوز  
لا به وزاری می گریزد  
از سدا کرام و از بر خدا  
گفت جانم از خجالت دور  
کاین چه بختی است ما را ای کوی  
ما بختار خوشتر خردیم  
میدهد دل بر تو را کاین سینه  
ای که چون تو در زمانه نیست  
چندان کوشش ترکش سرت  
تا بخت و کوی و پندار اندی  
خس خشکی دید که خشکی را  
چو که عسر اندر خشکی کند  
موج خالی نموده جسم خجالت  
گفتی ای ظاهر آمد چون  
نصف و بجز دفتر ما و سینه  
دانه هر مرغ اندازه و سینه  
چونکه و مذا نصف بر آن  
چون برادر بر سر سوز  
کوش با پیش است چون

خار را کج چسبها را جان کند  
اینی روح سازد و بسیم را  
در سبب سوزش هم حیران  
وین عیسی ابدل کرد و از فنا  
پرورد خلوت چو لایحه برود  
از ریاضت کشته در خلوت  
بیش ازین بار کن از خود  
لیک برین دن و شکوه  
از دل و دین مانده با سیرتیم  
ما ز شیر حکمت تو جز در دیم  
بخت کردند از سحر خاشاک  
انداخته نقل را فو ادریس  
و عطر و کفتر زبان کوشش  
تا مکر و دین کمان باطن کرد  
تو گفت خوب کوی بوی بری  
موسی جان پای دور نیست  
کا کوه کوه صحرای کاه و دشت  
موج آبی صحرای کوه است  
مدتی خاموش کن این پیشتر  
این فریب و این جابجا گو  
دوره ما را هم دو او نیست  
طعمه هر مرغ آبخری کی است  
همس بگو کرد و در حیرت  
بی تکلف بی صیغه نیک و  
خشک با بخت چون



سجین  
 مومنی که در  
 ام کار و دوازده  
 و طبعی بین  
 جانی که نام و حال  
 ابرار است

حطب  
 عقیق  
 ریح خوشه  
 شباع  
 شباع  
 ناسین  
 دوشان

کی اسپر جیس ازادی کند  
 پس تو سر یکی کن با جان  
 در برانکاری که سبست  
 اینجا در کار و دنیا چربند  
 زانکه بر سرخی سوی پیش  
 اینجا چون جس فلین بدند  
 این سخن ایمان نبارد کیت  
 آن وزیر از اندون آواز  
 روی بر ویدار کن تصاحی  
 الوداع ای دوستان من ام  
 پس روی عیسی شیر عید  
 گفت هر کیت این بر کیت  
 دان اسپران در کاتب  
 کیت نامن بد نام این  
 ای کیت بیطوما را در کاتب  
 هر یکی را در کاتب  
 جنگلی طومار با پد مختلف  
 بعد از آن چل روز در کاتب  
 چونکه خلق از مرک اما کاتب  
 کان عدد را بهم دانند  
 آن خلق بر سر کوشش  
 بعد ما بی خلق گفتند ای  
 سر چه بر خستیا را در انهم  
 چونکه شد از پیش دید روی  
 چون خطا نیر پنا در

کی گرفتار بلا شادی کند  
 زانکه بنود طبع و نومی جان  
 قدرت خود را بهی بی جان  
 کا فران در کار عقیقی  
 میرود و در سر جان پیش  
 سوی عقیقین کان دل شد  
 نومید کردن وزیر میدان  
 کا می میدان از من این علوم  
 وز وجود خوشی علم  
 رخت بر چاه فلک بر  
 بر فرار استسان چارین  
 فریختن وزیر امیر انرا هر کیت  
 کرد عیسی بجه را شباع  
 تا نیرم این بیاست  
 کیت کیت بر خوان تو  
 هر چه از آن کیت این  
 بچو شکل هر فلحا با تا الف  
 کشتن وزیر خود را در خلوت  
 بر سر کوشش قیامت  
 از غوب و ز ترک و ز روی  
 کرده خوز از او چشم  
 از امیران کیت بر جان  
 دست بردمان و دست  
 نایبی بی از زمان باو کا  
 نایب عقیقین نیر میران

در تو می بی که پایت  
 چون تو جبر ادنی بسنی کو  
 در جهان کاری که سبست  
 ایبارا کار عقیقی خستیا  
 کا فران چون جنس عقیق  
 ای فلحا تو جانرا نام  
 که میز عیسی چنین بیام کرد  
 بعد ازین دستوری کاتب  
 تا نیر جرح نامی چون حطب  
 و کتانی آن اسپر از  
 بر امیری که کشته کردن  
 تا نیرم من نیرین پس  
 هر امیری را چند گفت  
 هر یکی را ادیکی طومار داد  
 حکم این طومار فدا حکم  
 خلق جندان جمع شد کرد  
 خاک او کرد و ز سرهای  
 بخور از او فرخش حرف  
 تا بجای او شناسیش امام  
 چونکه شد خورشید و هادر  
 چونکه کلب کبشت و کشت  
 فی خلط کتقم که نایب

بر تو سر بهنگان شهر  
 در بهی بی نشان و دید  
 اندان هر بی شوی گان  
 کا فران کار و دنیا  
 سخن و دنیا خوش  
 کا نند و جرح میر و کلام  
 با که کتسم آن قامی  
 که نیر اران و خوشی  
 بعد ازین گفت که کاتب  
 می نوزم در عا و حطب  
 کیت کیت فلحا بک  
 نایب حق و طیفه من  
 یا کیش یا خود بی و کوشش  
 دعوی شای و استیکان  
 نسبت نایب جز و درین  
 هر یکی صد و کرد بد  
 پیش ازین کرد و در  
 خوش کشت و ز وجود  
 همگنان جا در ان شوار  
 در او دیدند در مانهای  
 هم شمان و هم گمان  
 که کار ما از کرد و تمام  
 جا ره نبود بر معاش  
 بوی کل از آنکه خوشیم  
 کرد و مدار می صبح

نی و با شد تا اول صورت  
 لاجرم چون بر کسی افتد بصیر  
 ده چراغ از حاضری و درگاه  
 فرقی نماند کرد نور هر یک  
 که تو صد سبب و صلی بر کسی  
 آتش و بار بار باران شوست  
 در تو که از بی عایتی او  
 غلبت بودیم بیکت که هر چه  
 چون بصورت ابدان کوز  
 شرح این با کفتمی من از روی  
 کند چون رخ الماس است تیز  
 پیش این الماس بی استیسا  
 زین بسبب من رخ کردم در  
 اندیم اندامی و دست  
 یکتا میری دان ایران کن  
 گفت اینک تا بسان هر کس  
 آن امیری و کبریا درین  
 آن امیران در کبریکت قضا  
 هر امیری و است خیل کربان  
 خون روان شد بر کوه  
 جز با هیست و آنچه منزه  
 آنچه پیش رفتن شد با کرد  
 آنچه با معنی است خود پیدا  
 چندی از اهل معنی باشن تا  
 تا خلاف مذکور با قیمت است

پیش او یک کشت که صورت  
 آن یکی باشد و ناید نظر  
 در بیان آنکه جمله بیچر این  
 چون صورتش روی روی  
 صد تا ندیک شود چون  
 پای معنی که صورت کس  
 حسم کله زای علم ملائی  
 بی سر روی بدیم است  
 شد عدد چون سایه پای کوه  
 در بیان آنکه آسیا علیه السلام  
 علی قدر عقولم زیرا که آنچه  
 و ایشانرا ز زبان دارو قال  
 ان منزل القاسس منا ز لسم  
 در وفا و ادبی جمع و در شان  
 کز پس این پیشوایر باشند  
 مسازعت کردن امرا یا یکدیگر  
 با سبب عیبی منم از درین  
 دعوی او در خلافت است  
 بر کشیده تیغهای ابد  
 تیغها را بر کشیده از آن  
 کوه کوه اندر هر روز کوه است  
 یکدستن روح پاک تو را  
 و آنچه پوسیده است خود خراب  
 و آنچه بی معنی است خود در راه  
 هر عطا یا بی و هم باشی تا  
 چون بودن شد موذن راه

چون صورتش بر کسی نشود  
 نور هر دو چشم توانی  
 در بیان آنکه جمله بیچر این  
 طلب المعنی من القرآن  
 در معانی قسمت و اعداد  
 صورت کس که دانان کن  
 او با بدیم بد لهما خویش را  
 این کبر بودیم همچون آقا  
 آنکه در بیان کسند ازین  
 در بیان آنکه آسیا علیه السلام  
 علی قدر عقولم زیرا که آنچه  
 و ایشانرا ز زبان دارو قال  
 ان منزل القاسس منا ز لسم  
 کز پس این پیشوایر باشند  
 مسازعت کردن امرا یا یکدیگر  
 اینک این طلوع ما بر آن  
 از قبل او نشیند طلوعی  
 هر یکی با تیغ و طواری است  
 صد هزاران مرد و ترساک  
 عثمانی خستنها گوشت بود  
 کشتن و مردن که نقش  
 آنچه بر نفس است مشکون  
 روحی کوشای صورت  
 جان معنی درین تن نجف  
 تیغ چون راسد کار را

نور هر دو چشم از کوه گمان  
 چون که بر نورش نظر انداخت  
 هر یکی باشد بصورت غیر  
 لا تفرق بین اصحاب الرسل  
 در معانی تجزیه و فراوانست  
 پای معنی ز زبان وحدت چو  
 او بد و زود خرد و در پیش را  
 بی کرد بودیم و صافی همچو  
 در و فرقی ز میان این کس  
 اینک ترسم تا نغز خاطر  
 که نزاری تو سپرد پس کبر  
 که ز بدین تیغ را نهو جیا  
 آنکه در خوانی نخواذ برخلا  
 بر معاش یا معنی بخوانند  
 پیش انقوم و خاندانیش  
 کاین نایت بعد از آن  
 تا بر آید هر دو چشم محمود  
 در حسم افاد و چون کس  
 از سرهای بریده است  
 وقت سرهای ایشان کشته بود  
 چون از او سبب شکست  
 آنچه پوسیده است خود خراب  
 تا که معنی برین صورت  
 برست چون تیغ چوین  
 بکرا دل تا که دو کار را

طلب کج معنی  
 این از قرآن مجید  
 و کجا تفرق الخ اشعار  
 شریفه و قد سره بقره  
 و ادواتی البیوت من جسم  
 بین حدس من معنی آنچه  
 فرموده شد بر این فرق  
 میان ایشان نیز در  
 لافرق بین  
 معنی  
 با بر کسی کردن  
 حجو  
 انکار کردن  
 معنی  
 جلد

زرد  
نور سار و بوی  
پرواز

ذیل  
دوان  
طلخ  
تیکار

خرد  
بک

با و بر زو بجز

سستان

خار و بیل

مخط

لغز و شمشاد

رشد چاه

افند است سر زنده

بیت کز است و اندر کوه

کند و چون این شاد و خوش

کامه با کوه است و اندر کوه

می از خشتند و می از خشتند

و دست می از خشتند و می از خشتند

هر که او نهاد و خوشش

نهاد که بویست که فرود

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

سوزنی که از کوه است

گر بود چون برود یک طلب  
چو در آیان همین گفته همین  
ای مبارکت خندش که درون  
کیت زمانی صحتی با اوس  
عده کامان در میان جان نشان  
دل تو را در کوی ایلان کشید  
دست زن درون صاحب  
نمود در نجیل نام مصطفی

در بود الماس پیش با بحر  
جست و آنا رحمت لعلین  
فینا بد دل چو در اندر جان  
بهر از صد ساله طاعت بیله  
دل مده الا بمهر و نریشان  
تن ترا در جسد آب و کشت  
تا از افشاش بیانی رفتی

شیخ در زانو خانه اول است  
گر آنا ری خیزی خشت لعل  
تا مبارکت خندان لاله بود  
گر در سگت خانه و هر بر  
کوی نومییدی مرو امید  
همین غذای دل به از بهر  
صحبت صالح تر صالح کند

ویدن ایشان شمارا کیست  
تا در خند زانو اندر  
کز زبان و سواد دل نمود  
چون ابصا جلد سی کوه بر  
سوی تاری مرو خورشیدمان  
رفو بجز بقال بازار بخت  
صحت طالع طوطی کند  
آن سر مغربان بخت

بود ذکر غرور و صوم اکل او  
رونها و ندی بان و تکلیف  
دوست نام احمد سبیر  
نام احمد اشندی تها  
که محمد دم از خود و شرط  
تا که کوشش چون مداری

نعت تعظیم مصطفی که در آریل بود  
علا بقیه نصرانیان کوه آب  
از این فقه که کفر آن کرده  
نسل ایشان نیز بهر سبیر  
مستان و خوار شدن ازین  
بهم فخر و دیشان و چشمان  
نام احمد چون صهاری شید

حکایت پادشاه جهرد که در بلاک بین عیسی  
گر چه خرابی ازین و بجز روح  
هر که او نهاد و ناخوش سنتی  
تا قیامت هر که جس آن  
یکوان راهست پیر شاهان  
شعله با که چون کرد این  
هر که با اشری پیوستی است  
در بود مرتجعی خوز نیز خو  
سایران در آسمانهای مگر  
هر که باشد طالع اوران نجوم  
نور غالب اینی اگر گشت دوست

چون رسیدندی بلین از خط  
ایمن از فتنه بد و کوه  
نور احمد صراحت بارش  
از وزیر سوم رای شوخ  
از بی طومار رای کربان  
تا چه باشد ذاتان و روح  
کا گذشت و از بلایان  
سور بر جوان التماس از روح  
سوی او نفرین بود در  
در وجود آید بود و شین  
بهم مرآت است او شاهان  
شعله آفتاب رود همگان  
مرو با اشرخ و همگی  
جنت و بهمان جسمت جز  
غیر این بخت آسمان شهر  
نفس او کفار بود در جرم  
در میان این صبیحین زور حق

Handwritten notes at the bottom of the page, including the word 'قفا' and other illegible text.

حق نشاندان نور ابرو جانها  
هر که در امان عشق نابد  
کار در امانت از برون مردار  
صیغه الله امان رکعت  
از سر که سلیبا می تیزد  
آن جوهر است سینه چرخ  
کاکه این بت را سوار است  
ما در شبهاست نفس شمشیر  
سنگ آهین ناب کی است  
ز اب جو ناز برون کشته شود  
بت سیا و بت در کوزه نماند  
بت وردن کوزه چون آب گداخته  
آب تخم کوزه گرفتاری شود  
صورت نفس اربعه ای است  
در خدای موسی و موسی کبریا  
بیت زنی با طفل اورده آن  
گفت ای من پس این بت چیست  
بود آن بت دین و دین  
خوبست تا او سجده کرد  
چشم زده است آتش از زهر  
اندر او آب بین آتش شامال  
سخت میدیدم که ز او نماند  
این جانها چون حم و دم کن  
کف جان نیک شکل میسازد  
اندر او که اقبال آمده است

مقبلان بر داشته و امانها  
ز آن نثار نورانی بگردش  
از دون جوهر است سرخ و زرد  
لعنه الله بر وی این رکعت  
اقتساف و صفت او پناه و دست در سلوی  
که هر که سجده است کند از آتش بر پانی نماید  
در شب رود دل آتش  
ز آنکه آن بت را دین بت آرد  
او می این دو کی این شود  
در دون سنگ آهن کی بود  
نفس مراب سید آهنگر  
نفس شمشیر چرخان می  
آب چشمه ناز و باقی بود  
قصه دروغ بخوان بهفت  
آب ایام از زعفران میز

دوان نثار نور هر کو بافت  
جز در بار و دیها سوی کس  
رنگهای نیک از خم صفا  
انچه از دور با در با مسرد  
اقتساف و صفت او پناه و دست در سلوی  
که هر که سجده است کند از آتش بر پانی نماید  
چون سزای آن بت نفس آرد  
این سنگت نفس بت  
سنگت و آهین مردون دارند  
این سنگت همل زود  
آن بت شمشیر چرخان  
صد سوره شکند یکبار  
بت شکستن همل باشد  
هر نفس مگری دور بر گردان  
دست را انداخته و هر  
اورون باوشا جوهری را با طفل  
طفل را در آتش و سخن آمدن طفل  
میدان آتش  
طفل از و بسند و آتش  
اندر او که من اینجا خوشم  
اندر او که در بین بر جان  
اندر او که سر از راه سپهر  
چون بر او هم نهم از نزلت  
اندرین پیش دیدم عالمی  
اندر او که در سخی ماور  
قدرت اشکت دیدی اند

روی از غیر خرد را بر دست  
بغلبه از عشق با روی گشت  
رنگت ز نشان زسیا و اینجا  
از بهانجا که در اینجا  
دو تن با جان عشق از میز  
پهلوی آتش می بر پانی  
از بت نفس و دیگر  
آن سزار از آب میکسر  
آبر بر نرسان شود  
فعل هر دو کفر تر سا جوهر  
نفس بگر چشمه بر شا سهر  
آب چشمه میزاید نیک  
سهل دیدن نفس جل  
غوق صد غم با فوغ  
ای برادر واره از بوچش  
پیش آن بت آتش  
دوره در آتش بودی سخن  
زن تبر سید دول زان  
گر چه در صورت میان شمشیر  
تا بنی عشرت خاصان حق  
گودا شلیک یافت در دو  
در جانی خوش سالی خوبت  
قدوه فزه اندر عیسی و می  
بین که این آذر نثار و آور  
تا بر بینی قدرت فضل خدا

خفا در سحر

سخت  
تراشده شد  
ز چیدن  
چو چیدن است  
انچه

موی  
ساحب ایقین  
انی رقم است  
عینی میخ دوم



عزیز  
است گوارا  
مهرین  
خوار گشته

ناگس  
سرمه  
شسته  
استهزا

سپاس  
عزیز است  
نیکبخت

من در خدمت بیکشای پرمای  
اندیشه ای پند بر او  
اندیشید و بر بسیندین  
اندیشید اندرین بجز عین  
اندیشه ما و در آن طفل خرد  
باکت میرزد در میان آن  
خلق خود را بعد از آن چون  
بی موشکی کشش از پیش تو  
آن بیودی شد بر روی لب  
که شیطان هم در جیب  
آنکه میدزد چاه طفل  
آن دهن که کردار  
من زانفوس میکردم زبل  
در خفا هلد که در جیب  
ای خنک شمی که او بریان  
بر کباب روان سبز بود  
مرحمت فرمود سید  
رو باش کرده کای تند  
چون نیوزی چه شد  
بر گزای پیش تو صاحب  
چا و دلی کردت کسی است  
بلع من گوشت و جگر  
در جگر که بگذرد و بیچاره  
آتش طبعت اگر نمک کن  
چو که غم می تو استغفار کن

ز غریب خودیستم بر او  
اندین پیش که دارد صد  
سرگشته اش گرم مهین  
تا که در درج صافی و زین  
اندیش کوی دولت  
پر جمی شد جان طفلان  
انداختن مردمان خود را با روت  
زانکه شیرین کردن هر رخ آرزو  
شد پشیمان این سبب بنام  
دو خود را هم بر روی  
گر ما ندان و بان آن  
نام احمد را پیش که با  
من بهم شوس اندر  
که ز در جیب میباید  
ای هارون که او بریان  
بر کباب شک روان  
چون ز جرات تو که  
عقاب کرون جهودش که چرا  
یار بخت ما در شد  
چون نیوزی چیست قادی  
یا خلاف طبع تو است  
تج حکم هم بستوری  
حمله بنیاد مسکان  
سوزش ز امر ملک  
غوا رحال آن که

اندرا دو یکرا از اسم  
اندیشه ای مسلمان  
اندیشید ای همه مست  
ما درش اماخت خود را  
ما درش هم زمان  
نعمه بنزد خلق را کای  
ما جان شد کان جوان  
که درش خلق عاشق  
ایچه میاید بر روی  
مخلص نام تو  
باز داد کای محبت  
چون خذا پد که  
چون خذا پد که  
انزلی بر که  
باشن چون  
رحم خوابی  
می نجسانی  
چشم نیاست  
گفت این  
بر در خگر  
من زنگ  
آتش طبعت  
چون بخواد

که درش شاهها و مست  
خیر غصب دین غلبه  
اندیشید ای همه مست  
دست او گرفت طفل  
در وصف لطف حق  
اندیش نگر باین  
سیخته اندر اش  
منع میکردند کاش  
در فای جسم صدمه  
جمع شد در جبهه  
شده دیده آن  
ای تو لطف علم  
میش اندر طغی  
میل را جانب  
مراد خرمین  
تا ز صحن  
رحم خوابی  
آن جهان  
آنکه نرسد  
چون سوزاند  
اندیشه تو  
چاپوسی  
که زنگ  
اندو سواد  
عین بند پای



|  |   |  |  |
|--|---|--|--|
| <p>ترقی انفسا بالانفا<br/>     ثم یسالی اشالی<br/>     باری کو تم یعنی این کشت<br/>     زوق جنس را جنس چو آید<br/>     چو آب وان که جنس را<br/>     در غیر جنس باشد زوق<br/>     سبب را که زوق آید از صغیر<br/>     سفنان که خوش شود از بزرگ<br/>     از کلید باز خان این تفصیلا</p> | <p>میتوفا مشال دار البقا<br/>     کی نیال السبب اما انکما<br/>     زانکلف او که آمد این کشت<br/>     زوق جزا بر کل خود باشد<br/>     کشت جنس واندر ما نوز<br/>     آن که مانند باشد جنس را<br/>     چونکه جنس خود یا باشد<br/>     کسایت آن رسا شود در او</p> | <p>ثم یسالی مکافات العال<br/>     یکذا تخرج وتسدل انما<br/>     چشم هر قومی بسوی ماده است<br/>     تا که آن قابل ضعی بود<br/>     نفس جنسیت ندارد آب و ن<br/>     آنکه مانند است باشد عاریت<br/>     نسته را که زوق آید از سبب<br/>     تا زود و دستاره نکند</p> | <p>ضعف انک وجه من فی الخلا<br/>     و ان فلوات علیه قانما<br/>     کما نظرف که زود و نای ماده است<br/>     چون در پوست جنس شود<br/>     رحمت با رخا از جنس است<br/>     عاریت باقی نماند عاریت<br/>     چون رسد روی که زود چو<br/>     تا خیال که ترا نه نکند<br/>     او نذران قصه طلب کس<br/>     آن چو بر حله نا خوش کشته بود<br/>     تیغ بر ما نکرد این کس<br/>     اگر باس وید ما از زود<br/>     از همه مردم بترد که کین<br/>     قول چنین بجان دل کین<br/>     رو تو کل کن تو کل بستر<br/>     تا نیاید رحمت از لب لعل<br/>     این عیب هم سفت سیم است<br/>     از تو کل در سبب کمال شو<br/>     در تو از جسدش باقی لعلی<br/>     لغت زود و روان بستر<br/>     حدیث استیلم خود چو چو<br/>     آنکه جان پند است خون است<br/>     آنکه احمیت اند خاندان<br/>     هست اند و یاد و تلخی سخن<br/>     در غایت او دور که کوه</p> |
| <p>قصه حجران و بیان توکل و ترک حید و</p>   |   |  |  |
| <p>طایفه نخبه روادی خوش<br/>     حیدر که ماده ایشان شیر</p>  | <p>بوشان بشیر و کیمش<br/>     که و طیفه ما را داریم سیر</p>   | <p>بس که آن شیر از کین در سیر<br/>     جزو طیفه در بی سیدی ما</p>  | <p>آن چو بر حله نا خوش کشته بود<br/>     تیغ بر ما نکرد این کس<br/>     اگر باس وید ما از زود<br/>     از همه مردم بترد که کین<br/>     قول چنین بجان دل کین<br/>     رو تو کل کن تو کل بستر<br/>     تا نیاید رحمت از لب لعل<br/>     این عیب هم سفت سیم است<br/>     از تو کل در سبب کمال شو<br/>     در تو از جسدش باقی لعلی<br/>     لغت زود و روان بستر<br/>     حدیث استیلم خود چو چو<br/>     آنکه جان پند است خون است<br/>     آنکه احمیت اند خاندان<br/>     هست اند و یاد و تلخی سخن<br/>     در غایت او دور که کوه</p>  |
| <p>جواب شیر کجی از و بیان خاصیت حید</p>  |   |  |  |
| <p>گفت ای که در ما نیست<br/>     من هلاک فعل و قول مردم<br/>     گوش من بایده المومنین</p>   | <p>من کزیده جنس هم در کرم<br/>     نفس مردم از در و دم در کرم</p>   | <p>باز هیچ نهادن شیر حید را بر توکل و تسلیم<br/>     با توکل زانوی استیمنه<br/>     حید میکن کس میکن میوه<br/>     حید میکن کس میکن میوه</p>   | <p>آن چو بر حله نا خوش کشته بود<br/>     تیغ بر ما نکرد این کس<br/>     اگر باس وید ما از زود<br/>     از همه مردم بترد که کین<br/>     قول چنین بجان دل کین<br/>     رو تو کل کن تو کل بستر<br/>     تا نیاید رحمت از لب لعل<br/>     این عیب هم سفت سیم است<br/>     از تو کل در سبب کمال شو<br/>     در تو از جسدش باقی لعلی<br/>     لغت زود و روان بستر<br/>     حدیث استیلم خود چو چو<br/>     آنکه جان پند است خون است<br/>     آنکه احمیت اند خاندان<br/>     هست اند و یاد و تلخی سخن<br/>     در غایت او دور که کوه</p>  |
| <p>باز هیچ حجران توکل را از حید و کسب</p>  |   |  |  |
| <p>ترقی انفسا بالانفا<br/>     ثم یسالی اشالی<br/>     باری کو تم یعنی این کشت<br/>     زوق جنس را جنس چو آید<br/>     چو آب وان که جنس را<br/>     در غیر جنس باشد زوق<br/>     سبب را که زوق آید از صغیر<br/>     سفنان که خوش شود از بزرگ<br/>     از کلید باز خان این تفصیلا</p> | <p>میتوفا مشال دار البقا<br/>     کی نیال السبب اما انکما<br/>     زانکلف او که آمد این کشت<br/>     زوق جزا بر کل خود باشد<br/>     کشت جنس واندر ما نوز<br/>     آن که مانند باشد جنس را<br/>     چونکه جنس خود یا باشد<br/>     کسایت آن رسا شود در او</p> | <p>ثم یسالی مکافات العال<br/>     یکذا تخرج وتسدل انما<br/>     چشم هر قومی بسوی ماده است<br/>     تا که آن قابل ضعی بود<br/>     نفس جنسیت ندارد آب و ن<br/>     آنکه مانند است باشد عاریت<br/>     نسته را که زوق آید از سبب<br/>     تا زود و دستاره نکند</p> | <p>ضعف انک وجه من فی الخلا<br/>     و ان فلوات علیه قانما<br/>     کما نظرف که زود و نای ماده است<br/>     چون در پوست جنس شود<br/>     رحمت با رخا از جنس است<br/>     عاریت باقی نماند عاریت<br/>     چون رسد روی که زود چو<br/>     تا خیال که ترا نه نکند<br/>     او نذران قصه طلب کس<br/>     آن چو بر حله نا خوش کشته بود<br/>     تیغ بر ما نکرد این کس<br/>     اگر باس وید ما از زود<br/>     از همه مردم بترد که کین<br/>     قول چنین بجان دل کین<br/>     رو تو کل کن تو کل بستر<br/>     تا نیاید رحمت از لب لعل<br/>     این عیب هم سفت سیم است<br/>     از تو کل در سبب کمال شو<br/>     در تو از جسدش باقی لعلی<br/>     لغت زود و روان بستر<br/>     حدیث استیلم خود چو چو<br/>     آنکه جان پند است خون است<br/>     آنکه احمیت اند خاندان<br/>     هست اند و یاد و تلخی سخن<br/>     در غایت او دور که کوه</p> |

نفسا بالانفا  
 ثم یسالی اشالی  
 باری کو تم یعنی این کشت  
 زوق جنس را جنس چو آید  
 چو آب وان که جنس را  
 در غیر جنس باشد زوق  
 سبب را که زوق آید از صغیر  
 سفنان که خوش شود از بزرگ  
 از کلید باز خان این تفصیلا

میتوفا مشال دار البقا  
 کی نیال السبب اما انکما  
 زانکلف او که آمد این کشت  
 زوق جزا بر کل خود باشد  
 کشت جنس واندر ما نوز  
 آن که مانند باشد جنس را  
 چونکه جنس خود یا باشد  
 کسایت آن رسا شود در او

ثم یسالی مکافات العال  
 یکذا تخرج وتسدل انما  
 چشم هر قومی بسوی ماده است  
 تا که آن قابل ضعی بود  
 نفس جنسیت ندارد آب و ن  
 آنکه مانند است باشد عاریت  
 نسته را که زوق آید از سبب  
 تا زود و دستاره نکند

ضعف انک وجه من فی الخلا  
 و ان فلوات علیه قانما  
 کما نظرف که زود و نای ماده است  
 چون در پوست جنس شود  
 رحمت با رخا از جنس است  
 عاریت باقی نماند عاریت  
 چون رسد روی که زود چو  
 تا خیال که ترا نه نکند  
 او نذران قصه طلب کس  
 آن چو بر حله نا خوش کشته بود  
 تیغ بر ما نکرد این کس  
 اگر باس وید ما از زود  
 از همه مردم بترد که کین  
 قول چنین بجان دل کین  
 رو تو کل کن تو کل بستر  
 تا نیاید رحمت از لب لعل  
 این عیب هم سفت سیم است  
 از تو کل در سبب کمال شو  
 در تو از جسدش باقی لعلی  
 لغت زود و روان بستر  
 حدیث استیلم خود چو چو  
 آنکه جان پند است خون است  
 آنکه احمیت اند خاندان  
 هست اند و یاد و تلخی سخن  
 در غایت او دور که کوه

جانهای خلق پیش از دست  
 ما عیال حصصیم و مشیر خود  
 گفت شیرازی ولی رب العباد  
 پای پای رفت باید و بی پایم  
 خواهر چون بی بی بست بنده  
 چون آسار تمامش بر جان  
 عالمی محمول کرد اندر تو  
 سعی سگر نعمت فدا شد  
 جبرئیل جفتن بود در محراب  
 ناگرسناخ هفتان کند بر طوطی  
 و دشتار رتاش را بی بی زنی  
 از آنکه بی مشکری بود شوم و پشیمان  
 جمله با وی با کما بود شسته  
 صد هزار اندر چندان مردان  
 کرد که در آن دانا کرده  
 کرد و صفت کرش از دود و لعل  
 چه نیست اندازند بر کما  
 ساد و مروی چاشنگای آری  
 در پیش از غم زرد و لب پرورد  
 گفت غمزه سبیل و در خن  
 تا مرا زانجا بپندستان  
 ترس و در پیشی مثال اندک  
 روز و دیگر وقت و در آن  
 ای عجب این کرد و باشی بهر  
 که مرا غمزد حق کا مردان

میرید عاز و فاسوی صفا  
 گفت اهل حق عیال لیل  
 دیگر ما بر بیان کردن  
 بیست جبری بودن پنج  
 بی زبان معلوم شد او  
 درو فاسی آن شارت جان  
 قابلی مستبر که در دانه  
 جبرئیل انکار آن نعمت بود  
 تا نه خینی اندوه در کعب  
 بر سر خسته بریزد نقل دانا  
 مرو پنداری و چون بی زنی  
 مردی شکر را در تو  
 باز ترجیح نهادن  
 پس چرا خشمم ماند  
 که زمین بر کنه شد آن  
 لعل نزل سینه قبال الجبال  
 مانده کار و چنگی کرد  
 فکر سبقت غمزه سبیل علیه  
 او در سرای سلیمان و تقریر  
 است نظر انداخت پزیر  
 بود که بنده کا نظرف  
 حرص که در پیش تو بپندستان  
 شه سلیمان گفت غمزه سبیل  
 تا شود واره انداز جان  
 جان او را تو بپندستان

چون با مر به سطل بند می شسته  
 آنکه او از آسار بان  
 پای داری چون می خود را تو  
 دست بچون مل اشیا رتاش  
 پس آسار رتاش سار است  
 قابل امر و فی قابل شومی  
 سگر نعمت نعمت افزون کن  
 بان غنمای جبری بی قلبا  
 جبر جفتن در میان ریزد  
 انقدر خطی که داری کم شود  
 کرد تو کل مسکنی در کار کن  
 صد هزاران قرن انا جان  
 کرده مگر وحله آن قوم  
 جز که آن قسمت که رفت اند  
 کسب خیر نامی و ان بی مان  
 کتبت بن کون چو میخای بجای  
 کتبت ز درویشی که زانند  
 بود او فرموده او در شتاب  
 کابن مسلمان ز چشم از سبب  
 گفتش ای شاه جهان بیرون  
 دیدش ازجا و بس جیران

جس خشم حرص تو ستم  
 بیرون تو اندک بر حمت  
 نزد با بی سپیش ای نه  
 دست داری چون کجا جان  
 آخر اندیشی عبا رتاشی او  
 با بر دار و زور کار است  
 وصل جوی بعد از آن  
 گفت از کفایت بیرون کن  
 جبریزیران در خسته میوه  
 مرغ بی بی بنگام کی با بد  
 سگر نعمت از دوی سر و شوم  
 کسب کن پس کسب خیر  
 کان جریسان کان بسیار  
 همچو آسار و کشت و ده صد  
 در زانجا و در داری نه  
 روی نمود از شکل و اهل  
 چه خبر و دهی پسند از غی  
 در سر عادل سلیمان روی  
 پس سلیمان گفت ای جان  
 گفت فرما با دلا ای جان  
 لقمه حرص مل نماند  
 بر دوسوی خاکت چند تاش  
 بگریدی با زگر ای کسب  
 همگر کرد و نمود او در  
 در تفکر و شسته سر کردن

در خست از حضرت  
 مصطفی صلی الله علیه و آله  
 که ادا قضی اندک بعد از آن  
 بیوت برض اندک بعد از آن  
 حاجت یعنی چون خداوند  
 فرماید که بنده از بندگان او  
 زبانی جان و دهر از بند  
 برای او حاجتی بدان سرین







صفت  
عاریت که در کتب  
وزن و کتب و سبک است  
در کتب و سبک است  
عریق با زبان در

لکلی  
سبز جاز  
الاشین  
شاع یعنی هر  
سسه که در وقت  
تجا زکر و شیوع  
سید میکند در وقت  
ی نایب و بعضی اشین  
دولب یا  
قاری  
کرده اند  
کوه چینه  
لاشع  
سحر کی

زیافت  
کاکت

از صفا که در مرنی با آینه  
کاین سه را خصم سبک بسیار  
گردیده ترنده را بندی بهم  
مشورت کردی پیر پیر  
او جواب خویش گرفت از او  
حاصل آن خبر که شایسته است

با خویش از نیکت بکشاید  
زان سبک که در زمانه  
و در آینه این امر از نیکت  
راه چهار است و در پیش  
عمر چون بست وقت در او  
منبع حکمت شود و حکمت طلب

آب عذب دین همی چنان  
طالب حکمت شکار و حکیم  
چون معلم بود عقلش  
تو را بکار از این پیش  
هر که جبر او خود در بخورد  
چیز چو بستان شکست را

و آنکه پایش ورده که شکست  
تا کنون فرمان پیر پیر  
کر از اشکال آمد و نظر  
تا بر نماند است ایمان از  
بر هوا تاویل در میان  
ما خدا حالت بدان طرک  
وصف با زبان آشنیده در زمان

بیر که در روز و با ما آینه  
از کینت آینه چون داد او  
بر زمین مانند محبوس از اتم  
گفته آیت نش جواب چو خبر  
وزش اش می نزدی خیر  
قصه مگر کردن خبر کوس

سرخ و با جان خود میل با  
خاک را میکند و میفرستد  
چند نیز سید این و خبر  
تخط معنی در میان ما  
خلق باطن یک جوی خرق  
فایز آید و تحصیل در

طالبا نرا نوجواست نمود  
تا از کردی در سنا و حکیم  
بعد از آن شد عقل شاکر دوی  
حدس این بود ای سلطان  
تا همان رنجوریش در کرد  
با پیر پیر رکت کینت را

در رسید و در ابراق تو  
بعد از آن فرمان رساند پیر  
پس تو شکست داری در این  
کاین چو خبر قتل آن روز  
زیافت تاویل رکت کس  
کوهی پنداشت خود را کس  
گفت من خفا می و قمر بجان

در میان این سکه که جانبان  
در بدانی با یکی کوی الودع  
مشورت دارند سپید چو  
در مشای بست که گفتی را می  
این سخن با میان خار و ما کرد  
قصه مگر کردن خبر کوس

ساعتی تا خبر کرد اندر نیک  
گفت من لغتم که حدس سنا  
سخن در مانده است پیش  
لفظها و ما چون و اما  
آن یکی یکی که چو شاد با  
هستان آن رکت ای سپهر و

غیر مرد حق چو رکت خنک  
لوح حافظ لوح محظوظی شود  
عقل چون جبرین کوید جدا  
هر که ماند از کالی فی شکست  
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ  
چون درین دنیا می جوید شکست

عادل این بود و محمول  
تا کنون هست از کوهی  
تا زدن آن زمان که گفت زبا  
کرده تاویل حرف بگرا  
زیافت تاویل رکت کس  
از خودی سرست گشتی با  
ان کس برکت گاه و در آن

از ما سب و از دهر سب  
کلی سبز جاز و از اشین شاع  
در کینت با غلط سخن  
تا مانده خصم سب را می  
سوی خر کوش و لا و کرد  
مکرانده شیدا خود طاق و

بعد از آن شد پیش شکر  
خام باشد خام و در وقت  
چون پس بند پیش از  
لفظ شیرین رکت آب  
سخن که با بست و از آن  
کوهی پیوست و از خود  
کتاب حکمت را خود او بر

روح او از روح محظوظی شود  
هر کی گامی نغمه سوز در  
او دهن و اندک کیر و با  
بیج اردو تا میرد چون چرخ  
بیر که میخند می چو پارسی  
قابل فرمان بلا و مقبول شد

بعد از آن باشد اسپه  
ای بر بار تا زده کرده در  
خویش را تا ویل کنی در کار  
پست و کشت از تو معنی  
دره خود را شکر و آقا  
بچه کشتی آن همی از پشت

کفن

گفت من گشتی دور با خاندان  
 بر سر دریا بهی را خدا چو  
 عالمش چندان بود گشت  
 که کس تاویل نکند و بر  
 بجز آن ترک کوشش کو بر  
 شیر مسکیت از سر تری و  
 زمین پس من نشو من  
 پوست چه بود گفتی گشت  
 پوست باشد مغز عیب  
 نفس است اردو فاجای  
 خوش بود پنهان می کرد  
 زانکه بوش پادشاهان  
 نام احمد نام جلالت  
 در شدن ترکوشش تا  
 ورده بعد تا خیمه  
 بحرلی پیمان بود عقل  
 تا نشد بر سر دیو  
 هر چه صورت می گشت  
 اسب خود را با ده اند  
 در فغان و جبران  
 آری این است لیکت  
 جان ز پدانی و ز کسیت  
 کی پس می شرح و سهر دور  
 چونکه شب آن رخسار  
 این بر آن آفتاب

مدتی در کمران می ماند  
 می نمودش اینقدر بر  
 چشم چندان بجز  
 آن کس را بخت کرد

ایست این دریا و این کشتی  
 بود بجز اینک نیست  
 صاحب تاویل چون  
 آن کس ترکوشش

**رنجیدن شیراز و آمدن خرگوش**

گر که گوشتم عدو  
 بانگت دیدار است  
 چون ز در بر کس  
 مغز میگرد از غیرت  
 باز کردی دستهای  
 گوشت پامی باشد  
 باران شبیه از  
 چونکه صد آمد نو

مگر ای جبرایم  
 بردار این پیل  
 این سخن چون  
 چون قلم از با  
 با دور مردم  
 خطه شاهان  
 از در معانی  
 این سخن پیمان

**هشتم در بیان مکر خرگوش و ما خرا و درین**

تا بگویش شیر گوید  
 بجز را خواص  
 چونکه بر پشت  
 زان و پیلت  
 مید و اند اسب  
 هر طرف پرسان  
 با خود آری  
 چون شود پادشاهی  
 تا نه چینی  
 پس بدیدی  
 دان درون آن

تا چه عالمهاست  
 صورت مالذین  
 عقل بنیاست  
 تا نه بنده  
 اسب خود را  
 کاکه در دید  
 و صفهار است  
 در درون خود  
 لیکت چون  
 نیست و بد  
 نور نور چشم

مرد گشتی بان حوصل  
 آن نظر که میداد  
 چشم او بول خرد  
 روح او فی در صورت  
 روح او کی بود  
 تیغ چون شام  
 پرستان بکن  
 این سخن چون  
 هر چه بنویسی  
 چون بود کسی  
 جز کیا و خطبای  
 نام احمد تا  
 قفقه خرگوش  
 مگر با خاشتن  
 تا چه پنهان  
 میدود چون  
 صورت نامج  
 تا نه بنده  
 اسب خود را  
 این که زیر  
 تا شام بر  
 تا بی سهر  
 شد نور آن  
 همچنین  
 نور چشم

عبد  
 حاکم  
 بل در مکر

بوش  
 کوشش  
 در حقیقت  
 بسیار

عذاب  
 عذوبت و کلام

بورد  
 بک سنج

عقل  
 بدی

دقراول

اشاره  
 باینجه  
 دستور کافان  
 است لاندکه  
 الا بصارت هر یک  
 الا بصارت هر یک  
 لیکن در جهتها  
 اود است  
 بجا  
 بر میت  
 نکت

باز نور نور دل نور خدایت  
 شب نهدی ز کسک آن نور  
 دیدن نور است آنکه در کسک  
 سچ و عمر را حق لی آن نیت  
 نور حق را نیست فتدی نور  
 صورت از منی چو زان نور  
 نکات چون موج سخن بدی  
 از سخن صورت نیاور نور  
 پس ترا بر خط مرکب چو کسک  
 بر نفس نویسد و نیاور  
 آن ز تیری شکر شکل ابد است  
 این درازی است از تیری  
 و صفا و از شرح مستغنی بود  
 شیر ز درخش و در شکر بود  
 کر سخته آمدن نیست بود  
 من که کا و از انهم بدیدم  
 ترک خاب غفلت خوکش  
 گفت خوکش الامان غلظت  
 گفت به عذرای قصود شما  
 عذرا حق بدتر از جرش بود  
 گفت ای شه ما کسی را کس شما  
 بجر کوا بی مخرج میدید  
 گفت دارم من کرم جلاوی  
 من بوقت چاشت ندادم  
 عذرا عذرا قصد کرد

کوز نور عقل حق کت و صفا  
 ز کسک چو مهر خوکش بود  
 درین بقصد نورانی نیکت  
 تا بدین عذر خوشدی آمدید  
 تا بقصد او را توان پیوست  
 یا جاوار سخن را ندیده اند  
 بجران دانی که بهم باشد پیوست  
 منج خود را باز اندر ببرد  
 مصطفی فرمود دنیا ساقی  
 بخر از نوشدن ابد  
 چون شکر کس تیر جانی بد  
 این بسجوت کس تیری صنع  
 رسیدن خرکوش شکر خشم شیر بود  
 دیدگان خرکوش می آید رود  
 در دلیری دفع هر میت بود  
 من که کوش شیر زان لیده ام  
 عذر کفتم خرکوش شیر از تا خبر والا کرد  
 کرد به عفو خدا و نیت و نیت  
 این زمان آینه دیدن است  
 عذرا نادان ز بهر درخش  
 عذر استم دیده را کوشش  
 بر خصی با بر سر دوری  
 جانم بر کس برم بالای  
 با رفیق خود سوسای شاه  
 قصد هر دو بستاند اینجه

شب نهد نور و زدی کسک  
 که ز نظر سر نور بود آنکه کسک  
 پس بقصد نور دانسی نور  
 پس نمانها بقصد شما  
 لا جرم ابصار نا لا ذکر که  
 این سخن داوارا دادند خدایت  
 چون ز دانش موج اندیشه  
 صورتش از بصورتی آمد بود  
 فکر ایست از بهر نور  
 عمر همچون جوی نور نویسد  
 شاخ آتش را بچندانی بساز  
 طالعسان شکر کفعل ایست  
 رسیدن خرکوش شکر خشم شیر بود  
 سید و بی درشت و کسک او  
 چون رسید و شیر زان نیت  
 نیم خرکوشی چه باشد چنین  
 با دویم چون تو دوری بی  
 مرغ بیوتی سرست با بدید  
 عذرت ای خوکش از نور  
 خاقن از بهر زکوة چاه  
 کم مخر کسکت دریا نیکم  
 گفت شکر کس با شکر طاعت  
 با من از بهر تو خوکش کسک  
 گفتش با چه شاه شکر

پس بقصدان نور پس شد  
 قصد بقصد بود چون بود  
 عذر خدرا شکرها به و صفا  
 چو کسک را نیست بقصد شما  
 و چون بدست بین تو از نور  
 تو ندانی بجز انیت کسک  
 از سخن داوارا د صورت شما  
 باز شد گاتا الهی سا چون  
 در هواک پاید آمد شما  
 سستری فیما در جسد  
 در نظر آتش ما پس در  
 بخت جسمان آتین که سا می آید  
 روحکایت کن که بکشد  
 شکمین و تند و تیز در  
 باکت بر ز شیر بان می  
 ابرار کفتم ما ندانیم  
 عرش این شیری خرکوش کن  
 تو خدا ندی و شاه دکن  
 عذر حق را نمی بایستید  
 من شکر کوشم که در کوشم نمی  
 که بی ما تو همان از راه خود  
 از کرم دریا نیکم و بشیر کم  
 برینا دم پیش از در عذرت  
 جنت همه کرده بود دان  
 خوابه تا شان که ان کسک

گفت من گشتی و دریا خواندم  
 بر سر دریا بی را ندا و عجب  
 عالمش چندان بود که پیش  
 اگر کس تاویل بکند و بر آید  
 آنچه آن حرکتش کوه بریزد  
 شیر میکت از سر تری و گوشت  
 زمین پس من تشنه و آن  
 پوست چه بود که تری بکشد  
 پوست باشد مغز عریب و  
 نقش است از وفا خواجه این  
 خوش بود پیغامهای کردگار  
 ز آنکه برش پا و شایان است  
 نام احمد نام جمله این است  
 در شدن خرگوش بر تانیز کرد  
 در راه آمد بعد تا خپ در آن  
 بگری پایان بود عقل بشر  
 تا شد بر سر دریا چو پشت  
 هر چه صورت می پست است  
 اسب خود را با ده دانند  
 در قفان و جیب آن خرسه  
 آری این سبب است لیکت آن  
 جان ز پدانی و ز کبک است  
 لی بر پستی نهج و بنبر دور  
 چه که شب آن ریخا مستور  
 این برود تا قباب و آستان

تدی در فکر آن می ماند  
 نیمه و شش اینقدر برود  
 چشم چندین بگردم خند  
 آن کس با بخت کرد آنجا

ایست این دریا و این کشتی  
 بود بجهت نخبین نسبت  
 صاحب تاویل چون باطل  
 آن کس ز کوشش این غریب

**رنگین شیراز در آمدن خرگوش**

کرده گوشم عدد در چشم  
 بانگ دیوانست غولان  
 چون زره بر کس بود  
 متفریکه از غیرت غیب  
 با زردی و سنای خود  
 کوسه تابی باشد پای  
 باران نه سبب از کبر است  
 چون که صد آمد نو بهم

کرده ای جبرایم بسته کرد  
 بردار این دل تو پشیمان  
 این سخن چون پوست منی  
 چون قلم از باه بدو قتر است  
 با دور مردم جهاد آورد  
 خطبه ساهان کرد در آن  
 از زرها نام شایان بر  
 این سخن با این اردی

**هلم در میان مکر خرگوش تا خیر آوردن**

تا کوشش کوی یکدیگر  
 بگره افروص با بیاری  
 چون که پر شدت دردی  
 زبان و پست بگرداند  
 سید و ادب خود را با  
 هر طرف پرسان و جوان  
 با خود آبی سواد است  
 چون شود پر آب شکی  
 تا به بی پیش از آن  
 پس به بی و در رنگ  
 دان درون از عکس انوار

تا چه عالم است سودای  
 صورت مالذین بجز عذاب  
 عقل نهانست ظاهری  
 تا نه بیند دل جسد از آن  
 سبب خود را با ده دانان  
 تا که در دیده است  
 و صفها را ستیغ کو پد بران  
 در رون خود چو پست  
 لیکت چون در رنگ  
 نیست دید رنگ بی نور  
 نور چشم خود نور دل

مروستی بان حاصل مای  
 آن نظر که بیند او از دست  
 و جسم او بول خرد و تصویر  
 روح او بی خرد صورت بود  
 روح او کی بود اندر خرد  
 تیغ چون نشان تنم خرد  
 پرستان بکن گشای خرد  
 این سخن چون شمشیر می  
 هر چه بر نویسی فنا کرد  
 چون بواکند آشی پیغام  
 جز کیا و خطبه ساهای  
 نام احمد تا قیامت  
 قلمه خرگوش کوه  
 مکر با باغوشین  
 تا چه با نهانست این  
 سید و چون کاسه بر  
 صورت و نهج یا زردی  
 تا نه بیند دل جسد  
 سبب خود را با ده دانان  
 این که ز زبان است  
 تا شاسه بر و سبب  
 تا به بی بنبر و ستیغ  
 شد ز نور آن رنگ  
 بچندین کف خیال  
 نور چشم از نور دل

عهد  
 سستون  
 چمن  
 بول و سرین

بوش  
 کر و تبه  
 بکلی حست  
 دها

عذاب  
 عذوبت و کادای

بجر  
 رنگ سرخ و کبر

علا  
 بلدی







طالب چون بهیسی حتی دود  
جان و نام دای بر جان  
بی طلب هم میدی کج نمائ  
چون که خرگوش اندازی نشاوت  
شیرا چون دیدم غلظت خویش  
شیرا چون دیدم که شیر را  
شاخ و برکت از جیب فلک از کوه  
با زبان شطاه شکر خدا  
که برود اصل بار او عطا  
در پوی عشق حق نقصان شد  
شیرا خرگوش در زمان نشاوت  
ای تو شیری در گنجان چاره  
سوی نخچیران دویدان شیر  
مروده شود کان عدو جانها  
اگر از چوبی سسید بگوشت  
گوش نشکست و خورش بر دوش  
جمع کنند از آن جمله و خوش  
حلقه گردند از چوبی سسید  
هر چه هستی جان قربان است  
با نگو تا قصه در آن نشاوت  
با نگو که غلظت آن سسید تا  
گفت نماید خدای همان  
از بر حق میرسد نقیض سسید  
حق بدو و در بیان نماید  
اگر عکس بر تو از نوبت نشاوت

کز تو آمد جنگه جود و جود  
سایر شمت که ناید در بیان  
رایگان بخشد جان جان  
مروده بر دوش خرگوش سوی  
سوی قوم خود و دینا پیش  
پرخ نیز و شادان از درخوا  
سر بر آورد و در لیب با دشت  
می مراد هر برود بر کله  
تا درخت مخلط آمد فاستی  
بچو قوس بر بی نقصان شد  
نکت شیر می گویند خرگوشی باشد  
نفس چون خرگوش خورش بر کوش  
کامشردایا قوم او جابا  
که قهر خالقش در دنیا  
بهر چش جاب و سبکش هم بود  
جان از قید محنت و آس  
جمع شدن نخچیران نیز و خرگوش و ساس و مدح گفتن و  
سجد و گردن پیش همه صحران  
دست بر روی دست و نوبت  
با نگو تا هر هم جانها شد  
صد هزاران زخم دار جان  
در خرگوشی چه باشد در جهان  
سند و اول خرگوش نخچیران که از مردون خصر ساس و سسید  
میماید غسل غن و دود دار  
بر ترا زینت بخش نوبت  
بر ترا زینت ملوک با سسید

در عدم کی بود ما غلظت  
این طلب در با هم از کجا  
بکند انعم الی دار انعام  
شیر را چون دیدم غلظت خویش  
دست نیز چون سسید در کوه  
بر کجا چون شاخ را شمشیر  
بی زبان هر بار در کت و دنیا  
جانهای بسته انداب و ک  
جستان از قفس جانها خورش  
در چنین نخی و انگلی ای عجب  
نفس خرگوش بصرا و چرا  
مروده مروده ای که در عیش  
مروده مروده که نقصا غلظت  
اگر خرگوش در کار می بود  
کم شود و بود و شد فضل حق  
جمع شدن نخچیران نیز و خرگوش و ساس و مدح گفتن و  
تو فرشته آسمانی با پری  
مانند حقین با در جوی تو  
با نگو تا چون سکا لیدی بگر  
با نگو آن قصه کاشی دی فرا  
تو هم خشمید و در لار و نور  
چون که بخت زوی سادی کن  
بر ترا زینت ملوک با سسید

بی سبب کردی عطا با عجب  
رستن از نید و یارب شاد  
با لسی المصطفی خسیه الاما  
سوی نخچیران روان شد  
سید و یاد شادان و نایب  
سیر در نقصان در میا چون رخ  
تا با لای رخت اشا نشد  
می سراید ذکر و تسبیح خدا  
چون رهند از آب و کله شاد  
و اگر که در جان را نماند چو پری  
فخر دین خوابی که گویند لعنت  
تو بقعرا این چه چون و چو  
کان مکت و دروغ بدیع فرست  
او فاد از عدل و لطف با شاد  
آه مظلومش گرفت و گویند  
بر شرم و شمن شما را شده است  
شاد و خندان در طرب و روز  
یا تو عزرا شیل شیران  
اقرین بر دست و بر بازوی  
آن غلظت را چون بالیدی بگر  
روح ما با قوت اول ما جانها  
تو در اول مرست و با ناز و نو  
با زهر از حق رسد تبه لها  
ای نوبت نوبت از ادوی  
دور دایم رو چو با سسید

نخچیران را که در کوه  
سوی نخچیران روان شد  
اشاد  
با نگو تا هر هم  
سوره شرح است  
کسب از خج شطاه با نگو  
فاستخفاست سوی طریقه  
عجب از شرح لفظ بر کله  
تغییر و زود سلام حال  
این سلام که می گویند  
شاخه ادریس قوی که در اول  
پس طریقه درین است  
خود بطریق که در میان  
سکه یا شمشیر  
۱۱  
کامشردایا قوم از نایب  
بسی مروده و شادایا  
که شاد و خج  
منبع



|  |  |  |  |
|--|--|--|--|
| <p>چون ثوبت میری پندارین در<br/>یک روز چه که دنیا ساعی است<br/>با سکان بگذا را این مردار را</p>  | <p>از شد پربا و آخر سلطنت<br/>هر که رنگش کرد اندر با سخی است</p>   | <p>ترنگش این شرب آب کجائی که میدور<br/>منعی از آن که ما تکه گوشتش</p>  | <p>ترنگش این شرب آب کجائی که میدور<br/>بعد از آن جام بقا را نوزد</p>   |
| <p>ای شان کشتیم خشم روی<br/>دو خست این نفس و دوزخ آنگه<br/>سکنا دکا فران سگدل<br/>سیر کشتی سیرگر بی بی سوز<br/>حق قدم بروی نهاد از کمان<br/>این قدم حق را بدو گوشت<br/>راست چون پروار ما<br/>قدر جهان من جهاد و الهام<br/>سهیل شیری دان که صفا بخت<br/>در بیان این شکر بیک نقد<br/>بر عمر آمد قصیر کبیر سل<br/>قوم تقدس که اورا قصیر<br/>ای بار چون بیستی خضار<br/>ببر کراست از در صبا جان<br/>چون رضی و رسک چه جز<br/>حق پیداست از میان کج<br/>در نه بجای من جهان بعد مست<br/>نوح ما گشتند تبت کور<br/>اومی دید است باقی پست<br/>چون رسول دوم این العاقه<br/>هر طرف اندیش آن مرد<br/>جست او را تا شون چون بند</p> | <p>ما در خصمی زبان بست اندر<br/>گو بد با نکر دو که و گشت<br/>اندرا پست اندر و نارد و جل<br/>ایست آتش آیت تا شش<br/>آنگه او ساکن شود از کون مکان<br/>غیر حق خود که کان او شد<br/>گر مکان هر راست بجهت کجا<br/>پایانی اندر جهاد و اکبریم<br/>شیر زنت آنگه خورد آب گند</p>  | <p>کشتن این کار عقل و بیوش<br/>هفت دریا را در آتش بسوز<br/>بهم کرد و ساکن از چندین غذا<br/>غالی با نکر کرد و در کشید<br/>چون که جز دوزخ نیست این نفس<br/>در مکان نهند آتیر است<br/>چون که دشتم ز پیکار بر<br/>وقت از حق خایم تو نویز<br/>تا شو شیر خدا از خون او</p>   | <p>خورد بسکن شیشه سپدار<br/>شیر با بن سخره خرگوش شست<br/>کم نکرد و سوسن آن خلق<br/>تا زحق آید مرا و را این ندان<br/>سعد و شش نمره زمان این کج<br/>طبع کل دارد همیشه خرد<br/>این کجا نزار با کون کراست<br/>روی آوردم بر پیکار در آن<br/>تا بسوزن در کرم این که پست<br/>دارد از نفس ما ز فرعون<br/>تا بری از کسرت حستم<br/>تا من آب دخت را از کلام<br/>و همچو در میان برادر کار<br/>و انگهان دیدار قصرت شرم<br/>هر که رو کرد و وجه القید بود<br/>از هر زده به سپید آفتاب<br/>هر چه فی از جهان انصاف<br/>و آنگه فی از هر چه بنواهی بین<br/>لاجرم با دیده و با دیده<br/>دست کوه باقی نباشد بود<br/>رخت را در سب رسانید که<br/>در جهان نماند جان باشد<br/>لاجرم چنین باشد</p> |
| <p>اندن رسول قصیر روم نیز و عمر رسالت</p>  |  |  |  |
| <p>در دینه از یابان بول<br/>مرعرا قصر جان روشی است<br/>چون که در چشم است<br/>زود بیند حضرت دایران<br/>یکی بیستی تم و ج اندر<br/>همچو ما اندر میان خست<br/>عجب جز خست نفس شوم<br/>گفت او را نشوی به شش<br/>دید است آنگه دید دوست<br/>در سماع آورد شد مشافق<br/>بشدی برسان داد و پادشاه</p>  | <p>گفت که قصر خلیفه است<br/>کر چه از میری در او آرزو است<br/>چشم و دل از میری هفت کون<br/>چون قهر پاک شد ز نار و دود<br/>ببر کرا باشد سینه قبح با<br/>دوست خست بر دو چشم نه<br/>نوز چشم خست را بر دوزخ<br/>رو سرد در جامها سجد و اند<br/>چون که دید دوست خود کرد<br/>وید و بار چنین عمر خست<br/>ک چنین مردی بود اندر جان</p> | <p>گفت که قصر خلیفه است<br/>کر چه از میری در او آرزو است<br/>چشم و دل از میری هفت کون<br/>چون قهر پاک شد ز نار و دود<br/>ببر کرا باشد سینه قبح با<br/>دوست خست بر دو چشم نه<br/>نوز چشم خست را بر دوزخ<br/>رو سرد در جامها سجد و اند<br/>چون که دید دوست خود کرد<br/>وید و بار چنین عمر خست<br/>ک چنین مردی بود اندر جان</p> | <p>گفت که قصر خلیفه است<br/>کر چه از میری در او آرزو است<br/>چشم و دل از میری هفت کون<br/>چون قهر پاک شد ز نار و دود<br/>ببر کرا باشد سینه قبح با<br/>دوست خست بر دو چشم نه<br/>نوز چشم خست را بر دوزخ<br/>رو سرد در جامها سجد و اند<br/>چون که دید دوست خود کرد<br/>وید و بار چنین عمر خست<br/>ک چنین مردی بود اندر جان</p>   |
| <p>بستن رسول قصیر عمر خست در ز بر خرم</p>  |  |  |  |

دقراول  
چون ثوبت میری پندارین در  
یک روز چه که دنیا ساعی است  
با سکان بگذا را این مردار را  
ای شان کشتیم خشم روی  
دو خست این نفس و دوزخ آنگه  
سکنا دکا فران سگدل  
سیر کشتی سیرگر بی بی سوز  
حق قدم بروی نهاد از کمان  
این قدم حق را بدو گوشت  
راست چون پروار ما  
قدر جهان من جهاد و الهام  
سهیل شیری دان که صفا بخت  
در بیان این شکر بیک نقد  
بر عمر آمد قصیر کبیر سل  
قوم تقدس که اورا قصیر  
ای بار چون بیستی خضار  
ببر کراست از در صبا جان  
چون رضی و رسک چه جز  
حق پیداست از میان کج  
در نه بجای من جهان بعد مست  
نوح ما گشتند تبت کور  
اومی دید است باقی پست  
چون رسول دوم این العاقه  
هر طرف اندیش آن مرد  
جست او را تا شون چون بند

و بد احوالی زنی او را خلیل  
 آمد آنجا و از دو دور ایستاد  
 مهر و مروت خندید که  
 از شنیدن صحبت و تری بزود  
 پس شد شرم در مصاف و کار  
 بی سلاح این مرد خفته  
 هر که رسید از حق و تقوی کند  
 که در خدمت مرعری و اسلام  
 هر که ترسد مردمانی کشند  
 آنکه خوش نیست چون کی خست  
 بعد از آن که نشنست سخنی قوت  
 در نواز شناسی حق ابدل با  
 جلوه میدن شاه و چرخ شایسته  
 هست بیا چهل سال از عیال  
 و زنگاری که زمان عالی بدست  
 هر یکی برودش از افغانین  
 شیخ کمال بود و طالب شعی  
 سر و گفتش کاشی امیر الامین  
 بر عهد همان که از چشم گوشت  
 باز بر موج و افسونی چون او  
 باز در گوش و مدکتی خوش  
 تا بگوش خلکت حق چه خواند  
 در شرد هر که او استغفرت  
 هم ز حق ترجیح باید یک نفر  
 پیشه و سواس برود کن در

گفت عمر کت بریزان بخیل  
 مرعری اوید در لرزه رفت  
 این دو صد را وید جمع اندر  
 چیت این مرد و پوست  
 همچو شیشه اندم که باشد در  
 سر بخت ایلام لرزان  
 تر سزدای جن و این دو بگرد  
 گفت پیغمبر سلام آنکه گلام  
 مرد دل تر سده برانگن کشند  
 دس چه بی نیت و محتاج یک

سخن گفتن غیر از رسول فیض روم  
 تا باند او مقام و حال با  
 وقت خلوت نیست جز تا چرخ  
 نادر است اهل مقام اندم  
 در مقام قدس کاجلالی است  
 و ز امید نعمت شایسته  
 مرد چاکت بود و مرکب  
 جان ز بالا چون در آمد درین  
 چون منون خوانده می آید بچرخ  
 رود او را در هدم ده اسپه  
 در رخ خورشید آفت کسوف  
 که مراد بگشت و عاشق است  
 حق بگوش او و ما که نیست  
 زان رو یک را بر که زیدان  
 تا بگوش آید اگر دون شود

زیر سر با بن ز خلغان و خیل  
 بیستی زان خست را در بر  
 گفت با خود من شناس از دنیا  
 ز فقه ام در بشی شمشیر یکت  
 پس که خودم بس زدم حکم  
 ببت حق است بران غفلت  
 اندرین نحرست بجزت دست  
 پس هیکس گفت و او درین  
 لا تا فایست نزل خانقا  
 خاطر و برنش با با دگر و

حال چون جلوه تان را در میان  
 جلوه کرده عام و خاص از کجا  
 از سنا زلهای جانش تا بود او  
 در بهمانی کاندرو و سیخ روح  
 چون عمر افیا رود ایا رایت  
 و بیان مرشد که او را سادو  
 سرخ بی نمازه چون مسدود  
 از شون او هد مصا زود و  
 گفت با جسم آبی تا جان  
 گفت در کوش کل و خطه آن  
 تا بگوش ایران که یا چند  
 تا کند جبرش اندر دو کجا  
 که شخوابی در تو و پیش جان  
 تا کنی نعم آن معنی با شس

زیر مسایه شفته بین سایه خدا  
 عانی خوش کرد و بزخاش اول  
 پیش سلطان خوش کرد  
 ز روی من ریشان کرد و اندر  
 دل توی ز بود ما م از دگر  
 چیت آن مرد صاحب کت  
 بعد یک ساعت عمر از خست  
 پیش که در نبرد خود شایسته  
 بست در خوار زاری غافل  
 آن دل از جوار قدر او کور  
 در صفات کت حق نم افین  
 و این تمام آن خلوت آمد  
 خلوت اندر شاه باشد عرو  
 در سفرهای رویش با و  
 پیش ازین و پست پرواز  
 جان او را طلب مر با  
 محکم پاک مدینه بکن  
 گفت حق پر جان من خواند  
 خوش معلق نیزه سوی  
 گفت با جید ما جان شو  
 گفت لعل خوش و کاش  
 که در شکست از دیده خود  
 ان که کم گفت یا خود خدا  
 که فشان این بنده اند کوش  
 تا کنی ادراک در سفر شس

در سوره  
 تمام سجده واجب  
 شده ان الذین  
 نماز را تمام کردند  
 نشانی علیه السلام  
 تمام نماز و سجده  
 با نیت استی که تمام  
 یعنی آنکه گفتند در نماز  
 خداوند است و بران  
 که شد در نماز  
 که برایشان  
 و بخون شود و در نماز  
 شود و نماز پست  
 آنچه بگوید  
 دوه  
 شده ۱۲  
 ۴

|   |   |   |   |
|---|---|---|---|
| <p>پس مغل حقی که دو گوشان<br/>     لغظ جرم عشق با بی صبر کرد<br/>     در بود این جبر جرمه نیست<br/>     غیب و امید برایشان گشت تا<br/>     هست بیرون قطره خرد بود<br/>     تو که کاین نامه میدرخان<br/>     اختیار جبر در تو به چال<br/>     در دل سحره کرد و سچیل<br/>     نالند گشت تن و لیکن در گری<br/>     ز در جان که گوئی شش اسحگر<br/>     گرزبان که چه نام سازد زان<br/>     گزبان شد فعل اندر میان<br/>     خلق حق افعال را مود است<br/>     کجاست هست این فعل اختار ما<br/>     که یعنی رفت شد غافل ز رفت<br/>     چون محیط حرف به نیمی شتاب<br/>     گفت باز و جان راست است<br/>     گفت آدم که غفلت انفسا<br/>     بعد تو به کفش ای آدم ز سر<br/>     گفت ترسیدم اوب که گفتم<br/>     طایبات از بجز که لطیفین<br/>     بگفت سالی ای لایق نوری یا<br/>     بیرون جیش فریده حق شتاب<br/>     سرغش را کی پیشان دیده<br/>     سبخت عقلی که در در جان</p> | <p>دوی چه بود گفتن از حق نمان<br/>     و آنکه عاشق نیست عیب جرم<br/>     جبران آمار خود کانه نیست<br/>     ذکر ماضی پیش ایشان گشت تا<br/>     در صد فغان زخرد است<br/>     چون رود در ناف مسکی چرخ<br/>     چون دریشان رفت شد چال<br/>     مستقیمش جان کند از سلسیل<br/>     تا چه وقت جانش باشد ای<br/>     ز در جان جان در عشق لقمه<br/>     پیش فرسوزد و بسوزد زان</p> | <p>کوش جان جوهر جان جان<br/>     این معیت با حق است و جبر<br/>     جبر را ایشان نماند ای<br/>     اختیار و جبر ایشان دیگر است<br/>     بیخ ناف است آن قوم ما<br/>     تو که کاین متن درین چرخ<br/>     زان چه در سفره هست او باشد<br/>     وقت جانش تن ای راست<br/>     گوشت پاره آدمی عقل و جان<br/>     اگر کشاید دل سر جان را<br/>     فعل حق فعل با هر دو بین</p> | <p>کوش عقل و چشم طرف آن<br/>     این تجلی در است این است<br/>     که خدا کشادشان در دل صبر<br/>     قطره اندر صد قفا کوهر است<br/>     از برون خون ز در روشن<br/>     در دل کسیر چون گشت ز<br/>     در تن مردم شود ادرج شاه<br/>     تا چه باشد قوت آن جان<br/>     میسکا مذکوره را با سحر و کمان<br/>     جان بسوی عرش سازد ز کمان<br/>     فعل را راستان سپیدان<br/>     پس گوئس با چرا که دی جان<br/>     فعل با آثار خلق باز دست<br/>     کی شود یکدم محیط و در خراب<br/>     تو پس خود کی بر بینی این جان<br/>     و اندازد کارش از کار دیگر<br/>     که فصل خود بنان دیدود<br/>     زان کسکه بر خود زدن و بجز<br/>     چون وقت گذرد و جان<br/>     هر که آرد قند لور سینه خور<br/>     بار او شش کن بر جان و تن</p> |
| <p>انصاف کردن آدم علیه السلام زلت خود را بچوگان<br/>     اناطلان و انصاف کردن ایس تجفالی که رب با او خوشی</p>   |   |   |   |
| <p>زود جز که مار که یار ما<br/>     پیش پس یکدم بنمید حرف<br/>     چون بود جان نمان این چرخ<br/>     چون نماند آنکه را خود بست<br/>     آرز فعل حق سب غافل<br/>     از فریدم در توان جرم سخن<br/>     گفت من هم با حسن است و آتم</p>  | <p>زانکه نطق حرف نمید حرف<br/>     آن زمان که پیش نی آن زمان<br/>     حق محیط جمله آمد ای سپهر<br/>     گفت شیطان که با اغوتی<br/>     در که او آداب پنهان کرد<br/>     فی که تقدیر و قضای من جان<br/>     هر که آرد حرمت را حرمت بز</p>  | <p>زانکه نطق حرف نمید حرف<br/>     آن زمان که پیش نی آن زمان<br/>     حق محیط جمله آمد ای سپهر<br/>     گفت شیطان که با اغوتی<br/>     در که او آداب پنهان کرد<br/>     فی که تقدیر و قضای من جان<br/>     هر که آرد حرمت را حرمت بز</p>  | <p>زانکه نطق حرف نمید حرف<br/>     آن زمان که پیش نی آن زمان<br/>     حق محیط جمله آمد ای سپهر<br/>     گفت شیطان که با اغوتی<br/>     در که او آداب پنهان کرد<br/>     فی که تقدیر و قضای من جان<br/>     هر که آرد حرمت را حرمت بز</p>  |
| <p>ممسلم</p>  |   |   |   |
| <p>تا بانی جبر را از اختیار<br/>     لیکت نمان کرد و این جان<br/>     بر چنین جبری چه جسد<br/>     آن در باشد که سبخت جان</p>   | <p>دست کوکران بود از ارتقا<br/>     زمین پیشانی که لزانیدش<br/>     سبخت عقل سبخت سبخت جان<br/>     سبخت جان در دعای دیگر است</p>   | <p>دست کوکران بود از ارتقا<br/>     زمین پیشانی که لزانیدش<br/>     سبخت عقل سبخت سبخت جان<br/>     سبخت جان در دعای دیگر است</p>   | <p>دست کوکران بود از ارتقا<br/>     زمین پیشانی که لزانیدش<br/>     سبخت عقل سبخت سبخت جان<br/>     سبخت جان در دعای دیگر است</p>   |

دقراول  
 در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

داشته  
 بگفته  
 غفلت انفسا  
 کم نظری در عین  
 لنگون سن انجاریت  
 عین خدا و خدا ناخود  
 غلدر نفس خود  
 کردیم پس اگر شایسته  
 ما را و خوشی  
 ای  
 می

ان زمانه که بخت عقل سازد  
سوی عقل دسوی خیر احوال  
ضدو جان آمد نماند ای مستغنی  
بار و بیکر الفیضه آید هم  
که بکمال جسم آن زندان آید  
و در کبر جسم او بر رزق و جسم  
تا که ایمان از جسمان بیرون آید  
چندان تا ترک غیر حق یعنی  
اندر عمر آن بد عمل این دنیا  
اصل دارد بافت که در کشتن فروغ  
فایده فرماید که این حکمت بود  
جس کردی معنی آزادوار  
ای که از روی فایده زانیده  
آدم نطفش که جان جانان  
تا که جروی کار تو با فایده است  
شکر حق چون طوق پر کردن  
سر که را که راه بایده بگرد  
معنی اندر شعر حسنه با بخت  
از رسول انور و بشه ز کعبه جا  
چون تلقین یافت آن باور  
سنگ سر بر چون کشد در دنیا  
دای آن زنده که با شکر است  
هست قرآن حالهای بسیار  
در پذیرائی چو بر خانی مقصود  
روحانی که ز قضا رسیده اند

این عمر را با حکم همساز  
که چه خوبست بجان او جاست  
لازم و در زحم دنیا فی مقصود  
تفسیر آن و بهر هم که ایست  
در علم جسم آن ایوان آید  
در بخت هم آن مان بر حق آید  
چون الفضا خود چو در و در آید  
دل زین دنیا می فانی چو آید  
روشنی در دلش آمد پدید  
بهر حکمت که در درش سر آید  
سرخ را اندر نفس کردن چو آید  
بند حرمی کرده تو آید  
چون ز بسینه آنچه ما آید  
چون بود حال زمینی کوی آید  
پس چرا وطن کل آری آید  
نی جدال در درش کردن آید  
در میان حدیث من را و ان  
چون ملاکت از ضابطه  
نی رسالت با داندش فی ما  
مان مرده زنده گشت و بخت  
سنگ بیانی شد آنچه دیده آن  
مرده گشت و زنگ آید بخت  
با میان بچو پاک کسی آید  
سرخ چاست سنگ آید مقصود  
ابنیا و در هر شایسته اند

چون عمر از عقل در نسوی جان  
بخت عقل و حسن اثر او با  
تا که دنیا را که در شش زان آید  
در کجای آن کشته و میان آن  
که کجای آن کشته و میان آن  
در بخش و جنت عکس تو آید  
چون الفضا خود چو در و در آید  
این متن نیست بیان آید  
موسد پیشین شمال جسم آید  
اب صافی در کل جهان آید  
تفت تو بخت شکر کنی آید  
از برای فایده این کرده  
صد هزاران فایده هست چه  
آدم نطفش که جزو آید  
تفت را که فایده نبود گو  
گر ترش رو درون آید  
ان رسول بیارید و شاه آید  
سپیل چون آمد دریا بخت  
مردم و پیغمبر چون خدای آید  
ای حکمت آن هر که زنده آید  
چون تو در آن حق بگری آید  
در بخوانی و خطه سنان آید  
سرخ که اندر نفس زمانی آید  
از برون آواز سنان آید

با حکم و بخت در کشتن  
بخت جان عجب با بخت  
از عضا و از عضا کش فارغ آید  
ما زین قصه برون خود کنی آید  
در بر بیداری بیان آید  
در بصلح و در عکس مهر آید  
اندرین راه مرد و مرده آید  
از رسول دوم بر گو آید  
کشت فارغ از خطا و عیب آید  
جان صافی بسته ابدان آید  
مستی راه حرمی کنی آید  
تا که در از فایده در پرده  
صد هزاران پیش آن آید  
فایده سندان و کل عالی آید  
در بود اصل اعتراض شکوه  
بچو سر که شکوه کنی آید  
گوشه سر کلین آید  
والله اند قدرت آید  
دانه چون آید بخت آید  
ذات طمانی آید  
در وجود زنده پیوسته آید  
بارون آید  
آبسیا و اولیا آید  
می بخیر است زاناد آید  
کرده رستن آید

بدر حکم  
انسان اول حال  
او بخت بود  
عالم مستغنی  
فانی  
فارغ دلی گشته  
بارخ  
روشن

فلا سنگ  
معنی فلاخ سنگ  
فلا سنگ  
پشته

|  |   |   |   |
|--|---|---|---|
| <p>با بدین سیم زین کجایین قفس<br/>کاشتا خلق بندگی حکم هست<br/>بود با بزرگانی ادا مطلقه<br/>چون که بازرگان سوسا کرد<br/>هر غلام و پیکر نکند از خود<br/>گفت طوطی ای چه جوی از این<br/>که فلان طوطی که مشاق است<br/>گفت بشاید که من در این<br/>پنجین است و فای و دست<br/>یا و یاران یا در اینم بود<br/>بیت قریح می دوش که بر کلاه<br/>ای عجب آن عهدان کند<br/>ای بی که تو کنی در چشم<br/>نار تو نیست نورت چون<br/>یا و آواز محبتنمای ما<br/>عاشقم بر قهر و بر طبعش عهد<br/>این عجب دلیل گویشاید و<br/>عاشق کل هست و خود بگفت<br/>کو کجی مرغی ضعیفی کی کنی</p> | <p>غیرین رویت چاره این<br/>در دامن نسیان کی کمر است<br/>قصه ان بازرگان که بهندستان تجارت رفت<br/>و سیاه داوین طوطی محبوس بطوطیان بهندستان</p>   | <p>خوش از بوسه زود زار زار<br/>یک حکایت بنویسی زیارت<br/>بهر یکی از روی او می خواست کرد<br/>آفتش آن طوطی که آنجا طوطیان<br/>بر شما که دو سلام و داد و خواست<br/>این روا باشد که من در بندت<br/>یا دار یا می همان بن بر غنا<br/>ای حرفینا بن بست نوزده<br/>یا بیادین فاقد خاک نیز<br/>و فراق بند از بند گدست<br/>ای جای تو دولت نوزده<br/>از حلاوتت که در دور تو<br/>نامم و ترسم که او باورند<br/>و انداز زین غار در آن م<br/>این دلیل این نکات است<br/>قصه طوطی جان زینان</p> | <p>تا تا بیرون کشند از دست<br/>تا با فی شیطان بر عین<br/>در نفس مجربس نه طوطی<br/>سوی بهندستان شد افکار کرد<br/>جله را و عده با و آن نیک<br/>چون بی بی کن خال بن<br/>در شما چاره راه و سازد خوا<br/>که شما بر سبزه گاهی برود<br/>بیت صبوحی در میان<br/>من قدما میخورد از خون<br/>چون که خوری بر جوار خاک<br/>چون تو باد بکشی من<br/>و انعام نوز جان مجربس<br/>و لطافت کنساید خور<br/>و در ترتم جردا که کشند<br/>بهر دلیل زین سبب ان<br/>جله نا خوشهای عشق و این<br/>کو کسی که محرم مرغان بود<br/>و اذرن او و سلیمان با<br/>یار بی نداشت لیکت<br/>بسر تا جشن نه خراج<br/>هر دمی دردی خیالی ناپت<br/>دم مزین و اقله علم<br/>سوی مرغ و تاجر و بهند<br/>در میان طوطی چندی</p> |
| <p>زلفت غلغله<br/>لغزش کند</p>   | <p>گفت بجز تو چه آدم کوی ند<br/>کارست از خط بهند و ست<br/>از فضا می آسمان در عین<br/>جان و جسم اینجا بر می<br/>من درین عین و شما در<br/>خاصه کان اسلی دین<br/>گر نمی خواهی که بدی داوین<br/>و عده ای آن لب چون<br/>با طرب ترا شمع با کت<br/>ما تم این خود که سورت<br/>حق بکسما و محبتنمای ما<br/>ای عجب من عاشق این<br/>تا خرد او غار ابا گلستان<br/>عاشق خوش و خوش<br/>صفت اولی ایچه طوطی عقول</p> | <p>بهر دوش صدانه صدک<br/>هر دمی در ایکی معراج<br/>لا مکانی کی که در جسم<br/>شرح این که در فرخ<br/>و دیدن خواجه طوطیان<br/>چونکه تا افضای بهند</p>   | <p>بهر دوش صدانه صدک<br/>هر دمی در ایکی معراج<br/>لا مکانی کی که در جسم<br/>شرح این که در فرخ<br/>و دیدن خواجه طوطیان<br/>چونکه تا افضای بهند</p>   |

بهر دوش

مرکب آساند و بس آواز داد  
 شد پیشان خواجه را گفت  
 این چرا که وضع چو داد هم  
 سگت و این امرن بر بچم  
 غالم آن قومی که چنان دود  
 جانها در مسل خود چسبند  
 که سخن خاکی که گوی چون  
 بیکر صبر آورد که درون  
 آنکه صحت یافت ز بر پیر  
 گفت سپید که ای طالب  
 در تو نمره دستش در  
 چون نه سباج فی دریا  
 کالی که خاک کبیر در  
 دست فاضل دست بیاض  
 هر چه کرد علمی غلت شود  
 ساحران در عهد فرعون  
 لیکت موسی با مقدم داشتند  
 گفت فی اول شمای ساحران  
 ساحران چون قدر داشتند  
 تو چو کوشی در بان فی سبج  
 ماتی بیایدش لب و خون  
 در نباشد کوشی فی میکند  
 زانکه اول سبج باید لطق را  
 لطق کان موقوف بر سبج  
 باقیان هم در حرف هم مقابل

آن سلام دان مانت باز داد  
 گفت رفتم در بلاکت جان  
 سوختم سجاره را زین گفت ظلم  
 که ز روی نقل و کار ز روی  
 در سخما عالمی را سوختند  
 یکرا نام خسته و دیگر ستم  
 صبر کن ز حرص این صلا بخوا  
 بیکر حلا خورد و پس  
 تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار  
 تو صاحب نفسی ای خافل میان خاک خون  
 که صاحب دل اگر زهری خوردان  
 در صیقل خویش اندوخته  
 ناقص از روی خویش گشته  
 زانکه اندوخته خویش است  
 که هر که در کالی غلت شود  
 تعظیم کردن ساحران موسی را  
 ساحران او را کرم داشتند  
 آنکه سینه آن که را در میان  
 دست و پا در جرم آن در پا  
 گوشتها را حق بفرمود از ستم  
 از سخن گویان سخن آستین  
 خویشین را گفت کیتی میکند  
 سوی مطلق زده سبج ز یاد  
 چرا که مطلق ماتی فی سبج  
 تابع است و محتاج شال

طوطی از طوطیان بر زمین  
 این که خوش است با این طوط  
 این با جان سگت چون گشت  
 زانکه با یکیت و بر سر چو  
 عالمی را یکیت سخن ویران کند  
 که حجاب از جانها بر چو  
 صبر باشد شستهای زین  
 صاحب دل با نادران  
 او زهر جسم که بر آورد  
 چون قبول حق بود آن مرد  
 چهل پیش او آتش شود  
 ای سهری کرد و بسیار با سوا  
 ساحران اول تعظیم کرد  
 از آنکه گفتندش که فرمان آن  
 بقدر تعظیم و پیشا جسته  
 نمره و کلمه است کالی اصل  
 که در ک اول چون بیا پیش  
 تا نیا مورد گوید صد کج  
 کن هلی کش بود آغا ز کوش  
 او خورا الایات من ابوها  
 مبدست و تابع است  
 زین سخن که شستی بجای

او فغانم و در کمر بستش  
 این که در جسم بود در کس  
 و آنچه بجهل زبان چنان است  
 در میان پند چو ناست  
 رو بهمان سرده و شیران  
 گفت برهانی سبج است  
 هست عا از روی که در ک  
 که خورد از عسل قاتل عیان  
 طالب سبک میان است  
 مان کن با چه مطلبی سر  
 رفت خاکی اول ابر شست  
 از زبانهها سود بر سر آورد  
 دست او در کارها دست  
 چهل شد علی که در ناقص بود  
 سر نخا می برد که گزین با  
 چون هر که در ندمان  
 که تو خاکی ای عصا کلین  
 و ز نری آن است و پا شای  
 تو در کالی خور می باش لال  
 ماتی خاش بود او جو کوش  
 در کوه در حوکو کوبی ششی  
 لال شد که کند در لطق  
 و بطلبه از لابق من است  
 شد جلودر استخوانی  
 دل و اشکی کینه در ویران

سری  
 پاری  
 سبج

اینکه در کالی خور می باش لال  
 ماتی خاش بود او جو کوش  
 در کوه در حوکو کوبی ششی  
 لال شد که کند در لطق  
 و بطلبه از لابق من است  
 شد جلودر استخوانی  
 دل و اشکی کینه در ویران

ما جان  
محل ریاست جای  
تاز  
عشق تازه

نشاط  
بجو کسبین بجای  
سیدای

بگویند که این  
کتاب است که در  
این کتاب است  
که در این کتاب  
است که در این  
کتاب است که در  
این کتاب است

اشاره باین واقع در  
موضوع است که کان  
من مهدی بنام  
تا غزل را در حدیث  
از این عالمه که  
است که در این

تا که او هم زبان حساب از کلمات  
او هم از خرد و از بلاغت  
زانش ال باب دیده نقل سنا  
گر تو این زبان نمانی کفی  
ما تو تارکیت طول و ستره  
ردغی کای چسبای کشد  
چون ز لقمه تو حسینم ادا  
لقمه نخست و برش اندیشنا  
زاد از لقمه حلال ای حضور  
کرد با زکات تجارت تمام

هر خلای را بیا و در دلت  
گفت ای من خود بشناسم ازان  
گفت ای خواجه شیانی در ضیعت  
ان کی طوطی ز دردت بوی  
گفته کان جست که از زبان  
چون کندش از سر جهان با گل  
لی سترگی جو مخلوقی قدرت  
تنت سال ای سبب بود

زان مرالید وجع چون مرد  
بچیز کسب دوم دوام و چسب  
اولیاد است قدرت اراده  
از همه دلها که آن تکلمه شنید  
ایه اند که در کرمی هم چون  
چون بنیان بسته او را نظر  
ساحب ده پاوشاه چسب است

است بر شد دم تو بر پست  
بای با جان از برای عذرت  
بوسه زان بار بر خورشید است  
پر که هر که در ای جلای کنی  
دا که با دیوین مست  
آب خائش چون چراغی را  
چهل و غفلت زاید از آن  
لقمه بجز کو پرش اندیشنا  
در دل پاک تو دور دیده نور

هرگز نیست چسبید او نشان  
دوست خود خا بان کوهان  
چسبیدن کسین چشم و غم زان  
زهره اسس بریده دل ز زنده  
بجو تری دان که چسبندگی  
گر جهان ویران کند بیخوف  
آن مرالید ز چسبندگان با  
درد بار او چسبند حق نبود

زید را ناول سلب قتل کو  
آن مرالید است حق با سلف  
تیر چسب باز از دشمن بر  
آن سخن را کرد محمودان  
قوت نیان نهاد نشان بر  
کا رتوان کرد و در باشد  
صاحب ال شاه دلها ای سما

بجو که بر او هم آمد بر زمین  
گر پشت آدمی و فطربان  
توجه دانی ذوق آب و دیگران  
طفل جان ز شیر شیطانی  
لقمه کان تو را فرد و کمال  
علم و حکمت زاید از لقمه حلال  
بچ کدیم کار می و جو بود  
ناید از لقمه حلال اندر دکان  
این سخن با بان ندارد کسب

گفت طوطی از سخنان جنده  
که چرا بیغام خامی از گرفت  
گفت که آن سنگ بنیانی  
من شایان کسب این گفتن چو بود  
دا کرد و از زده آن تری بر  
فضل را در غیب اثر با نماند  
زید را ناید تری سوی چشم  
عمر و دایم ماند دور و جمل  
آن و جویا را بد و سوسا

بسته روی مرالید را سلب  
گفته با گفته کند از رخ با  
گرت بر بان باید بخت مجا  
چون سید کبر و بنیانی بود  
غده ترا سحره تیه غسل التمر  
فرج و یابد عمل بی چسب است

تا بود که بان و نمانان و چنین  
و طلب میاش هم طربان  
عاشق نانی تو چون او دیگران  
بعد از آنش با کات انبار کن  
آن بود آسوده اگر کسب حلال  
عشق و وقت زاید از لقمه حلال  
دیده جسمی که گزیده خرد  
میل مذمت غم فتن جان  
بخت با زکات و عطی کن  
بانا و سوسه چسبند شایگان

آنچه دیدی در آنچه گفتی باز کرد  
بر دم از بیدارستی و از نشناختن  
با کرده و طربان بهمای تو  
لیکت چون کسب شمای چسب  
بند باید کرد وسیلی راز سر  
دان مرالیدش که خلق نیست  
عمره را بگرفت تریل بچسب  
ورد با میرزا استخا ما خلیل  
گر چه هست آن حله صبح کرد

چون شیمان شد ولی از دست  
تا از آن بی سخن سوزد بد کباب  
از بنی خوان اینه او حفا  
بر همه دلهای مطلقان تا به  
از بنی چسبند تا آسود کم  
پس با شد درم الامرو کت

مردمش چون مرکت دیدند  
 چون فراموشی خلق و یادداشت  
 روز دلهارا از آن پریشان  
 پیشه و فریبکند تو آید بتر  
 پیشیا و غلظما همسجرت  
 پیشیا و غلظما از بعد خواب  
 چون کبوترهای یک است از سر  
 چون شنیدن مرغ کاغذی  
 خواجده چون دیدش فاد و پوی  
 گفت ای طوطی تو بخش من  
 ای دریغ مرغ خوشحال کن  
 ای دریغ مرغ کاروان به نام  
 ای بان همش همسجرت  
 ای بان هم کج بی زبان تو  
 هم خیز در بر سر مرغان تویی  
 کت پیر سینه مرغ مرا  
 ای دریغ تو ظلمت سوزن  
 عاشق بیخ است نادانان  
 این دریغ با خیال دیدست  
 غیرت آن باشد که از غیرت  
 طوطی من مرغ نریک سارنگ  
 طوطی که دیزو سه اواز  
 میر و شاد است با تو شاد و از  
 سوخته من سوخته خواب کسی  
 ای دریغ ای دریغ

در بر زکی مرکت کس بی نزد  
 با دست او میرسد فریاد است  
 آن صد هزار پاره در سینه  
 تا در اسباب کشتاید تو  
 سوی خصم آید روزی  
 و پس آید بهم خصم خود است  
 سوی شمر خوش ار و بر

**شنیدن آن طوطی حرکت**

بر حسب روز و کله را برین  
 بی چه بودت کن چرمی  
 راج روح در وصفه متوالی  
 ز دوری زردی و بر نام  
 چندین آتش در این مرغ من  
 ای بان هم سنج بی زبان  
 هم این وحشت بجز آن تویی  
 در چراگاه شتم کرم کس  
 ای دریغ صبح روز و فرین  
 خیز و لا همسجرت آن کی  
 ز وجود نقد خود پیریدن  
 آنکه افزون ازین بود  
 تر جان حرکت و اسرار  
 پیش از آن تا ز وجود غا  
 می پذیرد غلظم را چون با  
 تا ز من آتش زنده اندر خشی  
 کاچنجان ای نه نشد ریغ

من تمام این ایامی که گفت ای  
 صد هزاران نیکستان کس  
 آن همه اندیشه پیشیا غنا  
 پیشه زکر با بیکر نشد  
 صورتی کان بر بنا و غلبه  
 پیشیا و اندیشه با در وقت  
 بر صحنی سوی اصل خود

**طوطی را آوردن بوجه**

چون بین گند و بدین حال  
 ای دریغ مرغ خوش ار و بر  
 کرسلیه ترا چنین مرغی چه  
 ای زبان تو بس یا بی مرزا  
 در نهان جان ز تو افغان میکند  
 هم صغیر و خدعه مرغان تو  
 چندانم سیدی بی ای بی آن  
 یا جواب من بگو یا او دود  
 ای دریغ مرغ خوش پرواز  
 از کعبه فارغ شدیم با روی  
 غیرت من بود با حق جانیت  
 ای دریغ است من در باکی  
 بر چه روزی لا و دنا و اولم  
 از درون است آن طوطی به  
 ای که جان از برین میخشی  
 سوخته چون قابل آتش بود  
 چون زخم دم کاشش زده شد

منع می آید صاحب مرکت  
 میکند هر دم ز دلش آن  
 می شناسد از هاست جانها  
 خوی این خوش خندان  
 هم بر آن تصویر حضرت  
 هم بد آنجا سنگ بود آن  
 جز و سوی کل خود راج شود  
 همس بلزید و فاد و کوشید  
 خواجده جیبت و کریان او  
 ای دریغ ای همه همسجرت  
 ای که مشغول آن مرغان  
 چون تویی گو یا کرم تو  
 که بر چه کوشش کن  
 هم بلین و غلظت کن  
 ای توره کرده بکین من  
 یا مرا اسباب شادی با  
 زانها سیرید و نا فاکر  
 ز در بد صافی بد هم در جوی تو  
 گوئی که حکم حق صد پاره  
 تا شاد و لبر ز سبب شکی  
 او را اول گفت تا با و دم  
 عکس او را دیده تو بر آن  
 سوختی جان را و تن افروختی  
 سوخته بشان که آتش بود  
 شیر بهر آتش و خون ز شد

پیشیا  
 در دوشی هم پیشیا  
 مسی که  
 ۱۶

بده  
 در صد و بیست و نه  
 غلظت آن کی که بی غلظت  
 کف



آنکه او پیش از خودت دست  
 قافیه اندیشم دولدار  
 حرف بد تو تا تو اندیشی  
 آدمی کردش کردم زان  
 آن دمی که روی میاد زخم  
 من کسی در ناگسی و دست  
 جگرشان برده برده خود  
 دلبران بر سیدلان غمگین  
 تشنگان که آب چویند از چاه  
 بندکن چون ل سیلابی کند  
 غرق حق خواهد که با شغری  
 پس زبون و سوسه باشی  
 هر ساروش خونهای صد  
 ای حیات عاشقان و در  
 گفتیم آخر غرق استین جان  
 ای کران جان خوار دین  
 غرق مشتی بشکر غرق است  
 من چو لب گویم لب دریا  
 تا که شیرینی ما زود دست  
 جلا عالم زمان غیر از تو  
 او چو جانست و جهان کلید  
 بر که مهربانتر است عشق  
 هر که شد مرثا و ما او جاه و  
 هر که با سلطان و پادشاه  
 دست پوش چون رسید از تو

چون بود چون وقوع کبریا  
 گویدم شنیدش حسنه و مبار  
 صورت چه بود خاورد و بار  
 با تو گویم ای تو هر چه  
 حق تغیرت نیز بهایم  
 پس کسی در ناگسی و دست  
 جگرشان برده برده خود  
 همه مشغولان شکار عاشقان  
 آب هم جوید لعل تشنگان  
 در نه رسوائی و ویرانی کند  
 بچو موج بجز جان نیز در بر  
 اگر طرب را با زوانی از بلا  
 خون عالم ریختن او را حلا  
 دل نیایی چو که در درو که  
 گفت دور در زمین خون  
 تا که بس زان خریدنی  
 عشقهای اولین و دست  
 من چو لاکویم مراد آلا بود  
 در حجاب دور ترش باشد

شیر مستی که صفت برود  
 خوش نشین ای قافیه  
 حرف صورت و کفایت  
 آدمی را که نکند تم باطل  
 ما چه باشد و رفت اثبات  
 جگرشان با آن پست پیغش  
 پیشو وصیا و مرغان شکار  
 هر که عاشق و دین عشق  
 چونکه عاشق دوست تو عاشق  
 من چه غم دارم که ویرانی  
 ز بر دریا خوشتر آید باز  
 که مراد را مدافق شکر است  
 ما باها و خوب را با فتم  
 من و ش چشمه بصد زود  
 من ندیم آنچه اندیشه  
 هر که او از ان خرداران  
 محبت گفتم که مردم من  
 من ز شیرینی شیرین در  
 تا که در هر گوش آید این سخن  
 تعبیر قول حکیم سنائی روح القدر و چه بهر چه از راه  
 انامی چه کفر انحراف و جدا مان هر چه از دوست  
 دور آتی چه زشت آن نقش و چه زیاده و بی معنی نقل آبی  
 عیب سلام آن بعد الغیبه و اما اخیر منه و انتقام  
 غیر مستی و من غیره ترجمه العوین با طهر منیا و باطن  
 اگر چه سر بر پاهای من دست

از سبط منغزا از قرون بود  
 قافیه دولت تو ای در پیش  
 تا که بی این هر سه با تو دم  
 و از می را که ندانند چو شیل  
 من نه ابا تم سهم بی زان  
 جگرشان است سست خوش  
 تا که تا کا و شکار شکار  
 که نسبت است بهم این سخن  
 او چو کشت مید بد گوش  
 ز بر دریا کج سلطان ای بود  
 تیر او دلکش تر آید یا سپهر  
 بی مرادی بی مراد و دست  
 جان جان با ختن شبا فتم  
 او بجای کرده با من از بلا  
 ای دو دیده دوست راهزنی  
 که بر می خطی بقرص آن  
 در نه سلم فها بسوزد چشم  
 من ز بسا روی گفتارم  
 یکت می گویم ز صد ترک  
 بر دور غیرت بر این عالم  
 کالبلد جان پذیر و نکند  
 سوی ایان قنقش سلان  
 بست خندان بر شایسته  
 بر درش نشین چو فطین  
 پیش آن خدمت خطا دانست

تغییر  
 زبده و فخر  
 عین  
 شرف  
 زان کار



نخل یوم  
نخل یوم  
در سوره رحمن  
واقع است یعنی  
پس روز و بهرانی حضرت  
حق سبحانی در نخل و طوطی  
متعلق میگردد  
مراود  
نوعی از بازی  
بست

آنکه این است کیره در خط  
آنکه آواضا هست و شکار  
اندین ره غیرش و شکار  
پس که میکوشد اگر مردوست  
طلوخی مرده چنان پرواز کرد  
خواجه حیران گشت اندک در  
او چکر داد آنجا که تو آموختی  
گفت طلوی که بفرماید  
یعنی بی طلب شد با خواجه  
دانه بنان کن بگلی دوم شو  
چشمها و چشمها در شکست  
آنکه غافل بود از گشت بهما  
تا پناهی بی ای که چو پنا  
آتش از بسیم را فی قلعه بود  
گفت ای کجی یا درمن کرگز  
یکه پندش داد طلوی بی خفا  
الوداع ای خواجه چشمها  
سوی پندستان ای صلی رو  
جان کن کسره طلوی کی بود  
تن قصص شخصت خوان شد خاجان  
پیش گوید نیست چون زود در  
پیش خاندان که چشمش در  
او نداند که بپرازد از جا  
آتش بنان و دوشش  
ما دحت که بچو گوید بر طلا

دست دانی نیز نم از بیم  
فلا ز روی طره که بهار است  
تا دم آخر دمی باغ میساست  
کوش چشم شاه جان بر روز

دوست دارو دست این  
به این فرمود جان ای سپه  
تا دم آخر دمی چشم بود  
بیدار باش از نفس بر زمین

**سرودن انداختن مر و ما بر طلوی از نفس بریدن**  
پس که بیدار شد  
چشمه با آن که خود بردستی  
که بر با کن لطف داد او گشت  
نمرده شو چون کن که تابی  
غنی نهان کن کسب با غم  
بر سرش بر دو چو آب از شکست  
او چه دانست قیمت این روزگار  
آب و آتش برتر از گوشت  
تا بر او زدن فرود دود

**و دایع کردن طلوی خواجه را و پریدن**  
بیدار آن گفتن سلام القرائت  
شمس شوی از او روزی بخوبی  
بعد شدت از فرج دل گشته  
الوداع ای خواجه که بری  
خواجه کفخس فی امان التدریج  
خواجه با خود گفت این نیت

**مضرت تعظیم خلق و کشت نام شدن**  
در ریب و اعلان در جان  
در کمال فضل و در جان  
پیش گوید که گاه پیش و همی  
دیو بکنده است از غاب چو  
دو دا و طلا هر شود با جان  
روز با سوز دولت زان روز

کوشش بهیوده باز نشد  
نخل یوم هو فی شان ای سپه  
که غایت با تو صاحب  
طلو طیکت تریه شاخ طبل  
کافآب از چرخ ترک از کرد  
از بیان حال خود مانده  
سوخنی مارا و خود از خوشی  
خویش ما مرده پی این نیکو  
غنی باشی که دو کانت بر کند  
صد تقصای بسوی او  
دوستان هم روزگارش  
کو هزاران لطف بارود  
فی برا حدشان کین قیامت  
قاصد اش از غم نکات  
تا پناست بهشم از شیشه  
کردی از اوم ز قید و عظمت  
مرموا اکنون نمودی را بود  
راه او کرم کر این راه روشن  
جان چنین باید که نیکی بود  
و آتش گوید فی منم انما تو  
بجود جانمانا لطف جان  
از بگرمی و وار دست خوش  
کسش خورگان پیش او  
از طبع میگوید درمن فی من  
کان طبع که کوشب از تو نشد

ان الری مذمت و امانت  
 نیک بنامی چه شیرین است  
 در خری صلا بود و تشنگی  
 چون شکر نماند نان شیراز  
 نفس از بس مدح و فرعون  
 و در چون لطف نماند در کج  
 جلد نیندست چو کوبیدند  
 چون بد نامی بر اندیش او  
 تا تو بوی او می و پیرانیت  
 انگه اندر دست است او  
 این هم کفر نیک اندر است  
 ای خلائی تا در چرخ  
 ایقدر ارشاد تو بجهت  
 قطره علم است اندر جان  
 که چه چون نفس کند تو قوی  
 که در آید در خدمت ما  
 اندر سما سوی هستی بر آید  
 باز وقت صبح چون اللبیا  
 تراغ پوشیده می چون نوحه  
 آنچه خوری و داده ای هر یک میان  
 ای بر او عقل بگردم با خود  
 زانهی برک پنهان کرد او  
 بوی گل دیدی که سبک گل بود  
 بود ای چشم باشد نورانی  
 تو که یوسف نیستی یعقوب باش

در هیچ این جان نیست از تو  
 بد نماید ز کج فدا و فدح  
 این شرح آن بی پایدسی  
 بعد چندی و فل آتشش جو  
 کن دلیل نفس بنوی آتش  
 از تو آید آن حرفها ز مال  
 نرو و از خود بر کرده  
 دیوار است آید از نفس او  
 میاید و میخشا نیندیش

آن از هم روز با باقی بود  
 بچو مطبوعت و حب کار تو  
 چون نمی نماندی زمان  
 در جب و مطبوع خردی ای  
 تا توانی سده سلطان  
 آن جامعیت بی داد بود  
 آنچه امر و که خا نامش کند  
 ویوسوی آدمی شد بفر  
 چون شدی در خوبی و خوبی

نایب که وصل جان شود  
 تا بدیشی شورش و جانی  
 هر صندی تا تو بصد آن  
 اندر ن شد پک ناچار  
 ز تم کش چوی کوی سو جان  
 چون بختت کوبیدند  
 تا بدین سالوس در دست  
 سوی تو نایک از بوی تر  
 میگیرد از تو دیوانی  
 چون چنین کشی تو بچو  
 که کبک باشد پیاستش

تفسیر ماسا بقدر کان و ما لم یثلم لمن

بن عنایات خلدی حیر حیح  
 و اقلی بر حال بیرون  
 تا چون بر عیب ما بوسید  
 و از پش از به و ز خان  
 کش از ایشان و استانی  
 چون بچو نیش او که ز شکر  
 است یارب کاروان گران  
 بر زینت از هر چه چون  
 در کفستان نوحه کرده  
 از نبات و رو و از برک  
 و مبدم در تو خیزت پنا  
 ز انصحتی کن همان صوا و کا  
 جو شش دل دیدی که کجا  
 شد بونی دیده یعقوب  
 همچو او با کردی و اشوب

بن عنایات تو و صمان  
 ای خدای فضل تو جانت  
 قطره دانش که شجدهی  
 پیش امان کاین اگر شمش  
 قطره که در بهوشد که بخت  
 صد هزاران ضد صد  
 خواصه هر شب جو کجا  
 در زمان بن صد یزدان  
 باز فرمان آید از سالار  
 ای بر او بگردم از خود و  
 باغ دل را بر تو و زین  
 این سخنهای که از عقل  
 بود از دست و بر هر  
 بوی بد میده را تاری  
 تو چه شیرین نیستی فراد

با تو ای سیکس نبود  
 متصل کرد این میثای  
 پیش از آن کاین با و  
 از خیزش قدرت تو  
 با زان فضل تو بر  
 شبت که و غرق در  
 از هر نیت زده در  
 هر عدم را که بچه خود  
 با خود و غرق بجز  
 پر ز غنچه دور و دور  
 بوی آن گلزار صحن  
 میده تا خلد که شمر  
 بوی یوسف دیده با  
 چون تاملی جو چون

صلح  
 قدح  
 سلسله  
 سینه  
 بلوغ  
 دانه  
 الرقص  
 دانه  
 بیکان  
 جانان  
 تقیض  
 جگر  
 خفت  
 فزیدن  
 لغول  
 عیس  
 راهنیت  
 شکت  
 خردن  
 حل  
 قلاور  
 پیر





مصطفی بخوش شد از آن کس  
 در شب تریس پیش آن عروس  
 از طلال بیخامش کرد  
 عیب باشد که زیند جزیکه  
 کفریم نسبت بخاک کجاست  
 در ترازو دور و یکسان کند  
 کفتشان و خفتشان در کت  
 این سخاک اندر شد کل خاک  
 این گفت باقی هست از کت  
 که توجو در پیش و کس کوی  
 بر کسا از نور پاک شد نظر  
 از جود و از عدم که کوی  
 هست با مانها جز این با مان

مصطفی روزی بکوشش  
 خاک را در کور او کند کرد  
 این در خانه بچون خاک  
 نیز کوشان را از ایشان شونند  
 همچو سلطان سر فرو برد  
 در زمانه انسان که چه داوود  
 جمله پذیرد ز این خود و ایم  
 هر کس که در درون بود  
 سنگران همچون جبل آن کس  
 چشم میدزدند و آنجا چشم  
 چشم صدقیه چو بر پیش نهاد  
 گفت پیچیده میجویی منتاب

شد نازش در شب تریس  
 یافت جان پکت ایشان  
 که رسم و همت بودی  
 عیب کی بند روان پاک  
 چون با نسبت کی گرفت  
 زاکمان هر دو چو جسم  
 حبل جان طلق میدی نشان  
 این گفت اندر شد کل خاک  
 با نوانسان و از مان او  
 بر تبه جسمی و محرومی زان  
 تا ز پذیردی تو چون کونظر  
 از جاست جادو دانی جز  
 کوی میند و با جز چشم جان

سوال کردن عایشه را  
 باران شد و جامه همبارت  
 و سنا بر کرد و ناز خاک  
 خاتلان آواز ایشان  
 کشته طاوسان و بود چون  
 زنده نشان کرد از بهار و دوزخ  
 و ز قدم این همه عالم قائم  
 ان گل از سراسر گل کوی بود  
 با چو نازک ستران باکت  
 چشم آن باشد که بنید همنی  
 پیش آمد دست بروی نمی  
 گفت باران آمد و ز آب

سرا بخواب ببارت بر ندا  
 عشق جان هر دو نماند  
 لیکت میگو بدیوین عیب  
 عیب شد نسبت مخلوق چو  
 در یکی عیبی بود با صد صف  
 پس بر زبان این گفتند از کز  
 جان دشمن دار مان جسم  
 ان گفت کردی تحمل  
 پیش ز دست ز خود پیش  
 زیر و بالا پیش پس  
 که همی از غم و شادی و سب  
 روز بارانست میر و تاب  
 چشم جازای باکت کن بشکر

سوی خلعان صندل  
 باز بان سبزه بادست در  
 در زمانه انسان که چه داوود  
 سنگران کویند سست از  
 کوری ایشان درون و دست  
 بوی ایشان ز غم غمت سنگران  
 خوشترن مشغول سنا زده  
 چون رگ در ستان پیر کت  
 بر عمامه دوری او و سوری  
 جا نهایت می بگویم در طلب

تا ناز صبحدم آمد بچاشت  
 که عرومش خوانده ام عیب  
 جز لقا صافی قصای عیب  
 نمی نسبت با خداوند قبول  
 بر مثال چو بیابند در ست  
 جسم پاکان همچو جان فانی  
 چون زیاده از زاده امی  
 زان حدیث باکت او صبح  
 پیش بیعت جان شاد شاد  
 بی جهتماران جهان در کت  
 ای عدم که مرصم در پیش  
 فی این زبان از زبان با زبان  
 آواز ان باران عیان فی خفته  
 با جازه مردی ز زبان  
 زیر خاک آن دانه این از زده  
 اما که کشتن عیار کت  
 از ضمیر خاک میگویند  
 ان غرابان از خدا کس  
 این چو بنیدم بر ست کایم  
 حق بر و یانید باغ و بوستان  
 کرد عالم میر و پرده دران  
 چشم میدزدند از لعل آن  
 سوک صدقیه شد و همراز  
 بر کریان و بر و باز و کای  
 ترمی سیم زبانان عیب

سوی خلعان صندل  
 باز بان سبزه بادست در  
 در زمانه انسان که چه داوود  
 سنگران کویند سست از  
 کوری ایشان درون و دست  
 بوی ایشان ز غم غمت سنگران  
 خوشترن مشغول سنا زده  
 چون رگ در ستان پیر کت  
 بر عمامه دوری او و سوری  
 جا نهایت می بگویم در طلب

نویس  
 نزل کن سانه  
 از شب که کوی کوی  
 از غم غم غم  
 بیگام جمع  
 بیخفت سست  
 کس با مان  
 در محبت و دل  
 کون از تریس  
 کوی را غم  
 در بود طمع  
 غایب نبودت  
 با خفتند  
 کوی را غم  
 کوی را غم  
 در بود سنا  
 در معین از جان  
 بجای آوردند

غم غم  
 مالیدن بینی

کند

گفت چه بر سر غندی از ازان  
 نیست آن بان این بر شتاب  
 بشود از قول سنائی درین  
 که تو گشتی بی باطن دید  
 پر دانا اندرین نری گفت  
 غیب البرقی بی دیگر است  
 هست باران زنی پرورده  
 آن بناری ز پرورش کن  
 به چنین غیب انوار هست  
 فعل باران بهاری جا بست  
 با کار خویش کرد و بر وزید  
 قول پیوسته شادی جان من  
 گفت پیوسته شادی به  
 زانکه با جان نما آن میکند  
 در بهاران جا در این بر کشید  
 را و یان این بظا هر برود  
 آن خزان از خالفس است  
 جز و توار نقل او نقل شود  
 از حدیث اولیا نرم و در است  
 گرم و سردش نو بهاد ندیده  
 بر دل عاقل هزاران غم بود  
 کاسی خلاصه هستی زنده  
 این زبانهای درجه است  
 گفت این از بر سنگین بگردد  
 همچنان ویران شدی اند

گفت کردم آن مدای تو خفا  
 هست ارد کرد و دیگر سما  
 اسماهاست دره لای جان  
 در در روح است و بال جان  
 آسمان و آفتابی دیگر است  
 هست باران زنی پرورده  
 وین خزان ناخوش و در شک  
 در زبان و سود و درج و بین  
 آید از انفاشان بایگشت  
 آنکه جانی و شب بر آتش  
 در حدیث پیوسته باره الریح فانه یعلی  
 و چگونگی بر و در تحریف فانه یعلی  
 کان بهاران با در جان میکند  
 تن بر به جانب گلشن روید  
 هم بر آن صورت فاعلی که  
 عقل در جان همچون به است  
 حقل کل نفس چون غلی بود  
 تن بهوشان نماند و رفت  
 نایه صدق یقین و بندگی  
 گرد باغ دل خلای کم شود  
 پرسیدن عایشه که یا رسول الله  
 بر تندیات و عدل که  
 از نصیبت بر زود آدم است  
 حرصا بیرون شدی از مرد

گفت بر آن نو ذی کعب  
 به چنین باران زار و کمر است  
 کافر و ماسی آسمان چنان  
 گو بهما می بند و صحرا  
 ناید آن لاکه بر خالصان  
 نفع باران بهاری بعب  
 به چنین سرا و او آفتاب  
 این دم ابدال بشد زان به  
 کرد و خست شد در گشت  
 و آنکه جا بد بود خود و غیب  
 در حدیث پیوسته باره الریح فانه یعلی  
 و چگونگی بر و در تحریف فانه یعلی  
 پس غنیمت شدن ماری  
 لیک بگریزد از باد خزان  
 بجز بود و در آن اگر  
 کز ترا عقل هست جزوی درین  
 پس تا دل این بود کافان  
 گرم که دید سر که دید خوش  
 زانکه زان بنان به باد  
 پس شوالش که مستند  
 این زمان لطف بهار است  
 که بر آن آتش ماندی او  
 این ایجا که بجان غفلت است

چشم بکت با خدا باران  
 رحمت حق در زوش و کمر است  
 معنی آوازه ای بر کوبند  
 زو و با بی سده و زو  
 در صفت این صدف زنی  
 باقیان فی لبس من طری  
 باغ باران آمیز می شود  
 بر تفاوت دان و سر شتاب  
 در دل جان روید و می شود  
 غیب آن از با جان از  
 و می آن جانی که او عارف  
 در کن از خویشش کار  
 تن پر شایید باران  
 در جهان بر عارفان قیام  
 کان کند کان کرد باغ  
 کوه را دیده خذیه کان  
 کامل العقلی بجا اندر جان  
 چون بهار است حیات برکت  
 تا گرم و سرد و جوی در سیم  
 زان جواهر جود کند  
 با خصوص و با اولیا  
 حکمت باران هر زین بود  
 یا ز پیوستی پر افات بود  
 پس زبانی او فاد می و کما  
 بر شیاری بر جان افات

از ار  
 جاده راه  
 شاد و آید و در صفت  
 نصیبی الخلفی و اول بل  
 سخن صدیقی  
 خسته زلفی  
 غنچه پیوسته  
 لیسکن است  
 جاده  
 فرود  
 تعلق  
 آتش از رخ  
 آکنده  
 یعنی بر و ملو







سفل  
بت

قرائت  
نذیره

مجموعه  
کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

سکنا اندکست بوجمل بود  
 که رسولی در دلم نهان  
 گفت چون غایبی که کجایی  
 گفت شش پاره جو در دست  
 لاله گفت در آلا الله  
 گفت نمودنل و سا حرد که  
 در گرفت رفت از پیش بر  
 خاک بر پیشش بد کور لعین  
 با نگر و در حال طرب کوش  
 باکت آمد مرعرا کا کا عجم  
 ای عمر چه زیت المال عالم  
 ای سفید از بهر بر شمشیرها  
 سوی کورستان عمر بنیان  
 گفت این بنه و در باره بود  
 پر چکی کی بود خاص خدا  
 چون پیش کشش که غیر سیر  
 مرعرا و دید و ماند از دست  
 چون نظر اندیش آن کرد  
 چند زبان دجت خوش کرد  
 حق سلامت می کشدی بر دست  
 پر رزان گشت چون این  
 چون سجا گریست و زنده بود  
 ای بخورده خون من سجا و سلا  
 زاد حق عمری که پر دوزخی  
 اه که زاده و پر دوزخ عرق

اطهار معجزه پیغمبر علیه السلام بجن آمدن نگریزه در  
 دست ابو جمل و کواهی دادن بر سالت حضرت  
 یا بوسید اگر با حقیر دست  
 بشنو از هر یک تو سخی  
 گو بر احمد رسول انست  
 سا حرا را سرتی و حاج  
 او فنا و اندر در اشت سجا  
 چشم او ایس آه خاک من  
 بقیه قصه پیرت چکی و سجا م رسانیدن باو  
 بده مار از حاجت با نگر  
 به قصه دینار و کف نه تا  
 خرج کن چون خرج شمشیر  
 و بخل بیمان روان در سجا  
 مانده گشت و غیر آن پروای  
 جدا ای ستر پنهان با  
 گفت در ظلمت دل روشن گشت  
 غم رفیق کرد و در زندان گشت  
 دید او را ستر سار و روی  
 تا عمر را عاشق روی تو کرد  
 چوئی از زنج و عیان جیت  
 دست سجا مید بر خود می  
 چاک راز و بر زمین و خور  
 ای دوزوم سید پیش  
 کس ندانمیت آن در جیت  
 رفت از با دم دم تیغ کور

گفت ای احمد کاین صفت بود  
 چون خبر داری نذار از اسات  
 گفت حق ای ازین قادر است  
 در شهادت گفتن آمدی گشت  
 ز در شکر آن سکهار ازین  
 گشت در ششم و سبوی خاندان  
 سوی کف و زنده ستر سرت  
 قصه آن سپهر چکی با نگر  
 تا که عا کبر گشت ظلمت  
 سوی کورستان نور بخین  
 اینقدر بستان کنون معدود  
 تا ما را بران نغمه است  
 غیر آن سرا و ندید آنجا  
 صافی و شایسته و فرزند  
 همچو آن شیر شکار می کرد  
 بر عمر حطه فنا و در حیت  
 محمدت بر پیرت چکی فنا  
 کت بسا در تها زنج آورده  
 تا کوشت گویم از اقبال  
 خرج کن این و باز اینجا بیا  
 بس که از شرم آب شمشیر  
 ای را تو را هنر از شمشیر  
 در محم کن بر عمر فته جفا  
 در دم سجد جمل را در زین  
 خشک گشت دل آن با نگر

گفت بوجمل این دویم نادر است  
 از میان شد او بر باره  
 چون شنید زنگها چون  
 چون بد آمد معجزه بوجمل  
 معجزه او دید و در شمشیر  
 ای سخن با نیت امان می جو  
 بنده داریم خاص در شرم  
 پیش او بر کای تو با شمشیر  
 پس عمران گشت اواز  
 کرد و کورستان روان شد  
 گفت من فرموده ما بنده  
 بار دیگر کورستان گشت  
 آمد و با صد اب انجا گشت  
 گفت در باطن خلیا از تو  
 پس عمر کفش ستر سرت  
 پیشش نشین و جو می سنا  
 باکت در افش چند بر شمشیرها  
 باکت میزد و ک خلیای  
 گفت ای بوده ججا بر باره  
 آن خلیای با عطای با وفا  
 خرج کردم عمر خود را و سجا  
 و ای که زرتی ز بر کجند

داوی که...

دای که از او از این بیت و چنان  
 داد و کس چو من ندادم در جهان  
 کاین کسی از وی رسد و دم  
 بچنین در کرد و در ناله او  
 پس عمر گفتش کاین ناری تو  
 هست پیشاری یا یاد پیشی  
 تا که با بی بود بر سر آید  
 ای خبرات از خبر و خبر  
 ای تو از حال گذشت چه  
 چون که فاروق ایینه بر سر  
 چینی آمد و نشن آن زبان  
 حال و فالی با نداری فال جان  
 عقل جزو از کل گو یا نیستی  
 چون که قطعه حال سر جان رسید  
 ازین این عیش و عشرت سا  
 جان نشان افتاد خوشید  
 در و جو دادی جان درون  
 گفت پیغمبر که دایم بر سر  
 کاسی خدا یا سقا را سرور  
 ای خدا یا مسکنا در جهان  
 ای خدا یا سقا را در جنت  
 ای بسا مساکت که از نفاق  
 کاشتران قربان همی کرد  
 چون مقام باغی که عدل  
 عدل این باغی و در او شش

کاروان گذشت و بیکه  
 عمر شد بیخاک سال از نوجوان  
 پس در سینه جوان شد کمر  
 کرد این سخن عمر نظر او را از صفا هم کرد  
 هست هم از شیرداری تو  
 با صبی و مستقبلت بر ده چندان  
 هم نشین آن لبه او با  
 تو چه توان گناه تو بهتر  
 کی کسی تو به ازین تو به بگو  
 جان پر از اندون سرور  
 که بر دوش از زمین آید  
 عمر که گشته در جهان دور  
 که تقاضا بر تقاضا هستی  
 پر و جانش روی در در پاید  
 صد هزاران جان نباید با  
 هر دمی قی می شود بر می کنند  
 پر سدا غیب چون بیاید  
 تفسیر دهایی آن دو فرشته که هر روز بر سر بار بار می آید  
 کند که اللهم عظم کل منفق صلفا و کل ممسک تقاضا  
 و بیان آنکه منفق تجاری پاره حقیقت تیر سرفاه بود  
 ای خدا یا مسکنا را وقت  
 مال حق را جسته با حق  
 چیره کرد و تیشان بر مصطفی  
 مال شد بر با جان او نیک  
 چه فراید دوری دوری بیاید

ای خدا فریاد این فریاد  
 داد خود و کس نیامد جزگر  
 زنجیر آنگو با تو باشد بر  
 بعد از آن انداز از حالت بر  
 آتشی بر زن بهر دو با  
 چون بطوف خود بطون می  
 راه فانی گشت راهی و خیر  
 گاه باکت دین را فلکی  
 همچو جان بی که چه در بی خند  
 جستوی ما در ای جستجو  
 عرفه بی که خلاصی بخش  
 چون تقاضا بر تقاضا هست  
 پر و زین از کف و کوشا  
 در شکار پیشه جان بار بار  
 جان فشان ای افتاب صبح  
 هر زمان از غیب تو فرسید  
 منفق و ممسک کل می بود  
 آعوض با بی تو مال می کن  
 امرق را باره دان از دلی  
 طرف ترک نما همی پیدا  
 در بی انداز با بل غفلت است

داد و جسم بی گس از این  
 تا که هست ازین بین  
 بخوی او واری ز سوسای  
 بیشتر می جرم چندین ساله  
 زاعدت شش سوسای  
 پر که با شای این بر ده چو  
 چون بجانه آمدی هستی  
 تا که پیشاری کانی سوز  
 کار کرد ز آمدن شبه بی  
 جانش رفت و جان می کرد  
 من غیلم تو میدانی بگو  
 یا بجز روی کسی بشناسد  
 منج آن دریا بیخا میرسد  
 نیم گفته در دایان او ماند  
 همچو خورشید جان جانان  
 امر جان کهنه را پنهانوی  
 در جهان تن بر و شو میرسد  
 دو فرشته خوش منادی میکنند  
 پر و دشا را عرض و همی  
 توده آذریان اندم یان  
 چون مثل باشد تو شمشیر  
 تا با شای از خدا و کافران  
 امرق را در دنیا بد هر دلی  
 اگر سخا دست کرده نام یار بود  
 کانه انداز تقاضا شان حشر

بیت و چاه و عاقبت  
 موسی را دوست  
 متعلق از خود و چون  
 در حق  
 تقدیر بقران بر  
 ت  
 غنچه  
 عداد  
 شکر  
 چینه  
 قالب  
 ایام  
 عطا  
 امداد  
 ترسانان

سروان که در حرب سول  
 بهر این مومن همی گویند سیم  
 نان دینی از بهر حق نماند  
 کرنا نماز جو و دوست دل  
 اگر که در ابا را ندانند  
 جان شود و غمیش تیغ بر  
 یک خلیفه بود در ایام پیش  
 راست آرام بود و فرست  
 در جهان خاکت بر آید  
 قلیه حاجات در روز آید  
 آب حیوان بود و در یامی  
 یکب اعرالی زنی مرثوی  
 کاینه فقره جفا می کشیم  
 جاش ماروز تاب آفتاب  
 شکست در دوشان ز دروشی ما  
 اگر بخوابیم کسی یکب شکست  
 چه غزا مانی غزا خود کشیم  
 چه عطا ما بر کدانی نمی کشیم  
 زمین نظرن با جگر شکست  
 تا یکی ما چپسین جفا می کشیم  
 یکت همان که در اید بی شکست  
 بهر این کفایت و انا نقین  
 تو مرید و میمان آن کس  
 چون دوازده می بنامند  
 حال نیست در فقر و غنا

قرمائی گردن سروان عرب با تمی قبول افاق  
 در غار ابد الصراط استیم  
 جان می از بهر حق جانت  
 کی کند فضل الت با پایل  
 پیش مرش حاوش خود  
 جان چون در یامی شیرین  
 قصه جلیقه که در گرم از حاتم طائی کد شکست بود  
 فقر و حاجت از جان برد  
 سفر سخایش و آید  
 زنده که هم عرب را در هم  
 قصه اعرالی در موم با جگر گردن با او فقر و دروشی  
 جلوه عالم در خوشی ما ناخیم  
 شب نمانین و لاف از آید  
 در روشب از روزی زیدی  
 مر مراد که پیش کن برکت  
 ما بشیر عدم بر کشته ایم  
 مر کس با در بهوارت می کشیم  
 بر و از عدا جبارت پیش شو  
 غرق اندر بحر زینت کشیم  
 مغرور شدن مریدان حجاج و بسیم بر عیان ضرورت  
 شیخ و اول پندار تقدیر از نقل با دست و قیامت  
 کوسا ند حاصلت ما از شکست  
 نور کی با بسند زوی کز آن  
 هیچ ممانی با مغرور  
 اندر م و اون سخی الایق است  
 گریز بر کسای این جفا  
 هر که کار کرد و نمانش می  
 این جهان نصیحت و ثبات ج  
 در دنیا نی شدن زاین نشان  
 بگردان از بخشش صاف  
 از عطایش بگردان در زار  
 هم عمر هم روم در هم ترک  
 اندر ایام حسین سلطان را  
 نمانی بی نان خرمشان در ده  
 قوسه را قوسان پنداشته  
 خویش و بیگانه شده از امان  
 سر عرب را فقر غرور است  
 چه خطا مانی خطا در کشیم  
 اگر کسی ممان رسد کزین قسم  
 کز غنا و فقر کشته ایم خوا  
 تا که از روزی در اید میمان  
 نیست چه چون ترا چه کند  
 بچو عیش گو کند و اودی شو  
 فقط ده سال از زیدی بود

بودشان قربان با تمی  
 جان سپرون خود می عا  
 برکت بی برکشین بخش کرد  
 لیکش اندر سر زعه باشد جی  
 صد مرت صغریت و عیان  
 کوس کن باری زمین بند  
 کرده حاتم را کلامی جو بود  
 داد او از قاف تا قاف  
 سوی جودش قافله قاف  
 مانده از جو و سخایش عجب  
 بشنو اکنون رستانی با کس  
 گفت و از حد بر گفت کرد  
 کوزه ان فی امان ز دیده  
 دست سوی آسمان سپرد  
 بر مثال سمری ز صرود  
 در عرب با همچو خط اندر  
 چه نوا دارد و غشم می کشیم  
 شب بچند نقش ازین بر کشیم  
 شو تسیم از خطر آب و خط  
 شش ساریا بریم از می سجا  
 واکه نقش میمان با زیم  
 میمان کسان با میمان  
 نوزده مهر ترا شکر کند  
 چه کشد و چشمها آلاکم کشیم  
 چشمها بکشا و اندر کمر

صغر عالی

نکات

بغض نون مکه است که در

عاش گویند

جنگ

بغض جبرئیل و باب

غزو

در هم و یکت

چیره

غالب

جنگ

مغض میماند

ظا بهر آن چون درون دروغی  
 دیو نموده در جسمش چو  
 خرد و کبر در سخن بر بازی  
 بدین از آن در خوان آسمان  
 الصلا سوده دلان حج حج  
 ویر باید تا که سدا و می  
 چون کویک کشکان جزیری  
 لیکت از طالب بدگر فروغ  
 او بصدیقت خود جانی رسد  
 چون سخوی در دل شب قبله را  
 ما چرا چون مدعی نهان کنیم  
 شوی کفش چند جانی در دل  
 عاقل اندیش نفعان  
 اندرین عالم هزاران جانور  
 صد میکوید خدا را عذیب  
 به چنین ارتش گیری تا بیل  
 این عثمان چو چوئی سگ است  
 چون زبوره کت تنوکی کشت  
 در دما از کت می آید رسول  
 کوه سفد از آن صحرا می کشند  
 نوجوان بودی قانع تر بی  
 سیر است باید که شیرین شود  
 جفت باید بر مثال به چو ک  
 جفت در یکت خورد آن ک  
 سن روم سوی قلمت لای

در دوش ظلمت ز پیشش  
 او بهی که ز یاد ابریم پیش  
 سنگت دارد درون او نیز  
 پیش او نخلخت حتی کت  
 تا خورد بدینان خود مخرج  
 استکار کرد و از پیشش  
 در میان آنکه نافرمانی که مریدی  
 کند بصیدیق و مجامعی رسد  
 و آب و استرا هر اگر نذر ساد  
 قبله دان نافران را  
 بر ناموس نوز جان  
 صبر و صومون سوابی زن خود را  
 ز آنکه هر دو همچو سیل کندی  
 میرید خوش میشی فی بر  
 کا عتا در زین برشت محبی  
 شد عیال الله دخی هم لیل  
 چنین شد و پنجان و سوس  
 و اگر کفش بر سر تن خنبد  
 از رسولش و مکر دان ای  
 آنکه فر بر ترا و را می کشند  
 ز غلب کشی خود لای بد  
 چون سن تا بان نه و سپس  
 در و جفت کفش و مور بود  
 جفت شیر میشدیدی کچکر  
 تو چرا سوی شاعت میرد

از حله بونی او را نه اثر  
 حرف در ایشان بنزدیده  
 هر که داند مد او چون بازی  
 او تا کرده که خوان بنهاده  
 سالها بر وعده فرو کسان  
 زیر و یار بدین کجی نیست  
 مدعی را فقط جان اندر است  
 سرور آدمی باید حال  
 خواص صاف و خواص سیل  
 شکر میگوید خدا را فاخته  
 باز دست شاکر کرده نوبد  
 این همه عتقا که اندر سینه  
 لایکه هر بر بنی ز مردن پاد  
 جز در کت اگر کشت شیرین  
 هر که شیرین بنیزد او قلع نبرد  
 شب کشت و صبح آبی  
 ز زبیدی پر سوره چون کاس  
 جفت فانی جفت باید صفت  
 که کجی کفش از دو نکت ایسا  
 راست باید بر شتر جفت جوا  
 مرد قانع ز سر خلاص شو

دعوتش افزون نشد  
 تا کسان آید که بیست افروز  
 روز عمر شمر شد که در بازی  
 نایب ختم خلیف ز آدم  
 کرد اندک شته فردا نارسا  
 خانه مور است و دانه در  
 سوطاب و قضا که بی جود  
 در حق او نافع آید آن در  
 که چه جان بندش آن است  
 لیکت تا قضا ن جان جلاست  
 که نه این بیخ شمش سالها  
 خود چه نماند ز غم افزون تر  
 چون نمی باید آدمی از کجی  
 بر و جفت در کت شب است  
 از همه مرد را بر سر مد  
 از عبا کرد و او بود است  
 جز در کت از خود باکی سار است  
 و آنکه شیرین میکند چشم را  
 هر که او را نپرستد جان  
 چندان فسانه را که بی  
 وقت بیو چخت ناسر شد  
 تا بر آید کار راه بصفت  
 هر دو جفت کار با پر ترا  
 آن کجی خالی دان کت است  
 این نیش کجیخت باز نرسد

ابدال  
 مردان خدا کت  
 همواره جفت تن از  
 ایشان در عالم استند  
 دو قطب کت  
 فردا

سخوی  
 جتوی قبله کت

تعیل  
 صاحب عیال







چنین  
از دامن  
قد  
درست  
شمن  
سپاخ  
کینه  
ش

گر زور ویشی دلم از صبر حبت  
جان تو کز غیر تویشم نیست  
کاش حاجت کشی در آن من کنی  
حاکم را بر سیم و زر که دیم چون  
تو ترا کن که بستت بستن  
بند و بروی تو دل افروست  
که کوه کفتم کنت ایان به هم  
چون ز غوغا تو چراغی ز غم  
از شراق تلخ میکوی سخن  
عذر خواهیم در دورت سخن  
زین نمی میکنت با لطف کتا  
چون زار شش زنده هم بر کتا  
ز آنکه بند و روی خوش بود  
آنکه از زار شش دل و جان خلق  
آنکه جز خیز زیش کاری نبود  
زین کتاس حق اراسته است  
رستم نال اید بود ز غم پیش  
آب غالب شد تراش از غم  
طایر ایزد چون جواب ارجایی  
گفت چیر که زن بر جان  
با بزرگان جانان غالب شد  
مهر و رقت و صف نبائی بود  
مرواران گفتن پیمان  
گفت خضر جان جان چون م  
چون قصه آید ما ندانم در

بهر چشم نیست آن بر تو است  
از برای شست این کت سخن  
از صبر جان من واقف شد  
تو سنی با من ای جان کتا  
ای تیرای تو جان را عذر خواه  
هر چه کوی بخت کوی خست  
پیش حکمت از سر جان م  
تو بگو م اعتراض از غم  
هر چه خواهی کن لیکن کن  
ز آنکه ناز و دل من جرم بست  
در میان گریه بروی او قتا  
ز آنکه می گریه با وجود کتا  
چون بود چون بندگی آغاز  
چو که آمد در دنیا از او چون  
چون بند کردن نمی سو او بود  
ز آنکه حق اراسته چون بند  
بست در فرمان پسر نال  
ز آنکه او جوشد که باشد در  
باطن مغلوب و زرا طایع  
در میان حدیث این بعلن العاقل لعلین الی ابل  
ز آنکه ایسان شد در سیرده  
خشم و شہوت و صف جزائی بود  
تسلیم کردن مرو و با مرزن و عهده  
بزر عقل سروانند  
از آن چرخه که گردانند و پاید

تو مرا در درو با بود سے و دا  
خوش من واقف که به جوش تو  
چون تو با من چنین بودی سخن  
تو که در جان و دلم جا میکنی  
با و میکن آن زمانی را که من  
من پیمان تو ام هر چه نری  
خوی شایه ترا نشا ختم  
می نهم پیش تو شمشیر کفن  
در تو از من عذر خواهی بسته  
رحم کن پنهان ز خود کتا  
گریه چون ز صد کشت و با سپا  
شد از آن باران یکی برقی پی  
آنکه از کبرش ولت لرزان  
آنکه در جگر و خفاش او است  
آنکه جگر در کس نایا زو  
چون پی یکن ایسا شش  
آنکه عالم است گفتش ای  
چو که دکی حاصل آمد پرودا  
چنین خاصیتی را در می است  
کم بود نشان رقت و لطف  
پر تو خست جان مغلوب  
تسلیم کردن مرو و با مرزن و عهده  
که با کوه نند که دانند  
قیاس چرخ گردانند ای

من پنجا چشم که با من بود  
بر نفس خواهد که میرویش  
بهم ز جان زار شستم سخن  
ز سید از من سبب سخن  
چون صدم بودم تو بودی سخن  
یا ترش با که شیرین می کنی  
پیش تو کساک خود در آتم  
سیکس پیش تو گرد زار  
با تو من و شقی بسته  
ای که خلعت به ز من کن  
از خنیش مر و ادل شد ز کتا  
ز و مشراری بر دل سرو چید  
چون شوی چون پس از کتا  
عذرا و چه بود چا و در عذر  
خوش در یاد با تو چون باشد  
کی تو آدم از خود آید  
کتایی با هم سیر امیزدی  
نیست گردان اگر گوش  
مهر جوار که است آن کتا  
غالب آید سخت بر صاحب  
ز آنکه جویست غالب زین  
خالقت آن کتا محزون  
که عوانی ساعت مروان  
بیر سر جان من که با چون  
کس نمیدانند قضا را جز خدا

این کتا  
و آنکه سوزان  
زین کتاس صبر است  
در این کتا  
مردان در این کتا  
اشاره با یک و آنکه در وقت  
بر اندکی مملکت من نفس حاصل  
سمانه جالسک ایسا سخن  
چون خد نیست که در شاره  
تن واحد که آدم باشد و آنکه  
یعنی از غم و در غم و در غم  
که در بود تا اگر در غم و در غم  
چون در یاد

چون قضا آید فرو پوش لب  
 چون قضا بگردد مشت خود را بچرخد  
 من که کار تو ام رومی کن  
 من که کار تو ام رومی کن  
 کفر و ایمان عاشقان گریه  
 سوسه فرعون منی بر سینه  
 روز موسی پیش حق ایلان  
 ترا که موسی با تو هم کرده  
 تو هم که رب و سلطان زمین  
 من که فرعون ز خلق ایوان  
 باز شامی را تو وصل میکنی  
 حق آن قدرت کن آنکه ترا  
 در زمان حاکمی در روز قیام  
 بی که قیامت فالو در حکایت  
 بس که روم چون که بگشت  
 چون که بر سنجی اسپر گشت  
 گریه آید بر این گفت منو  
 اصل روض ز با نزون بشود  
 چون گل از عمارت و غار کن  
 یا نه نیست و نه آن حیوانی است  
 چون عمارت دان تو و هم در  
 ای که هست از نیستی فرما کرد  
 طاهر است از دست او سنجی  
 انعامی باز که نهستی سلم  
 چون چنگ است عطا می کرد

تا ندانم عقل با دارش  
 پرده بدرید که بیان میدرد  
 بر من که کار که از رخ بر  
 عذر من بپذیر و بشمار  
 در بیان آنکه موسی و فرعون  
 چنانکه زهر و باره بر طلعت  
 نیست فرعون هم که بر آن  
 نه جانم رسیده و کرد  
 گرفت و خلق بجان پیش  
 ز تخم طاس بی ای علامتی  
 شاخ و بکر را معطل میکنی  
 از گرم کن این گریه را تو نیست  
 چون بر می بر سر هم چون  
 لوطه مغز هم کند یک خطه  
 زد کردم چون که کیزشت  
 موسی با موسی در جنت شد  
 ز کت کفالی بود از قبل  
 عاقبت باب مندر چو شد  
 هر دو در جنت اندامند  
 کج با کج دور برانی است  
 کج نبود و عمارت جانها  
 بکام نیست آن است او داد  
 و در روز میرسد با جنت  
 سبب حیران شهیا اردو جهان  
 کاسان خنده زمین چو زده

زمان امام المومنان ادرین  
 مرد که تاسی ان شیطان بودم  
 کا فر سپیدار پشیمان بود  
 حضرتی بر جنت در کرم  
 در بیان آنکه موسی و فرعون  
 چنانکه زهر و باره بر طلعت  
 کاین چه غلغله است خوار کرد  
 بهتر از این نمود سار هم  
 میرشد آن طاس غوغای  
 خواجده اشیا هم آتیه است  
 شاخ را بر تیشه دستی جنت  
 باز با خود کف فرعون می  
 ز کت ز غلب ده تو من شد  
 لطف ما هم کند کدم سسما  
 پیش چون کاسای حکم کن  
 چون بر بر سنجی رسمی کردی  
 ای عجب کاین ز کت از کج  
 چون که روعن با آریا سر شد  
 باز خلعت این بر جنت است  
 آنچه تو کجش تو هم میکنی  
 در عمارت هستی چینی بود  
 تو که که من گریه نام نیست  
 قومی اندامش دوران چو در  
 لغت حیران شهیا اردو جهان  
 لغت سایل چو با ما این کد

گفت او با او لغت علی  
 که بدیم کار مسلمان بودم  
 چون که عذر دار مسلمان بود  
 عاشق او هم وجودم  
 من و لغه سید ان کینا  
 طایر آن راه و ناز و زمین  
 در غلغله باشد که گوید من  
 چون خسوف آمد بر زمین  
 ما را در زخمه رسوا می کنند  
 میکا خدش کار در پیش  
 هیچ شاخ از دست نمیدرست  
 من ز دربار شما هم جلد  
 پیش من چون سید رو بشود  
 خود چه باشد غیر ان کال  
 سید و هم اندر مسکان  
 موسی و فرعون کردی  
 ز کت آبرکت چون در جنت  
 آب بار و عن چا خند کند  
 هیچ جگت خرف و شام نیست  
 زمان تو هم کج را کج  
 نیست را از بیستمانی بود  
 بکله او از تو گریه نیست  
 قومی اندامش دوران چو در  
 لغت فرعون با دان گریه  
 در میان من محوطه است

پشیمان  
 کاسه و پیاز در کاس  
 موسی  
 پیاز که در پیش















مطر  
باران

اشاره

باز و نقد

سوره و آیه

و اما اس نل خلاصه

بسیار است و خوب است

زهر کن

صدای بلند

کمر

چهره

عالم

زبان

زاج است

دید در کای پر از انعامها  
بر کبر و مؤمن و زینا و زینت  
خاص و عام از سلیقه انام  
انگه بی بهمت چو بهمت شد  
بانگ می آید که می طلب بیا  
چو در محتاج است و چو آید  
چو در میوه کدیان و رضا  
چون کد آینه چو است بان  
آن یکی چو شش کد آینه  
وانگه میزبان و دست او چو  
لیکت در ویسی که نشسته  
نقش در ویس است وانی بان  
غیر نقد دارد او فی فقر  
نقش مایه کی بود در ویس  
عاشق حق است او هر اول  
و هم مخلوقست و سر او  
عاشق آن وهم که اوصاف  
فهمهای کمر که در نظر  
خاصه مرغ مرده پوسیده  
نقش اگر کلین بخاری برود  
دین غم و شادی که اندر دل  
صورت تخمین نقش از بهر است  
تارونی جا صا سبکی و با  
باز میگردم سوی قصبه  
آن عراقی از زبان عبید

اهل حاجت کسرتیده و اجما  
همچو خورشید و مطربل چن  
زنده گشته چون جان ز نفع  
در میان آنکه چنانکه کد عاشق  
اگر کد را صبر پیش بود کیم  
بود کد را برد و آید اما صبر  
همچو خوبان کاینه چونید صا  
وم بود بر روی آینه دنیا  
نوبن و کرجه کدایا را زین  
او بر این در نیست نقش پرد  
پیش نقش مرده که نه مطربل  
آن بی بی لیکر و در خراب  
نیست جانش عاشق حق و حال  
حق ترا تید هست اولم بود  
آن مجازش تا حقیقت میرد  
صد خیال پر در او در فکر  
بر خیال اعمی سبک و بد  
او غمناز غم شادوی سنی  
پیش آن شادوی غم نفس  
انگه ما را یاد آید راه راست  
چایه برود کن در امانی نفس

دو صد م بر سوی صاحب ما  
دید قومی در نظر آهسته  
اهل صورت نان چو بر فته  
در میان آنکه چنانکه کد عاشق  
اگر کد را صبر پیش بود کیم  
بود کد را برد و آید اما صبر  
روسی خوبان زاینه ز با شو  
پس این فرود حق دوری  
پس کدایان آینه چو نقد  
لیکت در ویسی که آهسته خدا  
فرق میان آنکه در ویس است  
وانگه در ویس است از خدا  
مایه حال بود در ویس آن  
مرغ خازنه است او نیخ بود  
کرد تو هم میخند او عشق و  
عاشق تصور هم چون  
شرح میخا پریان این سخن  
بر سماع است هر کس چو  
نقش مایه صید و یاد چو  
صورتش تخمین و او فارغ از  
صورت خندان نقش از بهر است  
نقش مایه کاندن چو صفا  
زانگه با جا به دوا سورا  
پیش آمدن نقیبان و در بانان  
خليفة از بهر کد  
هر اسبے و پذیرفتن بدیده او را

یا قند زاندر عطا و طلقی  
قوم دیگر منتظر بر فته  
اهل معنی سحرنا در فته  
وانگه با بهمت چو بهمت شد  
چو در محتاج کدایان چون  
همچو انگه توبه خواهد باشد  
روسی حسان از کد اسپه  
بانگ کم ز نای محمد کد  
وانگه با خند چو مطلق اند  
بست دایم از خندان کد  
او حقیر و ابله و بی حیرت  
نقش سکت را تو جینا ز اهر  
مشکل مایه لیکت از در بیان  
لوت زنده او نشو شد  
ذات نبود و هم اسما و صفا  
کی بود از عاشقان و اول  
لیکت میسر هم بر سر کد  
نوع هر کس بر کس نیست  
رکت همد و در او چو بون  
صورتش خندان و در آن کد  
تا از صورت شادوی دست  
از برودن جا کد چون صفا  
حق ز جان جا در زن آگاه  
از زبان سر و در او لجب  
بر در و در انفراد چو کد



کشتین

کودال

کولده

بالا کف پارس

کوزه

خوش

فردین

کشت

شوخ

سپستان

بندی کشت

نیزه

ازدی

چون رسلان از پی پیوستن اند  
 شخ کن حال جبابی باغفا  
 باغقیان حال خود را آن عرب  
 گفتن بدیه بدان سلطان  
 خنده می آمد عقبسبازان  
 خدی شایان در عجب گمان  
 چون که آب جمل از حوضی است  
 زانکه پیوسته است بر لوله کج  
 لطف عقل خوش ساد و خوش  
 لطف آب بگر چون کوه گران  
 پیش استاد اصولی هم هر دل  
 پیش استادی که او بخوی بود  
 زین همه انواع دهن روزگار  
 آن کی بخوی کشتی شود  
 دل شکسته کشتی بان است  
 هیچ دانی بشنا کردن کج  
 محرمی باید نه بخوی چنان  
 چون مردی تو را و صاف  
 کوه عله زانی در جبان  
 فقه فقه و نخوی و صرف  
 ماسو با پر بدله میروم  
 که ز جلد با خبر بودی چو ما  
 آن سبوی کشت پرانوس  
 چون خلیفه دید او را پس  
 داد و بخشش و مخلصای می

پس چه بود نشان کن  
 سپردن عرب بدیه خود را بغلامان حلیفه شرح  
 چون بگفت او دید بهنگام  
 سایل شد از حاجت ما خرید  
 لیکت بند کند آنرا بهوجان  
 چرخ خضر خاک ز خضر گمان  
 هر یکی بی بد خوش و دقت  
 خوش کن در معنی ارج فدا  
 چون همه تن ما در او در آب  
 سکت ریزه اش جلد در کوه  
 خواندان استا چیست با پول  
 جان شاکر دل آن بخوی شود  
 ما چرای مرد بخوی در کشتی با کشتیمان و جوابی اوان  
 رو کشتی بان بود آن خود  
 لیکت اندم کشتی اوان  
 گفت فی فی خوش جباب  
 که تو بخوی بخند در آب  
 بجز سزارسته آمد بر فرق  
 گفت فای این جهان این  
 در کم آمد فی ای بارگرف  
 که نه خرد نسیم ما خود را  
 او خبردی آن سبوزا جباب  
 قبول کردن حلیفه بدیه و عطا فرمودن با  
 کمال بی سبازی از آن بدیه  
 آن عرب را که در اقا و قلا

از سخن ایان نزار و امی سلام  
 آن سبوی ب را و پیش  
 آب شیرین و سبوی سبز  
 زانکه لطف شاه خوب چنین  
 شد چو حوضی آن چشم چون  
 در در آن حوض آب سبوی  
 لطف شاه پناه جان برین  
 عشق شکست بیاری بسکن  
 هر سب کاسا بدان حروف  
 پیش استا و فقیه آن فقه  
 باز استادی که آن حویست  
 گفت هیچ از خود اندکی  
 با و کشتی را بگردان کن  
 گفت کل عرت ای بخوی فغان  
 آب در با مرد را بر زمین  
 ایکه طعنا زانده خرمی خوان  
 مرد بخوی داران و درویش  
 آن سبوی آب و انشای ما  
 آن عرب با ری این حاضری  
 بلکه از دجله گرفت چای  
 پس نقیبی را بر فرمود آن قبا

زانکه خبری حمت دارد و بچشم  
 روز بیکه شد حکایت کن نام  
 سخن خدمت را در حضرت  
 زاب بارانی که جمع است  
 کرده بود و اندر همه ارکان  
 آب از لوله رود در کوه  
 هر یکی لوله همان اردو بدید  
 چون تر کرد است از دکن  
 چون در اردو کل تن ما در  
 جان شاکر دلش بان مرده  
 فقه خواندی امون فی  
 جان شاکر دلش بان مرده  
 دانش فقه است سازا و  
 گفت نیم عمر تو شد بر فنا  
 گفت کشتی بان بدان نمی  
 زانکه کشتی غرق در کوه است  
 در رود زنده در باکی سپ  
 این زمان چون خبرین  
 تا شام را بخوی او خستیم  
 و آن خلیفه در جلد علم خدا  
 که ز جلد غافل پس در  
 آن سبوزا بر سر سبکی  
 شد حجاب بجز آن  
 آن سبوزا پر زانکه در  
 آن جان کشتن آن سبوزا

کاین سبزه بر بخت او دیده  
چون کشتی در شنید رخ را  
چون کشتی درشت و جلوه  
چون پذیرفت از من آن حاجی  
قطره از دجله خوبی است  
کج مخفی بد زتری جوش کرد  
و آنکه دیدنش همیشه بخود  
خرم نکته آب ارمان مار خیزد  
نه سبزه در باغالت بر آید  
پر نخلت شد کل لوده کرا  
چون گرسنه میشوی سنگ سبزه  
پس می رود در دگر و دگر  
ز آنکه رنگت چون سبزه کشتی  
در حکایت که هم جهان مانا  
گر گوید فقه فقر آید  
در بگوید که ناید راستی  
آن کفتر با صافی محبت توان  
از سگر که شکل فانی چیره  
بلکه کیر و انداختن کند  
ذات زرش داد و تپخت  
بت پرستی که با در صورت  
سنگ را در نفس اندر نکند  
این حکایت گفته شد زین دور  
بلکه چون است و چه نظر دار  
پیش هر صوفی که او با تو بود

چون که و اگر دوسوی دجله  
خود فراموش شود دنیا بجا  
سجده میگردار چاه و خمیس  
بچنان جنس غل با نود روز  
کمان میبند زتری ز پرست  
خاک را سلطان طلس بر  
بخواه نه بر سبزه سگی رومند  
صد درستی زین نخلت است  
خوش بین دانند علم انقدر  
ز آنکه کل خدای مرا کل شد  
شد و بدیدند و بد رنگت  
چون کسی در راه پیش رفتن  
کی سوسی صید بکار می شود  
در حق آن سبزه ای بی پناه  
بوسی فقر آید از آن جنس  
ای که شمی که هست را از کما  
بچو و شام لم محسوق دان  
طعم قند آید زمان چون کما  
صورت عاریش با رنگ  
نفس بت بر نقد عاریت  
صورتش بگذارد در مخفی  
بگزار اندر عزم دور است نکات او  
بچو فکر عاشقان بی با سوز  
هم سر است و با و هم لی  
هر چه آن صافی است لایق

از ده نکات آمده است و آن سخن  
بچنان کرد و در او پیش  
کجا عیب لطفاً آن شد و آری  
کمال عالم بر سبزه ای میسر  
کج مخفی بد زتری چاک کرد  
در بدیدی قطره از دجله خدا  
ای ز غیرت بر سبزه سگی زده  
بجز و جزو خم نفس است کمال  
چون در معنی زنی از نت کنند  
فان نخلت که گوشه نخلت  
چون شدی تو سیر در آری  
الت استکار جزو برکت است  
آن عرب را بیوفای می کشید  
هر چه گوید مرو عاشق شمی  
در بگوید گفت آید بوی  
گفت که که بچو صافی خاسته  
گشت این و شام نام مطلوب  
گربت زین یا بد معنی  
تا نماند بر ذریه نفس و شین  
بهر یکی تو بگویی با سوز  
مرد خجی همه بی حاج طلب  
گر سیاست و هم است نکات  
سر نذر که در اول بوده سبزه  
عاشق تنها چکا بر سبزه  
چون بود فکرش همه شوی

از ده جمله اش بود ز کس  
پزند و بر دنا دجله دو تو  
وین عجب ترکوستان است  
کمان بود لطف و خوبی با  
خاک را تا بان زار از لاک  
آن سبزه او فاکردی فنا  
او سبزه نخلت کاوش  
عقل جزوی دانود این کما  
پر نخلت رنگ که شایسته  
تا نانی سچ کل اندرین  
بجز و جوش چو دیواری شمی  
گرفت اندر رنگت را از آن  
تا بان در کاه دان لرسته  
از دپاش سبزه در کوی عشق  
آید گفت نکش بوی نهن  
اصل صاف آن مرغ را از شایسته  
خوش ز بچو عارض محبوب او  
کی بداد و اپی سبزه کنی  
چون که صورت باغش در  
در صداع هر کس گذارد روز  
خواه بندد خواه رنگ و آید  
تو صغیرش خوان که بخت  
تا نداند آید بود است  
نقد حال او است این سخن  
تا ناید اندر زین او فکر مال

وین است

توضیح  
در این کتاب  
توضیحات  
در بعضی  
مکانها  
در بعضی  
مکانها  
در بعضی  
مکانها

توضیح  
در بعضی  
مکانها  
در بعضی  
مکانها  
در بعضی  
مکانها

توضیح  
در بعضی  
مکانها  
در بعضی  
مکانها  
در بعضی  
مکانها

توضیح  
در بعضی  
مکانها  
در بعضی  
مکانها  
در بعضی  
مکانها

بسم عرب اہم سوہا ہم کت  
بشو اکون اصل بخا از چو  
لطف سبزہ جز لطف کل بود  
در تو اسگالی بجلی حسیج  
چتا با بردوا با سہر سہ  
قابل این کفہ با شوک سدا  
اولا بشو کہ خلق مختلف  
از یکی روختہ و یکہ و متحد  
ہر کہ چون ہند وہ ہند ہا  
برکت کل کل چون مذاقواد  
خا بر بعضی خزان خواہد خزان  
پس خزان اورا ہا ہست خا  
خو جهان آن کت کس کت  
او جهان کامل ہست و ہر  
تا بو و با بان سکوفہ چو  
میوہ معنی و سکوفہ صورت  
ما کہ ان شکست قوت کل ہا

ایضاً یعنی حسام الدین  
کہ چہ ہست نازکست و ہر  
کہ چہ مصباح در جا کہ کت  
بر نویس احوال پیرا ہا  
کہ وہ ام بخت جہازا ہم ہر  
خود تو می تری بود حکم کن  
ان سہمی کہ با ہا تو ہست  
ہر کہ او ہر شدی در را ہست

حلیہ ما تو کت عنہ من کت  
زا کت کل با کو کہ نہ ہر  
با کت قری جزواں لیل بود  
صبر کن کا لہر منقا حالف  
زا کت خا ریدن فروئی کت  
ما کہ اور ساز ہست من کو  
مختلف جاندار با الف  
از یکی رو بہل وار کیوی ہر  
روز عرضش اوبت بر طایع آ  
شد ہا مان دشمن سہرا  
ما زہد بملوی خود با کت  
کت ناید سکت با قوت کت  
ہر سارہ بر فلک جہو ہر  
نسخہ کل وجود اورا ہست  
ہا کت ان سہو ہا ہر  
ان سکوفہ شروہ سہو ہر  
نا شکستہ خشت کل می ہا

برمی آید جس ترا جینو کا  
لیکت سرخیل و سر شہ  
پیرا بکونین و عین ہا  
کو زعی ہر ہست ترا ہم ہر  
خا صدا آن حمری کہ ہست  
بی تلا و زاندا ان ہست  
اور خلان کرہ و در جا ہست

عقل را سوادن وزن این  
جزو کل فی جزو ہا ہست کل  
کہ شوم مشغول نکال و جہا  
چتا کن اکتا زانہ شہ ما  
چتا اسل دو اکتا یقین  
کو شوارہ چہ کہ ان روز ہست  
در صرف مختلف شہو ہست  
پس قیامت روز عرض لہر  
چون مذاق و روی ہچون آقا  
وا کت سہر با کل ہست و کت  
تا ہو شد حسن آن کت  
با عیان ہستم دا ندا ترا  
خو جهان آن کت کت  
پس سہمی کو بند ہر  
چون سکوفہ بخت میوہ کت  
چون سکوفہ بخت میوہ کت  
تا چلیدہ شکت با او ہست

کہ چہ ہست نازکست و ہر  
چون سر شہ ہست و کت  
پیرا باستان و خلقا ہر  
او چنان ہر ہست کل خا  
پیرا بکونین کہ بی ہر  
پس ہی ما کہ ہر ہست  
کہ ہا شہ ما ہر ہر ہست

توضیح  
در بعضی  
مکانها  
در بعضی  
مکانها  
در بعضی  
مکانها

این دو عظمائی در کت  
فی چہ ہوی کل کہ ہا شہ  
شکشا ناک تو ہم واد اہ  
زا کت سہر اندر این ہست  
چتا کن قوت حانت ہست  
تا جہا و تا ہر ہا ہست  
کہ چہ از کت ہر ہا ہست  
عرض او خا کہ ہا ہر  
او خا ہر ہر ہست ہچون  
پس ہا ہر و دو چشم  
تا ہست نکت آن و کت  
لیکت وید کت با زہد  
جہا با عیان و طفیلہ ہا  
شروہ شروہ ہست  
چون کہ ہر ہست جان  
چون کہ ان کہ شہ ہا ہست  
کی شود و چہ ہست او در ہر

یکد کا قدر فرا و ہر  
لیکت بی خورشید ما ہر  
در ہا ہی عقد دل با ہر  
خلق مانند شب اند ہر  
با چنان در ہر ہا ہست  
ہست بس پرافت و خف  
ہن ہر ہا ہر ہست  
ہست ترا سر شہ و ہا ہست

توضیح  
در بعضی  
مکانها  
در بعضی  
مکانها  
در بعضی  
مکانها



سی

همام

بزرگ

زنده

اشد

دوست

دوست

دوست

دوست

دوست

دوست

دوست

این حکایت است که در صاحب  
 بر چنان صورت بیای میگرد  
 گفت چه صورت زلف می  
 گفت بر چه نوع صورت  
 چونکه او سوزن فرود آورد  
 گفت آخر شیر فرمودی مرا  
 از دم و درمکاه شیرم گرفت  
 جانب دیگر گرفت آن شیر  
 گفت تا گوش نباشی تمام  
 کاین سوم جانب چه شد  
 در وا فرزند گشت که زن جوان  
 بر زمین ز سوزن آیدم و  
 چون نداری طاقت درین  
 کان کردی که برید باز  
 چون دلش آسخت مهر فرود  
 خنکای که خدا بد کارش  
 چیست نظیر خدا فرست  
 که بی خوابی که بفروری  
 کان به با هم ندان چه جای  
 تا به پشت بند کرد از صید  
 همچنین شد زار زگر چست  
 امرش و هم بر سر رسید  
 روح قالب را کون بهره  
 کا که بوی دوزخ خوش  
 چون ز که در شب او در

در طریق آن طاقت فرو  
 از سر صورت که در  
 گفت بر زن صورت شیر  
 گفت بر سانه که من زن آن  
 در وان در سانه که مسکن  
 گفت از چه عضو که در  
 و که او در کسم محکم گرفت  
 بیجا با بی مو اسانی و جسم  
 گوش را که زار و که تر که  
 گفت اینست شکم شیرای عزیز  
 شکم چه شیر را چه  
 گفت در عالم کسی را این  
 از چنین شیر زان پس  
 حیح و مهر و ما پستان از وجود  
 آفتاب او را یار دوست  
 میل کردی آفتاب از غایت  
 خویشتن را خاک و خاری  
 هستی همچون شب خود  
 رفتن گرت در و باه در خدمت  
 سخت بر بندند بار و  
 لیکت بهره شد جماعت  
 که در آئی نیست درین  
 مدتی سکت عارض و که  
 یا فتنه و کار ایشان  
 گشته و مجروح و اندر

بر تن و دست که تنها  
 سوی دلگی شد فرو  
 طالعیم شیرت و نقش  
 تا سوزد چشم قوی در دم  
 پهلوان در ناله آید کاسی  
 گفت از درمکاه تا زاید  
 شیر بی دم باش که ای  
 باکت زدا و کاین چه  
 جانب دیگر غلغل آغاز کرد  
 گفت که اشکم نباشد شیر  
 خیره شد و لاک پس جان  
 شیر بی دم و سرد و  
 ای برادر صبر کن بر و  
 هر که مرد اندرین و نفس  
 گفت حق در آفتاب  
 خار ز لطف چون کل  
 چیست تو چید خطا  
 شیر و لکت در و بی  
 در چرخ ایشان شیر  
 همچنین سر از اثر نکماست  
 در تراز و جو فریق رز شده  
 چونکه رفتند آن جماعت  
 هر که باشد در دل شیر  
 لکت در و بر اطمین بود

میر نهاد صورت شیر  
 که که و دم زن کن شیر  
 چه کن ز کت که بری  
 با چنین شیر زان در  
 سر کشتی چه صورت  
 گفت دم که زای و  
 که درمستی گرفت از  
 گفت و گوش سپردن  
 با ز تو بی فغانی سا  
 خود چه شکم با بیان  
 تا دیگر گشت بر و  
 همچنان شیری نظیر  
 ناری از پیش نفس  
 مرد و افغان بر و  
 ذکر ترا در که سخن  
 پیش جزوی که بر کل  
 خویشتن بر پیش واحد  
 رفت بود و نیاز طلب  
 صید که در بسیار  
 لیکت کرد که رام و  
 او میان اختران بر  
 فی ازا که جو چو بر  
 در کاب شیر با فر  
 که نیاید روز و شب  
 که رود قسمت لعل











بیت محلی کا مڈا این انبار  
 تا بر جی روی خوب خوردن  
 آینه بیرون کشید او نرطل  
 هستی اندیشی بران نمود  
 نبی دقت بر عالی که خوا  
 چونکه جا حبست دور بود  
 خواجه بختیست به آنجا  
 خواری و دوانی سبها بر ملا  
 از آنکه صندرا صند کند بیفتن  
 زان غیرت بسوی دوا  
 اول دارد دیده ت بر خون  
 کچه خورد این بختیست خدا  
 در گنجه جو بست مگر کس  
 جوی خود را کی تواند پاک کرد  
 کی ترا شایع دست خورش  
 دان کس اندیشا دمال  
 آینه بیاری کعبت با  
 پیش از عثمان کی استخ بود  
 چون بی از جوی فرمودی  
 پر تو آن جوی بروی باقی  
 کا کچه منکرید رسول مستتر  
 پر تو آن نا کس ردلی پنا  
 مصطفی فرم کای که خیزد  
 اندرون جی خوش هم  
 آه کی کرد بنوش آه سو

خیر حسن تو کرا و با  
 ای تو چون خورشید شمع  
 خوب را آینه باشد شغل  
 مالد اران بر نفس را ز خود  
 آینه خزل جلد به سست  
 سطر فر بگفت دردی کی  
 که در آنجا پای شکست بود  
 که بنا شد کی نما کیست  
 از آنکه با سر که پدید است  
 کوفی میبرد خود را کمال  
 تا ز تو این مبعی برین شود  
 آب صافی دان در کسین  
 که چه جو صافی نماید در تو  
 مانع از علم خدا شد علم مردم  
 رو بخواهی مباد این ریش را  
 ایش توان طلست حال تو  
 پر تو هم در آنجا تافت  
 مرید شدن کا شیب جی سبب  
 آن آیه را پیش ازین غیر خواند  
 او درون خویش حکمت  
 مر مرا هست آن بیعت  
 در درون خویش حرفی نیافت  
 چون میکشتی اگر تو را تو بود  
 تو بر کردی می نیارست  
 چون دایم تیغ و سزا در بود

اراق آن ویرم که سن  
 آینه اور دست ای روشنی  
 آینه هستی چه باشد نیستی  
 آینه صافی مان خود کرسنه  
 آینه آنکه نیستی با لود و کی  
 نماز شده ہی با چه جد  
 کی شود چون نیست ز خود  
 نقصها آینه وصف کمال  
 هر که نقص خویش را بدو نشا  
 عفتی بر زین بند کمال  
 عفت نیست با خیر نیست  
 چون بشوای سرا در آنجا  
 بست پیراه دان بر فن  
 آب جو سر کسین شایه  
 بر سر بر پیش جمع آید کس  
 در نه بر هم بران پیش تو  
 این بر هم سر کس ای  
 این آن حکمت جو رسول  
 پر تو اندیشه اش زو بر کمال  
 هم کس خلی بر اہم زون  
 اگر تو میروع التمی کو  
 آنکه ناموش پیش این دان  
 کرد حق نامرس احد

میش تو ارم چه نور سبب  
 تا چه هستی بر دی خود ارم  
 نیستی بکین کرا بے نیستی  
 سوخته ہم آینه نش زنا  
 و آنچه این هستی همه لود  
 آدر و کرسل سا ز خود  
 ان حال و صنعت طلب  
 درن حقارت آینه خود  
 اندر شکل خود در دست  
 نیست اندر جانست ای  
 در برض نفس بر خود  
 آب بکین رنگ کرد  
 با جنای نفس کج جو  
 جبل نفس با زو به علم  
 تا به بند تیغ در پیش  
 آن زمان ساکن شود در  
 دان ز پر تو دان ای  
 که منخ وحی جوی منبر  
 او ما را دانوشتی  
 زین قدر که ارشدان  
 قدر جی آدر در جانست  
 شد عددی مصطفی  
 چنین آب سبب کشوفی  
 لشکر بر لبست از تو بود  
 ای سبب است بر بند

سعد  
 یعنی اسباب

در روی جود  
 خا و  
 دروگر  
 حجاب

عزوی بود  
 گفت اما زین مستحق  
 سنا بر لطف تو برین  
 من بر اندام کرد از پیش  
 آن روی را

سلاج  
 سوزنی

عاب ترکست

چو تیغ  
 چش



هر که در ابرکت این میان بود  
 چون کند جان با گون پویستن  
 پرده ای ستار از او که  
 بازبان حال زنگو که باشد  
 چرخ زود او هم از ناری که دوا  
 بغم با عورت خلق چسبان  
 سجد نماید در دگر کس یادون  
 پیروز باد موسی از کبر کمال  
 این دورا مستدر که دانید که  
 تا بر بنید ایل ده کیر بنیست  
 این دورا چه بسوی شهر  
 کرنی بر نازنین تر خرویش  
 این نشان خفت و قدف و  
 پیش چه باشد عقل کل ای شیخ  
 خون نسا خلق با باشد بیل  
 عرت وحشی بان قافه کشت  
 خرنشاید گشت از بر صلا  
 پس چو وحشی سدا از اندام  
 جنت و فرزندانشان چو  
 چو با روت و چو روت شهر  
 چو دمی پوستان بر دین  
 کر شود هر شاخ همچون غار  
 بر ضعیفی کجا با این باوند  
 لیکت بر بر که بد خویش را  
 پیش منی چسبند سر نشین

بهری برکت از بیم او لرزان  
 چند و او بیاید بر عقل  
 باشن اندر سخنان با هم  
 ای مژگور تا بر دوزخ نشانی  
 گشت رسوا چه سگین قشعانی  
 و عا کردن بغم با عورت که موسی علیه السلام و قوش را  
 ازین شکر که حصار و او اندر سیر او کردان و مستجاب شد  
 همچنان شد که سندی تو  
 ناکه باشد این دور با گوی  
 رویت نشان پوستان چو  
 گشتگان خبر اتوران شهر  
 در گت هفت روزین بر دست  
 شدیان عز نفس با طقه  
 عقل جزویش بود آتش  
 ترا که وحشی آمد عقل  
 کار نسا از آنم افکند او  
 چون شود وحشی شود خون  
 کی بود غنچه دمای یار سعی  
 ترا که بی عقلند و مطر و دود  
 عماما و کردن با روت و روت بر عصمت چو  
 چسبند بر سر عماما و کلاه  
 شیر خاها در انا جا کشت  
 در خم کرو ایل نواز تو ت کند  
 چرا که بر بریسه گو پیش را  
 چرخ را بعینش میدار و کون

بر لبس دیوان خندد  
 بر دکان هر ز غا خندان  
 قلب بپوش میریزد با زربش  
 صد هزاران سال المیس  
 خیر با مردان زن ای واکبر  
 صد هزار پسین بغم در جان  
 سیر تا زار و بیابان چون کشت  
 این دور و او کینت برداشند  
 نازنینی تو لی در حد خویش  
 قصه عا و دگر و از هر چه  
 جوی حیا از پای نسا کیش  
 جوی حیا ناست وحشی ناکه  
 خون ایشان خلق با باشد  
 پس چه عزت باشد تا علی  
 که چه خرا او پس ناخیزد  
 لاجرم کفار را خون شد با  
 با عقلی کرد از عقل عقل  
 که چه او با بر چه عا کس  
 با دهر صر که در حان می کند  
 تیشه را زانوی شاخ و خفت  
 سخته را زانوی هم بریم  
 تو قیاس از چرخ دولابی کبر

که تو خود را نیک تر در دم دید  
 ترا که سگستان همان نشان  
 خطا روز میبارد و نوبت  
 بود از جلال و اسپه  
 بر نزار سلطان هم پیرانی  
 سغبه شد مانند هیستی زان  
 صحت بر خیز بود نهون او  
 همچنین بود است بد و نسا  
 کید حق را سوی ده و زایشان  
 در نماند شهر پس دروان  
 الله الله یا مننه نماند او  
 نماند بی کایا را از کسیت  
 جمله نسا ز کیش از نیش  
 باشد از حیا نسی درگی  
 ترا که نسا ز نیشند با  
 چون شدی تو خمر مستغفر  
 هیچ سعادتش نماند و در  
 چو وحشی پیش شتاب را  
 کرد و از عقلی بحیوانات عقل  
 از بطر خود نذر بر او بود  
 شاخ شاش شیر نزار کند  
 با کجا هست احسان میکند  
 کی بر سر آید بر تو ت کند  
 کی در دقتاب از انبوی  
 کر و شش از کسیت و عقل

تجرب  
 نماند

مغلوب  
 مغلوب

تجرب  
 نماند  
 مغلوب  
 مغلوب  
 قلم  
 از کسیت  
 یعنی خود و دیگران  
 از مغلوب  
 کسیت

مستتر  
پنهان شده

مرا  
تیره

چاکت  
موج مستتر

سبب

|  |   |  |  |
|--|---|--|--|
| <p>گردش این قالب همچون<br/>جز رفته و دخل و خرج<br/>که عیش میروکای بسیار<br/>همچنین این باوریزدان<br/>گفت الهی برآند شیخ<br/>سکنا رقص خاشاک انداز<br/>چون کشد از ساحل حشر<br/>چون کلاه و فنس فلکان<br/>دست فایتن گرفتند<br/>خویش من چون از کسی<br/>حسبت من را نشانی<br/>شکر که تیدای سیاه<br/>عصمتی که در شمار<br/>آنچنان کان کاتب<br/>لحن مرفار اگر فاصت</p> | <p>بست از روح مستتر<br/>از که باشد جز جان<br/>که گشتان بیکند<br/>گروه بدر عاف<br/>بجز عینا است<br/>بهر ز آب آمد<br/>ان کند با او که<br/>بقیة قصه با روت<br/>لیست عیب خود<br/>اشی در روی<br/>که از ان آتش<br/>رستا پیا ز شوت<br/>ان ز عکس عصمت<br/>دید در خود حکمت<br/>بر سبب مرغی</p> | <p>که گوش این باور<br/>کا و جیش بیکند<br/>همچنین این آب<br/>باز هم این باور<br/>جله اطلاق زمین<br/>چون که ساکن<br/>بجز آب آتش<br/>بقیة قصه با روت<br/>خویش در آنچه<br/>حمیت دین<br/>گفت حستان<br/>که از ان صنی<br/>این من بیند<br/>خویش اجماع<br/>که یا موزی</p> | <p>بهمچو چرمی<br/>کا و جیش<br/>گروه بر فرعون<br/>گروه بد صلح<br/>بهمچو خاشاک<br/>سوی ساحل<br/>جانب اردت<br/>پیشدی روشن<br/>رو بگرد<br/>شکر و در خویش<br/>در سیه کاران<br/>مر شمار<br/>تا سخر<br/>پیشروان<br/>تو چه دانی<br/>چون ز لب<br/>من چه درایم<br/>من قیاسی<br/>اد بگوید<br/>چونکه او<br/>عکس آن<br/>بر سراد<br/>گرفیاسی<br/>که سبی<br/>گفتم او را</p> |
| <p>وزبانی باشد<br/>ان کری با گفت<br/>خاصه بجز<br/>چون بگویم<br/>من بگویم<br/>پای او<br/>کوینجا<br/>گفت چو<br/>بعد از ان<br/>گفت غرض</p>  | <p>بیمادوت<br/>که تر از<br/>لیست باید<br/>اد بخوا<br/>از طبیان<br/>هر کجا<br/>اندکی<br/>شدران<br/>گفت نوش<br/>گفت پایش</p>  | <p>بیمادوت<br/>گفت با<br/>چون مینم<br/>من بگویم<br/>من بگویم<br/>این جوابات<br/>گردد آمد<br/>کاین چه<br/>بعد از ان<br/>این زمان</p>  | <p>گفت با<br/>چون مینم<br/>من بگویم<br/>من بگویم<br/>این جوابات<br/>گردد آمد<br/>کاین چه<br/>بعد از ان<br/>این زمان</p>  |
| <p>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض</p>   | <p>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض</p>  | <p>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض</p>   | <p>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض<br/>گفت غرض</p>   |













سخن حزن  
نمان دربان

فاصح  
رسانگر

خدیبر  
مادگشته

در بری خوابی این سخن  
این سخن با مان نذر خیز  
نا طعه چون فاضح آید  
گفت مران کرش عثمان  
بهم شرف در عبادت  
خوا پدان رحمت بنا بر جسم  
این چاه خوف در پر بود  
بر لب جو برو غنی است  
گردیت این زعفران  
دیورفت از کت تخت  
و هم آن کاست کو پید  
گر سهای نوری با برین است  
یوسفون بالغیب می آید  
چون سگافم آسمان را  
دستی مکنو کس را شکاف  
بندی در غیب آید خوش  
قلعه داری گزینا رگت  
عاشب از شه و گنای غرض  
پس بغیبت نیم دره جوق  
چونکه غیب و عاشب و در توبه  
سین بود خورشید را درین کو  
بشده اندد و المکات این  
زاکه ششاع حضور آقا  
پس لایکت چو نایا از آن  
چون نو با سه دروزه پاک

سرکش از دوست و هم  
حکایت زید با سغیر صلح  
میدانم پر دما غیب را  
هر کس از بند خود مسرور  
مشقل گشته بطا غنای او  
بر بد و نیک از غموم در  
تا پس این پرده پرده بود

سرکش از این سر سر در  
حکایت زید با سغیر صلح  
غیب مطلوب حق آید  
حق بهیچو پاکه نو میدان او  
هم با تمیدی شرف میشود  
حق بهیچو پاکه بر هر سیر  
چون دریدی پرده کو خویشت

حکایت

در سه سهای سلیمان  
سیح سخن آن سلطان  
ایچان خود از پی نادیده  
بهر زمین تری با بدی است  
زان بستم روزن فانی  
چون بگویم بل تری فیما  
شخه را دروا آورد در  
حفظ غیب آید و سینه  
دور از سلطان و سینه  
همچو حاضر او مکه وار و فنا  
به که اندر حاضر این صند  
پس دیان بر بند و غنای  
ای شیخ عظیم الشا بداله  
آند لار تب الاسن بدیم  
بر نما بد چشم و دل های  
جلو که خورشید را بر  
مرزبه بر یکت بود و نور

اندرین اندیشه میو بود  
گرد و کشت خود کشتی  
بد خیال غائب اندیشه  
گر چه هست اظهار کردن  
لیکت بیکت رصده و پای  
تا درین طلعت توحی میکند  
تا که بس سلطان عاقبتی  
کو که مع شاه کو پیش  
پاس دارد قلعه از روشن  
نر و شه بهتر بود و زو و کیر  
طاعت و ایمان کنون محمد  
ای برادر دست و او از آن  
نی گویم چون قرین شد  
چون کواهی ادعی گویند  
چون خفاشی کوفت خورشید  
اکا بن ضیا مارا فانی  
ز خجوه نور طاش در باع

سر سینه و اندد علم با  
بر براق نا طعه بر سینه  
این بل بن ملبران بر بند  
زین عبارت هم نکر و شد  
چند روزی در کابین شد  
بار جا خوف باشد و حد  
غیب باشد که در فری بر  
اک سلیمان استا پی کیر  
تا سلیمان کشت شاکه  
رفت اندیشه و کاشکی  
چونکه شد حاضر خیال  
میر با مد جانها را از خیال  
نیک دان و بگردان ز نور  
هر کسی روح جانی می آید  
بنده بنده خود اندامی  
تا که در غیبت بود و شوم  
قلعه نفر و شش بال سکر  
که حضرت حاضر و جانشین  
بعد مرگ اندیشان مردود  
خود خدا پیدا کند علم لدن  
هم جدا هم کت هم جان  
تا سواد اندر کواهی مشرک  
بر نما بد کسکه هم در  
چون خلیفه بر ضیعیان  
بر مراتب بر ملکات

شماره  
بوی زاده و سوره  
توحید است  
تیسون الفطوره  
بسی کیکایان  
دانا که در کور  
انباره بایه  
فارح البصر  
با گردان چشم  
می بوی دران  
سر تملکت  
عبد الله  
سوار کانی  
آل عمرانی  
الله

چو برای عقل نسبت  
چشم غمش نور خود چون برت  
گفت پیغمبر که احبابی بخوم  
کی ستاره حاجت جاسی لیل  
ماه میگوید با برو خاک و  
طغی دارم نسبت با شمشیر  
بچو شهید و سکر که در پی  
سخت ولی سحر شد پاک  
این سخن بیان ندارد زید که  
زید را اکنون نیایی که کز خفت  
نی ازونقشی بیای نه نشان  
حساب و عقلنا نشان در درون  
خلق عالم حکمی بهیش شوند  
بیشتر از او در حق پریشان  
آن جلوه دوران عظامت  
سرچمی بی چه لاف و  
می زین صفت بیانیت  
آن عدم او را بهار هفتاد  
خویش با این چون بیستی  
هر چه چرخ عشق خدای آن  
خلق را و دیده در آب تمام  
در شب آریک چو آرزو را  
سر زخمت کی توان بردا  
تو نمیدی که خصمانت کین  
آب آتش را کسد زیز که او

که بسی ز فتنستان اندر  
کفین پیغمبر صلعم مرزید که این سر افاش ترا زمین  
ر هر وار از شمع و شیطا در وجود  
که بود بر نور خورشید لیل  
من بشیر بودم ولی بوی آ  
نور دارم بر طلاست تو کس  
تا سوی رخ جگر ره نستم  
بردی از حسن علی العزیز  
تا دم نیش که رسوا می  
حسب زلف فعال اول  
نه کسی نیایی نه راه کشتن  
صبح در صبح که یاد محض  
پر و با بر و کشت و بغض  
حلقه حلقه حلقه با و کشته  
فارسان کشته خباخته  
ور عدم اول بر سر کشته  
چون کشید و موی میانی  
کار کن دیو سلیمان زنده  
مر عدم را نیز لزان مقبر  
که سرگزار می است آن جان  
صد گمان دارند در آب جا  
پیش کن آن عقل غلط بود  
با چنین صد ختم غفلت کا  
ناریان خصم وجود نمایند  
خصم فرزندان بهت و

پس قرین بر سر در ناک  
هر کسی که بدی آن چشم بود  
بسی ماه و انقصری حاجت بود  
چون شما آریک بودم زین  
زان ضعیف تا توانی اوری  
چون زلفت و زهدی می  
حکم بر دل بعد ازین میو سطر  
نیست حکمت کفین این ابر  
تو که با می زید هم خود نیای  
شد چون نطق بی بیان  
چون بیاد صبح و وقت شب  
صبح چون دم زو علم او  
پای کوبان و ست قهقان  
حمله از دم از عدم سوی در  
در عدم افشوده بوی بی  
آگشیدت اندرین انواع جان  
دیو سیار و جفان کالج  
در تو دست اندر زنا خسته  
صیبت جان کنن موی بی  
جد کن تا صد گمان کرد و  
در شب بدرکت پس کنی  
جواب مرده و قهر مرده  
نار خصم و فرزندان او  
بعد از آن این را راسخو

آن کات باشد که با شمشیر  
هزار و شمع شد آبرویا  
که کرفی ز آفتاب حرج نور  
که بود بر آفتاب سب تن شود  
دعی خورشیدم چنین نور  
که ز مر و آفتاب انوری  
سکه را کفزار و سحر کفین  
حق کند چون یقین این نظر  
چون قیامت می رسید لای  
بچو اختر که بر و خورشید  
مخوف و روش سلطان ما  
انجم پنهان شده بر کار  
هرتی از خاک یک بر و شمس  
نار زمان رتبا چیستا  
در قیامت هم شکر و نوم  
که مرا که برگد از جای خود  
که نبوت و رکن و ذریه  
ز بره فی تا وضع کویا  
هم ترس است آنکه جان می  
دست در آب حیاتی با  
شب بر و در میو سب  
آب حیوان صفت تاریکی بود  
خا جو خفت و در شب  
همچنانکه آب خصم جان او  
کا در و اهل گناه و زلفت

شاید  
راقد و رسیده حاجت  
الکفین و شمع و شیطا در وجود  
من بشیر بودم ولی بوی آ  
نور دارم بر طلاست تو کس  
تا سوی رخ جگر ره نستم  
بردی از حسن علی العزیز  
تا دم نیش که رسوا می  
حسب زلف فعال اول  
نه کسی نیایی نه راه کشتن  
صبح در صبح که یاد محض  
پر و با بر و کشت و بغض  
حلقه حلقه حلقه با و کشته  
فارسان کشته خباخته  
ور عدم اول بر سر کشته  
چون کشید و موی میانی  
کار کن دیو سلیمان زنده  
مر عدم را نیز لزان مقبر  
که سرگزار می است آن جان  
صد گمان دارند در آب جا  
پیش کن آن عقل غلط بود  
با چنین صد ختم غفلت کا  
ناریان خصم وجود نمایند  
خصم فرزندان بهت و

|  |   |   |   |
|--|---|---|---|
| <p>زاکه دار و طبع و فرخ و عطا<br/>نور ابراهیم را سازا و ستا<br/>کی ز خاکش کی شود دریا نسا<br/>واکه معمور است از مهور<br/>که چرا تو میخوری بی ترس بیم<br/>پای کن با ناله هیزم را تو با<br/>نازحت ورنه افزاید در<br/>آن با ندن کم شود بی حج<br/>ز آنکه تقوی آب سوتی بر<br/>کوند کلکونه از تقوی القوه</p> | <p>نار شوت می نیار باد با<br/>چکش این نازا نور خدا<br/>نار پاک نازا خاد و خوزیان<br/>خود کس در بخور را بخور تر<br/>گر جو ایش کی از جمل می ستم<br/>در تو عقلت میفرود بجهونا<br/>درمن ارناست برشتان<br/>شوت ناری براندن کم نشسته<br/>چونکه هیزم باز گری می درود</p> | <p>نار شوت تا بدوخ میرو<br/>نور کم اطفا نار الکا فوه<br/>وار پد این جسم همچون خوقوه<br/>گر خرد زهری کویش کم بود<br/>از غسل بر سپین کن بین پسته<br/>کج قیاسی کرده چون لبا<br/>قالب زنده از وی جان تو<br/>بیزبان آن بود صد گونه سود<br/>کی میبردش از هیزم گری</p> | <p>نار بیرونی با بی نفسد<br/>نار شوت را چه چاره نوزن<br/>تا ز نار نفس چون فرود تو<br/>هر که تر باکت خدای را بخورد<br/>گر طبیعت کویدای بخورد<br/>کویت و در دل حکم کس در<br/>زین و در پیش خاندان بران<br/>نازحت چون فرود نورد و چو<br/>ناله هیزم می نمی برشته<br/>کی میگردو باشی بی حرم</p>   |
| <p>آتش افق و در عصر در ایام عمر</p>  |   |   |   |
| <p>تا ز اندر تر مرغ و لاله<br/>بر سرش کسان چشم<br/>کاشن می نیر و هیچ<br/>سجلی بگذارید اگر آن<br/>از برای حق در می کشاید<br/>تبع داروست هر چه<br/>کاخه بنار و کافور<br/>شیر حق را دان منوره<br/>زود شمشیر می را درود</p>  | <p>در فنا و اندر فنا<br/>شکستای آب و کوه می<br/>خلق آمد جانب عمر<br/>آب بگذارید و آن<br/>گفت فایق برسم و عا<br/>مال تخم هست و بهر شور<br/>بر کسی بر قوم خود ایثار کرد</p>   | <p>همچو چوب شکست من خور<br/>آب تیر سیدان و کج<br/>سیر سید و راه دار<br/>شعله از آتش جمل<br/>ما سخی و ابل فوت بودیم<br/>ز برای ترس تقوی و فنا<br/>به نشین حق سبجا او نشین</p>  | <p>آشی افق و در عصر<br/>نیم شرا ز شعله با آتش گرفت<br/>آتش از سینه ز افروخته<br/>گفت این آتش زیادت خدا<br/>خلق کندش که در بودیم<br/>بر فقر و بر پوشش هر<br/>اهل دین را با زان اهل<br/>از علی آموز خلاص عمل<br/>در غزایر پهلوانی دست<br/>او خدا و انداخت بروی<br/>در زمان انداخت<br/>گفت بر من تیغ بر آفتاب<br/>آن چه دیدی تا حقین<br/>آن چه دیدی بهتر از آن<br/>در مرورت ابروسالی</p> |
| <p>خدا و انداختن خصم بر روی اسیر المؤمنین علی<br/>و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست</p>  |   |   |   |
| <p>سجده از پیش او و سجده<br/>از نودون عفو و رحم علی<br/>تا شدی دوست در<br/>در دل و جان شعله<br/>در مرورت خود که دای<br/>چند و شیرین کند مردم</p>   | <p>او خدا و انداخت بروی<br/>گشت حیران آن ماز<br/>آن چه دیدی بهتر از آن<br/>آن چه دیدی که ماز<br/>در شجاعت شیر تابستی<br/>ابر پاکندم و دیگر</p>  | <p>آچار بر روی هر<br/>کرد او انداختن کالی<br/>از چه انهدی مرا که<br/>تا چنین برقی نمود با<br/>که با زبان بود و<br/>کا مازوسی خوان آن بی</p>   | <p>بعضی از حو<br/>بسی کول آتش من<br/>شده و در بعضی است<br/>نوشته شده<br/>خده<br/>و خیر هر<br/>آب و دست<br/>صحرای</p>  |

اشهد ان لا اله الا الله  
صالح حج است  
خداوند خدای تقوی القوه  
چونکه هیزم

لا اله الا الله  
بیش از  
زبان آتش

پوش  
گرفته  
کاغذ

در بعضی از حو  
بسی کول آتش من  
شده و در بعضی است  
نوشته شده

خده  
و خیر هر  
آب و دست

صحرای





از کله این ره تعلق یافت او  
 از سببی که در بیاد فوشت از  
 آن سببی که چینه سازد میوه را  
 باز گوای باز غمناک گریشت  
 در محل قدر این حرمت چریت  
 گفت: ای شیخ از پی حق بیخ  
 من چه سخن روان بنده آفتاب  
 من چه چشم پر کعبه ای و صفا  
 خون نبوشد که هر تیغ مرا  
 آنکه از بادوی روز در جاسی  
 با کبر و با عجب و با غلم  
 جز سواد و عجب بند سبیل  
 تیغ علمم کردن چشم زده است  
 چون در راه علمتی اندر غمرا  
 تا که عطا نمیداید جودن  
 و آنچه نهد میگویم تعلیق نیست  
 که بی پریم همی بسیم سطا  
 پیش ازین با خلق گفتن بودی  
 از غرض حرم کو ای خرشنو  
 که هزاران بنده باشد که  
 کاین یکت لفظی شود آواز تو  
 در جی افتاد که با عورتیت  
 چون کلاه دستای جان کن  
 این عکبر جان مندا سببی است  
 چون گوای بگنجد برین

در حرم با افتاب خوبرو  
 و از سببی که سنگ شد قوت  
 و آن سببی که دل دهد کالیده را  
 ای سباه شکن بخود بی باسی  
 جواب گفتن علی که سبب شیر چکندن چه بود و در کجا  
 بنده حقم نه نامور نسیم  
 با رسیست از زمینت در جرد  
 زنده کردم نکشته و ز قال  
 با دواز جاکی بروی من مرا  
 تا که با موافق خود بودی  
 بر داور که نبود از اهل علم  
 نیست جز عشق احدی در خان  
 چشم حق بین چه حجت آمد  
 تیغ را دیدم نهان کردن  
 تا که اسکت ننهادی بوم  
 نیست بخیل و گمان جزو نیست  
 در سبیک و دم همی بسیم ما  
 سحر را گنمای اندر جوی نیست  
 که گوای بنده کان نرزد بجز  
 شرح نپذیرد که ایشان بجا  
 چنین ریز شیرین بودی در خسته  
 و آن گناه او است چه در نیست  
 که در آرزو چه بیرون گنم  
 غفلت مشغولی و بدگمی است  
 صل او باشد که بنده خوان

از ره نهان که دود از خشت است  
 از سببی که سنج سازد لعل را  
 با کوه ای باز پرافروخته  
 است و صدی کی و صدی  
 شیر حقم نیستیم شیر پرو  
 رخت خود را من زده بودم  
 سایه ام من که خدیوم آفتاب  
 که نیم که هم رضی و حلیم داد  
 با دشمنم و با دشمنوت با دواز  
 که هم دوستی من بنیاد است  
 خشم بر شان شد و مار غلام  
 عرق نورم که بی حقم شد بر  
 ناخست ننهادی نام من  
 سبیل من اندر عطا ننهادی  
 ز اجهتا و دواز تحری رستم  
 در کشم باری با نام ناکی  
 هست یک کوه با ناز و عدل  
 در شریعت مر کو ای بنده  
 بنده مشهورت بر زوایت حق  
 بنده مشهورت ما در خود و کلا  
 در جی انداخت و خود اگر من  
 بس گنم که بر این سخن افزون شد  
 خون شود روی که خوش بود  
 گفت از فلان شاه پند زید

افتاب خرچ را بس با همی است  
 و آن سببی که بر حق بنده را  
 باشد و با ساعد شکر است  
 باز گوای بنده از بیت رکن  
 از دوار دوست و دوزخ کار  
 فعل من بر دین من باشد  
 غیر حق را من عدم حکم  
 حاجت من نیستیم اورا حاجت  
 که مرا کی در با بیست با  
 بزوار که نمودم حاصل نیاید  
 در شوم چون کا با دم با تو  
 خشم را من بسته ام ز یک کاه  
 زده کشتم که حدم ستم بود  
 تا که اجنض ننهادی که گمان  
 جمله ندادیم ستم من کن  
 استین بر دامن حق بسیم  
 ما هم و خورشید بسیم ستم  
 عیب بنود این بود که از  
 نیست قدری وقت غوغا  
 از غلام و بنده کان ستم  
 بز فضل بزد و افعال ما  
 در خود شمش نیایم ستم  
 خود بیکر چه بود که خار سخن  
 خون شایان دشمنی که خون پر بود  
 از آن که شد از کون او سخن

کالیوه  
 نادان و کینه  
 از آن سببی که در بیاد فوشت از  
 آن سببی که چینه سازد میوه را  
 باز گوای باز غمناک گریشت  
 در محل قدر این حرمت چریت  
 گفت: ای شیخ از پی حق بیخ  
 من چه سخن روان بنده آفتاب  
 من چه چشم پر کعبه ای و صفا  
 خون نبوشد که هر تیغ مرا  
 آنکه از بادوی روز در جاسی  
 با کبر و با عجب و با غلم  
 جز سواد و عجب بند سبیل  
 تیغ علمم کردن چشم زده است  
 چون در راه علمتی اندر غمرا  
 تا که عطا نمیداید جودن  
 و آنچه نهد میگویم تعلیق نیست  
 که بی پریم همی بسیم سطا  
 پیش ازین با خلق گفتن بودی  
 از غرض حرم کو ای خرشنو  
 که هزاران بنده باشد که  
 کاین یکت لفظی شود آواز تو  
 در جی افتاد که با عورتیت  
 چون کلاه دستای جان کن  
 این عکبر جان مندا سببی است  
 چون گوای بگنجد برین

چو که خرم چشم کی بند مرا  
 اندر اکنون که رستی ز نظر  
 تو من و من تو با تو من چشم  
 بس خرم معصیت کان هرگز  
 لی بسو حسان فرخوستان  
 کی بید می عصا و سحر است  
 چون بیدل می کند او بنیاد  
 او بگوشه تا گناهی آورد  
 اندر من ارکش دم ترا  
 پس و فکر آنچه بشم بود  
 من چنان مردوم که ز جانی  
 گفت سپهر بگوش جانم  
 کرد که آن رسول ز جانی دوست  
 من هم بگویم چو مکن من رشت  
 تا بیا بد بر من این انجام بر  
 هیچ بعضی نیست در جانم  
 گفت او پس ازین قصاص از هر  
 جزا من او را رسد بر فعل خود  
 الت او را که خود خوش کند  
 هر سر رعیت را که حق سوز  
 باز شب سوز شد ز نور  
 فی دران ظلم خرد و آزاره  
 حکمت معصیر مدار صلح شد  
 با جان مان میر و شاخ  
 می کند و ندان بداران طلب

نیست آنجا خرم خدات خود  
 سکت بودی گیسو کردت کعبه  
 تو علی بودی علی با چون چشم  
 فی ز خاری برود ما واران  
 می کشید کشت دولت زین  
 معصیت طاعت شایع تو  
 عین طاعت می کند غم  
 زان که ما را چاهی آورد  
 تف زدی و غم داد و دم ترا  
 کججا و ملکهای جا و دان  
 کعبه من خیمه بگوش رکابدار  
 که بر اینه کشتن امیر بدست تو  
 که هلاک ما قبت بردست  
 با قصاص من چون تو با جان  
 تا سوزد جان من بر جان  
 زانکه این زمین نمیدانم  
 گفت هم از حق دان سخن  
 زانکه در قهر است و در ظلم  
 آن شکسته کشته را بگو کند  
 او کجا برو عرض آورد  
 تا جهادی سخت زان سخن  
 سکت سر راه او آواره  
 صلح این امر زان سخن  
 تا بیا بد سخن قاتلها و بر  
 تا برادر دوزخ و آوارگی

اندر کانا و کردت لطف حق  
 رسته از کفر و حارستان  
 معصیت کردی به از هر طاعت  
 فی عمر و قصد از کار رسول  
 که بنودی حوشان آن خود  
 تا امیدی را خدا کردن  
 زمین شود مردم شیطان  
 چون بر بندگان کشته  
 مرخص کرد از اینها می دم  
 جا و دان با داری بنیاد  
 که با کرم عاقبت بردست  
 او همی کوی کیش پیشین  
 او همی قد پیشیم کای  
 من همی کویم بر وجه لغز  
 الت حقی تو فاعل دست حق  
 اگر کند بر فعل خود او جزا  
 اندرین شهر خود شیر او  
 ز فرغش آیه او منهب  
 شب کند سوز مثل روزگار  
 اگر چه طلت آمدن نوم و با  
 که زنده خنده با ایدید  
 صد هزاران سر بر ما  
 می کند از باغ نامان  
 پس ز با دستا درون نقصا

زانکه رحمت داشت خرم شین  
 چون کلی سکت در میان  
 آسان پیووه در ساعتی  
 می کشیدش تا بدر کاه  
 کی کشیدش از بغرغ خود  
 چون که مانند طاعت آمد  
 در خدا و بطرف فکر و دوست  
 کرد و در او امانت است  
 پیش پای چپ چنان می بینم  
 آنچه از هم نامید  
 نوش لطف من بشد و در حق  
 که بر درونی ز کرد این  
 تا بیا یاد من این سکر خطا  
 سر مرا کن از برای حق او  
 زمین قلم سبب بر کون  
 چون قلم برالت حق ملین  
 ز آخر من خود بر ما ندان  
 در حالت اکت تو بر دست  
 تا خیر از عقب میدان  
 بین جا و دان خود او در  
 فی درون طلت دست است  
 در سوز و شانی فی خراب  
 تا انان با بر هر عمل جان  
 تا با بد باغ و میوه ترش  
 مرشدید ز حیات اندر

اوراق  
 جمع ورق در یک  
 محمود  
 انکار  
 عصا  
 جمع حاسی  
 و شات  
 جمع و شایع  
 میر

حرف نظم  
 ناظر گانی می  
 اما دل غیر و تیر  
 در سوز و غم  
 نغمه سوز و آواز  
 در وقت





شانه  
نجدت نبوت  
لی مع ان وقت  
ذکر ملک متعجبان  
بسی هزار خدای خود  
کرشیکند باسدان  
بیخ فرشته متعجب  
و بیخ پند

بانه  
ای واقعه  
در سوره حمد  
قل یا ایها الذین اذنا  
ان نعمت الله اولی  
اولی الناس فی حق  
ما وقره فی اولی  
شا وستان خسته  
مردم پس از روی  
است میکشید  
نقد  
اسب روان

تا کجیک زرد و چون بلندی  
کرد فارسی که در سفر آهسته  
تا تو می بینی عزیز را  
من بی شک شیر خرم حق پرست  
چونکه اندر برکت بند صد  
در بی فرمود کا تو م بود  
ای جوان بهرامس کسان  
گفت اگر اندانین بر زبان  
جزیه در قند و عید و شاد  
اذا در کاستان اندر نیم  
بم بر دس گفت از بی صدا  
گفت امیر المؤمنین با آن  
چون خدا انداختی بر روی  
تو نکاریده کف لبی  
کبارین شهید و نوری شدیدی

دایم فیما بنی رسول  
گفت ما را غنیمت چون رخ  
چونکه بخورنما می افلاک  
پس چه باشد که دشام چو  
ان کمان بروی همسری کند  
زرد بینی جمله زور قاسم  
گردان تو مرد حق پیدا شد  
وانکه میراث طین است ان  
شیر خرمی است که صورت بر  
همچو پروانه بسوزاند وجود  
صدا و کار مرگ باشد برکت  
بگذرانید این تن بر زبان  
یکت پیروی خود نماند در جان  
ایمچنان واقعه علم با آرشا  
چونکه در طلعت دیدی کعبه

نفس حبیبی در بند خودی  
ان حق کرده من نیستی  
در دل او تا که ز تازی برید  
تو ترازوی حسد خود بودی  
تو تبار و اصل و خویش بودی  
من غلام آنچه رخ شمع خور  
من غلام موج اندر پای در  
عرضه کن برین شهادت را که

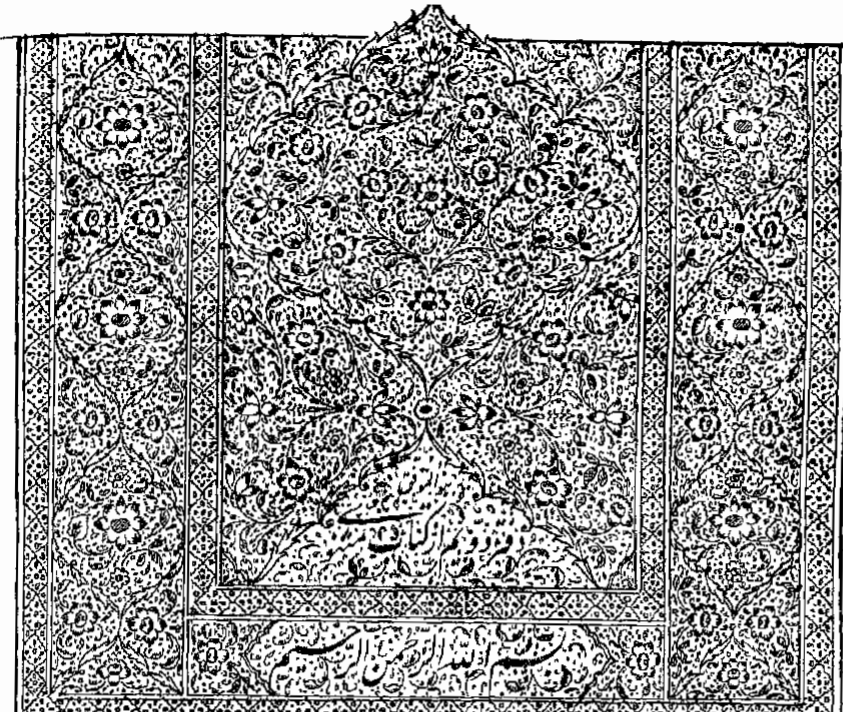
والکتاب والروح ایضا  
مست صبا غنیمت شمع  
چون خسی اید بر چشم رسول  
که نماید و نسج بر دو آستان  
اگر قاس از جمل و حرص خود  
بسکن آن شبیه که بود زرد را  
گردید اطمینان و گفت فرج  
گردن فتنه ز غیبی است عید  
شیر دنیا چونید بیکاری و کت  
شد بهما بر یک طوق صدا و  
همچو که از روی سوخت  
یکت جهودی القدر زهره دانا  
پس بیرون ابل بر بد و درخ  
این سخن نایب پامانی پی  
بی توقف زود تر در قدم

کصن امیر المؤمنین باقرین خود که سبب کشتن  
توجه بود و مسلمان شد و بدست حضرت  
نیم بصر حق شد و بی هوا  
نقص حق با تو با هر حق سخن  
گفت من آنچه جانی گاشتم  
بل زبان بر رازو بوده  
تو فروغ شمع کیشم بودی  
که چراغ روشنی پذیرفته  
کو چنین که هر روز در وطن  
مرتا دیدم سرافراز من

شاهی کرد و را و مرد را  
چون فرا بد بر من آن حسین  
پس تو میراث لنگ چون  
شیر مولی جود نادمی و نر  
که جهود از ابد نام بهمان  
از روی مرگ بر دق آن  
چون محمد این علم با برتر  
که کن رسو تو مارا ای سرخ  
دست با من در چه شست  
نیز چینی بن موسی باغ ارم  
شرح کن این او بدیر علم  
که بهنگام نبرد ای سید  
شرکت اندر کار حق بود  
برز جاجه دست مکت  
من تراوعی در ک پندشتم

|   |   |  |
|---|---|--|
| <p>قرب چو کس ز خویش دور بود<br/>او بیخ علم چندین طقس را<br/>بسخ سلم از رخ این تیر تر</p>  | <p>عارفانه سوسوی بن کرد مود<br/>واخرید از رخ چندین طقس را<br/>بل ز صد لشکر غلغله که تر</p>  |  |
| <b>خاتمه دفتر اول مشنوی</b>   |   |  |
| <p>کندمی خورشید و ماه را کسوف<br/>مان چو مسمی بود و چو در کسوف<br/>چون که آن پیشین وقت چو کسوف<br/>مان چو مسمی بود و بود آنجا<br/>بر بهمان بود چو مسمی چو کسوف<br/>سخت خاک آلوده ای چو کسوف<br/>صبر دار و از روزانی شبها</p>  | <p>ایدر بغالغله و دورده<br/>چون لب ششاع خسوف<br/>چون که صورت کسوف که دور<br/>چون بهار چو در آتش کسوف<br/>چون که صورت کسوف که دور<br/>بعد از آن کا چو کسوف که دور<br/>آب تیره شد سر چه بدکن<br/>تتمت</p> | <p>چو شش کسوف از آن کسوف<br/>بست لطف دل که کسوف<br/>بچو خار سبب که کسوف<br/>سید را ند کام چو کسوف<br/>تو بدان عادت که کسوف<br/>کست خاک آلوده که کسوف<br/>تا حدی اش ایضا که کسوف<br/>و تتمت</p> |
| <b>فهرست مجدد ثانی از کتاب مشنوی مولوی</b>  |   |  |
| <p>بسم الله الرحمن الرحيم بيان بعضی از حکمت تا خیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بسنده را معلوم شود در فواید آن کار رسد و از آن کار فرود ماند و حکمت بی پایان حقیقی ادراک آن در او ویران سازد و بدان کار فرود آید پس حقیقی شکر از آن حکمت بی پایان معانی او کند و او را به آن کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ خبر بد نیز اگر وی را جنبانیدن از بهر است که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر او فرود آید و در هم نشود جنیدن چنانکه در سینی شکر که هم را نبود و زود و اگر سخت بزرگ هم بود زود و فرود صید و آن من شی آلاء خدا و خزانة و مانند آن آلاء بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود و آسمان و رفعا و وضع میزان میزان و به هر چیز را نه بی میزان و بی حساب</p> |   |  |
| <p>آلاء کسان که از عالم خلق متبدل شده اند و در آن<br/>تساوی بغیر حساب که تا از من کم بدین کم بدین رسیدگی<br/>عاشقی صفت کفتم که چو شوی بدانی عشق و محبت بی حساب<br/>جهت آن که خداوند که صفات صفت بجهت و نسبت او بعد از آن<br/>بچو تمام میزند که کلام است و کجاست حق صده و قبل از آن که</p>   |   |  |

در و مسمی  
بسیار کس بر آورده شده  
کسوف  
توجهی و سبب  
کسوف  
خاک



روز  
استفحاح  
بازدهم ماه چست  
بجهت گردون در آسمان  
در آنگه که سپاس نام بر آید  
روزنامه  
۱۲

عدلی این شسوی، خیر شد  
چون صیاده ای حصار لادن چو  
چون زوریا سوسلی ساحل باد  
مطلع آریح این سواد بود  
ساده سکن این باز با  
این دیوان برسد تا بنی چیا  
نور باقی بپلوی دنیا بی رون  
یک قدم زد آدم اندرون  
گر چه یکو گریست که چست بود  
کرد آفتاب کردی سورت  
نفس چون افش در یک پست  
رد بچو یا رضای را تو زود  
ظلمت از عیسا ربانی  
نفس با نفس که خندان شود  
چین بکار و سب زبان که گوی

معلی با بیت آخون شیر شد  
با زگر و شیر داوچ آسمان  
چک شاعر شسوی با سار  
سال هجرت شمس و شمس  
ما با بر خلق این در باز باد  
چشم سدا آنگهان علی رون  
شیر صافی بپلوی جوای خود  
شد فراق صد چست فلون  
لیک آن مودود دیده زین  
در شمای سخنمی بر عدت  
عقل جزوی عامل بکار  
چون چنان کردی خطا با رون  
بوسین هر دوی آمدنی بهنا  
ظلمت از فروگشت در چشم  
چشم را از خض م آورده گشت

تا ترا بدست تو فرزند نو  
چون به علاج حقایق رفود  
شسوی که صیقل ارج بود  
علی ناخجا برت و با گشت  
آفتاب این در هوا شسوت  
ای دیوان تو خود دیوان دور  
چون راد کا می بی فی صفا  
چو دیو از دی فرست میگرفت  
بود آدم دیده نور قدیم  
ز آنکه با عقل چه عیال چست  
گر ریشمائی تو نمیدی شوخا  
آنکه در حلت نظر برود  
عقل با عقل در دو با شسوت  
یا چشم شسای هر شکا  
چونکه مومن آید مومن بود

خون کرد و شیرین غش شسوت  
لی بهارش غنچا شمس کف بود  
با ششش روز استفحاح بود  
بر رسید ایمنانی با گشت  
در نه ایجا شسوت اند شسوت  
دی جهان تو بر مثال بر شسوت  
شیر چون میسوار از خطا  
برمانی جنبش از چشم شسوت  
سوسی در دیده بود و کوه عظیم  
مانع بد فعلی و در کف شد  
زیر نظر با رخو شسوت می سید  
آخر از هم سب با ز شسوت  
نور افزون گشت راه سید  
از نفس و خاشاک در آید  
روسی او را اوده کی مین بود





کتابخانه

عجور کردن

نفر کرده

طیبات از هر که لطیفین  
 در جهان هر چیز خیزی هفت گنج  
 ناریان مر ناریا زاجا و بند  
 زکات راهم زکیان با شنید  
 ناسته تو جذب جوشم بود  
 آن قفا صافی و چشم دل شکا  
 بس فراق آن دو نور باید  
 کر لطیفی ز رشت ما در پی کند  
 نقش جان خوش تو چشمی  
 آینه آینه با بی تو ناسته  
 کفتم ایدل آینه کل را بجز  
 دیده تو چون دلم را دیده  
 کفتم آخر خوش را بن چشم  
 نقش من از چشم تو باوردا  
 در دو چشم خیر من تو نقش خود  
 چشم او عاقبت خیالت و عدم  
 نایکی و با شاد تو چشم چشم  
 کایت حکایت چشمی که چشم  
 ماه روزه گشت و در عدم  
 تا بلال روزه را که در خیال  
 در من من قیاسم افکانت را  
 چونکه او ترک و ابر و مومند  
 چون کی موگر شد ابر و وفا  
 چون یکی موگر شد او را راز  
 بهم ترا زود ترا زور است کرد

خوب خوبی را که جذب این  
 گرم گرمی را کشید و سر بسوز  
 نوریان هر نوری را ز خاک بسند  
 روم را باد و میان افتاد کار  
 تا بر سوزد و سوز روز زود  
 گوئی جو بد ضیای به قیاس  
 تا مدعی روم ترا پاس  
 شغری باشد که او با و کی کند  
 هیچ می نمود نقشم از کسی  
 آینه سیاه می جان کن به است  
 رو در یا کار بر نماید ز جو  
 صد دل دیده غرق دیده  
 در دو چشم راه روشن با تم  
 اگر منم تو تو سستی در نگاه  
 کر به بنی آن خیالی آن  
 غیبتنا را است بنید لاجرم  
 در خیال کوهری باشد جوشم  
 بلال پنداشتن آن شخص خیال را در عدم  
 عمر و تنبیه نمودن او را  
 آن کجی گفت ای عجز است پند  
 چون نمی بیم هلال پاک را  
 گفت ای چه نیست در شنید  
 شکل ماه تو نمود آن موسی ای  
 تا بدعوی لاف و پاره زود  
 هم ترا زود ترا زور است کرد

در هر آن چیزی که تو نافرمانی  
 قسم باطل باطلان را می کشد  
 صاف با هم صافیان طلب  
 چشم چون بی ترا ناسته گرفت  
 چشم باز از ناسته کسیر ترا  
 چون فراق آن دو نور دل پنا  
 او چه میخا در منم بسکرم  
 که به چشم نقش خود را عجب  
 گفتم آخر آینه ز بهر چه است  
 آینه جانیت آله روی با  
 زین طلب بنده کوی توید  
 آینه کلی ترا و دیدم اید  
 گفت و هم کا خیال تسته  
 اندر چشم غیر بسند و با  
 آنگه سر شستی در می کشد  
 چشم من چون سره و با نایک  
 چشم را آنگه شناسی از کفر  
 چون عمر بر استوانه در ناید  
 گفت تکریمت و بر ابرو با  
 گفت آری می ابرو و شادمان  
 موسی که چون پرده کار نشود  
 ربهت کن اجزات را از زود  
 هر که بانا را نشان بر گشت

میکنند اجنس سیرای میزوی  
 با قیاسی که شند ابل شد  
 در در هم سه پروکای با بود  
 نور چشم از نور وزن می گشت  
 و آنکه چشم دل بسستی بر کشا  
 ناسته آدرست کشا و می گشت  
 لایق جذبیم و با بد بسکرم  
 تا چه رنگم همچو روم و با چشم  
 تا ببیند هر کسی که چشمی گشت  
 زدی آن کجی با ناسته زاندا  
 در در هم را نجر با کن کشید  
 دیدم اندر چشم تو چشم  
 ذات خود را از خیال خود  
 از حقایق ماه کی با بد خیال  
 با ده از تصویر شیطانی شد  
 خانه هستی بی ما چشم  
 که خیال خود کنی کلی عبر  
 تا با بی تو عیان از قیاس  
 بر سر کوهی دوید ندان نفر  
 گفت کاین در خیال توید  
 آنگهان تو بر کمر سوی با  
 سوی تو آنکند تیری از آن  
 چون همه اجزات کشد چون  
 سر کشای سبت روان  
 در کجی قفا و عطفش در گشت



جنت  
بر هم زدن کفای  
رست با اول  
نعل  
زشتوش  
نموز  
نام ای نهامها سایه  
آستان  
عقل را خود و چنین بود چکا  
در بیان ناید جمال حال او  
بچو موری اندین خرقه  
بچو کف پیش آرد و سوز کند  
این زمان بشنود چه مانع کند  
لازم آمد باز رفتن زین حال  
جسم با چو در جوهر است ای سپهر  
بشنو اکنون صورت فایز را  
حلقه آن صوفیان مستفید  
گفت خادم را که در آخر  
گفت ترکن بچو ش را از  
گفت پالاش فروز پیش

با تو ظاهر است و با ایشان  
پیش از نفس جان پذیرد  
مسورت میرفت در ایجا  
سطح بر نفس هر که هست  
بیداع و دل بر قدرت  
نکرت از ماضی و مستقبل  
پیش از خلقت انکور تا  
در دل انکور می را دیده اند  
چون از ایشان جمع نبی و پیا  
مترق شد قاف جانها  
تفرقه در روح حیوانی بود  
روح انسانی کنف و احد  
عقل را خود و چنین بود چکا  
در بیان ناید جمال حال او  
بچو موری اندین خرقه  
بچو کف پیش آرد و سوز کند  
این زمان بشنود چه مانع کند  
لازم آمد باز رفتن زین حال  
جسم با چو در جوهر است ای سپهر  
بشنو اکنون صورت فایز را  
حلقه آن صوفیان مستفید  
گفت خادم را که در آخر  
گفت ترکن بچو ش را از  
گفت پالاش فروز پیش

با تو سکت و با عوینان کو بر  
جان ایشان بود در ایجا  
مسورت کردن خدایتعالی با فرشتگان در ایجا خلق  
جانان در بجز قدرت جانان  
پیش از ان کاین نفس کل  
بی سیاه و جکت بفرستند  
چون ازین دورست شکل حال  
خورد و میسا و خود و نور  
در خنای محض شی را دیده اند  
همگی باشند هضم و تبخیر  
در درون روزن ابدانها  
نفس واحد روح انسانی بود  
روح حیوانی سفال طاب است  
گر ما در را در چشمه بچکا  
هر دو عالم جدت علی خال او  
تا فروز از خویش ای بی کشیم  
بسته شدن تقریر معنی حکایت  
مستبح را رفتن ل جای دیگر  
سوی آن افسانه بهر حال  
که تو مر می زین دور و چو راه  
الترام کردن خادوم نیمه بر ارجح کلف نمودن  
چونکه در وجد و طرب آخر  
دست کن بچو سپهر کاوه  
کان حرکت پرست و در دنیا  
دارد می بل نه بر شست

آنچه تو در آئینه می بین جان  
پیش ازین تن عمر با بگذرد  
مسورت کردن خدایتعالی با فرشتگان در ایجا خلق  
چون ملاکفت نفع آن شسته  
پیش از فلک کیران دیده اند  
آن عیان نسبت ایشان  
دیده چون بی کیف کعبه را  
در تصور گرم می بینند و  
آسمان در درویشان جرحه  
بر مثال او جانا عمدا و سنا  
چون نظریه قرص لاری خود  
چون که حق تر علیست نوره  
عقل جزو اندر زین آگاه  
یک زمان بگذرای همه حال  
چونکه من ز حال خویش فرم  
کی گذارد آنکه رشک تو سبکی  
خاطرش شد سوی سوی من  
صوفی صورت پندرای غیر  
ور و ناوند کند ای که مرق  
خوان بیاور و در بر شستن  
گفت لاجول ارجح از اول  
گفت لاجول این چه کوفی  
گفت لاجول خزان کت گذار

پس از درخت بین پیش از  
پیش از کشت بر سر شسته  
پیش از سجد در سفت اند  
بر طایک خفیه حنک پیش  
پیش از اذنانمان دیده اند  
ورنه خود نسبت بدوران  
دیده پیش از کان صحرای  
در شمع شمس می بینند  
آفتاب ز چو شان زین  
در عدد آورده و بشناسان  
آنکه شد محسوس بدان  
مترق هر که ز کرد و در  
واقف این ستره بچو  
تا بگویم و صف عالی  
نطق میجو هر که بشکافتم  
تا بگویم آنچه فرض گفتنی  
بر کند و ز لجه جرقه می کند  
اندان سودا فرسید عشق  
بچو طفلان تاکی از جوهر  
بگذرد من ترا ازین طبع  
لکایت بین از که جگر کن  
از بهبهه یاد آورده و از  
از قدیم بکار با کاف و سن  
از من آموزد ز این ترمیها  
جنس تو همراغم آید صد

چند راضی و فدا اندازیش  
گفت اندر جو تو گشت کز  
گفت لاجول ای پهلوان گشت  
گفت دهم افسار را که بینه  
گفت بر پیش من جان خود  
من ز تو استازم و در حق خود  
خادم این گفتم میان بر  
رفت خادم جانم با چشم  
کان خورش در چنگ کی گشت  
بار میدید آخرش در راه  
گفت چاره چیست یا ز جبهه  
من گروم وادی الا لطف  
باز میگفت آدم با لطف بود  
گفت را خود خاصیت بدید  
باز گفتی خرم سو تو الطمن  
آن خرم کین میان خاک گشت  
خرم شب ذکر کویا کلای  
آسمان خرد و در آنج و قد  
ناله میکرد از فراق کا و جو  
روز شد خادم میا با ما  
خرم چند گشت آتیرش  
چو که صوفی بر پشت دست  
آن کوشش بی چید سخت  
بار میگفت ای شیخ این چیست  
چو که قوت خرم شب لاجول بود

هست همچو جان او خوش  
گفت لاجول این سخن کو تا گشت  
بار رسول ای گشت کز سخن  
تا ز غلطیدن نیت را و چو  
زان کوشش مرماست کجا  
سیرمان آید از نیک و  
گفت رفتم گاه و دو جارم  
گردانم در صوفی و شمس  
پار باز پشت و روش میرود  
که بجا بی میخند و که گو  
رفت اندر جلودار بسته  
او چرا با من گذر کس کین  
که بران سپس جوی کرده  
کاین حسد در خلق آفرینست  
هر که بدین نیست گمانند  
گرفته مالان در دیده پانگ  
چو بار گروم کم از گشت گاه  
مرغ خاک میداند از آ  
مستند از شتیان گاه و جو  
زود پالان جبت و پیش  
کمان بردن کا روانان که مگر  
رود را فاقون گرفت آن پیر  
وان و در روزگار گشت  
دی میگفتی که شکر این خرف  
شب سنج بود و در اندر

گفت پیش ده و دیگر پیش گروم  
گفت چایش را بر لب گشت  
گفت بتان شانه پست گشت  
گفت لاجول ای چو چو  
گفت لاجول ای چو چو  
لایق بر میمان خد گشت  
رفت و از آخر کرد و چو  
صوفی از ده مانده بود و شد  
گفت لاجول این چه است  
گفت کون سید پنا گشت  
باز میگفت ای جان خاد  
هر عداوت سبب است  
آدمی مرما و گروم با چو  
باز میگفت ای جان گشت  
صوفی اندر و سوسه و  
گفته ره جمله شب بی  
باز بان حال میگفت  
بس سبب گشت آتش  
بچین در محنت و دور  
خرف و شانه و دوسه گشت  
گفت ای که بره بره صوفی  
هر زایش خلق برسد  
وان که در نعل او چو  
گفت آخر کوشش لاجول  
آدمی خازنه طلب بود

گفت لاجول از توام کز قوت  
در بود بر تیر و بیوی خاک گشت  
گفت لاجول ای پدر شرف  
بهر فرزندین مرمان  
استخوان در سینه خود گشت  
من خدمت چون کل گشت  
خواب خرو گشتی با چو  
خواهید با چشم فر  
ای عجب آن خادم مشغول  
فانم میخواند با القار  
نی که با گشت بر نان  
وز به جنیت و فاطمین  
که همی خواهند و ار گشت  
بر بر اندیشین فطم  
که چنان با جزای و شکر  
گاه در جان گندن و گشت  
رضی که سوختم ز جام  
آن خرم چاره از جمع  
نالدا میگرد از شب  
کرد با خراجه با گشت  
گوزبان تا خرو کویا  
جور نجوش همی گشت  
وان که در چشم او میدید  
جز بدین شیوه نماند  
از سلام علیکان کم

کودال

کین

خالد شجاع  
نفسه سرور و کین  
درد از این گشت  
بالنگ  
دوالی در بیان که بر کرد  
لحام اسبان  
چون از این گشت  
بسیار گشت  
نفسه سرور و کین



بهر چه که در این عالم است  
بهر چه که در این عالم است  
بهر چه که در این عالم است  
بهر چه که در این عالم است  
بهر چه که در این عالم است  
بهر چه که در این عالم است  
بهر چه که در این عالم است  
بهر چه که در این عالم است  
بهر چه که در این عالم است  
بهر چه که در این عالم است

از طبعی لاجب الاطفین  
باز در دلیل است تشریح او  
وصل بیدگشت از غمین  
البت ز که بدست گفتگر  
بود اما الحی در لب مضروب  
زین سبب صیقلی آن بجز  
دست و الکت بچونک بجز  
اگر دو گفت و تکلف بجز  
کر کی کوئی تو در میان او  
کوش دارای محل اینها را  
وان فسون دیو در دلها می  
که چه بر می نشانش می  
در بخوانی و بپرسند سوز  
علم آن از است که از دست  
تا که تاجی بزرگ او را  
گفت ما اعلان کرد ما  
مهر جا بل چنین دان ای  
روز شده در جستجو بجا  
گفت هر چند بخوابی کار  
این سر می آنگه از شاه  
بهست و دنیا جا بل جا  
باز میا لیدر دست شاه  
لطف شه جاز جانیست  
خدمت خود را سزایند  
بم سخن دیدی تو خود را با خدا

پس بنا چون خوبت بنا  
وین تن منگی ز رخا رتی او  
ز آن خللاوت شعبارت ما  
بچه دایه گشت که در دیک  
بود اما الله در لب فرعون  
در دنیا موزید آن اسم صمد  
جنت بی جنت شمر از او  
مشق شنید و در راه سعیدین  
که در بر میگردان چون او  
داردی و بد که پیش زنده گوش  
میرود چون کوش کرد پای  
در چه می لانی پیش می  
علم باشد مرغ دست هر تو  
دیوان باز خوش خوش دار  
فرز و از حد و ناخن شده  
گر رود جا بل همیشه  
سوی آن کسیر آن خرگاه  
که ناشی در وفای مادر است  
خبر و بگریزد بجای که  
عاقل آن بندگ ز جا بل  
بیزبان بچکنت من کرد و گمان  
ز آنکه شه هر زشت ز بگوند  
تو لوسی جرم از آن فرقا  
ای بسا کس نمانان افغان

لا احب الاطفین کنت اطفیل  
آقا بش چون بر آمد فلک  
هر عبادت خود نشان عالی است  
والث اسکاف پیش بر کرد  
شد عصا اندک مری گز  
که مذاند نقص بر آلت نهد  
انگه بی جنت بی و بی آلت  
احول چون دفع شکسان  
کوی آنگه رست بی نقصان  
بس کلام پاک در دلها می  
که چه چکست راسک را دور  
اوز تو دور و در کشد ای بر  
اوپا بی پیش هر بنا  
یا فتن شاه باز خویش  
در خانه کسیر و مبتلا است  
پاکش است و پیش گز  
دست هر را اهل بیار کند  
جا بل با تو ما بدید  
دید تا که باز را درود کرد  
چون کسی از خلد در روز خفا  
کند و پیر جا بل این بنا دلی  
هر که جا بل بود پسر ز بان  
پس کجا ناله کی از او نسیم  
رد کن نشی که نیکبای  
چون ترا ذکر و دعا و سوره  
گر چه با تو نشیند برین

کی فاشا با درین رت حلیل  
باشب که گشت بین او  
حال چون بی و عبادت الکت  
پیش سکت که آن جوان  
شد عصا اندک کس با هر جا  
سکت بر کلن آن پیش کن  
در عدد شکست و آن یک  
اندوسه کویان کی کویان  
کوز دست زخم شه نقصان  
می نیاید میرود تا اسل نور  
چون توانا اهل شود از توری  
بند با ر کسله بجز کریر  
بچه مار شه بخانه روستا  
سوی آن کسیر کوی اردو  
مانفخس برید و توش کل کرد  
سوی مادر که تیار کند  
عاقبت نخت ز نماز جا  
شه برلو بکیریت از تو خود  
غافل از لایستی می حساب  
هر که جا بل شد بدو خاوی  
آن رسد با او که بان شهاب  
که تو پذیر می بخیر کنت ای  
رشت آید پیش آن پهای  
زبان دعا کار کویان شود  
خوبشین شباس و نیکو ترین

اشهد ان لا اله الا الله  
که فرموده در انجیل  
زاد سخن و در کتب  
و زنی غیبی با او  
دست و پای که از کرم  
باز از دست و پست و سوز  
نور از دست و خیم  
اسکاف خود  
کاش کلام بل  
تسبیح  
آش او  
شاه آید از تو خود  
خبر است که بجز تو  
و حساب از تو خود  
همه گفت از تو خود  
نیت حساب از تو  
اسما بخت از تو  
بکارند

با گفت ای شیطان بی تو  
 که چه ناخن رفت چون شی  
 که که بخشیم که را که بستیم  
 در ضعیفی تو را با بیل  
 که چه بیگم هستت تها ز خود  
 بر رسولی کینه کان هر دو  
 احوا خود کبیت اسپاه زین  
 دورتست ایراکه دوستی کلیم  
 گفت ای رب این چه دورتست  
 گفت ای موسی جان نبوت  
 من که پریم مان نایم بسند  
 که کورنه خفته باشد بنجر  
 بر کرا، فی که میجویی بجان  
 که نبودی که کوشش احد تویم  
 که کوئی شکران برین کوی  
 سر شکر درین امان برینجا  
 چون که بر اینم بچو شد رحمت  
 رحمت موقوف آنخوش گریه است  
 بود شی وایا اورا مدآ  
 ده هزاران دام کردی ادا  
 احمد خضرویه بودی ام او  
 گفت پیغمبر که در بازار ما  
 خالص آن خلق که جان باقی  
 پس شنیدن زنده با نرسید  
 شیخ و امی سالها اینجا کرد

سیدق  
کار کلین

سیدق

سیدق

سیدق

سیدق

سیدق

سیدق

تو بر که دم تو مسلمان شوم  
 بر که من بر چه خوشید  
 درو بی کلکی کلکها بشکنم  
 بر یکی خصم مرا چون پهل  
 لیکت در جهان سرمانند  
 بر همه آفاق تنها برده است  
 ما و این بر حرج و بشکافین  
 از تو میرد زین دور ششم  
 آن گذشت از رحمت بخار  
 راه آن خلوت بذات بود  
 تا بکیر اند طمع آن نده ما  
 وان دوستان بخدا و دین  
 او نمودت تا طمع کردی  
 میر سندی چو جد دست  
 گزین باطن هست براند  
 که در میراث غنمش باقی  
 آن خروشنده نبوشد ششم  
 چون گزست از رحمت تو جان  
 طو اخر دیدن شیخ احمد خضرویه  
 جبهه خراکان ایها مصلح  
 خج کردی بر فقیران جهان  
 خدمت عشاق بودی کلام  
 دو فرشته میکند در این عالم  
 خلق خود قربانی خلق کرد  
 تو بدان قالبی بسکه که روش  
 می سده میله در همچون پاره

ما که دوستش کنی و شیر کس  
 در چه برت رفت چون ایام  
 آخر از پیشه کم باشد ششم  
 قدر فراق ختم سندق حرق  
 موسی آمد در وفا باکت عصا  
 نوح چون شیر در خواب زانو  
 تا باند سعد و نوح بنجر  
 چون که موسی رونق دور توید  
 غوطه ده موسی خود را در کجا  
 که تو زاندوری دین کلیم  
 بی طفلی با لدماد  
 کنت که از رحمت مخفیته  
 چندت بگفت احمد در جان  
 این سرت وارست از همه  
 سر سرت را چون باید زبانا  
 مرد میرانی چه داند قدرال  
 که جزو ایهم داو خود نمایش  
 تا که یار برکی جنب چون  
 حلوا خردین شیخ احمد خضرویه  
 جبهه خراکان ایها مصلح  
 هم با هم او خافتا بی رخ  
 دام او را حق زهر جانگزا  
 کاسی خلاته منقذ از خلف  
 خلق پیش آرد و سهیل و آ  
 چون خلف را و پیشان جان  
 آنجها میکاشت آرد و جل

گرمی کرد و غنمش  
 حیح بازی کم که در بایم  
 ملک نردوی بر سر ششم  
 بندقم در فعل صد چون سخن  
 ز دربان فرعون بر شیر  
 موج طوفان کشت از تو سر  
 دورتست این دوری دور  
 کاندرو صبح تکی مید مید  
 از میان دور او احمد برار  
 پاکش نیرا در دست این کلیم  
 تا شو و پسدا و او چو سحر  
 فانیشت آینه محمدیه  
 تا که یارب کوی کشته ایگان  
 تا با فی حق او را برام  
 هم بدان قوت تو لارا و ادا  
 رستی جان کند و جان فانی  
 چو شش کردم به دل کیش  
 تا که یار فضل کوی کوشد  
 از جو اردوی که بود او داند  
 خان دمان و دماغه در با  
 کرد حق بهر خلیل از کوی  
 وی خلد تو مسکار از او  
 کار و بر طلق نیار و کرد  
 جان امین از غم و بیخ و دعا  
 تا بود در اسبل میرا صل

|   |  |  |  |
|---|--|--|--|
| <p>چو که عمر شیخ را آخر رسید<br/>     و اطاران کشته نو میدوش<br/>     که دکی حلوان برون با کشته<br/>     تا خیلان چون که آن حلوا خورد<br/>     گفت اورا کاینکه حلوا چه<br/>     او طبق نهاده اند پیش شیخ<br/>     بپزیران چکی حلقه زدند<br/>     شیخ گفتا اگر که آرام درم<br/>     ناله میکرد و فغان و با پایا<br/>     صوفیان طبل خوار تو جو<br/>     پیش شیخ آمد که ای شیخ<br/>     دان غریبان هم با بخار و جود<br/>     تا نماز بگردان کوه کتک<br/>     با اجل خوش بازل چون شامگاه<br/>     اگر جان بورد و پدر چشم او<br/>     سکت و طیفه خود بجای<br/>     حسن خسانه میرو و بروی<br/>     آن میجا مرده زنده<br/>     می خورد شمه ربلب جو با<br/>     تا کسی ند چو کوهت هیچ چیز<br/>     صاحبانی و حالی پیش پیر<br/>     خادم آمد شیخ را اگر که<br/>     آه و فغان از هر سقا<br/>     مانند نستیم مار چو سخن<br/>     ما چو کران نشیند که بیضا</p> | <p>در وجود خود نشان کت دید<br/>     درود لقا یار شد با دروش<br/>     لاف حلوان بر میدا کت<br/>     بیزمانی تخ در من نشکرند<br/>     گفت کوهت نیم دیار است<br/>     تو به بین اسرار ستر ز پیش شیخ<br/>     خوش همی خوردند حلوا آنچه<br/>     و ام دارم میروم سوی مردم<br/>     کای چه کشته بودی برو و پا<br/>     سگدان همچو که بروی شو<br/>     تو یقین دان که مرا هست<br/>     رو شیخ آورد کاین با بی خود<br/>     شیخ دید بخت و بروی کت<br/>     فارغ از نشین گفت فارغ<br/>     کی خورد غم از فلک و چشم او<br/>     به طیفه خود بخرج می کست<br/>     آب صافی میرو دلی مطهر<br/>     وان چو بود شتم سبک کت<br/>     در سماج از با کت چزان شیخ<br/>     توت سران زمان پیش شیخ<br/>     بدید بغر سار و خوشی به پیر<br/>     وان طبق نهاده پیش شیخ<br/>     کای سر شیخان و با آن چو<br/>     بس بر کت که وقت از آن<br/>     بر زه کویان از قیاس چو</p> | <p>و اطاران کرد او شسته جمع<br/>     شیخ گفت این به کمان رنگ<br/>     شیخ اشارت کرد و خادوم را<br/>     در زمان خادوم برون آمد<br/>     گفت فی از صوفیان برون<br/>     کرد اشارت با غریبان کت<br/>     چون طبق خالی شد او کت<br/>     کوهت از غم ز طبق با برین<br/>     کاشکی من کرد کوهت<br/>     از غریب کوهت آنجا خیره<br/>     کرد بستانار و دست<br/>     فال با خوروی عطا کم سپهر<br/>     شیخ فارغ از جفا و از خلا<br/>     اگر جان در روی او خند و چو<br/>     در شب مناسب مراد بر سما<br/>     کار کت خود میگردارد هری<br/>     مصطفی همیشه کت<br/>     با کت سکت بر کرد سجد<br/>     چشم شدی توزیع کوهت<br/>     شد نماز دیگر آمد خادوم<br/>     چار صد دیار کرد کوهت طبق<br/>     چون طبق پوشن طبق برد<br/>     این چه ستر است این ستر<br/>     مال که گورانه عصابا میفرست<br/>     ماز موسی بند کت فرستیم کوه</p> | <p>شیخ در خود خوش گذرانان<br/>     نیست حق با چار صد و یازده<br/>     که برو آن جمله حلو را<br/>     تا خورد آن جمله حلو را<br/>     نیم دیار است همه کوهت<br/>     کت تبرک خوش خبر بپزیر<br/>     گفت دیارم بدست ای<br/>     ناله کردی بر آرد و در چنین<br/>     بر در این خانه کت<br/>     کرد او کت بر کوهت<br/>     او مرا بکشد اجازت میدهد<br/>     از چه بود این عظم و کبر<br/>     در کشیده روی چون<br/>     از ترس و بی نقش چو کت<br/>     از مکان و حوض میماند<br/>     آب کت در صفا جبهه<br/>     از زمین کت کت<br/>     خاصه ماهی کوهت<br/>     بمت شیخ آن خمار کرد<br/>     کت طبق بر سر شیخ<br/>     نیم دیار کرد کت در<br/>     خلق دید آن کت<br/>     ای خداوند خداوندان<br/>     لاجرم کت کت<br/>     کت از آنکا خضر آرد</p> |
|---|--|--|--|

بکت غریبان  
 غنچه کت  
 بین طبعان

طلبل خوا  
 پر خور و کول

سماک  
 نام سار بخت  
 راز خالی  
 پیود کوهت

چغر توزیع  
 ذوق کت کت









من و لیم حق شمارا مستری  
 چیت مزد کار من و پادیا  
 یکت حکایت کوریت بشوید  
 پیش چشم او خیال جاه و زور  
 هر که از دیا بر خورده شد  
 صد حکایت بشود در پیش  
 بود شخص مغضبی بی جان و دان  
 زهره کی گس ما که لغویان خود  
 مرمرت را بنا و زیر پا  
 بیخ کجی بی دودی نامست  
 و انقدر سوراخ موسی بود  
 در خیالات نماید ناخوشی  
 بار که در دم مرورا منوش شود  
 آن فرج آید از ایمان و صبر  
 گفت پیغمبر خدایش ایمان  
 زانکه در چشم خیال لغو است  
 نیم او خوش بود پیش کسبه  
 و چو گوی نیزه جلدش با  
 از جمال و سفا خان بر لغو  
 چشم ظاهر ساید چشم روان  
 تو نمکانی اصل تو در لامکان  
 این سخن با نسبت حد زان  
 با وکیل فاضی درک مند  
 کا ندین زندان با نداد  
 در زان پیش آید از نوح

دا دق و لایم هر دو میکار  
 اگر چه خود بوگر بخشه جل برآ  
 تا بانی که طبع شد بنگوش  
 همچنان باشد که موسی اندر صبر  
 همچنان چشم او مردار شد  
 قصه آن مجلس که در زندان بود  
 مازده در زندان و سبیل ما  
 زانکه آنقدر با جا کت بود  
 گفته زندان و دوشی از آن بی  
 جز بخلو نگاه حق آراست  
 بیلای که بچنگالی شود  
 نمکداز و سچو مردم از پیشی  
 کا سخیات کیمیا سخن بود  
 ضعف ایمان آمدی چشم  
 هر که انبو و بصوری در غما  
 و انخیال نمونی در چشم دور  
 نیم او حرم آردی پیش صبر  
 نیند و دیگر سپید و چو ماه  
 ایکت اندر دید و یعقوب نو  
 هر چنان بند کرد و این بی  
 این دوگان بر بند و گمان  
 شکایت کردن این زندان  
 اهل زندان و شکایت آید  
 باوه باز و طبل خاوس  
 جفتش این که خدا گفته کلمه

بست مزد کا مرد لال با  
 چل هزار ادینا شد مزون  
 هر که با شد طبع الکن شود  
 جز که سستی کا راضی بر بود  
 ایکت آن صوفی نرسی دور بود  
 لغزه زندان خودی گرا  
 هر که دور از دعوت جماعت  
 اگر گریزی بر سب در جانی  
 گنج زندان جهان با گزیر  
 آدمی با فوسیه است از خیال  
 در میان او که روم کر ترا  
 سبب شیرین از خیالش شده  
 صبر از ایمان بیاید سر کلمه  
 آن کی در چشم تو باشد چو ما  
 کا ندین کی شخص هر دو کل  
 گفت یزوانت نمک موی  
 هر که این نیمه پیسند رو کند  
 از خیال نظرشان رشت بود  
 سایه اصل است فرج آنگا  
 شش جفت مکر زیر او جفا  
 شکایت کردن این زندان  
 که سلام با تعاضی بر کنین  
 مرد زانانی نیا پغمه  
 چون کس حاضر شود در طعام

مزد باید داد و تا کوی سزا  
 کی بود شیشه در عدل  
 با طبع کی چشم دل روشن شود  
 اگر چه بهی گنجها او خربود  
 لاجرم از حرص او برید بود  
 در دنیا بدگشته در گوش حرص  
 بر دل طلق از طمع چون کوی  
 او که از چشمت اگر سلطان بود  
 زان طرف هم بهیست آید  
 نیست بی با مرد و بی نصیب  
 اگر خیالاتش بود صاحب  
 با خیالات خوشان دارد  
 کان فرج وان راه کیش آید  
 حیث لاصبر فلا ایمان له  
 بهم دی اندر چشم اندر کجا  
 کا و ما پس باشد او کا چشم  
 باز نمک کا در کسب کسین  
 هر که ان نیمه پیسند رو کند  
 چشم فرج چشم اصلی با پیش  
 سایه با خورشید با دارد بجا  
 شده است و شده است  
 مضطر بار ز دست آن خبر  
 بارگوار از این مرد و دلنا  
 و ببصده حیلت کشاید طعمه  
 از وفاحت بی صلاحی اسلام

الکن گفت

در چشم  
 چون ما زین نورانی  
 در پیش چشم  
 در پیش چشم  
 در پیش چشم

مشقت

مضمون تجریت است  
 من لاصبر فلا ایمان له  
 و انصدی سوره انعام  
 و انصدی سوره انعام  
 و انصدی سوره انعام  
 و انصدی سوره انعام

آثار

سوره انعام است  
 کلا ما در کلمه است  
 ۴

گوت  
خوش

مرد  
بال برهنه

مشت  
چون

تبار  
داده در دست  
تعب خاطر  
چون در اول

بخت  
چون در اول

که بر  
چون در اول

و نام  
چون در اول

و نام  
چون در اول

و نام  
چون در اول

و نام  
چون در اول

و نام  
چون در اول

و نام  
چون در اول

و نام  
چون در اول

پیش و هیچ است لوت  
 کوزندان را درون کوشش  
 سوس قاضی شد و کل  
 گفت تا پیش قاضی آن  
 گفت خانان این احسان  
 همچو طبعی که می گفت ایلام  
 هر که ادوات ایلمی بود  
 که در پیشی کشم تند  
 از نماز و سووم و صدی  
 یک گشت و در هر  
 چون بنا به صورت  
 که خیال فرجه و کا  
 که خیال آفره و فرزند  
 که خیال آسیا و باغ  
 هین بر کن از سر  
 گفت قاضی مجلس را و نام  
 گفت ایشان شرم  
 جمله اهل محله  
 گفت قاضی کش کرد  
 هیچکس نیامد  
 پیش من افلاک  
 مجلسی در در ایلام  
 در کشی اورا  
 که در بیچاره  
 بر شتر پیش آن

که کند خورا که گوش  
 یا وظیفه کن زوقی  
 گفت با قاضی شجاعت  
 که نمودن از شجاعت  
 همچو که در جنت  
 رب الفطری الی یوم  
 و در برای راز  
 که برف و حال  
 قوت ذوق آید  
 هر که دوی زشت  
 یا کشا در  
 که خیال علم و کا  
 که خیال بوالفضل  
 که خیال بیغ و باغ  
 هین بر و بزل  
 میگردد از تو  
 هم براد با  
 که در شتر  
 قرض نه  
 تقد و کا  
 هم منادی  
 مجلسی  
 هم منقل  
 صاحب

را چنین قطعه سال  
 امی ز تو خوش  
 خواند او را قاضی  
 گفت قاضی  
 که ز زدنم برانی  
 که مدین زمان  
 می ستانم که  
 قوت ایمانی  
 آسیدان  
 هر که سر  
 از خیالات  
 که خیال کسب  
 که خیال کار  
 که خیال آشی  
 مان بکو  
 و ز تو  
 هر که را  
 که بکو  
 هر که که  
 آرمی  
 که دعا  
 حاضر  
 آهش  
 سو بسود

مطلق مولانا  
 او کن است  
 پس تقصیر  
 سوسی خایه  
 خود بپیر  
 ناکه دشمن  
 تا برار  
 در سینه  
 قد فلکان  
 دیو پستان  
 چون خیانت  
 که خیال  
 که خیال  
 که خیال  
 از زبان  
 گفت ای  
 زین غرض  
 گفت مولانا  
 طبل  
 هیچ زند  
 تا بود  
 هیچ با  
 آهش  
 تا شب  
 تا هر

تتمه قصه مفاسر بر ندانے با قاضی

پیش هر تمام و هر بار که  
 چهلگان آواز با برداشته  
 مجلس است و او زار و زنج  
 بان و بان با جوی کین  
 خوش دست او در گلشن سبزه  
 صرف حکمت بر زبان نطق  
 چون شب که از سر آمد  
 گفت آنگون چه میگوید  
 گوش تو بر بودت از طبع  
 تا شب گفتند و در صحن  
 آنچه او خواهد رساندین  
 که چه هستی تو کون فلان  
 لکیت زان در مان کنی  
 چشم ما را می چاره دور  
 باز کرد از دست سوزنی  
 کار کا و صنع حق چون  
 آغز می داکت بی با  
 هم در عاز تو اجابت  
 که میا داری که شب  
 آبر و خاک را بر هم  
 باز بعضی باره ای دا  
 هر چه محسوس است او  
 چو در کون عشتما  
 آنچه بر صورت تو  
 آنچه محسوس است

کرده مردم جمله در شکرش که  
 کاسینه تخم جابا کاشته  
 قرص ناز یکی او در شکر  
 چون که کا زار که مگر  
 با شعار نو و آرشاخ شاخ  
 غنمای عاریت دان سلیم  
 کرد کفش نزل دور  
 هوش تو کونست از خاک  
 پس ملع که می کند که  
 بر زود که از طبع بر بود  
 از جمال و از جمال و از کرم  
 وقت حاجت کنی در اعیان  
 برود و خوشی فرمان او  
 این بر چه چشم که سوز  
 که تو از جان طالب لوتی

ده ساد می که کیندا و ازین  
 بر زانی ندادانی بی وفا  
 غا هر و باطن با حوسه  
 در حکم آرد این بر مرده را  
 که بر پوشد به سر که  
 که چه دزدی جا نه پوشیده  
 بر شستی تا شرم را از چکا  
 طبل غلام هم سخن سابع  
 با کلهی و سنگ بشنیدین  
 بست بر سمع و بصیر  
 و آنچه او خواهد رساند  
 گفت پیغمبر که زوان  
 کون بر چاره است  
 ای جان از حجت پدید  
 جایی مثل است بندم از

تربت در دور و میان  
 نان زبانی ز کدانی  
 نفسی قلبی و غائی  
 سن نخوا هم که در زمان  
 عاریه است او تا فوید  
 دست تو چون که بر  
 جو را بر دم که را از  
 رفت و تو نشنیده  
 مجلس و مجلس  
 در حجب بر دست  
 از سماع و از بشارت  
 از بی هر دور مان  
 تا که کساید خدایت  
 که زنجاری جا را جا  
 جایی خجست بر  
 جز مفضل در جهان  
 که زار رحم آوردان  
 مصلحی تو ای سلطان  
 اینچنین کسینه با  
 با هزار اندیشه  
 کرده در چشمه  
 با بر بیرون  
 خواه عشق  
 عاشقا و این  
 کی و ما صورت

**فی المناجات**

دستگیر جسم را در کف  
 ای منی از تو محبت  
 که چه جوی خون  
 ز آب و کل نفس تن  
 زین خموشی  
 آنچه ناپید است  
 عشق بر صورت  
 چون برون شد  
 عاشقی بر کرد

یا دود ما را آغشانی  
 که خطا کفیم  
 اینچنین میا که  
 نسبتش وادی  
 بر دعه از خوش  
 عشق او پدید  
 آنچه معشوق  
 صورتش بر جاست  
 چون و فغان

پیش  
 پول بی بر  
 از نقره و برنج  
 و فلوس را  
 شکار  
 جان با جانها  
 چکاه  
 حج زود  
 شادمانی  
 زلف در صورت  
 خشم زلف  
 ایضا  
 در حدیث  
 سخن داد و داد  
 روانه آلاء  
 فدای  
 آن از در  
 سید به چاک  
 بول و کبر  
 چاه



چون رسد آنجا برینک که پیش  
از درون خویش این دانه را  
صبح صادق را از کاذب و باها  
رنگها بینی بجز این نکوست  
کار کن در کار که باشد نما  
کار که چون جایی برین عاقل  
کار که چون جایی رون و پیش  
لاجرم بچوشت بندیل قدر  
صد هزاران عقل گشت سگنا  
ایستادن خون که در وی زاده  
اندرون خانه اش موسی گفت  
کاین عدو را نحدود و در  
فرض اندر خانه تن نمان  
ان کی از خشم ما در کشت  
همی تو را در او چرکستی کج  
گفت کار می که در کان غایب  
گفت گهن ای کس می گشتم  
فرض است اما در بد خانه  
از وی این بنای خوش بر  
گر سال بود کسی گوشت  
کوش نای تو طلبی که صلا  
دشمن آن شد که قصه کند  
نابش خورشید را در آید  
مانع خویشند طبع کار با  
چون غلام هندونی گویند

عمر ضایع را دور و دور  
منع کن تا گشت کرد دراز  
زکت می باز در آن زندگانی  
کو چران بینی بجای سگنا  
تو برود کار که پیش عیان  
اکه برین جنت ز غفلت  
پس برود کار که پوشیده  
تا قضا را باز کرد از در  
تا بگرد و حسم و تعدی  
وز برای قرا و اما باشد  
وز برود کشته طفلان آن  
خود حسود برین دوان آن  
ملاست کردن مردمان  
هم بر خرم خورم خرم  
او چکر و آخر بتای زشت  
گشتم کاشک استارویت  
گفت پس هر روز طغی دام  
که فساد است و در جنت  
از بی او باجی و با خلق  
از برای آن بسیار او لیا  
بشود این اشکال شسته عیان  
دشمن آن بود که خرد کند  
سج او خورشید هرگز نکند  
از شعاع جوهر سنجیدن  
از سفید و خواج خود را نکند

چه بود آن بگفت غول آن  
و گری کن یک غول از سوز  
تا بگرزد بدکان جنت  
کو هر چه بگر در باقی شوی  
کار چون بر کار کن برده  
پس در او کار که یعنی عدم  
رو بهستی دست فرعون خود  
خود فضا برینت آنگه  
تا که موسی نبی ناید برود  
گر بیدی کارگاه لایزال  
پنج صاحب نفس کون پرده  
او چو موسی پیش فرعون  
ملاست کرد آن شخصی را که مادر  
ان یکی گشتم که از روی  
بچسب که گشته در می  
مستم شد با یک آن گشتم  
گشتم او را تمام از خلق  
پس کس او را که بجان  
فرض گشتم از ستمی غنما  
کافی را می که فرض گشته بود  
دشمن خود بود با ندان  
نیست خفا شکت عدوی  
دشمن آن باشد که ز او آید  
کی حجاب دشمنان فرد خلق  
سرگون می افتد از با هم

مال خود تمام خواهی نمود  
چشم ز کس ملازمین کرگس  
دیدم سپید کند صبر و کنت  
اقاب چرخ پویای شوی  
خارج آن کار نتوانیش  
تا بستی صنع و صالح بر  
لاجرم از کار کارکس کوه  
زیر لب بیکر و هر دم  
گر در کن بران غلظت  
دست و پایش شکستی  
بر در کس خلق مقصدی میرد  
او برودن مید و دل که  
بر در کس دست میجا کین  
با او روی تو خجادی  
می گوی که چکر دست  
عرق خون در خاک  
نای او برتم بهست ز نای  
بر روی قصد غزیری میکنی  
کس ترا دشمن نامند در  
پس برایشان شیمان بود  
زخم بر خود بیند شیمان  
او عدو خویش آید سجا  
مانع آید لعل از ااقاب  
چشم خود را که در غلظت  
تا نیای می گرد باشد خواهد

چنان  
میگویی

در کمال  
مستور است



اسب  
امور کار

فلق  
شکان

مشکوة  
جهان

گر شو بهار دشمن با طیب  
 کار زری که چشم گیر در آفتاب  
 گر ترا حق آفریده نه  
 تو خود می که فلان کن گنیم  
 آن طبع از نیک و عاقل  
 آن ابو جهل از نیک و نیک  
 من ندیدم در جهان  
 در گذر از فضل چشمی چون  
 کسی کس مثل خود بند  
 پس هر دوری زلفی تا  
 پس امام حق قائم اولی  
 او چون نیست و هر چه  
 زانکه بفرستد پرده دار  
 اهل صف آخرین از صف  
 روشنی که حیات اول  
 آتشی که صلاح است  
 لیکت هنر الطیف است  
 حاجب آتش بود پیوسته  
 واسطه و یکی بود با  
 پس غیر نیست که پیوسته  
 پس دل عالم و دست  
 پس نظر که شاعران  
 پس مثال شرح خواهد  
 پای کرد آتش که  
 پادشاهی در عظام

در کند و کت عدوت  
 ناپی که چشم میگرد  
 تو شو به زشت و به  
 میفرزاد بگری در  
 خوشین بکند در  
 در خند خورا با  
 بیج آیت به از  
 کار خدمت دارد  
 ز نسبت با او  
 تا قیامت از  
 خواه از نسل عمر  
 اتوی که از  
 پر دای نمود  
 چشم طاعت  
 بیج جان و  
 کی صلاح آتی  
 که جذب آتش  
 در دل آتش  
 بجز بار در  
 شعله بار با  
 میر سرازو  
 پس نظر که  
 لیکت ترسم  
 امتحان کردن  
 با یکی زان

در حقیقت زهرن جان خود  
 تو کجاست که دار  
 و در بو کفشت  
 خود صد نقصان  
 از حد میوه است  
 بود حکم نامش  
 انبیا را واسطه  
 زانکه کس را  
 چون مقرر شد  
 هر که را خوی  
 مدعی و دایمی  
 و آنکه بین  
 از پس هر  
 و نصف پیش  
 احوالها  
 سبب آلی  
 هست آن  
 بی حجابی  
 یا مکانی  
 پس غیر نیست  
 دل نباشد  
 باران الهی  
 تا کرد و  
 هر که در  
 از لب شکر

را غسل و جان خود  
 عاقبت که بود  
 و در و شاست  
 بلکه از خول  
 خود چه بالا  
 ای بسا اهل  
 تا پیدا آید  
 حاسد صبح  
 پس حدیای  
 هر کسی که  
 هم نماند  
 نور و در  
 صف صفین  
 آب در  
 چون ز  
 بی چوین  
 زیر نیک  
 پنجهکی  
 میشود  
 آب حیوانی  
 دل خود  
 با دل صاحب  
 اینکه لقم  
 هر که در  
 از لب شکر

او می خفتی هست در زبان  
 کا مدان خانه کعبه ایست  
 بی تا بل و سخن گفتی چنان  
 نور هر کو کپرد او تابان شد  
 نور کو هر نو چشم ما کشید  
 بهست کرد آن چشم را در تابان  
 هر جوانی کان گوش آید  
 در شود گوش تبدیل صفای  
 تا سوزی نیست آن عین  
 این سخن بایان نثار کرد  
 این علامت با وجود این  
 کاف حمت کفتمش صغیر  
 که چو ش تا خوش شد انکار  
 تا علاج آن زبان گویم  
 هر کسکی نو کلمی خوشن  
 آن دلی را پس فرستاد و کجا  
 باز قابل تریدی آن طرخ  
 گفت او در و گشت در  
 راستی و نیکوئی و حبیب  
 که کرم آن کوا میشن  
 هر کسی که عیب خود پدید  
 من بنیسم روی خود را  
 نور حسی نبود آن نور کی او  
 گفت اکنون عیبهای او  
 گفت ای من کرم عیبها

این زبان پرده است بر کعبه  
 کج ز با جلا مار و کرم است  
 کرم پس با نصد تا بل دیگر  
 حق و باطل را از طرفان  
 هم سوال دهم چه جابجا  
 تا کی جینی تو مرا نگت چرا  
 چشم گفت از من شفا از ارباب  
 در عیان دید با تبدیل  
 این عین خوابی در این

براه کردن باوشه و یکی از آن دو خلاصه را و از کرم  
 احوال آن پر سیدان و با گفتن او آنچه در وی  
 جد که در طفلم کفتم  
 جستجوئی که در هم از کاد  
 تو سر لیس و ما طلب فریم  
 نیست لایق از تو بد و بد  
 سوسو حجامی که رو خود بخا  
 ز نو مالک تو به زبان یار بد  
 چیز نامرود چنانست چون  
 علم و دینداری جهان  
 مشتم دارم وجود پیش  
 کی بدی فایح وی از کج  
 من بهر بیم روی تو روی  
 ز نو و دوست بنید پیش  
 آنچه نگفت او عیب  
 که در هست او هر را حق

چونکه باوی پرده را در کعبه  
 یاران کج نیست و بی  
 گفتی اندر باطش در باستی  
 نور فرقان فرق کردی هر  
 چشم که گروی و در دین  
 فکر است را که زمین کج  
 گوش دلاست چشم از  
 و آتش رحمت عین شد  
 گوش چون نقد و در دیده

چون با جان در دم در شفا  
 گفت این سخن این کس که  
 که تو را بل نام در رقعه در کما  
 با به بنشین در سره زبان  
 دین در که گفت تو چه در کما  
 آن نه که خواجه تاش تو نزد  
 گفت پرسته بدست او را  
 را کوی در نهادش غلطی است  
 با شد و درین عیبها  
 خاغل انداختن از خود خبر  
 آن کسی که او به بنید روی  
 که بر میر و نور با باقی بود  
 تا بد نام که تو غم از منی  
 عیب او مهر و وفا و سرد

سر سخن خانه شد بر اید  
 ز آنکه بود کج زدی با بیان  
 جمله دریا کو هر کوی باستی  
 زده ذره حق و باطل  
 چون سواست این نظر در  
 بهست هم نور و شمع جان  
 چشم صاحب حال گوش جان  
 چکنی جور یقین منکر  
 در نه قلی در گوش حسیده  
 تا که شد با آن غلامش کرد  
 اندر کار کار داشت که بیا  
 بود و کند و بان دمان  
 در بنشین بکس از نور سر  
 فی جلیس و با به هم رقعه در کما  
 تا به بنیم صورت عیبت  
 صد غلامی در حقیقت  
 از تو ما سر و میکردن  
 بهست زمین کس ندیدیم اند  
 هر چه که بدین کوی نهستی  
 من بنیسم در وجود خود  
 لا جرم کوی بند عیب هر که  
 نور او از نور خلق است  
 ز آنکه دیدش و خلاق  
 که خدای گشت و کاشی  
 عیب او صدق و صفا و بهی

از حضرت  
 امیرالمؤمنین  
 که فرموده بود فرمخت  
 لسانه عیسی آدی بنان است  
 در زبان  
 خود  
 فرقان  
 فرق شدن و ممتاز  
 کردن و نام کلان  
 مجید  
 شاکه  
 شاکه

شمن  
 بهت پرست

خواجه  
غزالی و نور زنده  
در باب

آثار  
باید دانی بجای آید  
بکار سنا بر تهنیت  
بالا بصارت نفس زوکی است  
نابش بر حق او بود  
خبر سارایل  
گفت

از قضا  
بالافتقار

مردم  
شبه زنده است  
بهری که شوارش است  
است که فرموده اند حسن  
دو که سارایل  
مردم

کسرتن عیش جوانمردی بود  
وریدی کی بجای بخش بود  
گفت سپهر که هر کس افتد  
جو دهنه از عرضها دست  
پس بجای هر کس بر بوجل  
عیب یکراکه خود برین است  
گفت شرم جلدی که در جیب  
گفت فی دانتها بلطیم  
انگشتی که در ساد سببا  
باکشان کرد از مزاج خاکان  
آن سارهرنی که بر اوج است  
نوح از آن که هر چه جوید  
چونکه اسمعیل در جوش قبا  
چون بلیان شد و سارایل  
یوسف مهر جوید و در آن  
جان بر جیس از قشعین  
چونکه یوش جده را بجای  
چون شیب آگاه شد از این  
خضر و الیاس از شرح و آن  
چون مخمرف آن کس است  
چون عمر شیدای آن مشوق  
چون زینب رضی شد و قبا  
آن کی زهر جان کرده است  
باید که در پیش راه بود  
پروا و هم هر کس که بجای

آن جانمردی که جانمردی بود  
بر یکجان کی چنین گفتم  
و اندا و پادش خود رویم  
پس عرض دیدن شد  
ز آنکه کس خبری نماند  
هست او هستی خود عیب  
مرح خود در من هیچ او نیست

صد هزاران جانمردی بود  
بر لب بوجل آب آزاد بود  
که یکی را ده عرض می آید  
بجل نایدن بود او  
پس بخا از چشم آمدی بود  
عیب کوی و عیب خود بد  
ز آنکه من در مخان آرم بود

چه جانمردی بود که از انبیه  
کوز جوی آب تابسیا بود  
هر زمان جوی که کون بود  
شاد دارد پند و چوین را  
دید دارد و کار جز میا نیست  
با همه نیکو و با خود بد است  
شیر ساری ویت از ازا بود  
مالک الملکات حسن جمیم  
اقریدا و شمسوران حلیل  
واکنه او بر جمل انوار است  
پس خلیفه آن که آدم چنان بود  
بچیز در شعله یاسی ناز است  
آهن زنده دست بافن نم شد  
چشم روشن که از زبوی اسپر  
ملکت فرعون را یک لقمه کرد  
گرد و جرف و قشعین آن کس  
سر بطشت ز زنها از زوفا  
در جا چون دیدان و رسال  
بر فرار نوح چارم قضا  
با چنان شد صاحب صدیق  
نور عایش ز زوالتورین کشت  
عرش را درین دفترین آمد  
خود مقامش ز نوح از انبیه  
شد خلیفه عیسی و باقی  
گشت او خورشیدی شریف

قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود

نی بجای بل بفضل که با  
بگذراند از تک افلاک  
تا که آدم معرفت آن راه  
در بهوی بجز جان در بار  
عیش و شمه ابدارش سرنا  
دیگشش بنده فرمان و طبع  
شد چنان بیدر و تیسر خوا  
بغتت است جانمردی  
در درون احمی او آرم  
چشم را در بخت از لقا  
آب حیوان یا نقد و کم زو  
قرص مده را کرد و دم او بود  
حق و باطل با چو دل فاروق  
گشت او شیر خد و مرغ جان  
وان سر فکند ه بر آن شستا  
بازم قطب العار فیین است  
گشت از سلطان سلطانان

آن حله و ندی که از آن کس  
بر گرفت از راه نور و سنا  
آن که آدم شست و در شست  
جان بلایسیم از آن انوار  
جان داد و در شعا عیش کشم  
در قضا یعقوب چون بنهار  
چون عصا از دست من آید  
چون ذکر یادم خوش آورد  
چون که بچی مست است از شوق  
شکر که از یوب صابر بیفت  
زوبانش عیسی هر چه جوید  
چون ابو کریت سر تویش  
چون که عثمان آن عبا برین  
روشن از نورش چو سلطان  
چون چندا بخند و دیدان  
چون که کرمی کرم او را شد  
و از شوق از روشن آن راه

قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود  
آن حله و ندی که از آن کس  
بر گرفت از راه نور و سنا  
آن که آدم شست و در شست  
جان بلایسیم از آن انوار  
جان داد و در شعا عیش کشم  
در قضا یعقوب چون بنهار  
چون عصا از دست من آید  
چون ذکر یادم خوش آورد  
چون که بچی مست است از شوق  
شکر که از یوب صابر بیفت  
زوبانش عیسی هر چه جوید  
چون ابو کریت سر تویش  
چون که عثمان آن عبا برین  
روشن از نورش چو سلطان  
چون چندا بخند و دیدان  
چون که کرمی کرم او را شد  
و از شوق از روشن آن راه



در شماره  
 با یاد خود  
 سوره حسد  
 بلانی علی الانسان  
 من من الله سلم  
 کون شیئا مذکوره  
 بتقوی که آیه برسان  
 بر آدم روزگار  
 که توبه  
 کرده شده نام بود  
 چشمه  
 عام  
 در  
 طلق  
 روزگار  
 کلاه چرخ  
 تاسه  
 غلگی  
 برجام  
 بزرگ

نقل اعراض است این بحث در  
 این عرضها چه زاشید از  
 عالم اول جهان استخوان  
 بندهات چون خدایتان کرد  
 گفت شاه چون کی بیایم  
 زانکه که پیدایشی بشارت کرد  
 کی درین عالم است و سگ پاید  
 گفت شورشید حق در پیش  
 حق من بود پس بادیش کا  
 گفت پس گفت من چه بود  
 آنچه میداست تا پید کرد  
 این قاضی ای کار زنده  
 تا به تو شد نشان گشت  
 چون ترزانیان هم سب  
 شاه با او در سخن ایجا رسید  
 چون نگر ما به باید آن غلام  
 گفت محاکمات نعیم دوم  
 پیش بنامش صلیط غلام  
 ای درینا که بودی درون  
 گفت درمنی من کو ای پادشاه  
 جنبش یا شای چاره سرگشته  
 گو ز اولم که با من یار بود  
 گفت و پنجم هزار نوی دنیا  
 بهر آن گشت تا که برود جهان  
 پس بدان که صورت خوب

نقل اعراض است این  
 دین صورتی چه پدید  
 عالم ثانی خراسی این دن  
 آن عرض بی غلغی شد  
 بر عرضهای تو یک چیز  
 کار و مومن کفایتی جرکه کرد  
 چون کسی از همه  
 لیکت از عالم نماز خاصان  
 در صورت های علمای  
 چون تو مینوی که آنچه بود  
 بر جهان نماز سنج طلق در  
 شد مومکل آ شود سرت عیان  
 بر تو بیکاری بود چون گشت  
 تا بر آید او اثر نامی عجب  
 تا پدید آید شای بی  
 با ز پر سیدن شاه حال از غلام و پیر  
 بس لطیفی و ظریف و جود  
 بعد از آن گفت ای چو عالم  
 که همی کوید برای تو فلان  
 که برای من گشت آندین تا  
 در زمان دریا می شش  
 همچو سگ در خطه که برین  
 از تو جان کند است و بر  
 راحت الانسان فی خطه  
 با خصال بد بزرگت

جمله عالم خود عرض بود  
 اینان کت کوزت از عقل  
 چاکرت شاه جایت میکند  
 بهر من با چه بر آن شیوه است  
 گفت منی شکت آنرا خود  
 پس عیان بودی غیب  
 پس قیامت بودی این غیبی  
 که با منی کفتم من کت  
 تو شانی ده که من افام نام  
 گفت شکت و اطمینان  
 یک زمان بیکار تو ای شکت  
 پس کلاه تن کجا شان شود  
 اینان و آنجان زاید بود  
 این پهلوانان شکت  
 که پدید آید چو پدید  
 پس سوی کاری فرستاد اندک  
 ما هر و آن جعد موی مشکو  
 شاه کشتی بر که رویت دید  
 گفت دل صوف دور کرد  
 کف بر او و انعام و صبح  
 چون و ماد کم که در خوش  
 پس نشین ای کند جان زود  
 در حدیث آمد که تسبیح از یاد  
 در بود صورت خیر و پایید

اندازین معنی باید بلانی  
 عقل چون شاه است و صبر  
 آن عرض بجزیره دندان مشود  
 اینان از آن دن زانکه  
 تا بود غیب اینها از انکشت  
 نفس درین کفر بودی حرم  
 در قیامت که گذر چرم خطا  
 از امیران غنچه دارم نزدیک  
 ماه را بر من نیکو شفت غلام  
 آنکه دانسته درون آید عیان  
 تا بدی یا سبکی از توبرت  
 چون سر رشته شکر کشی  
 هر سب ما در اثر از وی بود  
 دیده باید نشور نیکت  
 لیکت ما در آن دستور  
 سوی شوش طمانناک  
 تا ازین دیگر شود او با  
 نیکوئی نیکوئی نیکو  
 دیدت ملک جهان از  
 کاشکارا تو او ای غنچه درو  
 تا که موج جواد از حد کند  
 دست بلب زدند شاه  
 تا میر او با شد و ما مورت  
 بهر سبزه کوغن دان ای کما  
 چون بود غلغش گوهر پاش

حضرت جبرئیل  
 علی مرتضی کوروس  
 در حدیث انان فی خطه  
 سکوت کرد و شمشیر  
 در خطه انان

چند بازی عشق با نفس بسوز  
 به صورت ظاهری فکر در میان  
 این صد نهایی توالب در جهان  
 کان چو دار و این چه دار و این  
 به صورت پوست و پوست  
 از کینت اندیشه که یاد درود  
 بارشکل و صورت شایع  
 هست آینه اندیشه پیش خاند  
 پس چو می که از اندیشه  
 به زمین و بجزو هم فلکست  
 میان پیش چشم که بزرگ  
 و جهان فکر فی امی کم تر  
 جمل محضی و زخرد بجا  
 کت غنیت یک بودار  
 باز از دوست هنگام آه  
 که بهای من شده چون شرم  
 کینت نماند دست آید در  
 پادشاهی بسند چو از کینت  
 از کمال طالع و قبال  
 کا را اندو که پیش ازین بد  
 آنچه کدم کاشند شمشیر  
 کی شود دل خوش جلیلهای  
 گر برود و در بر صد گیاه  
 تخر اول کامل و کبریه  
 کاران دارد و کینت از شرم

بگذارد نقش سودا سب جو  
 عالم معنی با نذ جا و دن  
 که چه جلوه زنده اندازد جوان  
 زانکه که باستان آن دشمن  
 بست و چندان که نفس تو  
 صد جهان کرد و یکدم کلون  
 بست محکوم کی فکر خفی  
 لیکت چون بی جبار خود  
 قائم است اند جان پر  
 زنده اندوزی همچو از دست  
 بست اندیشه چو شکر تو  
 این و خالی چو سسکی خضر  
 بو داری و ز خدا و پادشاه  
 که لطافت چون بودی کاش  
 از هزاران تیشه و تیغ تو  
 منیت کشته این من سرودا

چند باش عاشق صورت سج  
 صورتش دیدی بی سوسلی  
 ایکت اندر هر صدف بود  
 که بصورت بگری که خوشی  
 ایکت پوشیده نباشد برین  
 جسم سلطان که بصورت کینت  
 خلق بی پایان ز کینت اندیشه  
 خلق عالم چون دست و دین  
 خانها و قصرها و قصرها  
 پس چرا از ابلهی پیش تو کرد  
 عالم اند چشم تو هر اول عظیم  
 زانکه نقش دزد خردی بود  
 سایه را تو شخص جوی بی  
 با بجمعی دشمنی چید کشف  
 باش از دوزی که ان گم کرد  
 نی ساسی ز خرمی وجود

طالب منی شود منی بجز  
 از صدف در لکین کره  
 چشم بکشد اول بکینت  
 در بر زکی هست و خندان  
 که همه حضا و چشم از کین  
 سده هزاران لشکر کینت  
 کشته چون سیل روانه زمین  
 سید فاد جله را روز و شبان  
 که هماد کشته تا و غمنا  
 تن یلیاست و اندیشه  
 زار و برین در عذای لری  
 آدمی تنیستی خر کره  
 شخص از ان شد ز تو ز کینت  
 آگهی نبود بصیر از الطیب  
 بر کشاید همچو بی بره  
 بجز خدای دادسته روز  
 تا دهمر استیمار از رخ  
 ده کینت قدش نیندی صبر  
 پیش ازین من بود هم پوی  
 چشم او بر کشته های آفت  
 حیلها و کمر با با دست باد  
 جان تو ز ان چه در این  
 این دوم غایب است از کینت  
 که چه تیرت همه تدبیر  
 چون اهر دوستی می دوست

حسد بروی چشم بران بندگی خاص

برگزیده بود از جمله شرم  
 او ایازی بود و شرم جوت  
 بگذرد از اینها که نوا داشتند  
 چشم او بکاست درود  
 آنکه بسند حیل حق بر  
 عاقبت بر رویان کشته  
 تخر ثانی خاسد و وسوسه  
 اجران رویه که اول کشته

جا کتی او و طبعه جعل  
 روح او با روح شه در اول  
 چشم عارف از کینت کفی  
 آنچه نیست شب جزان  
 اردون دام و دامی بند  
 کشت تو کار بکینت  
 لکن این تیر خود پس  
 هر چه کاری از برای او

اشاء  
 بایه و اخذ  
 سوده الطاهر است  
 و کون الجبال لهن  
 الهمش بینی روز  
 نیاست مکرر و کلها  
 چون بسند  
 زنده



دکه واپس نازده و زرات بوم  
شش با شش سبب مطلق  
تورا باور کن که آفتاب  
عین صغ از نفس صانع چو  
لیک است آب کو که با چه  
از بحر عذاب آب شو چو  
بست دست بهت پنج انگشت  
تا عشق شش زین بی تا نیم  
تو نیای که باقی بهر غسل  
بگو که راز او در کنای می قمر  
مرصوت را که چو آن نم  
بیت و در بیکار است او  
باز آن باشد که آید ز دست  
باز و در بران بر جفان فغان  
خاک و چشمش زو و از راه  
دلوله آقا و در جفان که  
بار که بدین چه و غور جفان  
نویسن کشیدی جفان که من  
جد گفتا باز حلیت میکند  
نیما بدی برین حلیت بر  
لاف ز شیریند در زشت  
جنس شاه است او چو جنس  
ایست دایمی لایسی با پذیر  
گترین جفان ز پذیر مشوا  
جفان چو خود اگر با شنی را

درد عالم آفتاب بی فشم  
حسم از دجل سبب قطع  
صبر دادم من با با ای آب  
عین بست ز غیر حسی چو  
می زبید رو صد بار است  
انکه آب شور او را که رو  
کو با ندیکت و مدار کجاست  
در زمان که در با کسبیم  
و دردی غلظت کش است فعل  
ای سال میوه در زمان  
جان عده تا چمن جان کیم  
بیت افتاده اید و در جفا  
گر قمار شدن باز میان  
راه را که در و در بران فغان  
در میان جفان و بران آفتاب  
باز آمد تا بگر و جاس ما  
صد چنین و بران اگر کیم  
تا میویم سیرم سوئی طن  
تا ز خان و مان شمار کند  
و انداز چو در چپان  
تا بر ما و بسیلما زازو  
بچ باشد لایق که در سیر  
بیت لاف غلام و کم کج  
سرو را یاری که از شاه کو  
دل بر نجا کند با من جفا

باز که شمس میگردم عجب  
صد بنا مان با بریدم امید  
در شوم ز امید نو میدی تن  
جله سینه ازین رو صدی  
دانکه که دشمنان این در با ندی  
بجو میگوید بیت است  
نیز که در بیت این نیزه که تو  
بان ضیاء الحق جام الدین  
انکه که بر چشم اعی بر زند  
جمله کور از او کن بر حسود  
انکه او باشد حسود آفتاب  
لفظی خوشبخت از آفتاب  
او همه روز است از نور جفا  
بر سری جفان بر سر نیزه  
چون مکان کی می چشم  
من نخویم بودی جفا  
این خراب با و در چشم شاه  
خانهای که کسب را بگر  
او خور از عمر من با بر س  
خود چه جنس شاه باشد بر گ  
آنچه میگوید که فصل  
بر که این با و کند از با کند  
گفت بازار یک برین میکند  
سه کند توده بهر شیب فغان

حسم ز قمر شمس با شش  
انکه از شمس این من با نور  
عین صغ آفتاب است حسی  
که براق آفتابان یا خود خرد  
هر دم آید و در بحراب جفا  
ناب من بی گور آفتاب  
رست سیردی که با کجی دو  
در ویش کن گوری چشم حسود  
غلظت صد ساله را در کسب  
که حسودی بر تو می آید جفا  
کور میگرد و ز بود آفتاب  
کی بر آید این مراد او که  
باز که در است انکه او که در  
لیک که شکر و در سبب جفا  
پرتو بال آفتاب میکند  
اندر آقا و در و لای جفا  
سوی شاه شاه در ارج شوم  
در نه ما با ساعدت با رجا  
بر کند ما را با سوسی ز در  
و نه بسیار یزی بان جفا  
شش بر عقل واری آفتاب  
بست سلطان با شش جفا  
مرکات لایق چه در خورد  
بچ جفان شمشه که  
صد بنامان حسی ز سر جفا

تای  
جبل  
ربان  
عذاب  
آب کورار  
بحود  
انکار  
وگر  
هشیان  
دیس  
دشنام



افطار  
شکا قدش

طبل باز

طبلکی هست که چون بازند  
کرد و در نظر غایب شود  
بنازند تا بهای آن ماکو  
شکسته شود و در آنجا  
و اندر صورتی که در آنجا  
بازند تا شش بوق را بچسبند  
و در آنجا شش بوق را بچسبند  
شکسته شود و در آنجا  
در آنجا شکسته شود  
خوار و مغلوب

پاسبان مرغ غایب است  
چون پیراند مرا شد درویش  
روشنی عسلب از کفر تم  
شد برای من ز زمان کور  
ای خاکت جندی که در پرده  
آنگه باشد با چنان شایع حبیب  
دالکت الکرم هم من طبل خوار  
من هم جنس شش نشد درو  
با چسبش آتش آمد در قام  
چون نماند مای او با زود  
خاکت پایش شور ز برین افشان  
ای سبکس که صورت راه ز  
تاب نور چشم با بریه حجت  
را بچه در آنف و طبع در دانا  
جان کل با جان جزو سبک  
آن سبکی که بر شکست و ترا  
پس جهان ای جهان بگری  
این خمنا خود بعضی یاری است  
هست لیکس که نتوانی شنید  
بر لب جو بود و دوار لب  
تشنه مستقی زاد و زنا  
شد حجاب آن دیوار و  
چون خطاب یار سیرین و زین  
آب میرد باکت یعنی بی ترا  
فایده اول سلاح باکت

هر جا که من روم شد در دست  
میرم بر اوج دل چون پرتو  
الفاظ را آسان ز فطرت تم  
صد هزاران بشه را از آنگه  
فهم که از تنگی جستی راز  
هر جا افتد چرا باشد خیر  
طبل بازم میزند شاکر کما  
لیکت دارم در تجلی نور از  
طبع را چسبند به است خوار  
پیش پای سبک و در کم کرد  
تا سوی تاج سرگردان  
قصد صورت کرد و بر بند  
نزدول در قطره خون غیبت  
لهو و نفس و شجاعت و جان  
عقل از دوری شده در جیب  
آن سبکی که مساحت بر ست  
این خسر او را نماید مشرعی  
حرفنا و دم شیرین بی است  
لیکت سر تا پای توانی چسید  
کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار و در جوی آب

دول سلطان خیال من خیم  
همو ماه و افق بی میرم  
بازم و حیران شود درین جا  
یکدم با جعد یا دسانا کرد  
در من دیزید تا بازان شیو  
هر که باشد شاه دروش او  
طبل باز من ندای اجوی  
غیبت جنیت زد و جوی آن  
جنس با چو بی جنس شاه  
خاک شد جان نوا نیاید  
تا که نفرین شد با ریشل من  
آخرین جان باین پوسید  
شادی اندر کرده و غم در جگر  
این غلغله ای کی گفت چون  
همو میرم جان زمان است  
پس جان جان چو مالک شتاب  
تا قیامت که گویم بشترم  
چون کند تقصیر بی چون  
لیکت مثل آرد و در ستانی بری  
با نفس از آب اند یار بود  
تا کمان با دخت او خستی در  
از صاع باکت آن سخن  
تسه گفت اما مراد و فایده  
باکت او چون باکت فریاد

بخیال من فل سلطان خیم  
بر دای آسما میدم  
جعد کی بودا بداند سترا  
از دم من جعد با را باز کرد  
گر چه جعدا میزند شهاب از آن  
گر جوی ناله باشد بسینا  
حق گوای من غیبت علی  
آب جسن طاک آمد در دنیا  
مای شد بخرای فیوسا  
هست بر خاکش نشان بی او  
نقل و می نوشیدش از نقل  
پس این جان باین نماند  
عقل چون شمی درون مغز سر  
عقلها در او شش چونی زبون  
حامله شد از مسیح و لغزب  
از چنین جانی شود حامل جان  
من شرح این قیامت باکت  
چو که لیکس زیار بینه  
در چنین لیکت همان چو  
بر سر دیوار تشنه در دند  
از بی با و چو اهری نار بود  
باکت آب که کو شش در خطا  
گشت خست اندر در او شش  
من این صفت نامر میخند  
مرده را زین ندکی تحویل شد

محت  
کشیه

با چو بگفت بر عدالتیام بهما  
 چون دم رحمن بود کانی  
 با چو بوی بر سفح لطیف  
 یا سوسنی سید از گیسوا  
 غایب و دیگر که پر شش کزین  
 پستی دیوار فرسبے میشود  
 آنگاه این دیوار عالی کردان  
 بر سر دیوار پر کوشش تر  
 اوز بگفت آب پر می غنایت  
 اندران ایام کش قدرت بود  
 چشمهای وقت و شهرت  
 نو چشم وقت ابدان بجا  
 پیش از آن گایام سری در  
 آب زور آب شویست  
 از تیغ رو چو شست سوسنا  
 بر سر راه زاد کم هر کوبست  
 عمر ضایع سی باطل اود  
 روز میگه لاشه لکت دره  
 همچو آن شخص داشت سخن  
 ره گذر باش ملائکه شد  
 جا بهای خلق بر میدی خا  
 چون سجدت خاک کعبت این  
 گفت روزی حاکم اینی در  
 بود که میگویی که فردا این  
 حاکم این در وقت و بر سخنان

باغ می یا بد ز چندین بنگا  
 میرسد سوی محمد بی دهن  
 میرسد بجان بی غیب  
 میرسد بیام کامی با بیبا  
 بر کشم آم سوی  
 فصل اورمان و صلی بر می  
 بلع این سرفرو داد  
 ز دور بر میگفت خشت  
 نشود بیجا نیز بگفت  
 سخت و زور دل قوت بود  
 بنزیر مگر دور زمین بدن  
 قصر حکم خاند و روشن  
 گردنت بند و بجل بر بند  
 اوز خویش و دیگران  
 رفقه نطق و علم و دوزن  
 غم قوی و دل نکت این  
 نفس کایل دل سید جان با  
 کار که ویران عمل و قدر رسا

حکایت

با چو بر در ویش بهنگام زکات  
 با چو بوی احمد مرسل بود  
 یا نسیم روضه دار اسلام  
 یا ز لیلی بشود همچون کلام  
 کر که می خشت و دیوار بند  
 سجده آمد گندان خشت  
 سجده نمون کرد بر آب جانا  
 هر که عاشق تر بود بر آبنا  
 ای خشت آنرا که ادا یا پرش  
 و آنجانی همچو باغ سنبره  
 خایه همور و نقش بر لب  
 این غنیمت ان چو بیانی  
 خاک شود که دور از آن  
 ابروان چون باروم زلبه  
 پشت دو ناکه دل است طلا  
 خاند ویران کابل سانا  
 موی بر سر همچو حرف از هم  
 پنهانی خوبی بد حکم شده

با چو بر محبوس بهنگام بجات  
 کان بجای شطاعت بر  
 سوی عاصی برسد بی انتقام  
 یا فرستد وین با این بیابان  
 پست تر کرد و دهر و فکند  
 موجب قربی که و احمد و غیر  
 آتانی بی زمین تن خاک بجات  
 او کلوخ دت برگندار چای  
 مقننم دار کرد اسد اوام چو  
 میرساند بیدریغی باور  
 سعدل ارکان و غلیظ  
 سرفرو داد و بر کین خشت  
 هرگز از شور و نبات سخن  
 چشم را غم آمد و در کین  
 تن ضعیف دست پا چنان  
 دل بر افغان همچو بیانی  
 جمله حسا لرزان همچو بجات  
 قوت برگندان آن کم شد  
 در میان رفته اند او خان  
 پای خلق نزد خا در چنان  
 بافت آکا هی فضل آن  
 شد دخت خار و حکم سنا  
 گفت جمل لا تا طل و فنا  
 دین کشنده هر چه مضطرب  
 خاک بر هر روز در خاک

ویس را  
 ام معنی نام  
 معین  
 صاف  
 آرت  
 بی نرزه اوز  
 کورخ  
 من  
 بعین صدای  
 بهنگامی که لکت  
 دروی انداز  
 تخلیط  
 آفتین  
 مسد  
 ریسائی که از  
 نخل ساند  
 نسیج  
 هم کشیدن پست  
 عیاش  
 رفتن و فراموش  
 عین  
 ای عود ویران  
 کجاست  
 سخن  
 سخن

از هر چه استر...  
بار بار از نعل بر نامم شدی  
خافل باری ز رخ خود  
در همچون صدیق و فاروق  
تا که نورا کشد مار تو را  
مصطفی فرمود گفت بهم  
بس بلاک ما نور مؤمن است  
گر می خواهی تو دفع شرنا  
بس که زینت نفس تو از  
حسن تو فکر تو از این است  
چون کند چکات تو کوشش  
یک شر از روی بز لگان  
باز پنهان میروم از راه است  
بار تو باشد گمان در راه چاه  
انکه خافل بود در بار  
ورنه در راه بشوی بریان  
فانته تم مجبرم تم تعجب  
گرم در بیخ دخت تن فنا  
این دور دلت که دوست  
تا نره هست اینجا کج  
پسندن بشود که تن بند  
لب بر بند و کف بر ز کسا  
ازین شما خفست از سر  
تا بروشاخ سخای کج  
پوستها آمدن در آن تو

زود باش در روز کار خود  
بر سر راه سلامت آدمی  
تو عذاب خویش بهم بچکا  
چون طریق دیگر از بر گریز  
وصل او کلین گشت غارت  
که بمومن لا بر که در سیم  
تا که بی ضد دفع صد لکن  
آب مت بر دل آتش کار  
تا که تو از آتشی او زاب جو  
حسن شیخ و فکر او ز خوش است  
تا شولین دروخ نفس تو  
از یکی ز نام ماند زین  
باز کردای خواجده راه گلی  
کج مرور است اندر شاه پز  
شد خلاص از دام و از این  
اینچنین هر که کند بر خو سی  
و آهن با بند تم بچسب  
با پیش بر کند بر آتش هانا  
پیر افشانی کن از راه جو  
پسندید شس از روز غیبت

عابن ان هر کی غمی است  
گر ز خسته گشتن دیگر گسان  
یا بر بر داره و مردانه برن  
یا کلین وصل کن اینجا را  
تو شمال دوزخی او مؤمن است  
کویش بگذرین ای شاه زود  
نا زنده تو باشد روز عدل  
چشمه آن آب صحت مؤمن است  
ز آب آتش ان که بریزان میشود  
آب نورا چه بر آتش جد  
تا نسوند او بگستان تو را  
بعد از ان خمیری که کار می بود  
اندر ان قهر بود و در اینج سو  
سال صفت املاک و شصت  
چونکه بیک گشت ان وقت  
حال ان سه با این چنین  
سال بیک گشت و وقت شصت  
پس درین ای ما هر و بیک گاه  
په قدر خمیری که ماندست بجا  
پس کور و کافر و کافر گشت

بار بار در پای خدا خردت  
که ز خلق زشت تو هست ان  
تو عمل دار این خردی بکن  
بوسل کن با نر نور یا را را  
گشتن آتش بر من بکن است  
پس که نورت سوز نر مار بود  
کان ز تو هر چه شد ان فضل  
آب چنان روح پاک گشت  
شکستش از آب و پیران  
چکات از آتش بر آید تو  
پست کند عدل جهان گنا  
لاله در سیرین و کین سبزه بود  
که خرت لکت است فصل بود  
راه دریا کیر تا با بی شد  
مرده که در دور سوسی دریا لاله  
گفته شد اینجا بر ای آسمان  
بخرید رودتی و فصل شصت  
اقاب عمر سوسی چاه شد  
تا در خرمی از بارک و با  
تا کلین کند و آیام گشت  
گفته بیرون کن که شکیل تو  
هر که در سوت فرو شد بر کجا  
بر کشد این شاخ جان را بر سما  
وین رسن صبر است از لاله  
فضل و صحت با هم بستند

زود باش در روز کار خود  
بر سر راه سلامت آدمی  
تو عذاب خویش بهم بچکا  
چون طریق دیگر از بر گریز  
وصل او کلین گشت غارت  
که بمومن لا بر که در سیم  
تا که بی ضد دفع صد لکن  
آب مت بر دل آتش کار  
تا که تو از آتشی او زاب جو  
حسن شیخ و فکر او ز خوش است  
تا شولین دروخ نفس تو  
از یکی ز نام ماند زین  
باز کردای خواجده راه گلی  
کج مرور است اندر شاه پز  
شد خلاص از دام و از این  
اینچنین هر که کند بر خو سی  
و آهن با بند تم بچسب  
با پیش بر کند بر آتش هانا  
پیر افشانی کن از راه جو  
پسندید شس از روز غیبت

در صحنی فی السایخات

نخل تن کند و پیش آورده  
و ای و کف و جنین شاهی  
مرتا بلا کشان اهل خوش  
از رس خافل شو بیک گشته

ترک لذت و شهوات  
غروه الوقی سبب ترک جا  
یوسف حسنی تو بفعل چو جا  
حمد کند کاین رس او بگفتند

نخل تن کند و پیش آورده  
و ای و کف و جنین شاهی  
مرتا بلا کشان اهل خوش  
از رس خافل شو بیک گشته

بالحق خوت دیوسن الله  
فقد تمسک بالعودة الودقی

در سن آن دست چو درون نگاه  
 همچنان نیست چون پستان  
 خاک همچون آبی در دست  
 ای که بر کار است و بکار است  
 چشمش است و نورش است  
 چشم سب چشمش در بر بود  
 نورش بر نورش رنگ شود  
 سوسوی چشمی در که نورش است  
 نورش می کشد سوسوی شری  
 لیکت پد نیست این را کبیا  
 چو که نورش نمی بینی چشم  
 همچنان چون چشم است  
 دست پنهان قلم برین خط  
 که می کشد میرد کاخی ریا  
 تیر را مکن که این تیر شری است  
 چشم خود بسکن و بسکن تیر  
 آنچه پیدا عاجز است و درین  
 سید و سید و در این چیا ملوک  
 ز آنکه مخلص در خط باشد دم  
 استه خالص گشت او مخلص  
 آنچه آینه در که است نه  
 آنچه که در او نیستی در  
 در میان خواهی صلاح این  
 شیخ خالصت ایالت حق  
 فرمودن حاکم کشته شری است

تا بر بینی بارگاه پاوست  
 و همچنان هست پس پستان  
 با در او ان عالی و عالی  
 و اگر پنهان است خبر سوال  
 بی سوز این آب خود پاک  
 چشم ادبی چشمش مضطرب  
 بکشی جان سوسوی چشم  
 حس آن نور نیک صاحب  
 نورش میسر سوسوی علا  
 جز با بار کعبت ر نکو  
 چون بینی نور آن بینی چشم  
 عاجز می پند که رفت اندویش  
 آب و جلال و ما پیدا بود  
 که گشتش کند که پیش خط  
 نیست بر ما بی شیب است  
 چشمش خن نما شری  
 و آنچه ما پیدا جان تند و  
 سید و سید و در این خط ملوک  
 از خود خالص کرد و او تا  
 مرغ را که نیست او مخلص  
 هیچ نانی که نیم خرمن شد  
 رو چو بان محقق نورش  
 وید ما که در سبنا و کشد  
 با مرطوب واده بی کفی است  
 بازان نقش مکن حاکم کبیت

تا بر بینی عالم جان خداید  
 خاک بر او است و از بی کشد  
 چشم حاکم را بجان افکند  
 آب و آب است که در سبنا  
 پس آب کب سبنا در کوی  
 چشم اسبان چو کبیا و جز  
 آب بی کب چه و اندر  
 نورش با نورش تو چنین بود  
 ز آنکه محسبات و در شرف  
 نورش که قطب است و کرا  
 نورش این عطی غنی است  
 که چشم میرد کا شیش  
 که بندش میکند کا پیش  
 تیر بر آن و ما پیدا بود  
 ماریت از کبیت کف حق  
 بوسه ده بر تیر و پیش شاه  
 ما شکاریم چنین ای کرا  
 ساعی کا و کف صدق  
 تا که در راه است در بر  
 چو که مخلص گشت مخلص  
 هیچ اگر می و کز غور  
 چون رخوردستی همه بر آن  
 فخر را از چشم در سبنا می  
 دل پست و چو نوم نرم ام  
 حاکم اندیشه آن زر که است

عالمی پس کشکار و ما پیدا  
 که کالی بر او سبنا می کشد  
 باوین چشمی بود نوحی که  
 همه سواری و اندر حال بود  
 در پیش شاه باشد بود  
 بر کجا خانی گویدی چرا  
 شاه باید از شاه پاره  
 معنی نور علی نور این بود  
 نورش در چشمش شری است  
 هست پنهان در سوز و کرا  
 چون غنی و پنهانی کان  
 که بخشش میکند کا پیش  
 که بندش میکند کا شیش  
 جانما پیدا پنهان جان  
 کار حق بر کار یاد اوست  
 تیر چون الودم رخن تو  
 کونی چو کاشیم چو کانی  
 ساعی را بکند ز تدین  
 از به کرد ایمان بر دوست  
 در مقام امن جفت و دوست  
 هیچ میرد و کفست با کوه  
 چو که کفی بندم سلطان  
 وید بر چشمی که واده نور  
 همه آن که کبیت سازد کا  
 سلسله بر صلعه اندویش

عالمی پس کشکار و ما پیدا  
 که کالی بر او سبنا می کشد  
 باوین چشمی بود نوحی که  
 همه سواری و اندر حال بود  
 در پیش شاه باشد بود  
 بر کجا خانی گویدی چرا  
 شاه باید از شاه پاره  
 معنی نور علی نور این بود  
 نورش در چشمش شری است  
 هست پنهان در سوز و کرا  
 چون غنی و پنهانی کان  
 که بخشش میکند کا پیش  
 که بندش میکند کا شیش  
 جانما پیدا پنهان جان  
 کار حق بر کار یاد اوست  
 تیر چون الودم رخن تو  
 کونی چو کاشیم چو کانی  
 ساعی را بکند ز تدین  
 از به کرد ایمان بر دوست  
 در مقام امن جفت و دوست  
 هیچ میرد و کفست با کوه  
 چو که کفی بندم سلطان  
 وید بر چشمی که واده نور  
 همه آن که کبیت سازد کا  
 سلسله بر صلعه اندویش

نصف آواز است  
مشا  
داگر و نسید

خرف

خزان

شاد و دلجو  
دانه در سینه  
سینه اندر سینه  
بوی خوش که سینه  
ایست که سینه  
خدا سینه  
سرخوش خدا باب  
عقل مبارک

بخت

برگزین

بظ

عزای

عظم

پاک

که ایست

عزیدین

حرکت کردن

این صفا و کوه و دلبا با گیت  
هست که گاو و انشا می کند  
چون زک ان لطف بیرون شود  
جان پذیرفت و خرد بر او کرد  
نی صدای بانگ ستانی در او  
بوکه بر اجزای او تا به پی  
این قیامت شان قیامت گم  
ای سخت نشی که خوش شوی  
بیزم تیره حرفت با پی  
سینه الله هست رنگت  
ان سحر خرم خود ما لعلی گیتی  
چون سحر خشت چون زک  
اشم من که ترا شکست  
اومی چون نور که در خدا  
اش چو این چو لب پی  
که چه صد چون من نادر گنج  
تا که پایم می رود در فرود او  
ای تن الوه بگرد چون کرد  
پاکی این حوض بی پایان بود  
پاکی محدود تو خا بود  
اب گفت الوه را در سن شتاب  
ز آب هر الوه که نهان شود  
گرد پای حوض که در پای پی  
که تو باشی رست و باشی تو  
شاه چون شیرین ترا بنگر بود

که پرستار بانگ این گیت  
هست که گاو از صد نام می کند  
ایهای چشمها خون می شود  
ما که از سکیم جسم ساری کرد  
نی صفای جره ستانی در او  
بوکه در وی ب خوربا تکی  
ان قیامت زخم زان گیت  
دای گیتی که جفتش شد  
تیرگی رفت و همه انوار  
پسها بگرفت که در انداز  
زکت چشم دارد والا ایست  
پس آنا راست لاش سیر  
از من گن دست را برین گیت  
هست مسجد لایک بر چشما  
ریش تشبیه و شبیه کرد  
لیک می نشیکه بر خرقا بگر  
چون نما ند پا چه بظا نم در او  
پاک کی کرد در بدن خوش  
پاکی جهانم که میسز ان بود

بگیا هست آن حکیم او ستاد  
میزبانند که داران و از و قفا  
زان شنشاه به یون بل بود  
نی در جان یک چشمه در شتاب  
کو حیت از پیشه در کلند  
چون قیامت که به سار کرد  
هر که دیدن زوم از زخم این است  
مان مرده چون حرفت جان بود  
در نگسار از خرد و زین است  
چون در تحم اندر کوشش  
زکت این مورک است  
شد زکت طبع نه عشق  
اشم من بر کور کوشش  
نیز مسجد کسی که چون ملک  
پای و دریا منه که کوی دار  
جان و عقل من فدای سحر  
بی ادب حاضر غایب سحر  
پاک که از حوض مجر او  
زاکه دل حوضی است لیکن  
تمیل در میان خواندن ب الوه کان را با پای  
گفت الوه که دارم شرم از  
العیاه منیع الاغان بود  
ان ز پایه حوض من گیت  
پیشتر سحر جاوده اسپ  
جان شیرینی رو در شمشیر

بانگت ازین که در دل خالی با  
صد هزاران چشمه آب آ  
که سر سطرک سوسینا لعل بود  
نی بدن از سبر و نشان میشود  
ایچنین که را بخت گنشد  
پس قیامت این که مرگ  
هر چه گیتی چون در گن  
زند که در دنیا همین است  
آنخیزی و مرده کی کسی نهاد  
از طرب کویدم شرم لایق  
ز آتشی سیاه فدا گشت  
کویا من اشتم من اشتم  
رومی خود بر روی من کویتم  
رسته باشد جانش از نمان  
بر لب دریا شمشیر لب  
خوشنهای عقل و جان این گیت  
حلقه که چه کرد بودی بر دست  
اود ز طهر خویش هم دور قفا  
سوی دریا را و پنهان کرد  
در ناندی حرج کم کرد و عدد  
لی من این الوه را زایل کی شود  
تن آت حوض دلبا پاکت  
در میان شان برنخ لایق  
لیک تشکیف عالی هست  
وی سلامت جو را کن تو



حرف در سگ زادم چون  
 هر زمان در سینه نوعی کینه  
 درونی کن آن در و معان جهان  
 چون که ذرات نورانی در آن  
 دوستان در قصه ذرات نورانی  
 کاین که قصه کاین که کینه است  
 حاش نندار کمال جهان او  
 او در عاقل کینه است  
 تا ز غم حلت یا بزم چیت  
 زنده شد گشته ز غم و غم  
 گفت روشن کاین که کینه است  
 جان او بیند بست با را  
 کا و گشتن ست از هر طریقت  
 این سخن منقطع با میان مج  
 چون رسید بدان نوز و کینه  
 چون ای در با عقل ز غم  
 و دیگر از میان کن این سخن  
 راز را اندر میان نه بخت  
 ما محب صادق و دوستیم  
 چون که ذرات نورانی در آن  
 بر جبهه و سگ بران کرد  
 دوستان این کوشان دو  
 فی نشان و دوستی شد هر کجا  
 کی گفته را که بنده پاک بود  
 خواجش میدانی در کاین

|   |   |  |  |
|---|---|--|--|
| رفت در سگ زادم چون<br>هر زمان در سینه نوعی کینه<br>درونی کن آن در و معان جهان<br>چون که ذرات نورانی در آن<br>دوستان در قصه ذرات نورانی<br>کاین که قصه کاین که کینه است<br>حاش نندار کمال جهان او<br>او در عاقل کینه است<br>تا ز غم حلت یا بزم چیت<br>زنده شد گشته ز غم و غم<br>گفت روشن کاین که کینه است<br>جان او بیند بست با را<br>کا و گشتن ست از هر طریقت<br>این سخن منقطع با میان مج<br>چون رسید بدان نوز و کینه<br>چون ای در با عقل ز غم<br>و دیگر از میان کن این سخن<br>راز را اندر میان نه بخت<br>ما محب صادق و دوستیم<br>چون که ذرات نورانی در آن<br>بر جبهه و سگ بران کرد<br>دوستان این کوشان دو<br>فی نشان و دوستی شد هر کجا<br>کی گفته را که بنده پاک بود<br>خواجش میدانی در کاین | یا شبان شد یا شکاری با کرس<br>گاه دیو که ملک که دام بود<br>اسی که از سگ زرد و طاق<br>بند بر پا دست بر سر زان<br>فهم کردن میدان که ذرات نورانی در آن نیست<br>کو در این دین قبله و ایستی<br>کا بر بسیاری پیوست با او<br>فاصله رفقه هست و در این<br>چون قبل از کا و کینه ای<br>هر چه مس از کینه شد ز رسا<br>تخم این آشوب ثلثان گشته<br>با زوا و جسد اسرار را<br>آسودا ز غم و دش جان من<br>رجوع کردن بکجایت ذرات نورانی<br>با کت بر زوی کیا نیند<br>ازین چه بدانت عقلی<br>ما محبتیم با این سخن<br>ای که بحر علم و عقلی<br>در دو عالم دل بر تو بسته ام<br>جز طریق امتحان مخلص نی<br>جملگان بختند از کرب<br>دوستان اینج باشد همچو<br>در بلا و محنت و افست گشتی<br>آسمان کردن خواجش لعلمان<br>بهرش ویدی ز غم زان | در سگ صاحب خوبی نان تو<br>زان عجب بیسکه بر شیر که است<br>چون که در وی با بری آن در<br>دوستان از هر طرف بناد<br>فهم کردن میدان که ذرات نورانی نیست<br>دو دورا عقل چون بری او<br>او رفته عا ما ندر خانی<br>که بر بندم ایستی و ساز کا<br>تا ز غم حلت گوی خوش شوم<br>گشته بخت بخت اسرار<br>چون که گشته کردین جسم ک<br>و اما بد خوشان و دورا<br>کا و نفس خویش از دور<br>با ادب گفته ما ز دوستان<br>و دو کلن کی بسد در کتا<br>مر مغان زاناید و دور کرد<br>راز را اندر میان او رشتا<br>راز را از دوستان این سخن<br>فحش آغازید و شما هم از کتا<br>فهم خنده و عجبانی<br>سیکه کران بر درنج و دست<br>دوست همچون ز بل چون<br>ز آنکه لعلمان که چرند تا او بود | رفته تا جویای سخن گشته بود<br>تا پیام سپینا پنهان رسد<br>چون که حاصل میشود بری<br>بهرش سوسنی نشان نرود<br>سوی زندان دوران فی نرود<br>تا چون باشد سفینه نای<br>او زنگ عاقلان و در<br>بر سر پوشتم بر این<br>چون که گشته و کوشش شوم<br>و انور از هر طرف خوشوار<br>زنده کرد و سستی اسرار<br>و اما بد دام خند و دورا<br>آسود و روح خنی زنده<br>حال ذرات نورانی میدان<br>بهرش آیدیم ایجان<br>چون شود عفا گشته<br>یا بر دورش و غل مجور<br>رو کن در این پنهانی<br>در میان راز و قصه جان<br>گفت او دیوانه کاز نری<br>گفتا دریش این ایجان<br>ریخ مغرور و دوستی و راج<br>ز قاصد دلش خوش<br>روز و شب در بندگی جا<br>بنده بود و از هر جا او بود |
|---|---|--|--|

گفته شد







هم درین شخصی کردان باطل  
 زان همی گردانده ای بی حال  
 ناکه خوفت زاید ز داشت  
 یار با کن تا نیایم در کلام  
 جان ابرایم باید تا بنویز  
 چون خلیل از اسنان  
 فتنه شاه و امیران حسد  
 دورماند از جزیر کلام  
 آن درختی را که تلخ و درید  
 کان درختان زان نایب  
 چشم آخرین بیت از بر حق  
 از حد جوشان کف نه خیزند  
 چون شود فانی چو جانش بود  
 در تماشای دل بد که بران  
 پادشاهی بس عظیم و بزرگ  
 سخن شاکر و کی با ستا و خجسته  
 چشم او بی نظر نورانند شد  
 پرده میخند و بر او با صد  
 خود مرا استا که بر کین  
 پس ال من کار که داشت  
 آخر از وزن بسندگرت  
 او منی خند زودن داشت  
 در بدی با تو در خنده  
 زو بخند و هم بخار و هم با  
 صد هزاران بل و قمری نوا

در کسی که نفس گروت و زگر  
 ضد بقصد پیدگمان در تقاضا  
 لذت و لذت البین جی از جا  
 یابد و دستور تا کویم تمام  
 جینا خدما در فردوس قصه  
 کند و کول لا ایت الالبین

آن نظر که بنگردان جز در  
 ناکه از عسری شنبلی غوغنا  
 آدو بر باسی که مرغ کس  
 و در زان خواهی آن جان  
 پایه پایه برود بر ماه و خور  
 اسخمان بن غلط اندازند

تتمه قصه حاصلان بر غلام سلطان و حقیقت آن

باز با یکشت و گردان تمام  
 وان درختی که کیش نه خیزد  
 که چه یکسانست بی نظیر  
 چشم آخرین کشتا و اندر  
 در دنیا می گویی میخندند  
 بیخ او و عصمت آید بود  
 میزوی شبک بان که  
 در دفاعی که بخدای خزان  
 به سری اغاز و دیدیش  
 پروای جیل را خارق بش  
 هر دانی گشته بهکافی بران  
 بهر خوش کرد که بود  
 چه اشکمی این کار که ای نادر  
 دل کو ای میبده بنی که تو  
 او همی خند و بران شکت  
 صد هزاران کاشختی بر ترا  
 در جسم امیر و شکوفه  
 گفتند اند جان بسینوا

باغبان ملک با اقبال  
 کی برابر دارا و زمرت  
 شیخ کو بی نظر نورانند شد  
 آن خود آن بدو جان بود  
 تا غلام خاخر کرد و در  
 شاه از اسرارشان وقت  
 که می سازند قوم حلیمند  
 از برای شاه و حامی دوستند  
 با کلام اسات و اسات و جان  
 از دل و دلخ چون کشته کیم  
 که میان استا و مر شاکر  
 نه از منتت ریست جان  
 گویش بهمان نم آتش  
 لیکت در دیت نمالدر  
 پس خدای با خدای شد جزا  
 چون دل او در رخسار علی  
 چون ندانی تو هزاران بار  
 چو که برکت روح خور در

اور شخصی خوشی سعدی لقب  
 که از پیشتر از ما بی لطفنا  
 عاجز از بار بریدن کس  
 کس چه فاند مر ترا متصکبا  
 تا نماند سچو مطلقه بند  
 جز مر ترا کوز شروت باز  
 بر غلام خاص سلطان با بد  
 چون درختی را ندانند  
 چون بر پیشان دست  
 از نهایت درخت کاه  
 تلخ که هر شوهر بختان بوده اند  
 بیخ او در از زمانه که بر نهند  
 به سچو بو که بر با بی تن زده  
 ناکه شد را در قفا می خندند  
 آخر این تیسرا و آخر  
 پیش او یکسان برید و نوا  
 برده بند و پیش آن  
 ای که از سکت نیست بر  
 بی منتت ای میکند زودن  
 زی بقلب از قلب آید دور  
 بر چه کوی خند و کو کیم  
 کاسه زن کوزه بچو ایک  
 افتابی وان که آید در صل  
 چون بیانی فرخنده و  
 می بینی چون مالی خشم

در شکت  
 که از غلام جز کلام  
 سخن کبک سخن  
 اشارت بکدیت تقدیر  
 فرست الزمن فایض  
 سوز اندک سستی ز کرب  
 که از این کلام  
 بخت را لایق  
 در قفا کجند یعنی  
 به چوش نمودن  
 خارق  
 که در کینه  
 در جزئی با سبکی  
 خدای  
 که در سب





شماره  
حدیث طلب  
شیما و هندو جود  
پس هر که بجز  
دستی و کشتن  
می یابد آنرا

عقیم  
آزادوی برهان  
شماره  
دفعه  
بازماندن  
سختی  
کرمه  
تفصیح  
جرات  
بایست  
فشار  
بسی کلام  
بی پادلی  
سطح نیست  
کرواند

خواجہ چہرستان و دلاور  
گر کویم یک نشا نموت  
کوشش من صاحبی که گرام  
چون طلب کردی بخت نظر  
تو شدی به پیش و نیاوی  
این نشان منی او شکست  
ماهی بجایه رویش آمد  
این من ناقص ماند و سیر  
میشا رم بر یکسای باغ  
شخص کیان که سعد  
تا شود معلوم آثار قصا  
و اگر طالع زحل زهر شود  
پس کن ای هر چه بود آن  
آنچه برادر بدان مشول شو  
او که راندند شاه ما دست  
لیکست هر که دست تهر  
شاه را گوید کسی جلا نیست  
و بد موسی کیست بی رباره  
ای خدای من بخت جان  
جارات و درم ششایستم  
دشنگت بوسم پالم پاکت  
بم پیر و مانمای رخسین  
ای خدای تو هر بر بنای من  
گفت با آنس که ما را فرید  
این چه راز است این صفا

کر شده چاکر دار کیست  
چون نشان شد فونت قنات  
رکب سجوی او آورد هم  
جد خطا کند حسین  
بیکرکت ایست لایق  
آن در را کی نشان آمد  
این نشانها کت اما کجا  
دل خارم بیدم معذ و روا  
یشا رم پاکت کبک فرخ  
ناید اندر حصر که چهر  
شسته هر جمل بحدوش  
چنان طالع لازم آمد  
اشی ناید بیکباره تبار  
وزر و گفت را با مضر  
اندر شش و یار نورد  
در نیا بدوات مار همال  
مساجات کردن نشان  
کوی گفت ای خدای که  
جمل فرزندان جانان  
شیرینت و درم می شمشیر  
وقت خواب یبرویم جای  
خمر با جرات ساسی ازین  
ای بیادست بی بی و بسای  
این زمین جرم از او میدید  
پند اندر جان خود

کوشش خیرت لیکن این  
بنگری در روی پر روی سوا  
ولست پاینده تا فای سوا  
تا که مان آمد سواد می  
او چه می کند در این  
هر زمان کردی نشانی  
پیشا نیما که اندر نیاست  
در ما ساکی تواند کس شود  
در شمار اندر نیا بدلیک  
لیکست هم بعضی این هر دو  
طالع کس باشد شری  
گر کویم از نعل استاره  
از کواکب در سپهر  
جنش اختر نیا بد جرحیم  
گفت که چه پاکم از و کثر  
در جبهه جهان نص  
کو کجائی تا شوم من جاکرت  
کو کجائی تا سرت شاه که نم  
در ترا بهاری آید پیش  
گر به منج خانات زمین  
سازم دارم بپشت صحر  
زین خط بیو ده گفت  
گفت موسی ای چه برسد  
گند نذر جان کند و کرد

کس نشاید که بداند خبر من  
کویدت منکر مرا دیوانه  
رحم کن بر عاشقان معذ  
پس گرفت اندک ناری  
او اندکان نشان حاصل  
شخص اجانبی کجائی  
خاص آجا نوبه و کواکب  
خاصه انکو عشق از غی  
یشا رم بهر شدی سخن  
شبح باید که در بهر نفع  
شا و کرد و دارشاط و س  
زانشش سوز و زان چاره  
در می نه نورماندن نشان  
بر نزار و جگر که آن مطلق  
غیبت لایق بر مراد تصور  
وصف شایمانه زانها  
این چه جستان مگر کاه  
چارقت و درم که نشاید  
چارقت را در درم و بخیر  
من را غمبار باشم هر چه  
روغن شیرت پیارم مرغ  
از من آوردن خود درون  
گفت موسی پاکت ای  
خود مسلمان شده کا  
گفرد و بیای دین از نذر

جانف دبا تا بد لایق هر است  
 آشی کر ما بدست این دوست  
 و درستی سخن چون دشمنی است  
 سزا و نوسنگ در دشت و نمانست  
 اگر گفت آنی مرشد از غم  
 بی او بگفتن سخن با خاص حق  
 قصه خون و کلد تا حکمت است  
 دست و پا در حق و آسایش است  
 هر چه جسم را مملو است صفت او  
 گفتنهای موسی و یانم دوستی  
 وحی آمد موسی موسی از خدا  
 تو برای وصل کردن آمد  
 هر کسی با سیرت بنهد و ایم  
 در حق او نور و در حق تو آ  
 ما برسی زانک و نمانی که همه  
 بنده ما را اصطلاح بنده ما  
 ما بروان ما سنگ کیم حقان  
 زانکه دل جوهر بود کفین سخن  
 آشی از عشق در جان و در نور  
 عاشق را از نفس سوزید  
 خون شهید ما را آب لب لباب  
 تو ز سرستان قلا ز زبانی  
 لعل را که محبت سوزد است  
 بعد از آن در سر موسی سخن  
 چند چیز گشت و چند بد بخود

افغانی با چینیها کی رسواست  
 جان سیرگشته روان مردود  
 حصالی از پنجه خنجر دست سخن  
 چاقو تا پوسند که او حجاج با  
 من شد هم ز جور او نمانست  
 دل بر ما بد سیر و در دریا  
 که چه خوشنوی و عظیم و چون  
 در حق کی حق آتش است  
 هر چه مولود است او ز سوزی  
 و ز پیشانی تو جانم سوزی

وحی فلان از حصالی بعضا بسوی آنچه سنان  
 بی برای فصل کردن آمد  
 هر کسی با اصطلاحی او ایم  
 در حق او نور و در حق تو آ  
 از اگر آنجانی و چالاک همه  
 سندان ما اصطلاح سندان  
 ما در و ز ما سنگ کیم و حال نا  
 پس طغیل آمد عرض جوهر چرخ  
 سر سیر فکر و عمارت را بسوز  
 برده ویران خراج و عشرت  
 این خطا از سد نواب ایست  
 جا به جا که از جرفه نمانی رفو

وحی آمدن موسی علیه السلام از بهر خدایان  
 را زانی کان نمی آید  
 چند پند از نازل موسی بود

گر نیندی سخن تو خلق را  
 هر کسی که می گوید زبان او در  
 با که سیکوئی زبان او غم و خا  
 در بر پای بنده است این انگه  
 آنکه بی بسج و بی بصیرت است  
 که تو مروی با سخنانی فاطمه  
 فاطمه در حق است در حق زمان  
 که نمیدم بولد او را لایق است  
 زانکه از کون فضا و است زمین  
 جا به را ببرد و آبی گزشت

تا توانی با منده اند فراق  
 در حق او مدح و در حق تو ذم  
 در حق او نیک و در حق تو بد  
 من کردم خلق تا سودی کنم  
 من کردم پاک از شین  
 خاطر قلبم اگر خاشع بود  
 چند ازین الفاظ و شماره و جفا  
 موسی آداب و امان و کینه  
 که خطا گوید در حالی مگو  
 در درون کعبه رسم قنوت  
 ملت عشق از همه و بنا حد  
 این

بعد از آن که شرح گویم آشی  
 بعد از آن که شرح گویم آشی

آشی آید بسوزد خلق را  
 ما در و کسا نمی ترا چون بود  
 جسم و حاجت به صفات و افعال  
 اگر حق گفت او من است و حق او  
 در حق آن بنده این هم سید است  
 که چه بگفت جسته در حق  
 مرد را کوی بود زخم مسلمان  
 والد و مولود را و خانق است  
 حادث است و مصلحت خواب  
 سر نما و خدایا بی در  
 بنده ما را ز اگر وحی سید  
 انبض الاشیاء عندی اللطفا  
 در حق او شند و در حق تو کم  
 در حق او خوب و در حق تو بد  
 بلکه ما بر بنده کاج و بی کم  
 پاکت همه ایشان شوند و در  
 اگر گفت لفظ ناخوش بود  
 سوز خود هم سوز با آسوز  
 سوخته جان در روان و کوش  
 اگر سو و پر خون شهید بشو  
 چه غم از عواصم را با نیست  
 عاشق را زنده است با نیست  
 عشق در دروای غم خندان  
 دیدن و گفتن بر هم نیستند  
 زانکه شرح این دروای گشت

بسیار است که  
 حضرت رسول صلی الله علیه و آله  
 که خداوند در دنیا و آخرت  
 من چون این سخن است  
 مگر کسی که می گوید زبان او در  
 یا شوی که می گوید زبان او در  
 عالمی که با ما بود اگر  
 خداوند که می گوید زبان او در  
 عبادت است که می گوید زبان او در  
 علی بعد از آن که وحی سید  
 در حق او شند و در حق تو کم  
 در حق او خوب و در حق تو بد  
 عشق در دروای غم خندان  
 دیدن و گفتن بر هم نیستند  
 زانکه شرح این دروای گشت

|   |  |  |   |
|---|--|--|---|
| <p>گر بگویم عقلمدار برکت<br/>لاجرم گو تا که در دم من ربان<br/>بر نشان پاشان سرکشتر<br/>یکت قدم چون رخ زبالا<br/>گاه بر خاک نوشته حال خود<br/>عاقبت در یافت ادا و بد<br/>گفت تو نیست و نیست تو جان<br/>گفت ای موسی از آن که نیست<br/>نازبان بر روی برکت<br/>حال من اکنون برهنگی<br/>دم که مردمانی اندر نامی<br/>صده تو نسبت بدان که بر سر<br/>این قبل ذکر تو از حمت است<br/>خون پلیدیست و باقی میرد<br/>در صورت کاش رو کردی<br/>این بین از علم حق دار و آرد<br/>پس چو کافر بد کرد و آرد<br/>گفت و پس رفتم پیش تو<br/>چون سفر کردم مرار از تو<br/>روی و پس گفتم پیش تو<br/>چون که روانید سر سوسنی<br/>ور کو نسا ری سر سوسنی<br/>گفت موسی ای که هر کار ساز<br/>گر چه مقصودست نفسی سنا<br/>ما چه خوانا به و زوا به را</p> | <p>در نو بزم بس قدم بشکند<br/>گر تو خواهی از درون خود<br/>گردان بر تو بیابان فرشت<br/>یکت قدم چون پیل زلف بر<br/>بس چو زمال که بر لبی برزند<br/>گفت مرده ده که دستوری بر<br/>ایسی و ز تو جهانی در آن<br/>من اکنون در خون لایعشام<br/>کنیدی کرد و گردون بر کند<br/>آنچه میگویم نه حال من است<br/>در خور نامیست بی در خور<br/>لیک آن نسبت حق بر تو<br/>چون نماز مستاضه خست<br/>این پلیدی چهل کایه بر تو<br/>معنی سبحان بتی و آبی<br/>نه خجاست بر و کلها و آرد<br/>گمردن سپاه ترا خاکت بود<br/>حسرتا یا ایستی که ترا<br/>زین سفر گردون ره در دم<br/>روی در در کوشش صدق تو<br/>در کمی و خشکی نفس و غنم</p> | <p>در بگویم شرجامی مستبر<br/>چونکه موسی از عتاب شمشیر<br/>کام پاسی مردم شوریده<br/>گاه چون سهرجی از اوزان علم<br/>گاه حیران ایستاده که در آن<br/>بسیج آردانی و تریعی مجو<br/>ای صفا فعل التذیب<br/>من رسد و غمی بگذردم<br/>محررم ناست لاهوت<br/>نقش می می که در اعین است<br/>بان زمان که هر گدشی در پس<br/>چند گونی چون غطا بر تو<br/>در نماز و بیالوه هست<br/>کان بغیر آب لطف کردی<br/>کاشی وجودم چون وجودم<br/>تا بر شد او پلیدیهای<br/>از بود او کل و مسو بر<br/>کاش از خاک سفر کنی می<br/>زان پیرمیش سوسنی خاکست<br/>بر کیدار کش بودی مل علا<br/>میل و روح چون سوسنی لایله</p> | <p>ناقیاست بشدن سخن مختصر<br/>در بیان مری چو بان و<br/>بهم ز کام دیگران پیدا بود<br/>گاه چون ماهی روانه برین شکم<br/>گاه غلطان سحر کوی از غیظ<br/>بهر چه میخواد بد دل شکست<br/>بسیجا بار و زبانه برکت<br/>صده هزاران ساله ز سوسنی<br/>اقربین بر دست و زبان<br/>نقش نشانی بر لبش<br/>بچو نما فرجام آنچه بان<br/>که نبود آنچه می پیدا<br/>ذکر تو او چه تشبیه در<br/>کم نکرد از درون مرو کاش<br/>مردمی را تو گوئی و در جز<br/>در عوض برده یاز و غنی<br/>جز فنا و جمل با کسب است<br/>بچو خاکی داغ چه سید<br/>در سفر سوسنی بنیشت<br/>در فریدت و حیات و ک<br/>در ترا دید حجت نجا بود<br/>افلی حق لا احب الا ان<br/>چون ملائکات مبراضی بود<br/>مسجد و سجده کنار سوسنی<br/>لیک مقصودم چو جان در</p> |
| <p>نقش گمردیدم اندر کلب<br/>آتش ظلم و فساد و غنم<br/>من یقین دانم که جان است</p>  | <p>ایک یکدم ذکر تو حسرت<br/>دانم آن تخم فساد و غنم<br/>چو شش لادن از برای با</p>   | <p>نقش گمردیدم اندر کلب<br/>آتش ظلم و فساد و غنم<br/>من یقین دانم که جان است</p>   | <p>نقش گمردیدم اندر کلب<br/>آتش ظلم و فساد و غنم<br/>من یقین دانم که جان است</p>  |

تره  
دین و کار چو  
شیب  
پایین  
ازیب و ترب  
مبغی کج  
سویگان  
چکان  
کنیدی  
چو گردون  
ناست لاهوت  
عالم خلق عالم آله  
عظما  
برده

که نانی است  
نکلیست است کالیست  
دایم  
نقش  
دانه در صورت  
بوی نظر  
بقول کالیست  
بنی در سوسنی  
سب کرده و کل رویت  
خود کار میگوید  
خاکت بودم و سوسنی  
بودم





این شعر را در هر روز بخواند  
 ثبوت دینش و تقوی او را  
 بیخ بسطع ازین سینه پاک  
 از ثبوت است و شکر بر  
 صفی بنی و امامان و اولاد  
 سیدان و نور اولاد و اولاد  
 در جمل  
 کرنا بنین است

کلیه  
 این را در هر روز بخواند  
 ثبوت دینش و تقوی او را  
 بیخ بسطع ازین سینه پاک  
 از ثبوت است و شکر بر  
 صفی بنی و امامان و اولاد  
 سیدان و نور اولاد و اولاد  
 در جمل  
 کرنا بنین است

|   |  |   |  |
|---|--|---|--|
| <p>کان عودی هندوگرش زند<br/>   عود و دود کان عود و دود<br/>   زانکه از عاقل جهانی گزیده<br/>   گفت پیغمبر خداوند از خود<br/>   عاقلی بر بسب می آید<br/>   انقدر از آید و می شناسد<br/>   خفته از خواب گران چید<br/>   بر او در از خم اندوش<br/>   سبب چندان مراد و جزو<br/>   کرد تو را از هلسب باقیم<br/>   بی خیانت بی گسلی پیش کم<br/>   هر زمان بگفت او نغزین<br/>   زو بر ما خورده است و گو<br/>   سهرمان ما رسا به نشسته<br/>   ای مبارک ساعتی که دیدیم<br/>   تو ما جویان شال مادران<br/>   ز بی سو و دوزیان جویش<br/>   ای خداوند و شاه و سر<br/>   بس شایسته گفتمی از خود<br/>   شد سرمه کالیو عقل از چشم<br/>   گفت اگر من گفتمی مری از آن<br/>   مصطفی که دید اگر گویم بر<br/>   فی دانش با ناب ماند و دنیا<br/>   اندرون حیل نامی بود<br/>   تا محال از دست من جالی شود</p> | <p>انجمن از عطر و ریاحین<br/>   تا بدی آمله بر در اصل بود<br/>   از وفا می جا بلان آن بود<br/>   بهتر از همه کی از جا بل رسد<br/>   ز نجانبین میری خفته را که<br/>   ما را اندازد را فرست<br/>   یکسو از ترک با دوست<br/>   زو گریزان تا بیز یکدخت<br/>   کرد پیش از بیزون می فتاد<br/>   تیغ زن یکبار کی خوشم<br/>   فغان جای زنده نایک<br/>   او ش میزد کاندرین سخن<br/>   ما را آن خورده چید و چید<br/>   چون بدید آن درد با از تو<br/>   مرده بودم جان تو بخشیدم<br/>   من گریزان از تو مانند<br/>   لیکت تا اگر کشند تو او<br/>   من سخنم چهل گفتم آن گزید<br/>   گر مرا بکند ز من بگفتی جان<br/>   خالصین هر که من ترس کن<br/>   ز هر که تو آب گسی از آن<br/>   شرح اندیشم که در جان شما<br/>   فی نفس اوتوت صورم با<br/>   پس گفتم تا گفته آن هر روز<br/>   مرغ پر پر کند را بالی شود</p> | <p>تو آن عودی گزاش گم شود<br/>   ای ز تو مرا سما بنا رها<br/>   عاقل از معرفت ما در میان<br/>   دوستی با مردم و اما نکوست<br/>   چون که از عقلش فزاید آن بد<br/>   بیجا با ترک دوستی گران<br/>   سبب پوسته بسی بگفته<br/>   با بکت میره کای میره خجرا<br/>   شوم ساعت که شد مری<br/>   میگوید چون از با هم بن<br/>   زخم دپوس سول همچو باد<br/>   چون بدید ز تو درد آن<br/>   گفت تو خود چربیل حمی<br/>   ای حکمت آنکه بند روی<br/>   خر گریزد از رضا و نذا زخری<br/>   ای روان پاکت است و تو<br/>   شسته ز اجمال کرد و استمی<br/>   لیکت خاش کرده می آفتی<br/>   عفو کن ای خوب منی کجا<br/>   که نور من گفتمی با و صفا<br/>   ز هر پای پر دلان بر هم در<br/>   همچو موشی پیش که بر لاشه<br/>   همچو بکر با بی من ز غم<br/>   چون بداند فون با بیهم</p> | <p>تو آن روحی که سپهر عود<br/>   ای جسامی تو مگر ترا زود<br/>   جا بل از معرفت ما در میان<br/>   روشن و نابا ز نادان<br/>   در بان خفته میرفت<br/>   چند دوستی تو می خفتی<br/>   چو که از فزون کوفت از<br/>   گفت ازین خواسی بد<br/>   قصه کن که روی چو مردم<br/>   ای خفاست آنکه روی تو<br/>   ای خدا از مکنک فاش تو کن<br/>   سید وید و بار ز مویستا<br/>   سجده آورد آن مگر که را<br/>   یا خدای که دلی نغمتی<br/>   یا در افتد ما گمان در کوی<br/>   صاحبش مری ز نیکو چهری<br/>   چند گفتم زار و بهوده<br/>   گفتن سپیده کی تا هستی<br/>   خاشانه بر سرم می کوفتی<br/>   آنچه گفتم از چون گفتی<br/>   ترس از جانت بر او روی<br/>   فی رود روی غم کار خرد<br/>   همچو می پیش گز از خا<br/>   دست چون داود در جهان<br/>   دست را دست خود خرد</p> |
|---|--|---|--|



وان شمر از روی مقصودی  
 کان شمر که نذران و سپهر  
 چون مقصود از شجر آمد شمر  
 خوس چون فریاد کرد در آرزو  
 از تو بار او بدین حلیت  
 ماگران بسیار لیکن با این  
 هر چه در پیشی است آید و خلا  
 چشمم را در رو ساقی خوبی  
 عاقبت بینی که صدی زنی  
 سامری داران هر چه در خود  
 لاجرم موسی در کرباری نمود  
 سر سخا ای که در تو پای  
 فکر تو نفس است فکر است  
 و سخا ای خدمت این صفا  
 زارانی میکنم چه در پیش  
 اسد ان سنگدلان مومن  
 آن کی گوری می گفت الا ما  
 از عجب هر دو مان گفتند  
 گفت گفت آوازم و خوش  
 زشت آوازم بفر جا کرد  
 کرد و دیگر چون بخت این را  
 واکما آواز دلش بهم بدود  
 چون که آوازش خوش بودم  
 از سر زشت آواز داده  
 و آنکه با یوسف تو گری کرد

ز این بگفت زین رویش  
 در صفت از سنگ و این  
 پس شرا اول بود آخر شجر  
 شپهر روی دادار چکش  
 با که آن خرس از پلان  
 در پی و التدی خیر الی کین  
 چشم را سوسلی سنی  
 که ز خاشی نظر سوسلی  
 مثل آن نبود که گاری  
 او ز موسی از گنجه رسید  
 تا که آن از می و جانش بود  
 در بنا و طلیح حبیبی  
 نقد تو بگفت فقه است  
 بهیچ خرسی در دو بان  
 چون گوری سگش از روی  
 گفتن با میان سی سائل  
 من دو کوری درم از این  
 این دو کوری ایسان کن  
 زشت آواز می و کوری  
 مایه خشم و غم و کین  
 لطف آوازش اول  
 آن سه کوری شستی  
 ز دول سنگین دلا  
 کونخون خلق چن  
 یاز خون یکسای  
 خرد

سنگ و این قول پایان  
 در مان شاخ از شمر  
 سوی خرس از تو با که  
 حلیت و موی بهم دادند  
 از تو بار است قوت حلیت  
 حلیت خود را چه دیدی  
 روشی بگفت نظر اند  
 عاقبت بی نشان تو  
 زان یکی از می جان  
 او ز موسی آن بر آموست  
 ای سبب و فاش که از سر  
 که چه شای خوبی  
 او تو می خرد آنچه در او  
 بولک استادی بنا  
 تو که از موسی نهان  
 پس دوباره در چشم  
 تا که گفت کوریت می  
 با کنت ز شرم مایه  
 بر دو کوری درم را  
 ز شستی آواز که شند  
 لیک و تان کن بی  
 نانه کا فر خشت  
 چون که ناله خرس  
 تو یکن و ز خرد  
 سینه کن

لیک این شرسند جان  
 در بهر از شاخ او فای  
 زانکه عدلی دارد و شمار  
 از تو بار او بدین  
 لیکت فوق حلیت  
 که گجا آمد سوسلی  
 که چه اول خسر  
 شهورت عالی حقیقت  
 که گنجه راوستا  
 و ز معلم چشم را  
 تا شود و مردان  
 که چه شندی  
 و ز خطر بیرون  
 خرس است از در  
 ناله اش را تو خوش  
 چون دو کوری درم  
 اندر گوری که  
 مهر خلق از ناله  
 چنین گنج را  
 خلق شایه  
 بود که دومی  
 زان میگرد  
 ناله تو نمود  
 در جراحت

این  
 آیه در سوره  
 آل عمران  
 و کرد او که  
 خصیبه الی کرب  
 بهودان مگر  
 خدای کوشان  
 خدا علم  
 است  
 بگرد  
 ۱۱

و آنکه با یوسف تو گری کرد  
 و آنکه با یوسف تو گری کرد  
 و آنکه با یوسف تو گری کرد  
 و آنکه با یوسف تو گری کرد

با زگر و از کرکی روی رود با چرخ  
 خرس هم زار زد با چرخ  
 از مسلمان سرزاد از چرخ  
 قصه و گفت و حدیث را  
 گفت و اندر خودی بیست  
 بی بی با این بران بخرس را  
 من کم از خرس نامم بگفت  
 این دلم هرگز فرزند از گشت  
 این گفت و پوشش درخت  
 گفت در برین تو غمخوار و بیست  
 گفت خود ایستم مرا کند رو  
 در خیال قافا مراد از جدو  
 یا کرده است ایاران بیست  
 خود نیاید هیچ از دست ترا  
 بدگان و ابله و نا اهل بود  
 خرس را بکنید بر صاحب کمال  
 گفت موسی ای بی خیال  
 صد حکایت بود در پیغمبر  
 از خیال دو سوسه تک است  
 ز آسمان چل سال که در خیال  
 شد عصا مار و کفر شد آفتاب  
 باکت زد که سال از جادو  
 چون بودی بدگان در خیال  
 ساسنی خود که باشد ایسان  
 کاوشنا بد خدای را بافت

تسمه حکایت خرس آن ابله که با آن اعتماد کرده بود  
 و آن کم زمان هر دو در آن  
 خرس حاکم گشت ز اهل کما  
 گفت بر خرسی من در دل بهمان  
 و در خرسی چه بگری پیغمبر  
 خرس را که زین جمل تو چنین را  
 ترک او کن منست ای پیغمبر  
 نوزدهمین سخن و دعوی در آن  
 بدگانی مرور است بیست  
 بود الفصول معرفت کس ترا  
 گفت آخر بار در انفا و شر  
 خوشگین شد زو بر کوه  
 که برساند مرزین پیغمبر  
 یک کان نیک انداخته  
 و در سعادت او طبع جمل بود  
 رسیده حاصل به فاسد جان  
 گفتن موسی گو سال بیست را که این خیال آید بیسی تو از کجا  
 با چنین برهان ازین سخن ای پیغمبر  
 طبعه پیغمبری ام میزد  
 و زو عایم جوی از نسکی روید  
 آفتاب از عکس نورم شد تاب  
 سجد کردی که خدای من تو  
 چون نهادی سر جان ترا  
 که خدای ترا شد در جهان  
 در سوالی ام تو چون کردی غلط

چون سگ صاحب کف  
 آن کی بدبخت که نفس حال  
 دوستی ز ابله تر از سر بیست  
 گفت مصرا ایمان ع شده  
 گفت رود و کار خود را با حق  
 بر تول میل ز دم زانید  
 مؤمنه بی نظیر نور آند شد  
 دست او گرفت است کج  
 با زلفش من عدوی تویم  
 با بجنسی در پست جمل  
 کاین مگر قصد من آمد  
 یا حسد دارد ز مهر با من  
 خلق نیکش جملی بر خرس بود  
 بدگت و خود را می و بیست  
 عاقلی را از خری بیست  
 صد هزاران بخره دیدی  
 گردان زود یا بر آوردم جیان  
 چو بد شد دست من بر  
 این و صد چنین چندی کم  
 دان تو بهماست با سبک  
 چون خیالت انداز تو را  
 در خدای کا و چون کید  
 بیست کاوی سجد کردی ای پیغمبر

نصرت از حق تبطلت العسر  
 شد لازم از بی آن بود با  
 ای برادر ترا از خرس کسیت  
 او بر حسب که وافی را  
 این حدودی من از خرس بیست  
 گفت کارم این بود در  
 با چنین خرسی مرور  
 بان دان که بگری ازین  
 گفت رفتم چون ترا رسید  
 لطف باشد که بائی در بیم  
 در جوار دوستی صاحب  
 با طبع واری کما فی نونی است  
 کا چنین چه سبکند و کجا  
 او که بر خرس ایام جنس بود  
 که و غمخور و کور و دوار بود  
 خرس را داشت اهل مهر و دل  
 کا می با پیش از شفا و بیست  
 صد خیالت میفرود و کجا  
 تا رسید بد ز شر فرعون  
 آب خون شد بر عدوی من  
 از تو ای برادران تویم کم  
 بزرگی با دست خواب بود  
 و زفا بجز حق گزید  
 در زیر اشکالها عاقل شد  
 گفت حلفت صد بخره سار

حاکم  
پهسان

سقا  
طبع در آن برد  
تونی  
کنا س پوست

قمان  
خار شده

کلمه است که در اینجا  
نقوت در کما است آنچه  
کویند

چشم در زویدی زور زود و جلال  
کا و در زین بکت که در آخر کتبت  
با طلا ترا چه را با طلا  
گرت بر یوسف کما عشق  
چون قهقرا ابو بکر نحو  
چون بند بوجمل اصحاب  
و انکه او جامل با زود و حسن  
ان سلمان ترک آن را بکن  
گفت چون از بند و بند و بندگان  
چون دو است سیر غایب و در  
تو حریصی بر شاد و در  
این زینان ای درین روزند  
زین سبب تو از زین سبب  
مزدحم میکردیم در وقت  
یا دالتاس معادن بین با  
احمد اجماعه در مال سود  
کرد و سه ابله ترا منکر شوند  
گفت از انوار حاله فارغ  
نقوت خفاشکان باشد  
که شود قلبی خریدار کما  
خاتم فاروقیم غریل و  
سن چو سیران خلیم در جانا  
من نه کام تا که کوسالام  
گفت جای اینین اصحاب  
پس بدگفت آن کی کا می

تو حریصی بر شاد و در  
این زینان ای درین روزند  
زین سبب تو از زین سبب  
مزدحم میکردیم در وقت  
یا دالتاس معادن بین با  
احمد اجماعه در مال سود  
کرد و سه ابله ترا منکر شوند  
گفت از انوار حاله فارغ  
نقوت خفاشکان باشد  
که شود قلبی خریدار کما  
خاتم فاروقیم غریل و  
سن چو سیران خلیم در جانا  
من نه کام تا که کوسالام  
گفت جای اینین اصحاب  
پس بدگفت آن کی کا می

بنت جمل و افروز عن نسل  
کا حقا را اینمده غبت کتبت  
عاطلا ترا چه خوش آید عا  
بر کوز کرنا اورا خورد  
دید صدش گفت با صفا  
دید صدش القصر با و کرد  
چند بودیم و او انرا نغید

ترک کردن آمد و ما صح میدان  
در دل و بس سیرا دید جان  
قصه با طالب کبر جوان  
تا بیا موزد علم از سر  
بر عرب اینها سینه  
رو بگردانیدی و نکت ای کما  
این نصیحت میکنم ز خشم و  
سعدنی باشد فزون از صد نیز  
سینه با دیر عشق در رود  
تج کی کردی چه هستی کا قید  
الک حق باشد کوا و ارا چه  
که منم خورشید تابان طلیل  
در محلی پس در اید نفس و  
تا که کا ما زین نمی باید کند  
و انما یم هر سبکت از آن  
من نه خاتم کاسرکی از آن

ملق دیوانه با جالیوس و دو  
این دو احوال چند از هر جز

شهران عقل و کزینش که ترا  
زبان عجبتر دیده ازین بسی  
تا که هر جنسی را جایش خود  
چون زرگی وار به جرم شود  
چون ابو بکر از صفت بر یوسف  
در دمنده کشش با هم افتاد  
اینه دل صاف باید تا در او

پس ره بند و نصیحت بر بند  
چونکه احمی طالب حق اما  
احمد دیدی که قومی از تو  
بگذرد این صفت از بند و  
کا ندین فرست که افتد آستان  
احمد از خدا این یکت نیز  
سعدان اهل عقین گفتش  
اچی روشدل آید و روشند  
کرد و سه حق ترا نمت بند  
که خاشی و از خورشیدی چه  
که کلای بی رحمت راغب شود  
آرد و آید که من از سر سوس  
کا در او دانشه کا کوسا  
او کمان دارد که برین جگر کرد

دور در عقل بود این دیگر کو

چون تو کان جمل کشتن  
لیکت حق ای پذیر و پند  
کا و سدی شیر زکی رهنبد  
چون سکت کتبت از بی تو  
گفت بدالین وجه کا و  
زومان کردیم حق پنهان  
داشای صورت رشتان  
زیر لب لاجول کوبان کرد  
امر عرض عنتم سیر شد  
بر فقرا و درش دیدت  
متع کشند که حق کشند  
تا که دالتاس علی یون  
توزیانی و وقت تو فر  
بهر از صد قیصرت و صد  
بهر است از صد هزاران  
پندار او که حق او است  
حق بر ای تو کوا ای سید  
ان دلیل آید که او چه  
آندلیل ناگلابی می بود  
شب نیم روزم که نامم در جان  
آنا یم کاین تو شت آن  
خرخر بیاری و در خور کانه  
بلکه از زمین رفوت کرد  
مر مر اما آن طلان دارو  
گفت در من کردی که بود

عادت از لب  
مجان از لب  
مجان از لب

ساعتی در روی من خوش بگذرد  
 که ز پدی جنس خودی آمد  
 کی پرو مرغی بجز این جنس خود  
 انگلی می گفت و دیدم در کس  
 چون شدم نزدیکش چون کزین  
 آن یکی خورشید علی بن بود  
 آن یکی پیران شده و کزین  
 آن یکی خلقی ز کله اش شغل  
 بلبلا را جاسی میزید همین  
 که گر ز پانی ز کله اش بجان  
 در بیامیزی تو با من ای د  
 که در او میزید من آن زهرنا  
 کیت در کم زایشان بدو آرز  
 کیت نشان دگر از کله اش  
 بهم بود هر کله که میزید او  
 این سخن بایان نداد و باز کرد  
 شخص خفت جز من میزید  
 خشک می شد با کس جز من بود  
 بر گرفت آن آساکه سبک بود  
 هر را بله هر نفس آید  
 که خود سو کند هم باور کن  
 نفس او میریست عقل او آید  
 زانکه نفس شهت ترک درود آید  
 بر سرش کوبد ز شکر آن بیاید  
 هر که او کو بیست ز یاد آید

چشمک ز دوستی بروردید  
 کی بغیر جنس خود را برودید  
 سبب پریدن و چیدن مرغی که با مرغ دیگر هم نفس بود  
 در میان آن مرغ را انگلی  
 خود دیدم هر دو آن بودید  
 وین یکی گریه بر سر کن میزند  
 وین یکی در کله بان چون کجا  
 وین دگر از سینه او میخفت  
 مرغی را در چمن خورشید  
 بست آن لغت کمال کسان  
 ایچکان آید که از کله اش می  
 سوس و در با شد و پای و جا  
 در تن آن دیکت کجا چو سید  
 نه شد سر که منم شاه مرس  
 بهم خود آن عدد و بان او

گر به جنسیت پدی در تن آید  
 چون دگر کس بر بهم ز کله اش  
 در عجب آمدم جسم حالش  
 خاصه شهبازی که او مرغی بود  
 آن یکی پرف مرغی صفت  
 آن یکی سلطان عالی مرتبت  
 آن یکی سرور شد در این  
 باز بان معنوی کل چهل  
 خیرت من بر سر تو در کس  
 که در میزد ز نقصان من است  
 حق مرا چون از پدی می بان  
 کیت نشان آدم آن بود که  
 پس اگر پس بهم ساجد  
 بهم گواه او دست اقرا کلت

تمه قصه آن سرور در بر وفای مرغس  
 در سینه آن کس زو با پس  
 بر گرفت آنکه سنگی سخت رفت  
 بر کس آن کس در پیش خود  
 کین او دهرت و مهر او بین  
 بشکند سو کند دگر سخن  
 صد هزاران مصحف خود خرد  
 که گنی بندش بر خیر کن  
 میزند بر روی او دست با  
 دگر کیت گفت سو کندش زرد

کی مرغ آوردی بر آن زشت  
 در میانان هست قدش  
 صحبت با جنس کور است و کور  
 آچه قدر مشترک با هم نشان  
 با یکی جندی که از فرسی بود  
 وین دگر مرغی و یا خراس  
 وین یکی در کله او در تن  
 وین دگر در جان خلدی که با  
 این همی که بد کاسی کس بغل  
 سیزند که با کس این در دور با  
 زانکه نثار مد کور آن من است  
 چون مهر بر من پیدی را کجا  
 که ملک است سر سینه اش  
 او نبود آدم او مرغی با  
 بهم گواه او دست کله اش  
 ناچه کرد آن خرس با آن  
 آن کس پس با ز می آمد و آن  
 بر رخ خفته که قه جاسی  
 دین مثل جمیل عالم ناس کرد  
 گفت وقت و وفای او  
 تو نیست زگر سو کندش بد  
 که خود سو کند ما و بد کرد  
 حاکم آرزو بر او بیرون چید  
 حفظه ایما کیم با او کور  
 من کند چون رور کرد او

آن مرغی که  
 در چشم زان مرغی که  
 آنرا تو از کله اش  
 ایچکان که کله اش  
 چو است و چو آن که  
 میان انسان و جنس  
 نفس علی بن  
 چیمین  
 سر کین و دول  
 انکار کردن  
 خود  
 از او با کس در سینه او  
 حفظه ایما کیم  
 در سینه او  
 داغ است که

از صفا به خواجبه بسیار شد  
مصطفی را عبادت سوزی او  
فایده اولی که آن شخص علی  
چونکه گنجی هست در عالم مدینه  
چون ترا آن چشم باطن بینی  
سین مسئله یا ران ره لایحه  
در کمر و دو دست کش کم کش  
حاصل این مدکه با جمیع  
آمد از حق سوزی سوزی آن  
شرف کردم ز نور زردی  
باز نمودش که در تجویم  
گفت آدمی بنده خاص کن  
هر که خواهد بنشیند  
هر که او یواز که بان و بد  
باغبانی چون نظر در باغ کرد  
یکت فقیه و یکت شریف چون  
بر نیایم یکت ته با سه نفر  
حیدر کرد و در صوفی را بار  
رفت صوفی گفت غفلت با بد  
وین در کمر شهزاده سلطان ما  
چون بیاید مرد و سپه بکند  
و سوسه کرد و در پیش از آن  
گفت ای سکت صوفی کوثر  
کوف صوفی با چو تنها پاش  
مرا اغیار و دستید بان

فایده  
بر کرده  
عمود  
غایبند

صله  
پرسستی

عقب من  
غایب

بدرست  
وجوب

یوننی

چنانکه در بعضی حواری  
مسطور است لاف زان  
برزه که ولعتم منسوب  
نوشته اند که کلاذ تفریح است  
در بعضی نسخ هر کی سوزی  
برسی لایق و نوزاد  
نورانی که در کمال  
پایه که در کمال  
پایه که در کمال  
پایه که در کمال

رفیق رسول خدا صلعم کعبه و صحابی سبوح فایده است  
چون جمله طغف کرم بدوی او  
بوکه قطبی باشد و ساه علی  
بیج ویرا ز آمدن خالی ز کج  
کج می بیند ما ز هر دو جو  
هر که باشد که پیا و دو  
زانکه جان کینه را مهر شود  
همچو سکه از جویاری ترا

وحی کردن بوسی حق تعالی که پترا بعیاوت من نیاید  
من حرم سبوح کرم با مدی  
چون نرسیدی تو از روی کم  
گفت بنجورا و منم یک پیش  
اوشیند در حضور اولیا  
بی کس با دیدن ترا بود

جد کردن باغبان صوفی و فقیه و علومی را از هم  
هر کی سوزی فصولی چون  
پس بر نشان تخت ایگ  
انگه بارش با اوتاب  
توفیقی وین شرفی اید  
سید است از خاندان مصطفی  
هفته بر باغ و باغ من تید  
اه گزیان می باید شکفت  
اندا دید باغ مردم تیرتر  
نیم کشش که در و سر شکفت  
نیمم اغیار تر زین قلبان

در عیادت یقین نوباید  
چون تو چشم دل ناری می خورد  
قصه هر درویش میکن از کز  
ور باشد قطب باره بود  
در عدد باشد هم از جهان کج  
بس فوایدیست غیر این و  
زانکه انبوی و جمیع کارها

گفت سجایا تو باکی از زینان  
گفت ای نیست نقصانی ترا  
هست معذرتش معذرتش  
از حضور اولیا که گسی  
یکت پست از جمیع فتن کنان

گفت با ایها مرا صد حجت است  
هر کی بر این صوفی گفتند  
گفت صوفی را بر سوزی و با  
ما بقوی توانی منخوریم  
کیست آن صوفی که خوار  
باغ چو جوانان آن تمام  
چون بر کرد و صوفی را در  
این جنیدت ره نمرد و زید  
گفت صوفی آن کن که در کمال  
انچه من خودم شما خورد

و اندران بخاری و چون  
فایده آن را با تو عاید است  
که آمدنی تو هم سیم را زود  
چون نشان ای بی سبک کن  
شده باشد فایده اسبه بود  
که با حسن ص و کشته است  
از درازی خایه نوری یار  
رهنما ز بکند نشسته و بنا  
کای طلوع ماه دیده بود  
این چه در میان کنان است  
عقل که شد این که در کمال  
هست سبوحش ز سبوحش  
تو بلا کی زانکه جزوی و گلی  
که سلطان باشند این کنان  
دید چون روزان باغ خود  
لیکت جمعند و با حق است  
چونکه شد تنها سالیان  
یکت کلیم او برای این رفقا  
بسیار تو دش تو می پریم  
تا بود با چون شامان ایان  
ای شما بود و در لاجون شهر است  
ضم شد اندر پیش چو پست  
از کلامین شیخ بهر است  
ایرفقان پس خود را در  
و چنین ضربت نما می برد

رفت برین بر شام هر وقت  
 چون ز صحنی گشت فرغ باغبان  
 بر در خانه بگویم سا زرا  
 او شریعی میکند و عوی سطر  
 خوشیون را بر علی و بر بنی  
 هر که بر کرد و سرش از چرخا  
 که بودی او فیه مردان  
 گفتن ای فرزندین با خت کز  
 با شریفان کردان کردن  
 شد شریفان از خرم نظر احرار  
 که شریف دلائق و بد نوم  
 شد از فرغ نباید کفیه  
 بو ضیفه دادین قوی ترا  
 این بخت و دست بر بی کز  
 من سزا دارم با این و صحن  
 ز دورا القصه بسیار است  
 این عیادت از بر بی این کز

اینچنین غصه شتار خودت  
 یکت هماره که ز پیش جنس ان  
 آبیار و آن رفاق و قازان  
 دار و اورا که داد ما چه کرد  
 بسته است اندر زمانه هر عی  
 همچو خورک و زده بهیست غایبان  
 کی چنین گفتی برسی عاندان  
 در وی ز غیرت میراث با  
 که کد اهل این خار جبه  
 باقیه او گفت چه شرم بر  
 از چنین ظالم ترا من کم نیم  
 چه قفسی ای تو نمکت بفر  
 شاعری گفتست این ای ای  
 دست و کین لاش را داد  
 تا چو ابریدم از اربان کین  
 که در بروش ز باغ و در  
 رجعت بقصه مرصع و عیادت پیغمبر علیه السلام

ایجان که هست و کنگوی نو  
 کار شریف من بر بوسی و دان  
 چون بر کرد و شکست ابرود  
 بر زن و فصل زن لعلی  
 هر که باشد از زانو زدن  
 آنچه گفت آن باغبان را گفت  
 خدا زلفه خدا شنید از غصه  
 شیر ز آنچه می ماند با و  
 تا چو کین دادند ابرود  
 باید که کونان گشتی فرد کم  
 مدرا دادی بدین صاحب خیر  
 قویست بهت ای بریده  
 اینچنین جصت بخاندی روی  
 گفت جصت زن تو تیه  
 کوش که دم آینه هوس تو  
 هر که سنا ما انداز ماران و

از صد هم باز آید موسوی  
 که ز بهر چاشمت شکسته قاف  
 تو فیه غایب است این چنین  
 عقل ناقص و انکمالی عمید  
 این بر وطن دحق رانانان  
 حال او بد و دران اولاد رسول  
 در پیش فرست آن حکار غصه  
 تو به چشمت چه میمانی بو  
 چون زید و شمر اهل ری  
 چون بلبل سوز خرم سوز شکم  
 آهش کردی ترا پیش العیون  
 کا ذذائی و کونی گشت  
 باید بهستان شکر محبط  
 این غزلی گمان از اربان برید  
 بر زخم بر سر کشد هوس تو  
 اینچنین آید مرا در اهل  
 وین صله از صحت عاندان  
 در حقیقت کشته دورا زرا  
 تا شوی آن سایه بهتر ز قبا  
 در حضر باشد ازین عافل شو  
 خنجر کن جیب جو کن جیب تو  
 هر که دانند علم با التی  
 از برای حج و عمره میدوید  
 کو بر ارکان بصیرت شکنی  
 در تیغ آید تو از افرع دان

این شعر را در  
 سخن خنجر از سر تا  
 سخن زین و خنجر  
 بهیست  
 حدیث  
 برین

رفاق  
 نام آنک  
 قیام  
 نام غلام

در وسط و محیط  
 هر دو نام کتاب است

کلی  
 کلمه

چون عیادت رفت پیغمبر  
 چون پیغمبر بصره آمد  
 رو جنب اند ما پناه مغفل  
 فاخته سان روز و شب کز  
 آتو فی را اولیا و بر شام  
 سوسی که شخ هت با زین  
 او بر شری که رفتی از  
 گفت حق کا ز پیغمبر چاره

اصحابی را که در زرعی رسید  
 کی خزان دوی ساونان  
 بلکه آرا و کت کند صاحب  
 کج نهانی ز دور ویشی بجز  
 رفتن با زید سلطانی کعبه و دورا و بجدت بر  
 رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طوفان  
 مر عزیزان را بگردی باز  
 باید اول طالب بری است

چون شوی دورا ز نصر ایلی  
 سایه شاهان طلب هر دم  
 که سفر داری بدین قبت  
 در بدر میگردی میسر و کوب  
 کرد و میکش که اندر سخن  
 قصد کجی کن که این سود



بر که کار قصد کند باشد  
قصد که کن چو قوت ج بود  
سید الاعمال انبیا است

گاه خود اندر تیغ می آید  
چو که زنی که هم دیده بود  
نیت خیرت بسی گفتمت

که بخاری بر نیاید کند  
قصد در معراج دیدوست بود  
نیت بر من بود با ز عمل

سرودی جو مردمی جو مردمی  
در تیغ عرش و ملائک است  
پنجهن فرمود سلطان اول

عاشق تو ساخت روزی تو  
گفت شیخ آن نو مرید چون  
گفت آن فرخ هستان این بیخ

همشان کرد آن کوا اندیش را  
تا ازین ره بشنوی آنک تا  
آیا بخضر وقت خود

روزن از خبر چه کردی ای فو  
نور خود اندر تیغ می آید  
دید سپری با صدی چون

سپه آمد خانه او را  
گفت تا نور اندازد از طرف  
نیت از آن که آن میان

باز یاد اندر سفر جسمی  
دید ما بنیاد اول چون افتا  
بس غم و خواب و روتن

بجو پستی دیده چندستان  
دل درون خواب و روتن  
مسکت بنمود و خیزت

چشم به نه خفید صبر  
دا که بیدار است چند خواب  
پیش از نیست و می رسید

چون کما یکن بنیاد  
عاقبت او خاک دور بود  
باقش در پیش بر صفا

گفت غم تو کجا ای بازید  
گفت دارم از دم نغمه  
وان درهما پیش من ای جوی

دخت غربت کجا خواهد کشید  
بگت بنده سخت بر که نیست  
دا که چ کردی و شد حال

گفت قصد که دارم از کیم  
گفت طوفی کن بر که نیست  
عمره کردی عمر باقی

گفت این با خود چو در ای  
دین کور از طرف ج  
صاف کشتی بر صفا

خون آن چینی که جانت بود  
تا بگرد آن خانه را در وی  
خدمت من طاعت و سجده

که مرا بریت خود بگردید  
وا ازین خانه بجز آن نمی  
تا نه بپاری که حق ازین

چون مرا دیدی خدا را  
چشم نیکو باز کن در من  
بازید اکعبه را در پی

خلف من نیز خانه سترا  
کر که صدق بر کرد  
تا به بیسی نوح اندیش

کعبه را یکبار برتی گفت  
بازید آن کعبه دارا بر شد  
چون پیمبر دید آن بیمار

گفت یا عجدی مرا چینی  
بجز زین حلقه اش کوش  
د استن پیوسته که سبب

بازید اکعبه را در پی  
آه از وی بازید از پی  
گفت بیاری مرا این

صد به او عمر و صد فری  
منشی در نشی آنچ  
خوش نوازش کردی با غار

زنده شد او چون پیمبر  
تا مبحث رسید و عاقبت  
بگت مرا در پی می آید

گوینا اندم مرا در پی  
از قدم این شبی شایسته  
حق چنین رنجوری داد و دم

گفت بیاری مرا این  
ای حجت ریخ و بهاری  
رویشتر داد تا من بجز

کابین سلطان بر من  
اسی مبارک در دو بیاید  
بر جمهر نیست لا بد است

تا بنجر حله شب چون  
رنگ کج اما که چنانست  
چشمه حیران و جام سستی

درد با بنجر حله شب چون  
سفر تازه شد چو بجا شد  
کان بند بیا هم در پی

زین کشن بر شام جان  
ای بار از موضع از یک  
آن بهاران منضرب است

دورخ از تندید نشان  
سهر کردن بر علم خوشی  
پربهار است بخوان کن

روایت از انبیا است  
نقد است از انبیا است  
روایت که تبارک است  
من حمد و صلوات  
نیت خیرت است  
روایت از انبیا است

روایت با ناله  
ای کاش که  
ای کاش که

نیز در حدیث است

که لایسعی از منی  
سالی و لکن بیسعی

عبد المؤمن یعنی اسام  
دین جای من شد  
دل بسته چون

مرا جای آمد

بهره نغمه باش با دست  
 تر خلافت کن که از پنهان  
 سیمها گردید بسیار بسیار  
 گفتت هست مشورت که گفتم  
 گفتت با مشورت کن آنچه  
 مشورت با نفس خود کن  
 مشورت با نفس خود کن  
 عقل قوت کیرا عقل کیر  
 وعد با بد پرزانه بدست  
 کرم کوید و عدای سرور  
 از غفلت او بخت شد پرور  
 از او ننگه است انار سیاه  
 حکم خنده لاخلف و او بخل  
 و در زنی فروخت مردی فتن  
 زبان نماید مختصر چشم تو  
 تا بایشان زود سپهر چرخ  
 که نمود و در او حساب  
 که نمودن مرد در سپهر بود  
 مای اگر صدرا کی بند بود  
 تا دل از زلفه حسن بخت  
 کاه برنگ مینماید تا نورد  
 مینماید تا کعب این آب جو  
 خشک دیدان بجز از خون  
 وید و مینا از لقا سی حق شود  
 ای نکات در فتنه آخران

میطلب در حرکت خود  
 چنین که در وسعت و جان  
 تا که گردان شد برین کسان  
 انبیا گفتند با عقل ای بیم  
 تو خلاف آن کن و در راه  
 هر چه کن یکی خلاف آن  
 هر چه کن بد عکس آن باشد  
 پیشه که کامل شود پیشه  
 که هزاران بار آنها بخت  
 جا و دنی مردی پسند بود  
 از بی نفرین دل از دوه  
 اگر کسی بود افتاده بر او  
 تا بدست از او که در عصا  
 ای دم تو در دم دریا فرو  
 تا زبون مینویسند چشم تو  
 و در فزون دیدی اندک در حق  
 آن جهاد عطا هر دو باطن خدا  
 که نفس با روی طریق آموز بود  
 با بیگانه اندام با زغور  
 و اندازد روشان برین بخت  
 پست کسی که در برانی از چهر  
 صد چهره عجب بن عشق شد بران  
 تا در او اندازد سر مسمی بود  
 حق کجا همراز بر او جمعی شود  
 نیز میگردی بد با حزن

آنچه که بیفرض ز کجا بخت  
 مشورت در کارها و در بخت  
 نفس سخا چه که تا در آن  
 لغت اگر گوید که در آمد باز  
 نفس خود را زین شاسل از آن  
 که نماز زوره میفرماید  
 بر نهانی با وی هستی او  
 من ز کز نفس و دم خیر  
 عمر اگر صد سال خود بخت  
 ایضاً الحاح جسم المذنب  
 این قصار را هم قصا در بخت  
 از د با و ما در دست تو  
 بین بد بیضا نما می آید  
 بجز نکات است و بنمودگی  
 همچو انگه شکر ایسوه بود  
 آن حمایت بود فضل از حق  
 تا میسر کرد سیری ابد  
 آنکه حق پیشش نباشد از  
 زبان نماید ذوالفصاحت  
 تا باسی خوش باشد آید  
 بان که ان که گو بهان کند  
 مینماید صوح خوش کن  
 چون در آمد در بخت دریا  
 قند میند خود شود هر چه  
 خیر شیری تا در قصدا

مشوش چون کار با خدا  
 تا پنهانی در چشم کم بود  
 خلق را که راه و سرگردان  
 که مدار و عقل در مای بود  
 زانکه زن جز دست نخواست  
 نفس نکات است مگر می ناید  
 رد و بیاری کسی سپهر ناید  
 که بردار ز سر خود سپهر  
 اودت هر روزی بهانه ناید  
 که زوید بسپهر از شور کجا  
 عقل خلقان فیضا بخت  
 شد عصا ای جان مسمی تو  
 صبح ز بخت ز شایسی سپهر  
 در وقت از کز بنمودگی  
 هر چه بر آنچه اندک نمود  
 احمد در نه تو بدل می کند  
 تا ز عسری او فکر و بخت  
 مای اگر که پیشش پذیرد  
 زبان نماید پیشش چون  
 آن طیران جانب بخت  
 زود جان گریان و در  
 مینماید قدر و یا خاست  
 زانکه چشمش ز سهل مینماید  
 مای بند خود بود آن نکات  
 پیش زهر آلوده و در

ایام

کلیج

اشیا و احوال  
 داده در سر راه طریقت  
 که بر کسی استند در صحن طریقت  
 عصا دار و داشتن ز زمین  
 مسمی قال خذوا حجتکم  
 و شکر یکبار بگویم اودا  
 و شکر اولی بن کبریا  
 و شکر اولی بن کبریا

چاکش

جنگ

تقلید

بیخاید

قبول

کنده

عاشق  
بزی گشته

مغرس  
عاشق گشته

ای هفت از هم حق نمودم  
 که در کون کردی حیرت کنی  
 حق آنکه که ترا صاف ازین  
 شکر و نستیم آقا ز تو را  
 بشک و دانم که این بیخ انگ  
 در جهان بگردم از به پیش  
 از هفت بلاست صجای  
 علم تقییری دبال جان  
 هر چه بینی سو خور آن  
 ایسی بکنار دجای خود  
 گفت با دلگشتی بی دلیل  
 با من این باز بیایست  
 خواستم این فخر با بهشت  
 آن کی میسخت خواهم عا  
 بری گشته سوار نهان  
 کوی می باز دروزان  
 تو را که در میان با جان  
 چون و تویی آشکارا برفت  
 از چون خور اولی چون  
 پیش آن چشمی که با در  
 کس ندانم خرد او را نشنا  
 گوزن سده که در او که بود  
 بکست سکی در کوی بر کردی  
 که هر جا چو شد نیم و پاکست  
 که ز درت دم خزان کنی

بر دل موران من چون زخم  
 پیش از آن که بچرخ بار بکنی  
 که در چندان شعله در پوی  
 دنیا گفتندان را ز تو را  
 کوبانان را در دگر گزیند  
 عقل باشد که م باشد صورتش  
 تو کس بری بر پی میبری  
 عاریت است و افشک کان  
 ز هر نوش و آب جویا بر  
 کید از ناموس و روان  
 عدل گفتن و گفتند که چرا  
 تا میگردم بیک بی خود  
 تا به نیمه چو نشود این  
 مشورت از م با و در کجی  
 بحکمت در سخن و درون  
 در جهان کج نمان جان  
 او را این دیوانگی نهان شده  
 صد هزاران غیب در سر  
 مرد را می کردی جایی نشنا  
 هر گلهی را اگهی در بر است  
 چون که او مر خوش با و جوان  
 که چه خود بروی زنده و چون  
 معلومی آورد چون شیر و غا  
 اندر او مگرد در لطف پاکست  
 که در لطفیم و لقب و اولی

حق آنکه چرخه چرخ ترا  
 حق آنکه دایگی کردی گشت  
 آنجان مهور و باقی داشت  
 ادوی دانم که خاند جان داشت  
 کرم که خد چو پایدست حال  
 عقل خود را بینا بدگرسا  
 که چه عقلت سوی با پسود  
 زین خرد جا بل بی بایدست  
 هر که نیاید ترا شناسم ده  
 از خودم عقل دور اندیش  
 گفت نه مستور مصالح حکام  
 عقل با هم از خودم من سجا  
 آن کی گفتش که اندر شه با  
 صاحب ریست فاش با  
 لیکت هر دیوانه جان  
 مرثان فمردان و این  
 که ترا با بهشت آمدی بعتن  
 مردی را هم ملی شمره کند  
 چون بدو در دنیا جاکست  
 چون کردست که در صا خد  
 سکت کند پاکت در پیشان  
 کای می رسید و ای شیر شکار  
 گفت و هم از ضرورت ای

که در کون بر فزاین سلا  
 تا نمان از خاک و آب رت  
 تا که دهری از ازل شد  
 عکسگویی کی که دوری عا  
 کی با ند چو با بقت نما  
 چون بری دور است از آن  
 مرغ عقیدت بیستی بچرد  
 دست در یوانگی بایدد  
 سود و سرمایه بنفس نام  
 بعد ازین دیوانه سازم چو  
 قریه را خواستی تو از کل  
 خجسته گشته در زمین کام  
 زین پس جویم چو ز راهی  
 نیست عاقل غیثان جوان  
 سید و اندر میان کوه کا  
 آسمان قدرت و اختر باره  
 سر زنده کوه ساله را چون ما  
 و اندانستی تو بر کوی ز خود  
 نیز هر سنگی کی سر سبک بین  
 هر که را خواست با بهر کند  
 هیچ با بد دورا و در عبور  
 کی سانسد آنکست در غده را  
 و کند مر خاک در و پیشان  
 دست دست گشته و سینه  
 از چمن لاغر شکاری سپ

کو در میکیرند یا رانت پشت  
آن سکت عالم شکار کو کرد  
سکت چو عالم گشت شکار آن  
کو نشاندند از بی جیبی است  
نورسوی و بدوموسی با خوا  
آب و خاک و باد و باران  
لاجرم شفق نساجی است  
چون با ما از خلق نماند تویم  
تا نکو بدو را در اکان نسیم  
چون کو بدیم بکیر او را  
اولاد در دیکمل دیده است  
کو درل با جان و با سیم و  
باز میکردیم سوسی با زجر  
گفت روزین اقله کاین روز  
معتب بنیشت عالی رسیده  
گفت ای سستی چه خوردی  
گفت آنچه خوردی آن چیست  
گفت اور معتب بنی است  
آه از درد و غم و بیادوی است  
گفت روزین از کجا تو را کجا  
گر نرا خودت رفتن بدی  
گر سارائی و تدبیری کس  
گفت انطالب که آخرت نیست  
را ندی سوی اذک بان زودتر  
او جمال با ذول گفتن زید

کو در میکیری تو در کو کجاست  
دین سکت ما یقصد کو کرد  
سکت چو عارف کشته جهان  
بلکه از جملست دار چینی است  
خف تا درن کرد و تار و زلف  
بخیجربا و باغی با سب  
گند شد از میر حیوان چون  
انس حق را لقب میا بلیم  
کز تو زودیم که زود پر غم  
تا کو بدید او عا ستمای  
چون سانی با بیالی تبصر  
می طاند زو شیطان را  
تا شود هم شورت با زار  
باز کرد و امروز روزانست

کو میجویند یا رانت بسید  
علم چون آموخت مرا کجاست  
سکت شناسا که میر سید  
نسبت خودی چشمه کو را زید  
رجعت رواند بهال پیر  
با عکس آن ز غیر حق خبر  
گفت بیزاریم جلین جان  
چون زگوسی زود زود کا  
کی شناسد که زود خویش را  
پس جدا دگر آید عصر زود  
کانه حکمت که گر دگر است  
زایان دل جازها و انرا جو  
شورت جوینده است زود  
گر سکارا ره بدی و لا مکان  
خواجه ن محمد مستی را برندان و جواب او  
گفت از آن خودم گشت  
گفت آن گانه بیوفی است  
گفت چه هر که در چنگ است  
هری بری یکنشان از سبک  
گفت مستی خیر و تازندان یا  
خانه خوردستی زمین کی شد  
بچه چو شیخان چاه و تو فری  
دوم بار سخن آوردن سائل آن بزرگ تا حال او معلوم کند  
تا لکدر بر تو گوید زود پس  
گفت میخوابم در این کوچه

کو در سجوی تو در کو کجاست  
سبکند در شبها صید صلا  
بجگان نور شناسند و نیست  
این زمین بفضل حق است  
فهم کرد از حق که با عرض  
بجیب بر حق چیدن است  
که بود اطلق حق با حق است  
سبکند آن کو عیسا با  
چون زار و زو چشم است  
تا کو بدید که چه در آن زمین  
پیش آن الی العین حاصل است  
که جا داد خلاقی پیش او  
کای آب کو کت شده با کج  
بچه شیخان بودی من بر کجا  
دین دیوار مروی خسته  
گفت از آن که زود اقله کاین  
ما زچون خرقعتا زید  
گفت من شادوم تو از خوشی  
معرفت مراش کجاست  
از هر چه کی توان بروی  
بچه شیخان بر سر دکانی  
حسب اندوات بر روز  
ای سوار جرنی بشودان  
از چه پرسید میان کن خواجه  
گفت لایق از برای چوین

زینف  
شباب  
خف  
فروردین  
دستی  
ناباک  
داغ  
دانه در سوز  
عشق  
سواد  
بسیج  
سجین  
بشار  
ار  
دور  
با صطلاح  
مستحق  
چسبیدی  
مخارج  
بر این  
لاغ  
سحک



از دو پارچه پیران نوروز  
سوی سوزانی که نامش کوشا  
اسل چرخه عوی نیست آن  
سگر نعمت چون کی چون سگر  
گفت پیغمبران پیارا  
که کرمی دعای کرده  
گفت یا دم نیت الله  
بهست پیغمبر رویشکده  
گفت ایکن یا دم آسمان رسول  
پکنه باب کشایش میرند  
مضطرب می گشتم و چاه بند  
نی بغیر حق تعالی مایرسن  
از نظر ارباب در وقت  
تا عذاب آخرت اینجا کنند  
حد ندارد وصف هیچ آنجا  
تا درخ آسمانی و ارباب  
تا دران عالم فراغت شد  
مانده ام از ذکر راه را در خودم  
یشدم از دست من بیکاره  
تو چه طاق ای ای سیرتیم  
ایجان تپه است و تو موسی  
قوم موسی راه می بود  
راز می کشند پدید و مان  
در بکل سینه بودی او را  
بکل کجای خزان خود آید

سوی نورش می رود تا سیران  
تا باغ جان که میوه اش  
زود بخری سخنانا لانا  
نعمت تازه بود در جان  
بصیحت کردن رسول پیارا  
از جهالت زهرانی خورد  
وار با من ای دم آسمانی  
پیش خاطر آتش آن که شد  
اندک گفته ام من از رسول  
غزوه دست اند شایین  
بند محکم بود چهل آنکه  
بخت من شادمانه کارن  
گریزد و عاقل و ساخر  
سمل باشد رخ و پیش آن  
بر خود این رخ عبادت  
در چنین روز است ای دم  
بیکر شتم ز خویش و نیک  
کردیم شایان این عجزاره  
که بند بر تو چنان که عظیم  
از کنس در تپه انده مبتلا  
ذکر قوم موسی علیه السلام  
چشم مردوزن و سپردن  
کی رسیدی خویمان هیچ آنکه  
اندین مثل الهب بر آید

گوشت پاره که زبان آید  
شاه راه باغ جاننا سرخ است  
تقصه ز بخور که بصطف  
عجز تو از شکر سگرا آید  
یا داوود چه دعا می گفت  
از رضو در پیش مصطفی  
تافت زان روزن افغان  
چون که خاک کس می آید  
از تو تندید و عیبی سپرد  
نی مقام صبر دنی راه که  
بچه ارباب و جوارن  
ذکر دشواری عذاب آخرت  
سایک کرد و بجای خویش بود  
ایچکات آنگو جادی میکند  
من همی کفر که ارباب  
پنچین بخورنی پدیدم  
که رسیدیم کنون در می  
گفت حق می این دعا در کن  
گفت تو بگردم سلفان کن  
سالها در میرویم و در  
کرد موسی ز راه اضحی  
کی ز نسکی چشمه جوشان  
چون دودل شد موسی اندک

میرود سیلاب حکمت همچو  
باغ و بهستانای عالم سرخ  
تا که لطف حق ندارد زبنا  
فهم کن در باب قدم کلام  
چون عبادت کرد و از راه  
چون ز کفر نفس می آید  
پیش خاطر ادا و روان دعا  
روشنی کوفت حق باطل است  
بچه غرقه دست و پا نیزم  
جور از از عذاب است  
نی امید ز بی جای تنبیر  
آه میگردم که ای طاق  
چاه بابل را نمودند  
سسترا باشند آتش هیچ  
بر بدن زجر می و داد می  
هم دایم عالم بران برین  
جان من از رخ بی آرام شد  
ای خجسته وی مبارک بود  
بر کن تو خویش با از پنج  
از سر جلدی طاقم این کن  
ایمان و زشت اول سپرد  
آخر اندر کام اول بود  
تپه راه و کران پدید  
در بیا بان امان جان  
که خصم است کجای اید

زهر با  
پیشی آبی که درین  
زهر بود

عقل  
عقل بچکا

تپه  
بیابان

کلب  
شده

|   |   |  |   |
|---|---|--|---|
| <p>خشمش آتش میزند ز رخسار<br/>       مع حاضر چشمت زبیرا<br/>       عهد با شکست میگذرد<br/>       حق آن درت که بر تو<br/>       تا فضیلتی و کبریا<br/>       بدست تو خیزد بجای کیم<br/>       البته لیت ای کیم<br/>       چون نوری درت بنامی<br/>       آنچنان کادوم بتیاز<br/>       در حقیقت نفع اوم شد<br/>       آتشی زو شکست بران<br/>       خود زمان جان او شد<br/>       تا ندانکه بر او کجاست<br/>       زانکه گراو هیچ نیش<br/>       تا نگردد و روزگار<br/>       تا بچهره که جزین را<br/>       آن انانی وقت گفت<br/>       لا جرم هر سرخ سینه<br/>       اینجا که نیش گزوم<br/>       هیچ گنده مار را بر<br/>       در حقیقت زیت سب<br/>       نیست هم که در بی او<br/>       در تو خایه ای شرح<br/>       این جرمی دارم که<br/>       کرد نقاشی و دو که</p> | <p>علم آورد میبکند تیر<br/>       نام مرسی بیرم قاصد<br/>       عهد تو چون که ثابت<br/>       رحمتی کن ای مهربان<br/>       کرده باشی می کرم<br/>       بر گزرتی بیدستی<br/>       تا نگرددش او کلم<br/>       ای سادو رحمتا شرح<br/>       جفتش دادی که بست<br/>       لغت جاسدندان در<br/>       با موسی گشت او<br/>       گوئی اوم بود و<br/>       سیکان آید و بروی<br/>       حکمت و ماسور بید<br/>       طفل در زان بنا<br/>       در و با بد و دو<br/>       دین آار وقت گفت<br/>       سر بر دین و<br/>       تا که با بد و<br/>       دامن آن نفس<br/>       هر چه در دجان<br/>       در بیکر و سخت<br/>       از سر بیدیشه<br/>       مثال در میان<br/>       نقاشی صاف نقاشی</p> | <p>کی بود که حکم کرد<br/>       و زنده موسی کی<br/>       عهد ما که و<br/>       خویش او دیدیم<br/>       سجده ای تو در<br/>       پس که از قطع<br/>       بهر مانی هر<br/>       ایند عاگر خشم<br/>       و زین بود که<br/>       بازنی و<br/>       چشم بندی<br/>       لغت این باشد<br/>       جمله فرزند<br/>       در و خیر و<br/>       این امانت<br/>       آنکه او بیدر<br/>       آن آما<br/>       سر بر دین<br/>       بر گزنی<br/>       چون کیری<br/>       دست کینه<br/>       در بیکر<br/>       در تو کوی<br/>       مثال در میان<br/>       نقاشی صاف نقاشی</p> | <p>میت این در لطف<br/>       پیش تو نام اوم<br/>       عهد تو که و<br/>       امحان ماکن<br/>       در گزرتی<br/>       مصر بودیم<br/>       که تو کردی<br/>       تو دعا تعلیم<br/>       بر چنین<br/>       پس سون<br/>       تا زبان<br/>       حاسد و<br/>       مات بر<br/>       در و او<br/>       این نصیحت<br/>       زانکه بیدر<br/>       وان آما<br/>       در جها<br/>       تا به ما<br/>       در تو بیروت<br/>       و مبد ما<br/>       یک دست<br/>       لکت آن<br/>       من مثال<br/>       نقاشی صاف نقاشی</p> |
|---|---|--|---|

کس  
سنگون

کس  
سودن

نقاشی صاف نقاشی  
نقاشی صاف نقاشی  
نقاشی صاف نقاشی

بر دو کوزه نقش زانسانا و حی است  
 در نماز زشت کردن با هم  
 لیک مؤمنان که طوع عاصی  
 قلعه سلطان عمار میکند  
 مؤمن آن قلعه برای پادشاه  
 خوب کویدایسته حسن بهما  
 حاصل آنکه او هر آنچه خوشیست  
 کفایت پیغمبران چهار بار  
 انسانی داروینا احسن  
 مؤمنان کویدو حسرا لیک  
 لیک بهشت دارگاه آمی  
 دوزخ آن بودویا سسکه  
 چند کمر ویداشد صفا  
 آتش خشم از شما هم علم  
 چون شما ایضا آتشی خود  
 ببلان و کور و شیخ اندر  
 دوزخ آنیسه در حق شما  
 فی شما کفایت اقربا پیغم  
 بر خط و فرمان از سر میسوم  
 هر که شمع بلا فروختند  
 ایدل آنجا رو که با نورند  
 در میان جان پشان خاک کبر  
 پیش خدایان باش چون ادا  
 چنان زمین نوع کشته در دست  
 چنان بوس و لطف شیرین ویز

زشتی باو نیست آن آدمی آوست  
 زمین سبب خلاق کبر نفس است  
 زانکه جوایز رضا و قاصد است  
 لیک دعوی امارت میکند  
 میکند معمور بی از بهر جان  
 پاک کروانید بر ابر عیسا  
 خوب را زشت را چون زشت

تا کمال زشتش بد است  
 پس زمین رو کفر و ایمان است  
 بست کرد با کبر هم بر زبان  
 کشته باغی ناکه ملک ادا بود  
 زشت کویدی شده زشت این  
 حمد لک و شکر لک نیکو  
 اوست بر پیر پادشاهی پادشاه

دعا و توبه امر مؤمن رسول الله صلعم ان چهار بار

اتانی دار عقبا احسن  
 فی که دوزخ بود را بشکرت  
 پس کجا بود آن کدو کاه  
 بر شاه شایع و ستان دور  
 ناز داشتند از جبر خدا  
 طلعت جمل از شما هم علم  
 بهر کشتید تا شد نفس  
 خوش سزایان درین بر طرز  
 سیزه گشت و کشتن بر برگ  
 پیش اوصاف ایما فایسیم  
 جان شیرین اگر و کان سیدیم  
 صد بنزدان جان عاشق سوسو  
 و ز بلا با ستر چون کشتن اند  
 در فلک خاک کون ای بدید  
 برهه کامل زن از مساره  
 عیسا هم کشته عین از پرتو  
 یسانی مینی چون آن کسب

را هر بار با چوبستان ک لطیف  
 مؤمن و کافر با نیکو  
 پس ملک کوید که آن رخصه  
 چون شما این نفس دوزخ خود  
 آتش سبوت که سطل میزد  
 آتش حرص از شما انار است  
 نفس زری با چو باغی سبختند  
 داعی حق اجابت کرد و  
 صیت چهار از کافاته پی  
 ما اگر فلاش کرد پوانه ایم  
 تا خیال دوست در اسرار ما  
 عاشقانی که درون خانه اند  
 در میان جان ترا جانی  
 چون عطارد دو قردول کند  
 جزو از کل خود بر سیرت  
 تا جزون شده غریبی هر  
 مرتز او شام و سینی شمان

سگر استا دریش رسول بود  
 بر خلد و ندیش بر دوزخ است  
 لیک قصد و مراد می کرد  
 عاقبت خود قلعه سلطانی  
 قادر می بر خوب بر زشت این  
 حاضر می و ناظر می بر جان  
 کار ساز نفع اندیشه  
 این کوی و سبیل کن و سوار  
 مقصد ما بشم هم می  
 ماند بدلم اندین ره و دود  
 کمان فلاخا وید و یاد کند  
 آتشی کبرفته جوی را  
 سیرت تعوی شد دوزخ  
 در آنجند چون خار بد کلزار  
 اندر آنجند و فایا خستند  
 در جبرم نفس آب آورده  
 لطف و جان ثواب بهر  
 است آن باقی و آن همانیم  
 جاگرتی و جان ساری کار  
 شمع روی یا در اسرار  
 تا ترا بر باد چون خامی کند  
 تا که بر تو سده کاپید کند  
 به مخالف اینمه آمیزت  
 از دوزخ و عشه کالی می  
 بهتر از شام می کرد آن

را و  
 دشتند  
 همین  
 خوار  
 مراد  
 آیه تفسیر  
 در سوره بقره  
 ربنا انما فی القیامه  
 حسنه و فی الاکسره  
 حسنه و فایصاب ان  
 یعنی ای خدا ما را  
 بیکوی در در آنوقت  
 و کجا  
 از ناز دوزخ  
 ۱۲



تصفیح  
سیل

مسک  
سایین

صفت شایان خود خورشید جان  
بر که بختی برهنه و بی با  
گر جان کشی که استا خود استی  
پیش آموختی در کسب تن  
پیش آموخ که از غم است  
حقاقتی گفت این کسب جان  
آن ساس طفل چه بود باز  
شب شود و خانه اندر کس  
سوی خانه که تنها مانده  
کس فانی خود پستان چش  
در خبر آمد که آن معادیر  
قصر را از نردون در پند  
گفت اندر قصر کس بار نبرد  
درین دروازه کی را دید که  
گفت بیدارم چرا کردی  
عقل و انظار عاتق لفظ  
در پنهان به کند و مسکن  
حاضر دزدی چون او قطع نظر  
گفت ما اول فرشته بودیم  
پیش اول کجا از اول رفت  
چشم از ستانین بودیم  
روزیکو دیدیم از روزیکو  
ایم با گروهی نوازش دیدیم  
وقت طفلانم که بودم شیر  
توی کان شیر رفت اندر

فکسی کردی ز اقبال کسان  
دان که او بگر خسته از دستا  
خوش را و خوش را از رخا  
چنگ اندر پیشه و پستی  
اندر یاد و خل کسب و نعت  
پیش آن کسبست لب کوکبا  
با جماع رستمی و عارفی  
گودکان رقم بنامه کت  
با فغان و حسه بار خور  
چند کسب خس کی گذار پس  
بیدار گردون امیس معا ویرا که وقت نماز سجده  
گزینار نماهی مردم خسته بود  
گیت که بر کسبانی در غم  
درین پرده نمان سگر دور  
رست که با من بگر عکس تو  
مصطفی چون در وحدت ما  
گویم که با سبانی میکنم  
دوم بار جواب گفتن امیس معا ویرا  
را و طاعت را بجان بودیم  
مهر اول کی نعل زایل شود  
عاشقان در که وی بودیم  
آب حمت خورده ایم از چاه  
در کستان رضا کرده ایم  
کا هزار ما هم که جهان ساز  
کی توان او را ز مردم و آ

ز انکه زایشان خلعت دولت است  
تا چنان کرده که میوه ابدش  
هر که از اسنا که زود جهان  
در جهان پوشید کسب غنی  
انجهان شدت پر بار بود  
پهچون طفل که بر طفل استند  
گودکان سازند و بار بی گمان  
پهچنان باز یکست و حرکت  
کس بر عفت چندان  
فلس خس که جوید کسب غنی  
انگهان هر وی در مدار کرد  
گر در برکت طلب کرد از نمان  
گفت بی تو گیتی نام تو بود  
گفت بهنگام نماز آخر سیه  
گفت فی فی این غرض خود را  
من کجا با دوش پر دورا  
سالکان ماه را محرم بدیم  
در سفر کردیم منی با حق  
ناف بار مهر او بسره مانده  
فی که مارا در نفس کشان  
بر سر ما دست حمت می نما  
از که خوردم شیر خیز از شیر او  
که عجبی کرد و در با می کشا

در ساه روح جان کرد و بد  
آن دل که بود بیجا سلس  
اور دولت میکز ز این بد  
چون بردن فی از آنجا چون  
تا نه نندری که کسب ایجاب است  
مشکل صحبت کن ساسی می  
سود بود و جز که تعطیل زنا  
باز کردی که کسب عالی تعب  
قایمیت نوعی ان ای می  
حیل و مکر می بود از آن رعب  
خفته بود در قصر در کت  
چشم چون کبشا و پنهان  
تا با بد زبان نمان کشته  
گفت نام فاش امیس منی  
سوی سجده و می باید  
کج خبیره می بهما پاشی  
دزدکی و اندنوا شب  
از چه رو گشتی چنین بر شفت  
سالکان عرض ایدم بدیم  
اندر تو کی رو حبت  
عشق او در جهان کاید  
از عدم ما زان او مرو پنهان  
چشمهای لطف بر ما کشا  
که مرا در جسته تیر  
بسته کی کرد و در با می کشا



|   |   |   |  |
|---|---|---|--|
| <p>این علفنا می نهم از بهر<br/>     تو گویا دو استخوان پیش<br/>     اقدار طغی جفت شد با یکدیگر<br/>     اگر فدای نفس جوید اینترا<br/>     که چو این دو مختلف خبر شود<br/>     یکت را چون بگویم زانیک<br/>     سوخت بند و آینه از دروا<br/>     او در افتاد ز کور دست<br/>     بر کلبه ستم و خشمی سوده<br/>     خشک کوید با غبار کاشی<br/>     خشک کوید بر ستم کینیم<br/>     جا و نوبت جانی کشته<br/>     شاخ تلخ از باخوی صلا کند<br/>     گفت ای بری از بهر تنگ<br/>     ز بهر نی تو من غریب و باجم<br/>     شرمی بنویس کسی از این<br/>     که یکی فصل دگر در من بود<br/>     ایندیشش همچو دود سیاهی<br/>     آدمی چون علم الا ساست<br/>     نوحه آنا طغی میزد<br/>     سردی هر وان به بندود<br/>     ز آنکه حجت بر نیاید<br/>     گفت هر مردی که باشد<br/>     چون من در وی رود<br/>     تود حق ترس و از جوع طغی</p> | <p>تا بدید آید که حیوان چیست<br/>     با کلامین سو کند او کام تیز<br/>     ز او ازین هر دو جهان خبر<br/>     و رخسای روح خوا پرورد<br/>     لیکت این هر دو یکت را زان<br/>     و هم من خالق ایشان شیم<br/>     کاین سیه رو دنیا بدرد<br/>     با گویم زشت که و خوب که<br/>     تربیتا میکنم من را به و<br/>     سر را چه میری ستم بی خطا<br/>     تو چو ای جرم می بری سیم<br/>     اندراب زندگی غش<br/>     استخومی اندنا و شش بند<br/>     علف کردن معاویه با ایس علیه لعنه<br/>     بر لبه سانی کداری کی خرم<br/>     در فدا بد شرمی گریست<br/>     مالدین معاویه بجهت عالی از کمر ایس حضرت خوان<br/>     رحم کن در نه کلیم شو سنا<br/>     باکت چون برقی این کت بی<br/>     نیست رستان پیوستن ای کجا<br/>     در زن دورم وافرورد و چو<br/>     باز تقریر ایس ایس<br/>     شود و درست را با صد کا<br/>     تیغ فارسی و زور الکت شود<br/>     که تو از شرمش با بدیسی</p> | <p>گرکت ارا جو جزا بد کردی<br/>     که بسوی استخوان آید<br/>     تو گویا و دستوار عرض کن<br/>     که کند او حدت تن هست<br/>     اینا طاعات عرض می کنند<br/>     خوب نامن زشت ساروم سیم<br/>     گفت آینه کن از من نبود<br/>     من کوا هم بر کوا از من کجا<br/>     هر کجا میم زشت تلخ شکست<br/>     باغبان کوید چشم ای شمشیر<br/>     باغبان کوید کار مسعود<br/>     تخم تو بد بوده است و بل<br/>     که ترا بیدار کردم بگردن<br/>     علف کردن معاویه با ایس علیه لعنه<br/>     کرد زشت من مگر و از کافری<br/>     تا چه دارد این حسودان بد<br/>     مالدین معاویه بجهت عالی از کمر ایس حضرت خوان<br/>     من حجت بر نیام با من<br/>     از بهشت اندیش بروی<br/>     اذنان هر حدیث و شرا<br/>     ای ایس خلق سوزنده جو<br/>     هر دو فی کویال اندیش<br/>     پس جواب او کورت سکون<br/>     تو ز من حاجی چه ای ای سیم</p> | <p>هست در کوی و استخوانی<br/>     و رکیا جوید یقین اسکست<br/>     قوت نفس و قوت حال<br/>     و در دور بجر جان با صبر<br/>     دشمنان شهادت عرض کن<br/>     زشت را خوب آینه ام<br/>     جرم آنرا نه که آینه زود<br/>     زایل زندان شرم زانیک<br/>     می نرم من می شام شکسته<br/>     بس نبات خشکی تو جرم تو<br/>     کاشکی که بودی و زود<br/>     با درخت خوش شادید<br/>     خوی اصل من همین است<br/>     سر زاره غیبت در زن ره جو<br/>     تو ز زشت کسی را شرم<br/>     آنچه از یاد ما را زین عدا<br/>     بد خواهد از من این بر نهد<br/>     کوست قدح چهره ایس<br/>     چون سکت شرا و شاد<br/>     صد هزاران هر دو می شرم<br/>     بر جرم سید کردی سبت<br/>     بین عرض را در میان<br/>     چون میل ای خاشاک<br/>     هست با ابد سخن گفتن<br/>     زو مال از شرمش نفس شرم</p> |
|---|---|---|--|

این علفنا می نهم از بهر  
 تو گویا دو استخوان پیش  
 اقدار طغی جفت شد با یکدیگر  
 اگر فدای نفس جوید اینترا  
 که چو این دو مختلف خبر شود  
 یکت را چون بگویم زانیک  
 سوخت بند و آینه از دروا  
 او در افتاد ز کور دست  
 بر کلبه ستم و خشمی سوده  
 خشک کوید با غبار کاشی  
 خشک کوید بر ستم کینیم  
 جا و نوبت جانی کشته  
 شاخ تلخ از باخوی صلا کند  
 گفت ای بری از بهر تنگ  
 ز بهر نی تو من غریب و باجم  
 شرمی بنویس کسی از این  
 که یکی فصل دگر در من بود  
 ایندیشش همچو دود سیاهی  
 آدمی چون علم الا ساست  
 نوحه آنا طغی میزد  
 سردی هر وان به بندود  
 ز آنکه حجت بر نیاید  
 گفت هر مردی که باشد  
 چون من در وی رود  
 تود حق ترس و از جوع طغی



لیله ایستاده  
از آن بگذرد  
تجربین  
ایچا یعنی فلان است

شفتی  
شکست با داشتن  
سه  
عزازیل  
نام شیطان

من سرکین می بخورم بوی  
من ز شیطان می بخورم بوی  
گفت بسیار آن بیس از فرزند  
تاریسی اندر حاجت دریا  
از غمین و در رفتی اسکیما  
ذوق دار و هر کسی بر خط  
آن کی میزیت در مسجد و در  
آن کی گفتش که پیغمبر نما  
گفت آه و در دامان در برد  
گفت داده آه و بگره قیام  
شب خواب از بگفتش با  
پس عزازیل گفت بی سیر  
گر نمازت فوت بشد نما  
من ترا بیدار کردم از خواب  
من حسودم از جد و جودم  
گفت اکنون رست گفتی سواد  
باز امیدم شکارم سه کند  
رو کس سیکر تانانی پلا  
تو مرا بیدار کردی خواب بود  
این بدانند که شخصی در زود  
تا دو سه میدان دو دانه پیر  
دزد و بگر باکت کردی گسار  
چون شنید این سرگشته اند  
بر زن و فرزند من و منی  
بر امید شفقت آن بگزار

من در آب جو بچشم زشتی است  
راست آن بیس شمر خود را با معاویه  
سیر از پیشند و گرو استیز و  
از پی سنجیب برویست  
از دو چشم تو شمال مشکما  
مردم از مسجد بی آمد بر  
با جماعت کرد و فایح شد  
آه او مید و از اول بوی خوش  
او ستان آه را با صدیقا  
که خریدی آب حیران و  
تشمه اقرار ای بیس ای معاویه  
میزوی از در دول آه  
نامسور از جهان آه  
تصدیق کردن معاویه ایس را در آن قول  
از توان آید توان ای الای  
عکبرونی کی بگردن شد  
سومی و دومی زن کسهار  
تو نمودی شتمیم کرد ای  
تا در کجند از تعب اند خیر  
تا به بی این علامت بلا  
گفت با خود گشته که این چای  
گشتن این در دو سه و هم کی کند  
دزور ا بگذاشت با نامبر

من بخورم باستانی باز دزد  
از بن دندان کفتش بمرک  
کر نماز از وقت رفتی سرترا  
ان غمین و در بودی صد  
کشت پیمان که جماعت را  
تو کجا در سیردی ای مرد عا  
آن کی از جمع کشتن آه  
بنا ساز و با تصریح باز کشت  
حرمت این اختیار و حق  
تشمه اقرار ای بیس ای معاویه  
آن تا سخنان جهان آن  
تا چنان آبی باشد سرترا  
عکبرونی تو کس را ری شکی  
کار تو نیست ای دروین  
در بچوانی تو بسوی کعبین  
تو درین خیرم از آن بچند  
اندر آن حمله که زود است  
رود باش و بار کردی سیر  
گفت باشد که ظرف زود  
این سلمان از کردم بخورم  
گفت ای یار که احوال است

کار ناکر و نه بچیم هیچ سرود  
که مریدان کردانند شبیر  
گرمت بیدار میدان اعلان  
ایچنان آه یکت کسی بی  
گو نماز و کوفروغ آن پنا  
لاجرم شکیب زدی ما  
که ز مسجد می برون آیند  
چو که پیغمبر با دست اتمام  
تو بمن ده و آن نمازین ترا  
باز بود در پی شهباز  
شد نماز جمله خطان  
که خود اندر میان باید نما  
ورکد شتی از دو صد و کفر  
تا بلن راهی بنا شو سرترا  
من عدم کار من کور  
من نیم ای سکت کس چش  
سوی دوغ اری کس این  
هم دروغ و دوغ با سکن  
تا زخیری بهترم سیر  
در و ناق اندزی او مید  
تا بدوا ندر جود را بدست  
تا به برین حال ایچا زار  
که کردم زود و برین دو  
که کردم زود و پیش آمد  
این فغان و باکت کار

گفت



شما شایسته  
 شاد و شایسته  
 دعا و تمکین باشد  
 مغلوب  
 تباہ و شکست  
 غزا  
 جنگ است و این  
 غزوه ظاهره و بگوا  
 اشاره  
 بایه و اقره  
 سوره قصص است  
 نوری من شاطی اللواد  
 فی البقعة المبارکة من صرصر  
 این موسی فی اما القدرت  
 العالمین یعنی خداوند  
 انکار رود که آن بر جا  
 راست موسی واقع بود  
 جایی بپرکت از جانب  
 درخت کرامی موسی  
 خدا بود و روگ  
 عارک  
 حلق  
 سبک گاری  
 ۱۱

|   |   |   |  |
|---|---|---|--|
| <p>موسی نازید همیکردان<br/>     راست نیز نمودان بجز کم<br/>     بچو پرویشا آسو و دان<br/>     کاین خندان مکر جلیت کرد<br/>     مسجدی بر جبر و وزخ ساختند<br/>     با جوید راز شام بی کشند<br/>     زین نعر چون از گردم هم<br/>     چون میاید ز خراباز آمدند<br/>     گفت ای قوم و غلامش کند<br/>     فاصدن زودا کشیدند<br/>     بهر سو کندان که ایمان می<br/>     راستا را حاجت سوگند<br/>     گفت پیغمبر که سوگند شما<br/>     که بی این کلام پاک است<br/>     گفت پیغمبر که او را خند<br/>     بکت صریح او از حق می آید<br/>     از درخت آتی اما آمدند<br/>     چون خدا سوگند را خواندند<br/>     تا یکی از وی زیاران رسول<br/>     کاینچنین بیان باشد و دان<br/>     باز در دل و دود مستغاب کرد<br/>     شومی باریت از جانب<br/>     دل بدستم غیبت چون در<br/>     سنگسار اندر حدت عاتقی<br/>     در زمان دروغ و کفر است</p> | <p>شیر و شایسته میکش نظر<br/>     من شمار از ز شمشیرم کم<br/>     بر دودست من چه دانند<br/>     جلوه مقولبت آنچه او در<br/>     بنساز زود مثل می یافتند<br/>     که در عطا او جووان بر خند<br/>     سوی آن مسجدون کرم<br/>     طالب او عهد با منی<br/>     تا گویم راز با مان تن<br/>     حاش نقد عاشر تقدیر<br/>     زانکه سوگند کنان از آتی<br/>     زانکه بهانرا چشم روی<br/>     راست گیرم یا که سوگند<br/>     که با منی حجاز بر خند<br/>     میرسد و رکوش من چون صد<br/>     بهر صاف از زور می آید<br/>     با کلام انوار می آید<br/>     کند اسپر ز کلف چکار</p> | <p>صد هزاران مکر موسی و<br/>     من نشسته بر کنار است<br/>     چون بولفتا روان کرد<br/>     قصد ایشان جز سیه روی نبود<br/>     قصدشان بفریبی است<br/>     گفت پیغمبر که آری بیکت<br/>     و فشان کت بوسی غرور<br/>     گفت خشن کای پیغمبر<br/>     چون نشان چند از سر آید<br/>     بر ساقی مصحفی پیر بیل<br/>     چون خدا و مردگر و در<br/>     نقص شایق و عهد و عهد<br/>     باز سوگندی مکر در قوم<br/>     اندر اینجا بیج مکر و جنگ<br/>     مهربر کوش شما بنادق<br/>     بیجا که موسی از سوی در<br/>     چون ز نور می و ایمانند<br/>     باز پیغمبر کند بی صبح</p> | <p>چشم خدایا بنیدم اندم<br/>     با فروغ و شعله بسن آید<br/>     غیرت حق باکت زود شود<br/>     خیر دین کی حجت تر خاک بود<br/>     فضل حق الکی شایسته<br/>     بر سر بر سیم و بر عزم غزا<br/>     با دغا بان از و غازی بی<br/>     خدا و در جنگ باشد<br/>     در میان آورد و بدست<br/>     سوی پیغمبر میا و در اول<br/>     بر زانی بکشند سوگند<br/>     حفظ ایمان و وفا کانی<br/>     مصحف اندر دست<br/>     قصد ما نان صدق و کای<br/>     تا با و از خدا رویت<br/>     باکت حق بشند کای<br/>     باز سوگند با میجا اند<br/>     قد که بکفتا ایشان صبح<br/>     در لش انکار آمد زان کمال</p> |
| <p>کاینچنین بیان باشد و دان<br/>     باز در دل و دود مستغاب کرد<br/>     شومی باریت از جانب<br/>     دل بدستم غیبت چون در<br/>     سنگسار اندر حدت عاتقی<br/>     در زمان دروغ و کفر است</p>  | <p>میکنند نشان آن پیغمبر<br/>     تا که دور هم بعضی در<br/>     کرد و تو من با چو ایشان<br/>     در ز دل با موسی باند هم<br/>     میدیدم از سنگها و در<br/>     کلاخدا اینها نشان بنگریت</p>  | <p>گو کرم که سر بوشی که<br/>     لبکت آن نفس بخش اول<br/>     باز نیز روی کاسی علامت<br/>     اندرین اندیشه خویش در<br/>     و دور و حلقه شد حلقه<br/>     خلم بهتر از چندین علم</p>  | <p>صد هزاران عیب پند<br/>     مصر را از طبع بی اصل<br/>     سر را کلا در کف<br/>     مسجد ایشان بر کین<br/>     از نسیب و دو طبع از<br/>     که کند از نور ایشان</p>   |

کله کله

کر بجا وی کوشش اهل جان  
صد کر بسته بکار انومست  
پهوان محاسب قبل اندر  
مریبه روان بر با چه نرس  
واغبات ارباز گویم کینست  
شرح بی تقلیدی پذیرفته  
اشتری که مگر در جی جیست  
کاروان در بارک و ان چه  
رحمت نامد چه برین در راه  
خوف هر که برکوی نشان آید  
کاشتری و دیدم برینست  
ان کی گوید شکر کینست  
ای ل این مراد او کینست  
فلسفی از نوع دیگر کرده  
دانگر در هر دو طعنه نرسند  
این حقیقت دان تقصیر  
کر نبود وی در جهان نقدی  
بر امید است که بر این  
پس کو کاغذ و بهنا بان  
حق شب قدیمت و شیشا  
در میان تی پوشان کینست  
گر نه معیبات باشد و چنان  
در همه عیبت و نرسند  
تا جران اسپیکار در دست  
مشکرا اندر غبطه این بیخ و

تو بر کسند بود چون ما  
از نفاق در ذوق و درین  
کعبه کرد و در حقش در  
نیست الا حلیت و کبر و  
بس عین که بهنا بر اهل  
بی حکمت آن نقد بکر قضا  
چون سیای چون انی کان  
بشتر تو از سبانه کم شد  
تو بی آهتر در ان گفته بظ  
مژگان کانی سید بهر چند  
بشتر سرخی بسوی بی طلف  
دانگر گوید در کانی بشود  
قصر تو کرمست زین خوش  
متر و در شدن در میان مذ  
دانگر از نفاق جانی بکینست  
نی بیاطل کرا نشان  
قلبا را نخرج کردن کی  
ز بهر در قدی رود آنگه خود  
باطلان بر وی حق نامند  
تا کند جان هر شی ایست  
استان کن و لکه خست کن  
تا جران باشد جلالها  
چون همه جوبت چنان عود  
تا جران زکات و بر کوی  
آهجان کردن هر چیزی اطا

هر کی از دگری بینه  
سد که ان قوم بسته بر فنا  
قصه کعبه سا خند از تمام  
بر سحابی دیدن از سجده  
لیکت تیر سم کشت از نشان  
حکمت قران چنانکه در کون  
ضال چه بود آنگه کرده  
سید وی ایست و انوشک  
کامیستانان که دیده  
باز سجده نشان از هر کسی  
ان کی گوید بریده کوی  
از برای شود کانی صد نشان  
بجای که هر کسی در نیست  
متر و در شدن در میان مذ  
هر کی از نفاق جانی بکینست  
ز آنکه بی حق باطلی بید  
تا بنا شد بهت کی باشد  
گر بنا شد کسند محبوب  
پس کو جمله خیالت و کمال  
نی همه شیشا بود قدر ای  
نمون کینست مزینه که نا  
پس بود کالاشا سینه  
انکه گوید جوش بهت حق  
بنا دیدار تا از خصال  
هر و چشم خویش را بیکو  
بکر اندر خضر ز خون شود

صا و قارایک زو کفر  
بر چه دم سجد هسل فنا  
حاشان چون شد ز خون  
واقع با سید نشانی  
نازینا نند و ز سید زان  
هر کسی در ضاله خود وقت  
از کلفت بجز نیچه و در  
کاروانند دور و ز نور  
جسته بیرون با دوازده  
در شجاعت میکند زین هر  
واگذار که پیشش متوسل  
از کراف هر شی کرده بی  
میکند موصوف غلی را  
با حق گرفت او اگر در  
تا کمان آید کیشان  
قلب را لاله بسوی ز رخ  
اندر غ از دست بکیر  
چه برود کند نه ای جود  
بی حقیقت نیست در عالم  
نی همه شیشا بود خالی  
باز دانه پوست را از کرا  
چو کعبه نیست چنان اهل  
واک که بود جمله اهل  
هر دو چشم خویش را بیکو  
بکر اندر خضر ز خون شود

سجد  
سجدی هست درونی  
خاک در دست  
غسل شکر جلال  
اسباب  
صلوات  
کشد صاحبین

کشت  
زیک دوا  
غبطه  
شک برضا  
زبان  
چیزی







عاشق حقیقت  
که نصیبش از غنای تو  
بسی حاشا نیست  
غیر از غنای تو  
عزیزان  
طایفه از بزرگان کده  
زبان سلطان خجری  
که دزد و سرور کوفت  
جوسس خستند

لی الا ان  
عارین از آن  
انگیزش شکرت

مصلح  
درین  
مکار و معیل  
بست

اشاره باین واقعه در سوره  
اعراف است که او را گفتند  
بل هم اهل نبوتی باشند  
چایبایان مگر کلاه ترا  
اینان که

تا تا این تو سر دانی  
موج  
این گر که بتلا شد جان  
آن خزان برکت خوزر زان  
دو کس از اعیان آن دو  
تقدیر  
تقدیر من بگرد می کند  
گفت تا بیت بر این  
گفت چون سخن است  
پس کرمای الهی  
تا باک تو من فرج  
بر که زایان گفت

در سبک داری فرمانهای او  
وان غفور از کفتمانی  
سیر شایان که آمدن  
که در سبک تو کوی طایع است  
با ساقی در عذر کسی  
اینان مار است  
بیخ چاره نیست از قوت  
از خدایت چاره نیست  
ایک مهربت نیست از انیم  
ایک سبکی خط نیست ترا  
من نخواهم در دو عالم  
چون کوار و لقمه بیدار  
انکه کالای نام و بل  
نکو کا پس کند غفلت  
و آنچه میکند چقدر است

باک شوا ز خویش  
در چمی افتد تا شد  
قصه کردن خزان  
در پاک آن یکی  
از چه آخر تشنه خون  
تا بر سبزه و زرد  
در مقام جمال  
آدمیم خزان  
عاض حجت بجان

در فراغت از غم فریادی  
وان زمین از غم می  
در حدستان خسته  
در کوی در کبر  
ماده ام در نطقه  
تا شویم از اولیا  
ازین و زمان کم  
چاره است ازین  
صبر چون داری  
آن فریب غلی  
تا نام کابین  
بی تا شای کل  
گر چه پر کرم است  
غمر شد چیزی  
نیست جز آن

تا زود پیش تو ای  
تو نینداوی با شای  
قصه کردن خزان  
دست بستمش  
چسب حکمت  
گفت آخر از من  
خود را بکشید  
آخرین قریبا  
گشت پشیمان  
بیان حال خود

در پیش تو پیش  
با دل و با اهل  
گر پذیرد خیر تو  
گر تحمل کرد کوی  
فی برابر دایمی  
این سخن بی  
چه حلال است  
ایک مهربت  
ایک مهربت  
که غلیبی  
بی تا شای  
بخراستند  
مگر در سزای  
آنچه میکند  
ای زغمم

بر در کساده  
زهرادوشید  
بهرینجا  
گفتا ای  
چو کلمن  
گفت فاصد  
تا بر سمن  
در حدیث  
و خود این  
وز دل چون  
چون زمان  
با شمان  
در نه کوی  
در عیور  
نه مرا  
خواباکی  
غیر خون  
صبر چون  
صبر چون  
گفت بدارت  
که خورم  
که خورد  
روز کاری  
این هم  
چون غم

گفت

گفت پری مرطبی را که من  
گفت از پریست نصف ده  
گفت از پریست ای شیخ زنا  
گفت از پری تقطاع دم بود  
گفت از پریست شاد ز دنیا  
گفت از پریست چشم ای حکیم  
ای مرغ غفلت بین در پیش  
پس طبعیست گفت کا تو بر تو  
بر نما بدو سخن توان کنی  
از برون پریست در باطنی  
ور نمیدانند شان علم سخن  
بر تو می خند و بین اور چنان  
هر چه اندیشی پذیری ای فنا  
ایمان عظیم سجده می کنند  
سجده می گویند و آن اولی  
قصه جگت ایبا سجد است  
عادت آن ناپاسان در  
گودکی در پیش تا بوت  
کاهی پد خیر کجاست مشرب  
نی چراغی در شب نی روز نا  
نی دران از بر همان آب جا  
حاشا نی زینهار و جانیست  
گفت جوی ما بدیای چمن  
این نشانها که گفت و گشت  
زین لفظ دارد بر خود صد

حکایت کردن پری  
گفت در پری طاعت است  
گفت هر چه می خورد بنود او  
چون رسد پری او صد  
گفت که پریست کجاست شما  
گفت که پریست ای مریه  
که غله هر دور در مان  
این غصب بین چشم هر چه  
آب یکجوره نذر و نی کند  
خود چه چیز است آن ای فان  
صیت از بعضی وصل ای پری  
صد قیامت در درونش  
واگه در اندیشه نایدان خدا  
در جفای بلال حدی کند  
سجده که چله است ای خاض  
جسم دید آنچه می بذا  
نایدت بر بار و لوازه است  
قصه گودکی که در پیش تا بوت  
آترا در زیر عاکی بسپرد  
نی دران بوی طعام و نی نشان  
نی یکی بسایه که باشد سایه  
کاندران ندوی با نذر  
و اقلین را حاضر با میرید  
خانه ما هست بی تر و پرو  
الیکه بنید آترا طاعتی

از پریست از او غایب  
گفت پریست از او غایب  
گفت وقت مراد هر که کما  
گفت از پریست این حکایت  
گفت از پریست این شیخ و غنا  
از طبعی تو همین است  
بر زمین اندی رنگ تو بر کما  
خویشند داری و سبب شد  
در درون او حوره طبع است  
چیت ایسان خیار از این  
چون زنده ای خویش شریک  
هر چه اندیشی تو اولی است  
گر کسی باشد که غایب است  
نیست مسجد درون دروازه  
هیچ قومی را خدا رسو کرد  
چون می ترسی تو باشی همان  
چون تو را ایشان کلاه بر کما  
نارینا لید و بریکو گفت  
میرید خانه نکت و زخیر  
نی درین محمودی سف دین  
جسم تو که بوسه کا چلی بود  
زین سق و صاف خانه میرید  
گفت جوی را پدر ای مریه  
نی حصیری نی چراغ و نی  
حاشا آن کل که اندی ضیا

در حیرم از او غایب  
گفت پریست از او غایب  
گفت وقت مراد هر که کما  
گفت از پریست این حکایت  
گفت از پریست این شیخ و غنا  
از طبعی تو همین است  
بر زمین اندی رنگ تو بر کما  
خویشند داری و سبب شد  
در درون او حوره طبع است  
چیت ایسان خیار از این  
چون زنده ای خویش شریک  
هر چه اندیشی تو اولی است  
گر کسی باشد که غایب است  
نیست مسجد درون دروازه  
هیچ قومی را خدا رسو کرد  
چون می ترسی تو باشی همان  
چون تو را ایشان کلاه بر کما  
نارینا لید و بریکو گفت  
میرید خانه نکت و زخیر  
نی درین محمودی سف دین  
جسم تو که بوسه کا چلی بود  
زین سق و صاف خانه میرید  
گفت جوی را پدر ای مریه  
نی حصیری نی چراغ و نی  
حاشا آن کل که اندی ضیا

زخیر  
سج

|   |  |  |  |
|---|--|--|--|
| <p>تنگت و نارگیت چو پای<br/>     کور خوشتر از چینی دل بر ترا<br/>     یوسف وقتی ز غم رخ شیدا<br/>     که بنودی او سبوح تعین تو<br/>     کز او مشت شدن سبوح<br/>     بهجان دریا و تن ماهی دریا<br/>     ماهیان جان بدین دریا<br/>     با پیا فی جلود روح بی حسد<br/>     صبر کردن جان نسیب است<br/>     صبر چون پول صراط است<br/>     تو چه دانی ذوق سبوح<br/>     جز ذکر کنی دین و بی ذکر او<br/>     او بسوی سفل میراند<br/>     این سخنان را کور دیار</p> | <p>بیدار از ذوق سلطان بود<br/>     اخرا از کور دل خود بر ترا<br/>     زین چه در زمان بر او وفا<br/>     حبس و زندانش بهی است<br/>     بشو این سبوحی با پیا<br/>     یوش مجرب از نور صبح<br/>     تو نمی بینی که کورتی و در<br/>     فی در ایشان که بر کور کنی<br/>     صبر کن کانت سبوح در<br/>     هست با هر خوب که لایقی<br/>     خاصه صبر از بعد از سبوح<br/>     سوسی اسفل بر او در کار او<br/>     که چه سوسی علو حفا<br/>     تر رسیدن کو کوئی از شخص صاحب</p> | <p>فی دران ال لب نور آفتاب<br/>     زنده و زنده نا و سبوح<br/>     یونست و یطین اعی چشمه<br/>     ان سبوح ازین اعی است<br/>     هر که دید اندر اللهی است<br/>     که سبوح باشد از ما نبی<br/>     بر تو خود را میزند اما پیا<br/>     ما پیا ز کور کنی بیستی<br/>     هیچ سبوحی ندارد ان در<br/>     تا ز لالا میکوریزی سبوح<br/>     مرد در ذوق از غزا و کور تو<br/>     که بر اید تا فکانت از وی<br/>     از علمهای کدایان در<br/>     صاحب چشمه و شکلیان در</p> | <p>کی کشاد و صحرای فتح با<br/>     دل میکور و ازین کور تنگت<br/>     مخلص نیست از سبوح<br/>     چیست سبوح است روز است<br/>     هر که دید ان کور او با پیا<br/>     و زنده در چشم گشت و با پیا<br/>     چشم کشا تا پیا نشان عیان<br/>     کوش تو سبوحان آخر نشیند<br/>     صبر کن که صبر صفا سبوح<br/>     زانکه لالار شا فصل<br/>     مرخصت را بود ذوق از کور<br/>     کوش سبوحی امور بدست<br/>     کان علمها لقمه نازار هی است<br/>     و زنده فی سبوح از با سبوح</p> |
| <p>گفت زنی که دل بر یافت<br/>     من که هر چه گفتم ان<br/>     آن دل را فی ازین چو<br/>     چون ندید از در بل از در<br/>     یکساری با سبوح بی حسد<br/>     بیازد از می کور او را<br/>     بان و بان کور تو در سبوح<br/>     بس که از ان سبوح سبوح<br/>     جان هر کس تیغ کدازدی<br/>     چون کردی تیغ سبوحی<br/>     چون مبارک نیست بر تو</p>  | <p>زده شد کورک زیم قصه در<br/>     همچو شیر نشین میران<br/>     که بر او اشباح را مسکوت<br/>     گفت خلی با زین چو<br/>     قصه شیر اندازی و ترسید<br/>     او از سوری که در پیشه<br/>     پس ز خوف او کار از کور<br/>     که کور در وقت جنگ ازین<br/>     سیر جویست چنان سبوح<br/>     هر که بی سربو ازین سبوح<br/>     ترک حیل کن که مشا<br/>     خوشین کوئی کن که در شوم</p>  | <p>گفت مین باش ای سبوح<br/>     صورت مردان و معنی<br/>     رویی اشک را خود را با دو<br/>     رو بهان ترسند از او<br/>     بازند تیری سوار سبوح<br/>     گفت ز کور کنای سبوح<br/>     که بر سبوحی تو سلاح<br/>     اسلحت حیل و کور تو<br/>     چون یکی اسلحه خوردی<br/>     چون طایب کو که لا علم</p>   | <p>که تو خواهی بود بر بالای من<br/>     از برون آدم درون و بی<br/>     هر طبعی از چو یک پر ز باو<br/>     عاقل سبوحان زنده که لعل<br/>     میشد اندیشه بر سبوح<br/>     من ضعیف کور چشمه<br/>     بر تو می اندم از تو خوش<br/>     رفت جانت چنان باشی مرد<br/>     هم ز تو را شید هم جان تو<br/>     ترک من کو می طلبت<br/>     یا الهی خیر ما علمت</p>  |

نارگیت و نارگیت چو پای  
 کور خوشتر از چینی دل بر ترا  
 یوسف وقتی ز غم رخ شیدا  
 که بنودی او سبوح تعین تو  
 کز او مشت شدن سبوح  
 بهجان دریا و تن ماهی دریا  
 ماهیان جان بدین دریا  
 با پیا فی جلود روح بی حسد  
 صبر کردن جان نسیب است  
 صبر چون پول صراط است  
 تو چه دانی ذوق سبوح  
 جز ذکر کنی دین و بی ذکر او  
 او بسوی سفل میراند  
 این سخنان را کور دیار

گفت  
 که سوزش و سکون آنی سبوح  
 در مرد رفت

بازند تیری سوار سبوح  
 گفت ز کور کنای سبوح  
 که بر سبوحی تو سلاح  
 اسلحت حیل و کور تو  
 چون یکی اسلحه خوردی  
 چون طایب کو که لا علم

بیت ایست بشناسی صاحب  
 بکت عربی بار کرده شسته  
 او شسته بر سر برود جوال  
 بعد از آن کفش آن هر دو  
 گفت تو چون بار کردی این  
 ناسکت کرد و جوال و شمشیر  
 رحمتش آمد بر حکیم و غم کرد  
 چنین عقل و کفایت کرد  
 گفت شرح بخار می جنب کجا  
 فی ثبوت و فی رفوت در حق  
 کیمیا می در عالم باو است  
 گفت و الله نیست باو حیرت  
 امر ما زین حکمت فضل و هنر  
 دور بر حکمت شمرت بمن  
 بکت جوال که دم و دو کرب  
 کر تو خواهی شت شاعر گم  
 حکمت وینا و زین و  
 حیل امران بکر با حسرت  
 فکر آن باشد که کجا بدی  
 تا با دشا بی او سر بد  
 بهم ما را بر اهرام و هم اعدان  
 دلق خود میدرخد آن سلطان  
 چهره شد شوخ و اندرون  
 ترک کرده ملک هفت قطره  
 شوخ واقف است از اندیشه

کتابت آن اعرابی و در بکت در جوال کردن و موش  
 در جوال رفت از کدم بر  
 بکت حدیث از کرم و کرم  
 چیت گنده بکوه صدوق  
 گفت تا سنانا ندان جوال  
 گفت سنا باش ای حکیم این  
 که بر شتر بر نشاند بکت  
 تو زیر می باشی کوی آس  
 گفت این و ندان این  
 فی سماع و فی شطح نیست  
 عقل و دین که هر تو بر تو  
 در همه ملک و جوه قوت  
 نیست حاصل از خیال و در  
 لطف تو شوم است بر این  
 به بود زین جمله می رود بکت  
 همدکن از تو حکمت گم شود  
 حکمت و دینی در فوق ملک  
 فعلما و مکر با انو است  
 ز راه آن باشد که پیش آید  
 بچهره ملک دین احمد  
 گر امامت بر هم بر لب دریا  
 بکت میری از آنجا که گمان  
 که دیکر یون خلوت ظن  
 میر ز بر دلق سوزن کن  
 شوخ چون شمشیرت و دلها

در میان قتل جمل و قتل  
 هر دو ما و بار کرده شسته  
 و اندران پرسش بی در پا  
 در و کر یکی ز قوت بر هم  
 در و کر بر از بی نوک است  
 نو چنین عربان پاوه و لیب  
 شرح از حال خود هم شرح  
 بگر اندر حال و اندر عالم  
 گفت در کورگان و کورگان  
 که تویی تنار و در مجوسند  
 نیست عاقله ز تو کس در  
 بر که نانی میدید اینجا در دم  
 تا نیا بد شومی تو بر سرم  
 در تراره پیشین در شمشیر  
 که دلم بارت و جهانم شمشیر  
 حکمتی فی فیض نور و نور  
 بر فرزند و خوش بر پیشین  
 بار داده کان بود کس  
 فی نجر نسا و کوه بر شمشیر  
 گشته در زار ملک و زمین  
 کوز راهی بر لب بحر می  
 شیخ را بشناخت محمد کرد  
 بر کرد ز یاد فقر پس باریت  
 چون که در دلق سوزن کن  
 نیست بروی مخلص اسرار دین

در میان قتل جمل و قتل  
 هر دو ما و بار کرده شسته  
 و اندران پرسش بی در پا  
 در و کر یکی ز قوت بر هم  
 در و کر بر از بی نوک است  
 نو چنین عربان پاوه و لیب  
 شرح از حال خود هم شرح  
 بگر اندر حال و اندر عالم  
 گفت در کورگان و کورگان  
 که تویی تنار و در مجوسند  
 نیست عاقله ز تو کس در  
 بر که نانی میدید اینجا در دم  
 تا نیا بد شومی تو بر سرم  
 در تراره پیشین در شمشیر  
 که دلم بارت و جهانم شمشیر  
 حکمتی فی فیض نور و نور  
 بر فرزند و خوش بر پیشین  
 بار داده کان بود کس  
 فی نجر نسا و کوه بر شمشیر  
 گشته در زار ملک و زمین  
 کوز راهی بر لب بحر می  
 شیخ را بشناخت محمد کرد  
 بر کرد ز یاد فقر پس باریت  
 چون که در دلق سوزن کن  
 نیست بروی مخلص اسرار دین

در میان قتل جمل و قتل  
 هر دو ما و بار کرده شسته  
 و اندران پرسش بی در پا  
 در و کر یکی ز قوت بر هم  
 در و کر بر از بی نوک است  
 نو چنین عربان پاوه و لیب  
 شرح از حال خود هم شرح  
 بگر اندر حال و اندر عالم  
 گفت در کورگان و کورگان  
 که تویی تنار و در مجوسند  
 نیست عاقله ز تو کس در  
 بر که نانی میدید اینجا در دم  
 تا نیا بد شومی تو بر سرم  
 در تراره پیشین در شمشیر  
 که دلم بارت و جهانم شمشیر  
 حکمتی فی فیض نور و نور  
 بر فرزند و خوش بر پیشین  
 بار داده کان بود کس  
 فی نجر نسا و کوه بر شمشیر  
 گشته در زار ملک و زمین  
 کوز راهی بر لب بحر می  
 شیخ را بشناخت محمد کرد  
 بر کرد ز یاد فقر پس باریت  
 چون که در دلق سوزن کن  
 نیست بروی مخلص اسرار دین



علم تعلیمی بود بهر فرشت  
 لب بیست بریح و شری  
 اودم انبسم با سادرس کو  
 موش کفتر تا که در خاکست جا  
 نفس موشی نیست الا لغزید  
 که نبودی حاجت عالم بزن  
 و در نبودی حاجت فلان کلم  
 پس کند هستیا حاجت بود  
 این که ایان برده و پرستگار  
 هیچ کویدمان و پیدای سر  
 میتوا نذ نیست بی چشم و بصیر  
 بعد از آن پر باد و مرغی شود  
 کایر با ننده مراد وصف ز  
 چه تعلق آن معانی را و بحسب  
 در روانی روی آب جسمی فکر  
 که نبودی سیر لب از جای جا  
 روی آب جوی فکر اندر ش  
 قشر را را مغز اندر باغ جو  
 آب جویانیه ترا بد کرد ز  
 چون بغایت ممتلی بود و نیاید  
 آن یکی که بشخ را نیست نما  
 آن یکی که نفس آید با پیش  
 پشمین ستان سر بر جان  
 نیست و در آن تعلقین پیش  
 نفس زودت و عمل جان

چون باید شری خوش را  
 شری بیجد که الله شری  
 شرح کن اسرار حق را موی  
 خاک باشد موش با جای سما  
 قدر حاجت موش را حقسی دهند  
 تا فریدی هیچ رب العالمین  
 بهفت کردون تا فریدی آن  
 قدر حاجت هر دو را الت بود  
 حاجت خود میناید غلط ترا  
 که مرا الت و انبار است و جان  
 فایز هست چشم اندر خاک  
 چون ملک جانب کبر رود  
 ای کسند و در حق چون  
 چه تعلق نفس انبار را  
 نیست بی خاکست کب و کس  
 چیست روی نوز و خاکست  
 نیست بی خاکست خوب حشر  
 زانکه آب از باغ می آید  
 ز کسند قشر صورت و کسند  
 طغنه زدن سیکانه در میان شخی و جواب کهن مرید  
 شارب سحر است و مال و حق بود  
 دور از تو دور از او صاف بود  
 این نباشد و بود ای شیخ  
 آتش ابراهیم را بنور زان  
 این لیل ماه چهره سرور بود  
 که بهت نیست بر او نشا  
 خرد نبود و خنجرین طن بر کما  
 کای خیال است بر گردان و  
 کس تو اند نظره از کار کرد  
 روح در عین است نفس از غل

شرقی علم تحقیقی حق است  
 درس آدم را فرشته شری  
 آنچه کس را که گوته بین بود  
 را چها داد ولی در زیر خاک  
 را که بجا جت خدا و غیر  
 وین بین اضطراب محتاج کو  
 افتاب و ماه و این ستارگان  
 پس بیغیرا حاجت می محتاج بود  
 کوری و سکنی در بار خانی بود  
 چشم نهاده است حق در کوش  
 جز بد زوی و بردن بد ز غنا  
 پر زمان در کشتی شکر خدا  
 در یکی همی نهی تو در شستی  
 لفظ چون در کت موی کل را  
 او روانست و تو کوئی غیر نیست  
 هست آن خاکست صورتی کما  
 قشر را بر روی آب رود  
 که نه بینی زعفران آب جیات  
 چون اغایت بر شین چو  
 شارب سحر است و مال و حق بود  
 دور از تو دور از او صاف بود  
 این نباشد و بود ای شیخ  
 آتش ابراهیم را بنور زان  
 این لیل ماه چهره سرور بود

دائما با زا را با درونی است  
 محرم در شش بند بود و پیر  
 در تون عرف ولی نگین بود  
 هر طرف او خاکست که در  
 می نه بنده چکس را هیچ چیز  
 که نبودی فریدی بر شکر  
 جبر کجاست کی پیدا دهی  
 تا بچو کرگرم در بای چو  
 تا این حاجت بنجد جسم بود  
 تا که بی چشمش بدن مستور  
 تا که خالق انسان در زمین  
 او برادر و سپهر لیل صد نما  
 آنحوالی را دهی سیم ای شیخی  
 جسم حوری در جاب است  
 او دوست و تو کوئی خاکست  
 نوز بود بر سر سدش کمال کبر  
 از شایع غیبی شد و دان  
 بنکار اندر جوی بن سیر نما  
 علم میناید و شمس عارفان  
 پس بخند اندرا و الا که است  
 سر و دانه را کجا باشد غیث  
 که زبیلی تیر هر کرد و صاف او  
 سو قلمم در از مرداری صفا  
 هر که نمرود است که قوس  
 که بر دم در بایان کم شود

شاده  
 بایه و اندر  
 سوره البرقه  
 قال آدم انهم اسما  
 یعنی جن بودند از سرور  
 که ای آدم با منو حکم  
 و شایع از جن است  
 گفت پروردگار ایشان  
 گفت من بر این غیب است  
 در این ایدم  
 بشا زبیل سیدنا  
 در ک  
 در ک  
 شبان  
 عارف  
 لازم و تقیم  
 وحش  
 اوجست

غیث  
 بایه کسند



تی تی  
زبان کوکان  
سین گفتن

ازمون  
استان

دش  
کلیه نفرین

بغ  
بندی

بغ  
بندی  
کلیه نفرین  
بغ  
بندی

واصلاً زانیمت پر چشم چرخ  
بهر طفلی نو پدری کی گشت  
از بی تعلیم آن است و بین  
پس هر طفلان چنان است  
گفت تو خود ازین تیغ تیز  
نیست بجز می گوگردان دار گدا  
پس حیدر هر چه حیدر است  
این فضا پرده او حیدر است  
کیست کا فر غافل از ایمان  
جان ما از جان حیوان تیز  
وز نکست جان نهاد و نادان ملی  
ور نه بر سر او سجود و ناله  
جان چو افزون شد شکوهش  
ما چنان سوزن که گفتند  
چون غافل از شرح آن سینه  
ما چنان از پر که آبید  
پس تو ای آینه زود در حق  
بدر چه سکوتی تو حیرت محض را  
من اگر آنگیبا تا آیند  
بدر که باشد ظالم ظلمت فرا  
دریم آتش با برسانند  
گر بست اندر وی تو با جو  
آفتابی کو با بد در جهان  
باری اروری ز رخسار  
کر تو دوری دور میجانم

از ویل در ایشان باشد ترا  
گر چه عجلش بندست کی کند  
از زبان خود برون آید  
لا زست آن پیرا در وقت  
بین کن آسناه و با سلطان  
سند مکر و داور در آستان  
کلی شی خیر و جد انداخت  
چون چراغی خفیه نندید  
کیست مرده بجز از جان تیغ  
از چه راز ز کله فرون دارد  
باشد افزون تو خیر را بهیل  
اگر کردن تیغ نبود در جگر  
شد مطیعش جان حکم خیرا

کرد ایلی گفت آمد و وصل  
کم مگر در فصل استا و از جلو  
وز زبان او سبب آید  
آن مر شیخ بد کوی سینه  
حوض باور با اگر کوی سینه  
بجز راجد است و اندازه بی  
گفرد ایمان نیست بجای کوی  
پس سرین آن جلای سرت  
جان باشد خضر در ایمان  
پس فرون از جان ما جانک  
زان سبب آدم بود سحر و جاد  
کی پسند و عدل لطف کرد  
مرغ و ماهی و پر سی واد

گفت بجز فهم صحاب جدا  
کر لطف چیزی نماند کوی  
تا ما سوز و نوا و علم و فن  
آن مگر و کرمی آنگذره را  
خویش از تیغ هستی گشت  
شیخ و نو شیخ را بنود گران  
ز آنکه و مغر است وین کوی  
پس آسنان سرتن کا فرا  
بهر کار افزون خبر جانش در  
کو نتره شد ز حسن شکر  
جان او فرو بست اندر  
که کلی سجد کند و پیش غافل  
ز آنکه او پیش است و پستان  
سوز ناز از شسته تاج بزم  
شدستی را کو لعین در گدا  
گشت و پناه در عشق خجاست  
بر ملکیت ز کنا ز می گیتی  
شیخ که بود کوی میا می یکران  
شیخ که بود عین در پانی  
شیخ آب کو رشت اندر سوز  
در بستی خار چسبی گیتی  
رخساره میجوی رنبد کاس  
غیبا از رنگت پستان  
آب حمت ما چه بندی از سد  
و سبدم صندریای غم خیز

بقیة قصه ایچر اسیر او بجز ملک دریا دان  
را قید ماهی شدش و جدی  
ماشی زین دولت پستان  
در نواح و در حد بایستی  
چین تو رضی که شمر شخص را  
کیبا از من بر کز من شد  
شیخ که بود عکس انوار  
آب کی ترسید هرگز از آتیا  
بجز خار آتیا بی غیر تو  
بجز خاشی کجا کرد و زبان  
در لذت جان کن و کار با  
چینا گشتم فرو او و کجگر

گفت آه ماهی پستان است  
سجد کرد در دولت پستان  
بادم تیری تو بازی بکنی  
بدر چه باشد من محتاج معان  
بدر چه باشد کسش آس عمل  
بدر چه باشد آتشی برود و سوز  
در رخ و عیب بینی گمی  
می پیش آفتابی در کله  
چینا از تو پستان عیب  
تا از آن راهت نمی سپرد  
چون غمی دکل فدا کاشم



|  |   |  |  |
|--|---|--|--|
| <p>ور که باور نیست خیر اشیا<br/>بگر آنسا لوس رود و قس<br/>ویدیشته در کف اشخ<br/>گفت جامه را جان بر کوه<br/>جامه ظاهر خرفانیت<br/>ترو مال مال از تو نیست<br/>اشخ گفت این خودت است<br/>گفت پیر آدم هر چو<br/>در ضرورت است هر دو را<br/>در همه خیمهها آدمی<br/>جلو رفدان نزد اشخ آمد<br/>کرد و مبدل تو می ارادش</p>         | <p>با برمی نفس سخت را جان<br/>رود به چون مصطفی شب لب<br/>گفت شام نور را هر شخ<br/>کا ندوش می کند کسند<br/>دور داران را رخ دوین<br/>جامه من شکسته تو غلط است<br/>پین بر آستین کرا بگو<br/>رو برای من بومی ای کیا<br/>بر سر مکر لغت با دعا<br/>گفته پیر از حمل خم بنید<br/>چشم کریان دست بر من<br/>جان را با هم بدل کن از</p>   | <p>شب برش بر سر کوه<br/>روز عدا اعدا و الله نام<br/>تو نمیکشی که در جامه شبا<br/>بگر اینجا هیچ کجند زده<br/>جامه می هستی تختی ظلی<br/>نور خورشیدار بینه بر شد<br/>آمد و دید که پین خاص بود<br/>که در راجی است مصطفی<br/>کرد و سخا ز بر آستان میرد<br/>گفت ای رفدان لب اشخ<br/>در خرابات آمدی اشخ<br/>کر شو و عالم را ز خون ابل</p> | <p>گفت بگر نفس عورت کردی<br/>شب لغو با الله و درو<br/>دیو مینور و شب اندر شبا<br/>این سخن را اگر شنید عرقه<br/>کا ندرا و اندر کجند بول بود<br/>اد همان نور است نیدرید<br/>کورشید آمدن شستن که کردید<br/>من زنج از خصمه بکشد ام<br/>بهر شیخ از هر چو می پوشید<br/>بیخ خمی در می بر سر عا<br/>جلو میها از تو دست شد<br/>کی خود زبند خدا کلا<br/>یا رسول الله تو سید او<br/>میرد در خانه ناکت بود<br/>هر کجا روی زمین کشای<br/>پاک کردانید تا بنیم<br/>تو اگر سهدی ما خوری هر چو<br/>ورنه غمی چون گشده سل<br/>ز و کجوان تو سوره صحف<br/>کا فرم کرد از ایشان روی<br/>موش خزه شد که سوسه<br/>کا ندوشی زبون بل کس<br/>پایه میرد از اندر جو در<br/>من همی ترسم ز غافل<br/>از چو چران گشتی در می بین</p> |
| <p>عایشه روزی پیوست<br/>هر کجا باشد نمازی کنی<br/>که چه میدانی که طفل لب<br/>گفت پیغمبر که از هر چو<br/>بان و بان ترک کردن<br/>کو بدل گشت و بدل شد کا<br/>لکری ما مرگی چند<br/>ورگنی با دوستی و پیوست<br/>موشکی در کف جاد<br/>بر شتر زور تو انبیا<br/>موش آغایان و جنگ<br/>تو فلا زنی و شین<br/>گفت اشتر تا به پیوست</p> | <p>گفتن عایشه پیغمبر علیه السلام را که تو بی مصلی<br/>چو گشت که همه جانماز میکزاری<br/>که موش عمل بهر جا که رسید<br/>حق نمیش پانک کردانید<br/>ورنه ابلسی شوی اندر جان<br/>لطفت گشت و نور شد نماز<br/>تا بدانی کان ملامت اشخ<br/>کشیدن موش هما ر شتر را و عجب شدن موش<br/>در بود و شود دان او از<br/>گفت بنایم تو را فوماش<br/>گفت اشتری و شین کوه و<br/>در میان رو با شین<br/>پا در و بنها دان اشتر</p> | <p>ابن مصطفی میکزاری تو نماز<br/>رو که سجده کا ه ما لطفت<br/>کو اگر زهری خورد شدی<br/>قوت حق بود هر پای<br/>کر ترا دوسا آمد ز قیل<br/>اشتر از حق که با او شد و دان<br/>تا با بدربل جوی بزک<br/>این توقف چیست چو لاری<br/>گفت این آبی شکفت عیش<br/>گفت ترا زنت آبی کوه</p>  | <p>سیرد در در خانه ناکت بود<br/>هر کجا روی زمین کشای<br/>پاک کردانید تا بنیم<br/>تو اگر سهدی ما خوری هر چو<br/>ورنه غمی چون گشده سل<br/>ز و کجوان تو سوره صحف<br/>کا فرم کرد از ایشان روی<br/>موش خزه شد که سوسه<br/>کا ندوشی زبون بل کس<br/>پایه میرد از اندر جو در<br/>من همی ترسم ز غافل<br/>از چو چران گشتی در می بین</p>  |

غیر  
فیض نفقت کوه  
سیریدان  
بول کردن  
ظلیو  
بغایه و جهیزه  
صفت  
سخت  
ارده که  
مقصود  
کرکی و شین  
عقار  
شراب  
مصطفی  
بجاده و جای نماز  
باسبیل  
مخفف ابابیل است که  
پرستو پند  
موشی  
خسب که و برابر  
قلاور  
بشر و شکر و دان  
۱۱

گفت مژگنت و اما از او  
گفت گستاخی کنن بادو کرد  
گفت تو بد کردم از بصر خدا  
این کدشتن شد سست مری  
تو رحمت باش چون سلطان  
چو که از او بیت آمدند به  
در کوفی شکل استفسار کو  
چون ز غدا گشت کفر چون  
بیت پرستان چو که خوبت  
که با از من سروری دیگر بود  
گو که پرورشه باکی ما  
چون خلاف خوبی نگو کسی  
چون نباشد خوبی بدگسار  
با مخالف او مدارا می کند  
ما رشوت را کیش در بیت  
تا شد ز من نه اندر من هم  
کیست دلدارا با دل بگوید  
عیب که گویند اندک  
بود و ویش درون گشتی  
کاین غیظت را چه بپر هم  
دقی برین کن برهمنشود  
یا غیاثی غم کل گشته  
چون بدو آمد دل درون  
هر یکی در پی خراج ملکستی  
خوش ترع چون آن بیت

که زدا نو آبرو تو فرقی است  
تا شود جسم جانت نین  
بگذران بین اب مملکت  
بگذرانم صد هزاران چون  
تکت مران چون کشتن  
بین پوش طلس بود در شب  
باشند با آن تو مسکن در کو  
خشم آید کسی که او گشت  
مانغان را بیت باشی اند  
تا که او بسود چون کن گشت  
که بود اندر درون تریاق را  
کینه خنینه و ترا با او  
کی فروز تا خلاف آید  
درد دل و خوشی با کین  
در نه ایگ گشت تارت را  
تا شد شد دل نه اندر من  
گرامت آن رخ که در گشتی  
مشم که کن بددی شاه  
ساخته از خست مردی  
که ویدارش زخم صاحب  
تا تو فارغ نشود او از غم  
یا معاوی غم کل گشته  
سر برود که در نه بر سود را  
که لاله است این نادر شکی  
او فرزانج کشتی آس

گر زانما از او هستای تری  
تو سر می امثل خود و میانی  
رحم آمد سر ستره گفت بین  
چون پیوستی پس در با  
چون نه کامل دکان تنها  
انصت را از کوشن طارش با  
ابتدای کبر و کین از شست  
چو که تو فرو گشتی هر که او  
چو که کرد او پس چو با سود  
سروری زهرت جز نروخ  
سروری چون شین و خاتم  
کو در از خوبی من مکتوب  
چون نباشد خوبی بدگسار  
ز آنکه خوبی بکشتن تو  
ملکیت پر کس بود چو بدایش  
خدمت که کین من دار تو  
در نه باشی هیچ از با  
یا و نه شد ایمان ز از غم  
که در این گشتی چو دران گشت  
گفت یارب غلامت این  
یا معجیبی غم کل گشته  
صد هزاران همی ز در با  
در چند ملاحظه در می و  
گفت کاین گشتی شمار این

مرد را صد که گشت از غم  
باشتر بر پوش را نبود کن  
بر جد و بر کرد بان نشین  
تا زسی از چاه روزی و چای  
دست خوش بیاش کردی  
چون زبان حق گشتی کس با  
راستی سهرت از غاوت است  
داکشد از کل ترا باشد عد  
و بداد هم را بختی از سر  
کو بود تریاق لانی ز با  
هر که بگشت شد خصم قدیم  
خوش زبان چون چو مکتوب  
کی فروز از خلاف تشکر  
مور شوت شد غاوت بچو  
تو صاحب دل کن آغشا  
جو میکش ای دل از دل دار تو  
که چو روز شب جهانتان  
پس رو هر دو با همی نشین  
جله ز جسته و او را غم  
جله ز جسته توانی توست  
تیمی که در ذفران درین  
یا ملازی غم کل گشته  
در زبان هر یکی در مکتوب  
سرهوارا ساخت گشتی  
تا نباشد با شاد دزد که

کروان  
جان خود بعضی حواری  
کوهان شراب  
دانه سر سهرت  
از آن ترکان افغان که با خود  
تکلمه زمین نمی کار خاوند  
سلامت کین بود  
بیشتر به محبت کرد  
لانی  
بسی سار است چو  
مکت لانی منی کار است  
وتیاقان تریاق

چو در آن  
بختی که کین چو  
نیز غم زنده می  
فای با چو نازده چو  
گفته من جوان مولای  
دهر گشت



آن یکی تا کعبه حافی هرگز  
 این وسط در نهایت سره  
 بی نهایت چون نازد و نظر  
 بهفت دریا که شود کفی بی  
 ایتم جبر و قلم فانی شود  
 چشم من خفته دم بیدرون  
 چشم تو بیدر و دل خیره خوب  
 تو ز غف خود که در پیش  
 پامی تو در یک راه که کشی  
 بهشتیت من نیم سایه است  
 حاکم اندیشه ام حکوم نه  
 خاصل خود را با ندیده ام  
 خاصل ز آریم اناج لبند  
 پر من دست است هم اندیشه  
 نزد آنکه لم یذق و حورین  
 چون که در تو میشو دلم که  
 گوهر معقول او محسوس  
 بیک که در وی گفته شد نور جلا  
 که تو هستی آشنای جان  
 این دو دعوی پیش تو نمی بود  
 قرب آوازه ای که ای میبده  
 با زنی العام جنم کو چهل  
 پیش بزرگ کا ندوش توربا  
 عین آری گفتش معنی بود  
 این نوشته که چه خود دعوی بود

دین یکی تا مسجد از خود مشو  
 که در آوا اول و آسود بود  
 کی بود آوا میانه منصف  
 نیست مر با مان شد از هیچ  
 در چند پیش سجد و باقی بود  
 شکل بیکار مرا بر کارون  
 چشم من خفته دلم در شفا  
 بر تو شب برون شب چاک  
 مر تر نام هر ما سرود دهل  
 بر تر از ندیشا با چشم است  
 چون که بنا حاکم آمد بر سینه  
 چون بخوام بر میانم بر جرم  
 آشکسته پایگان برین کشند  
 بر کسب نام و برین ز سریش  
 نزد سخنان فی معنی است این  
 تن برین چند آنکه توانی بخود  
 پیر سبنا بیکر که عقلی سرد  
 بیان ندعوی که عین آن دعوی که صدق عین آن  
 نیست دعوی گفت معنی آن  
 چون شاسی بکنت خورشید  
 کا میدم نزد بکنت را با بید  
 می نماند بکنت بیکانه زایل  
 عین این آوا زمینی بود است  
 که چه آری گفتش دعوی بود  
 هم نوشته شای به معنی بود

آن یکی در پاکباز معنی بد  
 اول و آخر میاید آوا در آن  
 اول و آخر نشان کن ند  
 باغ و بیشه که شود و کبر قلم  
 حالت من خواب را ماند کنی  
 گفت پیغمبر که عینای تمام  
 سر دلم با پنج حق و دیگر  
 بر تو زندان برین آن سخن  
 در نیمه با تو ساکن در عقل  
 ز آنکه من زانندیشا بکوشه ام  
 جلد معلقان خمره اندیشه  
 من چه مرغ او جمل اندیشه  
 چون ملاک که در از سفلی صفا  
 جعفر طیار را بر جا بر است  
 لاف و دعوی را بشنوی  
 شیخ روزی هر دو فتح سوع  
 چون که در جسد و شود پاکت  
 اگر گویم به شیب پیش تو ام  
 پیشی و خوشی و دعوی بود  
 لذت آوا ز خوشا و لذت بر  
 پیش او دعوی بود لغت آوا  
 یا بتاری کنت کت فاری  
 یا نوید کا تسی بر کا غده  
 یا کوبه صوفی دیدی تو دوش

وان کی جان کند ما بک ان  
 در قصه رکبند و وسط یا میا  
 گفت دوکان لاله جرد  
 زین سخن هر که که در هیچ کم  
 خواب پند و سراد که روی  
 لاینا م العقب عن تب الا  
 حق را نه در دور عالم منظر  
 عین مسئول بر آنکه فروغ  
 میدوم بر پنج بهتم چون غل  
 خایج انا ندیشه پویان ام  
 ز سبب خندان و علم میشد  
 کی بود برین کن است بر  
 بر برم همچون مظهر الصفا  
 جعفر طیار را بر جا بر است  
 دیکت تی و پر کی نزدیک  
 در گمانی که در دور رسد کن  
 قفل بر طلق پیمان کن کلید  
 هر چه خواهد که بخورد اصل  
 برین ترس نشیب که در حق تو ام  
 هر دو معنی پوشش فهم بکنت  
 شد که بر صدق آن یا بر غیر  
 جمل است یا بکنت را  
 که همی در نام زبان آزان  
 کاتب و خط خاتم من بود  
 در میان خواب تجار و دو

حافی  
 کربان بودی از کلمات  
 بید و در این کوی که کوه کردار  
 پس تا شود و پیش از آن که کوه کردار  
 صفاست بر کوه که کوه کردار  
 کوه کردار  
 در چشمین آواره و باغ و باغ  
 سوره الفهانت و لو کان فی  
 الا درین شجره اقام و احو  
 من صد سبقتا بر بافتند  
 کلمات هند یعنی اگر بود با  
 آنچه در خست بر زمین بسته ام  
 یکو در سدا بهجت دریا  
 و عا د شود تمام شود کلمات  
 عین آشنای جان  
 آوا شاسی بکنت خورشید  
 کوه کردار  
 کوه کردار  
 کوه کردار

|  |  |   |  |
|--|--|---|--|
| <p>من بدم تن رو بگویم چو جان<br/>چون ترا یاد آید شکوهی کن<br/>پس چه چکست خاضع نمونم<br/>تسه را چون گوئی تو سبب<br/>یا کواه و خجی بنا که این<br/>طفل کوید و در جنت بیاید<br/>چون پیمبر ز برون آئی<br/>آن غریب از دوق او آفریند<br/>ما در یکی چو حامل بود ز<br/>کینین دیدم درون غشی<br/>ین چنین بران چنین بجز<br/>بمان که میدان افشاید<br/>ترا که مریم وقت وضع حمل<br/>از برون شد از شیرین نشو<br/>ما در یکی کجا دیدش که<br/>پیش مریم حاضرید نظر<br/>در غیش ز برون زرد<br/>آهی گفت آن کلیده بر<br/>در میان شیر و کاه و نشو<br/>این کلیده و در جبهه<br/>دایه معنی کبیر و در عقل<br/>ما جرای شمع با پر دانه<br/>گر چه گشتی نیست ترک گفت<br/>خانه را بجز بدیا میراث<br/>عمر و اجرش چه بکن ز یاد</p> | <p>با تو اندر خواب از شرح نظر<br/>معجزه نو باشد و در آن<br/>آن زهر که بشنوی موشن<br/>در قرح آبله سنان زود آ<br/>جنس آست و از آن آهون<br/>تا که با شریک بکیر من قرآ<br/>جان است در ورون بجه<br/>سجده کردن یکی و مسح در شکم ما در یکد کر را<br/>بود با مریم سسته روبرو<br/>که اولوا العزم و در حل ای<br/>گر نمودش در تخم افنا و در<br/>اشکال و در دوانان برین قصه و جواب ایشان<br/>بود از بیگانه دور و هم بچون<br/>تا نشد فارغ نیاید هم درون<br/>کوید و در این من و ما<br/>ما در یکی که دور است نصبر<br/>از حکایت کبیر معنی از برون<br/>چون سخن نوشد ز مندی<br/>شدر رسول و خاندن بره و<br/>ورندگی با راع نکالت است<br/>نکر و بهایه را گر گشت نقل</p> | <p>کوش کن چون جمله اندر کوش کن<br/>گر چه دعوی مینماید این<br/>چو که خود در پیش او یا فقط<br/>هیچ که پیشه کاین عیب است<br/>یا بفضل شیر و در باکت ز<br/>در دل برستی گزنی مژده است<br/>ز آنکه جنس کاهت او اندر<br/>ما در یکی بریم در حضرت<br/>چون برابر او تمام با تون<br/>گفت بریم من درون چنین<br/>اشکال و در دوانان برین قصه و جواب ایشان<br/>مریم اندر حمل جفت گشت<br/>چون بر آید انگه اش بر کتا<br/>این بدانکه اهل خاطر<br/>دیدم با بسته به جید دست<br/>لی چنان افشا نشیند<br/>ورند استند من بهر که<br/>چون وزیر شیر شد که نزل<br/>ای برادر قصه چون پاندا<br/>ما جرای بلبل و کل کو شد</p> | <p>اینچنین ایشوای بهوش کن<br/>جان بها حبثه که بدین<br/>چون بود شکست چو کند خود<br/>از برامی دعوی مجور شو<br/>که بیاسن ما درم بان اولی<br/>روی او از شیر معجزه است<br/>از کسی نشینده باشد کوش جان<br/>از زبان حق شود آتی توب<br/>پیشتر از وضع حمل چو گشت<br/>گر وجه حمل من با لظون<br/>سجده دیدم ز طفل در شکم<br/>خط کیش زیاد و سخت و خطا<br/>از برون شد او پس نشد<br/>بر گرفت و بر تو پیش تاب<br/>حایب آفاق او را حاضر<br/>چون شکست کرد و بدست<br/>همچو شین بر نفس آن شخص<br/>انهم آن چون کردی نظمی<br/>چون ز عکس ماه ترسان گشت<br/>معنی اندروی بسان و اندر<br/>گر چه کفنی نیست اینجا شکا<br/>بشود معنی کزین ز فضا تو<br/>گفت خانه اش از کجا آمد بد<br/>گفت چو پیش کردی چو می آید<br/>گفتش بیان که بهایه است</p> |
|--|--|---|--|

عمر و زینار بهر احوال است  
گفت او با چار و لاغی بر شو  
گفت یکتا است بدقم جان  
که کوئی احوال با من کی است  
بر دره خان جمع می آید  
دل فراخ از بود دست فراخ  
گفت دامائی برای داستان  
پیر کسی که میوه او خورد  
فاصدی دامان دروان آید  
شهر مشران بهر مظلوم است  
بس کسان صفتش زندان در  
دین مرا عاقل کی صفتی کرد  
در فلان میشد و نهی است  
بس سیاحت کرد آنجا سا  
پس از مقصود را برید  
کرد و خرم با کشتن شمشیر  
بود شیخی عالمی قطعی کریم  
تا دعای او بود بهر آن  
گفت شیخا وقت خرم در است  
گفت بشا چنانکه در خدمت است  
سایه چشم نه در نور و شادان  
بس بلند و بس شرف و بس  
تو بصورت رفت که گشته  
ان کی کش صد هزارا رخا  
ان کی شخص ترا باشد پد

کرد در وقت آن تو با هر سینه  
عمر و یکت و او فروز و زنده  
بجز ارا بدن سخن باطل در دل باطلان  
گوید تاسی دوست در صحبت  
لطیفات بخون زنده  
چشم گویا از غار سنگ  
چسبن انداخت که هر که میوه او خورد  
لی شود او سپردنی بهر کس  
سوی سندان رو کرد از طلب  
نی جزیره ماند که و دید  
بس کسان گفتند که صاحب  
دین راضی بشکار بخت  
بس بلند و بول و بر سار کن  
سیر ستاوش شد با مال  
زان عرض غیر خبر میدادند  
شرح کردن شیخ سزا درخت با بان طالب مقلد  
انندان منزل که گیس شدند  
چو که نویدم من از دوا  
تا امیدم وقت لطف این  
از غایب جنت کینت شایسته  
چو که طره و تخمین سرخ  
آب حیوانی زور بای محط  
زان نمایی که معنی هست  
کترین آثار او عمر بقا  
در حق شخصی درک باشد سپر

گفت من فی آن ندانم عمر  
زید و اهن کشت و زین بارند  
در هر دو خند کسی که بدوست  
هر که او جنس غیبت می  
هر که را و ندان صدی  
با و سنا بی این نیکو با صد  
سالها میکش افکند  
هر که را پرسید کوش  
جستوی چون تو برکت  
می شود پیش تجرکای  
فاصد شد به در جبین  
چون می دیدند آن غروب  
رشته آمدند و یکت  
گفت من نوید پیش در  
رفت پیش شیخ با چشم  
گفت واکو که نوید نیست  
که در حق هست نام در جواب  
شیخ خندید و گفتش می سلم  
تو بصورت رفت ای تجر  
که در نفس نام شد گاه آقا  
که چه فرد هست او را در هر  
در حق دیگر بود قصه

زید چون زو یکماه و خط  
چو نکلا ز قدر و حدش میزد  
گر نماید بهت در پیش کن  
بهت دارد این علمی بجا  
بهت پیش او بناخت  
از دروخ دار خیاست  
که در حق هست در سینه  
بر درخت میوه آن شد  
کرد هندستان بر کسی  
کین بجز کرم خون بند  
کی می شد کجا با بند  
در فلانجا بدوشی من  
می شنید کسی نوعی در  
عاجزا اما آخر الامر طلب  
خسته او عاقبت نجات  
انگست می بریدی برید  
ز آستانه او بر آید شوم  
انگست می برید مانند حساب  
عبیت مطلوب تو در است  
میوه او نایاب است  
این درخت علم باشد ای  
زان ز شاخ معینی بی بار  
گاه بجز نام شد کاهی حساب  
ان کی را نام باشد بی شمار  
در حق آن دیگر لطیف و سخن

عبار  
نکته

صفت  
بسیار وقت

آب  
نایاب

ظرف  
عند  
سخن  
بخت







ناک  
تری

بریک آهنگش گریسی آهنگ  
باسلیمان خون انباشت  
وانگت انگت دلون گنجی

دزیری آغوش دگر دوز  
ناکه ظلمت نمائی تا ابد  
از بهر لعل دلون گنجی

مرغ گوی این سلیمان سپرد  
یکت گری ره که بد سپرد  
تخم نعلی که مرغ غایب

عاشق غفلت چو خفاشی بود  
بمحو کر قطب مساحت بیست  
گرد ز بر جو دایه تربیت

اشاره بر آید و در صورتی که  
در کتب کتب جامع و حکیم  
عالم در مقامین اطفال  
من غفلت و غفلت و غفلت  
اطلاق اسم و در میان  
چو چایان در میان  
روزی در وقت شب از غفلت  
کلیه و غفلت و غفلت  
غفلت که در غفلت و غفلت

ما در تو بظ اندر با بست  
میل دریا که تو اول اندر  
میل شکی مرز چون دایه  
دایه را بگذر ز خشک و دریا  
گر ترا دایه برساند آب  
تو بطنی بر خشک و دریا  
تو که تناسبی آدم شمی  
که صفا هم علی الجری بجان  
سر طایک را سوی زردی  
تو تن جویان بجان انگت  
تا بظا بر مشکلم با لب  
قالب خالی فنا درین  
ما همه مرغایانیم علی  
پس سلیمان بجو دایه  
باسلیمان ای در دایه  
ان سلیمان پیش جمله حاضر  
ناز جمل و خوابانکی نضول  
تشنه را در و مسر و ناکت  
چشم او مانده است در جوی  
مرکب است سوی آسمان  
کی نمدول بر سه با جی

قصه نعل حکیمان که مرغ خاک می بروردشان  
دایه ات خالی بدو خلی  
ان صعبیت جان از نادر  
دایه را بگذار کو بدایت  
اندر او بر معنی چون بظا  
تو مرستی سوی دایان شب  
لی چو مرغ غایب کنده  
هم بدر جسم خشکی  
از صفا هم علی الجری  
جنس جویان هم ز ناکت  
تا روی هم بر زمین بگفت  
با دل بوی استی دیده  
روح او گردان بر آهنگ  
بجز میداند زبان ما تمام  
در سلیمان تا بد دارم سپرد  
ما چو دایه آب سازد دیده  
لیک غفلت چشم بد و سحر  
او پیش او ما ز روی لعل  
چون مذاک کو کشا بر سعد  
بچرا زدن آب آسمان  
از سبب لاجرم محبوب ما  
از سبب پیدا و در کین صباح

اشاره بر آید و در صورتی که  
در کتب کتب جامع و حکیم  
عالم در مقامین اطفال  
من غفلت و غفلت و غفلت  
اطلاق اسم و در میان  
چو چایان در میان  
روزی در وقت شب از غفلت  
کلیه و غفلت و غفلت  
غفلت که در غفلت و غفلت

ارنجات و از فلاح و از کجا

اگر در صد سال شش جلد  
زاد بی در میان با دیه  
جای زاهد شکست بود در شرح

و عبادت سخن چون چنان بود  
از مسموم با دیه پوش علاج  
در غار اساده پروردی کن  
کفتی مرست بر سینه و کف  
یا که پایش بر جبر و حلیه است  
ایستاده تازه روی اندر نما  
با حسیب نشین میبخت  
بس با نماند آنجا حسیب بنما  
چون را سستوان از زانوی  
دید که با شش بجهت از دست  
پس بر سینه گزابت از کجا  
گفت هر کای که خطای برسد  
مشکل حاصل کن ای سلطان  
و انما ستری مبارز اسلوا  
پشم را کسو و سوی آستان  
رزق جوئی ما ز بالا تو کرم  
ای نموده تو مکان از لا شکان  
در میان این میان جات بر پیش  
په چو آب نشکند بر سر کفت  
بر بر میارید چون شکست شکما  
یکت عجایب در میان نمود  
یکت جماعت زمان عجایب کارا  
قوم دیگر را یقین در باره با  
انقصان سرمدی نم کلام

حیران شدن حاجیان بکرامات از جمله دیه و پرکت گنیمت

حاجیان آنجا رسیدند کار کار  
حاجیان حیران شدند از دیدن  
ریکت که نفس میبردست بر  
یا سواره بر براق و دلگشا  
یا مسموم او را بر از با صبا  
با ضحیح و با شمع و با نیا  
مانده چه استاد با کفر در  
تا شود در پیش فارغ از نما  
از اجابت زنده در حق  
جانه اش بر بود زانوی  
دست در برداشت کز سوی  
یا کسی ابتدا جابت کا بود  
تا بچشد حال نو را بهترین  
آهسته هم از میان نماند  
که اجابت کن دعا حاجیان  
توز بالا بر کشو و سوی مردم  
فی السماء روز فکر کرده عیان  
رود پیدا شد چو پیل آب کش  
در کو و در خانه با سنگ کوفت  
حاجیان جمعی که در شکما  
بر چون مشک و بهین بر کشو  
می بریدند از میان نماند  
نیز عجب الله علم با رسا  
تمام شد مجله فی الزمان بطلب شوی مولانا

و یکی آن کج حاصل است  
دید و شان بر زانوی شکست  
وان سست در میان است

در راه از راه و راه  
از انوار است در راه  
از کرم و از عدل و از انوار  
مندی که کسب است  
آنچه بود و کسب است  
کودال

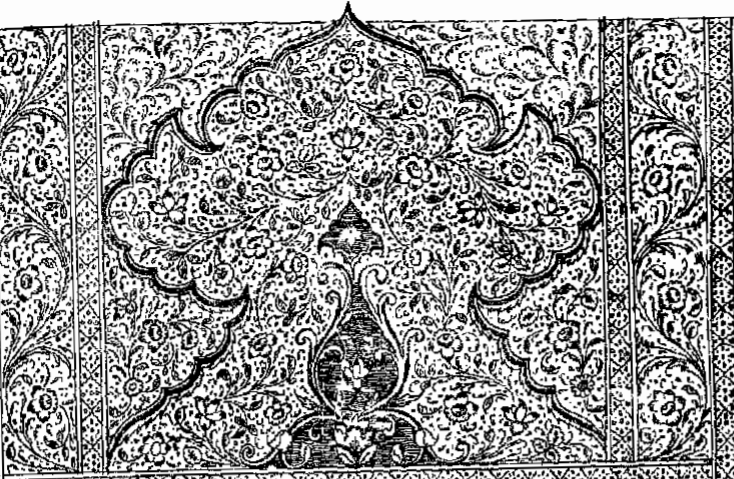
قوم دیگر از پذیرش دعا

رسالة محمد بن أبي محمد في الزمخدارات

بسم الله الرحمن الرحيم

الحكم جودا لله في الارض يعوي بها ارواح  
المرهدين شره علمهم عن شائبة الجهل وعدهم  
عن شائبة الظلم ويجودهم عن شائبة الربا  
ويظهرهم عن شائبة السفه ويفرغونهم ما بعد  
علمهم من فهم الاجر ويسترهم ما عسر عليهم من  
الطاعة والاجتهاد وهي من بينات الانبياء  
عليهم السلام ودلائلهم تجبر عن سائر الله  
سلطانها مخصوص بالعارفين واذا اوتيه الفلك  
التوراتي الرحاني بالذوق الحاك على الفلك التوراتي  
الكرمي كما ان العسل حاك على الصورة الترابية و  
حواشيها الظاهرة والباطنة فذوق الفلك التوراتي  
الروحاني حاك على الفلك التوراتي الشهابي  
والشرج المنيه والرائح المنسفة والارواح المنجيه  
والبياه المطردة نعم الله بها عباده وذاقوها فما ادا  
تمامهم كل قارى على قدر وقاوه ونسب التماسك على  
قدر قوة الجهاده ويقبل القوي مبلغ رايه ويصدق  
المصدق بقدر قدره ويجود الباذل بقدر وقاوه  
ويصدق الجود على ما عرفه فضله ولكن منصفه  
الماء في المفاضه لا يضره عن طلبه معرفه من  
الجار ويجد في طلبه هذه الجوده قبل ان ينقطع  
العاش بالاشغال عنه ويعونه العله والطائفة  
وتحول الاغراض بينه وبين ما يشترع البرون  
بذلك العام موزون ولا اركان في دعوه فهداه انصر

عرف طيبه ولا خائف عرف نفسه ولا مهتم بعيشه  
 يجلس له الا ان يعود بالله ويؤثر به على دنياه  
 وياخذ من كثر الحكمة الاموال نظيمة التي لا  
 تكسد ولا تورث ميراث الاموال والاوار  
 الحسنة والجواهر الكريمة والضباع الهبنة  
 شاكر الفضله معظما لغذره مجالا لخطره  
 وبسعيد بالله من خاسه المخطوظ من هلك  
 بسنكدر العاقل بما يرى في نفسه ويسوق الكبر  
 العظيم من غيره ويحب نفسه بما لا ياذن له  
 الحق وعلى العالم الطالب ان يعلم ما له يعلم و  
 ان يعلم ما قد علم ويرفق به في الصغيف الذين  
 ولا يحب من بلاده اهل البلاده ولا يثق على  
 كليل الفهم كذلك كنتم فيل في الله عليكم  
 سبحانه وتعالى عن اقاويل التجدين وشرك  
 المشركين ونفيس الناصبين والسبيط الشبهين  
 وسوء اوهاج المنفكرين وكفتيات المنوهين و  
 له الحمد والمجد على تغير الكتاب لتوحى لاجي  
 الرزاقى وهو الموفق والفضل ولدا الطول و  
 المن لا سبما على عبادهم العارفين على نعم عباد  
 وخر بريدون ان يطقوا نور الله باقواهم  
 والله منهم نوره ولو كره الكافرون ان نحن  
 نزلنا الذكر وانما له لاطنون فمن نبدله بعد  
 ما سمعه فانما ائمه على الذين بيد لونه ان الله  
 يسمع علمه والحمد لله رب العالمين والصلى على  
 سيدنا محمد واله وصحبه اجمعين رحمة الرحمن الرحيم



دفتر سیوم از کتاب مشهوری

بسم الله الرحمن الرحيم

|  |  |   |   |
|--|--|---|---|
| <p>در سیوم فوستر من افکار<br/>         تزیینت و سپند و درین<br/>         بود از دیدار خلاق و دور<br/>         تا ز روح دار ملک که در<br/>         اسی خاصه در اجسده<br/>         وصف وحدت اکنون<br/>         حلقی بخند نکست جلوی<br/>         بل ریسم من چل نقص<br/>         حل بخند بهر عضو<br/>         تا بریزی قدر اپش<br/>         تا خرداب و بر و صد<br/>         کست چیران تو بهان<br/>         که بگویم خوردشان کرد<br/>         ز آنکه کم من بی خدا کی<br/>         با قیاس مثل مریول</p> | <p>برکت کبچینه اسرار<br/>         ای چراغ شمس که روشن بود<br/>         وقت جبریل از طبع بنو<br/>         جبرئیل جسم نور شست<br/>         کرد آتش بر تو بهم برده سلام<br/>         ای عزت و جهان فسط<br/>         ایضاً الهی سخن می تو<br/>         صادر و کمانه و نشن<br/>         حلقی بخند جسم او روح<br/>         آنکوی تر سلا را بس<br/>         حلقی بخند خاک را طبع<br/>         چون کبابش خورد چون<br/>         در با دیدم و ما نشان<br/>         در قمار از قمار او مید<br/>         جمله عالم کل دگول</p> | <p>این بوم و فکر گشت شیدا<br/>         ز غروری که هزار است مسجد<br/>         ز غناب و سستی قیام بود<br/>         جسم من حق آن از طعم<br/>         بر تو آتش شد کستان<br/>         درین مزاجت بر تر از هر پای<br/>         سخت نکست آینه از<br/>         تا که می نوشید و می<br/>         حلقی بخند کار بر و است<br/>         از و خاوار و غل عالی<br/>         که چو سوسن در بان فنا<br/>         تا کما چشم را خور و<br/>         چون جلا شد از بشر روح<br/>         دایکارا دایه لطف عالم<br/>         پاره کفرم بدان آن پاره</p> | <p>ای ضیاء که حسالم لایح<br/>         وقت از وقت حق میز<br/>         مستف که درون کوهین<br/>         همچنین این وقت ای<br/>         چون که موصوفی بر صاف<br/>         بر مزاجی احنا صراحت<br/>         اسی در عارضه انما<br/>         که علوا ندر سخن<br/>         غمزه بخندی بیاز هر کس<br/>         این کبخی بخند که<br/>         گوش آنس و سنا سر<br/>         باز خاک را بخند حلقی<br/>         باز خاک آمد شد کمال<br/>         بر کما ریرت از انعام<br/>         نیست شرح این سخن</p> |
|--|--|---|---|

افکار  
 معنی  
 زینب  
 شود ناگردد

قطعه  
 باز به  
 نامه  
 دست  
 جلیل  
 کجاست  
 کمال  
 خنده

ارجان و ساکنان شش مستقر  
 پس گریه است که خود آید  
 که نزار اندک تن شش  
 علی جنبش و عصا علی  
 مرقدین با چون عصا حق  
 پس ز ماهی تا باه از خلق  
 علی تعقل دل چو خالی شد  
 چون مزاج آدمی کجاست  
 و آنچه که طفل شیر آموزد  
 ز آنکه نشان شجاعت  
 چون چنین بدوی خون غنچه  
 از نظام خون غداش شیر  
 که چنین را کس بخوبی درسیم  
 کو پها و بجز با و دشمنان  
 از شمال و از جنوب و از دوزخ  
 خون جوری در جاریج نمکنا  
 کاین مجالست و وصیت خود  
 همچو مکه علی قوام اندر جان  
 هیچ در کوش کسی ز اینان  
 همچو مکه آن چنین طبع خون  
 زمین همه افواج نعمت مذکور  
 طبع و در این حیات پرورد  
 حق ترا باطل نماید از طبع  
 که نذران در چون دانی دارا  
 پس پیرانرا پندرا شو بخت

و ارجان و ساکنان شش مستقر  
 آب حیوانی که با دنا  
 بجز خیالات حد اندیش  
 خور و او چندان عصا جزل  
 تا بخورد و هر خیالاتی که ناز  
 که بجنبد مایه او را خلق  
 یافت او بی چشم حدیث  
 زرد و بد رنگ و قیوم خوار  
 تا بسمت خاک بد نور  
 از هزاران نعمت و طوفان  
 از نجس مؤمن بر پاکی کند  
 در نظام شیر لقمه کیر  
 هست بیرون عالمی پس نغم  
 بوستانها با غما و کشتها  
 با غما و در عروس پها  
 در میان جیس پها و غنا  
 از آنکه تصویر می نازد و کرم  
 ز ارجان با بال می کند نشان  
 کاین طبع آمد جانی در وقت  
 کان خدای است در او طاعت  
 غیر خون آدمی نماند چاشنی  
 از حیات بستت کرد و در  
 در تو صد کدی فرا ملاطفت  
 از غم و شادی قدم هر دو  
 تا بری از خوف و آبی در آفت

این جهان و عاشقان شش مستقر  
 با قات الصالحات اگر کرم  
 اکل و ماکول با حلقست و با  
 و اندام و افزون نشان چنان  
 پس معانی با چایان حلقست  
 خلق جان او فکرین خالی شود  
 شرط تبدیل مزاج آدم بدن  
 چون مزاج رشت و تبدیل  
 که به بند راه یکت نشان  
 پس حیات است مودت نظام  
 چون چنین بدوی خون غنچه  
 در نظام لقمه تعالی شود  
 یکت زمین نرمی با جرض و طبع  
 آسمان پس بسند و پشیا  
 در صفت پدجاسیایان  
 او حکم حال خود نکند  
 جنس چیزی چون مذکور  
 کای جهان چایست بر این  
 کوش مانند طبع از است  
 از حدت این جهان محجوب  
 بر تو هم طبع خوشی این جان  
 پس طبع کورت کند بگوید  
 از طبع برار شو چون در  
 چشمه جاست روشن در زمین  
 بشو اکنون قصه تمیل آن

ابل آن عالم محمد مجتبی  
 رستا رصداقت و احتیاط  
 غالب مویوب اعتبار  
 زانکه حیوانی بود شش کل شکل  
 بازن خلق معانی هم خدا  
 آنکسی در پیش اجلال شود  
 که مزاج بد بود مکتب  
 رفت شش و رخس چون شش  
 بر کشا در راه صلبت مانع  
 اندک اندک چند کرم  
 بود او در نوزاد خون را بود  
 طالب به شکار پنهانی شود  
 انداز صفت چندین اول  
 آفتاب و ما بناب و صد  
 تو در این مملکت چه در میان  
 زمین رسالت مبرور کا  
 شش و دراک سنگان او  
 هست بیرون عالمی نور  
 چشمه مانند در غرض از  
 خون تن ما بر و شش محجوب  
 شد حجاب آن چشمی ما در  
 بر تو پوشا ندانین را بنگار  
 تا نهی با بر سران  
 بی ظلام کفر شود  
 تا بیای در حقیقت نور جان

در این عالم محمد مجتبی  
 رستا رصداقت و احتیاط  
 غالب مویوب اعتبار  
 زانکه حیوانی بود شش کل شکل  
 بازن خلق معانی هم خدا  
 آنکسی در پیش اجلال شود  
 که مزاج بد بود مکتب  
 رفت شش و رخس چون شش  
 بر کشا در راه صلبت مانع  
 اندک اندک چند کرم  
 بود او در نوزاد خون را بود  
 طالب به شکار پنهانی شود  
 انداز صفت چندین اول  
 آفتاب و ما بناب و صد  
 تو در این مملکت چه در میان  
 زمین رسالت مبرور کا  
 شش و دراک سنگان او  
 هست بیرون عالمی نور  
 چشمه مانند در غرض از  
 خون تن ما بر و شش محجوب  
 شد حجاب آن چشمی ما در  
 بر تو پوشا ندانین را بنگار  
 تا نهی با بر سران  
 بی ظلام کفر شود  
 تا بیای در حقیقت نور جان

جمع نجس  
 اجماع



تخرج  
کوشی  
کرلا  
موضع هکات  
سکون  
فیه  
صفت  
کرافق عیال دقت سقم  
استدیم عیال دقت سقم  
عبدالمعین عیال دقت سقم  
نصفه سقم کرافق عیال دقت سقم  
بیشتر سقم دقت سقم  
مردان است باستان  
سقم

این شیدای گوگرد و سهند و سهند  
گرسنه نامه شاهلی بکت و  
مردانایش جو شیده بکت  
لیکت اقد استلای قوم لیل  
پیل بچک سهند اندر پان  
از پی فرزند سهند فرستاد  
اولیا اطفال حقدای سپ  
گفت اطفال مثلین اربابا  
پشت دار حله عصمت سقم  
در سنگ کردی یک چینه  
بر کنده یک دعای لودا  
سوی شامستان نشان  
گر کج بود این پان افزون شود  
طره کردی دو دین چشم  
مرد بهر عید ز حرص خود شمر  
رقص و جلال بر سر میدان  
مطره نشان اندرون فسیله  
تو نه می لیکت بر کوشان  
کوش سر بر بند از نزل و در  
سرمه کوشش خود درین

قصه و انامی که در میان بعضی مردمان رسید و چون  
کرد که سسل بچکان مخورید  
خوش سلا ایشان چون کل بر  
تا بنا شد خورن فرزند  
صدایشان هستاس لودا  
می کرد در حسین راه  
خانمی و جاضری س با خبر  
در غریبی س با کار کیا  
کوشا هستند خود اچرا می  
موسیقی فرعون را زیند  
جله شتر نشان را همیاد  
دره دسش یعنی کرد  
خود جلگه چو در که کما خون  
لیکت از شتر نه بیخ چشم  
رقص و دعای زخیر در شمر  
رقص اند خون خود دران  
بچه در شورشان گفته شدند  
بر کما باشا خا هر کف زبان  
تا بچی شهر جا ز راه فروغ  
کوش گوید در سنی حق بودا

گفت واکم کر بچ و در خلا  
پیل هست ایسه کاکون می  
بس طرفند و طیفند و سمن  
دود آتش ایداز خرطوم او  
خانمی سندی از نقصان  
از برای امتحان خا و سیم  
بان نان این لیل پان  
در نکی کردی یک بخت  
گشت شتر نشان چون خود  
صد هزاران اولیا می  
خون شود کما زبان سبزه  
مرد بهر عید ز حرص خود شمر  
رقص و سجا کن که بکشانی  
چون رهند از دست خود و کما  
تو نه می بر کما باشا خا  
تو نه می بر کما کف زبان  
بین دایان بر بند از نزل  
سرمه کوشش خود دران

دید و انامی که در یکی سبستان  
میر سسید ماز شرف ز راه  
جمع آمد بچکان رین کر بلا  
پند من از جان اندول شو  
لیکت ما در شان بودا کوش  
الحمد را کرد و گشت مرحوم او  
اگر گشت کین از برای جان  
لیکت بند ستر ستم باو ندیم  
صد هزاران ماز بهر لودا  
نوح شرق و غرب خا و سقم  
دجله آب سید زمین نشان  
خود بهر قری سیاستها  
تو نه می خون شدن کوشی  
رقص بی مقصد و لودا بچوش  
پند را از ریش شهور کوشی  
چون رهند از نقص خود کوشی  
کف زبان تصان شکر کما  
کوش دل ایدان کوشان  
جز حدیث روی او خدی  
رحمت حق مریض هست و با  
سوی ایل پیل و براغ از راه  
تا نا غدا سقام روزه بچوش  
کی بر و جان غیران کوشان  
نی توان کوشش کردن ایدان  
بر سر هزار خا و بر نشان

بقیه قصه متعصر صمان سسل بچکان

کرد معده هر شب بر می  
غیبت بیان کنی کبیری  
باشد اندک و مسکه با کبیر  
راه جلالت نیست عقل و بوش

تا جای با کما باب پر بچوش  
پن کر بوی و دیان خا  
نی دایان روزه بچکان  
چند گوید ز خنمای کوشان

شاه نامه قصه در سقم است  
کوشش کوشش کوشش  
از کوشش کوشش کوشش  
در حال کوشش کوشش کوشش  
بچه کوشش کوشش کوشش  
روداد کوشش کوشش کوشش

کوشش

اگر ز غم ز آسپل را بگر آثر  
 گوید آن ز بجز کای یا رحم  
 نامی منیم باشد این خیال  
 اگر با و تیغنا محسوس شد  
 حرص و نیاز رفت چشمش  
 سر بریدن واجب آمد مرغ  
 عمر تو مانند همیان در است  
 کرد که بس گمانی و نهی ایچاک  
 در ناهمی کار با چندین گوش  
 و درن حمارت کردن که در کله  
 خاکت او کردی و در مغز کس  
 بیکر اکنون زنده طلسمش  
 از برون بر ظاهرت نشکست  
 گفت با صبح بشنوید این پند  
 با گیاه و بر کس قانع نشوید  
 من به تبلیغ رسالت آمدم  
 این کجفت و خیر آدمی کرد  
 اندر اقا و مذجون که کانت  
 از کجا بش باغ آمدان سخن  
 دیدستی سمنانی میر سید  
 چند بار می کرد و بر کشت  
 کنگب پیل با و نه خورده بود  
 بر هوا انداخت هر کس که  
 مال ایشان غم نشینان  
 فیل تپه میجوری ای پاره خا

اگر ز منی خوب آیین در  
 حدیث این شمشیر فروز  
 چه خاست این که بس گمان  
 پیش بهار و مرسس نکوش  
 چشم او روشن که چون خورشید  
 کو بغیر وقت حسنا مذورا  
 روز و شب مانند دینا زهر است  
 اندر ای که در زمان وادون زیبا  
 جز بکار ری که بود درین گوش  
 فی بیگت هست و نه جوش  
 تا دست یابد و یا از گوش  
 هیچ طلبی دست کرد و پش  
 و ز درون اندیشا پیش زار

هم بصورت مینماید که کمی  
 چون نمی بیند کس از یادان  
 چه خاست این که بپرخ نکون  
 او بهی بیند که آن از بر است  
 مرغ سینه کام شد آن چشم او  
 هر زمان نسی است جز در خاست  
 می شمار و میدد ز در سوز  
 پس بند بر جای هر دم سخن  
 عاقبت تو رفت خای نام  
 بلکه جز در ادصا کوری کنی  
 که در خانه قسبه با و گلگوه  
 در خراب بنک است آن جان  
 و ان کی مینی در ان کون

رجوع بکجایت مسافر ان وسئل حکمان

در سکار سپیل حکمان که  
 تار یا غم من شک را از دم  
 کشت تخط و عشان انداد  
 پاکت خردند و فرو بستند  
 سخت تو بخت ترا عقل کن  
 اول آمد سوی حارسین  
 مردمان زرد انکه سبیل فرت  
 بردند انید که پیش فیل زد  
 تاهمی بر وز زمین میشد کجا  
 ز انکه مال از زرد آید درین  
 هم بر اردو خشم فیل از تو

من بدون کردم کردن و پند  
 این مهاد که طمعان زنده  
 ناگهان دیدند سوی جاو  
 آن یکی همزه نخورد و پند  
 پس بیفاد مذ و خفتان  
 بوی میکردان و پاشن را تبا  
 مر لب بر خسته را بوی کرد  
 در زمان او یک بیکه کنان  
 ای خردند خون خلق اندازد  
 ما در ان فیل بچه کین شد  
 بوی رسو اگر و کرا اندیش را

زان همان رنج را بشد کفی  
 در جواب آید باران کای عم  
 از سبب آن خیالی شد کون  
 چشم دشمن شد زان چشم  
 از تکیه که او چشم او  
 بیکر اندر مرغ جان پایست را  
 تا که خالی کرد و داد خست  
 تا ز او سجد و قتر بی بی سخن  
 کاسه است ابرو ان در نگاه  
 در می آن کنی دفن این سخن  
 بنود از صاحب سمنی آن سرو  
 کردم غم درون غم ان  
 چون نبات اندیشه بکن  
 نادل و جانان کرد و سخن  
 جز سعادت کی بود و خاتم  
 طمع برک از پنجه مان کند  
 پور فیل فرسب می نوار و  
 که حیث آن فیرش بود با  
 دان کردند پاسبان آن سر  
 هیچ بونی ز او نیا مد ناگوا  
 بوی می آمد و در ان خست  
 بردانید خوروش آن کوه  
 تاپار و در خون ایشان سزود  
 فیل تپه خواره را که کشت  
 پیل و اند بوی خشم خورشید

نشر  
بش را  
با بد وانی  
دوسه نرسوزان  
نار خسته فریاد  
خون که خطاب  
و قاسم  
پایل  
چهره است  
آ

انکه با بد بوی رحمن آید  
بهر سیه دلکیت پوشا مذم  
بهره افلاس نشسته میشو  
که جزوی سوگندین کی خوردم  
پس دعا باروشوار زبانی  
گر حدیثت کردی بویست  
ان بلال صدق در باکت  
انگشته ای چه نیست  
عیب شد اول این صبح  
کای خسان نزد خدای  
که داری تو دم خوش  
بهر این فرمود با سوس خدای  
کای کلیمه اندر من سپرد  
آنچنان کن کرد با نهاد  
با دوان خوشتر با پاکت  
میگرد و صد بار صد  
آن کی اندر میگوئی  
گفت شیخ شمس  
نی نیاید بکست جواب  
گفت پس از ذکر چون افان  
گفت خضرش که خدا گفست  
نی را در کار من آورده ام  
ترس عشق تو که لطف است  
بر دوان در برش قفل است  
در همه عمرش ندید او در

چون نیاید بوی باطل  
بوی نیکت و بد براید  
تا بوی کیران کردن برود  
از باره و سیر تقوی کردم  
ان آل کرمی نماید زبان  
ان کرمی لفظ مقبول است  
در بیان خطای محتان که بهتر از صواب  
این خطا اکنون که غارت  
لحن خواندن لفظ حق  
بهتر از صد حق و حق تبار  
اگر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که بد  
خوان مرا که بدان دوان گناه کرده  
با دوانی که کردی تو گناه  
در شب و در روز با رو  
روح خود را چاکت و جان  
شب که برود چون برافرو  
در بیان انکه اندر خضر نیاید  
چند کوفی اخرا می بسیار کوفی  
چند اندر میزنی با روی سخت  
چون پشمانی از ان کش خواند  
که برود او بجوای متحن  
که که من مشغول ذکر شد  
زیر بره بارب تو لیک است  
تا ساله با خدا وقت که  
تا ساله می حق آن بصر

مصطفی چون بوی باران  
تو بوی خسی و بوی آن حرم  
بوی کبر و بوی حرص و بوی  
آدمت سکند غازی کند  
خستو آید جواب آن عا  
در بود سخن که لفظ نکو  
ای نبی وای رسول که رو  
خشم معین می شود بکشت  
داشود اندامین باران  
اگر موسی بن نادر ان  
از دوان غیر خوان کی  
و اگر حق پاکست چون  
چون براید نامک اندر  
اینهمه اندر گفستی از عتو  
او شکسته دل شده بنا  
گفست لیکیم نمی آید جواب  
کی که آن اندر تو بکست  
جیلا و چاره چو شیمان تو  
جان جانین برین عاجز نیست  
و او در فرزند صدمه کمال  
و او در اجله ما کشت این جان

چون نیاید باران با بخور  
میزند بر آسمان سبزه بام  
در سخن گفتن ساید چون  
برو بخ بهشتان بر زلف  
چوب رد باشد خرامی پر  
ان چنان معنی نیرود کشت  
حق با بی خواند از روی  
یکست مؤذن که بود صبح  
یکست دور نمی اشکها است  
داخویم آخر دعا زمان  
رو و حایمه او از خوان  
بجه حاجت خوبتر اند  
گفت ما از دوان غیر  
از دوان غیر خوان کی  
رخت بر بند و بر دوان  
نه پلیدی اندونی اند  
تا که شیرین کرد از ذکر  
خود کی اندر بکست  
دید در خواب او خضر  
زان همی ششم که با شرم  
این نیاز سوز و در و  
جذب بود و کشت و آن  
تا که یاد کب گفتش  
تا که داد و عوی خرد  
حق نماش بر و روح

ز آنکه در دو رنج بر آمدن  
 خواندن لی در دوازده گشت  
 آن شده آرزو صافی و خزان  
 چون سکت کسبی که از گزیده است  
 ای بسا سکت پرست گزافه  
 صبر کردن بر این بود صبح  
 صبر کن نخورد کاین هر یک  
 هر طرف غولی می خواندند  
 لی قلا و زانسته ره داند  
 که نه چربی دار و نه نوش او  
 حرم آن باشد که کوی نخر ام  
 زانکه یک نوش و دهنش  
 کرد و خردی و جهان  
 یار تو خردین است و گشت  
 حرم آن باشد که چون عکس  
 مرغ هر دو پیش نهاد و کین  
 جز مگر مرغی که خرنش داغ  
 زانکه لی مرغی شاد است بر  
 ای برادر بود اندر ماضی  
 روشنی چون همی شاد می  
 هر صبح که بود آن زمان  
 ان الله جلا فرزند آن  
 خیل و فرزند و دوست  
 و عده دادی شهری و مرغ  
 او بهانه ساختی که سال

شد نصیب و ستایش در جان  
 خواندن او در اول برده گشت  
 کای خدای سخاوت ای معین  
 پرسد خواند شش شش  
 لیک اندر پرده لی آن گشت  
 صبر کن که تصبیغ الفرج  
 حرم کردن زور و نور آید  
 کای برادره خواهد این  
 یوسفم که روسی این گشت  
 سخن خواند مددگرش او  
 یا عقیق خسته این حرم  
 که بخار دور و نیشش بشما  
 جز ز پسیده است و کتار علی  
 که تو را بینی بجز رویت  
 تو کوی مست و خوابان  
 میکند آواز غنچه یاد و شن  
 تا که در کج زمان داغ عشق  
 دین در دوازده دست و در  
 فرزند بر روشنی شهری او  
 خرد کند کوی آن شهری  
 رست کردی مرو شهری  
 کاین زمان کسین است و تو  
 در ده ما باش خوش همی  
 تا در بعد و عده شش سال  
 از فلان خطه یاید میمان

در دوازده ستر از ملکات جهان  
 آن کشیدین زریس آید  
 ناله سکت در پیش لی خند  
 تا قیامت بخورد و پیش  
 جان برده ز بترین عالم ای  
 زین کین لی صبر و خرد گشت  
 نگاه باشد که بهر باو می  
 ز بهایم بهر است با شرم  
 حرم آن باشد که نگرید  
 که بیای همان ای روشنی  
 یا سرم در دست و در  
 زر که بجا به پشت  
 شرح آن عقل و مغز  
 و یسه و مشوق تویم ذات  
 دعوت ایشان صبر و داغ  
 مرغ بیدار که حسن است  
 هست لی مرغی شاد و عین  
 بشنایین فسانه را و شرح  
 در ده دست و ده  
 روشنی که رو کوفت می  
 یا تا بشان بیاد گشت  
 که بهاران خفته ده خوش بود  
 او بهر سالی همی گشتی که  
 سال دیگر که تو انوم و امید

تا بجز آنی خوش در دنیا  
 یا در کن سبزه و باغ  
 زانکه بر مرغ سیرت  
 عارفان است بهت ای  
 لی جهان و صبر کی باشد  
 حرم ما خود به باشد  
 که هر که برادر از منی  
 من قلا درم درین گشت  
 چرب و نوش آنها ای  
 خانه آن است و آن منی  
 یا مرا خواند است آن  
 یا بسا او گوش است  
 صدیر از آن است  
 دین پرونده ها  
 که گشتند در کین  
 جمع آید بر در شان  
 حرم را کله و حکم کن  
 تا سوسی حازم را  
 شدنی بار و ستالی  
 بر و کان او و بر خوش  
 بیج می نالی سوسی  
 تا به بندم خدمت  
 گشت ناز و لاله و گشت  
 غرم خوابی که و  
 از نهان است طرف خواب

قلا در  
 سوادانی که در  
 چون بر سبزه  
 و حجاب است  
 نظارت  
 دین و بیس عاشق  
 و عشق بود و  
 مشق و  
 آتش روانی  
 حیرت و  
 و سب و  
 عجب و

تو  
مختلف است  
چون که در نزد تو  
مکرمه

بنا  
کعبه  
الوجهه و القبر  
است و جهاد  
بیکر که است از کف  
من المزمع  
لقد

ناره با یه دانی بیاز  
تنگان است این سکه  
نور

مهر مهر کشته  
الی برانی و اگر نیندوا  
مرددی نیز کشته

گفت هستا تقی ام سلف  
خواجه بر سالی ز تو مال خرد  
از نجابت بگفت او خواجه  
آدمی چون کسی است و با  
دست او بگرفت که گشت  
کو دکان خواجه گفتندی  
او می خواهر که بعضی خزان  
گفت حق است این مال است  
صحبتی باشد چه شد  
خرم آن باشد که من بدری  
روی صحر است هم در وقت  
آنکه میگویند که این است  
آنکه کساح آمدند از زمین  
با بظا بر سینی از سنا  
ان عصای خرم و تالان  
کام را نسان که ما نماند  
ای زودوی رسته و زاری

تو خواندی قصه اهل سبا  
از سلطان کوه خوراکه  
داد حق اهل سبا بر فراخ  
مرسکی را لغزش با فی زور  
همه مران در با شتران  
که بر او سجا که اول نیست  
از زودل و اهل علی آب حیات  
باز این دسار با کردی

بهر فرزندان تو ای اهل بر  
خروج او کردی شودی اهل  
چند و عده چسبید بغیر سی  
نالی آرد با در آن با در آن  
کانشان زو بیابانی چند  
ماه و در سالیه هم در روز  
و اگر در چون شوی تو هم  
اقن من شتر من چسبند لیب  
په چو می در کوهستان  
ماگر ز می و شوی از بدری  
هر قدم دایست که در وقت  
دشت میدیدی میدیدین  
استخوان و کله فاشا زمین  
چون فرورستند و چاه خور  
چون نداری دید یکین پیشوا  
تا که پای از سنگت و انچه

قصه اهل سبا و طاعی کردن  
سوی طعیان و کفران و بیان  
سوی همی پیش که مارا  
صد هزاران نفر و ایوانها  
چون رسد بر دومی بند  
کفر و اندر و خیر سی  
حق آن نیت که و کان  
چند نوشیدی ده است  
که در هر مکان کی کردی

باز بر سالی چو کفکات آمدی  
آخرین گشت سزا و آن بپلوان  
گفت خواجه چه بر جان رسول  
باز سو کندان با پوشش کرم  
بعد ده سالی بهر سالی زمین  
حقما بروی تو ثابت کرد  
بس وصیت کرد و راه او نمان  
دوستی تخم دم است بود  
مجبوری باشد چه فصل خجاست  
خرم سوء اطق گفته است  
آن بز کوی دو دو که دام کو  
بی کین دام صیایا و جان  
چون بکوهستان می ای  
چشم کرداری او که راه میا  
در عصای خرم و استلال  
از لرزان و برین حبه

با بخواندی و ندیدی  
چون خس کردی او چه  
در وفا گشت و در کار  
که چه بروی جبر و سختی  
اشکانش می گشتند  
حق آن نیت فرود کرد  
از راه اهل دوان بهر جازدی  
میدیدی بهر تر پیدر کرد

با مقیم قسب سهری  
خوان نهادش با دوان  
لیکت بر خجیل اندر حکم  
گیر فرزندان با بیکر خیم  
لا با و د عده با شکرین  
رنگها در کار او بس بود  
که گشت شس سوی دلا  
تر عمل ز وحشت که او فاش  
ز و عمارت و خول پیشوا  
بر قدم با دام میدان  
چون با زودا شنفتند  
دنبه کی باشد میان گشت  
استخوانها بر سر  
در غار حی چشم  
بی حصا کش در سر هر  
می نهد با نیت  
با بخواندی و ندیدی  
چون خس کردی او چه  
در وفا گشت و در کار  
که چه بروی جبر و سختی  
اشکانش می گشتند  
حق آن نیت فرود کرد  
از راه اهل دوان بهر جازدی  
میدیدی بهر تر پیدر کرد

چرخش آنجا دان که جان  
 صرسته عیسی است خزان  
 جمع کشندی ز بر طرفان  
 او چو فایع کشی از او را در  
 کفنی ای صیبا افت خرسد  
 جلکان چون شتران سینه  
 بچلی در دوالم برنج و غم  
 آمدودی تو بهی حالت خوش  
 ای مفضل رشته بر باغی  
 لاجرم آن راه بر تو نشسته  
 تا گلستان سحر سوی تو شکفته  
 چون سکان هم سحر کار باغ  
 سیکر بدیش کز ادب باغ  
 بر همان راه چو حلقه بسته  
 بر سکار چون وفا آمد شفا  
 من تعالی خسر آور دار وفا  
 نور را هم نور شو با ما  
 صورتی که درت درون چو  
 حق بر اران صنعت درین  
 آنکه ما در آید و صریح  
 تو بهر مودی که حق بایا دان  
 فی که با یا تا تران آن  
 حفظ کردم من مکر و در  
 چون خدی یوفایان بشو  
 این کمان بدید آنجا بر که تو

جمع آمدن اهل ایت بر صبا  
 عیسی علیه السلام همه  
 از ضریر رسول و کس با  
 چاشکیه یون شدی آن  
 حاجت این همکمان رسد  
 کز کشی زانوی سببان  
 تدرست و شادان تو هم  
 یا تو سخت از آن با  
 تا ز خود هم کم کردی  
 چون دل اهل ایت تو  
 میوه ای بجه بر خود  
 که دل اندر خانه اول  
 در مقام اولین مغر  
 پاسان و جاکت در  
 رو سکا زانک و با  
 گفت من اونی بجم  
 جای کل کل بش  
 داد در حلت و اما  
 تا که در بر تو  
 یا پدر کوشش  
 زانکه حق من  
 و اوم از طرفان  
 در وجوده جد  
 از کمان بدید  
 میوه ای در پیش

بر در صومعه حضرت  
 بر در آن صومعه عیسی  
 جوق جوق بسته دیدی  
 این دان کردید بی  
 خوش دوران و شاد  
 سوی خانه خوش  
 چندان سختی تو  
 ناپاستی و فو  
 زودشان در باب  
 هم بران در کرد  
 اندر اول کز خود  
 میکز نش کاسی  
 صورت نغض دغای  
 بیوفای چون کنا  
 بیوفای دان و  
 حق ما در اجهان  
 چه جبر و متقل  
 پس حق سالی  
 ای خدا و نای  
 با و کن لطفی  
 آب و شش خور  
 چون شدی سر  
 من ز سهر و یو  
 بر کشتی اید

کارها سید آنها بشود  
 نان دوانی بنگار  
 تا دم ایشان با  
 بسته برود با امید  
 سوی غفاری و اگر  
 از دغای او شده  
 از دم میرون آن  
 چند جانبی غم  
 یاد ماوردان عمل  
 همو امیری کرباسی  
 با سگت فغان  
 سخت کردی از  
 با اول لغت  
 بیوفای را کمن  
 بیوفای چون رو  
 بر حقوق حق  
 که در او از  
 متقل را که  
 هر که سختی  
 آنکه دافه  
 با شتا از  
 هیچ از  
 کاکاه  
 سوی من  
 که نور

نصف شسته

خواجه شمش

بسم الله الرحمن الرحیم  
 در حدیثی است که میگوید  
 هر که بیوفای را کمن  
 بیوفای را کمن بیوفای  
 بیوفای را کمن بیوفای  
 بیوفای را کمن بیوفای

صریح

زلفت  
 درست و بطور  
 باشد

یا نسبت رفت چرخ برین  
 دهن او گیر ای یار دلیر  
 با تو باشد درستان و دستان  
 چون جفا آیی نیست در گمان  
 آن او بگردن بودی چون  
 هیچ معتولت شود و محسوس  
 لفظ من عرض منافع در گمان  
 او بی گوید عیب این چنین  
 قبض دل قبض عن شد گمان  
 هیچ پنهان بود همسنگ  
 قبض دیدی چاره آن چنین

یا رشتت ماند در غم زمین  
 گو منزه باشد از بلا و زح  
 چون مانی از سواد و ادب  
 تا نقصان و از روی سبب  
 هیچ سخنی از آن عیب  
 با کبری این شایسته است  
 عیبه ضحکا و خشمش بر العی  
 قبض انظارم که شرت کرد  
 کشت محسوس آن حال بود  
 قبض و بسط اندرون سخن  
 زانکه سر با حیدر میرود برین

تو با منی و دنیا نه همچو این  
 نی چه عیبی سوی گردون بر  
 او برادرانگه در قضا صفا  
 چون تو در وی ترک کردی بر  
 پیش از آن کای قیامت  
 در معاصی قبضها دلگش  
 در وجود آن کس از مایه  
 چون بدین قبض القای کند  
 قبضها زبان شد و صفا  
 چون که پیش بد بود در سخن  
 بسط و دیدی بسط خود است

بجو چون آتشی از کار گردان  
 لی چو قارون در زمین اندر  
 مر جفا با می ترسید در  
 بر تو قبضی آید از رخ و پیش  
 اینک و لیکریت پاکیری شود  
 قبضها بعد از اجل خوشبخت  
 قبض لبشک و پیش را  
 با دهر از شش او کند  
 قبض سحر است در بار شایخ  
 تا زود بگذشت خانی چنین  
 چون بر آمد میوه با صاحب  
 باز گو تا باز گویم مر جفا

عون  
 جزئی و طاعتان  
 شکره زانکه

باز کرد و قصه اهل سبا  
 آن سبا را اهل سبا بود  
 که نمی با دیدن این بجزئی  
 پس با گفتند با عیب  
 شد تا زانکه است همه بر  
 فهو لا یرضی بحال اید  
 نفس زینا است زانکه  
 پیش ترک جهل و خادان  
 با صفا نشان در نسبت  
 چون قضا آید شود نکت  
 چشم بسته میشود وقت  
 سوی فارس رود و سوی  
 او نمیدانست که در کت  
 سفر خیرانات بودی شبر

باقی قصه اهل سبا  
 کارشان که آن نعمت گرام  
 من بچشم زین چه زود  
 شیدا خیرنا خنده  
 آن بیایست خوش کجا  
 لا یضیق لا یسیر رعد  
 اقله یسیر کنت آن سق  
 دست اندر بار نیکو کار  
 از شوق که غرام می شد  
 از قضا علوا شود رخ و  
 تا به چشم کل چشم  
 و ز بر تو گوید آن کرسوا  
 با چنین دیش چرا که او چرا  
 می بدد ترک میگوید چرا

باشد آن که آن نعمت گرام  
 لطف کن این سخن را در  
 با نچه ایسم این یوان داغ  
 بطلب الا انسان فی صفت  
 قبل الا انسان ما الکفره  
 خار سه سویت بر کوشی  
 چون زهد بر دیدم صاحب  
 قصد خون اصحان می شد  
 گفت اذا جاءه لقصصان  
 مگر آن ماس چو کله کرد  
 گفت حق است که این کله  
 کو سفندان بوی کرک کت  
 بوی چشم شیر دیدی برگرد

که گویی با محسن خود و صدا  
 من نخواهم چشم زود و کون  
 فی زمان خوب دلی از رخ  
 فاذا جاءه آتیا مکر ذ  
 کتال مال بودی انکدره  
 در خلد از زخم او تو کی دای  
 که پیشین تا با به از صبا  
 تخم فشق و کافری سکا  
 سنجب الا صبارا و اجماعا  
 ان خمارت زین سلبت دور  
 دید کرد و کت چون ماری  
 می دانند و بجز سو میزند  
 با مساجات خدا بنا کرد

سبا  
 لوی و با بخت  
 درین میان  
 درین میان  
 درین میان

سعی خدای  
 در میان  
 در میان  
 در میان

دانشت و آموخته را که در کتب  
چندین پادشاهان بنویسند و  
طهرت و کرمی و آن در نه  
بهره بخورند و آن همی کند چنان  
ایستادن بر عین دل چنان  
پیش او و کوه سال بریان او  
نیزین شکوه و همی آن چنان  
داد تو و او خوسم از چرخ  
اصم و وانه در دست تو  
بفراقت ما فراتر است  
حال او نیست که خود را نشود  
صبح نزدیکت خاشاکم  
کوشش من که کوششهای تو  
حلیت و کرد و غا باشی  
قصه ابل سبایت گوشه  
روستای در تعلق سینه کرده  
هم از اینجا که فاش و پند  
آن زبانی بلکه جان پند  
که بود آن سو و صد و یک  
زانکه بر بخت و بل و کل  
ماند پیچیده بخت در نماز  
قد فضاقت من خویج با ما  
صحت او چرخ بر پوست  
آنکه که در آن خود روزی  
باز گوید بطله اگر آب خیر

کرگ محبت بعد که در آمد  
خاک غم در چشم چو آن بر  
بسیرم با رحیم آن عار  
در چه افق و ندید بگفتند  
چون اسیری بسته اند کوی تو  
که کسی اورا بگمندان اور  
میکنند از روشکایت باطل  
داد که در چه خصلی او که  
صالحم افتاد و در جیبش بود  
این فراق از دور ما نیست  
چون بودی که کسی گویا  
کا ندر آمد وقت بیرون کن  
داروی سخنم از غلای تو  
هر چه از یادت جدا انداز  
بقره قصه حرقن خواجه دعوت روستای بد  
تا که حرم خواجه را کالی کرده  
زرق لعاب بشادی میزدند  
حله و کوی حوا از سیت  
بهر ز کسین ننگ خوی فقیر  
حمیده را که در باطل بیگیت  
با و سه درویش است پنا  
مهر علیتم نسبتا قاشا  
بین که را که کسی چندی با  
کی تو قلبا ترا ضایع بند  
دعوت کردن از بطن راز آب برسد

بر در بیان گوشتند از کس  
که برو ما خود ز تو چو آن غم  
حمیتی در جایست در و ما  
پوستین و سفان فکشتند  
چیز بی را بر بسون بسته  
که بخور نیست ما را لوت  
کای خلافتان از این کرگزن  
او بی گوید که مبرم شفا  
ای سعادت سخن جان پنا  
کاوان کویند و وقت غدا  
حق می گوید که در می زره  
کنت بلاشان هر چه که در  
هین تحمل کن برو حاشی  
شد زنده این بزرگ ز می کرد  
از پیام اندر پاهم او حیره  
چو یوسف کش تا نقد غم  
هر چه از یارت جدا انداز  
این شکر که پذیرد روان کرد  
تا باید و یکران از آن خند  
گفت مبل لبو با ز کانی  
هر کندم تخم باطل کا  
خونش در صحن نمازین  
از لی کندم چه شستی از  
بسیار است

که ز چو آن خرد و سنجید  
چون تیغ کرم برکت  
باکت شوی بر و نشان بر  
آنچه میگردد نیک است  
پرو بهش اجد جاست  
نیست او را چراغ انداخت  
کویست عکس فت آمد برین  
در فراق روی تو برت  
یا کیش یا از خاتم آسبا  
هر بی بستی گنت است  
لیک بشو صبر او صبر  
من همی که شمشلی تو تو کوش  
کرتک عدنان زبان کوش  
روستای خواجه را می کرد  
ان بلکه خواجه چون آمد  
بزال خرم خواجه پیر  
زرق لعاب بر او اطل  
مشون در کان زبان در دیا  
گفت صحاب نبی ساگر مرد  
زان جلب صفرونه شایان  
چونان سپید از رانی  
را از رسول حق را که شغبت  
که منم رفاق خیر از این  
که فرستاد دست که در  
تا بر سینی دستار خدی

سنگ  
توی تپه و سنگ  
چینی ما کوبنا

تخت  
مخلف ابد است  
در عرب آن کوبنا

نزه  
مشق از دست است  
بیمای پاکیزه

کالیوه  
کج و جبران کوبنا  
کوبنا

جلب  
آنکه حیوانات را از کس  
بهری او و کوبنا  
فیوض



بعد عاقل گویش گای برود  
 باز که بندر رود و باز کرد  
 حصن اراقد و قدستان  
 خواجه عازم بسی عذر بد  
 گفت ایندم کاره دارم تم  
 من نیارم ترک ابراهیم که  
 تور داری که آید سومی  
 زین خطا و صد بهانه باز  
 چون گریزد این زمین از کما  
 آتش انور شدی می بار بار  
 او شده تسلیم او تو بار  
 چون خلقا کم شدند کی  
 حمله دیکر تو فانی پیش گیر  
 کندم از بالا بر خاک شد  
 اصل نمشاید کردون ما چنان  
 پس فغان آمدی شد آن جا  
 جوار او در حرکت در سکون  
 چون فضا انبکست بخاک  
 همان در شب با ت خوش  
 ما پیمان افتد از در بار  
 جز کسی کا ند فضا اندر  
 قصه صاحب ضرران  
 حیدر میگردد که در پیش  
 شب هر شب می کالی بد  
 باکل اندیده که کلبه علی

اسب را حصن این است  
 از سر ما دست دارا می پاید  
 من نخواهم بود در زبان

دیو چون از آمدی بلبان  
 ماری از دعوت عجت ترا  
 چون که جان باشد تا بدو کند

رجوع بکجاست خواجه درویش

گر بیایم آن فکر و عظم  
 من تا نمشد بر سر روی  
 تا برابر بگفت سلطان  
 حیلما با حکم حق نماند  
 چون کتا و خوش از روی  
 او پیش آتش بخاوه در  
 که ای هم هر چه میخاوه می  
 خاک باشی حسب انوی بجا  
 تا کنم بر چه میباش میر  
 بعد از آن خوشه جالاک  
 زیرا آمدند فغان جان پاک  
 بر فراز غرش بر آن شست  
 ناطقان کانا آید چون  
 رو سانی شمری ز امانت کرد  
 گر چه که بنیم سایش در بد  
 دام کرد مرغ پران بارون  
 خون او را هیچ بر سخی ز بخت  
 قصه صاحب ضرران و حیل  
 بی رحمت فقیران با غم  
 راهی در دور که چند  
 دست کاری بکنند پنهان

شاه کار نماز کم فرموده  
 هر صبح و هر سحر نکند  
 بعد از آن در خان شش  
 که شو و ذرات عالم حیل  
 هر چه آید از آسمان می بین  
 و در همی طوفان کند باران  
 ای که جز این زمین سرکش  
 من که اندر خاک نمی کشم  
 آب از بالا بستی در شود  
 دام هر میوه آمد در بین  
 از تو وضع چون گردون در  
 که جهان نده تا اول ایم  
 ذکر و تسبیحات اجزای ما  
 با برادران خرم خواهر ما  
 چون قضا بیرون کند از حج  
 تا بر می و دیور شیشه  
 غیرا که در گریزی در قضا  
 خفیه میگفتند سران بدان  
 گفت الا لعلم بوان من ظن

پس بر بیرون کم روی  
 تا شوشیم ایندم تو کا فرا  
 چون که لشکر هست کم ناید علم  
 پس سباز کرد و با دیور  
 زه قطار هم شاه شمشیر  
 میسب ازین بی چو پنهان  
 زنده خود ازین مکر چون  
 با قضا می آسمان می خد  
 فی منقروار و نه چاره  
 شهر با هر یکسینه پیران  
 چونکه می علم نریوان  
 کرد فانی منش از شرم  
 زانکه از پستی بالا بر  
 بعد از آن سرباز در  
 گشت جز او و حق می  
 بار از پستی سومی ما  
 خلقی که کتب اندر آسمان  
 زان سفر در عرض افان  
 عاقلان کردند جمله کور  
 بلکه با روتی با بل در  
 هیچ حیل ندهد از روی  
 پس چرا حیل جوئی مانده  
 که بر ندهد زنی در پیش  
 تا سباید که خدا در پایدان  
 آن فی بچکان صدق علم

حسب  
 یعنی این یعنی در پیش  
 سکون و سکنت

تبیخ  
 معرب نزلت است  
 که حیل و فسون  
 چند

قصه صاحب ضرران  
 حیدر میگردد که در پیش  
 شب هر شب می کالی بد  
 باکل اندیده که کلبه علی

کعبه بعلل عن طبعین قد خدا  
 خفیه میگردند سر از خسته  
 گوش را از خون تخطیب کین  
 آن زکاتی دان که تخمین بود  
 خانه پر بود و در پر خسته  
 نعلکساری کن تو با ما می رود  
 این بد نشود ان بد نشود کوش  
 آن ترود می و در راه است  
 زمین روش برانج انو میرود  
 لا تخف دان چون که خوف بود  
 خواجه در کار آمد و بجز خسته  
 اهل و فرزندان خسته  
 مقصد را چو کا و خوش است  
 ما ذخیره ده نستان در  
 عجلو اضا جانان که تر خوا  
 از خوا بهوتا با تا سگم  
 هر چه خیر است به حاجت  
 غم بچی کج است و بیخ تر خوا  
 ای خندان که را نشود  
 نیز با پیران کمان چنان بود  
 امین باد است دل ای مردان  
 بیخ ای القلب و میر سایه  
 خواجه چندا که روزی ده بود  
 هر که روزی باشد اندر روز  
 دانکه ما می باشد اندر روز

من این بن ستره خدا  
 آن سکان چو بن از جل جلی  
 استع جبران عثمان کن  
 گوش چون پیش رسالت  
 مرور یکش را معمار روز  
 که بسوی رتب اعلامی روی  
 هر کسی که می نسیم راه شد  
 ره نمیشد بی بچه کوش حاجت  
 ای برادر که بزاد می روی  
 نام فرستد چون فرستاد شیب

اینا قد بیجا او صد  
 گوش کن گوش که صیث خیر  
 تا چو دیدار بلا او خست  
 بشنوی غمهای بجز ان ل  
 گوش تو او را چاره او شود  
 این ترود معسرفه نمانی بود  
 این ترود عقبه راه حق است  
 کام آهوا کبیر در معاف  
 لی زور با ترس فی از بیخ کوش  
 خوف کس است کوش

روان شدن خواجه بسوی ده میهمان

رضت را بر کارم خسته  
 بار ما آنجا کریم و دلگش است  
 از بر او بسوی شمس آید  
 عقل گوید از دون لا تقوا  
 عقل است مشیل الباکر  
 کرد تحت و کتبت بیخ  
 ایکتی که دیگر دین و کوه کا  
 در کین این سوی خون نشا تما  
 بر جوانی میر صد تیر شیب  
 حصن حکم مرضع این دان  
 فیه شجاره عین جاریه  
 این نمیشد که روزی ده  
 تا با حق عقل او نا بد بجا  
 روز که روی باشد ش جل غم

شادمان و شادمان بسوی  
 با هزاران آرزو مان خواند  
 بلکه باغ ایثار راه ما گشته  
 من بلای اند کونوا سکین  
 شاد و زوی شو شو خیر  
 شاد از غم شو که دم در بقا  
 کوه کان چون نام بازی شنبه  
 تیر با پیران شد لیکن کمان  
 کلام در صحرا سیل باید بنام  
 گلشن هم بکام و دستان  
 ده مروده مرور او حق  
 قول تمسبه شنای جمعی  
 تا با همی جمعی با دی بود  
 ده چه باشد شیخ و مهل باشد

قد تراه و سحر عدا  
 کوسوی و چون شد و در جاد  
 در رده چون شد از شاد جاد  
 فاقه جان شریفان آب و گل  
 دو تیغ از خانه او کم شود  
 که بگذرد که جان بسوی رود  
 ای شکست از کارها شمشیر  
 آری از کام آهوا شام  
 چون شنیدی تو خطاب است  
 غصه کس نکس بنی ادریت  
 مرغ غموش سوی و شاد است

که بری خوردیم از ده شرب  
 بهر ما غم کرم بشانده است  
 در میان جان خودمان جانکند  
 ان بل لایحیت لغزین  
 کوهبار است در کار ما ده  
 اغزین ره سوی است  
 جملو با هر کس است  
 کشت پنهان از ده چشم  
 زانکه در محله کل بود  
 چشمها و کمان در کمان  
 عقل با ملی نور ولی در کس  
 کوه عقل آمد و من رود  
 از شنید به جز اینها چه در  
 دست و دغلی و در حجت را

میل دان کوشن  
 بشیند گلای دودش  
 بران

بوی گندم

فانی شین  
غصت فانی شین  
بست صین و صید فانی  
خود میرود  
در درک  
میسی ادو کت  
وان کت

پیش شمع عقل کن این خاک  
گر چه رو نیست بن بر می ماند  
اول بر آدمی خود صورت  
اولا خرافه سازند خورند

چون خزان چشم بسته در حرا  
گردان نیست راه این سوزن  
بعد از آن جان که حال نیست  
ترک را از پیش بهمان بود

این ره گن صورتت بهمان گیر  
ظا بهرش لبر چه ظا هرگز بود  
اول بر سیمه جز صورت کی  
صورتت هرگاه در آن صفت

بیل تو در دانه نون هم در گیر  
عاقبت ظا بر سوی مطن بود  
بعد از آن لذت که معنی نیست  
سختی ملاح دان صورتت چه

رفیق خواجه و قوش بسوی ده

بهرستان جانب ده  
لی سفر نامه که خوشتر بود  
شب را ختر راه می آید  
خار از گلزار دگشش بود  
بر امید کف در می ماه  
ناگشت آید بپوسد روی  
آن مبر خا شین می بود  
بر امید خدمت معروی  
عاریت باشد در آتومسی  
اگر کسی شایه بغیر حق قصد  
جانب خورشید و نشان  
آن ز وصف حق چو زبان بود  
پشت بر روی کرد دست از کف  
زیر زینت مایه بی زینتی است  
تو بدان خور و که در خود میرود  
کی شناسد سعدن آن که گشت  
سوی آن دولا بچرخ می بود  
کوشا بر وجه روان میرود

شادمانه سوی صحرا نماند  
از سفر بیدن شود فرین او  
خوب گشت پیش ایشان راه  
حفظ از معشوق خرا می شد  
ای بسا حال گشته نیست  
خواجه تاشب بر دکانی جای  
چرا که با مرده سودائی بود  
بر امید زنده کن چندان  
اگر تو با دور و با باکی است  
اگر تو با شیره باستان مان  
بر هر آنچه چرخ که افتد ان معانی  
چون زدی اصل رفت می ماند  
از زنده و صفاتش پاکش  
زرد روی قلب در کان میرود  
زین پسستان در آید  
زنگان برود نبسته در که  
چون همی دیدند مرغی میرود  
هر که می آید زده او سوی

تا خرواج کجاست با جز  
سافر داکت نفس بر خزان  
وز سفر باید پیسف صد  
از نشاط ده شده ره چنان  
خانه از همی به صحرای  
از برای دلبر معروی  
زرا که معروی در دوش کرد  
بر امید زنده سیاهی بود  
کو کرد بعد ز روی دو چنان  
اگر خرقی مونس است را دکان  
انفرت تو از و بیستان مان  
تو بر آن جسم عاشق کنی  
از زدی خوشین و فلسفان  
از جهالت قلب که گوی خوش  
سوی آن کان رود جسم  
چون ندیدی تو وفادار آودان  
می شناسد مغز و روان بد  
جانب ده صبر جان میدهد  
بوسه میدادند خوش بر روی  
پس تو جان جان مارا  
همچو حاجی کرد که بی گرفت

بهرستی این راه را که گشت  
خواجه و بچکان جباری سا  
گر سفر نامه کجاست شود  
روز روی از آفتابی خستند  
تغ از شیرین لبان خوش بود  
ای بی از ناز زبان خاکش  
کرده است هر که حال خود سنا  
تا جری دریا در خشکی میدود  
آن در در معروی آید و بوس  
پس کن موش خستی از کسی  
اگر تو با دایه و لانا  
آن شاعری بود بر دیوار  
عشق تو بر هر چه آن موجود  
طبع سیرانه طلاق او خور  
کان خوشی در قلبها عاریت  
نور از دیوار تا خود میرود  
سعدن و بنه نباشد داکم  
بچنین خندان و قصان  
بهر کسی که نسوی ده می بود  
که تو روی یار ما را دیده  
چو چمن کوه کسی را می خوا

نوخترن مجنون آنست را که معیقم کوهی ملی بود  
پیش او یکت جانم بود

پیش او یکت جانم بود

پیش او یکت جانم بود

پیش او یکت جانم بود

بهر سر و پایش می رسد و آن  
 پورنگ و ایم طبعی بخورد  
 گفت مجنون تو به نفسی تن  
 بهش من ددل جان و تن  
 آن سگی که گشت در کوشش  
 آنکه شیران مرگانش غلام  
 صورت خود چون گسیختی  
 سغبه صورت شد آن طبعی  
 از گرم دهنش آن مرغ  
 مرغکان در طبع دادند  
 مختصر کردم چو داده دید  
 هر که کرد پیشه بی اوستا  
 هر که نازد سوی کعبه بی ایل  
 دل او با دگر کسی نمیکند  
 اهل تن را بعد علم با القلم  
 اندین ره نچو دیدند و با  
 بعد اهل چون رسید نظر  
 روستائی من که از پیشین  
 روی پنهان مینماید پنهان  
 رویها باشد که دروان کس  
 در چنان روی جنبش عاصیه  
 در فریبسته اهل خانه اش  
 پرورش مانند ایشان بخورد  
 با ایشان بسته چنان که نظر  
 گفت باشند چو دایم تو کنی

بهر جلاب و شکرش میداد  
 معقد خود را لب می بسته  
 اندر آب کز نوار چشمان  
 گو کجا بگریه و سکن کا و سا  
 خاکت پایش ز شیران غلام  
 گفتن اسکان نیست چنان  
 صورت کل در است چو  
 کوبه میشد بگفتار عقیم  
 دانه را با دام لیکن شد عقیس  
 سوی آن تذر پیران و دو  
 خود و تو آن ده و ده و مگر کرد  
 رشیدی شد شکر دور  
 بچو این گشتن کان نخل  
 نادی باشد که بر کبخی زند  
 در سطرافراشت و در آن  
 چون غلبه بر رخ خاک آید

رسیدن خواجه و قوش بسوی ده و ما و پده و ما  
 شاخت آوردن روستائی ایشان را  
 ما سوی اجس بنکشا یند پوز  
 بر سرش بسته باشد چو  
 گفت بر دان نغضا با کتا  
 خواجه شکرین گوری بیار  
 شب مظرا و ز خود خور سینه  
 شیر داری خود را ز جوع نا  
 یا طبعی یا قرین پاسگه

بر العنصری گفت کف بجزین خام  
 عیبهای سکت بسی او شمر  
 کاین طلسم بر شطربت بن  
 او سکت فرج رخ گفتم  
 آن سگی که باشد تر کوی او  
 کز صورت بگذری ای دوست  
 بعد از آن هر صورتی بکنی  
 سوی دام آن تق شادان  
 از گرم دهنش مرغ آن دانه  
 کز زشادی خاوه آکا بستم  
 قرب ای ده بر می آید  
 هر که در روی قلای روی رود  
 بر که نادر باشد انداختن  
 مصطفائی گو که جبرئیل او  
 هر چه صیبت محروم کنی  
 سیرگه از ده دار و روستا

آنچنان رو که همه ندرت بکند  
 چون چینی زدی آوردن  
 چون بر سینه دخانه شمس  
 ایکت بیگانه در شمس  
 فی زعظلت پروماندن آن  
 او همی دیدش بر لبش سلام  
 والهم دور و شب اندر صبح

این چه شیست بیکم می آید  
 عیب و آن از عیبان آن  
 پاسبان که چه نایب است  
 بلکه او بهر دو بهر هفت است  
 مرغ شیران که با هم کوی او  
 جنت و لسان گشت  
 به چو حیدر باب غیر گشت  
 به چو مرغی سوی دانه همچو  
 غایت حرص است بی حدود  
 ز رسم ای برود که بجا گشت  
 زانکه داده بگوشت گشتند  
 هر دور زده راه صد ساله شد  
 آدمی سر بر زنبلی آید  
 تا که حسن علم القرآن بود  
 چون حریصان گشتند  
 در شکر زنی چنان آوستا  
 عینو ایشان شوران بی  
 می کند بعد آلتی است  
 از مسلمانان همان دلبر است  
 یا مسین آن چو دیدی حسن  
 همچو خلیفای او بشناختند  
 چون در نادای بچه بر کوی  
 بلکه بود از اضطراب روی خوی  
 که خلاف فرم مرا نیست نام  
 به چو که نسبت هم پر دای تو

کشف  
 قرن دوازدهم

سغبه  
 قصه دور و زمانه  
 و شیر گشت

خاطبین  
 کما یاز شرقی است

اللیثا والشی  
 آتیا تعج لام فیه است  
 و کما هی بقره لام خاوند  
 یعنی بعد چیدن و چنان

علامه  
محمد مصطفی  
روایت میفرماید  
برم نظیر الهموسن  
یعنی روایت کرده اند  
برادر خود کزین  
شیر  
"

حارث  
پاسان

شعاف  
بجاری از اوستی  
و محبت است  
عوض  
قول از عقاد  
یعنی بر کین

از خودی خود نامم بر خیر  
گفت ای دم باقی است شد  
آن فلاز نورث خریدم  
سرمه ما شنید سست  
پنجین شب ابرو بانالی کرخت  
چون بعد الحاح آمد سوی  
خج ساله رخ دید این خج  
ز آنکه دل تنها در جرد چش  
گفت ای خورشید هفت  
گفت یک کشته آن  
گرفت آن خج دست کنی جان  
من خن سبم حارثی زدم  
گوشه خالی شد او با  
شب بر شب جگر کز این  
این سزای آنکه اندر خج  
بنده یک سرور و شند  
شهران خورده و آن  
چون پشیمانی ز دل شد باغ  
آن گمان و تیر اندر دست  
بره بر یک گیت چون کرک  
تا بناید کرک استی بی زند  
ناگهان تمثال کرک پشته  
اندر افغان ز جهان آید  
انداو اشکال کرکی ظاهر  
گشته حرکت هم رادر

خست از سستی سزوی  
تا برادرش نیت  
کس ستر جانده الا شین شاع  
سرمه دارد و چو نیست خورد  
کاسمان از بازش شد  
گفت از صحبت ای جان  
جان سگینم درین مراد  
جانش جگر بود با مهر و وفا  
کز تو خنم بخشی کردم حلال  
بست ایجا کرک را او پاسان  
ورنه جای دیگری فراموش  
کر برادر کرک سترش خج  
رفت ایجا جای سنگ ایجا  
این سزای ما سزای ما سزا  
کرک گوید خدمت حاصل کم  
به کر بفرق سزایان رو  
روستای گیت خج بی توج  
ز آنسپس سودی ندارد  
کرک را چو بان بر شب سوز  
انندان دیانه شان غمی زده  
روستای ریش خواج بر کند  
سر بر آورد از فرزند پشته  
روستای لای کرد و وقت  
مشکل او از کرکی او محبت  
که مبادت بسط هرگز انداخت

پوش من از غیر خج آگاه  
شرح میگردد کس من با فک تو  
نی تو بودی سالها همان  
او کی گفتش چو کی تر است  
چون رسیدن کار و اندر آن  
گفت من آن حباب گدا  
بگفت جفا خویش از بار تو  
هر چه هر دم ملا و خدمت  
اشب باران با ده کوشه  
و کفش تیر تو گمان از بر کرک  
گفت صد خدمت کنم تو عاقبت  
بهر حق مگذارم شهبای دور  
چون رخ بر بهار گشته سوز  
این سزای آنکه شد با رخسار  
خاک باکان لیس و دور  
از دلک خاک جز با بخت  
این سزای آنکه بی تو عقل  
چون پشیمان گشت از دل ناچ  
کرک خود بروی تسلط چون  
فوست آن پشته راندن تو  
پنجین زندان کران تا شیب  
تیرا کشادان خواجده شیب  
نا جانم را که خسر زین  
گفت فی اوبی گیت از خج  
گفت یکم تو شخص کن شیب

در دل تو من بجز الله شیب  
لو بها خردی ز خوان من تو  
نی رسیدت بکیران همان  
نه تو را در خنم نام تو نه جات  
حلقه زده خواجده هسته  
کرک کردم آنچه می بندم  
کرک را بی هست چون بسند  
این یعنی آن کرک خلاف  
تا بیای در قیامت تو شیب  
تا زنده چون ایوان کرک  
وان گمان و تیر در کف  
آب باران بر سر و بر زگر  
از نسیب سیل اندر کج خا  
یا کسی کرد از برای ناگهان  
بهر از عام و زر و کار گران  
تو سخا ای رفت ای سنگ  
باکت خولی آمدش کز بید نقل  
بعبدانان سودی ندارد شیب  
کرک جو بان و در کرک او خیر  
از نسیب حمله کرک خورد  
جانشان از نسیب می آید  
ز زبان جوان که آفتاب  
گفت فی این کرک چون پشیمان  
شما سهر همچنان کانی ز می  
شخصا در شب ناظر محبت



کب زون  
سختی کشتن زارفت  
سردن

سخت  
زست نشت

طوسی  
بسی عید شت  
هست

سختان  
خدا و بقدارا  
کویند

اباد  
بسی بکشت یعنی ندا  
جلاکت کند کیده کو کافر یا  
بسی ناپیر یاب

مخلم  
خواب بیدار چنند

کف بستی زارفت  
دسته بود کس که زور و کرم کاظم کاظم است یعنی  
عادت با پای است با نایب او را

ساخت خشک از زوبت آن  
بلکه زان مشان که چون می  
ای بخورده از خیال عام فتح  
که بداند سوره یا بی بعد آن  
آن خضر جان که از جلین است  
پس بکشت سوزنی که در دنیا  
آن شغالی رفت اندر کرم  
پس بر آمد پرستش که بکش  
پرستم ز کین زوفی خوش فیه  
جله کشند این شاکت حاصل  
یکت شغالی پیش و شاکت  
پس بچو شدی ندیدی کرم  
کا کفالت علی موسی خود کشند  
در میان سخنان زنی که کین  
دست بر سبست نهاد چو بچو  
کا کین که او صدی که کافر است  
لا ف تو ما بار باش بر نهاد  
در نمودی عیب و کم خوردی  
گفت حق که بچو جان کوش  
و در کوفی عیب خود را بر جی ش  
که تو دعوی از فنی کشاد آن  
گفت بزوان از ولایت آن  
ز سخانات نصاین بر ش  
مهر با عود و لبسین  
زاکه بودند این از کرم خدا

غیر از ترک کشتن کو بسا  
عقد ای بچه حضرت میر بند  
چو چوستان جفای بریح  
که با پیشو که بداند سر شاکت  
شاید از مخلوق رشتنا ساند  
چنین فرین غافل مباد  
افقون شغال در کرم رکت  
در جوی طایسی نمودن در میان شغالان  
ز آفتاب آن کجا بر نه  
که در در شش طی است  
شید کروی تا شدی از چو شاکت  
پس بشید آورده بی شری  
که خوشیم و از دون بی ناخو

همچنان سسی مباحش ای بچو  
ای که فرزند بچو که بر کوش بر  
میغنی ایست و استوست  
جله ز ایستولی با نسک بر  
کام از ذوق تویم خوش کنی  
کوز با سازی ز بر نه اندیشا

که بعقل آید پشیمان خور  
کرانان می پیشگیری شکر  
ای تو پیشو نیست نسو کذا  
چون شمار می رکت هر چو کین  
رومی در نیکت و خود کوش  
لی کند چون آب بند او دغا  
اندر آن خم کردی کسحت  
که منم طایس علقین شت  
خویشین با بر شغالان کرم  
این کسکه از کجا آورده  
تا ز لاف این خلق کسرت  
باز بی شرمی پناه برد غایت  
بر صبح او چرب کردی پناه  
لوت چربی خود را هم در جهان  
در فریض سوی سبست بنگرید  
که ابا و اندک کیه الکا کین  
یکت کرمی رحم بختدی با  
یکت طیبی و ادوی ماسا  
بچه داری و انا و قاسم  
زاکه که بر برو نیه بی سخن  
استحسانا هست در احوال چو  
هین بگره سخنان خود در جی  
مان ز رسوائی تبریزی کوش  
ز سخنان آخرین کسکه پنهان  
هم شکیله باشی از احوال شاکت

دید خود را سرخ و سبز بود  
از شطاطت زاکرانه کرده  
شید کروی تا بسبب بر جی  
صدق و کرمی خود را در دنیا  
پوست و بز یافت مروی شاکت

چرب کردن مرد و لای لب سبست  
پوست و شبه و بیرون مدین  
دین نشان چرب و شیرین  
کان بهال چرب تو کسند  
هم بدی معالی بکشت  
یعنی انصافین مقدم  
از نایش خود غل خود کس  
هست در دره کسکهای شاکت  
یعنی کن عام ترین

این کسکه لغتی جاب بی طبعین  
که بزوی لاف شت ای کدا  
راست کفنی و کج که جتی  
کف اندر کسکهای علم  
بر سهال چرب خود کسکین  
سکهای استخوانی پیش  
سخنان بر سخنان استای سپ

این بودن بلعم با عود که استخوان کرد حضرت  
عزت او را و از انب روسیا امد  
کا سخنانا رفت اندر کسک  
عاقبت رسوائی امد کسک

کسکه لغتی جاب بی طبعین  
که بزوی لاف شت ای کدا  
راست کفنی و کج که جتی  
کف اندر کسکهای علم  
بر سهال چرب خود کسکین  
سکهای استخوانی پیش  
سخنان بر سخنان استای سپ

کسکه لغتی جاب بی طبعین  
که بزوی لاف شت ای کدا  
راست کفنی و کج که جتی  
کف اندر کسکهای علم  
بر سهال چرب خود کسکین  
سکهای استخوانی پیش  
سخنان بر سخنان استای سپ

کسکه لغتی جاب بی طبعین  
که بزوی لاف شت ای کدا  
راست کفنی و کج که جتی  
کف اندر کسکهای علم  
بر سهال چرب خود کسکین  
سکهای استخوانی پیش  
سخنان بر سخنان استای سپ

کسکه لغتی جاب بی طبعین  
که بزوی لاف شت ای کدا  
راست کفنی و کج که جتی  
کف اندر کسکهای علم  
بر سهال چرب خود کسکین  
سکهای استخوانی پیش  
سخنان بر سخنان استای سپ

کسکه لغتی جاب بی طبعین  
که بزوی لاف شت ای کدا  
راست کفنی و کج که جتی  
کف اندر کسکهای علم  
بر سهال چرب خود کسکین  
سکهای استخوانی پیش  
سخنان بر سخنان استای سپ

کامیابانه میکند پیدایش کن  
 لاف داد او که حیا میکند  
 این سگم خصم سبال او شده  
 مستجاب آمد دعای من که  
 راستی پیش آری با جاسوس کن  
 چون شکم خود بر حضرت پر  
 از پی دهنم دیدم تا در کفایت  
 گفت آن دهنکه بر سر صحیح  
 بهلوان در لاف کرم و دوتا  
 خنده آمد حاضر از آن گفت  
 او چه ذوق رستی با دیگر  
 آن شغال بکت بکت آید  
 بگرا آخر دهن و در بکت  
 کز در و آب و آب بکت  
 اسی شغالان من نخواید  
 جگرفت پیش چه خوبت  
 تو چنان جلوه کنی که  
 خلعت طلاس ای در اسنان  
 او هرگز نسل شغال باور نداد  
 هر که دید آن جاه و ماش سده  
 گشت مست آن که کسی در  
 دهنی فرعون ناموسی کن  
 نموسی و بارون چه طلاس  
 چون محک دیدی بکسی چه  
 عره سیرت بخرا چه استخوان

سخت را ای خلد روش کن  
 شاخ رحمت راز بن میکند  
 دست پنهان در دعا اند  
 سوزش حاجت بر دهر چون  
 و آنجهان رحمت بین و تو  
 بردن کربد بر دست را و سوسودن بهلوان  
 کورک از ترس خفاش کن  
 چرب نیکو روی بان  
 چون شیلین تهنه گشت از خرم  
 جهاش آن باز جنبیدن  
 بی کبر رستی رسد غلام  
 دعوی طلاوی کردن آن حال که در تخم صباغ افق  
 بکت خصم چون من نذر خود  
 فقر دنیا خوان مراد کن  
 کی شغالی را بود چندین حال  
 گفت طلاس چون شیشه  
 با دید نازقه چون گویم منی  
 کی بسازد بکت دوجو باران  
 دعوی کردن فرعون الوهیت را و تنبیه کردن او را  
 بدانشغال که دعوی طلاوی در شغالان  
 از سجود و از خیرهای خلق  
 ترشغالی بیخ طلاوی کن  
 بر جلوه بر سر و دست زانو  
 نفس شیری گفت پیک کلب  
 نفس شیره و انکه اطلاق کن

او بگو می میل دولت میکند  
 جمله اجزای تش خصم و  
 کما می خلد رسوا کن این لایق  
 گفت حق گرفتگی با این ستم  
 تو دعا راست گیر و پیش خول  
 آمد آمد را که این طفل خرد  
 کز به آمد ما گمانش در بود  
 منفعل شد در میان زمین  
 دعوتش کرد و در پیش  
 راستی پایشه خود کن مردم  
 چون گمان همه آمد صد گمان  
 مطهره لطف خلقی گشتم  
 آن شغالان آمدند آنجا  
 پس بگفتند که طلاویان جان  
 بگفت طلاس کن گفت که  
 بجز فرعون هیچ کرده پیش  
 مال را مد که در وی بر  
 سوی طلاس آن گرسنه  
 ز شیت پیداش در سوت  
 اسی سکت گیدن در شاک و خول  
 اسی شغال بی جمال بی هنر

سعد شش فتنی بلبت میکند  
 کربهای لاند شیان در  
 بچسبید سوی مادر کرم  
 چون مرا خانی اجابت کن  
 عاقبت بر ما نذر تو خول  
 کز پادشاه دست و نذر و هر  
 آبروی مرد لانی بر آبر  
 بس و دیدیم و کز آن چید  
 سر فرود و بخش شد آن  
 تخم رحمت در پیش گشت  
 ناشوی در هر دو عالم  
 بر با گوش طلاس بگفت  
 مراد سید که این کنش  
 لوح شرح کبر باقی گشتم  
 بچو پروانه بگرداگرد  
 جلوه دار نذر گلستان  
 پس نزه طلاس خرا جویا  
 بر راز عیسی پرید از خول  
 در خرم مالی و جاهی او قواد  
 سجده آفوس سیار از آنچه  
 دان قبول جده قتل او  
 عاجزی از جلوه و سوسو  
 سرگون قادی از با لایت  
 پرستین شیر را بر خود پیش  
 بیخ بر خود وطن طلاوی

تجوید کن  
 صد گزیدن و نذر و نواز  
 زون است  
 با احوال در پیش روی  
 کمان سینه در کز تکریم  
 کجاست از منی گشته  
 طالع است الف و طول  
 از ادب با خود و زور



ز آنکه طاهران کنندت  
 گفته زوان مری را در سنا  
 چون معالین کرده بار چرخ  
 باکت هجسته و در کون میرد  
 چون حدیث آسمانی رود نمود  
 پیش ازین زمان که بودم کند  
 گوش فلک میفکس این سو بد  
 گوش کن با روت و اما روتا  
 یچنین مستی هست ز سدا حاج  
 مست بود و زور هید و ز کند  
 مستخان بیکوشان ز بر  
 آن بیکوهی بران کوه طیب  
 تا علف چمنیدر بنیدانگان  
 چشم او را بکت کرد و در  
 آن پزاران کرد و ز بنایش  
 اور حیات و ان بکر بکر چینه  
 باشد قلب صید این پزاران  
 همچون راستی شوت بر  
 مستی آن مستی این بیکند  
 حفره از بادای آسمان  
 که بوی دل بران می بستاند  
 تا امید از برود عالم گسند  
 پس نسبتها بکنند ای در  
 این بختند و قصا بکنند  
 که نموی و تخوان و لنگان

بالوجه  
 آریزه های جمع  
 سنان آب پاکست

بیست  
 مختلف است  
 که بلا ک  
 در اینجا زمین حرکت  
 با مشرف است

تفسیر و تفریح در سخن القول  
 یک نشان سهله را بل لغا  
 امحانی سکنی ای شسته  
 باکت جاقوش است شمشیر  
 قصه با روت و واروت و دلری پشان بر مستخان  
 خود چو کیم از هزار آتش کی  
 با کویم با تو از اسرار  
 ای غلام و چاکران روتا  
 تا چه مستیما و چه معراج حق  
 با یهوی عاشقانه میرد  
 کی بود مست را ز این چرخ  
 مستی بر از دیدن بر ماده و چمن او بکوه مغال  
 بازی و دیگر ز فکر آسمان  
 بر چند مست زین کج تابان  
 تا مستی میل جستن آیش  
 خود پایش خون اور چرخه  
 در نه چالاکت چه جستن  
 مستی شوت بدین اندیشه  
 او بشهرت القافی کم کند  
 پر کند جان زاری و ز ساقیان  
 خرم با تو این جهان بکشد  
 نما کردن با روت و واروت آمدن بر زمین را  
 بر زمین باران باد و سینه  
 پیش پایت و امه پاید است  
 می نیاید راه پای سالکان

خار و پیردین بانی در جهان  
 و شناسی هر دو را در حق اول  
 تا شناسی از زمین شکست  
 هر چه مصد فعل تصرفش کند  
 با دم آمد قصه با روت و  
 تا کنون و اما مذم از لغت  
 گفته آمد شرح بجزوی بیل  
 در عجایبهای استدر لاج  
 خان العاشم چها و اندیشه  
 صبرش چون که در میرد  
 چاه و خندق پیش او چون  
 برود و از بجه خود می  
 ماده بز بسیند بران کوه  
 که در دیدن کرد با لوجه  
 در میان هر دو کوه بی این  
 اقطار این قصای بکشو  
 دامه پاکش بختن بوش  
 پیش مستی ملک شد سنان  
 خوش بود خوش چون درون  
 در جلالت روحهای باکت  
 همچو کفاری انقضا در مقبر  
 خاکی می بی نهایت کشند  
 عدل و انصاف و عجا و  
 بین مران که را نه اندر کلام  
 بسکه شیخ قد لاشی کرده

گفت حق که بنده کان این سخن  
 این قصه سیف لیکن کوشش  
 جز غنایم که گشای چشم  
 چندلی تو بین خود کس را  
 چند فرعون چو بی تو بین بود  
 مقدم موسی نمودند از آن  
 چو گفتند که تیر کوه کام  
 که برون آمد آن روز گشای  
 الفصل ۱۰ بعد از آن  
 کان امیر از اجرد بود بی خبر  
 یا سه آن با که زمین هیچ  
 در به بنده روی آن مجرم شود  
 شد سناری در محله سارون  
 کاسی سیران وی سیدان بود  
 چون شنید آن چه شده در آن  
 حیل را خود آستین بستند  
 از غرض غافل بودند و بجز  
 پیمان کانجا مغول حیل و  
 هر کجا بد مصرتی جمع آمدند  
 تا باین شیوه بهم جمع آمدند  
 دعوت مکارشان آتش  
 کرد باین طایع اندر شمشیر  
 پس چو سپیدند سراسر ایلیان  
 کرده لاهی و شمشیرها بداد  
 پیش دادند که خدمت کنیم

بر زمین بسته بر بند هم  
 بسته بود اندر حجاب چو شمشیر  
 جز محبت که نشاید چشم را  
 خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام و مدار  
 هر چه او میدوخت آن نقیض بود  
 که کذ فرعون و مگس را جز  
 راه زادن را چه زمین بود  
 سوی سیدان برزم و گشای  
 شاه میخواستند از آن  
 دیدن فرعون و موسی بود  
 در که و سیکه نقای آن امیر  
 آنچه بدتر بر سر او آن رود

پا بر بند چون دو در مدار  
 چشمها و گوشها بسته اند  
 جدلی تو بین جان کنده بود  
 از منم بود مگس هم  
 با مگر گفت و با ایل نجوم  
 تا رسید آن شب که برود  
 پس خبر مودد در شهر آشکار  
 تا شتا را رویا بدی نقاب  
 گرفتار ندی بره در پیش او  
 باکت چاوشان چو در شهر  
 بودشان حرص بقای مست

سیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را از برای  
 حیل و منع ولادت حضرت موسی علیه السلام  
 شکنان بودند بر ساقان  
 خویش را بر طبله ساند  
 زمین خیز گشته بود شادمان  
 تا رود آنچه بنده روی او

**حکایت در تمثیل**  
 گفت میجویم کسی از مصرتان  
 در بران سیر میگفت میشد  
 کردن ایشان بدان حیل بود  
 الهذا ذکر شیطان ای  
 در ستم خوانان تو صاحب کج  
 از که تا جانب سیدان بود  
 هر عطا هم و عدا که کرد  
 بارتش فرعون از میدان شهر شادمان از

جز مبل و مگر هر چه سیر کا  
 جز که اشاک از خود بسته اند  
 نازنی که که بر صد سخن  
 در جهان والله اعلم بالشر  
 و ز منم بود سحر چشمها  
 چون برود و غیب خیال تو چشم  
 رای این دیدن آن فرخوین  
 که شتا دیها کند از هر شکار  
 بر شتا احسان کند بر شتا  
 بصران با سبغتندی بود  
 تا بنیدد روی یاری کند  
 که بر صفت آدمی بنامش  
 باکت میزد و کوکوشا و کج  
 که نشسته دیدن در خود  
 راه میدان گرفتند از آن  
 تا چه خاصیت دید و دید او  
 و طبع فرستند بیرون بر  
 تا واید آنکه میجویم کعب  
 بین در خواجده در آن شهر  
 داعی الله را خبر ندی تا  
 تا که باکت مخالفت گشت  
 فخر با اندر میان شکست  
 روی خود نمودشان برین بود  
 جود در میدان خسته شد  
 که تو خواهی یکم چنان گفتم

نقیض  
 دیدن دشمن با  
 موعده  
 نگاه  
 ای فارسی سوز  
 و کوه کوکوشا  
 یا سا و یا سا  
 قاعده و قانون

عاصم  
 در اندر دو بانگ  
 محال  
 حیل  
 شکم خوار  
 جریس در با خود

|  |   |  |  |
|--|---|--|--|
| <p>شاه که باز آید است و آن<br/>خازنش همگام اندر خدش<br/>گفت خشمم برین در کت<br/>لی گمان بروی که او حصیان</p>   | <p>تفریق نبی اسرائیل از انانسان در شب حل<br/>هم بسمیرا در قرین صحبتش<br/>بهر بنیادیم بخرد و نوا او تو<br/>انکه خوف جان فرعون کن کند</p> | <p>جمع آمدن عمران کا در موسی و حامله شدن او<br/>بمشت آمد پیش حضرت<br/>بوسه بدران کرد ز لب لبش<br/>رینا مد با خود اندم در بند</p> | <p>کامشان طلست و دورید<br/>پن مرو روی زن صحبت محب<br/>لیکت مرفر عوز اول بود و چو<br/>لیکت آن خود به چرخ عالی</p>   |
| <p>خود کجا در خاطر فرعون بود<br/>شرفت او دران درگاه<br/>گشت بیدار و ذنن را و پرت<br/>در کشیدش در کنار چهره<br/>اسپی بر سنگ زوزا در قش<br/>مات و در و ز شاه میدان</p> | <p>جمع آمدن عمران کا در موسی و حامله شدن او<br/>بمشت آمد پیش حضرت<br/>بوسه بدران کرد ز لب لبش<br/>رینا مد با خود اندم در بند</p>        | <p>زین بر او قافا دو بوسیدان<br/>گفت عمران این زمان چنان<br/>جفت شده با او مات سبز<br/>من چو برم تو زمین موسی بنا</p>            | <p>پنمین تقدیر چون عادی<br/>بر جانی دیش نخب انبر<br/>گفت از شوق و قضا ای<br/>پس بگفت ای زن ای کجاست</p>  |
| <p>باز کرد و هیچ از اینها<br/>عاقبت پیدا شود و آثار<br/>شاه و از ان بیت بدین<br/>از موسی میدان چه بگفت</p>   | <p>چون علامت مبارک<br/>ترسیدن فرعون از ناکت و غم و خوفا</p>   | <p>در زمان موسی میدان<br/>گفت عمران شاه ما را عراب<br/>گفت باشد کاین بود انک<br/>زیره فی عران کلین که تا</p>                     | <p>تا نیا دید بر من و تو صفر<br/>میرسد از خلق و پیش چو<br/>پایر به کاین پخلهاست<br/>قوم اسرائیلیانند</p>   |
| <p>این صد جان مرا تغییر کرد<br/>پیش می آمد پس می رفت<br/>چون ن عمران ایمران خیز<br/>بر فلک پیدا شدن ایامه<br/>روز شد گفتند که عران<br/>چو بر میسر بر بند جان</p>     | <p>گویی سار موسی بر سما<br/>واقتان طفلان انک<br/>بهر صاحب غزا پوشده<br/>عاک بر سکه در فرعون<br/>کرد ما راست تقدیرش</p>                  | <p>بهر صاحب غزا پوشده<br/>عاک بر سکه در فرعون<br/>کرد ما راست تقدیرش<br/>گوری ما جبر بسین آسمان<br/>دست بر موسی بر دکا لفر</p>   | <p>دو هم و اندیشه مرا کرد<br/>بار کویده جهلا حضرت را<br/>سخت از بار زده برین<br/>سخم او بر سحر کرد و تخم<br/>گوری فرعون و کز چاره<br/>این چه فعل بود شاه</p> |
| <p>عذر آورد گفتند ای<br/>شب ساره آن سپید عیان<br/>بادل خوش شاه عران و ذفا</p>  | <p>گویی ما جبر بسین آسمان<br/>دست بر موسی بر دکا لفر</p>  | <p>بهر صاحب غزا پوشده<br/>عاک بر سکه در فرعون<br/>کرد ما راست تقدیرش<br/>گویی ما جبر بسین آسمان<br/>دست بر موسی بر دکا لفر</p>   | <p>بدشانی مید پنجه سنال<br/>دشمن شه برکت چو<br/>ما ساره بار کشته از کجا<br/>رف چون ویا کاین</p>  |

طاهر بن محمد

خویشن ما اجمعی که در بر آمد  
 کفشان شاه مرا بفرستید  
 دست بر سینه زو خدا نذر آن  
 چون شفیقا فخر بیدیش شیدا  
 خویش را در صحنه آند چشم  
 مال رفت دایره کار خرام  
 از برای آنکه در روزی چنین  
 من شمارا بر دم آتش نغم  
 سجد کردی و بخت سندی  
 فوت شد از نا و محلس شیدا  
 رود سیل او صدمه بنیدم  
 تا بندد میسر او در روز  
 چون کجای از امکان حمله بود  
 نقش با نقاش خجسته بر بند  
 بعد نه در شهر برون آورد  
 زار و دیکر شده منادی سوی شهر  
 آنچه آنکه پارسوان را رسید  
 مردان از خلعت و صلت بود  
 از آن باطلگان بیرون شد  
 چون زمان جمله دگر آمدند  
 چون زن عمران که موسی بود  
 بعد آن دستان کسنگ است از آن  
 از آن قاید در خانه بنا  
 غرگروندش که ایجا که دلکی  
 چون عمران آمد باطلان

گفتما می بر خشن در جمع خوان  
 از خیانت در طریح شکفتید  
 شاه را با فارغ آری از غفلت  
 خاندیشا را از خشم آندین تا  
 مالها با دشمنان در باختم  
 این بودیستی و با حال که م  
 فخر که رایید با شدیم معین  
 منی و گوش دل با نمان که نغم  
 که یکی گشت نام پر میدید  
 لفظش حبت در جم اندر  
 ناگره و دوفت و بچندان  
 تا نیز تیر حکم خصم دور  
 خون خود برید ملا با رخو

خویشن با ترش نگین باخت او  
 سوی میدان شاه را بفرستید  
 عاقبت ز با تلف شکوه عا  
 گفتایشا را که این می خایا  
 تا که سبب حمله اسرا بلیان  
 سالها اوار و خلعت پیرو  
 رایان این بود و فزینک بک  
 من شما را بنیزم آتش گشم  
 سالها دفع ملا با کرده ایم  
 لیکت تنها را این روز و روز  
 که نذریم این نگه با رخس  
 بر قضا بر که شش بجز آن دور  
 چون زمین آسایش می کند

خواندن فرعون زمان بی اسر اسیل را که نو  
 زانیده بودند سوی میدان بهم حبت مکر

کامی زمان کرد بهر می رسید  
 خلعت و کپریل ایشان گشت  
 که در کار جسم کلاه زین  
 سادمان تا خیره شاه دادند  
 هر چه بود از زنا در بستند

ای زمان باطلگان جان  
 این زمان از مزه قبالی گشت  
 بر کلاه این زانیده و زین  
 بر زنی نوزاده بیرون شدند  
 سر بر دوش که حبت چنان

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان  
 بجایه عمران و وحی آمدن بیا و موسی علیه السلام  
 که در صورتش آینه از که من او را نکجا در ارم  
 نامه او میدان کرده بهم گما  
 در ستور از دست از ارم خلد

ز دایم بگفته باخت او  
 ابروی شاه و ملا کسید  
 شد بر فرعون در جانش تمام  
 من بر او نیزم شمارا بی انا  
 دور اندازد از ملا فاست  
 حکمتها را مستلم میجوید  
 طبل خوانانید و تحکامه بگویم  
 عیش بر تو بر شامان خوش گم  
 و هر هم جبران ز آنچه ما با کرده ایم  
 تا کند با بر ای شاه و قیاد  
 ابغلام برای تو بچا روشن  
 سر کون یکسره خود را خوا  
 سوار کرد و در سز منگ بر بند  
 سلمان و پیش خود میکنند  
 سوی میدان و برون آید  
 تا به بخششهای شاه شان بود  
 تا با بد بر کسی چیزی که خوا  
 کجا کسیر بزرگه کمین  
 سوی میدان غافل از بخت  
 تا زاید خصم و نظارید خط  
 دامن اندر میدان شوی  
 کرد و دیگرین چه او را در آن  
 بهر جاسوسی فرستاد و غا  
 که در کار و در و لیکن بر کسی است  
 که زاصل آن خلیل است بی

سخن درین کتاب است که در کتب  
 اربعه است که در کتب اربعه  
 بود و سلام علی این چهار  
 کتاب است که در کتب اربعه  
 شارح  
 سرکش در کتب  
 نماند از کتب  
 کتب اربعه

در تورا نام از موسی را تو زود  
 زن بودی اماخت در او کز  
 پس عوانان بر او نشو شد  
 کاسی عوانان با گردن زلف  
 باز وی آمد که در آتش کهن  
 در کهن در پیش کهن عتید  
 پیشین در میان نادر کمر بست  
 از جنون یکشت بر جان جنون  
 لیکت از آن فرعون ترا و پیش  
 دست شد بالای و ستارگان  
 جلیله و چارها که از او است  
 آنچه در فرعون بود اندر تو است  
 آنچه کفتم چکی احوال است  
 چه خرابت یک کفتم نفس لیس  
 استت را به نرم فرعون است  
 یک حکایت بشو که تاریخ کو  
 مالکرمی رفت آمد که پسا  
 گردان و کار شتابنده بود  
 لیکت و لیکت زخفه شکل و لیکت  
 گفت آن خوب با اولاد چون  
 گفت اندر حلالا نیاسوا  
 پرس پرسان و کانی جانان  
 بر کجا لطیف بر بینی اگر کسی  
 ز ششهای خلق بر روی آ  
 حکمای خلق بر آبی است

تا که در پیش از بهر آردود  
 برین موسی کردش اثر  
 باز عوانان کز آن وقت بد  
 لیکت یکدیگر که در اندر خرف  
 باز روحی آمدن چهار موسی علیه السلام که در آتش کهن  
 من تورا با او است  
 جمله می عید اندر دست و کهن  
 از حیل آنکه چشم درین  
 هم در چشم کرا و در کشت  
 تا بیرون که اسبیه است  
 پیش آلا الله انما جلا  
 لیکت از دوات مجوس است  
 خود کفتم صدی که نام است  
 دور می اندازد سخت این  
 زانکه چون فرعون در کهن  
 حکایت مارگیری که از وی های فسرده هر دو پنداشت  
 دور کسها سجیده بیغذا دادود

حصمت با آنکه بی بار داد  
 پس عوانان خانه چستند  
 با عوانان با جزا بر او کشتند  
 باز کشتن آن عوانان جزا کاش  
 با درین اذاعت اندوه  
 صد پندوران طفل یکشت کهن  
 از دو با بد کفر فرعون عمرو  
 از دو با بود عصا شدار و با  
 کان یکی در است بی خود کشت  
 چون رسید با نجایا نم برینا  
 ایدیع آن جمله احوال تو  
 کز آنکه گویند چست را است  
 اجرا احما بهر وقتش است  
 کلن نفس ترا عاشا کشت  
 در طلب آن دایما تو هر دو  
 که گفت که کجا موسی و که  
 هر کسی خود را درین چنین  
 اندر دست بان پان شید  
 هر کجا بوی خوش آید بوی  
 این همه جو با زوایا قیمت  
 خشمهای خلق بهر مهر خا  
 هر زدن بهر او نشن بر

لا کون النار حراش را  
 هیچ طفل اندران خانه نبود  
 پیش فرعون از برای داد کشتند  
 با کجیندان سپهر آتش کهن  
 روی در تمسید دارد و کهن  
 کار را بگذاشت با نعل کهن  
 موسی اندر صدر خانه درود  
 کز شایان جبارا خرد بود  
 این بخورد آن را بهر موفقی شد  
 جمله در با چو سیل پیش آن  
 می شد و الله علم بالزنا  
 نوران بر عوانان بر خا کشت  
 وز دیگر آن فسانه است  
 لیکت مغلوبی ز جلالی کشت  
 در چون فرعون از حلا کشت  
 تا بری زمین را در سر پشید  
 تا که بر داد با فوسه شش با  
 که طلب در راه نیکو پست  
 بوی گردن کیه هر سو بوی  
 هر طرف را نید شکل مستند  
 روی جبارا بر جان چو این  
 سوی آن تر کاشانی این  
 جز در کجا بگذار بر کل دار کشت  
 از جغای خلق امید وفا  
 بر کله از شکر که یکند



چون بی حرارت جنبان  
بسته بودش بر سنانی غلیظ  
وز غلو خلق دگش طوطی  
مروه بودوزندگشت او را  
با سحر نغزها آنجینتند  
بند با بست و برین شایسته  
ما که بر آرزوس بر جان گشت  
آرود با یک لغز که در آن کج  
نفت آرود با دست اول آرد  
آنکه او دنیا و فرعون گشت  
آرود با دار در بر فرقا  
مات کن او را در این شون  
میگش او را در جهاد و در تلیا  
لاجرم آن قهنگارای خیز  
چو برسی با این نمانی گشت

صفت  
با نگویند

است  
نسخه

زبان  
شوش  
بند  
از

میکشاد ذابل برنگاه کلو  
چنان طلی کرده بودش آن غلیظ  
آفت بر آن مار خورشید عرفا  
آرود با بر خوش بچیدن گرفت  
جملگان از جنبشش که بخند  
آرود با ای شست تران بچو  
که چو آرد دم من از کسار شود  
سبل باشد خون خوری حجج  
از غم بی التی آفسرده است  
راه صد سوی و صد پروان  
بین کش او را بچو شایسته  
رحم کم کن نیست وز ابل مستلا  
مرو و ارا تدر بچو یک لوصلا  
میست چنانی که گشت سیم  
سویسی باید که آرد با گشت

آرود با که ز نهم سر فرسود  
در درنگت و اتفاق و اتفاق  
آفتاب گرم برش گرم کرد  
خلق را از جنبش آن سرده ما  
می سخت آن زندان با کشت  
در بر نیت من طلاق گشت  
گرکت را بدید که آن نورش  
خویش با بر نیتی حمید بست  
که با بدالت فرعون او  
گر گشت این آرود با اندوخته  
تا فسرده میو دان آرود با  
کمان قلب خورشید شوت با  
چونکه آمد آرود با ما آردید  
تو طمع داری که او را بی حیا  
صد هزاران خلق تا آرد با

زیر صد که نه پاس سپرد  
وز پها چو می و فغان شیناس  
رفت از عینای او و ملاطفت  
گشت آن آن گشت سحر صفت  
هر طرف می رفت چاقا جان  
از شاد و گمشان صد بست  
رفت تا آن سوی جز اهل گشت  
استخوان خورده را در بچو گشت  
که با ما و بی هست آب ج  
شبه کرد و ز مال و جاه سفر  
تقدیر او بی چو او با بد گشت  
وان خفاش مرده گشت پرت  
در هوای گرم خوش شدان گشت  
بسته داری دره فار و وفا  
در بر نیت گشته شایسته او  
کفنه شده و تقد و علم بالهدا  
خلق پاکش و بچو سیم  
کین تو در سینه مردوز گشت  
در نکافات تو دیگی میوم  
و دل خلعان بپرس آردی  
عاقبت در شهر ما رسو گشت  
که بر ز خویم امزش گشت  
پیش حق محبوب و مطلوب گشت  
تا دم و ایس بچو جان گشت  
ان و بان بر بند و کرد گشت

بیان با سخما و تهدید با و سوا لهما و جواهرهای فرعون  
با حضرت موسی علیه الصلوٰة و السلام  
در بر نیت گشته شد مردم  
از خلاف مردوزن بر نیت  
با بچو سیم می کردیم ترا  
خوار کردی می شکله غوغا شویم  
جواب گفتن موسی علیه الصلوٰة و السلام فرعون را در نیت می با بچو سیم  
بطرف رسد او پیش حق نصیب  
از سیر رویا کنش فرود ترا  
پاسخ او و فرعون موسی علیه السلام را و نصیحت

لاجرم مردوم را چو سیم گرفت  
من بچو سیم که بر سیم خوم  
تو بدان خفته سوس کوش ماضی  
چو تو سانس سیران با  
پیش خلعان خوار و در نیت  
عزت آن دست و ان بند  
پاسخ او و فرعون موسی علیه السلام را و نصیحت

در قطع بچو خوش را بر باد  
گشت و فرعون چو تو ای کوی  
در بر نیت از تو فنا و بد خلق  
خلق را بچو اندازی بر کس شه  
دل ازین بر کن که بچو سیم  
صد چو سیم آردی و هم رسو گشت  
گفت با امر حکم اثر گشت  
را نهم من شکرم من ای سیم  
از سخن میگویم این روز خدا  
شریح حق با این نذر و بچو سیم

در قطع بچو خوش را بر باد  
گشت و فرعون چو تو ای کوی  
در بر نیت از تو فنا و بد خلق  
خلق را بچو اندازی بر کس شه  
دل ازین بر کن که بچو سیم  
صد چو سیم آردی و هم رسو گشت  
گفت با امر حکم اثر گشت  
را نهم من شکرم من ای سیم  
از سخن میگویم این روز خدا  
شریح حق با این نذر و بچو سیم

کون

گفت فرعونش وقت در وقت  
 مرمر آنچه دیده اند اهل جهان  
 بیخ آرم ساحران و سحر را  
 گفت موسی مرمر او سحر است  
 نیز هم با تو بجهت نازنده ام  
 گفتی نمی مطمئن باید نهاد  
 این چهل روزش چندان است  
 چندان با سنانا چه هر قسم  
 هر چه می نماند من ایران کنم  
 گفت امر آید بر و مملکت  
 او همی شد رو با اندر  
 سنگ را بر باد هم در کشید  
 گفت می نماند حقش از کف  
 چون بفرم خود رسیدن  
 اسی عجب چون می بیند این  
 من زایشان خیره جان کنم  
 دستم کل ستم بروم پیش  
 خفته بسیار با بد پیش ما  
 جرتی با یک رو بد فکر را  
 را چون گفت در جع ممانان  
 پیش آمد آن بر کنگت سپین  
 پاشکسته میر و پایشان بچ  
 دوشی باید که مملکت را سراسر  
 پس چرا علمی با مردمی بود  
 آخر و انسا بفرمانش ای کبر

خوستن تا چهل روز از موسی علی نبیا و علیه السلام  
 که هر عاظمی توانی غلب  
 با که جمل تو نامیم سحر را  
 بنده ام احوال تو با سحر است  
 من چکاره نصرت من بنده ام  
 عشو با که ده تو کم با می بود  
 تا کسکه لکه که با او فرغ تو  
 و آنچه افزاید من بر کم  
 آنچه اندر جسمم نماند کم  
 موسی خور را هر می این  
 این سخا پیش بردی  
 که تو چیزی و مرا خود نیست  
 نیز کم تا در سحر خدا  
 حصالی وحی کردش در کف  
 تا بگو شاد که ز من چشمم  
 آب را از من پیش کشیم  
 تو ترس و مملکت پس در

عملت و ان موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران  
 چون سنگ صیاد و ان با  
 خرد و چنانست با پس با  
 قطره بر برگ میزدند جدا  
 شدن و گرفتند با عصا  
 عالمی بر آفتاب حاشکه  
 از بهاری غار ایشان زمین  
 هر کل چون خاکت و تو کس  
 تا بر بسیاری بر سینه خود  
 خود و حیرت بخور او ذکر را  
 که کله او کرد و خانه رود  
 شکله الریحی و جوه العیان  
 از جرحا پست سنانا فر  
 زانکه هر فرعی پاشش بر سرت  
 لش میاید سینه را زان ک  
 بر جرحا سابق بود و موی  
 چون سنگ صیاد و ان با  
 در هر یک و خود بالای جرح  
 شمع و دمان و اول می  
 تکیه بروی کرد و می گفت عجب  
 چشم باز و کوشش از ان  
 پیشان بر دم می جرم  
 آن نصیب جان خویشان بود  
 دشمن این خواب خال شکر  
 هر که کا مژده او در سسر  
 چون که کله باز کرد و از در  
 از کرا که می شدند بفرم  
 دل ز او تنها پیشند این  
 هر بری بر عرض در با می بود  
 پس چه پیش این رنگ با  
 که چه مویه اخر اید و جرح

و قدر و دیوان و حکم اینده  
 در پیشش که من بجز خود  
 عملتم ده تا جیل بدتر  
 بنده فر نامم با نام کار نیست  
 او کند بر خصم از خصی جاب  
 مملکتش ده قسع مهرس ان  
 نیز رو میش رویه بفرم  
 نوش خوش گریز من بفرم  
 که سپیدوار و صحت سنان  
 من بجای خود شدم سنان  
 سنگت به یک درین بفرم  
 که بنیتم میداروی بفرم  
 جان شیران برید میداروی  
 پیش از شید پیش خصم  
 خیرام چشم بندی خدا  
 سنگ شد این پیش این  
 چونکه با خویش سپید  
 تا نخسب کوشش سرت حلق  
 او بصورت پس معنی  
 پس قد آن بزرگ پیش  
 فر را دادند و بفرم  
 از ان این دانش نماند  
 نالیدن علم لدنی پس  
 وقت و کشتن تو پیش  
 اولست از ان که او مقصود

تقوی  
 نام او اول  
 پادشاه است  
 چهر  
 عالی است  
 طلوع  
 غبت درضا

عاشقین  
 بدن و منی با این  
 اوه  
 خدای  
 نامش  
 شوق  
 لاج دیوان



حرف عقده  
حجی  
عقل و در است  
کمال  
پای بندستور  
حجب  
مهری حاجت  
بالا در حجب نشسته  
حجب  
کریان جا  
ریب کردن  
کنا یا زجود و  
ادایا  
اساطیر  
جمع بطور  
بعضی افشا

رومی  
بسی عقبه دلیه

چون ملک کوی لا علم لنا  
گر باشی ما دارا اندر ملا  
موضع معروف کی هند کج  
دست عیش اشقی شحال  
کوشه بی نوشته دل شصتی  
هم از انوش که وقت در  
وقت محبت کج اندک  
این زمان که حق با حقان  
عقل فردی کا خیره که کون  
بمجا رای و کربانی درون  
من عدم فنا کرده درین  
آن اساطیر و کین کج  
ماضی و مستقبل نشسته  
نسبت نیز در بر شد زانید  
چون بس چینه شحال  
چون که موسی بار کشت و با  
مجتب کشته و فشر و نیا  
کامی شد صاحب ظفر عرق  
مصطفی است که اظرف  
بهر طرف که ساحری با  
شیر و شیده زده فاش  
سیم برده شتری اگر شد  
چون برایشان ملین بنام  
نیت با ایشان بنام  
چاره جودان بنده و پایشان

تا بگیرد دست تو عکسنا  
کم نه والله اعلم بالعبا  
زین قبل آمد فرج دزیر شخ  
هر خیالی را برود بد نور روز  
تاب لا شرقی ولا غرب لعی  
یشوی در ذکر یار تی و تو  
چون که محبت فک کوی ما که  
هر که بشناسد بود و بجز  
عقل کفی این زردی بالون  
ساکان در محفل لا یعلم  
تا عقب باجم اندر ساجین  
حرف قمار بد اار لغان  
ببر و کچیزند و پنداری کرد  
سقف سوی خویش کج  
بی لب و ساحل هست  
فرستان فرعون بیدان در طلب سحر  
هر کسی که در معرض کرد  
ساحل ترا جمع باید کرد  
جمع اردشان شد  
کروبان سوی او و هر که  
در سفره دست بر خمی سو  
دستا خست بر خما بر  
کز شمشاد بست که نون جان  
که می کرد و با پیشش  
شاه از ان ارسال کرده

گردین کتب مدانی بومی  
اندرین دیرانه که معروف  
خاطر در پس شحال اینجا کوی  
بهر از انوش جواسی نضی  
تواند اینو و از انوش چون کجا  
وقت حرکت و در انوشی  
از زمان درده و غم یاد کن  
انکه در عقل و کجا استن حجب  
عقل بغوش و نه خست  
ما چو خوراد در سخن غشایم  
این حکایت نیست پیش  
لا مکنانی که در او نور خد  
کیت می اورا پدر ما سپهر  
نیست مثل آن شالست سخن  
این سخن با مان نهاد و با کرد  
عاقبت با مان میانان  
در ملک ساحران ابریم  
او بی مردم فرستاد آن  
و جوان بودند ساحر شسته  
شکل کرباسی نموده آفتاب  
صد هزاران بچین در جاده  
از می آنکه دو درویش آمد  
شاه کوشک جمله بیچاره شد  
چاره سازند و اندر خد

همچو اسد پری از نور حجب  
از برای حفظ کج  
بکشد اشحال رهستر نیک  
کا این شحال آما از انوش  
ای که معنی چه معنی صدا  
چون که در وقت حجب  
چون شدی خوش از غفلت  
گاه پوشیده است و کج  
رو بخواری می کنایا اسپی  
کز حکایت ما حکایت کیم  
وصف حالست حضور  
ماضی مستقبل و حالش کجا  
بام نیز زید و بر عمران  
فاصله معنی تو حرف کیم  
سوی فرعون متبع که کرد  
اهل مای و مشورت  
ما می پیش او و در و ش  
پیر کجی در محض فرود  
در نواحی بصر جمع جا  
سحر ایشان در اول  
او به سموده فرو شیده  
بوده است و نود چون  
بر شد و بر قصر و کج  
زین دو کس جمله افغان  
کجی بخت عوض شد بیک

آن دو سحر را چون سحر اول  
چون در پستان سومی را تو  
بعد از آن گفتند بی بی  
بروشان بر کور او بنمودند  
که دو مرد او را به شکایت دادند  
نوجوان رگستان در شرف  
هم خرد و تا که ما کعبه شیم  
از شمال آسیم در راه  
گفتشان در خواب گاهی گوی  
یکت نشانی و نام ما را شما  
آن تا که غنچه باستان بچشم  
ورنه بر تو اینمان آن باریست  
این نشان رست داد جان  
چو که چون خفت که گشتی  
جا دوی که حق کند حقیقت را  
مصطفی را و عهد کرد و الطاف  
من کتاب و معجزت را در فهم  
من ترا اندوه عالم حافظم  
کس تا ز پیشم مگر کرد در او  
روفت راه در از فرزندم  
منبر و حجاب سازم بجز تو  
خفیه هم میگردانم است با کفین  
من مناره بر کسبم آفاق را  
تا قیامت با قیاس دارم با  
هست قرآن مراد با چون عصا

ترس مهری در دل هر دو  
رفتن اندون ساحر بر سر کور پدر و پسر  
از روان او حقیقت موسی علیه السلام را  
پس سه روزه و هفتاد شب  
آبرویش پیشش کرده اند  
گر چه در صورت سماکی خفته  
خویش را بر کیمیا بی بر زیم  
جواب گفتن سحر مرده با فرزند آن خود  
نیت ممکن عطا بر این مردم  
تا شود پند شمار این سخا  
آن عصا که بر او کعبه بنیام  
او رسول و ذوالجلال و جبرئیل  
بر نویس الله اعلم بالصواب  
چو که خفت آن جسد او شود  
جا دوی خاندن بران حق را  
تسبیح کردن قرآن مجید بعضی موسی علیه السلام  
و وفات مصطفی علیه السلام را تسبیح نمودن  
موسی علیه السلام و فاضلان تفسیر قرآن با آن دو  
ساحر کیم که قصد بردن عصا کرده بودند چون  
موسی علیه السلام را خفته یافتند  
در حقیقت هر من شکر تو  
خفیه هم باکت غازی رو  
که کرد او دو چشم عاقی را  
تو ترس از ترس دین می  
گفرد ما را که شد چون در آن

عرق جنبیت چه جنبیت  
بعد از آن گفتند بی بی ما  
نیت با ایشان علاج دیگر  
آن اگر بجهت ما داد چه  
تا امید نیم امید می رسد  
سحر مرده با فرزند آن خود  
فاسطین گفتند دست  
نور چشم نام چه آنجا سپید  
که بزود آن عصا شان جرا  
گر جان فرعون که بر شرف  
جان با چون بخند سحر  
لیکت حیوانی که چو باش خدا  
جان با با ایشان فاطمه  
تسبیح کردن قرآن مجید بعضی موسی علیه السلام  
و وفات مصطفی علیه السلام را تسبیح نمودن  
موسی علیه السلام و فاضلان تفسیر قرآن با آن دو  
ساحر کیم که قصد بردن عصا کرده بودند چون  
موسی علیه السلام را خفته یافتند  
نام تو از ترس پنهان می  
از بر آن ترس که کافورین  
چاکرانت شره که نند جا  
ای رسول ما تو جا دو شبی  
تو اگر در زبر حاک خفته

سر زانو برین دست  
حل مثل را دور زانو جا داد  
کور با کور تو ما را بر نما  
شاه پیغمبری است از ما  
چرخ صما و در عصا شورده  
در خدای پست شد جان  
در شب و بجز خورشیدی  
را تا که نسیسم کرم را  
لیکت را از زمین شوم دور  
از مقام خورشان که شود  
چاره ساحر شما احاطه است  
سزگون آید زق و کجا چه  
سحر و کسش با ناسیب  
اگرک ما آنجا امید و جا  
گر میوه غیر خفتن باغ است  
گر میری تو نمبر و آن سق  
میش که مکن را از قرآن نام  
طاغیان از اذ حقیقت خشم  
تو باز من حافظی دیگر بجز  
نام تو بر زرد بر خسته نام  
چون غار از پنهان شود  
و نیت پنهان میشود برین  
دین تو کیر و ز ما بی تاها  
صداقی هم خرقه میبندی  
چون عصا ایشان را میگویند

و جا  
شکلی و اندوه  
سلاح  
اسب و آلات جنگ  
دیگر  
تاریک و سیاه

کتاب تفسیر نهال  
مغنی حاکم  
فاضل حافظ  
تواضع در حق خود  
طریق و دست زدن  
غدا کتاب  
اول فاضل  
و در هر  
عالم  
نایل

گرچه با شی خسته بود در زرخا  
 من بخت نوجوان در آسمان  
 ایچان که روزان از روزان  
 جان با چو که ساحر خواست  
 چون بمصر از بران کارایت  
 پس نشان داد در میان  
 بفرمانش بست بود و چشم  
 و آنکه دل بیدار و چشم  
 و دولت بیدار شد و خست  
 شاه بیدار است و حاضر  
 چون بدیدش که خسته  
 اندکی چون شیر کرد و سنا  
 بعد از آن شد در با چو که  
 پس بیدار شد که بر آن  
 بعد از آن هلاک و نشان  
 کا مستحان که رویم مارا کی مید  
 عفو کرد و در زمان بگوشت  
 گفت موسی عفو کرد و لم کی  
 ایچان بیکانه شکل نشان  
 پس زمین را بود و دادند  
 تا بفرعون آمدن ساحر  
 و بعد با نشان که در پیش  
 بعد از آن گفت مان بیکانه  
 پس گفتش با قبل و شاه  
 ذکر موسی بند خاطر با شد

چون عصا که بود آن کف  
 بر سپیکار توزه کرده کان

فاصدان از بر عصا است  
 فلسفی و آنچه پوشش سنجید

بقیة حکایت موسی علیه السلام

کار او بی رونق بی است  
 طالب موسی چنانه او شد  
 کش پنجستان بگوشت  
 عرش و عرش بگوشت  
 که سبب بر کشاید صیبر  
 نیست غایب فاطمه زینب  
 جان فدای خفگان دل صیر  
 بفرود می عصا کرده سنا  
 اندامان عصا در هر  
 هر دو ان بگریخته در  
 زانکه میدیدند جد ساحر  
 کارشان از نزع جان  
 آستان تو اگر نبوی شد  
 پیش موسی ساجد و دو  
 گشت بر دوزخ تن و جان  
 در بر دستید پیش پاوشا

هر دو از کوشن و ان کلفت  
 اتفاق افتاد کان روز  
 آمدن هر دو تا خرمانان  
 ای سبب بید چشم خفته دل  
 که تو اهل بل بیدار باش  
 گفت پیغمبر خست چشم  
 وصف بیداری ای می  
 ساحران قصد عصا کرده  
 ایچان بر خود بلز پد آن  
 رود و خاندن که رفت از  
 پس از این رو علم ساحر  
 پس فرساده و می در نا  
 مجرم شاهیم ما را عذو  
 در گذر زانکه ما کریم  
 من تا را خود ندیم ای دویا  
 آنچه باشد دشمنان از خون

جمع آمدن ساحران از ملین پیش فرعون و  
 تشریف از روی یافتن و دست بر سینه کردن  
 در قهر خصم که اینکار را دفع بر مانویس

بر قشاقم بر شما چندین عطا  
 ما درین فن صغیر و بزرگان  
 ذکر موسی بفرودش سنا

کز فرعون سید آمدن  
 غالب سیم و شوکاک  
 کا پنجکای تهاست که مشین

بوی سبب ای سبب سنا  
 قوس نورست تیر و در سنا  
 او بخت و بخت و اقبال  
 تا بمصر از بهران چکا  
 موسی اندر بر شکل خست  
 خست بود او و یک سبب  
 خود چه بیند چشم اهل  
 طالب بل باش و در چکا  
 لیک که خست بود از  
 در بخت در هزاران سنا  
 کریش باید شدن نکر بود  
 کان و در بخت کشت  
 غلط سلطان بنزیم ان  
 نیست منبع و حرام  
 موسی از برای خندان  
 ای تو خاص الخاص کاله  
 ای مرا الطاف فضل  
 عجبی سزید خود از عذ  
 جمع آید از برون از  
 نهظا رو وقت فرصت  
 دادشان تشریف ای کیر  
 بروکان اسباب نقد  
 که بد تو پرده جو و سخا  
 کس ندارد پی ما از  
 نور موسی نقد است ای

نفت  
 سبب شتاب نوبت  
 زفت  
 بزرگ سبب را کینه  
 سبب کار  
 بخت و بدل  
 وس  
 بخت که در حالت  
 ای سبب خواست گرفتن  
 سبب شود  
 سبب  
 سبب از  
 خفین  
 خفین  
 خا و بخت

برده  
 علام و کینه

موسی و فرعون درستی نیست  
 این مغال این نیکه و یک است  
 در نظر نور داری و درسته  
 پیل اندر خانه تاریکست بر  
 از برای دیدنش مردم بے  
 ان کی کف بچو پایش بود  
 ان کی کف چو پایش بود  
 بچو پیر بر کتک زدی چون  
 در کف بر کس اگر کسی بیجا  
 چشم ندید و دیگر است و کف کرد  
 با کجاست با هم بر میزنیم  
 آب اقیانوس کو میراندش  
 آدم و حوا کجا بود آن زمان  
 که گویم زمان بلخ و پامی تو  
 بسته پائی چون کیا اندرین  
 چون کسی پاراجاسته این گمان  
 شیر خواره چون زواره کسید  
 حرف حکمت خود که گفت  
 چون ستاره ویر بر کرد و گشت  
 راههای آمدن ایت نامها  
 فی گویم زانکه تو خامی پیروز  
 سخت کرد و خامها سر شاخ  
 چون دران قبال شریز شد  
 چهره و کرد ما مذاکفتش  
 همچون مضمی که خواب کرده

با بدین دو ضمیر او چون  
 لیک نور نیست که را نشنا  
 اندوئی و او علی جرم فیستی  
**اختلاف کرون در چگونگی شکل میل در شب**  
 اندران طلعت همیشه  
 کف شکل میل در چگونگی  
 فهم آن مکرر و چرا می شنید  
 اختلاف از کفشان در وقت  
 کف بهل و زنده در دریا  
 تیر چشمه در آب روغنیم  
 روح مار چیست که میزانش  
 که خدا بگفتند این زودگار  
 در گویم هیچ دران ابوی تو  
 بر جبهه ای بنیادی این  
 این جاسته در این شکل  
 کوهت خاره شد مرا در اوج  
 ای تو نور بی حجب را نا پذیر  
 بلکه بی کردون سفیر چون گمان  
 لیکت ز منی تو بر خواهم  
 در بهای و دیدستی تو را  
 زانکه در خامی نشانی  
 سر و سره بر آدمی ملکت  
 با تو روح القدس که بدنی  
 تو پیش خود پیش خود

تا قیامت است از وی بناج  
 که نظر همیشه داری که شوی  
 از نظر کا هست ای مغز خود  
**اختلاف کرون در چگونگی شکل میل در شب**  
 دیدن چشم چون ممکن بود  
 ان کی با دست برگوش سید  
 ان کی بر پشت او بنا دوست  
 از نظر که گفتشان چنان  
 چشمش چون کف دست  
 جنبش که نما زور بار در شب  
 ای تو در کشتی تن فقه خواب  
 موسی و عیسی کجا با قیاب  
 این سخن هم ناقص است و بهترا  
 در گویم در مثال صبر کنی  
 لیکت پایت نیست انگی کنی  
 چون جیات نهی که بری ای  
 بسته شیز زمینی چون خوب  
 تا پذیر کردی ای جان نور  
 آنجا آن که نیست در است  
 هوش ایگدارانکه هوش  
 اینجا آن چون حضرت کی  
 چون چو کشت شین کل  
 سخت کردی آن غیب غامی  
 فی تو گوئی هم گوش نشین  
 بشوی از خویش چندان

نور دیگر نیست دیگر سر شاخ  
 زانکه در همیشه است عجله  
 اختلاف شومس و کبر و سپرد  
 عرصه را آورده بود در شنبه  
 اندران آید یکس کفست بر  
 آن بر او چون او برین شد  
 کف خود این میل چون می  
 ان کی شش لب و او ان  
 نیست کف بر همه آن در  
 کف همی بینی دور با نی  
 آب را دیدی مگر در آب  
 کشت موجودات امید  
 ان سخن که نیست ناقص باشد  
 بر همان صورت چسبی فیستی  
 یا که با این کل است  
 بس غمی کردی کل دلیل  
 جو نظام خویش از تو است  
 تا بسیی لی حجب مستورا  
 این کج چون آدمی است  
 کوشن را بر بنده که گوشدار  
 ما بر او چون میوای نیم خام  
 سست کرد و شاخا را بدو  
 نا جنبی که در خون آشامی  
 بی سن فی غم من ای هم تو  
 با تو اندر خواب غمستان

حجوب  
 جمع حجب است که  
 از پناه

|  |  |  |   |
|--|--|--|---|
| <p>تو یکی تو کسی بخوش نشین<br/>         خود چه جای حدیقه خجسته<br/>         دم من بشنوی سر راهان<br/>         دم من بشنوی آن آفتاب<br/>         بزخم کعبان کاشا مسکرو<br/>         بین با درستی با پیشین<br/>         گفت فی لی انشا الله مستقیم<br/>         باد قدرت و جلالی شمشیر<br/>         بین کن که گوید کاهست این<br/>         خوش نیامد گفت تو بر کبریا<br/>         تا گنوی کردی با بدی نامت<br/>         از فرزندان کجا خاک کشید<br/>         نیم شوهر نیم منم شهنش<br/>         گفت ایاسا انان گفت<br/>         این دم سر رود گویم زنت<br/>         به چینی میگفت او بدین<br/>         اندین گفتن بدو موج تیز<br/>         و چه کردی سر را تو بار<br/>         گفت و از ایل و خویشانت<br/>         تا که باقی نکرود از دار<br/>         تویی دانی که چو نم با تو من<br/>         متصل بی تفصل بی این کجا<br/>         تو کجی در کما غور کنی<br/>         با تو میگفتم با ایشان سخن<br/>         روی در طلال کرده و انما</p> | <p>مکه کردونی و دریا می شین<br/>         دم من و شهد علم بالقوا<br/>         از زبان زبان که قرم نکا<br/>         آنجا باد در خطاب و خطاب<br/>         دعوت کردن لوح علیه السلام<br/>         که بر سر کوه روم و جاره کمر<br/>         من بچشم تو شع افروخته<br/>         بود که شمع حق می با پیش<br/>         بر حسیب خویش اند جانان<br/>         من بریم از قور هر دو<br/>         اندین در کاه که ایام است<br/>         ناز با بایان کجا خاک کشید<br/>         ناز با کجا در اجناسی است<br/>         باز میگویی بچیل شکفت<br/>         خاصه کنون که شد و ناوار<br/>         به چینی میگفت او بدین<br/>         بر سر کعبان زد و شد تیز<br/>         که با با هست از طوفان ط<br/>         خود ندیدی تو سفیدی اگر<br/>         که چه بود آن تو شویند از<br/>         بیت چند گوید با باران<br/>         بلکه چون و چگونه از احدی<br/>         فی معلوی ترین با هستی<br/>         ای سخن سخن نودان کن<br/>         او را میگویی بلین بحث کرا</p> | <p>آن توئی قیامت کان نصدوا<br/>         دم من با بشنوی انما لغا<br/>         دم من با بشنوی ان دم با<br/>         دم من با دم زنده بر توریح<br/>         بین کن کاهنج طوفان بلا<br/>         گفت فی رقم زبان که بوند<br/>         گفت من کی بند تو نشودم<br/>         بین کن با با که روزنا زنت<br/>         کم طایم بود زنت او زدم<br/>         نیم سو بود سپر که بنا<br/>         جز خصم و بدی که چو طیار<br/>         چند از اینها گفته با سپر<br/>         گفت با چندان دارد که<br/>         فی بدرا نصح کعبان سپر<br/>         نوح گفت ای باوشت هر با<br/>         دل نهادم بر سیدت ای سلیم<br/>         چه کرد و زمان تو کیم او قی<br/>         گفت خیر ازم خبری زانت تو<br/>         زنده از تو شاد از تو عالمی<br/>         ما یاسیم و تو دیاسی حیات<br/>         پیش از طوفان اجدان این را<br/>         فی که عاشق رود شب کوشن<br/>         لشکر طوفان زان کون کجاستی</p> | <p>قرم هست و غرقه کاهست<br/>         القلا ای با کباران بسلام<br/>         آنچه با بدریان و در زبان<br/>         انشا کله در کشتی نوح<br/>         که نخواهم کشتی نوح عد<br/>         تا کردی غرق طوفان این<br/>         دست و پاشی انشا و در کت<br/>         عاصم هست آن که سر از کبر<br/>         که طمع کردی که من بین و در<br/>         سر خدا خوشی و انما زنت<br/>         نه پدر دار و نه فرزند و نه عم<br/>         نیستم و الدجوانا کم کرا نه<br/>         اندین حضرت زاد و چمن<br/>         تا جواب سر و بشنوی بی<br/>         بشنوی یکبار تو سپر بد<br/>         فی دمی در کوش آن و سپر<br/>         سر را خرد و وسیلت بر جا<br/>         پس چرا بود بیل از من کلیم<br/>         نیست و زمان کوشن ای او<br/>         غیر نبود انکاه و شدات تو<br/>         سفیدی سیر سلطه بی حاجلی<br/>         زنده ایم لطف ای کایه<br/>         تو خا طلب بود و در باجر<br/>         کاه با طلال و کاهی آون<br/>         و به طلال با بر دوشی</p> |
|--|--|--|---|

س  
 کعبان  
 بین نشا  
 عاصم  
 بین  
 کرا زین  
 خامیون  
 کشتی  
 بی خا هست  
 عقیف  
 دست نشین  
 اویر  
 او در است  
 حایل  
 دروش و خجسته  
 معتقدی  
 قد اخروند  
 اخطاک  
 در و باقی نکرود از دار

زانکه اطلاق التیسیم بر بدن  
 نامشئی بسزوم سن نام تو  
 آن که است مثال سکه  
 بازمین آن بر که بهارش کن  
 بر کفانی دل تو نشکر  
 هر زمانم غرقه میکنم من  
 عاشق صنغ توام در کعبه  
 عاشق صنغ خدا بسته بود  
 در میانین دو فقی سب علی  
 دی سؤالی که رسایل  
 باز فرمود و که اندر بر قضا  
 و شمر رضی بود آن بزم  
 پس قضا را خواجه معضی  
 کفر اند وی قضا خود کفر  
 زشتی خط زشتی نقاشی  
 اگر کشا نم بحث این من  
 آن کی مرود و مواد شتاب  
 گفت زیشم سعیدی کن حد  
 این سؤال و این جویت  
 گفت سیلی زن خالی  
 این سؤال از تو سبی بر هم  
 گفت از دین فراغت  
 در دین از انباشت کفر  
 جز غم دین نیست صاحب  
 در صفا به کم بدی حافظ

نی مائی فی صفا می میرد  
 عاشقم بر نام جانم را در تو  
 موش با شایند ما  
 نیست هدم با قدم با شرف  
 لیکت از احوال او اگر کنم  
 حکم و جانست چون جان  
 توفیق میانین دو حدیث که از رضا با لکرم کفر  
 وحدیث دیگر که من کم برض بقضاست  
 و کم بصیر علی بلانی فله طلب رتاسوار  
 زانکه عاشق بود او بر جا  
 رسد از رضا با بد رضا  
 پس چه چاره بشدم اندر  
 تا شکست حل شود اندر  
 حق با کا فرخوان انجام است  
 بلکه از وی زشت زانکه  
 آسؤال و ما جواب  
 در بیان آنکه حیرت مانع بحث و کفر است  
 که هر دو تو کزیم ای قی  
 که سر نسبت ناز و درون  
 پس جاکم کوی و آنکه در  
 حل کن این مشکل الهامی بگو  
 که در این کفره تا نقل مستم  
 خواه در مسجد برو خانی بچ  
 مینا سدر در او کرد در  
 در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

من چنان اطلاق خواهرم  
 بهر بی زبان دوست دار کوه  
 سن بگویم او کمر و یا کن  
 گفت ای فوج از تو خلی خیر  
 گفت فی فی زینبیم که تو  
 سکرم کس باو که هر هم سکرم  
 گفت که از رضا با لکرم کفر  
 فی قضای حق بود کفر و نقاش  
 گفت من این کفر معضی فی  
 رضم بر کفر ناز که قضا  
 کفر جبل است و قضای کفر علم  
 قوت نقاش باشد آنکه او  
 ذوق کفر عشق زمین  
 ریش او برید و کل شمشیر  
 آن کی از سلیمی مرزید را  
 بر قضای تو زوم او طرف  
 سطران از دست من بود  
 تو که بیدیدی همی اندیش  
 غفلت و بیدیدیت کفر  
 حکم حق را بر سر درونی  
 در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

کز صد چون گوه دگر بر جا  
 نامشئی بشنود نام تو  
 بی صدا ندم گفت کن  
 حشر که نامم بر ارم از شری  
 همس کنی غرقه کفر با بیخ  
 او بهانه باشد تو خشمم  
 عاشق صنغی که شکر  
 عاشق صنغی که کفر بود  
 خود شاد کند دور و نیست  
 این بر کفایت و کفایت  
 کرد بر بی اسمی شوهر با شتاب  
 هست اما از قضا این کفر است  
 فی از ناز که نراج و کفر است  
 هر دو بیت کی باشد کفر علم  
 هم تو از زشت کن دن  
 نقاش خضت نقاش کفر  
 پیش بکستیم و دست  
 که تو کزین چون مرا کاری  
 حکم کرد او هم برای کید را  
 کیسوالی دارم از حیا و وفا  
 از قضا که تو ای فخر کیا  
 نیست صاحب در دین  
 در خیالت کفر کفر آورد  
 حفظ کفر خویش کیسوی  
 که چه شوشی بود جاننا ز سها

کفر است  
 در صفا

کفر است  
 در صفا

تغافل از آن  
ازین  
السران

مغر علم افروز که شد پیش  
قصر خیز و نقش بر جام هم  
چون بکلی کرد او صاف بکلم  
جمع صورت با چنین قوی  
اغدا استغنا مراعات نیاز  
چون عصا مستوفی عیان  
باز صندوقی پر از نران  
حاصل آمد وصل چون تقاضا  
چون شدی بر با همای  
آنکه بخروشن که شد موافق  
آن کی با یاریش خود نشا  
بیتا در ناره و مع و شنا  
کرید و افغان خزن و در  
دوری و بجزی اندر چنان  
بچنان میجو از به معشوق  
من پیشت حاضر و نوا  
آنچه میبیم ز تو مار سه سال  
چشمی میبیم و لیکن است فی  
عاشقی تو بر من در جهان  
خانه معشوقم معشوقی  
چون بیابیش یا شمشیر  
چون بگوید حال تو فغان کند  
کیبای حال باشد و  
ادلود سلطان حال اندر  
یکت مافی فایع نهان

ز آنکه عاشق با بسوزد و دوستش  
مغر چون اگر میان شد تو  
پس سوز و وصف عادت کلیم  
نیست ممکن جز سلطان  
جمع صفتین است چون کرد در  
که خود صدوق قرآن شود  
ز آنکه صدوقی بود خالی  
کشت و دلا پیش بر سر  
سرد باشد جستجوی زبون  
چهل باشد بر نهادن صفتی  
داستان مشغول شدن عاشق عشق نامه خواندن و مطابقت  
کرون عشق نامه در حضور معشوق و معشوقه  
و دشمنی که طلب دلیل عند حصول الدلول  
و الا شغف حال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم  
تا که بیرون شد ز قد و از حد  
نیست این باره نشان  
نیست اندم که رجوعی میجو  
راه آیم را که ز در بر نی  
حالت اندر دست نبودگی  
عشق بر غداست چندین  
همسرم بود یاد او بود همسر  
چون بخورم به جسمار احسان  
دست جفا نشود می  
نی چو تو محروم از حال  
صوفی این الوقت باشد

ز آنکه چون نترس در کینه  
وصف طلبی خود طلبی  
سراج قرآن هر که حضور بود  
در چنین مستی مراعات  
جمع صفتین از نیاز افتاد  
گفت کوران خود صفا  
باز صندوقی که حال شنید  
چون به طلبت رسیدی ای  
جز برای ای بی تعلیم غیر  
ایش سلطان خوش شاد  
گفت معشوقین که برین  
گفت ایها حاضر ای تالک  
من زبان چشمه زلالی خوردم  
گفت من من چشم معشوق  
پس نیم کل مطلوب  
بست معشوقی که بود  
میرا حالتی موقوف  
منی بود که موقوفست او  
که بخورم مکتب چشمه  
آنکه در موقوف حال  
حاله موقوف مکتوبی

پوستها شد بر نفس کینه  
و حی برق دوزخ زان کجاست  
چهل غبار صحابه می شود  
خود نباشد و بود با شکیب  
باز در وقت سحر اقیان  
انحرف مصحف و ذکر و  
باز صندوقی که بر شوش  
صد طلبی برای علم کون  
سرد باشد راه خضر با  
چهل باشد جبین به و  
ناید بیرون که پوشش  
زاری و مسکینی و در  
خاری و بیزاری با  
وگر پیغام در سول  
گاه وصل این عرض  
من نمی یا نصیب  
وید و دل ناب تا که در دم  
من بیچاره در دست  
چرد و مقصودم تو را اندر  
بند و شهادت او بود  
بند که این ماه باشد ماه  
مظفر نیست باشد حال جو  
خار و شسته ز کس نه  
که کسی افزون کا می  
زند از فایع مسیح آسانی او

عاشق حالی نه عاشق برستی  
 وانکه اهل باشد که این  
 بیج نه باشد لیکن نام  
 لیکت صافی خرق عشق بود  
 روحین شقی کزین گردید  
 مسکرا این را که صحنه  
 کان لب خشکت کوهی مین  
 کان طلبی بری مبارک است  
 این طلب همچون دسی در صبح  
 هر که را بی طلبی را می  
 کر کی موری سبزه ای گشت  
 کر کی کجی سبزه ناز است  
 چون نهادی و طلب با کسی  
 عاقبت چه بنده یا بنده بود  
 آن کی در عهد داد و دهی  
 این دعا میگرد و ایم کا بخدا  
 چون مرا تو فریادی کالی  
 کا بطرحی فریادی می  
 کا بلان و ساینه سزا کر  
 رزق را میران بسوی خرد  
 طفل را چون نپاشد در  
 تدقی بسیار میگرد این دعا  
 که چه میگوید عجب این  
 هر که او پیشه داد و طلب  
 شاه و سلطان در سول حق

بر امید تاب من می گمانی  
 نیست دل را احب الا این  
 نقش است اشکول آگاه  
 این کس نی فارغ از اوقات  
 در وقت مختلف رهنه  
 بگرداند بهت خود ای طلب  
 کو با خربسر منبع رود  
 این طلب در راه حق کجی  
 میرند ز غره که می آید صبح  
 یار و دشمن پیش و انما ز  
 مسکرا اندر جستن او گشت  
 در باستانه اطلب هم فام است  
 یا فتی و شدی مستر بی نظر  
 چون که در خدمت شتابه بود

آنکه که ناقص کعبی کامل بود  
 آنکه که او کلهی خوش و کلهی خور  
 بهست صوفی صفایان  
 غرقه نوری که اولم بود  
 مسکرا اندر نفس نشسته  
 تو بجز حالی که باشی طلب  
 خشکی لب بهت حاجی بر  
 این طلب صفاح مطالبات  
 که چوالت نیست تو طلب  
 که جو را طلبا طلب سوا  
 هر چه داری تو ز مال تو  
 هر که چیزی هست بی شاکت  
 بین مانش ای خواجه که طلب  
 در طلب حالان شود این

حکایتان هر دو که در عهد داد و دهی  
 میگرد و از حد طلب رزق حلال میگرد و بیج کسب

تخم خوری است عجبی است  
 روز نیم دهه سبزه کا  
 روزی بخاوه نوعی در  
 ایر را باران بسوی خرد  
 آید و برود و طیف برین  
 روز تا شب شب نیمه  
 با کسی داد است با کسی  
 از هر کس تعب این بیج  
 هست داد و دهی و ذوق

نیست معبود خلیل اهل  
 کیرا فی آب کیدم بین  
 وقت را همچون بدر کجست  
 کم بیدم بودان از  
 انکه اندر عشق بر طلب  
 آب میجو دانه ای خشک  
 که بات از دین بر  
 این سبزه نصرت و زیارت  
 نیست که حاجت از  
 در ظلال غابا غلب  
 بی طلب بود اول و  
 چون بجا در طلب است  
 تا بیای هر چه خواهی  
 سبطلب و اندام علم با  
 نزد هر دانا پیش  
 شروقی بیج روزی کن  
 بار اسبان و شهران  
 خنقم اندر سبزه حسا  
 هر که را پانیست کن  
 ابرو را اندر بسوی او  
 که در مهن در گوش  
 بر طمع حاجتی و بر  
 میر کز این آرزو شد  
 او خلوا و اطمان  
 در همه روزی مین

افل  
 غارب بزیل

صیاح  
 جمع سبزه  
 که نزه است

عجبی  
 کول داجن  
 قوت  
 مال و دولت  
 ماس بر

صحیحی  
 چای سبزه  
 چمن



دستان غریب داری خانه  
 بیخس خود را و هم نهان  
 شیر و آب و جوج کروا از آن  
 این و صد چندین راه و چاره  
 بی زلفی در بختی رودش  
 این چنین مبررسی خواهد  
 چنین کجی نماید در جهان  
 وان ای خدیو عالم  
 تا که مشهور و در هر  
 کم نمیکرد زواعا و استمال  
 تا که روزی انکمان در جان  
 انکمان در خانه اش کانی  
 کا و کساح انندان خانه  
 پس کلوی کا و بر دانه  
 چون سرش بریدند  
 سهل کردان ره تا توفیق  
 میو نظم و قافیہ شام  
 چون مست کرده بر چیز  
 اومی نمکر ز تسبیح جا  
 چون دو ناطق با زبان  
 بست شئی را کی تسبیح  
 این بی که در آن است  
 گوهر بر کیت بود میکند  
 ایک لطیفی قدر و پنهان  
 باقیان دین و دکانی میر

در بخت

استمال زار کار کن

چون است

صامت عا سوز

صامت کینه گاه

کز پستش عیانست  
 کی پست او از پنهان  
 سوسی تذکیرش معطل این  
 نور روش بی جات و درجا  
 می نماید با همه پرورش  
 کج باید ناره و پایش  
 کبریا بدیر فلکست بی زلف  
 ز آنچه بانی بدیای مالار  
 کوزبان توی جویش  
 کرا حاجت ستان

سجده اش بیشتر بود  
 گوهر عظمی بر آید  
 کوه و مرغان چه سایل  
 با همه کین ضار روزی  
 این چنین محمول و اسب  
 ز آنچه خود بد که بخش  
 این همی نقشش تنه  
 او ازین تسبیح مرده  
 شد مثل در عالم طبع  
 اگر کارن و کربان

و بدین کا و در خانه آن دعا کنند  
 اللهم صلی الله علیه و آله و سلم  
 اللهم انی استجیت لک  
 الدعاء زیرا که دعا کننده عین  
 الدعاء خواهد بود  
 دعا کند در این دعا

تا پیش بر کند در  
 با تقاضا سهل بر  
 ز بره کی دار که آید  
 ذات بی تیسر تا تیسر  
 وان چا و مذاجات  
 نیست که چون بود  
 هست جبریا ضد آن  
 جبریا ز حال او و ز امر  
 جنس از نا جنس  
 یا که قبری در دل  
 سه سی لاشه خود بکیت

موج بشماش داند  
 اومی راصوت  
 هر دو اندر وقت  
 کروا شد بسته  
 خانه کند و ون  
 بی تجارت پر کند  
 که رسید روزی  
 کم نمیکرد از و عا  
 او ازین عا  
 عاقبت جوید  
 این دعا میکرد  
 شاخ زو بکیت  
 مرد جبت و تو  
 بی توقف بی  
 چون تقاضا میکنی  
 ز بخشش در سر  
 بنده امر تو  
 کوید و انحال  
 بخیر از یکدیگر  
 چون بداند  
 جبری از تسبیح  
 جنگشان  
 خواه ما و ان  
 کش بود در  
 ناقص آمدن

صبح کبک پزند و در وقت عصر کلو  
 میخند میخیزد و آن رخ جان  
 بعد از آن میشی سوزناست  
 کبک در عالم کوبندش توفی  
 در همه کوبند و در الم که هی  
 بلکه که دریا و کوه آیهجت  
 کوه کان کبکی از او ستا  
 مشورت کرد و پدر توفی  
 چون نمی آید در آن سوزنی  
 آن کجی از کترین تدبیر کرد  
 اندکی اندر خیال افتد این  
 آنجا نشاندگی از خود شو  
 تا جوی گوشت تو از این خبر  
 مستحق گشتند و عهد تو  
 را می کن گوشت بچسبید از  
 آن تفاوت هست و عظم  
 زین قبل فرمود احمد در عا  
 بر خلاف قول اهل اعتراض  
 باطلست این را که را می گوید  
 بر و سید ذبیح علی اهل فضل خود  
 تو بگو داد و خدایت بود  
 روز گشت و آمدندان گوگ  
 تا آنکه منبع ادبست از این  
 او را گفت استار اسلام  
 نفعی کرد و آنجا هر چه

در میان آنکه علم را او پر و چون آنکست  
 با یکی پر بر مسد است  
 فی حلی وجهه کتابا او سخر  
 بر روز در آن و چون سوسو  
 کوه سیداری و تورک هلی  
 کوی پیش با کهری باری و جفت  
 رنجور شدن آدمی جو هم تعظیم خلق و بر  
 مشربان بوسی و حکایت معلم گو دوگان  
 که بگیر چسند در و او دور  
 که بگوید او ستا جوی نورد  
 تو بر او هم مدد کن  
 که خجالی عاقلی مجزین شود  
 مستحق گویند با مستحق  
 که کرد و از سخن با یکت رفت  
 در میان آنکه عقول خلق مشغول است  
 و تر و تر و مساید است و تفاوت عقول تحصیل علم  
 در زبان پنهان چون جفا  
 که عقول اصل دارند عباد  
 که ندارد تجسید در سلکی  
 سپر با صد تجرید بونی برود  
 در همه سخن گو دوگان استار دیگر  
 بر همین حکایت کتب استار  
 سرانام آمد همیشه با می را  
 خیرا شدت رکت در استار  
 اندکی اندر دلش نگاهند

چون در سخن استار  
 با و پر بر سر چون  
 او نبرد و کرد مراد گفتند  
 او نینفد و رکان افغان  
 هیچ کبک تینفست و دعا  
 تا سپهر از حسن و این کتاب  
 خیر باشد رکت تو جانی  
 چون درانی از رکت بو  
 آن سوم در این چهر  
 برین گفتند که شایسته ای  
 بعد از آن سر کند و او  
 اختلاف عضاها در اصل بود  
 شجره و تعلیمش و کم کند  
 بگذرد از ذبیح مردان کا  
 خود فرو نین که گمان  
 جبر استار و مذبرون مستط  
 ای مقلد تو بچویشی بران  
 گفت استار گفت سخی مزار  
 اندر آمد و کبری گفت این

با برین و در و در آن  
 شد و میرا کس پر و او  
 بیجان بی کربان قیل  
 جان طلاق و طلاق  
 او نکر و دور مست  
 مطمئن و مومن فی احصا  
 هیچ دید ساز لال و  
 تا محلم و دست و خط  
 هست او چون کوه خا  
 این اثر یا از یو یا ایست  
 خیر باشد و ستا جوال  
 در پی با عظم مانند و صین  
 با درخت چنایست عقل  
 تا که غمنا می گوید چه  
 عقل او در پیش میفت  
 که میان شایدهان  
 بر و فاق سفیان باید  
 با یکی را از یکی احکام  
 عاجز آید گارشان در  
 تا نافرمانی که جود و  
 با که لکی را چو اران رود  
 تا در آید از آن یا  
 که بود و منبع زور استار  
 تو بروشین که با و  
 اندکی آن در هم افزون

این سخن استار  
 در بیان آنکه علم را او پر و چون آنکست  
 با یکی پر بر مسد است  
 فی حلی وجهه کتابا او سخر  
 بر روز در آن و چون سوسو  
 کوه سیداری و تورک هلی  
 کوی پیش با کهری باری و جفت  
 رنجور شدن آدمی جو هم تعظیم خلق و بر  
 مشربان بوسی و حکایت معلم گو دوگان  
 که بگیر چسند در و او دور  
 که بگوید او ستا جوی نورد  
 تو بر او هم مدد کن  
 که خجالی عاقلی مجزین شود  
 مستحق گویند با مستحق  
 که کرد و از سخن با یکت رفت  
 در میان آنکه عقول خلق مشغول است  
 و تر و تر و مساید است و تفاوت عقول تحصیل علم  
 در زبان پنهان چون جفا  
 که عقول اصل دارند عباد  
 که ندارد تجسید در سلکی  
 سپر با صد تجرید بونی برود  
 در همه سخن گو دوگان استار دیگر  
 بر همین حکایت کتب استار  
 سرانام آمد همیشه با می را  
 خیرا شدت رکت در استار  
 اندکی اندر دلش نگاهند

سخن  
 ناز و ناری  
 تو آت  
 یعنی تاقیت  
 شکل  
 کینه کننده  
 صحت  
 حکم و استار

مشکات  
یعنی برده درید

بجز  
سرفتن

تغیر  
تغییر و چیز

نزدیک  
کرم که کاه می  
با کف نای تم  
واندوه

یعنی نای تم  
کلی تصدیق الی غیره  
چون که در این کلمه که از این کلمه  
باید در این کلمه

کتاب

کتاب خازنه پیمان  
تغییر  
تغییر باریست

بهمین آید هم وقت گرفت  
سجده طایع اندن از فضل  
که بدعوی نای شده لیر  
بر زمین کریم کرده اسی بود  
بلکه می افنی ز لرزیدن بوم  
گشت اسماخت است او بچشم  
خود مرا که گزواند ز کشت  
آمد دورا به تندی بکشت  
گفت کردی که میال بین  
گفت زن اینجا چه میستی  
کر تو کرد و کردی ما را چه  
گفت درون تو بری ما نیست  
زن تو کف کرد و کشت  
جا خواب آورد و کس و چه  
فال پدر بخورد کرد اندکی  
که بگویم او خیالی برزند  
جا خواب بخند و اسما و فانی  
کای سجد کردیم و ما ز یادیم  
گفت آن کوکب که بچشم  
چون می خواند گفت ای  
در روز فردا با اسما را با  
سجده کرد و بخت نای تم  
ما در اسان شکم کن گفت  
وقت نخیل است اکنون  
از فضای آسمان آید و

رخسار شدن فرعون لویکم از تعظیم خلقان  
ز دول فرعون را رنجور کرد  
ازو با گشت و نهی بیخ  
ادوی بی و مسلمین  
رخسار شدن اسما و معطر تو هم و خیال  
بر جسد و میکانند او کلیم  
قصه در و مار پزار کشت  
گودکان اندلی آن اسما  
از غم بیخاکان اند جن  
و هم وطن لاش بیستی  
ما دین کریم در اندوه کرم  
دا پا و بغض و کندی و  
در جا خواب افغان اسما دو مالیدن و بوسه بر رخسار  
گفت امکان فی وطن بر  
ادوی را که بود شش  
فعل وارو زن که خلوت میکند  
آه آه و ناله زوسی می براد  
بربانی بود و با بدباییم  
دوم بار در چشم بختن اسما در که اور از قرن  
خواندن صلح آید و دور سر اخراید  
ارو این کور و با پدر کرد  
دور با دواز تور بخوردی بوم  
حلاصی کو دکان از کتب بدین مگر و مثال دوران از شبان  
میگیرید از کتاب اسما  
گشت رنجور و شیم و عیلا

مانند حال خود است  
آنجان کوشن نو بختی شکست  
ز آنکه در عظمت شد او را  
کرد و کز غرضش بود که بر شوی  
ترس و وحشی با کوه بکرم  
من بدینجا کم نشد است  
ببخر که با هم من افغان  
که با او ذات یکت باید  
می نه می حال من در چه  
می نه می این تعبیر و رجا  
تا با نی که نذار من که  
با چشم که سر من شد کرم  
کا بعد ز نور مر این  
در کوهم جد شو این اجرا  
ان تا رستم که با نای تم  
برفتی فعل و اسون  
در س میخواند با صلا  
تا ازین محنت فرج بجز  
در س خوانید که سید او  
با کت ما ستا و در او دریا  
در و سر فرون شد مری  
بجو مرغان در بهای و نای  
روز کتاب و شما با حضرت  
این گناه از ما در نصیب  
صد دروغ آید بهر طمع

صباح بزم میس اوستان  
 باعدان آمدان اولاد  
 بهم عرف کرده زبیا رسی خفا  
 خیر باشد اوستان این ورده  
 من بزم خافل سفتن قل  
 از زمان مصروفیوسف شکسته  
 اسی بسامه شجاع اندر حرب  
 خود میبند دست زنده  
 تا بدانی که کنی در چون بسین  
 روح را توحید الله شکر است  
 آن توفی که بی بدنی است  
 باش تا مرغ از قفس آید بر  
 بود و روشی که بساری میم  
 چون زغالی میرسد و زغول  
 بهیجا که سهل شد مار احضر  
 آنچه که غاشقی بر سر روی  
 هر کسی را بهر کاری خستند  
 که بر بنی میل خود سوی سما  
 عاقلان خود و نوجوان کنند  
 آن یکی آمد پیشش زگرگی  
 گفت دو خواهر از غول است  
 من نزارونی که بچند هم ده  
 این شبنم یک کت چری بر شین  
 دان ز تو هم ترا خسته خورد  
 چون بر روی خاک پاید او کی

تا بیستیم اصل این فرشتا  
 بجایوت رحمتن ما دران علی الصباح  
 هر بسته رو کشیده در حجاب  
 جان تو ما نبود از این خبر  
 بود در باطن چنین بختی نقل  
 جلد از شغولی خود خیسبر  
 که بر دست پایش فرما  
 در بیان آنکه من روح را چون لباسی است  
 دست استی من روح است لوبی نوبی  
 غیظا هر دست و پای دیگر  
 پس مرس انجم جان چون  
 تا به بنی هفت صبح او را یون  
 حکایتان در روی که در لوه خلوت کرده بود  
 حلاوت القطاع و خلوت و دخل شدن من شقیبت  
 که انا جلیس من زگری و این من استانس  
 که با هم جوی می بی هم  
 میل از در لیس آمد  
 پرو و لبت بر کشا همچون هما  
 جا پان از سر بر زمین  
 دیدن زگر که عاقبت کار ز حرم بروی عاقبت کفایت  
 گفت میران در این سوز است  
 خورشین را که کن بر سو حوج  
 دست از آن چه تو بخش  
 دست از سو پس بریزد ز خرد  
 که شیم غزال خا هم نمی کا

تو که در این سوز است  
 او ای بخت بدست او  
 گفت سخن سیم خیر بودم  
 چون بجه شغول بار شد  
 پاره پاره کرده با عدا می جو  
 او پتان دست آورد کرد  
 دست و پا در خطب می خنجا  
 روح داردی بن کربا  
 یک حکایت که بیست کردی  
 در بی هر چه با منی با هم  
 دست و پای میل کمان  
 در بی نیل خود سوی زمین  
 زان بداسی کا لخره زمین  
 گفت چادوی بلام بر دکان  
 گفت شبنم سخن که میتم  
 فهم که دم لیکت پیری تو  
 پس بگوئی خواجه جاردی بیما  
 من ز اول دیدم خرازم

دروغ و صدق با هم  
 خسته بسنا چه بسا برکت  
 در کمان شسته هم لایق  
 با هم کرده و ما اینجا در غزلان  
 او ز دردی رنج خود با شیمی  
 سخن دال که نه پس آن پند  
 بر کمان آنکه هست و بر قوا  
 خون از بسا یار خسته  
 در بجز اول من لباسی مرس  
 آن حقیقت دان در این کلام  
 سرخ باشد و نفس بر شین  
 در حقیقت چه حقیقت کردی  
 خلوت او بود و همچون  
 بود از نفس مرده و زان  
 سسل شد بهم قوم دیگر سفر  
 عاشق است آنجا چه خبر  
 خارجش بی لب و باوی  
 نوحه میکند خشن این  
 تا باشی تو شیمان یوم  
 که ترا زود که بر سر خیم  
 گفت برین بی میضا کاست  
 تا نه پنداری که بی معنیست  
 وقت اضعف شست لایق  
 تا بچویم زده خود از رخا  
 جای دیگر و از اینجا استلام

سجده  
 شش چنان  
 حراب  
 در کمان چنبت

تسبیح  
 شسته  
 نامشوس  
 بیعت و کمر حرکت  
 حرکی  
 لایق و سزا داد

هر که اول جن بود اعمی بود  
 حکم چون بر عاقبت آید  
 این سخن بیان ندارد در کوی  
 اندران که بود آچار و شمار  
 قوت آن در پیش بود آن  
 گفت آن در پیش آید آن  
 خود چو نیم سوره را در پیش  
 چنانان سوره که با او اندر  
 زین سبب فرمود سینه  
 بر زمان آن در هم سلی و بر  
 در حدیث که در آن سخن است  
 در حدیث دیگر آن آن است  
 پس چنانی شوی بر سالی  
 نیست خود فریضه پستان  
 چشم باز و گوش از او در پیش  
 بگر اندر دق همسره داده  
 خوار گشته در میان تو  
 ز ایدی بسیند کوی با کسی  
 برمی تا بود که من این در سر  
 دست باز و پای از بندگی  
 بند تقدیر و قضای غنی  
 زانکه ایچک مر از آن گشتند  
 دیدن آن بند احمد ارشد  
 چیل در سزم با جزو چشمی بود  
 لیکت از تاشیر آن پیشش بود

هر که آخرین چه با معنی بود  
 با و شاهی بنده درویشی است  
 قصه آن مرد را با بازگویی  
 بقیه قصه آنرا چو کسی که نذر کرده بود که میوه کوئی از  
 دشت باز گویم و درخت نیشاغم و کسی را گویم  
 بصرح و کماست که بیفتان تا از آن بخرم مگر  
 آنکه با او در دشت آنگذده باشد  
 من پیغم از دخت عشق  
 که خذ خود و بچون بر بند  
 هر زمان بر دل تم داغ حکم  
 در بیابانی اسیر صریح  
 کاب چنان ز عشق فانی  
 عبد بنای تاشوی خر خجل  
 که ز بند دام و افکند  
 بسینه بند دام لغصا که بصورت پنهان و در بند  
 سر بر بند در بلا است ده  
 سرش نامی اول پیش از پش  
 همتی مسی در از بهر خدا  
 زین کل تیره بود که در جسم  
 فی مقل بر شش فی امی  
 مان بنیدان بجز جان غنی  
 حفره که بر خست زندان کز  
 بر کله سی بسته جیل مرشد  
 که پدید آید بر هر نا پدید  
 گشته و مان شده او پیشش

هر که اول سبک و پامان  
 عاقبت بیان بوذ اهل رشا  
 کن نام کنون حدیث شیخ فزو  
 ترقی بر بند خود و پوش وفا  
 زانکه حکم کار در دست سن  
 کل اصباح لانا شان جید  
 با هم بر راه طرف ما نگر آ  
 هر زمان دل کار داری بود  
 این رسم از تانیمت قند  
 این عجب که دام بند یا تو  
 در جمای با بکاری سوخته  
 خان مان رفته شده با هم خوا  
 کا ندرین ابار رشت افاد ام  
 ایند عامیخا پا و از غم چا  
 از کلامین بند میجوی خلاص  
 که چه بند نیست آن کین است  
 این عجب این بند پنهان کزان  
 دید بر پشت حال با سبب  
 با قیاس خلد تا و یکنسند  
 که دعائی هستی تا در رسم

اندر حسره او مگر و در حسره  
 در فکر و اندام علم است او  
 کا ندران کسار او در حسره  
 سبب و امر و دو اما ریشیا  
 غیران چیزی نخوردی اما  
 عجب کردم که بخشم زمین  
 نیز غیرای را گویم که کین  
 تا در آهاتام است خدا  
 اختیار جمله کان سبب است  
 کل شیئی عن مرادی لا یخید  
 که چپ که هست با ننگ  
 آن نه از وی کین از جان بود  
 چاه می غنی و تنوانی خند  
 که بخرد و در سخا ایدی خند  
 سوی امی می در پاره خویش  
 آتش و ملاک خود بخورد  
 کام و دشمن سر و دوا دارا  
 مان در دشت ز کلف داده ام  
 کا لخالص و الی الخ من الخالص  
 و ز کلامین قید میجوی سنا  
 بد ترا ندران و بند پنهان  
 عاجز را کسیر آن پنهان  
 نکات نیم گفت متقابل  
 کاین ز بند نیست ایشان  
 تا زین بند مان برون

مشقش  
 بی سخن  
 سینه  
 آتش کشتن

قافان

هری  
 بربری و خست  
 کردن و بگرداری  
 کسی  
 با کاف نوری  
 بندک

انکه در زمان علامتها برید  
 این سخن بپایان نزار دان  
 پنج روز آن باد و روی بخت  
 بر سر شاخی مروی چندید  
 جمع وضععت قوت و جدت  
 بم در آنم که شمال حق است  
 یا مکن نذری که نتوانی در فا  
 غیرت حق گوشتان در دود  
 اتفاقا در وجهی چشمند  
 شخه را عجز انکه گروه بود  
 دست را با هم بریده و غلط  
 این فلان شخت با بد اخلا  
 شخه آمد با برهنه خدو  
 گفت میباید سبب این  
 من شکستم عهد و دوستم  
 قسم من بود این بزرگرم  
 ای بسا مغانمعه در محض  
 ای بسا مای در آب دود  
 ای بسا قاضی حسب شخه  
 بلکه در اوست اردو شخه  
 از سبب نیشه گردان زین  
 این کینه جدا دید بهر  
 چنین باشد چه بکند بر  
 در عیش او ایکی را زین  
 گفت اورای عدو جان

چون نامادستی را از رسید  
 مصطر شدن آن فقیر نذر کند  
 درخت و کوشمال حق تعالی رسیدن  
 بار صبری کرد و جور او آید  
 کرد از اهرام زندهش بی وفا  
 چشم او بکشا و کوش آید  
 بر خط مشین مبرون جود  
 مظهر شدن آن مریخ با دروان  
 و اندران کسا منزل سا  
 مردم شخه در افاقا دند زود  
 پاشن میخواست هم کرد  
 دست او را تو چو کردی جدا  
 که نداشتم خط بر من کوه  
 می شناسم من گناه پیش را  
 تا رسیدن می جرات بدست  
 تو ندانی قرآن بود وبال  
 بر کنار با هم مجربس قفص  
 گشته از حرص کوه ما خوش  
 از گلهی رشوق او زرد و  
 از عروج چرخشان شستند  
 و بدعت خود را بسایه  
 گشت و سلطان و قطب العیا  
 صد و دیگر بر او گشته  
 که است شخه قطع و زینل با قفص  
 در هر شکم امدی کرده پیش

و اند و پوشد با مروی  
 با و اند ساخ را سر ز بر کرد  
 چونکه از امر و بن شکست  
 مخلصان هستند و انم خط  
 بارگشتم سوی تصدق ان  
 بیست ازودان بدین  
 هم بد اینجا با می جود  
 در زمان آمد سوار می کن  
 آن جوان بدید جامه و غیرت  
 این بیل کن هر مرزین کار  
 من شکستم جرمت ایمان او  
 دست ما و پاسی با تو دوست  
 انکه او دانست و فرمان دوا  
 ای بسا مرغ پر زده و انجو  
 ای بسا مستور در دیده  
 ای بسا حاجی کج رویه  
 باز زید بر این کرد و خرد  
 گفت سانی نجا هم خورد  
 چون بریده شد بجای علی  
 شخه قطع گشته شد شخه  
 که است شخه قطع و زینل با قفص  
 این چرا کردی بسایه اند

که نماند کشف بحق خدا  
 از مجابت شد بنون اس  
 ز آتش جوش مسوی بگریخت  
 طبع را بر خردن آن جگر  
 گشت اند عهد و نذر حق  
 امهتا نماند است در راه ای  
 عهد چون شکست در دم شد  
 تا مکه فرود است او خواجه  
 بخش میگردد نذر و قات  
 جگر بریدند و غوغالی  
 بانگ همد و بر جان  
 پیش شخه او اقا  
 ای کرم و مسرور  
 پس پس برود و استان او  
 با دوا بوالی فدی حکم دوست  
 با خدا سانا چه چیدن گرا  
 که بریده حلق او هم حلق او  
 شوی فرج و کلور رسوا شد  
 وقت باز آمد شده و با قفص  
 وید و خورد و گاهی اندمان  
 آنچه آن کرد و خدش دوا  
 مردود جدا شکستی  
 کرد و معرفت حق بن اوقات  
 گوهر دوست خود قبل  
 گفت از اول طهر و اوقات

سبب  
 در که مستحق  
 ایان  
 که قفص شد و بیانی  
 در هر دست زینست  
 کسین بود  
 قافه  
 که گفته شده  
 عروج  
 بالا آمدن  
 عرش  
 جاورد ساین  
 ساق  
 پیش گرفتن

|   |   |   |   |
|---|---|---|---|
| <p>سین که در وقت که نوبت<br/>بعد از آن قوم و کار از<br/>آدمی که سگ که بکشد<br/>من خوابم کان در کافور<br/>تا که این سجا کان بد<br/>این که است بر پیشان او<br/>و هم تفریق سر از آن وقت<br/>ساحرا را می که فرعون<br/>او چنان پند هشتکانشان<br/>او میباید که ایشان<br/>با و نه کردن که در<br/>پیمان هم است اندر<br/>گر به می خواب و خود را<br/>این همان که بصورت<br/>درد خوابی که که خواب<br/>اوطان برده که این<br/>گور اهر کام باشد<br/>پا و زانویش نمرود<br/>خرده مارا بدرد<br/>خوشتر از تخریب از<br/>گفت استراشترای<br/>تو نیای در سر و خوش<br/>این سبب با که<br/>بعد از آن هم از<br/>سین هم استی و بالائی</p> | <p>لک فغی با این ای<br/>مطلق کشند بر با<br/>که درین غم بر تو<br/>در ضلالت در کان<br/>رو که و ندان<br/>وین چراغ از برین<br/>سبب حرات ساحران<br/>که تهنید سیاست<br/>و هم و سخن<br/>بر رویه نور<br/>خرد که با مدین<br/>کر و در خواب<br/>تن درستی<br/>گفت چیر که حکم<br/>سایه فرج است<br/>بچیز زان که<br/>با هزاران ترس<br/>روزش کی دارد<br/>ورنه خود مارا بر</p> | <p>تا غیر من کو این<br/>گفت حکمت او را<br/>که مگر سالوس<br/>این که است<br/>من را بی این<br/>توانان کند<br/>سبب حرات ساحران<br/>که بر دم دست<br/>که بودشان<br/>سایه خود را<br/>اصل آن که<br/>که خواب از<br/>حاصل از خواب<br/>از ره تعلید<br/>خواب بیدار<br/>گور در کوزه<br/>مرد بینا<br/>خیز فرعون<br/>لی لباس</p> | <p>شیر خانی جیبی<br/>من کم بنیان<br/>که خط رسوخ<br/>که در بهیست<br/>خود سلی داومی<br/>ترسی از تفریق<br/>دفع دهم از سر<br/>سین او زرم<br/>از تو سها<br/>چاکت حیرت<br/>از فرود<br/>هم سرست<br/>نیست باکی<br/>سالکان<br/>که به بنده<br/>چون بخوابد<br/>نپس بداند<br/>که هر باکی<br/>خوش کسی<br/>نیست نامی<br/>در فرزند<br/>خواه در خشکی<br/>بیکان<br/>آخر عقب<br/>از غما</p> |
| <p>سین که در وقت که نوبت<br/>بعد از آن قوم و کار از<br/>آدمی که سگ که بکشد<br/>من خوابم کان در کافور<br/>تا که این سجا کان بد<br/>این که است بر پیشان او<br/>و هم تفریق سر از آن وقت<br/>ساحرا را می که فرعون<br/>او چنان پند هشتکانشان<br/>او میباید که ایشان<br/>با و نه کردن که در<br/>پیمان هم است اندر<br/>گر به می خواب و خود را<br/>این همان که بصورت<br/>درد خوابی که که خواب<br/>اوطان برده که این<br/>گور اهر کام باشد<br/>پا و زانویش نمرود<br/>خرده مارا بدرد<br/>خوشتر از تخریب از<br/>گفت استراشترای<br/>تو نیای در سر و خوش<br/>این سبب با که<br/>بعد از آن هم از<br/>سین هم استی و بالائی</p> | <p>لک فغی با این ای<br/>مطلق کشند بر با<br/>که درین غم بر تو<br/>در ضلالت در کان<br/>رو که و ندان<br/>وین چراغ از برین<br/>سبب حرات ساحران<br/>که تهنید سیاست<br/>و هم و سخن<br/>بر رویه نور<br/>خرد که با مدین<br/>کر و در خواب<br/>تن درستی<br/>گفت چیر که حکم<br/>سایه فرج است<br/>بچیز زان که<br/>با هزاران ترس<br/>روزش کی دارد<br/>ورنه خود مارا بر</p> | <p>تا غیر من کو این<br/>گفت حکمت او را<br/>که مگر سالوس<br/>این که است<br/>من را بی این<br/>توانان کند<br/>سبب حرات ساحران<br/>که بر دم دست<br/>که بودشان<br/>سایه خود را<br/>اصل آن که<br/>که خواب از<br/>حاصل از خواب<br/>از ره تعلید<br/>خواب بیدار<br/>گور در کوزه<br/>مرد بینا<br/>خیز فرعون<br/>لی لباس</p> | <p>شیر خانی جیبی<br/>من کم بنیان<br/>که خط رسوخ<br/>که در بهیست<br/>خود سلی داومی<br/>ترسی از تفریق<br/>دفع دهم از سر<br/>سین او زرم<br/>از تو سها<br/>چاکت حیرت<br/>از فرود<br/>هم سرست<br/>نیست باکی<br/>سالکان<br/>که به بنده<br/>چون بخوابد<br/>نپس بداند<br/>که هر باکی<br/>خوش کسی<br/>نیست نامی<br/>در فرزند<br/>خواه در خشکی<br/>بیکان<br/>آخر عقب<br/>از غما</p> |
| <p>سین که در وقت که نوبت<br/>بعد از آن قوم و کار از<br/>آدمی که سگ که بکشد<br/>من خوابم کان در کافور<br/>تا که این سجا کان بد<br/>این که است بر پیشان او<br/>و هم تفریق سر از آن وقت<br/>ساحرا را می که فرعون<br/>او چنان پند هشتکانشان<br/>او میباید که ایشان<br/>با و نه کردن که در<br/>پیمان هم است اندر<br/>گر به می خواب و خود را<br/>این همان که بصورت<br/>درد خوابی که که خواب<br/>اوطان برده که این<br/>گور اهر کام باشد<br/>پا و زانویش نمرود<br/>خرده مارا بدرد<br/>خوشتر از تخریب از<br/>گفت استراشترای<br/>تو نیای در سر و خوش<br/>این سبب با که<br/>بعد از آن هم از<br/>سین هم استی و بالائی</p> | <p>لک فغی با این ای<br/>مطلق کشند بر با<br/>که درین غم بر تو<br/>در ضلالت در کان<br/>رو که و ندان<br/>وین چراغ از برین<br/>سبب حرات ساحران<br/>که تهنید سیاست<br/>و هم و سخن<br/>بر رویه نور<br/>خرد که با مدین<br/>کر و در خواب<br/>تن درستی<br/>گفت چیر که حکم<br/>سایه فرج است<br/>بچیز زان که<br/>با هزاران ترس<br/>روزش کی دارد<br/>ورنه خود مارا بر</p> | <p>تا غیر من کو این<br/>گفت حکمت او را<br/>که مگر سالوس<br/>این که است<br/>من را بی این<br/>توانان کند<br/>سبب حرات ساحران<br/>که بر دم دست<br/>که بودشان<br/>سایه خود را<br/>اصل آن که<br/>که خواب از<br/>حاصل از خواب<br/>از ره تعلید<br/>خواب بیدار<br/>گور در کوزه<br/>مرد بینا<br/>خیز فرعون<br/>لی لباس</p> | <p>شیر خانی جیبی<br/>من کم بنیان<br/>که خط رسوخ<br/>که در بهیست<br/>خود سلی داومی<br/>ترسی از تفریق<br/>دفع دهم از سر<br/>سین او زرم<br/>از تو سها<br/>چاکت حیرت<br/>از فرود<br/>هم سرست<br/>نیست باکی<br/>سالکان<br/>که به بنده<br/>چون بخوابد<br/>نپس بداند<br/>که هر باکی<br/>خوش کسی<br/>نیست نامی<br/>در فرزند<br/>خواه در خشکی<br/>بیکان<br/>آخر عقب<br/>از غما</p> |

تعمیر  
خسند  
بوست

عقار  
نورس

تو بر منی پیش خود که در سوره  
چون چنین بود در هر جمیع  
تا چهل سالش بکشد جز با  
جامع این قوه خورشید بود  
تا بدانی کان ازوغایست  
چون غریب در کمانه رخسار  
پیش تو گزوا و بزم آخر است  
در کرد و صنعت پاره زنی  
چشم بکشا حشره باید بین  
بهر آنکه وقت خلقش بر منی  
بود شیخ رهنمائی پیش این  
چون پتیر در میان است  
یکت صاحبی نقش بل نیست  
تو نمیکونی نمی زاری چرا  
ما نسید تو ایم امی بشود  
در چنان روز و شب بی نیاید  
گفت پیغمبر که روزی سخن  
عاصیان در اهل کباب گریه  
بلکه ایشان را شفا عطا بود  
اگر فی درد است شخست بگردد  
است توی سیرستی او  
است توی سیرت و صفت  
کر رسید از بعض اوصاف  
چون نمویس سپید را بخود  
ما همه امید داران تویم

دانشی و زبانی بیخ دام  
جذب انزاد در میان او بند  
حق حریفش که در باشد و نماند  
بی خدا اجزات را دادند  
جماع خرخر علیهم اسلام بعد از مردنش چون است  
و در هم گریب شدن پیش چشم خرخر علیهم اسلام  
آن سر و دم و دو کون با پس  
کو همی و دو کون میگرد  
تا نماند شبست دریدم  
از فوات همه حسد است  
جمع ناکردن ایچ بزرگوار بر مرگ فرزندان چون  
در کتاسی روضه دار الهی  
سخت دل چینی بگای سخن  
یا که حمت نیست در دل ایچ  
که بگذاری تو ما را در غنا  
ما با کرام تو ایم تمسید  
کی گذارم مهر ما را از شکست  
و در با هم از غنا بقبض عهد  
گفتن چون حکم نماند  
در قبول حق چنانکه گفتگان  
تا بر شپتیش نماند تا مو  
نیست تو موی شری چون  
شیخ نبود کسل باشد ای سپر  
او نه پرست از نماند ایچ  
ریزد چون خاں جهان تویم

یستوی الاخی لکم که در  
انزوش جذب بر یکدیگر  
جذب انزاد روح را تعلیم کرد  
انزادانی که در دانی تو ز جوی  
دست ن در جزو چشم نیست  
رسمانی موزنی بی وقت خرد  
تا بر منی جامع را تا مع  
بر جوس خود زنی وقت  
گفت پیغمبر که رفته پیش  
ما بر جو مرگ فرزندان  
چون ترا جمی باشد در دل  
چون بیارایند بر چشم نیست  
دست ما و او این است از نماند  
من شیخ عاصیان را هم گمان  
صالحان هم خود فارغ است  
ایچ و از در خیزی بر نماند  
شیخ که بود پیوستی موسسید  
چون که پیشش نماند پیر است  
همه در عیسی بر او صدغیر  
در یکی موی بیکان صفت  
در سر موی بوی بویست  
یکت با این جمله چون بی

فی المعاصم و الذل کالسیر  
قار و پوسم خورد با منی  
چون که جذب جزا است  
چون حسن مقدمه را خواند است  
با نماند چون که فرماید که  
که بوسیده است در ریزید  
پارها را اجتمع میسید  
انچنان روز که پدید  
تا نماند بی وقت مردن  
که چون میگرد پیشان در چرا  
استانی شیخ بروی زمین  
چون بی باشد میامی  
نور میاید بر پاست  
پس چه امید ستان  
خود شیخ ماتولی انزور  
که نماند هیچ بجز مرادمان  
ما را نشان را شکستگان  
از شفا عتمای من گریه  
من نیم و از در خیزد بر نماند  
معنی این جو بدانی امید  
که رسید مو باشد و با خود بود  
که چرا نماند ما شمشیر  
نیست بروی شیخ و تعویذ  
او در انزوش خدا فانی است  
بهر فرزندان جزای زلفی

عند  
همی با کرد  
خر  
سوره دوری

درد  
ببر پشت  
موانه  
ابر پشت دارند



چهارم  
بزرگوار  
وق  
دوست

عاشق  
دست بگردان

صبر  
ناپسینا

یا کمر خود دل پیسوزد ترا  
 شیخ گفت اورا پنداری  
 برنگانم رحمت و بخشایش  
 این سخنانم درین اندیشه  
 خلق باخواند سوی درگاه خا  
 رحمت جزوی بود مرغام را  
 رحمت جزوی بکل برپوشید  
 چون نماند راه هم ره کی بود  
 و رکن دعوت تعلیمی بود  
 چون نداری نوض فرزند  
 شیخ دانانین عتابش گرم  
 چگونه کرد ایشان درج اند  
 گر چه پروند از روز زمان  
 خلق اند خواب می بندیش  
 جس اسیر عقل باشد اندران  
 نسما و اندیشه بران صفا  
 خس بر آینه بود بر جو چو آینه  
 آینه را هر دم کند پوشیده او  
 پس عودس چه بگویم گویند  
 تمام بر بیداری بی بند و بار  
 دید و آینه ان شیخ فقیر  
 پیش او همان شد او وقت  
 اندین اندیشه تشویش فرود  
 تا بر سر نی غمش صبری گم  
 صبر گریست ای باد صبر کن

عذر گفتن شیخ بر ما گریستن بر مرگت فرزندان  
 که ندارم جسم و معدول  
 که چرا از سنگها شاخ است  
 که نباشد از ضلایق سنگها  
 حق را خواند که او فکرن خلا  
 رحمت کفی بود چهارم را  
 رحمت کل را تو با و می بود  
 سوی دریا خلق را چون بود  
 ز غیا ن و وحی و تائیدی  
 چونکه نشناختند جانشان زود  
 در سخن یکبار هلی اندر شد  
 غائب و پنهان خیزد دل  
 با سنجند و کورین از بی گمان  
 من بر بیداری نمی سپرم جان  
 عقل اسیر روح باشد هم جان  
 همچو خس بگرفته روی آب  
 خس چو کیسوفت بید کشت  
 از هوا خندان دیگران عقل  
 چون خرد سالار و خودم گویند  
 قصه خواندن شیخ صبر فرار از روی مصحف  
 وقت خواندن قران بیاشدن اذن التذکر  
 هر دو را در جمع گشته چند  
 که جز او نیست آجا باش بود  
 تا بصبری بر مرادی برغم  
 تا شغایابی تو زین رنج کن

بر همه کاره را رحمت  
 آن سگی که میگرد و گویم دعا  
 زان بیاورد او دنیا را برین  
 چند بنام یاد زینسو پرسند  
 رحمت جزوش فرین است  
 تا که جزوست او نماند زجا  
 مشغول کرد و بجا نگاه او  
 گفت پس چون رحمت در می  
 چون گواه رحمت است دید  
 در بزن کرد و گفتش غایب  
 من چون بیستایم معنی  
 گریه از بچران بود ای زرق  
 ز بچران خرد می پنهان گم  
 دست بسته عقل را جان  
 دست عقل آنخس بکای بود  
 چونکه دست عقل گشاید  
 چونکه تقوی بست و دست  
 حس با خوب خواب اند  
 گفت ایجا ای عجب مصحف چرا  
 دست تنها مصحفی او بخت  
 صبر کرد و بود چندی در صبر  
 صبر سوی کشف بر سر برست

باز گواهی شیخ مارا گواهی  
 که چه جان چیده از غم  
 که ازین خوار و نش کن  
 تا گذشتان رحمت لعلان  
 چون نشد که بد خدا آید  
 رحمت و راست با و می  
 هر غم گیری گشته اندگاه  
 ره بر و تا بجا همچو کسب  
 همچو چو پانی بگرد این  
 دیده تویی غم و در چه است  
 خود نباشد فصل غمی همچو  
 از چه رور و کتم همچون  
 باغریز نام و صالح است  
 برکت حسن از درخت فشان  
 کارهای بسته را هم ساز کرد  
 استب بیدایش و پیش خود  
 خس فریاد از بهر ارباب  
 حق کشاید هر دو دست  
 تا که غیبها از جان سرزند  
 هم ز گردون برکت بیابا  
 مصحفی در خانه پیری صبر  
 چونکه ناپسینا این  
 من نیم کسب شیخ از بخت  
 کشف شد که تصحیح کفر  
 صبر اندر او شد کسب

رفت لغمان چندی داد و در  
 جمله را با هم کرد و در می نختند  
 صنعت زار و او که در بیرون بود  
 کاین چه شایه بود و او را بر سر  
 چون نرسیدی ز دورتر گفتند  
 چون که لغمان بن بر او اندر رفت  
 گفت این یکو با من است  
 صبر با با حق قرین کرد و اهلان  
 سر و جان صبر کرد و ناگهان  
 نرسید و از تو را نرسیدند  
 گفت چون در چشمش نرسید  
 صحبت در سیر پدید آمد  
 من ز حق و در حق که می شناسد  
 باز در دو دود و م را از آن  
 حسن ظن است و بهیچ نمی گزاید  
 من در اندام و در چشمش نرسید  
 آن خبری که نشد غافل از آن  
 زین سبب بنو دلی را همرا  
 آن مثل بیست را دوستی دید  
 چون که بی آتش مرا کردی رسید  
 چیزی نمی چون و دوا در دست  
 بشو اکنون قصه از هر دو  
 ز اولیا اهل دعا خود میگردد  
 از رضا که هست را در آن  
 حسن ظنی بر دل ایشان کشد

صبر کردن لغمان علیه السلام چون دید که داد  
 علیه السلام جمله را از این است میگردد از سواد  
 باین نیست که صبر از سوال موجب فرج و راحت است  
 که چه میاری ز حلقه تو  
 مرغ صبر از چه جان برود  
 شد تا هر صنعت داد و  
 در صاف و بخت دفع نغم  
 آخر و العصر ما که بچنان  
 بقیه قصه تا بسیم و مصحف خواندن آن  
 جست از باب الغماید  
 چون همی می خوی سواد  
 که نظیر حرف داری می شنید  
 بر فرات من جریم همچو جان  
 که کبر مصحف خوانم جان  
 که تا که می هر سه دم بر  
 تا فر خوان معطر جو بر  
 آن گرامی با پست که کرد  
 هر چه بنا فرستد چنان  
 کان غمنا اول مستی دید  
 ز هم که گشتش مار کشد  
 قصه اولیا که راضی اند با حکام قضای الهی  
 و لایه نگنند که این حکم را بگردان  
 که بی دوزند و کا می میدید  
 جستن دفع قضایان شد  
 که بنویسند از زخمی جا بگردد

باز با خود گفت صبر او نترس  
 در پرستی و برتر حال شود  
 پس ز ما زید و در پیش  
 گفت لغمان صبر بهم نگوید  
 صد هزاران کسی حق فرزند  
 که در مصحف که می خواند دست  
 آنچه می خوانی بران هست و  
 گفت ای شسته ز جمل بن جان  
 نیستم حافظ مرا نوری بد  
 آه آن حضرت مذکور گویا  
 هر زمان که قصه خواند  
 همچنان کرد و هر گاه می کرد  
 باز بنشیند پیش آن شاه فرود  
 که بسوزد باخت نکوری بد  
 ناستم و همراض از این است  
 چون که بی چشمش نرسید  
 فرم دیگر شایسته اولیا  
 در رضا و حق می بیند خاک  
 هر چه آید پیش ایشان نشیند

دید که میگردد از این صفت  
 ز این دو پادشاه و آتش و لب  
 در عجب میباید خوشتر از  
 صبر با مقصود روز و در هر صبر  
 سهل از بی صبر است  
 پیش لغمان حکیم صبر خوا  
 که پناه و دوا فرج حاجتی  
 لیسانی با صبر و آفرین  
 گفت کشتن حال شکل  
 کشتن صبر و کور و حال  
 دست با حرف آن نهاد  
 این عجب میباید از صبر  
 در دو دیده وقت خواندن  
 ای هر رنجی با هستی  
 باز مصحف را وقت است  
 کوشیم مصحف اندر خواند  
 در زمان همچون چرخ شب  
 در میان نامت سوری دید  
 چون حوض می آید و قصه  
 چنین که رایت چشمش  
 که راحت شد جدا لغمان  
 که ندارد همراضی در جان  
 که در ایشان است باشد زنا  
 که نشان آن طلب کردن  
 آب حیران کرد و در آن

صبر با مقصود روز و در هر صبر  
 سهل از بی صبر است  
 پیش لغمان حکیم صبر خوا  
 که پناه و دوا فرج حاجتی  
 لیسانی با صبر و آفرین  
 گفت کشتن حال شکل  
 کشتن صبر و کور و حال  
 دست با حرف آن نهاد  
 این عجب میباید از صبر  
 در دو دیده وقت خواندن  
 ای هر رنجی با هستی  
 باز مصحف را وقت است  
 کوشیم مصحف اندر خواند  
 در زمان همچون چرخ شب  
 در میان نامت سوری دید  
 چون حوض می آید و قصه  
 چنین که رایت چشمش  
 که راحت شد جدا لغمان  
 که ندارد همراضی در جان  
 که در ایشان است باشد زنا  
 که نشان آن طلب کردن  
 آب حیران کرد و در آن

زهر ارحله نشان شکر بود  
 کفر باشد نزنشان کردن  
 گفت بملول آن کن درویش  
 سئل دجو به برادر و درویش  
 بر کجا خواهد رفت تفرست  
 هیچ و بدانی بجنب بد درویش  
 پیرا و او بجنب بد هیچ کس  
 آن و صد چندان در جهاد و  
 آنچه نش شرح کن ای کلام  
 که نماند هیچ همان بیست و  
 گفت این را بر کفین شد  
 از دربان قلم نشد سوزنی  
 در زمینها و آسمانها دیده  
 که شهر دیک در حاتم نام  
 چون قضای حق نمایی شد  
 زندگی خود نخواهد پس خود  
 بریزوان می زیدانی بر سر  
 ترک گفتش به بر سرای حق  
 امکان خند که او بنده ضا  
 پس چرا لا بکست را و او  
 نزع فرزندان بجان او  
 آن شفاعت دادند عازم  
 و در حق او صف او عین بود  
 اندر قوی دیش خوش و بد  
 بر زمین میشد چه بر آسما

شکات اندر آستان که هر فرد  
 سزاگرون بهلول از یکت صاحب دل و طوس  
 چو می ای درویش وقت کن  
 اختران نسا کند او نیا پیش  
 هر کجا خواهد چست تنبیت  
 بی رضا و امر او فراموش  
 در جهان اوج ترا آسکت  
 شرح کن این بیان کن بیکت  
 که از آن بهم بر پا بچان عالم  
 هر کسی یا بد خدای خود جدا  
 که جهان را بریزد است را  
 مانگو بد لغت را حق کا و خلا  
 پنجب ماند کمر و دست  
 بی نهایت کی شود در نطق ام  
 حکم او را بنده خواهد شد  
 بی بی ذوق حیات مسکن  
 بریزوان بهر در خوف و  
 بی زبیم آنکه در آتش شود  
 بچه جلای شکر او قضای  
 که بگردان اسی ضا و درین قضا  
 چون قضا گفت پیش شیخ بیزا  
 میگذران بنده صاحب  
 سوخت مراد صاف او را بود  
 قصه دقتر و کراماتش  
 سبب روانه کشد را و در پیش

عجلی کسان بودشان بیکت  
 گفت چون باشد کسی که جا  
 زندگی و مرگ سر بنگار او  
 سالکان راه هم بر کام او  
 بی رضای او نیست هیچ کس  
 گفت ای شه رست کفین  
 آنچه که فاضل و مر و فضل  
 ناطق کامل چندان شای بود  
 بچه قرآن که بعضی بیعت تو  
 هیچ بر کی دین خدا ز دست  
 میل و عیب کان نام او می  
 بر بفرمان قدیم نازدش  
 از نقد بشنود چون کلی کا  
 بی تکلف بی مزد تو  
 هر کی امر قدم ز اسکت  
 بست یا نشای خواها او  
 اینچنین آمد اصل آن خشی او  
 بنده کس خوبی و خصلت این  
 مرکت او و مرکت فرزندان  
 پس چرا که بد دعا الا کمر  
 رحمت خود را او با ندیم دوست  
 هر طره قی این فرقه کی کسان  
 در مقامی مسکنی که مساحتی

از چه باشد این حسن خلق  
 کاسی الله از ما بگردان این  
 بر مراد او رود کار جهان  
 بر مراد او روانه کو بگو  
 مانند کان راه هم در راه او  
 بی قضای او نماند هیچ کس  
 در فر و سپاهی تو بدین  
 چون بکوشش او رسد و قبول  
 بر سر خورش زهر اش بود  
 خاص براد عاظم مطهر  
 بی قضا و حکم آن سلطان  
 جنبش و آرام بران  
 شرح ستوان کرد و جلوه می  
 می کرد و جسد با هر کدکا  
 بلکه طبع او چنین شد مستطاب  
 زندگی و مرگ کی پیشش  
 بی براسی جنت و آما و جو  
 بی ریاضت بی جرجوی او  
 بی جهان بر سر و فرمایش بود  
 بهر حق میشش چه حلا و کلا  
 در دعا بنده رضای او کرد  
 که چراغ عشق حق او فرود  
 چون و قوی که او را نیندشت  
 عاشق و صاحب کرامت  
 که در روزانند و بی اندام

قصه دقتر  
 نام دقتر  
 شرح زندگانی  
 در جایی که  
 طروق  
 ظاهر و درک  
 عارض و درک

گفت در کتب غایب که در مشهوره  
 لا اعوذ خلق قبل من لجان  
 منقطع از خلق فی آنچه  
 میگفت و بعد از آن وقت  
 شان سبب جمله اجزای منید  
 نام پیوندی با روبرو  
 جزو ازین حال بر روبرو  
 سر علی و ابراهیم شایسته  
 از مثال و مثل فرق آن  
 اگر اندر سیر راه است که  
 در سفر معطر مرا کس آن  
 یارب آنها را که بشناسد  
 خضر گیتی که امی صدر من  
 او بگفتی یارب سانی نامی  
 بچو او دم بود و نوحه است  
 سهرت جری آن پیش بود  
 آن کی جری از کمال مردی  
 آنچه خستگی که آنش نیست  
 از طهر حق بیامیزا می گویم  
 با چنین جاه چنین همی  
 که کعبه ای رسد از خوف و  
 گفت موی آن سلامت کم  
 چهل خضر لامری سبب  
 میروم یعنی نمی از زبان  
 آن و توفی رحمتند علیه

عشق من کند درین صفت  
 کی بکون خالیما فی الاشیان  
 منفرود و مردون لی ادو  
 بهتر از ما در شمی ترا بید  
 جزو از داخل چو بر می گوی  
 سر و داشته بود شش نشان  
 این سخن قبل است که قصه بود

خزوه السکن احوالها  
 روز اندر سیر به شب و  
 مستقی بر خلق باغ میجو  
 نصبت خیر شمالی میمان  
 جزو از قطع شد بکار  
 و بخت بدست خود او  
 قطع و وصل او بنا بدو

بارستین بقصه و قوس

جانب قصه و توفی ازین  
 هم زنده ای و درین راه  
 که در می با بنده خاص می  
 بنده بسته میان و هم  
 این چشم بست و دستها  
 نوگسوی درو لم را بنی  
 طبع در نوحه خرم هم است  
 دان نیز از ننگ و درد بود  
 وان در کرمش شجاع بر کرد  
 بر بر آنچه رفتی با بنده ما

اگر در توفی امام خلق بود  
 با چنین توفی او را و قوام  
 این سخن توفی چو میرفتی براه  
 و آنکه شناسد توفی آن  
 مخرج من ای پیوستی در  
 در میان چرا که بنده ام  
 حرص اندر عشق تو خرم است  
 حرص بران زده همی بود  
 آه ستری بت ایجان من  
 مینایت خضر تسلیم با

سر طلب کردن توفی علیه السلام خضر با کمال بود

طالب خضر نمخوبی بر می  
 چند کردی چو جوی تا کجا  
 افتاب و ماه راه که بنده  
 ذاک ابیضی و سر می خضار  
 عشق جانان کم مانده است

موسا تو قوم خود  
 آن تو باست و تو خدی  
 میرودم تا جمع البحرین من  
 سالها بر تم بسته و با  
 این سخن پایان مذکور

بارستین بقصه و توفی علیه الرحمه

دعای با نفس سا و لعلیا  
 چشم اندیش با زو چو  
 خوت خضقی و دعایش جان  
 چون پرستم عشق و هم  
 عضوا زین قطع شد در آن  
 عضو نو بر چه چشمش کند  
 چیز اقصی گفته شد بهر  
 شیر مثل او باشد که در

عشق و توفی چو  
 سخن در عشق چو  
 این قصه در عشق چو  
 غایب است  
 یعنی مایل و خون

ایشان

فصل

عشق و توفی چو  
 این قصه در عشق چو  
 غایب است

یعنی سازت کردم  
 زین در عشق تو بود

سنان کوه  
صفا کوه  
و آنچه در این  
صفا

سالها چشم سفارش  
تو میندیشین با هم  
این دراز کوه و صفا  
سیر جان چون بود و در  
سیر جسمانه را کرد و کون  
تا بستم قلمی و قطره  
بخت شمع از دور دیدم  
نور و شعله هر یکی از این  
هین چگونه شمعها افروخته  
چشم بندی را بعب برود  
باز آن ایما را که بخت

بجز از راه و حیران در راه  
ز آنکه بدل میرود عاقلین  
رفتن روح دیگر نیست  
جسم ما از جان با هم  
میرود چون همان در کل  
افغانی درج اندر دونه

پا برهنه میرود بر خاک  
از ره و منزل ز کوه و در  
توسفر کردی زلفه تا بقل  
سیر جان کبرن بنیاد  
گفت روزی شمشاد  
چون رسیدم سوی کیان

گفت من جیرلم چو خوش  
دل چه داند کوه است  
نی بجای بود منزل  
لیکن میر جبر باشد  
تا بستم در بشرا  
بود یک گشته در زود  
اندان ساحل شایسته

نمودن سال هفت شمع در محل

بر شده خوش شمعان  
وین دو دیده خلق  
بندشان میگردید

خبر تو هم خبری که  
خلق جوین چو کشته بود  
باز دیدم که میشد

سنان کوه  
صفا کوه  
و آنچه در این  
صفا

سنان کوه  
صفا کوه  
و آنچه در این  
صفا

سنان کوه هفت شمع در محل

انکه یکدیگر میان  
انکه یکدیگر بین  
پیشتر زخم روان  
ساعتی بچهل و هوش  
بخت شمع اندر نظر

انکه یکدیگر در  
چونکه با بی نذر  
پیشدم به هوش  
باز با هوش آدم

انکه یکدیگر در  
چونکه با بی نذر  
پیشدم به هوش  
باز با هوش آدم

انکه یکدیگر در  
چونکه با بی نذر  
پیشدم به هوش  
باز با هوش آدم

از صلابت نور با راکی

پیشتر فرستم که  
باز به یک مرد  
هر دو چشمی شاخ  
پنجسان از شاخ

باز نمودن آن هفت  
چشم از شری ایشان  
سده جو در صلابت

باز نمودن آن هفت  
چشم از شری ایشان  
سده جو در صلابت

باز نمودن آن هفت  
چشم از شری ایشان  
سده جو در صلابت

محقق بودن آن در جان از چشم خلق

سیریه که بر شاخ  
نارزد وی سایه جان  
خرم کرده فخر  
کار و انما بیوان

این عجب که  
سایه از انمید  
دوره را بسینه  
سپید سده

این عجب که  
سایه از انمید  
دوره را بسینه  
سپید سده

این عجب که  
سایه از انمید  
دوره را بسینه  
سپید سده

کوه



بعد از آن گفته مارا از روی دست  
 تا شود و محل بجهت های پاک  
 خدیش در خاک کلی بخورد  
 پیش اصل خدیش بن پیش  
 ساعتی با آن کرده مجتبی  
 جلوه تو سنا ساعتی غاسنه  
 ساعت از سنا ساعتی غاسنه  
 مستحب بر هر طوطی را  
 در زمان افروختن چیت کجا  
 بنیای رسی سبکی در دست پا  
 روی در انکار حافظ برده  
 ای یکانه بین دو کانه نیکو  
 در شریعت هست کرده کجا  
 کور را بر پیوسته نو از قدر  
 کور را بر دو کجا است طاعت  
 جز با بچشم شمشاد شادان  
 ظاهرا کافر قوت نیست بینا  
 بلکه پیش آسمانها برود  
 فهم آبت و دو جودن سبو  
 امر عقدا غفنه ابصار کم  
 همچنین سوراخهای و کیرت  
 یکبست اسنی کوی جلال  
 صد هزاران جانور در خور  
 قصه با آغاز کرده ام از سنا  
 تو با در آمدی در جان اول

اقد کردن بجای پاک دست  
 که بصفت رویه کوری زکات  
 تا نماندش رنگت و بوی خوش  
 رفت صدرت جویبیش شد  
 چون بر افسانم و از خود جدا  
 رست از طوی که از ساعت  
 زانکه اسو خیر تیر راه نیست  
 جز بدستوری نیاید نفسی  
 گوشه افشارا دگیر مذکوش

لقم آری ایک کبک کبک کن  
 دانه بر مغز خاکت در شم  
 از پس آن محفص او نماند  
 بر چنان کرده بدین فرمان  
 هم در آن ساعت ساعتت  
 چون ساعت ساعتی بر آن  
 بر نظر را بر طوطی خاص او  
 از پس از نیک طوطی که کرد  
 حافظ را زکره بی ای عبا

پیش رفتن دوقی با نامت القوم

نام نهد دست نفیس کرده  
 تا مزین کرد و از قور و کجا  
 در نامت پیش کردن کور  
 چشم باشد اصل پر پیوسته  
 کور باطن در نجاست سراسر  
 چون نجاست بود بین شعیبا  
 آن نجاست هست در خلق دنیا  
 بر دماغ حور و رضوان بر شود  
 چون سبب سبکست بر روی  
 هم شنیدی است نهاده کمی  
 میکسا یاد فیض هم حضرت  
 مدخل اعوان با و ابدال را  
 ابر با هم از بر و نش میرند  
 ماند بی مجلس روزن این کتاب  
 ای دل جان از قدوم تو محل

ای سخن با آن سار و سیر  
 ای امام چشم روشن الصلا  
 که چه حافظ باشد چیت نفیس  
 او پلیدی را نه بنید و عبور  
 این نجاست ظاهر از این رود  
 چون پس خوانده است کافورا  
 این نجاست پیش آری یکم  
 آنچه میگویم بقدر فهم نیست  
 این سوراخ سوره است زلف  
 از دهانت نطق هست با  
 که زور با آب را بر روی کنی  
 کان عوضه و ان وادیا  
 باز در با آن عوضها میکشد  
 ای سینه الخ حجام الدین  
 چند کرم روح قوم مهنی

مشکلاتی دارم از دور زمین  
 خلقی و جسمی کرد از کرم  
 بر کسا و وسطه مرکب بر  
 نصف دل از خدیش کردن سنا  
 تا که ساعت میرود از جوا  
 چون نماند هم چون سنا  
 بسته اند از در جهان سنج  
 در طوطی دیگری اندر شود  
 تهنیارت برین بی خنیا  
 کبک و سنت بر اجسی چرا  
 بین نماز آمد دوقی پیش شو  
 چشم روشن باید اندر شیدا  
 چشم روشن با اگر باشد سفید  
 زانکه در فعل و قولش پیش  
 و این نجاست طبع افروختن  
 آن نجاست نیست مظهر  
 و این نجاست پیش آری شام  
 مروه اند حضرت فهم نیست  
 اندر و آب اندر و فیک  
 گوش چون نکست غمت را  
 بری چون آن کجا را سون کنی  
 از کجا آید بعد خرم جبا  
 از کجا دانند حساب شد  
 که فلک دارکان خود چو  
 قصد من است تا تو بودی قضایا

در  
 پیش  
 است  
 آفرینی  
 به معاد را

قدر  
 نجاست

طوطی  
 اول

عقدا  
 ابصار کم  
 پوشیده چشمها

عاشق خوراشناس خود دعا  
 حق پذیرد که در داد و دعا  
 سرخ و ماهی اندان باهام  
 خود خاشاک با جاسوس  
 معن گویم برین پنج گوشت  
 در سجده و سلام انصاف  
 زانکه خود روح هر یک است  
 و جانی هستی تا کی کند  
 لاجرم چون سایه سوی صاف  
 در حقیقت باج ما هست  
 از کشت و کشت کردن  
 زانکه شهود باجانی را  
 چون براندی شوی برین  
 خلق پندارند عسرت می کنند  
 بازگردم زانکه قفسه شد در  
 پیش در شد آن قفسی در  
 چو که با کبیر با مقرون شد  
 وقت درج الله اگر بکنی  
 تن چه اسمعیل جان خلیل  
 چون قیامت پیش غنای  
 حق همی گوید چو دردی  
 که حسد دیده کی فرسود  
 دست و پا و دست چو  
 در قیام این لغتها در دست  
 باز نماند میرسد برادر

توبانم هر که خواهی گشت  
 که زود دیده که در قطره افکند  
 که ستودم هر جمل از پیش نام  
 در و افق موش عوسمی کی خوش

بیرگمان هیچ ازنا محفل  
 که چو توج از تو بهر ام جمل  
 تا برو و حسودان که وزد  
 آن خیال بود از جنجال

پیش رفتن دومی با ما است آن قوم عیبی

در حمله نسبت با عیبیان  
 لیکن ازین دی که یک کس نیست  
 ایک بر بنداشت که پیش  
 ضال مگر در روز نهایش نام  
 که چه جلد را بگشکند کرد  
 به بالا بود او بنداشت  
 در حقیقت دور و اندازند  
 رنگ کشتی از خیال از تو گشت  
 بر خیالی پر خود بر می کنند

در حاشه جملی است  
 زانکه میرود حق بر حق بود  
 همچو نوری آفت بر جلال  
 یا ز چاهی عکس ای و انور  
 درج او در است آن کس  
 زین بیان مطلقان ایشان  
 با خیال میل از چون بر بود  
 بر نخل در چنین شهرت  
 و ام و در شرح این که شد

پشت کردن قوم ارس و قوفی

قوم چون طلس آمد و طرا  
 بهر قربان از جان برودن  
 همچنین در پنج نفس شستی  
 که در جان بگیر جسم خلیل  
 در حساب و درینا جات  
 اندرین جهلت که در دم ترا  
 پنج حس را در کجا پا بود  
 من چشمم خود آن کی شد  
 در جهالت شد و نا اندک  
 از کوه و باغ حق بر شمس

اقتد اگر ندانسان خطا  
 معنی بگیر نیست ای مسم  
 کوی اقتد اگر در ایشوم را  
 گشت گشتن ز شهر نهادن  
 ایستاد پیش زین شهرت  
 عمر خود را در چه پیمان برد  
 گوش و چشم و پیش گوهر  
 همچنین بیاهمای در وقت  
 قوت استادن از محفل  
 سر را در کوه آن شمس

حق بنا دست چنگلات  
 نیک بندید و خدا چند است  
 تا خیالش بر باد نماند  
 سوی بروی است آن بی  
 بر نویس المون قلمی شست  
 که با در یک لکن در حقیقت  
 بر صورت در شمس عارض است  
 حادثان او را چون  
 سر بر کرد او را از سر  
 که در شد آن چون غلط شد  
 شدی مانند پشیمان  
 تا بدان بر حقیقت شود  
 تا عیلت بر سوی جان  
 مگر ده محرم آن تن  
 وقت ننگ خلق و قوف

در پی آن مقداسی نامدار  
 کای خدا پیش تو او توان  
 سر بر تا در پد جان از عا  
 شد بسبب تقدیر دل  
 بر مثال است خیز بر خیز  
 قوت و قوت در چه فانی  
 خراج کردی چه خریدی  
 صد هزاران کله از زبان  
 در کوه از سر مستی  
 باز اندر دست آن کام

جهد انفس  
 یعنی شورش  
 جلال  
 جلال

حافظ  
 دور

نیک است

طراز  
 نقش جا

مکلفه  
 یعنی نیک است  
 که نیست



اشاره

بحدیث طلب  
شیبانه و چند صد روز  
بمن هر که بگوید چیزی  
دسی و کشتی کند  
می با بدینا

عظیم

آراوه ای بود که  
در آنجا که می نشستند  
و آنرا در آنجا که می نشستند  
باز آنجا که می نشستند  
و آنرا در آنجا که می نشستند  
و آنرا در آنجا که می نشستند

جبریت  
بست است  
فشار

بسی کلا هر چه

لبه اول در وقت  
سطح نیست و  
کردمانه

خواه خیرستان دودوست  
که گویم کت نشانم نش  
گویش من سماجی که کرده  
چون طلب کردی بجد نظر  
تو شدی سپوش و قیاد علی  
این نشان بر حق باشد که  
نایبی بخاره پیش آمد  
این سخن ناقص باشد بقره  
یشمارم بر کسی ایام  
شخص کیان که سعد شمس  
تا شود معلوم آثار قصا  
و آنکه طالع زحل از پرشود  
بسی کن ای بیوه بزاران  
آنچه بر دارو بدان شول شو  
او که در دست شاه و دست  
لیکت بر گزشت تصویر خیال  
شاه را که کسی جلا هیت  
وید موسی که پیشانی را بر  
ای خدای من غایت جان  
جارات او در پیشانی کشم  
دشکت و بسوم مال پاکت  
هم بریز و نامهای روغین  
ای خدای تو هر چه بر خاست  
گفت با آنس که ما را فرود  
این چه بار است این چه بار  
این چه بار است این چه بار

که شده ایگار دار می نیست  
چون نشانم نشانم نش  
رو کج سجوی او آورده  
چه خطا کند حسین آخیز  
بچه گفت اینست ایون نشان  
آن در کمالی نشان آمدید  
این نشانماکت آبا کت  
دل غارم بدلم محذورا  
یشمارم باکت بکت فرایخ  
ناید اندر حصر که چشیمی  
شمتی هر جمل سعدون  
چند طش لازم آمد در  
اشی ناید بیکبار و تبا  
وز در گفت را با مغز  
اندیش دیدار نوز  
در نیادوات مار پیمان  
مساجات کردن نشان  
گو بهی گفت ای خدای که  
جله فرزندان جانان  
شیر پیش او در ای خشم  
وقت خواب بدروم جاب  
خرا جرات ساسای با این  
ای بیادوستی بی همی  
این زمین چرخ از نوا آمد  
پنجه از نرد بان خورش

گویش خیر است لیکت این  
بنگری در روی پر مروی سوا  
دولت با چیده نوا ای سوا  
ناگهان آمد سوار می بخت  
او چمی بیند را و این چوپ  
هر زمان که روی نشانی برسد  
پیش نشانی که اندر نیاست  
در بارانی تو دیگر کس شرد  
در شمار از دنیا بد لیکت  
لیکت بر بعضی زمین برود  
طالع کس که باشد شری  
که گویم از اصل شماره  
از کواکب در سپهر یک  
جنش اختر نیاید جز عظیم  
گفت اگر چه با که از ذکر  
ذکر جهان خیال ناقص  
تو کجائی تا شوم سر جارت  
تو کجائی تا سرت شانه کنم  
در ترا بیاری آید به پیش  
گر به بیخ خانات برین  
سازم دارم پیشت میخ  
زیرین خط سپید و کفایت  
گفت موسی با جی هر چه برسد  
گند کفر تو جهانز کند و کرد

کس نشاید که بداند غیر من  
گویدت منکر نما دیوانه  
رحم کن بر عاشقان معذرت  
پس گرفتند کنارت بخت  
او نداند کان نشان عقل  
شخص را جانی بجانی برسد  
خاص اینجا را بود کواکب  
خاصه آنکو عشق از روی عقل  
یشمارم هر رشتی محسن  
ششج با یکدیگر و بهر نفع  
شاد و در دارشاد و  
ز آتش سوز در آن جای  
در روی نه نور ماندنی نشان  
بر نزار و جگر که آن لطف حیم  
غیبت لاین مر مر تصور  
وصف شایان از آنها خاص  
این چه جستان کراگاه  
چاقرت و درم کم شایسته  
چاقرت را و درم و بیخ زخم  
من زانمخو ابرام بیخ خوش  
روغن شربت پارم میخ  
از من درود تو خوردن طعام  
گفت موسی با کفایت  
خرد مسلمان آمده که در  
کفر تو بهای دین از نوا



توبین

معدت  
نور هم آورده

تغاب  
جمع قشبه

آب، محو پس کل فایده است  
 لاف تو محروم مبارک ترا  
 کره با ندی پای خود ز پوست  
 به چنین بر شوئی اندر جهان  
 هر چیزی دانه ترا هر کسی  
 جز با اندازه ضرورت نیک  
 بچکا آب در کل کسب  
 خود را در آبی آفتل آید  
 پس بود دل جبر عالم  
 یا خیالی که در ظلمات او  
 فی فل اندر صد هزاران عالم  
 حل محیط است اندرین قطره  
 هرگز در امن نیست و نیست  
 تا نذر و نیست آن بکجا  
 آن خیال سیم و چون نبرد  
 پر عقل اندر نه موی چشم  
 چون رسیدن شوی در بکجا  
 چینی افتادشان با بیکر  
 هر یکی با یکدیگر گفتند  
 گفت ما تا که این نام را نبرد  
 او فصولی بود است از ایشان  
 یکت از ایشان را ندیدم در  
 فدا بود و گوئی آب گشت  
 در تیره فایده نام که بنوع  
 سالها در سر ایشان با

بویست جند کن با راز  
 زکات آن پسته کن درین  
 کل با نیشک و او فتنه  
 خواجه مال و خواجه آب و دوا  
 چون نیای آن تجارت  
 تا کرده غاب و بر تو امیر  
 که من آب و چرا جویم دو  
 که بود عین شیر و آب  
 سایه دل چون بود دل بقر  
 می پرستان با کبشگر  
 در یکی باشد که مست آن کدام  
 در پی باشد اندر جان  
 آن تار دل بر کس سید  
 تا بانی نقد از کجا  
 و این صفت در دیدم غم  
 انکار کرد آن جماعت بر و عا  
 ناپید شدن در پرده غیب  
 که ایشان بهوار نقد با  
 از پس نیست و قوی مستر  
 بوالفضولانه سنا جانی  
 کرد بر مختار مطلق از عین  
 رفته بود اندر مقام خود  
 فی نشان بی ولی گردی  
 چون یوشا سید حق از چشم  
 عمر و در شوی ایشان

بجو که یمن ترا در خوشم  
 آب کل خواهد که در دنیا  
 آن کشیدن چستان کل آب  
 خواجه و مرکب و قیغ و سخن  
 این خار و دلیل آن شده  
 سر کشیدی تو که من صاحب  
 دل تا این آوده را پند آبی  
 لطف شبر و کعبه عکس آن  
 آنذلی که عاشق است و جا  
 دل نباشد غیر آن در این  
 بیزه دل را اهل ال ایجو  
 از سلام حق سلامت نشا  
 و این توان نیارست  
 سنگت پر کردی تو در این  
 کی ناید که در کز است سنگ  
 لغت هر یک است که در کرم  
 گفت آن دیگر که ای بزرگ  
 چون که در دم پس با بکر  
 فی چپ و فی برب فی با  
 در قباب حق شد تا دم  
 آسما این شد از چشم او  
 تو سخنی مرد حق را در نظر

لیکن می آوی که من آب  
 کل کر قه پای او را میکشید  
 جذب تو نقل و شراب نایب  
 خواجه ملک و خانه و فرزند  
 که در آن مقصود است آب  
 حاجت غیر می خدایم در  
 لاجرم دل نایل بر تو ای  
 بر خوشی آن خوش از دل  
 یا زبون این کل و آب سپا  
 دل نظر که خدا و انجا کر  
 تا شود آن بیزه چون کانی  
 میکند برای اهل عالم چشمت  
 چون من در دامن آن کس  
 بسم ز سگت سیم در چون  
 تا گیر عقل و نشان کس  
 مو میکشید در ایجا ای فقیر  
 شد ناز آنجا چشم تمام  
 کین فصولی نیست از نایب  
 ایند عانی از برون فی اندر  
 هر چه سیم مینما بچین  
 که چه میکشید آن اهل کرم  
 چشم تیرن شد بر قوم  
 و کلامین روضه نقد آن  
 مثل غوطه ما پس آن در  
 کی در اید با خدا و کس

خدا این خجسته بیا ایضا  
 تو همان دیدی که طبعین  
 اید قوی با دوشم سپرد  
 از همه کار جهان پرده  
 هر که ادل پالت شد غافل  
 یا در آمدن حکایت کافین  
 پیش ازین گفت بعضی حال  
 صاحب کارش بدیدو  
 گفت من روزی زحق پرستم  
 چون بدیدم کار در قیام  
 او خشم آمد برایش گفت  
 میکشیدش با بدو بست  
 این چه سکنی و حاجت چیست  
 من همین دارم و حاجت است  
 اید غافا چند خوانی در آرد  
 که چند روی همه عالم بین  
 روزی شب آمد و او اندر  
 گشت کوران بود و او جا  
 این دعا ای شد از باب است  
 و که من در وقت این شرح  
 او بنویسم ایسان میکرد  
 در اول من آمد دعا انداختی  
 وید یوسف قاف و در آن  
 زانها داوود و شایع غم  
 چون در آنکه یوسف پادشاه

در شدیدی تو شمار ایضا  
 گفت من از کشته او مرین  
 بین مرا میدویش از  
 گو دوی کو جان چون قاف  
 باز شرح کردن حکایت  
 روز و شب میکرد و فغان  
 لایت توفیق آمد و شیخ تو  
 ای بیگانه که کن شسته  
 تبه را از لایمی آردستم  
 روزی من و او ش میخوستم  
 در وقت هر دو خشمش داوود  
 که بیا ای ظالم هیچ  
 بر سر و پیش من خویش ای  
 سرزن بر سنگ ای مگر خطا  
 حجت قاطع بگو چه بود  
 یکت دعا خاک برودن  
 لایکریان که دود فال غنی  
 جز لب انی نیابند خطا  
 ای کشیدین را شریعت خود  
 کار در تو با دود چه بس بود  
 کا چند و ذکر بر لطف خود  
 صد میباید و لم از حق  
 پیش او سجده کنان چون کاف  
 از غلامی در ظلمت و حکم  
 باکت آمد مسیح او را از راه

که زین برین سدا اید  
 چشم اندیشه ای که  
 بین بگو که کن دولت  
 نیکت بکار من ای نجیب  
 از خدا چه است روزی حلا  
 هم کوشش کجا خاک کشت  
 بین چو کشتی کوه در  
 سالها بود است کازین  
 اند عا می کند نام شد  
 حجت بار در با کن ای  
 گفت من با حق دعا کرده ام  
 گفت که و ایندین ای سلیمان  
 ای سلیمان دعا مال  
 اگر چنین بودی کدایان  
 تا تو ندی چکیس نه پانین  
 تو کم گفت این سلمان را  
 بیح کوشش با بیت عطا  
 اندر از حبس و در زندان  
 من دعا کرده ام زین  
 من نسیر و کم کرانه اند  
 آنگاه در جو در خواب دست  
 عجمادی و در خواب تو  
 که نوروزی شد شوی ای سلیمان

که شریک می توانی از  
 چندی صورت از جیب  
 بر شاه وی دولت  
 که دعا هست حق پرست  
 اند عایش میرود و نا  
 بی شکل سج و کسب  
 چون زابر فضل سخن  
 اید طرار انصاف اندر  
 بگو بفرست و کار  
 روزی من بدو کشت  
 چند شوی ز بر و ش  
 عقل درین آورده باش  
 اندرین لایمی خون  
 را شنید و فشا را  
 چون ارمان او کند  
 محشم کشته بدستی  
 ای کشاینده نو کشت  
 دین فرود شده دعا  
 یاد جنس این شود  
 در دعا کوشش با  
 واقعه ار که دا  
 بچو یوسف دیده  
 در چند زندان  
 که چو یوسف  
 تا با ای این

تاریخ از روزن کجاست  
 منی بخونده تا کتابت  
 و عی شورا

نکته  
 یعنی باب است  
 علمی  
 کول و اوان  
 تبار  
 سر و تخت  
 شاره  
 قول بیا باده  
 در شاهان کنایه  
 پیوده گوشت

مندی  
پنی و تها  
تدی  
تت

قور  
ستی

شده  
بکیش  
حبششی  
دیم سستی  
دستی  
کره  
کرمی که داند

فائل برین باکت نماید و نظر  
چاه شد بروی بان باکت  
سچا که فوق آن باکت است  
لقمه قچی چو شکر میشود  
ککسر آنرا که نبودستند  
بیشد چون شکر است چو  
اشتران وقت چو شیر نشد  
ولست آنکو چنین خوانی بنی  
بای پیش دایمی پس دایم  
چون نماند شرح تنبلی کرد  
من دعا گوارا که بگردم  
آن کی کورم ز گوران بشیر  
گورم از غیر خطا سینا بد  
آنچه که دوست صدیق را  
می نماند خلق بسیار  
دستم آفتش روی من چون  
با که امیر روی چون بل سر  
کام بخلا این بنده را رسون  
پیش خلق این الکر خود قید  
چو که داد و بینی اندرون  
بدعی گفت ای بنی الله و  
گفت داد و دوس کو ای بکر  
گفت ای داد و دو بوقوم سال  
سردوزن بر نال من غنند  
هم بود پرس بهم بیان

بکیت دل شناخت قائل از  
ککش بجز می چو پیش چنیل  
دردل بر میز سنی آخسته  
خار ریجان سناک کو هر شود  
لقمه را از انکار داد می میکند  
بی فتوردی بی گمان بی ملا  
زیر نظر بارانک خورشید  
اندین دنیا نشد بنده و  
میند با صد تر دو بی اضمین  
خرسوی مدعی کا ورن  
جز سخا لک بیک اورده ام  
او نیاز جان داخل هم  
مقتضای عشق این باشد که  
خواب نبود کی شش شش  
شاد میدهند گفتار  
رو چه سوی آسمان کردی  
روی سوی آسمان کردی  
گر دم من ترمن پیدا کن  
پیش تو چون شرح رستی  
شدین حضرت داد و سخن خصمان را در ظاهر

قوتی در حق پیوستندی  
هر جا که بعد از این بر رسید  
تا باشد در بلاشان اعتراف  
لقمه حکمی که تلخی می رسد  
هر که خوانی و داند زود است  
الکفک تصفیس کرد و پوزاد  
زار روی تو صدا فایر بود  
ور بشد اندر تر دو صد دل  
دام و شرح ایتم نکند  
گفت کورم خواند ز خرم  
گوارا حلقان طبع دارد چنیل  
گوری عشق سست این که مدعی  
تو که بیانی ز کورافم دار  
سر مرططف تو هر خانی بود  
حق نمانست که داند صاحب  
شد می آری علی غلط می بینی  
علنی در شهر افتاد و این  
تو همی دانی رشبهای در  
کا و نخواستند این امی خدا

در میان جان فداوشان شد  
او بدان وقت بشا و می کشید  
نی زامرونی حصان انقباس  
ککسر آنرا کوارش سید  
مست باشد در طاعت  
شد کواه مسی دلسوز او  
بشما دکه پیش تار سو  
یک زمان سگر شش و سالی کله  
ور شاست از الم شش  
بس لیسانه قیاس است بخلا  
من ز تو زنت هر دو دار  
حب نمی دیمت بی جان  
وایم بر کرد و لفظه ایما  
اندعای بچیدم بازی بود  
غیر علام ستر و شاحب  
لاف عشق و لاف قشمت  
آن مسلمان میند در برین  
که همی خواندم ترا با صدیقا  
چون فرسادی کورم چنان  
گفت بین چونت این حال  
کا و من گشت او میان  
تا بیکسو کرد و این دعوی کا  
روزی خوابم حلال بی غنا  
تا که بودی شک خانی  
کا و اندر خانه دیدم تا

چشم من تا یک ششلی بر چو  
گفت داد و این بخمارا بشو  
نور دادی که من لی تجوی  
اسب را همچون زینت و آغ  
و بدو مال مسلمان کرد کوه  
پس ندل ایما بر او دود  
سجده کرد با ششای دانی  
این بخت و گریه و شد ایما  
تا روز من سوی خلوت و  
روزن جانم کشا و سبب  
دو زخمتان خانه خان بود  
یا نسیانی که نور آفتاب  
من چو خورشیدم درون نور  
گر نیم آراست کرد و چنان  
بچین داد و می گفت این  
با خود آه گفت را که آه کرد  
از فریبست و رفت آنکس  
و در احوالی که گفت واقف بود  
بچین این اجزا با رفت  
بچین ظلم صریح نام سزا  
که چه چیز بی مال بودم دروغ  
گفت داد و من خشن کن بود  
چون خدا پیش بر تو ای  
گفت داد و بلا حکم است چو  
بر مسکان که این آسم فرشت

شاد می آن که قبول آمد  
علم کردون داد و علیه السلام  
بنام اندیش باطل کسی  
تا شکاری دخل بود آن تو  
رو بچو و دم بدو باطل مج  
تضرع کردون از داور می داد و نیز وحسد  
در دل داد و اندازان فرود  
تامل داد و درین شد جا  
پس هم این احوال از دانی  
میرسد سبب اسله نامه ضا  
اسل این ای سده و درون  
عکس خورشید بر دست ایچکا  
می خافم خویش که در نور  
حرب و ضد عاین بود ای  
خواست کشتن عقل خفایان  
رفتن داد و علیه السلام در خلوت بودون با وان  
موسی محراب و دعا می گویا  
رازی بنانی که جزئی فرود  
زود زود آن دعا می شنید  
میرود و در عجب پیغمبر  
مطلب که درم زنی دادا  
حکم کردون داد و علیه السلام بر صاحب که از سر  
کا و بگردن شنیع صاحب کا و بر داد و علیه السلام  
از بی من ترس تو خوا می نیاید  
زین نعدی سناک و کوشش

کرمی آنرا داد و بهر سکر  
این که خندت حرم می دور  
انچه فاری بدوی آن  
گفت ای شه تو هم این کونیم  
در دیش نه آنچه تو اندر دم  
گفت بین مرزوی آن  
خوی دارم در نازان انقضا  
تا به باران نواز و زخم  
تیشه در بر پی که زن سیا  
نوزان دانی که حیوان دید  
فرتسم سوی نماز و آن خلا  
نیت دستری و گریه  
پس گریه اش کشد زین  
حق عبودش آنچه در دین نام  
روز و یکم همه خفایان  
زود کا و دم را به اسی ایجا  
کا و کشته خورد و بی ترسی  
ای رسول حق چنین باشد و  
رفعه استا وانه عدلت چنا  
بچین شنیع میرد بر عا

که دعای من شکران غیب  
تخت شرعی دین بودی  
ربع را چون میانی حار  
در زمان پیدا و بر تو سدر  
که می گویند اصحاب ستم  
انچه ای به کجا طاعتی  
اندر بکندهی برابر ای مسلم  
معلمم در این دعا و می  
معنی قره عیسی بی انصهار  
میخند در خانه ام از حسد  
تیشه زن و کندن روزن  
پس چه کرمنا بود بر تو  
تر تخلیم است ره خلق را  
که از دریا می رانند چشم  
که دارم در یکی پیش چشم  
لب سببت و عزم خود نگاه  
گشت واقف بر سزا و عقاب  
پیش دا چه تر صف زود  
از فدای خویش شرعی  
در جواب فرود بر زبان  
فکات من بجا و چون  
این مسلمانان زکا و کت  
رو چشم کن حق ستاری  
که معطر شد زمین و آسمان  
کا اتصال به کجا ظلمت

دعا و می  
جمع دو

تشیع  
لاست کرب

نوش  
بیت مقبول است  
نقبت  
خنده

الناس  
مشبه کاری  
کردن

بچین ظلم و جبار بر سر من  
در نه کار است من که گرفت  
خاک بر سر کرد جبار بر روی  
گفت چون گنج بودی من  
رک که فرزندان تو با جنت تو  
خلق بر ما از ظلمت آمد  
ظلم از مظلوم کس بی  
سکت حماره بر سگین کند  
از کین کسان سی داود  
این شایسته بود ظلمت  
گفت ای باران آن سید  
در فلاح جبار دینی است  
خون شده است اندک  
این جان مرخاجه را با پیش  
که عیال خواجدار روزی  
آنکون از بر یک کار  
کا فر دافس دین دور کند  
که بیدیدم که دارم شاخا  
بس همین جا دست انداز  
خاصه در هنگام شمشیر  
چون می گیر و گواه سرکام  
بس مظلوما می دیگر جوش  
نیست حاجت مبره کن  
جزو نام روی گل خود دم  
اواز صد کا بر دو صد شتر

یاسی الله کو نیشان من  
حکم کردن داود بر صاحب کا که جبار مال خود بودی کس  
که بر دم می کنی ظمی بر مید  
ظلمت ممانکت ملک طرد  
سیدکان او شد مافزون  
که نصیر کار او غافل بد  
که نفس ظلم خود برد  
تا تو اندر خم بر سگین زند  
غایه مظلوم کش ظلم ترا  
اکان سرگندم او کرد و پند  
شاخا بس ایند و بی جنت  
خواجده کشتن این سخن  
طفل بودا و دوزخ در زنج  
نی خورد و نه موسمی عید  
میزند فرزند او را بر زمین  
پرده خود را بچو بر میدارند  
گواهی داوین دست و پا زبان بر سر ظالم دور  
بر صحر تو گواهی میدهند  
میکنند ظالم بر سر راه بود  
خاصه وقت چشتم و نظام  
هم توانم فریاد بر شتر  
بر شتر نشینت واقض  
من نه نورم که سوختی خرم  
نفس نیستی ای پادروی بر

بعذران داود که نفس ای عبود  
کیدی دیگر بدین شیخ ما  
ودیه انکار صد رو سپیگاه  
سکت بر سینه می زد با دوست  
ظالم از مظلوم کی در اندکی  
در نه ان ظلم که نفس شادان  
شرم شیراز است فی سکت را  
روی بر داد که و ما ان  
حلمه بر خیزد امیرون و هم  
سخن را رخ خوی که و میخ او  
مال او بر دست این قلان  
آنکون علم خدایوشید  
میوایا از یک لغت  
او بچو بردشت پرده از کما  
ظلم مستور است در سر احنا  
چون موکل میشد بر تو کس  
چون موکل میشد و ظلم جفا  
پس تا کس که موکل می کند  
ای بدوست آمده و ظلم  
نفس تو هر دم بر بار صد  
بچهار کان ظلم حق نشاید  
نیز روزی با خدا روزی کرد

جله مال خویش او کس بود  
تا کرد و طلا بر از وی است  
باز او دوش پیش پیش نو  
ایدیغ ارجون تو خرفانک  
سید و پادشاهل خود با دوست  
که بود سخنه هوا همچون سی  
نصیر مظلوم باشد از جبار  
که گریه صد بار سپاس بیان  
کاشی بی محبتی بر شمع  
فیر کردی سگینای بی کلاس  
تا از ان سرخشان و قیلم  
بودی خون می از دم این سخاو  
وین غلام است ای پادشاه  
آخر از ما شکر فی این قلبان  
یادنا و در او و حقما سخت  
ورنه پیشد پیش باله  
مینه ظالم بر پیش مروان  
کا دوزخ را بر بسیند از طلا  
که بگو تو عطا دست و کبر  
که بر میدا کن مرا ایست و پا  
تا لای را از محمد سارند  
گوهرت پیاست جنت  
که بر میدم منم صاحب بار  
بر کا وی که در چندین سال  
یاری ما خدا روزی بود

تا بجز چشمه زار خوشه بکن  
 سنان میگردد با دست پیغام  
 پدید برون نیستند سوسنی  
 گفت ای سگ جلدین در کشته  
 آن رنیت او را گریخت بوده  
 تو غلامی کسب کلمات کلمات  
 کار در زار شتاب کردی ز غلام  
 نام بران سکت بهم نوشته بود  
 و لوله در خلق افتاد زین با  
 بعد از آن گفتش با ای غلام  
 هر جان بخش نهر مرد و نسا  
 چون نخبه درنده در بر سینه  
 تا غفلان خواب چه سگ است  
 چون که یک گشت تر کا را و  
 با همه گران اصلی بوده ایم  
 سگت با تو در سخن آمد شهر  
 سگمایت صد هزاران پاره  
 گو بهما با تو سائل شد شکر  
 دان تو تیر از بهر کان کمان  
 گشته شد عالم جانی زنده  
 نفس خود گش جانی زنده  
 مدتی کا و سخن است چمن  
 آن گشته کا و عقل است  
 روزی هیچ ادم و وقت  
 خوابه را و ده عقل ما ندید

برش ز دم زبان تو سوزن  
 بیرون رفتن حقایق بسوی آن درخت  
 گفت و شنید را پیش بخت  
 تو غلامی خوابه ز این نوشته  
 با این خوابه جفا نمود  
 شرح جستی شرح بسان کرد  
 از خیالی که بدیدی سیمان  
 کرد با خوابه چسب که در صبر  
 هر یکی ز نام زب زب  
 و خاص فرمودن داد و علیه سلام خوبی با بعد از آن  
 ال اندک رخ ز علم حق خلا  
 میں جیحوی کوشید و گشته  
 بهیچا که جو شاد نظر آشت  
 معجز داد و شد فاش و دو تو  
 و آنچه میفرموده نشود ایم  
 که برای غر و طالو تو تم بگیر  
 هر یکی بر خصم با تو نخواه شد  
 با تو نخواه از چون شهری بر  
 ز ندانی جستی که سر و قلم دست  
 بر گشته کا و تن منگوشو  
 آنکه گشته کا و در کمال پر  
 نفس جانی خوابه گشته و سوزن  
 عقل میرست و بی جا پند  
 نفس که بیچو که کسی کا و  
 روزی هیچ نیلی که گشته

گر خطا گشت و دست جفا قلم  
 ناما و دجرم او پیدا  
 خوابه گشتی و بردی آن  
 هر چه زاور آسید با دگر  
 خوابه گشتی با ستم زنده  
 آنکست سرش کا رود زین  
 به چیدن کرد و چون شکر  
 جلا ز دا و کشته شد ز جفا  
 علم حق که چه مساها کند  
 بقضای داری رب  
 چو ش جن بشان و جنتها  
 خلق حله سر بر همه آمدند  
 و ز تو ما صد کون عجایب ایم  
 تو به سنگت و فلاخن  
 این ما در دست و چون هم  
 صد هزاران شهر دل کشا و  
 جان جگر خجرات نیست  
 در بیان آنکه نفس ادمی گماید آن خویشی که با جی کا و  
 گشته بود آن گشته کا و عقل است و او در جی است با شکر  
 نائب جی است که قوت و یاری او تواند عالم را روشن  
 عقل میرست و بی جا پند  
 نفس که بیچو که کسی کا و  
 روزی هیچ نیلی که گشته

عاقله جانم تو بوی از  
 این بود انصاف نفس جان  
 تا لوی اصل بر جوار نغم  
 اگر برود آن است کا حال  
 مکت داشت با شد زنده  
 بهم بر جفا خوابه که بیان  
 با نکه و بدین زمین زمین  
 روز زمین آن کار و با ستم  
 زانکه بدین گشته بود و نده  
 داد و دستان از این سبب  
 چون که از صد بگذرد و سگ  
 سر بر او از ضمیر آن  
 خارش دلهما و جنت  
 سر سجده بر زمین است  
 لیکت خند و چمن جن  
 صد هزاران خصم با بر هم  
 چون زره سازی بر هم تو  
 از دم کا و غیب را اما و  
 که جنت برده را جان  
 هر یکی را ما خدارا بند  
 خوابه گشته است او را بند  
 خویشین با خوابه که در زمین  
 روزی هیچ نیست طریقت  
 زانکه کا و نفس ادمی  
 قوت ارواح است و انسان

بسم  
 هر  
 هر

غزو  
 جنگت و جفا  
 طاقت  
 زنی از سلطانین بی  
 کوسه  
 ۱۲



چاش  
علازکاه جا  
نموده

تایان  
اشتر  
نفس

توسیط  
و مدینه

لیک تو فست بر زبان  
دوش خیری خورده و نهان  
بست بر اسباب اسبابی که  
بی سبب بر سحر از سحر  
حکمت قرست و قطع  
مرغ با سلی و دست نکند  
و تم که و کشید بر مقدران  
بچینین را غا زقران تا آ  
بند معقولات آمد سفی  
منعرجی از پوست داد و صد  
عقل و قهر که یکسر است  
ایرین ساهان سعید ز قدریا  
بچین که قدرین از جان بود  
چین بکو که ماطفه جوئی کند  
نی که هم توریه و تحصیل بود  
بلکه رفتی از خدا و دست  
اوق سپناش تنان چون با  
نفس چون شیخ بید کا  
عقل کاھی غالب آمد و  
که تو خا بی ایسی از او  
که تو صاحب کا داخا بی  
صد بیان در هر زبانش  
شهر را بفریب آلا ساه  
مصطفی سالوس او با  
عقل نورانی و نیکو طالب

لیخ اندر کا ودان ای کج کا  
هر چه می بیند جهان خاست  
در سبب منکر دوران فکر نظر  
بی زراعت چاش کند م  
سگوار خشت جیس را شکست  
تا شورنده با مذم ذرن  
رضای سبب است و علت و  
شهر عقل عقل صفی  
منعز از اهل اهل  
عقل عقل افان دار و بر  
از شب قدرت کا خرد  
قدر جان ز بر تو جان بود  
تا بقری بعد ما بی رسد  
شد کوا صدق قران ای  
بی صلح باغبان بریج  
مان بی سفره ولی را ببرد  
از زن و ندان شود او را  
برکت نفست که با شیخ  
و تش از زمان کن کند  
چون جران پس کن از  
نزدق و ستاش نایدور  
رو اندر دست آگاه  
خوش او همسر و بر کن  
نفس طمانی بر او چون

دوش خیری خورده و نهان  
چشم بر اسباب از چه و تقم  
بنیاد قطع اسباب آمد  
ریکها بهم از دشا از سعید  
سپل را سوراخ سوراخ  
عقل هر چه بعد از جای  
کشایین عقل کا از فر  
عقل عقل عقل عقل  
چو که عقل عقل عقل  
از سیاهی در سبب  
قیمت میان کبیر از  
گریدی جان زنده لی  
گر چه هر قری سخن آری بود  
روری بیج جوئی بی سبب  
زنا که نفع مان و ندان  
رزق جانی که بی سبب  
صاحب ایجا و رام نگاه  
نفس از دست ایدور  
خاک شور پیش شیخ  
چون نبرد کینه لی الله  
مدعی کا نفس آمد فصیح  
نفس را سبب و صنف  
سوی حوضت او در سهر  
را که او در خانه عقل

داومی در دست غم تور  
که ز خوش چنان که ششم  
سجرات خویش کسوان  
ششم بر سر شرم  
عز و دوش و هلاک  
سکست مرغی که با لای  
خون خود وید خون  
بندل کن تا تر است  
معدده حیوان همیست  
عقل کل کی کا مر  
نور ما پس ان جان  
بی زری همان کبیر  
بیج کفی کا فراز  
لیکات کفیه ساغان  
گر نیست او در جبر  
به دست نفع بی  
خبر بعد شیخ کو داد  
کردم و او را و کا  
روی شیخ او را زنده  
تا رخاک تو بر و کبیر  
انزان صدرش کو  
صد بر اران تخت  
خجرو شمشیر  
دامدا نماز ترا در  
برود خود دست بو

مثال

باش تا شیران بوسی بشیند  
 هر که جنس دوست یاراد شود  
 خلق جمله علی از آن گین  
 ای صیادسی بشنودا و طیر  
 برسد و بر بسته پیش او کسی است  
 بین از او بگریز چون پاره  
 عیسی مرید کوی میگر سخت  
 آن کی در پس و دوید و بگریز  
 کید و میزدن در پی عیسی با  
 از که بنیوس کیزی ای کسی  
 گفت اخوان میمانا توئی  
 چون بخوانی آن فنون برزده  
 بروی بر می بست تا جان شود  
 با چنین بریان باشد در جهان  
 در صفت ذات صفات ما که  
 بر که سنگین بنوازم شد گنا  
 خدا مادم از ابرو لاجن تو  
 گفت حکمت چیست کاخ نام  
 گفت بیخ احمق قدر خداست  
 آنچه داغ دوست مهر کرده  
 بر سر او زخم بیخ احمق  
 آن گریز عیسی ز سیم بود  
 یادم آمد قصه اهل سبا  
 آن سبا اندیشه ری بران  
 کو که کان افسانهای او

وین مکان کور آنجا کبر و  
 بجز کرا و او که شجیت بود  
 یار صفت شود صلتین  
 مرغ ابله میکند آن سوی  
 گریختن دعوی کند او در سخی

کوفت من فدا عام شهر  
 کو مبدل گشت جسم تن  
 هر کسی دعوی داد و کی کند  
 نظردار از قلب شناسد جو  
 این چنین کس کردی مطلق است

گر کجاست عیسی علیه السلام فرار کوه و شخصی  
 در بی او رفتن و سؤال کردن

در پیکر نیست کز پیری  
 پس بجد عیسی ره گوا  
 ز پت شیر و زخم و زخم  
 که شود کور و از تو سوسا  
 بر جود چون شیر صید و  
 در هوا اندر زمان پان شود  
 که باشد مرزا از بندگان  
 که بود گردان کریان جاک  
 خر قه را برید بر خود با ناس  
 صد هزاران بار دورانی  
 سود کرد و با جانودا در اسن  
 بیخ گوی نیست قران ابله  
 چاره بروی نیارود و  
 رحم نبود عاره جوی آن  
 اینست او را بی تعلیم بود

باش با او چنان مساجت  
 کز بی مریضات حق بکلیه  
 گفت از احمق کز بر نام بود  
 گفت آری گفت از عیسی  
 گفت آری آن منم گفتا که تو  
 گفت آری گفت پیل روح پاک  
 گفت عیسی که بدات کز حقا  
 آن کان مضمون و هم عظم را کن  
 بر تن مرده بنوازم شد گنا  
 سنگ خاراکشت و را بخوب  
 آن بهار گشت داین بچرخ  
 ابله بچی هست کان رحم آورد  
 رحمان مگر ز چون عیسی گیت  
 اندک اندک بر او زد و  
 ز مچیرا بر کشت لافان

قصه اهل سبا و صفاقت ایشان  
 و اثر نکردن سپید نصیحت ابدی در ایشان  
 دوج در افسان شان بن سزا  
 بر لمانا که میند در افسانها

او فرود بر بوجی الصلک شهر  
 بر که راق دو تمام خود نشا  
 هر که بی ترکیف و روی  
 بین از او بگریز اگر چه محنت  
 چو شین این تمیز نبود است  
 سوی او شبابی و از ابله  
 شیر کوی خون و میجو سخت  
 کز شتاب خود جاب است  
 که مراند کز ریزت مشکلی است  
 میر با هم خیزت رهنم  
 که مضمون شب را با عیسی  
 فی نکل مرغان کنی ای خوب  
 هر چه خواهی بکنی از کیت با  
 بسود تن خالق جان درین  
 بر که و بر کور خود اندم شنین  
 بر سر لاشی بنوازم شد گنا  
 ریکت شد کوی ز بود بیخ  
 او نشا در او این رسد و  
 احمق بچی هست کان عظم آورد  
 صحبت من بسی خند سخت  
 و چنین روز دو هم حق انما  
 چه غم آن خورشید با سرف  
 کز دم احمق صبا شان شد  
 در فضا نشو می از کوه  
 کج میجو در همه ویرانها

دلک  
 تیز بریش

مسدوی  
 عینی دست شده  
 در دست او

دو  
 دوستی

تاریخ  
 تریس

سحره  
دور بودن سفره خانه  
طین الویند و هاشمی تینه  
را و نتره ف آمد چاکه  
دیرین میت آ  
چونکشت  
مقدره وزن یکت

بناغ  
تقدیرم با برهن  
آر سیان عام ما  
کویند که پروک چید  
شو

رقاف  
جس جفت

نما وان حید

بود شری بس عظیم و بود  
سردم ده شهر مجسوع اند  
جان با گروه بجانان  
ان که برین کوشن سخت کر  
گفت کورایک که بی سینه  
ان بر سه گفت تران ان  
گر سبی که یک آری مشغل  
شورما شستند و پروانی  
کوردید وان کرا و درین  
بس طلب کرد و دو کی فتنه  
آتش کرد و چندان ای سپر  
بر سره زان خوردن بس فرشته  
با چنین کبری و هفت نام  
گفت پانی کاره انما مقنی  
ایضا به احوط سام الدین جیا  
کرامل دادان که مکت ناشید

حرص با بیاست فیند  
عور تیرسد که داماش برند  
او بر سه آمد و عریان رود  
ان زمان دانخی کش نیستند  
گرسانی پاره کربان بود  
مخترم چون عاریت مالکیت  
چون زخاوش کربان کوشن  
ان بی این عاقلان دوزخ  
کوید که روزگار مبرین

قد و قدر سگره پیش  
لیک جمله ستن داشته رود  
کر نه از دست باشد نیم تن  
کنج و دردی نیست کچک  
من بی می هم که چه فوسند  
که بر نه از و از ای فاسم  
میشود زو کینت زیاران  
وز بهریت و درسی اندیشه  
عور گرفت و بدامن پر  
بی سرو بی بن سکت نشاند  
کاستخوان شینجه طمش خنبر  
چون سه پل بس بزرگ نشاند  
از کجاف درون جسته در  
زین کجاف و که برستان  
باز با یکت شرح این بیان

عیب حلقان و جویش او  
و این مرد بر پنه کی درند  
وز غم و در شمس طر خون بود  
هم دکی داد کج و او بی سهر  
پاره کربانیش دبی خندان  
بس بران مال دره غنیمت  
سین ترس خوش تخرایدش  
گفت ای زور دومی لایحان  
خو ند از در روزگار میسود

بس عظیم و بس فراخ برین  
اندرون ع حلاقین شیمار  
ان کی بس و درین و دیده  
واند که حور و برینه لاشه  
گفت کز آری شنیدیم باکشان  
گفت ای سکت نیز دیکت اند  
آن بر سه گفت او ده نام  
اندان و در مخ فریبند  
مرغ سرده خکت و در کجاف  
بر سر آتش نهادن ستن  
زان بی خوردن چون با شیک  
آنگان کز فریبی هر کینت  
راه مکت خلق مید روی است  
بر در رجونی نیالی آن کجاف  
ای سپر مخرط و فاسی نیست

عیب خود یکد ره چشم کو راه  
سرو دنیا مفسست و ترش  
وقت مکت کو بود و درین  
چون کار کو دکی پزار سفال  
چون باشد طفل و دوشن  
خواب می بید که از دست  
همچنین زنی این عالم  
هر کسی ترسان ز دزدی  
کوید از کارم بر او رود

سخت رفت و تو بهر چون  
لیک آن جمله سه خاتم کج  
از سلیمان کور و دیده  
لیک و نهانی جامه او  
که چه میگویند برید و نام  
خبر بگرییم پیش از رحم بند  
از طبع سزد و سن نامیم  
لیک از کوشت بروی کی  
آنها را راکشته چون بناغ  
مرغ فریب را دیکت اند  
هر یکی از خوردن چون پل  
در کجاف زرقی در جهان  
در نظر آید که آن جاری است  
سخت آید و در چنین مفا  
اشا را روی در کجاف نیست  
سرت خود شنید قول خود  
می نه بیند که چه است  
سرخ او را نیست و زور  
خنده آید جانش ازین ترس  
کو بران در زمان بود چون  
گریه و خنده شس مله  
ترسنا ز زوی که بزاید  
که بود شان قتل و علم جهان  
نویستن اعلم سدا و نسی  
عرق بکار نیست مجال

عیب خود یکد ره چشم کو راه  
سرو دنیا مفسست و ترش  
وقت مکت کو بود و درین  
چون کار کو دکی پزار سفال  
چون باشد طفل و دوشن  
خواب می بید که از دست  
همچنین زنی این عالم  
هر کسی ترسان ز دزدی  
کوید از کارم بر او رود

عمر ترسان که منم و این کنگار  
 داماد و خاصیت هر چه بر  
 این مردوان اردان بی لیکت  
 سعادت و شمس و آنست  
 آن اصول بنیانی لیکت  
 هشتان بدو دان یک سبب  
 و او شان چندین ضیاع و بی  
 آن سار میوه رده را بر کف  
 با و آن میوه شامدی بی کسی  
 مرد کفین تبا از برتی ز  
 کشته این شمرده از درون  
 در تنه را از هفتدی جا در  
 مانع آید از شبنامی  
 که با نعمت فرو نشاند شرک  
 چوین گرم میند و این خوردن  
 شکر نعمت از برتی ز  
 قوم کفند شکر مارا بر دوش  
 پیش از این نعمت است  
 مانع از بیم نعمت و باغ  
 دنیا کفند در دل غنی  
 چند خوش شش تا آمدن  
 هر که او شد آشنای و بار  
 از هم از تا سیران بیاری است  
 هر خوشی کا بد بنام خوش  
 پس غذائی که در وی دل

چون را نم و این آنچه کنگار  
 در بیان جوهر خود چون  
 خورد با نهدانی من و نیکت  
 شکر می سعدی تو با نیکت  
 بگراند اصل خود که هست نیکت

صد هزاران فصل نماز فلو  
 که بی دانم بجزر و لا بجزر  
 قیمت هر کال میزانی کت  
 جان بجزر علمای نیست این  
 از اصرار است مهول حریف

جان خورای نماز فلو  
 خودمانی تو بجزر یا بجزر  
 قیمت خودمانی ز کالی است  
 که بلانی من کسبم در بجزر  
 که بلانی اصل خودانی مرد  
 میرسد مذی نه حساب  
 مکتب شد حبه بر کت  
 پر شدی اخلت از بجزر  
 بر سر و روی روزه بند  
 تخم بودی کرک صحران  
 این سوزن شایان بی  
 که زیادت بشنایان  
 انبار برودن امری  
 در نه کتایه در ششم  
 پانجمه شکر خوا و قند  
 صد هزاران کن غاری  
 شکر چه که شمس بر کت  
 که نه طاعتان خوش  
 مانع از بیم سبب  
 نظره در بسیار بی  
 کشت خوش هر چه در  
 پیش تو اوسن مست  
 که شکر ما آن حدت  
 مرگ کرد و در اجابت  
 چون شکر است شد بر تو

قصه حرمی اهل سبب و شکر  
 از چپ و راست از هر  
 از برتی میوه بر هر  
 پر شدی آن میوه و شکر  
 بسته بودی بر میان  
 بزتر سیدی هم از کرک  
 بیک ساعت شدی خوش  
 بیکرمی افتا و از برتی  
 سدر بر سر روختن  
 خوشنمای زفت از یاد  
 مکتب کلچر کوفی در زریا  
 جات ایسان اگر کرم  
 اگر بگویم شرح نعمتای

اهدان سیرده بهر  
 مرکب شکر اگر کس  
 که چنین نعمت بیکری

جواب قوم انبیا را علیه السلام  
 ما سدید از شکر و از نعمت  
 شکر نعمت کن نعمت است

جواب گفتن بسیار مرقوم را  
 که از آن و خوش ساسی  
 جمله ناخوش است و با  
 شد خیر و خوار در داری  
 ز هر او در جمله خلق  
 آب حیوان که رسد  
 چون بیاید در تن و کند

شباع  
 مع طبع  
 درین  
 کعبه  
 و کعبه و عقل

والله  
دستی با حق  
بیت شکر

دون دلفن  
فانطق  
انفست کره  
بیت  
سکه سکه

بیت  
مزدت  
اشد چای  
دانی پاری  
شردلی است  
کر فرموده  
اجران اجری

بیت  
السالین

حدوب  
کشته

انفسترا  
بیتی کرش

انسانی عقل با عقل از صفات  
را که نفس کر عقلت می تند  
از مردم نفس چون عقلتی  
در بگیری گفته که بکلیف  
چیز دیگر تازه که گفته گیر  
تا که از گفته برار کوشاخ  
آن طبعیان طبیعت و کرب  
آن طبعیان خدایند و شاه  
کامچین فعلی ترافع بود  
آنچنان و بچین از نیکب  
آن طبعیان از بودی دلیل

بیت صلای بیاری ناموس  
موم گفتند که کرده عی  
چون شما دوام این است  
ما سخو و بیم چنین لاف در  
وعوی ما رسیدید و شما  
هر که گوید که گفتن گو  
تو بگوئی آفتابا که کوه  
دینی نمی گمانه بر  
فضل بی طقت کردید  
در میان روز گفتن بود  
انفسترا پذیر تا بر جان تو  
گفت از روز تا بود  
چون طبعیان را کس در  
این طبعیان را بجان بندید

چون شود هر دو م فزون باشد  
معرفت را از دو خاصه میکند  
هر چه بگیری قدر ضعیف  
بعد و کشت بی ذوق  
باز فردا ز روشی زار نفس  
بسکند صد خوشه که نه نکو  
که بدل از راهی بست کرد  
جان حیوانی در بیان است  
و آنچنان فعلی زره قاطع  
پیش تو بنهیم و بنهیم  
و این بسیل بود و حسی طویل

مبخره حواس من قوم از سحران علیه السلام  
کو کوه علم طست نامی  
کی شما صبا و سیرت بود  
کردن اندکوش و قماون  
می از بسینیدین کهر در  
کونمی بنید که حس عی  
کو دیدن ای کور از حق دید  
که صبا هست و تو اندر برده  
زین شقاوت روی ل ز ما  
خوش رسد که رست می  
آید از جانان جرای انفسرا  
بذل جان بدل جابه بدل  
خود بسینید و شود ز خود  
مستم دامن قوم ایلیا علیه السلام

بشانی نفس با نفس سپست  
کر سخاوی بیت را فرد انفس  
که بگیری که بری سستی شود  
که من این ز راه شنیدم کشته  
وضع عقلت کن چو عقلت شود  
ما طبعیان نیم شکر کردان  
ما بدل بوسیله خوش نگیم  
ما طبعیان غایبم و مقال  
آنچنین قوی ترا پیش آورد  
که تو خواهی این که بر تو خواهی  
دست فردی می خود هم از

چون شما بسینیدین خواب  
حب جاه و سروری اندون  
ایلیا گفتند که این از عقلت است  
استحسانت این کهر خلق را  
افغانی در سخن اندک خیر  
روز روشن هر که بود چرخ  
کوری خود را کن ز کفایت  
در نه دانی در چنین کوری  
صبر و خاموشی خوب است  
کر سخاوی هم کس پیش این  
باشای تو بگو فیض نسل  
وضع این کوری بیست طبع  
مستم دامن قوم ایلیا علیه السلام

تو عقلتین میدان که دم دم کز  
دوستی با عقل و با عقل کبر  
که بگیری محمول حکمی شود  
چیز دیگر که بجز آن عی  
هر حدیث کس نیست  
سحر قلم و دید ما را فائق  
کز فرست ما بعالی منظم  
طهر ما پرتو نور جلال  
و آنچنان قوی ترا پیش آورد  
ز هر دشمنی که کور است  
دست فردا را در از حق  
داروی ما یکت یکت  
همچو ما بسینید و دردی  
که شمارد خوش از غیران  
باید کوری حجاب است  
ماش که در دستم کرد شما  
که برادر در بر چه کس سینه  
عین چنین کوریش را در  
خامش و در زلفا فضل  
اشد سبها شاد ز تو  
و بر تان چنین طاعت  
بر زمین زن زو سر است  
که حسد و در دلکات بر جا  
لیکت اگر ما طبعیان از  
تا شکست و غیر گفته شود

قوم گفت این همه دوست مگر  
منغز خردیم ما چون شاه  
این چه نسبت این همه سپیدی  
خود کجا کوی آسمان کورستان  
این همان مذکر کز کوی کعبه  
کرده سیلان بر بگوشه زلال  
جله محروم و زخفا زخیر و  
از سر که باکت ز در کوش راه  
شاه سیلان بن رسول پیش  
در زمین آن که کرد ایم ستم  
گفت نشان نیست کار خیر  
چو که بخت و پشت از کین  
پیل با در که رازی آن خطا  
مانه زان سیلان کو کیم آید  
ایضا گفت نداده بند جان  
ظلمت ز در این چراغ آن کم  
چه شرف باید کشتی چو ز  
کاومی که بود همیشه دیده  
ای بسا دولت که آید کا و کا  
احتمال آن چنین جرمان چرا  
چون بیت سلیمان شمار قلمه  
پشیه مرده بهما را شد کس  
حاشی خوشبخت صنعت کرد  
کز و سرگردان بود اندام مار  
که فضولی کن تو در حکم قدر

که خدا یا بکت نذیر و کم  
پشت را دریم هزار چاه  
تا که در عقل و دماغی در رود  
می نبرد مغز ما این دوستان  
حکایت خرد کوشان که خرد کوشی بر رسالت پیش  
فرستاد که بگو که من رسول شاه آسمانم در پیش تو که  
ازین چشمه آب حدر خواجه در کتاب کلید اده  
سوی سیلان در شب غریه پلا  
بر رسولان بند و جزو نیست  
گفتم از گردن برون اندام  
منصرب کرد در پیل آب  
شاه پیل آمد چشمه میخیزد  
چون درون چشمه کرده پلا  
جواب گفتن ایضا طعن ایسانرا و مثل آوردن  
سخت ز کردی به میان دنیا  
چون خلد بگشت برده خرم را  
خامه کسب می ز کین کسب  
و دیده ابریس خردی می  
پیش لی دولت بگرد و در راه  
می سازد که با هزار راه را  
گشت و کوری شمار غلامه  
چون نشاید زنده بهر روز  
و تم ما را از سرمان است پیش  
لایق اند و در خوردان هر دو  
در خور آمد شخص خرد کوش خرد

هر رسول شاه باید جنس او  
کو بها کوشه کو کل که خدا  
با کجا این گفت سپرد و کجا  
غالباً با عقل را بر این  
که بسیار با عیسی شاه پیل  
ماه میگوید که این سیلان روید  
ترک این چشمه که شنیده بود  
آن فلا نشب حاضر ای پیل  
چو که ز در طلوع سل نشب  
ترس ترسان ز کشتند زیم  
ایدریعا که دوا در سخنان  
چو پیشی است خواهی هم ترا  
ایدریغ آن دیده که در کوش  
چشم دیوانه نهان پیش  
ای بسا معشوق کا پاشنا  
این غلط و ده دیده با حیران  
چون بشاید سنگان انباشت  
یا که مرده تراشیده است  
نی دران دم دولتی نعمتی  
آنچنان گوید حکیم غزوی  
شدن سبب عضو و او اینها

آب و گل کو خالی افغان کو  
ز آفتاب چرخ چه بود در راه  
این چه زرقست و چه شینست  
گند نار ایسا سپهر زگر  
من رسول لایم و با ما به جنت  
عالمه مخیران در نماز و بل  
حیله کرد زنجون کم بود و روز  
تا درون چشمه با بی این پیل  
چشمه آن است آن کسب  
تا ز خر شیخ من این شنید  
تا درون چشمه با بی این پیل  
منصرب شد ب و در راه  
بعد از آن باید کوی ز نشان  
کا خط را با دروان کوه  
گشت زهر و قهر خالی آنجا  
که ریاستان فرزند است  
اقبال اندرو و زره نمود  
را نظر جنبه کور جان  
پیش بهیچیکه نشد عشق با  
وین منقلب قلب با در راه  
چون شایع عقل جان آنجا  
پشیه زنده تراشیده است  
نی دران سر اجتی و لذتی  
در آبی نامه که خوش بشوی  
شدن سبب عضو با جانها

کرز  
با کاف مادی  
زدنک را گویند

ساده  
سببی افندی  
انج  
بمنی قصد و کت  
و کسین داندا

بسیار  
سخت  
سخت

وصف هر جانی مناسب است  
شد مناسب و عقبا و جویا  
اصبع طفت و قدر اندیش  
جمله قصد جنت است  
جز نثار و جز نضر است  
بچه در خرگوش و پیل گند  
کی رسد تا آن این پهلایان  
آن مثل آورد آن حضرت  
موسی از آنکه عصا دید بود  
چون غلط شد چشم موسی در  
این مثال آورد و پسین  
این مثال آورد و فرود جهول  
این مثال آورد و شد از شرم  
این مثال آورد و پر سبک بود  
نوح اندک در کشتی خست  
در بابانی که چاه و آب است  
آن کی میگفت و ناله گشت  
آن کی میگفت کاین می گشت  
آن کی میگفت بکاری گشت  
این مثل بشو که شب و در عهد  
بیم بیداری که او در بحر بود  
خیر باشد شب چه می گویی  
گفت فردا بشوی این بگفت  
آن در غمت و کور و بر خفته  
سز آن خرگوش آن در پهلایان

حیل  
جمع یه  
جواب  
برج حبه یعنی باز  
خرود و مرو  
بعضی ریزه است  
مردان تاج است

بسیار و کز زبان طفل  
نیز در آن که بی گفاری بود  
فروقت  
بسیار است و در کار  
چون بگفت  
چند معنی دارد و در  
بعضی از گوئی  
است

بیکای عالی که حق ترا شد  
شد مناسب هر نما که حق  
ککات دل با قبض و بطنی  
فرق تو بر چارها جمع است  
زین اغلب هر ظلم آگاه است

چون صفت جان قهرین کرده  
دیده و دل هست بین الارین  
اصی قلم بگر که اجلاستی  
اخر حرف حلمات لسخ است  
این فلز اندولی بر قدر خود

بیان آنکه هر کس را ز سر مثل آوردن خاصه در  
کارخانه الهی که ناقصا حلی است

که بعلیم سر و جها و است  
ارو با یکسر و لب شد  
چون شود و موسی فیضی  
آنکه شد ملعون حق تا يوم  
تا که شد مغرور و در عمل  
تا که شد محروم از هر نوع  
تا که شد فقر و در رخ مگر کن

توجه دانی سر جزئی است  
چون چنان شاهی شاهانه بود  
آن مثال آنچه از او با کند  
این مثال آورد و فارون از آنجا  
این مثال اندیش گشته قدم ها  
این مثال آورد و فرعون از غلط  
این مثال آنچه از او با کند

مثل زدن قوم نوح با ستمگر و در کشتی ساختن او

میکنند کشتی چه باوان می  
وان کی میگفت شنش گشت  
وان کی میگفت این خبر است  
یا سدی فروت و جملت شد

ان کی میگفت این کی می  
ان کی میگفت لا لاش با  
ان کی میگفت چه چون خود  
او همی گفت این بفرمان خدا

حکایت آن مرد که حفره میکند میگفت بل سر خم

طغلق آهسته آهسته  
تو که گفتا دهن زان می  
نفره یا حسرت ما و دینا  
سز آن گمرا تو هر شسته  
که پیش نفس تو آمد ببول

رفت بر ما و در دو کجاست  
در چه کاری گفت یکو در دل  
من چون تو هم بشوی با کشتال  
در غلط افتاد ای تو هم خام  
تا که نفس کول با مهر دم کرد

سین مناسب و آن چون  
چون قلم در دست است  
که میان صبحین گیتی  
عزم و سخت هم غم و فسخ است  
قدر خود بیا کند در نیک و بد  
تا زل با جاسیل می گند  
سوی اندک کافک اندک  
یا زلف با بریح آردی مثل  
توجه دانی ستر ایام و چه  
تا با شیخ جزو جزوت کند  
تا فرسودد زین بخت و کج  
کا سنجاشان جزو و مردان  
تا که اندراب در با سلف  
که زایشان پست سیدها  
صد مثل کوار بی شکر است  
وان کی میگفت ترسین است  
وان کی میگفت پایش گشت  
در نه بارت کی منزل برود  
این بچه که با نخواست کا  
درین دیوار حفره می برید  
گفت او را در چه کاری  
گفت کوبانک و بل ای بس  
آزنان واقف شوی بر جده  
سپسته شود آتش او را  
ز آب جیالی که از او می خرد





حاتم کبیر

پانلین جنگه دریا

عمر

بغتم غنم در بنایه و بکیران و حسن و کور و با کورند

چنین کرده است بان سگ  
 که در میان آنجا برهنه دراز  
 تو قیاسی سپید تراش  
 گویدی سپید شمارا از کین  
 بهر کجا وانه بدیدی الجذر  
 تا و مرغی که برکت کفایت  
 باز مرغی فوق دیوانی  
 کی نظر او سوی صحرای کشید  
 رفت روانه خورد وانه دردم  
 شاد بر تو بال او سگ کج  
 تا که شاه حارثان آمد  
 بار داد و امر حرمش فدا  
 گفتن عدم کفا عدل کفایت  
 جفت کردیم این علی را با  
 بار دیگر سوی این دام ایستاد  
 باز چون پروانه زیان رسید  
 چون رسیدی مسکان اشک  
 شکر آن نعمت که آن را کرد  
 تا چنین خدمت کنی همان  
 چون را کردت فرست  
 سکت زستان چسب کرده  
 گو گوید که کاینقدرن که منم  
 چون که تابستان بیاید اگر کشا  
 کوید او چون زفت جید پیش  
 استخوان حرمش تو وقت درد

سست سست سگ بدی  
 سالها بگریست آدم دارا  
 که چنان سر و گند زویش  
 که شما و راهی بسیندین  
 تا بسند و دم بر تو بال  
 و در باض قطن برنگ  
 و حامت حال امرش که تربت  
 که نظر حرمش جان می کشید  
 صایدش کشت و بخورد گوشت  
 تا امام جلوه از او ان شد  
 تا کشتان چون شد پیش  
 خلق خود را در بریدن داد  
 سخن ز جفا انفعال بلغزا  
 چون رسد چغنی حیفش  
 خاک اندر دیده تو بر زید  
 جانان را جانبش کشید  
 سوی آن دانه نماری سچ  
 لغفت حق ایبا بدی کرد  
 خاک اندر دیده شیطان  
 حکایت نذر کردن مسکان  
 ناستان آید خانه سب زیم  
 حاتم از سگت باید کرد  
 استخوانها برین کرد و در  
 در که امین خانه تیر ای کین  
 در جسم آید خرد کرد و در

مادرو با بی را ان حسود  
 که زانکشت چشم او رو نیست  
 الجذری کل کل برستان  
 و اما صیا و ریزد و انسا  
 چون که دیدی دانه کمرای  
 و هم بدان قانع شده و در  
 این نظر بان نظر حرمش  
 باز مرغی کان تر دور گذر  
 هر که در هفت ساله سبست  
 خرم اندر ارضی از مرغی خرم  
 باز آن توان لطیف کرد  
 چون که چغنی را بر خود ارم  
 چون ریاید عاری از حیف  
 باز آن قباب کین کوی  
 که کن ای پروانه نسیان  
 تا ترا چون شکر کوی بخند او  
 چندان در بنجا و دلا  
 چون خلاصت داد حق ز کجا  
 حکایت نذر کردن مسکان  
 ناستان آید خانه سب زیم  
 چون تابستان بیاید  
 رفت کرد و پاکشد و پائیه  
 که پیشش مل خاوی سازای  
 کوئی از تو بسازم خانه

تج دیو را بیجا لاک بود  
 که چرا اندر جریده لاسنت  
 تیغ لاجلی زیند اندر سرش  
 وانه بیله باشد و پنهان و غلا  
 و در نه چون خوردی و قفا  
 هیچ و امی بود با شس  
 وید و سوی دانه و دانی  
 تا کفانی از نرد و جاش  
 ران نظر کرسد و جگر  
 در مقام امن از اوست  
 چینی کن کنی تدبیر خرم  
 تو به بد رفت و شکار کرد  
 ایمان جشش روانه  
 جفت می آمدی از سوی  
 گفت این کبر و اوست  
 در بر روزیده بگر تو بکس  
 روزی سیدم و حیف  
 گفتی از دهم بر ما کن  
 به چاشنی که بودی همچنان  
 جان خود هست پیشش  
 زیم سر ما خرد کرد و اند  
 بر سه با خانه سازم  
 کایلی سیری غم خور ای  
 کویدا و در خانه کی خرم  
 در زستان باشد هم کاشانه

چو بشد رنج و شد جان چو شست  
 سگر جان نعمت نعمت چو پوست  
 نعمت شکر که چشم پر  
 نعمت و با بر شکر می کشید  
 سگر جذب نعمت او فرزند  
 قوم گفتند ای مصداق جان بودی  
 نقشه این کرد آن تصویر کرد  
 خاک کوئی صفات است که  
 قلب اکوئی که ز پاک شو  
 خالق خلقت و پدید افکار  
 کی تو ندانست آن دردی که  
 اینها گفتند کار می فرید  
 و افرید او و صفهای چو شکر  
 رکت را کوئی که کل شومها جز  
 اینجا و او است کار چاره  
 بلکه غلبه رنجها را چاره  
 قوم گفتند ای کرده این رنج  
 کردار این مرض قابل بی  
 لاجرم آس که دوست پا  
 از چنین محن نشاید ناز  
 ای بسا کار کار اول شکر  
 خود که فرم که شکرین شکر  
 او بفرموده است این بنده  
 امر حق را که فرود بر ما  
 مرد و تبلیغ رسالتش از تو

همچو سگ سودی بی از نوبت  
 زانکه شکر دور تا کوئی دوست  
 تا کنی صد نعمت ایثار فقیر  
 منع کردن مسکوران سید علیهم السلام از نصیحت  
 کردن و حجت آوردن بطریقش جبرمان  
 آنچه گفتند بدو بین کوه  
 این سخا پدش بخت کوه  
 آب را کوئی عمل شود پاک  
 یا که آسیر شود و چالاک  
 خالق آب تراب و خاک  
 کی تو از آب کل صفت  
 جواب اینها علیه السلام جبرمان را  
 که کعبی منقوض میگردد در  
 خاک را کوئی که کل شومها جز  
 این عمل لغوه و در دست  
 مگر کردن آن مسکوران محبتی جبرمان را  
 نیست آن بچی که چید رود  
 اگر از وی نذره نایل شدی  
 نشکلی را شکلات آن استقا  
 بعد از آن بشنا و به شکر کند  
 قفلها بر گوش برود  
 نیست از آن خود این کوئید  
 میرز ساسیم از رسالت  
 زشت و دشمنی شدیم از تو

شکر نعمت خود ترا نعمت بود  
 نعمت آن نعمت شکر آفتاب  
 سیر زوشی از طعام نفل حق  
 قفل برده های بنهاد حق  
 سنگ را صد سال کوئی لعل شود  
 ناز را کوئی که نور محض شود  
 هیچ از آن اوصاف میگردند  
 آسمان را داد دوران برضا  
 قسمتی کرده است هر یک از  
 جواب اینها علیه السلام جبرمان را  
 سگت را کوئی که زرشو بسید  
 رنجها و او است کار چاره  
 اینها و با ساخت بر اینها  
 سالتما گفتند زین مومن بود  
 سده چون شتاب بدید  
 اینها گفتند نوسیدی بود  
 بعد نوسیدی می آسید یا  
 هیچ ما با با قبولی کار نیست  
 جان برای امراه و ابریم ما  
 غیر حق جان نبی را با نیست  
 ما برین در که طرلان سیم

شکر را که سوی نعمت رود  
 صد نعمت کن با هم شکر شام  
 تا روز دوازدهم شکر خوانی  
 تا سر نخوس خود خوش کنید  
 کفر نعمت برودا کار کند  
 کس خدا نبرد بر خالق حق  
 کس را صد بار کوئی باش نو  
 پشت را کوئی که سوی پرورد  
 آب می کرد و عمل می چسبند  
 آب و کل را تیره روئی و ما  
 کی کعبی که در جدیدت جان  
 و صفاتی که تان مان کشند  
 متن را کوئی که زرشو بسید  
 آن شکر کعبی و نفس عمی  
 نیست این درود و با انکار  
 چون بچه جزئی بیادمان بود  
 سخت می کشند تان بر خفیه  
 اگر خود در بار دو جای دیگر  
 فضل و رحمتی برای همه است  
 دست در فرکان این رحمت  
 از پس طلعت بی خود نوسید  
 کار را تسلیم و فرمان نیست  
 اگر بر یکی کوئید و کاریم ما  
 با قبول و ده غلصه کار نیست  
 تا ز بعد راه بر سیم

شکر  
 بیژان شکر  
 آثار  
 عطا کردن  
 آفتاب  
 پیش آفتاب  
 نان  
 محقق نمودن  
 نقش  
 بهین می بودن  
 لغوه  
 کج دان شدن  
 استقامت  
 آب خوردن

تلف  
 نه و درین خردن  
 سخاوت  
 سخن سین برین سخن  
 کاش برکت پناه  
 چهل  
 نافرین است  
 پناه که بر او در کین  
 جانی دار و درویشی آن  
 خوش است  
 نکال  
 در جانی بخوبی  
 مقام خود  
 مستان  
 میل و غیبت  
 در شکم  
 گناه کار و کالیست  
 گناه درویشند

ول فریسته و دول انگس بود  
 اردل نالار دار و کوشی است  
 پیش ماه سال و کساعت  
 نسیصد و نسیصد آن کساعت  
 چون ناشد و زو شب با ماه  
 کم بدین کم بدین که خورد  
 و دروغ اندر هم چون آرد  
 راههای صحیح ایمان بود  
 هر که مراکت سپرد و زشت  
 قوم گفتند ز شام خندید  
 جان با فارغ بار از دنیا  
 طوطی نقل و بشکر بودیم  
 هر که با جهان فال برسی  
 دنیا گفتند فال شست  
 که تو جانی غنچه با شمی با خط  
 تو بگوئی فال با چون زنی  
 چون می آید گنجه است در دنیا  
 تو بگوئی فال با چون هرگز  
 زانکه نیکو نیست و زار و زار  
 این بخرم باشد هرگز خلافت  
 و درمی بینم و شش از آن  
 آید نصح با صاحبان است  
 گویش صاحبش خوشتر من  
 پس بعد و گوئی چنین است  
 او گوید بی کسی آرد و

کز فراق یار در محبس بود  
 پیری و پیرانگی راراه است  
 که دراز و کوزه از ما ننگی است  
 پیشان کیرونی آید و غنچه  
 کی بود سیرتی و پیرتی و آ  
 کی بود سیرت و پیرت و آ  
 هیچ نماید روی خوشی و خوک  
 ره بر ابل خویش آن کردیم  
 از خذاب ما چه زشت است

کز ز کون قوم پسران  
 در عزم بکنند بد را و عجا  
 مرغ مرگ زین شیر از شا  
 هر که سخن خیالی خوشند

دلبر و مطلوب با عا حراست  
 دایه تر و چو نیم لطیف  
 آن دراز و کوزه در سمات  
 گویم خود کوی در سیم  
 و کلسان و عظم چون گوئی  
 نیست صبر هم از بدی بودیم  
 بین گلوی خود شیر بازی  
 بین پوستی از بزم عود  
 و انکه نشند از شقاوت بنیاد

دوق جمعیت که بود و الفا  
 هر که آفساید عمر گسری است  
 در مثال قصه و فال شقا

باز جواب گفتن ای دنیا علیه السلام  
 از او با در قصد تو آید  
 فال چه بر چه بین دور  
 که بدید آنچه بدید ابل جهان  
 پس تو صاحب را شویم گویی  
 تا نگردی او دم و خاطر و زان  
 صحتش چون نزار و زو و خلا  
 حلومی آرد بسوی مسکن  
 فال بی باست بر جا میرود  
 گوید او خوش باش خود زشت  
 چون بندگی کیان زان  
 گوئی آن که بر شاکم  
 مهربانی مر تو را گناه کرد  
 از میان فال من خود ترا  
 که طبعی که بدت غوره خود  
 در مجرم که بدت امر و ریح  
 صده از بینی دروغ نهی  
 از طلبستان سخن از کمان  
 تو همی که کنی سخن ز نهی  
 چیزی بر پشت تو برود  
 چون زداغی ایمان بر کرد  
 یاز بالا بر تو سنگی میزد  
 گفتن کوم جان روی تو

در شاد و خوش حال ما گسرت  
 تازه و شیرین خندان  
 خود دراز و کوزه از ما ننگی است  
 که متن با راز و اراج  
 سستی از سخاوت لطیف  
 همچو هرمان شدی معدوم  
 چنین لهر سید تاوان  
 زانکه عظمت آید و تو جان  
 در عذاب جان و ان  
 سخن باشد و ضد  
 شد ز فال شقان  
 هر که آوازده منکر است  
 در عزم آگهی شمار شمس  
 از میان جانان آرد  
 که بجز زود از زار و زار  
 میرا غم میرم سوس  
 که چنین رنجی بر آرد  
 آنگهان کاری کن آید  
 یکدوره بهست آید سیری  
 میکس گاه و ما خود از جان  
 که زبان است فال شقان  
 او زای می بدست  
 طبع کرد و جلد سادی کرد  
 تا ما از جلد خود آن  
 ما را غم مر زان شکست

معاذین غلات است و با  
 قانر آذین کرم کرم  
 قانر آذین کرم کرم  
 قانر آذین کرم کرم



گفت روز تو بس عین مستی  
عاشق از کارک ربنود ما وجود  
آن قهری که ز معنی بوی بافت  
شیر خواره کی شناسد بوی  
چش قسطی چون پوران کبیا  
با و بد بر جان کن که ز تیر  
بر سمند باشد اشک خاندان  
آنچه عجب آرزو یوسف پند  
و آنچه در وی بود اندر وی  
این غمشش خورشید میکند  
سفره او پیش این از آن  
عشق باشد لوت پوت جان  
اگر بند پیرین با باشد  
اسی بها عالم زده اس بی  
ز آنکه هر این سبب غایت  
فتمت حق است روزی خواه  
آن خیالی را اثر باغی شده  
پس که داند را کلمت نهانی  
جز مکر اندل که در خون حیات  
کی رسد جا سوسن از انجا قدم  
در آن او امر و فرمان است  
او عجب بانه که در آن است  
پس بیای بیستین در آن  
یک مثل آمد در آن کجاست  
اندرین معنی بگویم قصه

تجوا  
بسی نیست

رستی  
بسی باخت

نخاس  
برده کروش

مرصاد  
و اگاه

بجز از خویش عاشق نیستی  
عاشق از است بسیار بیو  
دست بریده همی زین بافت  
در بری او بی باشد لوت پوت  
اسب باشد پیش سطلی پیل  
لیک بر بود و بر و مش طفر  
لیک باشد بر و کر مرغان

عشق آن بی غنای عاشق  
بال تی و کور عالم می پرند  
عاشقان اندر عدم خیزند  
اوسمی کی بود از بوی او  
جاده باشد سحر از سر لیلان  
اکستان باشد بر حسیه نام  
نژد عاشق در دو غم غلام

مخصوص بود آن محبوب علیه السلام  
حقه عالی از روی یوسف و کشیدن بوی آن  
یوسف و حرمان بر اوردان خیر هم ازین هر دو

پس بگو نیست هر که رستی  
جوع ازین رو سیاه قوت جان  
بوی پیران چون می بافت  
حافظ طلمست کس بی  
چون بنست آن کاسی را  
هر کی ماسوی دیگر راه  
و انخیالی عالمی چه کنم  
پس که داند جامی کجانی او  
گون او نیست که در کون حق  
که بود مرصاد و در بند قدم  
نیکو بختی که تقی جان است  
دین عجب بانه که در آن است  
کو بیای جان من تا بهم آید

رومی گشته بنید روی  
جوع یوسف بود بجزوب  
و انکو صد فرسنگ زده بود  
استیع از وی همی با پست  
جاری پیش نخاسی سر سر است  
یکت جامی کجانی باغ  
آن خدای که خیالی باغ  
و دیده بان مثل ز بند در مجا  
که بریدی صفتش از خدای  
و این فصلش گفت کن کور و  
آن کی در سفر از روی است  
پس چایخی که چنانچه است  
پس بر با جانک پوت نیست

حکایت میر و خلاص که باز باره بود و آن  
علام در نماز و نما جاست

بند هستی نیست هر که مرصاد  
دست فی و کور رسیدن میرند  
چون عدم یک کت نقب و آمد  
چون که خمی دست قصه خونی  
غرفه که باشد ز فرعون ان  
لیکت بر نمرود باشد ز با  
لیکت حلایر جان با  
و آنچه از بوی او اندک  
خاص از بدان بخوانی که  
و ان بکن از بهر او چو کینه  
لا صلوات گفت الا انهم  
بوی نانش بر سبزه زور جا  
چون که با یعوب می پوسد  
که چه باشد مستمع از غیب  
در کف ابرای شمشیر است  
یکجالی رشت راه این زده  
وز خیالی دوزخ و جامی کجا  
گر که این کن جان آید خیال  
بند که روی راه پیر خوش  
قبض عجمی این بودای شرب  
وان کی بسوی او اندر حد  
پس چنان زده که بهما صد  
که پیش نی تا غم تو بافت  
چو که مانی بزین جان نیست  
کوش کشتا بر بی آن

روزمانی بود امیری از گرام  
طاس و میندین کل انالتون  
سجده کرده بدو با یک صلوات  
تو بدین و کفانی مالی هر کس  
میر از بد آن زند جان  
سفرها که نامزد است جان  
صبر کن گفت آدم ای دوست  
پاشش این بود می کند آدم  
گفت آنکه بیعت از بد آن  
آنکه نگار و کرا ایندوست  
اهل و عیال چو جان کل  
زده زده که شود مرغا جان  
چون فراموش خودی باقی  
از خودی بگذر که تا باقی خدا  
اینها گفتند با خاطر چند  
چند گویم این هر دوی عتی  
جنش خلق از قصا و عده  
لیک هم میدان جز مرغان  
چون نمی پرست کسی باردا  
کر کوئی تا نماز هم من کیم  
من نخرم رفت این را جان  
تا جز رسد طبع شیشه جان  
چونکه بر پوست چو کار جان  
دوامی هر چند آمد دست و پا  
با دوان چون می توان دور

بوی سقز نام اورا کی غلام  
تا بگره بر روی امی تا کزیر  
آمد آنکه شش سقز بر ملا  
تا کارم فرض و خوارم کم  
گر و یک ساعت قف بر ملا  
میر سقز از زانی جسم دشت  
میرتم خافل که در کوشش  
تا برون آیم هنوز ای سقز  
بسته است او هم از آنان  
او بدین بسته پای این  
حیله و تدبیر ای باطل آ  
این کشا شست خراب کرد  
بنده کسی آنکه از او کند  
فانی حتی شوکه تا باقی بقا  
نومید شدن انبیا علیه السلام از قبول  
مسکران قوله تعالی حتی اذا استیسا لسن الرسل  
تیزی دندان زود عده  
چونکه بلیع گفت حق شنای کزیر  
بوی کل میبخی آن کار را  
در نخوا هم ناخت بر تنی هم  
بر امید شکست همچون او کشت  
در طلب بی سود و ادوی با  
کاروین اعلی کران باقی تا  
بسان آنکه ایمان مقلد خوش است و رجا  
بر امید و بولت روزی میدو

میر شد محتاج کرامت بچس  
سقز آمد طاس و میندین نکو  
بود سقز تحت مولج در نماز  
رفت سقز میر در گان  
چون نامم و قوم بیرون آمد  
گفت ای سقز چرا تا باقی بر ملا  
بعثت نوشت بر کزیر و کزیر  
گفت آخر صیقل ز کس تا  
آنکه نگار از ترکان کافی درون  
ما بسیار با بگره نگار و بر ملا  
قتل قنست و کسانید خدا  
چون فراموش شود و بچس  
گرفت خرابی حری اهل زند  
کز تر با بد وصال کزیر  
نومید شدن انبیا علیه السلام از قبول  
مسکران قوله تعالی حتی اذا استیسا لسن الرسل  
عقل اول اندر عقل دوم  
نومیدانی که آخر گبستی  
نومیدانی که از هر دو گبستی  
من درین راه با چه عجزم  
بیج بازرگانشی تا بد ز تو  
بل زبان دار که محروم است  
منیت و سوری در چای و جاس  
بسان آنکه ایمان مقلد خوش است و رجا  
بر امید و بولت روزی میدو

با بگت زوستقر ملا بر دلا  
بر گرفت و رفت او دو بد  
گفت ای میر من ای سقز  
فقط از با ده سپت است  
از نماز و درو با فارغ شد  
گفت می نگار و دم ای دوست  
تا که عاجز گشت از پیش او  
گفت و امیر از سقز است  
می نگار و در ملا کایم بیرون  
جانیا سزا بگره نگار و درون  
دست و تسلیم زان اند  
با ای آن سخت جان از چرخ  
بندگی کن بندگی کن سپت  
مخوش و اندام علمایین  
میدیدم این او از او عجز  
درد میدان و کس این  
ماهی از سر که هر دو بی  
چندکن چندانکه دانی پیوستی  
غرق اندر سفر ما ناسیج  
گشنگدان که لکین بیخ تو هم  
تا آنکه در غیب است تیرین  
نور او با یکله باشد شعرا  
جز امید الله اعلم بالصواب  
گر چه روشن که شش شش  
خوف حرمان است و چلی

بیک نام علم است  
الکون  
کیزکت بر خیزد  
مولج  
حلیس بر طبع  
بیکش  
بدن بیاش مشو  
و غرض است  
تیمی  
هاکر و خنکار  
رفت  
محلک است  
دینسی  
اول چو بوس  
تفا و کس که نفس  
اصی بر تارانی است  
کودان قشور  
ای در کس که در  
خانند دل آن  
مغنی  
بوت  
کلن  
بدن  
بای  
دوم

خوف حرمان ابدال کرد  
 هست و گوش امیدم  
 یا ندیدی گامی این بار را  
 آتش از آرام چون طالع شد  
 این آرام چون هم  
 قوم دیگر سخت پنهان  
 اینهمه دارند و چشم چرخ  
 یا نمیدانی که ما چو  
 کرگزی که بدت کش در  
 در حقیقت آتش نیست چرا  
 او حکایت که کرد بعد طعام  
 چو کن والد و گفت ای عاوه  
 جمله همان دران جهان  
 قوم گفت ندی صافی خیز  
 ایمل ترسده از نار و خدا  
 هر کلوخ کعبه را چون بگذرد  
 چون بکنی زود این گفت  
 گفت دارم بر گمان امید  
 اندر اقم از کمال عقیده  
 اسی بر او خود بر این کسیر  
 اندان وادی کردی ای  
 بر میان آن بیابان مانده  
 ناگمانی آن حیث هر دو  
 دید که با کار وانی بس  
 رجس آنکف پهن و زود

چون کرد دست اندر جوت  
 دارم اندک گامی افزون خط  
 در چه سودند آنجا  
 بجای این آرام چون حال شد  
 با و از آسوده و حکوم شد  
 بر سفید بر کلبا شام  
 کو ترا میخواند این سو که  
 اندر از زود و کوه سوزد مرا  
 کاند و سار جوان اینها  
 اندک من در تنورند خن  
 از کهن در تنورش بگذرد  
 انتظار رو و کند وری  
 چون نسوزد و شقی گشت  
 با چنان مست لبی کن قبرا  
 خاک مروان باش ای جان  
 کیم او بر دوست در سپار  
 از عبادت دارم من امید  
 نیستم ز کارم ایشان  
 کم بناید صدق نموده صدق  
 قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان  
 عرب را که از لشکری دبی آبی در مانده بودند و دل  
 بگت نهاده و با کشتهای ایشان قریب به گت بودند  
 بر نفس ریگ و صعب بود  
 چنداری اسی آن کسان  
 که یاسی بر شکر شک آورد

کوهی از چه خوف حرمان  
 پس چرا در کار دین ای  
 زمین و کان هفت کچکشان  
 از زوم آن مرده زنده شد  
 شد و در او دفع و شر خوب  
 بمعنی حدیث ان الله تعالی اولیا  
 بهم که استان هم نشان  
 شست جهت عالم بیکار کرد  
 کوز آتش کزین و نسوزن کند  
 از آتش فرزند کالت  
 در تنور پر ز آتش  
 بعد کی ساعت بر او روان  
 گفت تا که مصطفی دست  
 چون جام در چمن شرف  
 بعد از آن گفت بلان  
 این چنین دستار جوان  
 میز می چو و اگر او کوم  
 سرد اندازم ز این دستار  
 آن بل مردی از دن کرم بود  
 در تنور پر ز آتش  
 بعد کی ساعت بر او روان  
 گفت تا که مصطفی دست  
 چون جام در چمن شرف  
 بعد از آن گفت بلان  
 این چنین دستار جوان  
 میز می چو و اگر او کوم  
 سرد اندازم ز این دستار  
 آن بل مردی از دن کرم بود

هست اندک گامی خوف  
 و هست میکرد و خوف زمان  
 اندرین با باز چه بستند  
 ابرارنا ساسیه با فی آمده  
 حکمگویی شد مرین با پرده  
 شرفه خلقان غلامی هر کس شود  
 نامش از نشوید ابدال بهم  
 بر طرف که بگویی علامت  
 در میانش غنچه با سبز  
 که بهمانی او شخصی شده است  
 دیدن دستار خواندند و نام  
 آن زمان دستار خواندند  
 پاک و سپید و از آن اسب  
 بس بالیدند برین کاروان  
 جان عاشقان چو خاک  
 تو گویی حال خود با این  
 چون بکنی ندیش ای  
 در دو انده عین آتش نیم  
 ز اعتماد بر کرم رازدن  
 آن ای باشد که کرم شکم بود  
 خاک شست خط با نشان  
 کاروانی مرگ بر خود خوان  
 مصطفی نپدا شد از هر  
 خلق اندر یکت هر کس  
 سوی میر خود بر زود

بگندوری او سب  
 بر بدن بگویی جمع و بگویی  
 سفره  
 بشه  
 مستقی  
 پاک  
 سستی  
 که از  
 میر  
 در حال است  
 اندم  
 پیشانی  
 قرب  
 جمع و زود  
 کسب ما  
 گویند  
 کسان  
 تن ریگ است





ان کی بدبختی می آید رود  
یا کار او بگشتین بد  
کو علام را چکر دی رسد  
گفت فی در کیه نیست  
وید و ام صدی و در کیم  
گفت اسرار ترا آن علام  
تا بدانی که با هم در وجود  
تن شانس از زود ما کنند  
جان شود از راه جان چنان  
آن ملک عقل از کیم  
لاجرم هر دو ما صبر اند  
فلس و شیطان بر اول  
آن دو دیده روان بود  
کی توان با شیعیان  
شخص شرح از کیم  
چرا و بی ابرای او نیست  
در بنامی شرح گفت  
هر چه رویش زنی محتاج نیست  
حق تعالی که این است  
هر کار دوی دو آنجا رود  
آب که چو شکی اور نیست  
رویدین بالا سپسند  
عاجت تو که بنامش  
زنج جانرا کش چو پشم  
هم از آن دو بگفتی

سبب  
سبب  
سبب  
سبب

سبب  
سبب  
سبب  
سبب

مشیح  
بیان کنند

سبب  
سبب

میزند بر نور و از روش نور  
آهشش آورد و اینجا از قدر  
گر بگشتی و نا حلیت مجو  
راست با یکت تبرین  
صاحب فضل و قدری کیم  
جمله و اگر چه بگفت من نام  
گر چه از شهرت من صحت  
آب نوسان از کیم  
یا پیشش شود فرزند قیاس  
در پی هم بچو و نهال و سر بند  
هر دو خوش رویشند  
بوده او هم را عدد و حساب  
دین دورا دیده خیر  
کی توان بر بطرون در کیم  
ناطقی کرد شرح با شرح  
چرا و جزوت گفت دار و در

بیان آنکه حق تعالی هر چه دو و فرید همه باشد عا و جا  
افزید خود در محتاج خیری او که با بدید بد این کیم  
از برای مع حاجات اوید  
هر کجا فقری تو آنجا رود  
تا بچو شدت از بالاد  
تا شوی نشه و جرات کرد  
آب که بری سوی او کیم  
ابر رحمت پر از آب کیم  
آمدن فی کافه باطل  
چرا و بر در رسول خدا

کو علام ما که کشت شد  
چون بیاد پیش گفتن کستی  
گفت که گشته تو چون آدم  
که علام من بگفت نیکم  
ای صیحه می کو علام من کجا  
ز آن زمانی که خریدی تو مرا  
زکت و دیگر شد و دیگر جان  
جان شانس از عدد و حساب  
چون ملک با عقل کیم  
آن ملک چون رخ بال  
هم ملک هم عقل کیم  
آنکه او مراد بدید  
این جان کیم چون شرح  
یکت کرده کوشه کیم  
این نیاز بری بود است و  
دست و پا ناید شود است

هر که چو با سندی با دعا نیست  
هر کجا مشکل جواب آنجا رود  
تا از این طفلت از کیم  
بعد از آن از بانگ زنبور  
کوش گری ابر او کیم  
تا سقا بر هم آید خطا  
چرا و بر در رسول خدا

یاد و کرکی رسد و گشته  
از این نومی و با کستی  
چون بیای خود و ز خون  
گردوست فضل بر دان کیم  
پس نخواهی دست از من چو  
تا با کون باز گویم با کیم  
فایده از کست و از کجا  
غرق در یای چو چو  
بر کت را و صورت کیم  
و چو کت است پر و کت  
هر دو او هم معدن با کیم  
آنکه نور کیم و دیل و خیم  
چون شایده چو کیم  
با یونی که بر او در کیم  
که چنان طفلی سخن آغاز کرد  
مکرمی را چند دست و پا  
ناطه ما طلق ترا دید  
تا با بدی با چو کیم  
با دست اصل صحت  
هر کجا سستی است آنجا رود  
کی روان کرد و کیم  
بانگ آب چو نوشی می کیم  
سوی زنج خشک تا کیم  
تسه با شش اندا کیم  
سوی چو بیرون شد کیم



|  |   |   |   |
|--|---|---|---|
| <p>دان بان منع زبانه شایسته<br/>که بیا موزم زبان عاوردن<br/>عجرتی حاصل کم درین چند<br/>باشد از تدبیر سپه سگام کوز<br/>نارنگا باند مقال حرف لب<br/>بهر چیزی ذلت از تو چیزی نیست<br/>یا سبب باشد که در اناغ شوی<br/>ورینا موزم دلش در می شود<br/>دوست خایه جاد با رازد<br/>که تقوی اندیشش جاودان<br/>از بلا می نفس بر حصان<br/>کشت که گواران سجده را<br/>هر چه میگوید بطلب خود<br/>برکش در دنیا دان رکنه</p> | <p>کان ملا دفع بلاهای بزرگ<br/>گفت موسی با یکی مرد جوان</p>   | <p>در زبان نبی علم از اجز<br/>نال چون صیغ اذای جان</p>  | <p>گر بلا آید ترا زنده محبت<br/>راحت جان با کسی خارج مثال<br/>تا بود که بگفت حیوانات و<br/>چون زبانه ای نمی آید همه<br/>گفت موسی رو که در کجای<br/>که ترش شد در زبانش گزید<br/>مرضا محروم کردن زبانه<br/>گفت موسی برب بپرسیم<br/>گفت ای موسی با پیشش که ما<br/>نیست قدرت که در کجای<br/>زبان بخاورد زبانی برود<br/>ان علم امدار زبانی مقبول<br/>بعد از آن چه می آید از حضرت<br/>گفت یزدان که بده سپید<br/>هتیا را در عجاوت نکبت<br/>چو عالم خود مستوح آمد<br/>ز آنکه که متناشادوم ز دنیا<br/>ز آنکه مومن خود بگردید با<br/>اهل الحام خدا عین الیقین<br/>چو در زمان چو که در زمان بود<br/>قدرت سزای سو سو سبب<br/>یا ز موسی او پنداور بصر<br/>مین برود و سر خود کلم<br/>گفت موسی بهر توفانی برسد<br/>با بد و این برای چنان</p> |
| استدعا نمودن شخصی از موسی بان بهایم را   |   |   |   |
| <p>بو که حیوانات را رود و کر<br/>عجرت و بسیاری از زبان طلب<br/>گفت ای موسی چو در توفیق<br/>این زبان فایده تمام حق توفیق<br/>که بیا هر موزم یا کارش بود<br/>گفت ایاب او پشیمان خود<br/>فقر ز این روز فقر ما جاودان<br/>اوسمی با عجز فقر آمدان<br/>اوسوی کل بود کجوا ره را</p>   | <p>بو که حیوانات را رود و کر<br/>عجرت و بسیاری از زبان طلب<br/>گفت ای موسی چو در توفیق<br/>این زبان فایده تمام حق توفیق<br/>که بیا هر موزم یا کارش بود<br/>گفت ایاب او پشیمان خود<br/>فقر ز این روز فقر ما جاودان<br/>اوسمی با عجز فقر آمدان<br/>اوسوی کل بود کجوا ره را</p>  | <p>در پی است و مان دو دو<br/>کان بنظر دارویی در پیشش بود<br/>که مگر ترس در همی از منع مرد<br/>لا این لطفت تمام شایسته<br/>سخره کرد و کش کرد و بوییم<br/>رود که در کرم هرگز نماند<br/>عجز سپهری سپهری<br/>که قدرت صبر با برود<br/>که بدان چو کرده است این سید<br/>اوسوی کل بود کجوا ره را</p>  | <p>دینی است و مان دو دو<br/>کان بنظر دارویی در پیشش بود<br/>که مگر ترس در همی از منع مرد<br/>لا این لطفت تمام شایسته<br/>سخره کرد و کش کرد و بوییم<br/>رود که در کرم هرگز نماند<br/>عجز سپهری سپهری<br/>که قدرت صبر با برود<br/>که بدان چو کرده است این سید<br/>اوسوی کل بود کجوا ره را</p>   |
| وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیا میراث<br>چیزی را که استدعا میکند   |   |   |   |
| <p>گوش او را نه از روی عقاب<br/>بیخ در دستش از چرخش کن<br/>مؤمنان کان غسل بنور او<br/>باز کافر خود بر سر است از جنت<br/>در جهان ایندج شایان است<br/>چون که قدرت فتنه کاسه سید<br/>اوسمی بختش کردنا سوا<br/>ترکت این بودا بگو در خود<br/>گفت ای موسی بختش کردنا سوا<br/>فایده شدن از محال بجهلیم بان مرغ خانگی و<br/>واجابست کردن موسی علیه السلام او را</p>  | <p>گوش او را نه از روی عقاب<br/>بیخ در دستش از چرخش کن<br/>مؤمنان کان غسل بنور او<br/>باز کافر خود بر سر است از جنت<br/>در جهان ایندج شایان است<br/>چون که قدرت فتنه کاسه سید<br/>اوسمی بختش کردنا سوا<br/>ترکت این بودا بگو در خود<br/>گفت ای موسی بختش کردنا سوا<br/>فایده شدن از محال بجهلیم بان مرغ خانگی و<br/>واجابست کردن موسی علیه السلام او را</p> | <p>در زمینیکه و بنا خواهر نکبت<br/>نیست دان تسبیح چیزی بود<br/>نیم ز نور غسل شد نیم بار<br/>تا چو خلی گشت رقیب او حیات<br/>اهل تسویل هوا است الهیات<br/>متقی وزا بد وحی خوان شوند<br/>وقت رت گنگد از پوین<br/>که در اوت زود نخواهد کرد<br/>کاینک اوت افکند در منصب<br/>فایده شدن از محال بجهلیم بان مرغ خانگی و<br/>واجابست کردن موسی علیه السلام او را</p> | <p>در زمینیکه و بنا خواهر نکبت<br/>نیست دان تسبیح چیزی بود<br/>نیم ز نور غسل شد نیم بار<br/>تا چو خلی گشت رقیب او حیات<br/>اهل تسویل هوا است الهیات<br/>متقی وزا بد وحی خوان شوند<br/>وقت رت گنگد از پوین<br/>که در اوت زود نخواهد کرد<br/>کاینک اوت افکند در منصب<br/>فایده شدن از محال بجهلیم بان مرغ خانگی و<br/>واجابست کردن موسی علیه السلام او را</p>   |

نخل  
زهر غسل  
ریق  
آب روان  
آب خمد  
آب زرد کندیده  
با اوله من و تو  
با اوله من و تو  
با اوله من و تو

خادمه سفره پیشانی تذوقه  
 و آن گندم تو دانی نخودون  
 این آبانی که تو قسم است آن  
 پس خروس گشتن آن غم  
 مر سکا ترا عید بش مرگ است  
 روز و دیگر بجان ما نزار بود  
 سبب کش قهقش قطره که در کجاست  
 سبب را بغیر خوش است از این  
 زود تر از فرو میشان بر سر  
 تا یکی کوئی در رخ امی میخورد  
 چون علام او میرود تا نماند  
 سگر و میکرویش و بهانگ  
 روز و دیگر آنست محرم گفتم  
 چند چندان در رخ تو که تو  
 اخروسان چون نموده آن  
 پاسبان آقا بنوا و لسیا  
 گریبان بپنجه مهنواز دادند  
 آنکه معصوم بدو پاک از غلط  
 او که زیند باش را و لیکت  
 پیش پان در سیاستی  
 لیکت تو دانه اولاد و خردون  
 صاحب جان بخوابد و رفت  
 کا و قرانی و دانه بی تک  
 از زبان مال و درون  
 تا بجای خود تیار عساکری

پاره نان بیات انار را زد  
 تا خرم در دانه خردن کرد  
**جواب خروس گشتن را**  
 که عوض بد به خلد زین بود  
 زوزی و افرو بی چه بود  
 آن خروس گشتن بر لب  
 که راسته کوی خروزی ز راه  
 آن زبان نه خست او بر زبان  
 یافت از غم در زبان اندم  
 دوغی سی تا از این دوغی دوغ  
 بزرگش تا چه بد ز ناله  
 رستم راسته وهم اندم  
**جمل شدن خروس گشتن دوغ شدن**  
 خود سپرد خرد در رخ او که تو  
 هم قیاس قاتل وقت جو  
 در بشرف وقت ز سر زنده  
 در او آن مقتل میشود  
 او خروس و می جان بود فقط  
 خون خود در کجاست اندام  
 میدی تو مال و سر مهر کجا  
**چرا و اون خروس از مرگ خوهم**  
 روز فردا که رسید گشت  
 بر سکان و ما تکان زدی  
 مان فرود کرد و خوشی گشت  
 چون که زین را قسم دانی

در بود مرا خروس چون کوی  
 کندم و چرا و باقی خروس  
**جواب خروس گشتن را**  
 سبب بخوابد فقط خوابند  
 سبب را بغیر خوش آن کشید  
 کا خروس خوش و چندین بود  
 گفت در آن خروس سبب  
 لیکت فردا است سر کوی  
 روز مال گفت گشتن آن  
 گفت و بغیر خوش است  
 این شنید و آن علامش را فرود  
 تا زبان رخ و سبب گشتن  
**جمل شدن خروس گشتن دوغ شدن**  
 گفت جاش از زین تو که  
 پاسبان آقا سیر از زدن  
 سهل را مایه بی باکت نام  
 گفت آهنگار می عملی اطلاق  
 آن فلاش سر و پیش شری  
 یکت زبان رخ زینا شنید  
 عجمی چون گشته اند قضا  
**چرا و اون خروس از مرگ خوهم**  
 باز نایان و دلانک طعم  
 مرگت سبب و مهر و مرگت  
 این باضنمای لیوان گشت  
 و صفت کی چنین با نیاز و عمل

گفت سگ کردی تو بر طلسم  
 تو توانی خوردن من نالی ای پارس  
 سیر باقی اینقدر از این  
 روز فردا است خردم که چون  
 پیش سگ شده است و سگ  
 ظالمی کا زنی و سبب  
 که سقطت سبب او جانی  
 مر سکا را با شنیدن لغت  
 ای امر کا زبان و لیل و کون  
 لیکت فردا پیش علام ایضا  
 رست از زین رخ ما بر زود  
 و نه سوره القضا را و  
 کا بخور سس را جا که طاق  
 که بگردیم از دروغی مهن  
 که گری بالای ماضی کون  
 دا و دیر آدمی ما در چهار  
 خون را شیکند خوار و مباح  
 شد زبان شتری آن کسی  
 جسم و مال است جاندار  
 میکرو زنی زوا و مال را  
 کا و خوار گشت و ارشاد  
 در میان کوی با خاص و عام  
 بد قضا کردان بهر درخام  
 کان با برتن قبا جانی است  
 تا شنید داده را جایش بل

بیات  
 شب اند  
 سبب  
 جمع خبر یعنی دان  
 سقط  
 ای پای ای قان  
 و کتا را زرد  
 در جا  
 تحقیر  
 خلاصی  
 حساب  
 بجا حال تابه  
 مقصود  
 تمسکین  
 خوار و بیقدار  
 چهار  
 کسی و بیجا اشاره  
 کبشی نوع است  
 کج زبان است  
 حلق  
 ناله تو را  
 لالکت  
 ملوک گدایان  
 ماسا بر بند  
 شمار  
 بخشش

شسته  
پیشی شسته

شسته  
پیشی شسته

اگرچه به بی امید سی سودها  
کو غنی هست و جزو جلا فقیر  
ایستد باز بر این غرض  
یکت سلامی نشوی ای می رود  
جز سلام حق تو بین با تو بگو  
وین سلام باقیان بر روی آن  
مروه است از گذشته زنده  
کوش بنهاده بداند هر وقت  
چون شنید اینها در آن  
گفت رو بر خوش خوار و  
من در درخت دیدم  
بازاری که روی بگو صفا  
گفت تری جیب از شسته ای  
چونکه ایان بر دوشی زنده  
شورش گشت بی غلطی  
پند موسی نشوی شوخی کنی  
موسی آمد در مناجات آن  
پاوشای کن بر و شتا که او  
دست دار بر او با کس نند  
در خور در یا نشی بر مرغ  
گر و اجابت آن دعا کار کا  
گفت شنیدم با و ایان هم  
گفت موسی چنان درون آن  
جستی افغان بر نشان  
پس بر پشت کمان

آن خداست آن خداست  
کی فقیری جوین کوید که کبر  
برو کا نهشته بر این خوش  
که نیک و درست آن است  
خانه خانه جایجا و کو  
من همی نوشم بدل خوش  
زان بود بر چشم در دو  
دویدن آن شخص بر سه ما چون حرمت خود  
بر روی کلیم الله دست  
چونکه است کشته بر چه  
که در آینه حیان شد  
هر ما در سر من در و حال  
فیت سنت کا یاد او پس  
چونکه با ایان روی مایند  
قی چودت داردی بختم  
خوبشتر بر تیغ پولاد غنی  
دعا کردن موسی علیه اسلام همه سلامی آن شخص  
سرمو کرو و خیره روی و غلغله  
که عصا را پیش از در کا کند  
چون که در دستم جلا صفا  
اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را  
در تو خواهی این من زنده  
آن جهان گوید که بخارون است  
در نما خا غلغله است  
چون هر دی آن بدست

یا ولی حق که خونی حق گرفت  
تا بر بسیند که دل کیست  
صد شمع خوب بر می کنند  
بی طبع نشیند هم از صانع عالم  
از زبان او حق خوش شام  
زان سلام اسلام حق شام  
مردن آن خسته زنده ای  
رو همی الید بر خاک او بریم  
بر مسلمانان زبان انداز تو  
عاقل اول بسیند از خراب  
از من آن آمد که بودم با نسل  
لکت در جو جسم شکو دور  
هر در اندم حال بر خواه  
چار کس بر دنا سوی و ثاق  
شرم ناید تیغ پولاد غنی  
دعا کردن موسی علیه اسلام همه سلامی آن شخص  
کشمش این علم بی در وجود  
مشرعیت از آن زمانه و امین  
او بد یافت و مرغانی  
بلکه جمله در کان ضاکت را  
این قرب جا چون همان بود  
تا با بی که زبان جسم و  
در با با طیت آیت بل صفا

نور گشت و تابش سلطان گرفت  
او پیار گنده را ندید بر  
و اندرون فل عوضها شد  
من سلامی ای بر او سلام  
هر هم سلام حق شنیدم هم سلام  
کا تش اندر و در آن خود  
سرخ این آن لوح را پانزده  
هشده و از سر خوش است  
که مرا فریاد کس بر این هم  
کلیسه و همی انرا کن در  
اندر آخر بسیند از او  
تا سر بر را نود و حسن الجرا  
تا که ایان فرمانان خود را  
تا و دش شورید و او در  
ساق بیسالی و بر پشت سا  
آن تست این ای برادران  
کا چنان ایان از دستان  
دفع سیدار بد تو کلمه را  
که ز کفت لب تا نود و  
گشت سر خودت که شکر بود  
رحم فرمودش بجز و تقوا  
زنده سازیم این زمان  
با گشت سعادت پس بود  
سود جان باشد با ناز  
هر سه شکر زده ای کامیا

چون صفت داد این رب  
 آن نانی بر سال نماندی سپر  
 یاسه دریا چادر گشتی تبار  
 ز هم بار بست و سا به چرخ  
 بیست فرزندش چنین در گور  
 باغ کفر نعمت بی کیفرا  
 مثل بزوان مثال آن بود  
 دید و قصری نشسته نام خویش  
 خدمت بسیار میبایست کرد  
 گفت ای رب بستان از خون  
 گفت از من کم شد از تو کم نشد  
 منفر هر چه هست از تو سست  
 در جانی جزه جسم مصطفی  
 انداخته خمره چون صفت کردی  
 خلق پر سید که گامی نمره بود  
 پس چرا تو خویش را در شکله  
 چون شدی پر پیچیدگی  
 بیخ حرمت می نثار و پیر را  
 زین ناس غمخوار که جان خمره  
 گفت خمره چو که بودم در جان  
 لیک از تو در خمره چنین کردن  
 خیمه در خیمه طبا اندر طبقا  
 و آنکه مردن پیش او شوی حساب  
 اتصال لطف بستان از جفا  
 مرک پر کنای می بر سر کلاه

تو کردی اوریا صفت امرن  
 حکایت است آن که فرزندش میسر نیست  
 و جواب آمدن که این عرض ریاضت بجای  
 نعمت زود در او سست  
 آشی در جان واقعا لغت  
 حاصل نمائست جمع با  
 تا بر دوی آنکه او چران بود  
 آن خود شتران خجروش  
 مر تا تا بر خوری این عاشق  
 چینی سه بریز از تو جان  
 بی رو چشم غیب کس هر دم نشد  
 پوست تن او این نوزاد

از حکایت بشنو و عملی  
 پیش مردان خدا کردی غیر  
 ناشی نبود اورا جستی  
 در نه لا عین آت جعای  
 حاصل آن زن دیدار گشت  
 بعد از آن تند کایع مروت  
 چون تو کجا بل بودی اندک  
 اندمان باغ او چو آیدش  
 تو کردی فصد و آب سستی  
 منفر لغزی دارا خرا و کما

تا کردی خسی سنا لقص  
 پیش از شش منووی عود  
 ناله کرد و زن که بخان ای اله  
 پیشکامیت آن زن از زور و عیب  
 با علی بسری خوشی بی فتنی  
 گفت نوحب ساروان چرخ  
 زان کنای آن صیفا نیست  
 کویجان از بی بوج و صا  
 آن صید با عرض و دست خدا  
 دید و جوی جله فرزند آن پیش  
 خون فروزن زت بیات  
 یکدی از اطلب که زان می  
 بارزه میشد مدام اندر وفا  
 در فکندی در صفت شیر جوش  
 آنکه خواندی ز بیجا خدا  
 تو غیر قوی سوسی صفت بی  
 می نمانی دار و کیر و استخوان  
 آنکه کرد و دست پر دست خدا  
 پند میدا و نذا و ناز صبر  
 پیش از دورها بر بندگی شود  
 پریمی بیستم ز فوج سپاه  
 امر لا تقوا کیر و او دست  
 الیصل ای حشر میان  
 بر که گوش دید کبریت از بی  
 پیش کنای می بر کرم زنی

در آمدن خمره رضی الله عنه در حرب بی زره  
 بی زره هرست و زره و آدی  
 ای هر صفت سخن شاه قول  
 می در اندازی بر چنین هر که  
 پر دای لا ابالی میسر  
 کی بودت بیخ و شیر را

در آمدن خمره رضی الله عنه  
 سوی مردن کس عجبست کی  
 از بر و ن جش شکله گاه  
 آنکه مردن پیش شش شکله  
 الهرای مرک میان در جفا  
 بر که یوسف دید جان کوش  
 پیش ترک آینه را جوش

جواب خمره رضی الله عنه  
 مرک میدیدم و داع این جا  
 نسبتم آتش فانی از تو  
 سکر آنکه که رسیدم جفا  
 سا جواد مراد و در خطا  
 البلاء ای تهر بستان از جفا  
 آینه صافی عین بر کلاه

جواب خمره رضی الله عنه  
 سوی مردن کس عجبست کی  
 از بر و ن جش شکله گاه  
 آنکه مردن پیش شش شکله  
 الهرای مرک میان در جفا  
 بر که یوسف دید جان کوش  
 پیش ترک آینه را جوش

نظر  
 فریاد ناله  
 بر آید  
 خدمت  
 بکل دمساک

غزو  
 در این جنگ  
 هرگز  
 قول حق غلب  
 در روز

عجرت  
 زبون  
 مخلوب و خوار  
 دار خوا  
 یعنی زود بچویش

تقریب  
بیشیم

عجوب

اعجاب  
شکستی نرین

و

دوستی و محبت

عجس

بسی عجیب

ای که میرسی زبک اندر فرا  
 از تو مست از لولیت ارباب  
 لیک بنو فعل مهر کایت خراب  
 اسمی سخن دوزر است و در  
 تو همی کوئی که من انا ده ام  
 او ز ما کرده بر اصد جویب  
 ما سکی ما ذخصا را ای کلیم  
 یار شد ما در سدان است  
 چون بجزوی بر کوچی که پشت  
 حمد و تسبیح نامذبح را  
 آب صبر آب جوی غلغله  
 این سبها آن شرابا ناما  
 بر طرف خواجهی در ای  
 میند و دور او فرزند تو  
 اندر خان بر تر افوان بند  
 چون ز دولت خرم بر طلوم  
 است ایجا چاهم سو ز بود  
 ان سخنامی چه مار که دوست  
 وعده فردا پس فردای تو  
 کا سانه از نظر می داشتی  
 کشتن این را بنود خیر بود  
 ان تکلف باشد و درون  
 تو را بی دان بهر راجع  
 سوی آن مرغایان روز  
 چو یکی بر اصل خود بنده

آن بخود ترسانی ای جان شیر  
 ناخوش دوش هم صبر است  
 هیچ خدمت نیست پر کت عطا  
 دین همه سبکست و درین  
 بر کسی من نمی نهد اده ام  
 کویدا و من کی ز دم کس بخود  
 دروکی ما ذودار ای کلیم  
 زان عضا چو نیست لایق عطا  
 شد در آنکلم بجز او پشت  
 که چه نقطه مرغ با دست  
 جوی شیر خلد هر تست  
 کس نداند چو نشایان  
 آن صفت چون چنان  
 که منم جزوت که کرد  
 کان در حمان اصفان  
 آن در حقیقت از ان قوم  
 آنچه از وی را در مرد فرزند  
 مار و کر و کشت و کیکر دو  
 انتظار حضرت اده وای تو  
 تخم فرواره روم مسکاتی  
 نورک اطفان نام سخن  
 ما را نکشت بغیر نورین  
 چو که داری آب از پیش  
 تا زار آب جویا کی کشند  
 چنانا علی کن بهم مانده اند

رشته می شست بی شمار مرگ  
 که بجای خسته خود کشته  
 مرد و مردان نمی ما مذبحا  
 که زرا آید ز جانی شسته  
 لوگنا آید کرده چشکی و کر  
 فی جزای آن ناوود این بلا  
 تو بجای آن عصاب منی  
 هیچ ما ندان آن فرزند  
 چونکه بریزد ز پیش جوی  
 چون ز دستت مفت ایشار و  
 ذوق طاعت کشت جوی کین  
 این سبها چون نرین بود  
 چون می تو که در فرمان شست  
 اصف در امر تو بود همچون  
 چون با بر شست ایجا صفا  
 چون خرمشش لوده و لسان  
 آتش تو قصد مردم میکند  
 اولیا را داشتی در انتظار  
 قطره مانی دران روز و در  
 خشم تو سخن سیر و درخت  
 که تو بی نوری گاهی بیست  
 تا ز بی نور دین این مین  
 آب آتش را کشد پیش  
 مرغ خاکلی مرغ آبی بهم  
 همچا که در سوخته و جی شست

جان تو بچون ز دست مرگ  
 در هر بر و فروری خور شسته  
 کان سخن دین چه بر شسته  
 کرده مظلومت دعا در سخن  
 وانه کشتی واره کی ما ذیر  
 چوب کی ما ذرنا را در خلا  
 چنک بکنکشی نشان سخن  
 پنج نامدشگر مر قند را  
 مرغ جت ساس بظلمت  
 کشت این است از نظر کلان  
 مستی دشوق تو جوی خرم  
 چار چه هم تو را فرمان بود  
 نسل تو در امر تو آید صفت  
 هم در امر کشت ایجا مردان  
 پس در امر کشت ایجان چار  
 ما ز ما جهنم او  
 ما کردی ز ما در مردم زند  
 انتظار بر سخن کشت ما  
 در حساب واقف جانکده  
 این کیش این دور در کانون  
 است زنده است در صفت  
 کا کش سپان شود یکروز  
 می بسوزد فرزند ان  
 لیک خدا نده آب غلغله  
 هر دو معقولند لیکن سخن

هر دو دلالان بازار ضمیر  
 در ندانی سید و کورت اگر  
 آن یکی یاری همی بر نکند  
 گر هر کس کوفروشد با خرد  
 که تانی هست ازین دین  
 او بسنی بر کند ما با خرد  
 در نه قادر بود که فرکان  
 گر چه قادر بود که اندر  
 خانی عیسی نه بنزد که او  
 جو یکت که چاکت که دام  
 باش از خصای تو چون  
 دانی ای عاقل که ما ندان  
 بر کما همی نکند باشد  
 خلق در بازار یکسان  
 این سخن بماند و از کوه  
 چون بلال ز صفت  
 تا کون اندر ب بودم  
 تاب رده چشم بر انوار او  
 مردم ما دیده باشد  
 چون بغیر مردم دیده  
 گفتش عشق العارف  
 گفتش فی فی ملک  
 گفتش آن سید با  
 اندران جمله زب  
 کرد در میان ناگه

رخسار می سانشدای  
 لا خایه کوی خوشاب  
 حیل و دفع معجون شدن در سب و  
 به چو بخت در راهم  
 هست تعبیت در بیان  
 هم بشویش بعل منتقد  
 صد زمین خجج آوردی  
 از حد عمر بران کند چاکس  
 بی توقف مردم آمد تو  
 فی بخش کرد و کند  
 مرغما زیند اندر  
 در روشن یکند اند  
 میر با هر یک بود  
 آن یکی در ذوق دو کرد

گر و خرافه دل کفرت  
 تا نماند در فکر جان تو  
 گفت در بیعی که ترسی  
 پیش یکت چون افکند  
 با تانی گشت مر جوار خدا  
 ادھی را اندک اندک آن  
 بود عیسی ما وی کر یکت  
 این تانی از بی تعلیم  
 زین تانی زایا قبال  
 بیضه ما راجه ماند  
 دانه آبی و آب سبب  
 بر کما می جسمها مانده  
 همچنان در کت میان

وفات یا مستر ملال رضی الله عنه  
 رکت برکت افتاد بر روی  
 توجردانی رکت  
 می کو اهل و او بر کشت  
 مردم دیده بودم  
 پس بغیر او که در کشت  
 گفتش فی فی الوصال  
 میر سید خوش از غری  
 گفتش اندر صلبت خاص  
 نوریتا بر چو در حلقه  
 حکمت در میان شدن  
 بدین سبب برکت  
 جنت او پیش کتیا  
 این می گفت خوش  
 هر سید دل می سید  
 خود که بسند مردم  
 پس چرا و جمله  
 گفتش مشب عری  
 گفتش امی جان  
 حلقه خاصش تو  
 گفتش در آن کت  
 تو هم سب بود

فراقی تر کجاست چون  
 غبن آید تو بر جوان تو  
 که منم در سبها با  
 شرط کن سده روز خود را  
 بکند و از را خرد و می  
 تابشش روزان بدین  
 تا چهل سالش کند مرد  
 بی توقف بر جهان می  
 که طلب بستایدی  
 این تانی بیضه دولت  
 بیضه کجاست دور  
 که چه ماند فرما و ان  
 لیکت هر جانی بهی  
 نیم و ضرر آن دمی  
 از بلال دار بلال  
 پس بلاش گفت فی  
 از کس و کت و لاله  
 مردم دیده سید  
 در جهان جز مردم  
 در صفات بر مردم  
 از تبار و خویش غایب  
 گفتش فی فی جان  
 که نظر بالکسی فی  
 گفتش اندر مکر  
 تو هم سب بود

شکست  
 نقل بود  
 بدو پیش  
 حمله  
 نه در وقت  
 غنم آن  
 زبان از شکست  
 آفتاب  
 خسته می  
 حکمت  
 کسته و قطع  
 ابی  
 بیج  
 چرا که  
 میر است  
 سینه  
 سینه  
 سینه



کرب  
انزوه  
چاش  
عمل نس

سماخ  
نور و نعل  
تفسیر  
ناید کرم  
کشته

تجوی  
کراه  
تخلی

چکلک  
بودان  
اوسی و جوار  
با کجا  
برک و نوی  
پادشاهان  
محب  
جانب  
ناید و اف

ادبهم  
نیز کردن  
صفت  
بکے

من چو آدم بودم اول بر کس  
تصو خود مر شمارا ناس است  
مر و کارا این جهان نمودم  
در ناک خواب چون از او  
این بین آسمان بس فراخ

بچو که با بکر تقسید بود  
که چو که با بکر نصیب است و یول  
نبردن آئی ننگ بدست  
ان فراخی سیاهان تنگ است  
او نداند که تو همچو نخلان  
اولیایا خواب گشت بخلان

خانه تنگ و درون چکلک  
که نباشد درده بر آدم  
تا چو آن زده در صحای  
حامله که این زده کاین لنگ  
هر یکی از دروغی غافلند  
آنچه صاحبان بدانند حال

عظمت ازین بود چون روح  
هر کجا سایه است و شب سایه  
دو دو پیوسته هم ز پیوسته بود  
هر کجائی و کسل خود ازین است  
رو سفید از نوت بغرود  
منزله کار پوستها آواره

عظمت اولی نباشد دین او  
بلکه بیرون از او فرخند  
کی ز آشنای مستحرم بود  
جان نغمت جمله در پر نیست  
باشد از سودا که روی در پیوسته  
از طبیب علت در چاره  
صفت اعز می ندارد کین او  
بیکان باشد چو اروج و نای

پر شد کون سل عالم شرق  
مرده را خانه و کجا کین  
ظا هرش نغمت و جوی ننگ  
ز انکجان نگر که جان چو نای  
سخت رنگ آمد سگام منشا

پس چه سودا نذر فراخ نیست  
بر تو زندان آذان صحرا و  
از برون در کشتی جان  
بچو آن چاک کف اندر جان  
گروه در بیان کند قصه بک  
من درین زندان بیان دریم

دان چنین خندان که پیش از خلا  
چو کسائی که بنسید و حال  
توز حال خود ندانی ای عمو  
بیدان اسرار ای بیخ بد  
بیان آنکه هر چه عظمت  
و هم افتد در حطا و عطلط

رو می سرخ از کثرت خونا بود  
و حقیقت خالی آثار است  
چون دو دم بر آدمی داده بر  
بهر چون آفتاب باشد  
بل عقل را چه سایه ای

رو می سرخ از کثرت خونا بود  
و حقیقت خالی آثار است  
چون دو دم بر آدمی داده بر  
بهر چون آفتاب باشد  
بل عقل را چه سایه ای

من که بودم در آن خانه چو چاه  
بنیاد رنگت آمد این جهان  
اگر بودی سنگت این جهان  
روح از ظلم طبیعت با دست  
چشم سزا بد فراخ و جوی ننگ

تقسیمه و سی که بطا هر فراخ است  
که شب سیه خواب را مریت که حاصل از کس  
یا که نفس سنگت پستی خوی  
هر که دید و مر ترا از کونیت  
خواب توان نفس بیرون  
خواب می بیند و بجا خواب

چینک کلم چون جنین اندر سم  
ما در طبعم ز در و مرگ خویش  
دور در کرج استن شود  
هر چه ز جرح هستند اعمات  
آنچه کوسه و انداز خا کس  
آنچه میزد و جینت بل بل

چون این بین برضایت از تو  
بیان آنکه هر چه عظمت  
و هم افتد در حطا و عطلط  
رو می سرخ از کثرت خونا بود  
و حقیقت خالی آثار است  
چون دو دم بر آدمی داده بر  
بهر چون آفتاب باشد  
بل عقل را چه سایه ای

رو می سرخ از کثرت خونا بود  
و حقیقت خالی آثار است  
چون دو دم بر آدمی داده بر  
بهر چون آفتاب باشد  
بل عقل را چه سایه ای

شاه کشتهم قصه با دیدار  
چون شهبان گشتند در کجا  
چون دو تا شد که روزی  
مرد ز ملکی فکر حبس حبس  
خنده او که فرخش جو ننگ  
سنگت آئی جانست بخند بود  
زان شب سنگت آید تان

در میان فراخی سیاه بود  
که در آن صحرا چو لاله گشت  
که ز ما بی جانست از زندان  
در عدم در میر و خواب  
نه کشتهم شده نخلان  
میکنند زه مار چه در پیش  
بر چنین شکنند نخلان  
از جامه و از بهیمه زینت  
بله از خانه خودش کی دادند  
کی بر منی در خولای ز خود خجل

از زمین باشد تا از خوشبخت  
عقل باشد در اصحاب فقط  
روی زرد از جنبش صفرا بود  
لیک جز غلت نینداید  
پای خود فروق غلتهاینا  
با عود و صدق صفت  
می فکد هر طرف بر پای او

از زمین باشد تا از خوشبخت  
عقل باشد در اصحاب فقط  
روی زرد از جنبش صفرا بود  
لیک جز غلت نینداید  
پای خود فروق غلتهاینا  
با عود و صدق صفت  
می فکد هر طرف بر پای او

از زمین باشد تا از خوشبخت  
عقل باشد در اصحاب فقط  
روی زرد از جنبش صفرا بود  
لیک جز غلت نینداید  
پای خود فروق غلتهاینا  
با عود و صدق صفت  
می فکد هر طرف بر پای او

چو نه که باشد نص غیب  
 چون نیا بد نص اندر صورت  
 عقل انجان گشت باور کف  
 لوح و ادار صحتی ز نور بود  
 زان بقصری سالی خورشید  
 واکله اندر قوس در باس جا  
 پختن کس حبش از افلاک بود  
 که زنده بر خاک دارم خور  
 لیکت در که مارهای خورشید  
 و اندرین بیم با بیان خورشید  
 ما هیسان قعود رای صلا  
 زهر آماج رفت و مگر خورشید  
 آقیامت که کرم زمین کلام  
 بر ملولان این که گردون است  
 که بر زان طالبند و کین طول  
 سخنی دارم در کبری چون هیسان  
 کی رساند آن امانت آستان  
 فی که ایانند که هر ضحکا  
 اسب خورای بیول آستان  
 اگر مگرداند قوس با انجان  
 که پشانی بر عیبی کند  
 اسب و آنگاه گشت دوی پشیر  
 بل عدو خویش را هر جا  
 روز خفا سگت نادر برید  
 از همه مردم ز خفاش بود

تشبیه کردن نص مطلق که بقصد بود با قیاس  
 از قیاس اینجا ناید بجز  
 روح او را کی شود بر نظر  
 گویم و گشتی و کوفان لوح  
 که ز نور سدی قوس خورشید  
 غرق آن بحر باشد دوا  
 یا مبتدل گشت که از خاک بود  
 اینجا سوز که ناید در شر  
 اندرین بیم با پشیرا گشتند  
 مادر از سرها بی می گشتند  
 بچرشان آموخته سحر حلال  
 سگت بجای رفت و شد و ز  
 ادواب که معجین الی درین عند فیض الی معجین ان  
 بر وزن عجم که گردون است  
 از رسالت باز میما ذر سول  
 چاکری خواهند از اهل جهان  
 تا نباشی پیشان بالک و دود  
 از تو دارم نای ز نور مستی  
 در طولان منکر و اندر جهان  
 که کند اینک اوج آستان  
 آتش اول در پشانی زنده  
 شامخن هر حیوانی بوی عدو خویش او حذر کردن  
 و بطالت و خسارت آنس که عدو کسی بود که  
 اندر حذر کردن و کرختن ممکن نباشد  
 که عدو و افتاب است بود

اندران صورت نیندیشد  
 و ان قیاس عقل هر دو یکی است  
 زان اثر آن عقل تدبیری است  
 نوزخ و از قوس خرد و در آستان  
 نسبت و اتم دور و شب آستان  
 و در پیدا و از فراق سینه گوی  
 که زنده روی شعاعی جهان  
 مار با باد کجا بهم راهی است  
 هم ز دریا ناسه شان بر آستان  
 تا شوی چون ایهان بر آستان  
 شمشیر آماج رفت و کوفان شد  
 می زنده بر نفس چشم شمشیر  
 صد قیامت بگذرد و آستان  
 خاک از تاب مگر ز ریشود  
 مستمع خواهد بنده اسیر خرد  
 از رسالتشان بچو نه بزوری  
 کا مدنهان ز اوان بلند  
 صدقه سلطان خندان کور  
 همیشه اندر صدق آتش جسد  
 بچو آتش خشک و دست خسته  
 چون بریند که هر صاحب  
 که چو حیوان است الا آدار  
 خود بنا اندر آن و زار  
 شب بر آن پیچود از آن  
 فی بغیرین آندش مجبور کرد

نص  
میرح و کجاست

تاسه  
در آماج بی پشیرا  
باشد

میرح  
بگذرد و آستان  
خفاش  
میش که کور

توضیح  
جمع کردن

انگیزان خورشید ز بهان  
 غایت لطف و کمال او بود  
 قطره تا قلمم چو سینه کند  
 با عدد آفتاب این پنج  
 تو عدد او دونه خصم خودی  
 رحمتش رحمت آدم بود  
 رحمت چون چین ان کی  
 هیچ مایهات در صف کمال  
 طفل هایت با بیست ا  
 طفل را بنود و طمی ان خبر  
 لیک نسبت کرد از روی تو  
 پس اگر کوئی بداند و در نیست  
 که کوئی چون ناله کمان  
 نام او خواند و قرآن صحیح  
 در کوئی من چه دانم نوح را  
 این سخن هم برست از روی ان  
 زانکه مایهات در سر است  
 چونکه او معنی نام از مولا  
 قطب کوید بر کاکاسی حال  
 چون با نیت زده در ناله  
 سسل کیشش نگر و در شکست  
 نسبت اثبات باقی است

برند و نامند ز شش نار بود  
 در نه شش کجا مانع شود  
 ایست او ریش خود بر می کند  
 ای عدد آفتاب آفتاب  
 چه غم اشش که تیرم چه شد  
 که مزاج رحم آدم غم بود  
 ناید از دهم رومی بوز  
 بگره کوئی هست از شش سخن  
 با تو اتفاق فکر تو کوک و شسته  
 در کوئی که نامند زور نیست  
 بست از خورشید و می شور  
 قصه اش کوید از ماضی صحیح  
 بچو اوئی و اندا و را ای فی  
 که با نیت قدسین اعلان  
 پیش چشم کمالان باشی  
 ذوات وصفی حدیث کمال  
 آنچه فوق حال است ای حال  
 تیر ما بر خود کس حسن از ششم  
 و زنده شد سگر جز هر قامت  
 گر با شش میکی بر که دست

بقای که بگرداند شش  
 دشمن اریگری بحد خویش کبر  
 جیلت او از سانش کند  
 ای عدد آفتابی که ز شش  
 ای عجب زور است از کس شود  
 رحمت مجنون باشد عصبان  
 ظاهرت آثار میده رحمتش  
 فرق میان داشتن جبری بمال و تقلید و  
 دانستن مایهات ان چیز حق  
 کی بود مایهات ذوق طماع  
 ناید از کوک انرا از شش  
 اگر کسی کوید که دانی نوح را  
 کو دکان خود و در کتا بها  
 ز بسکو و انداز از روی و صف  
 مور کس من چه دانم فیل را  
 عجز از ادراک مایهات عمود  
 در وجود از سر حق ذوات  
 عقل شی که بدین دور است  
 واقفانی که گویند بر شش  
 چون خلاصی باقی از صدمه  
 سوسوی بخت نوح از آری و سخن  
 نفی ان کس چه در مایهات  
 جمع و تفهیم میان معنی و ابیات یک چیز است  
 روحی نسبت و اختلاف نسبت

از برای عصبه و قهر نفس  
 تا بود ممکن که کردانی آسیر  
 چشمه حجه قره چو ن برد  
 می برود آفتاب و چشمش  
 یازد و عصبهات در هم شود  
 رحمت حق از غم عصبه است  
 لیکت که و اند جز او نایش  
 کس ناند جز باار و مثال  
 بگره کوئی نیست چون هوا  
 مثل مایهات طلاق مطاع  
 که نامند مایهات زمین طالع  
 از رسول حق و نور نوح را  
 دان امانان جمله در مولا  
 اگر چه مایهات شد از نوح  
 پیشه کی و اندا سرفیل را  
 حالت عامه بود مطلق  
 دور از هر مسموم است مبارک  
 بی زبانی محالی کم شنود  
 فی که اول هم محال نبرد  
 فقر از خود کس سنج و عشا  
 کان سخن بیان ملامت  
 چون جهت شگفت نیست  
 نفی و اثباتت بر مشیت  
 تو نمیکندی که حق تو است  
 زمین و نسبت نفی و اثباتت

جمع و تفهیم میان معنی و ابیات یک چیز است  
 روحی نسبت و اختلاف نسبت  
 شش کس بخت لشکر کس بود  
 شش کس بخت لشکر کس بود

بیرفون الاسباب اضداد هم  
 لیکت از سگت جسد پنهان  
 اشم تحت قبالی کا بنین  
 بزین سن بسیار آمد خسر  
 کفقت قائل در جهان در پیش  
 چون ربا به شیخ پیش افتاد  
 نیست باشد روشنی در پیش  
 نیست باشد طعم چون چای  
 این قیاس نقصان بر جان  
 بی ادب نیست نکوس چنان  
 بی ادب باشد چنانچه هر کس  
 نامت ز یاد زید اگر فاعل بود  
 فاعلی چه چون نامشهر شد  
 در بخارا بنده صدر جن  
 مدت ده سال سرگردان شد  
 گفتاب فرقه زاپس تا  
 با دو جان افرا و خرم کرد و با  
 عقل در آن انزراق و در پیش  
 که بگویم انزراق چون شد  
 بر چاه زوی شاد و گشتی در جهان  
 از تو هم بچند تو دل بر روی  
 دیدم بر صورتی بس جانفرا  
 پیش او بر صورت زوی زمین  
 از زمین بر صورت خولی مشکاف  
 صورتی که پوسف او دیدی عیان

مثل لایستب اولاد هم  
 خویشین برابر نام نمینند  
 جز که یزدان بنامند ازین

بچو فرزندان خود دانمشان  
 پس چو عرف کفحتی چای کوی  
 همسندت کز این شوق

مسئله فاعل و بقای در پیش کامل ۵

ور بود در پیش آن در پیش  
 نیست باشد پیش باشد در پیش  
 که در باشد فاعل در پیش  
 هست آن به قیود در پیش  
 بخشش عشق است در پیش  
 با ادب نیست کز در پیش  
 که بود دعوی عشق کس  
 لیکت فاعل نیست که عاقل

هست از روی بقای آن در پیش  
 هست باشد ذات و تا بود  
 در دو صدین شد کوی در پیش  
 پیش شیری آهوی هم پیش  
 بخش عاقل بی ادب مجید  
 هم نیست آن وفا و در پیش  
 چون بیاطن بگری دعوی کجا  
 او ز روی لفظ شوی فاعل

قصه و دلیل صدر جهان که مشتم شد و از بخارا که تخمه ازیم  
 جان با عشقش که رسان گفت که جان هر جانان کجا

که خراسان کز قمان کا به  
 صبر کی و اند خلاعت را  
 آتش خاکسری که در لب  
 همچو تیر انداز لب کس کجا  
 آقا مست یکت بود از لب  
 انزراق او بدیش از لب  
 پیش اران که بجزد از تو کجا

از پس دیال دار است یاف  
 از فراق این خاک کما شور بود  
 باغ چون جنت شود و از لب  
 دوزخ انزراق چنان کجا  
 پس شرح سوز او که در لب  
 را چو گشتی شاد کس کجا  
 همچو سر کوی پیش از لب

پید شدن روح القدس بصورت آدمی بر مرگم وقت  
 غسل و برهنگی و سناه گرفتن او و سخن تعالیه

انجان که شرف زید قباب  
 دست از جیب بر روی کجا

که در هر عضای بریم اوقاف  
 بچو کل شیش بر شید و از کل

سکران بیدلیل و صد شایسته  
 کفقت لایع فرغم غم غم غم غم  
 که بدنی و ندانسته فرغ را  
 کان نسبت با بندگی جان  
 نیست که وصف و در وصف  
 بر بنی سبب بود زمان  
 چون در خاک کفایتی دروی  
 نه پیش ز هست در روی  
 خویش با دل کفایتی نیست  
 این دو ضد الاسباب بی ادب  
 او دعوی پیش سلطان کجا  
 در ندا و حقول و در پیش فاعل  
 فاعلیها جلا از روی دور شد  
 مشتم شد کشت از بندش تا  
 کشت بی طاقت تا با امر  
 آب زرد و کنده و شیر بود  
 زرد و دیر زمان برکت و اندک  
 پیدا ز فرقت چنان زبان بود  
 رب تلم رب سلم کوی بود  
 آخر از روی جنت و چو بر لب  
 نفس را کالعه و از لب  
 جانفرائی در لایق و در خلا  
 چون به و خوشید از لب  
 کوی بر سر بود و تر سید از لب  
 چون خیالی که بر بار و سر ز لب

بسی از سبب سبب سبب سبب  
 از بنای خدایا چنانچه در جهان  
 کجا

بنی بر سبب که بناد اول  
 بر قربت با من و در دور پنهان

خل  
 سر

احسن  
 تا در دست

خلافت  
 میانی در جد  
 و ایضا مقصود بود از لب  
 و در چشم  
 تا کما و در لب

صیغی است و بنویس  
 از تو



مزدون کو مردان جهانہ کو  
 پیش پیش آن خدایات میدان  
 صبر می بسند زود چه تپان  
 بعد صد رنج آن ضد ذکر  
 پیچیدار که قبض باشد و آما  
 چون که مریم مضطرب شد که آن  
 بانگ بر روی زدن و دار کرم  
 از سر فراوان غرسته کش  
 از وجودم میگریزید و عدم  
 سر یا بنگر که نقش مستحکم  
 بر خیاست لغاضی بطلی  
 بین کولاجول عران نامم  
 تو بر می گری پناهن ازین کج  
 اقی نبود بر آرا ساخت  
 چنین لطیفی که دار و دیار  
 این چنین مشکین که کف سیرا  
 خون می گویدین کمترین  
 لطم او و شمس او و کیمیش  
 سخت بی خبر و در آستان نیز  
 این بخارا مشع و اش بود  
 بر بخارا می در بخارا می  
 فرقت صد جهان در جان  
 داروم آنجا بر هم پیش او  
 گشته و مرده پیشش ای  
 عشق لے یا سستی لیس التلو

این و در کنجینه مردوان شود  
 مونس کور و غریبی میشود  
 روی چون کفنا روزی که  
 رود چو یعنی کشت و در کوه  
 یا هم بسط او بود چون بسط

کج بر می که چو خسی بر بر  
 بر روز مرگت ایندم هر روز  
 غم چو آینه است پیش چشم  
 این دو وصف از پنجه و منبتین  
 صفتی که در کسب مستطلم  
 زین دو وصف را کسب مستطلم

الغن روح القدس مبرم را علیه اسلام که من  
 رسول حکم یافته و سپاس آن از من شود

از چنین خوش بخران دم در  
 در عدم من شایه هم حطلم  
 بهم بلالم هم خیال اندام  
 که بود چون صبح کا ذبالی  
 من راجول بظرف فاده ام  
 من بخارنده پناه هم در سرت  
 تو بر بار و ندانی عشق باشت  
 تو که زانی از دایمی جو فنا  
 چه که بجهتیم آن در بجزر با  
 یوسف گمگت از قام ای سیر  
 بر خارا اولست آستان که

این می گفته و زمانه و با  
 خود بنده و بجا من نیست  
 چون خیالی دولت آمد  
 من چو صبح صادق از نو بد  
 مراد اصل و غدا لاجول بود  
 آن پناهم من که مخلصه با  
 بار را اغیار پذیرای می  
 این چنین غمگنی که قد یا راست  
 چنین لطیفی چو سبلی میرود  
 تو نمی بینی که یار بر دبار  
 شمع مرهم راهبیل از فرخته

عزم کردن او کلیل از عشق که رجوع کن بخارا

پس بخارانی است بر کمان  
 راه ند بجز زود و مشکش  
 پاره یار که بود در کمان او  
 پیش آن صد گمگدیش او  
 بر کشته ز ندگان حاجی که  
 ابرکی یا باقی تم استعد

پس هیچ در بخارا اندکی  
 ای شک از که دولت بگفته  
 کف بر خیزم بهما بخارا دم  
 گویم بکندم پیش جان پیش  
 از بودم صد هزاران با پیش  
 بلعی یا رض و معی قد کفر

با نو با میدان نامزد مرگت  
 تا شو می عشق سر و خوی  
 کا نامزدان تصدیقها بر روی  
 بعد قبض شد بسط ای غن  
 چون بر رخ ایند حال او  
 اینجا که بر زمین بر با سیان  
 که امین خسترم از منم  
 از لبش میشد پانی بر سنا  
 یکسوزه نقش من پیشش  
 هر کجا که میگریزی با تو  
 که نگردد در روزم بخت  
 نو راجول که پیش از قول  
 تو او عود از من خود او  
 ساد و ای نام نهادی می  
 چون که دادیم بخشش را  
 چو که فرغوسیم بر با خود  
 چون که با او صد شوی که در با  
 که بخارا میرود آن خسته  
 روسوی صد جهان کنایه  
 تا بخارای در بخارا اندکی  
 و ای ای که زوی فرست  
 کا فرار شتیر دگر که بر دم  
 زنده کن یا بر بار او  
 بی تو شیرین می سیم کا  
 اشرفی باض در دو صفحا

شعر  
 و در یک بیت  
 از اغان  
 سرور بکت  
 اول بر سخته  
 خواجه تاش  
 بمخانه او گویند  
 تهاک  
 او سرور بکت  
 سنی  
 لیال و نو  
 یعنی خدایان و خدایان  
 نفس در بخارا که کلام کرد  
 ارکه هم خندان او  
 شوی در بخارا که کلام کرد  
 سرور بکت که کلام کرد  
 که کلام کرد  
 که کلام کرد  
 که کلام کرد

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تاسیس ۱۳۰۲ خورشیدی  
شماره ثبت ۱۳۱۳۱۳۱۳۱۳

سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تاسیس ۱۳۰۲ خورشیدی  
شماره ثبت ۱۳۱۳۱۳۱۳۱۳  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

|  |  |   |  |
|--|--|---|--|
| <p>عزت با عیدی ایلیا مرحبا<br/>و بدم در سوز بریان میوم<br/>سکن بار است و مشرب شاه<br/>گفت مصدوقی به عاشق کجای<br/>بر کجا باشد شاه مار است<br/>با تو در رخ خجسته است بی جان<br/>بر کجا تو با منی من خوشدل<br/>بس با دست این سخن و در</p>  | <p>نغمه ما رخت با رخ آفتاب<br/>بهر چه با و اما در کجا میرود<br/>بر رسیدن محشوقی از عاشق<br/>تو بفرست دیده بر من صحرای<br/>بسته صحرای کوستم الخیا<br/>با تو زندگن کلین است ای دلبر<br/>ور بود در فخر کوری منم</p>                               | <p>گفت ای بران روان سرود<br/>گر چه دل چون ملک طراز گشت<br/>بسیر گاه این صحرای را شناخت<br/>بهر کجا یوسف خدی باشد چو<br/>شد چشم ما تو در صحرای کیم<br/>خوشتر از هر دو جهان است</p>   | <p>سوی آن سدر که کمر بست<br/>جان من غم کنار با بکن<br/>پیش عاشق این بوجت<br/>گفت آن صحرای دوری دلبر<br/>جنت است آن که چو باغچه<br/>میوشد بجان کل با رنجیم<br/>که مرا با تو سر و سودا بود<br/>عاشق صد جهان شد</p>   |
| <p>منع کردن دوستان و راز مرچوبه است بچارا</p>  |  |   |  |
| <p>گفتند او را نام صحرای کجای<br/>چون بجای رسیدی<br/>نیکو از تیر زهر تو کار<br/>بر تو کرده گون بر کل آدمی<br/>عشق بهمان کرده بود در راه<br/>ششم شاه عشق بر جان<br/>هر که بینی در زبانی سرود<br/>ببینی بر سر پیش شاه جان<br/>عزیز کسی زین دروغین برود<br/>چند کن بر راکل بوده گون</p> | <p>عاقبت آیش گردانی هر<br/>لایق برنجیر در زندان<br/>او سکه خط است و توان<br/>عقل با سبکی ز زبان کم زوی<br/>ان بر کل با نمیدانند<br/>بر عوانی و سید رویش<br/>گر چه تنها با خواسته بر<br/>تا امان دیدی ز دیو بهمان<br/>برو بانی گوشت روی بال</p> | <p>در کمرس با عقل و پیش را<br/>او ز تو این بی غای کیم<br/>چون بر میدی و خلعت زانو<br/>چون تو کل نیست بچگون<br/>هر تو کل امو کل محمی است<br/>میزد از آن که هر این را زنت<br/>گر از تو لقب بی ایمان زوی<br/>میرد بی خوش را می کم زور<br/>بر سبک دارد دره کلاب</p> | <p>بچه بر او نامسوزان خویش<br/>او بی حیدر با جیست<br/>سوی زندان بر می شود<br/>از چه سبک است تو پیش<br/>ور نه او در بند سگ است<br/>زبان عوامان نهال افغان<br/>پیش سلطان سلطان است<br/>زبان می روی تو کل انو کور<br/>چون کل آتش که نهان کند<br/>کجاست گوشت کشد و سیم<br/>عشق را ساخت نشسته<br/>نشسته دارم بخون شون<br/>و اندو صد را میکند هر دم<br/>پای کوبان جان بر خاستم ز<br/>ان فی قلی حیاتی حیاتی<br/>لویا میسی علی علی شای<br/>این ز با نسا جمله جیران بود</p>   |
| <p>جواب مرد عاشق عادلان و نصیحت کنندگان</p>  |  |   |  |
| <p>گفت ای صاحب خشن کن چند<br/>انظر که عشق می افزود<br/>عاشقا هر چه زانی مروست<br/>هر یکی جان را ساند به<br/>انروم هر کس در گشته<br/>پائین آید با مدح ایلیا<br/>پاری گو که زاری خوشتر</p>   | <p>پندم ده تا که سست است<br/>بوحیفه و شافعی هر کس<br/>مردن عشاق خود یکدیگر<br/>از بی خوان عشق را سناها<br/>چون هم زین ندکی پائین<br/>اجدب قلبی و جدلی بالغا<br/>عشق را خود صد جان و کربا</p>   | <p>سخت تر شد بن من از بند<br/>تو کن تهدیدم از کشتن کن<br/>او دو صد جان را در زور<br/>گر بریزد خون من آندوست<br/>اقولنی اقلونی یا ثقات<br/>نی حیث خجسته شیدی الحشا<br/>بوی آن دلبر چو تران شید</p>   | <p>سوی آن سدر که کمر بست<br/>جان من غم کنار با بکن<br/>پیش عاشق این بوجت<br/>گفت آن صحرای دوری دلبر<br/>جنت است آن که چو باغچه<br/>میوشد بجان کل با رنجیم<br/>که مرا با تو سر و سودا بود<br/>عاشق صد جهان شد<br/>بچه بر او نامسوزان خویش<br/>او بی حیدر با جیست<br/>سوی زندان بر می شود<br/>از چه سبک است تو پیش<br/>ور نه او در بند سگ است<br/>زبان عوامان نهال افغان<br/>پیش سلطان سلطان است<br/>زبان می روی تو کل انو کور<br/>چون کل آتش که نهان کند<br/>کجاست گوشت کشد و سیم<br/>عشق را ساخت نشسته<br/>نشسته دارم بخون شون<br/>و اندو صد را میکند هر دم<br/>پای کوبان جان بر خاستم ز<br/>ان فی قلی حیاتی حیاتی<br/>لویا میسی علی علی شای<br/>این ز با نسا جمله جیران بود</p> |





سقطه  
یکوشه

بدرستی که در این عالم  
بسیار است و در هر کس  
بسیار است و در هر کس  
بسیار است و در هر کس

ارغنون  
نام ساز است از  
سازها

بعضی نخ

بگین نوشته شد  
چون کسی که زنده  
دارد خدا را کفر

بجای زده  
پیش

سجده  
اداره و سهرت

گویم آنکه که پرسند از بطون  
من بر جای که بنم آید جو  
که بریزد خوغم از زده این  
شب بی چشم در آن شب  
کوبران بر جان ستم خشم  
کاوموسی در آن ماجا ناده  
بر جیدن کشته بر پیش رخ  
از جودی مردم دانی شدم  
حوزه دیگر میرم از بشر  
بار و کبر ز ملک زمان شوم  
مکتب آنان که تقاضای شست  
مکتب از دست و دویا میانی  
سوسی تیغ شمشیر ای کنگر  
آب که ز چون در آب شود  
خویش با بر شغل آید و شوم  
پایخ چون بظفران شکست و

هر کس هم تیغ اندر دست او  
این زمان این سخن بگفت  
لیک شمع عشق چون از شمع  
یک حکایت کن کن ای حکایت  
چو یکس در وی نغمه شبی  
خوشتران را نیکت این کاکان  
دانند که نفسی که سحر است طلسم  
شب سنجب ایجا که رخا نایب  
ایکی همان در آمد و شست

کاملی بچرم روان بودی در  
رستگم آید بودی من جانای  
جره جرمه خون جرمه خون  
روز نایب خون جرمه نایب  
عید با ناست و عاشق کاوش  
جره جرمه شمشیر بر زاده  
در خطاب از خبر او بعضیها  
دزنا مردم بیکون سر زدم  
تا بر ارم از خاکت بال  
ایچه اندر جسمه پادان شوم  
کاب چو لایمان در دست است  
میخورد و اندر علم با نصرا  
صد هزاران کبر دست با  
محو کرد و دوری و جوا شود  
غذا ترا که از تو بگریستم

رسیدن آن عاشق محبوب چون دست جان  
چونکه بود و عاشق در دست  
ان نماید که زمان بخت را  
روشن اندر روشن اندر روی  
حکایت آن مسجد که همان کس بود آن عاشق  
که در نزدش سدی نشینم  
صبح آمد خواب را کو تا کن  
که رصد بسته بر جان جرم  
در نه مرگ ایجا که کن کسانیت  
آمدن همان در آن مسجد همان کس

حکایت آنکه که بد از مویج آب  
دست همچون دشت که مویج  
چون بین چون چنین بخارم  
بمن بیایم که مگر بختم  
کاوا که خند و کز جزی غرور  
کاوموسی بود و قربان  
یا کرامی از بخار پد آ البقر  
مردم از جانی دادم شدم  
وز ملک هم با یدم جستن جو  
پس عدم کردم عدم چون  
هیچ یلوفرو بر زمین طرف  
ای نسوه عاشق بکین نم  
جوی دیدی کوز اند جوی یز  
وصف وفانی شد و از آن بقا  
بچو کوی سجده کن بر روی تو

چهار خفان نظر سرور  
تا بچو روانه شمشیر نور دید  
اول بکس شمعهای شست  
حکایت آن مسجد که همان کس بود آن عاشق  
هر که در وی بیخ چون کور است  
هر کسی که نفسی که بر پاستند  
اندک که نفسی که بر پاستند  
دانند که کفها که قلبی بر پاستند  
آمدن همان در آن مسجد همان کس

که میرم هست مگر مستطاب  
طلبل عشق اب یکم جو کل  
تا که عاشق کشته ام نگارم  
از مراد ششم او بگر بختم  
بر عسید و دوح خودی بود  
کمزین جروش حیات کشته  
ان اردتم خشرار و تلخ  
پس چه ترسم کی نردن کشته  
کل شمی پاکت الله چه  
کو بدم کا تا اسپه از خون  
بچو سستی جریض و آب  
کو سیم جان جانان بر  
آب را از جوی کی بشکریز  
زین بیس نی کم شودنی بقا  
جانسان صد شده ایم  
رفت آن پهل سوی صد جان  
کش بسوزو یا بر او یزدوا  
چهار در فغان در جان پیش  
نیاید پیش جلد خوست  
سجی بد بکس رخصت  
صبحم چون تیران در نور  
اندران دیوانان شمع کند  
بر درش کای پیمان ایجا  
خانلی کا بد شکر که زده  
که سینه بود بصیفت







اصحیبت است  
که با احدی کتک نکند  
ببین خلیفت نبی  
بفرستد سر در پیش  
و نفع

ناسازین  
مهرشون در کون  
بفرستد سر در پیش  
بفرستد سر در پیش  
بفرستد سر در پیش

بفرستد سر در پیش  
بفرستد سر در پیش  
بفرستد سر در پیش  
بفرستد سر در پیش  
بفرستد سر در پیش

کره نقل را ندون ماهیت  
بازان خوان ترشدی و در  
خطراتی ایستد بخت کوز  
چه عجب که مرگ را اسان کند  
ز شهنشاهان فرکر و اندن  
کارخوان است که در مین  
انسان عالم که هست این  
کویت تریاق ازین جوهر  
گفت پیغمبر که ان فی الین  
انسان اولیا و اصوات  
این مسلم سخنش ازین  
ببین کن جلدی بر دای کلام  
که بگوید هشتی ازوشی  
تا بهای قتل برسد بند  
ببین بر جلدی کن سود  
ببین بود که نام این قبل  
گفت ای یاران از ان اولیا  
کودکی که عادت کشتی بی  
نار میسوی مرغ از ان ملک  
با پایهای بچوستانه  
با ملک کوسن طبل روی  
عاقبتش من طبلت که  
عاشقم من کشتن قربان  
بفرستد سر در پیش  
فایده از مصلحت و از مای

در بر ناز از بندوشی کی  
تا خواند از بقرت را  
که چه طبع است درج و تیز  
آورد سخن صد چندان کند  
نغمه را داشت کرد و این  
بهر نفس قلب هفتی میکند  
ساحران بستند جادوی  
که ز زهرم من بوز کبر  
بسخرا و حق گفت آن خوش  
که نغمه اغراض لغتانی عدت  
سوی کج بر کمال نقیب  
مکرر کردن عادلان  
آسی در باز فرود آس  
چونکه بد نامست مسجد  
که تان بگویم همان را  
جواب گفتن همان ایستاد  
حارث گشت بهانک و ف  
اشتر بر که کوسن محمودی  
گشت از مدغان سلامت  
آب و غیره و وصف در ملک  
میز و می در جوع و طلب  
بختی طبلت و با آشت  
جان من ز بس که طبلت  
که خالاقی درین ده  
قل تعالو گفت جان  
زبان خواند بقرت را  
که چه طبع است درج و تیز  
آورد سخن صد چندان کند  
نغمه را داشت کرد و این  
بهر نفس قلب هفتی میکند  
ساحران بستند جادوی  
که ز زهرم من بوز کبر  
بسخرا و حق گفت آن خوش  
که نغمه اغراض لغتانی عدت  
سوی کج بر کمال نقیب  
مکرر کردن عادلان  
آسی در باز فرود آس  
چونکه بد نامست مسجد  
که تان بگویم همان را  
جواب گفتن همان ایستاد  
حارث گشت بهانک و ف  
اشتر بر که کوسن محمودی  
گشت از مدغان سلامت  
آب و غیره و وصف در ملک  
میز و می در جوع و طلب  
بختی طبلت و با آشت  
جان من ز بس که طبلت  
که خالاقی درین ده  
قل تعالو گفت جان

زبان خواند بقرت را  
در جیب تو این است  
بر نو او از بهر این نیای  
سخن که بی لطف کند  
آدمی را خرد ناید ساعتی  
چنین ساحر درون است  
اندر آن سخن که رسد  
گفت ای صحر و دیوانی  
لبک سوی دفع سخن  
حاصل آن کرد بر نفس  
ببین در از هر تین  
مکرر کردن عادلان  
آسی در باز فرود آس  
چونکه بد نامست مسجد  
که تان بگویم همان را  
جواب گفتن همان ایستاد  
حارث گشت بهانک و ف  
اشتر بر که کوسن محمودی  
گشت از مدغان سلامت  
آب و غیره و وصف در ملک  
میز و می در جوع و طلب  
بختی طبلت و با آشت  
جان من ز بس که طبلت  
که خالاقی درین ده  
قل تعالو گفت جان  
زبان خواند بقرت را  
که چه طبع است درج و تیز  
آورد سخن صد چندان کند  
نغمه را داشت کرد و این  
بهر نفس قلب هفتی میکند  
ساحران بستند جادوی  
که ز زهرم من بوز کبر  
بسخرا و حق گفت آن خوش  
که نغمه اغراض لغتانی عدت  
سوی کج بر کمال نقیب  
مکرر کردن عادلان  
آسی در باز فرود آس  
چونکه بد نامست مسجد  
که تان بگویم همان را  
جواب گفتن همان ایستاد  
حارث گشت بهانک و ف  
اشتر بر که کوسن محمودی  
گشت از مدغان سلامت  
آب و غیره و وصف در ملک  
میز و می در جوع و طلب  
بختی طبلت و با آشت  
جان من ز بس که طبلت  
که خالاقی درین ده  
قل تعالو گفت جان

دل سیر حرم و از اوقات  
ببین چنگیم گم اعدا  
انقلاب سر می بر مل  
باز که می باج کاپی می  
آدمی را خرد ناید ساعتی  
ان فی الایس سخن  
بفرستد سر در پیش  
گفت من صحر است و دفع  
باز که می باج کاپی می  
نوشن تریاق مرز  
جانب ممان و مسجد  
مسجد دار امکن بن مشهور  
بر بهانه مسجد او بد  
که نام این ز کور  
بریش خود بر کند  
خوش و مار و می  
که زلاحولی ضعیف  
طبلکی در دفع مرغان  
بر کند زوا انظر  
بختی بد بیشتر  
کودک آن طبلت  
گشت از مدغان سلامت  
پیش آنچه دید  
بل چه استعیل  
بالعظی من بین



|  |   |  |   |
|--|---|--|---|
| <p>چاره میجوید بی من در دو تو<br/>تا این کرد اب دوران دار<br/>اگر از شهر و زویش آن بجز می<br/>هر چه آسان یافتی آسان دانی<br/>هر زمانی می باید وقت خوش<br/>که چو آتش بن در میرانی</p> | <p>میشنوم دوش آه سر دو تو<br/>بر سر کج و صالح با من<br/>کز غریب بیخ و محتسبا بر می<br/>در و مشکل با بر جان منی</p>  | <p>میتوانم هم کم کنی این انتظار<br/>لیک شیرینی و لذات مقرر<br/>در نخود بگر که اندر و کت چن<br/>بشنو این تشبیل و قدر خود بدانی</p>  | <p>ره همسپا نیست راه کذا<br/>بهست بر اندازد رخ سفر<br/>بمجد با لا چو شد آتش زان<br/>وز بلا با او کرد آن ای جان<br/>بر سر و کت و بر او صبر خوش<br/>چون خریدی چون گوئی کنی</p>                              |
| <p>میزند لفظی که با تو کف<br/>تا فکدری بی یامیزی بجان<br/>رضش سابق بیست از خرد آن<br/>ز آنکه بی لذت زوید هم و پوست<br/>با لطف آید برای خندان<br/>تا که همان بگرد و شکریان</p>        | <p>حوش بچوش و بر بر پیش کنی<br/>هر خواری نیست این بجان<br/>تا ز صحت کرد او اهل آجان<br/>چون نروید چه که در خوش دور<br/>که بگردی غسل بر جستی زجو<br/>پیش شد که دید ز اینا رنو با</p> | <p>زان خوشانم که کرده منی<br/>آب بخوردی بیستان سبزه<br/>رضش برقرار نهایی شده است<br/>زان تقاسم که اینا دید قهر با<br/>با نخود که دید چه دیدی در با<br/>با بجای صحت منم رسد</p>   | <p>بلکه ناکیری تو ذوق و جان<br/>بر این باش بهت آن آن خرد<br/>تا که سر بایه وجود آید بدست<br/>تا کنی اینا زان سست زان<br/>بیخ همان تو شد بکوش آن<br/>جول غمنا بر و بر تو حسد</p>                           |
| <p>من خلیفم تو سپهرش بکج<br/>سر بر کم است این سران بر<br/>ای خود بچوش اندر بلا<br/>که بر از باغ آب گل شدی<br/>در صفائش رسد و بگفت<br/>آدمی در صورت باران آید</p>                     | <p>سر نه اتی ارانی از بکج<br/>کز بر دیده کشن کوشن بر بست<br/>تا نه هستی و نه خود ما ندان<br/>لقمه کشتی اندر احیا آدمی<br/>در صفائش باز و چالاک بود<br/>میردی اندر صفات بر ستلا</p>  | <p>سر پیش قدر نه دل بر قرار<br/>لیک مقصودم از آن قلم است<br/>اندر آن بیستان اگر خریدی<br/>شو خدا وقت اندر شده<br/>ز او بر و خورشید و گردون آید<br/>چو ز سوسن ابر و باران باد</p> | <p>تا بر هم صلفت همیل و<br/>ایمان آیدت تسلیم است<br/>تو کل بیستان جان و دوش<br/>شیر بودی شیر شو و شیر<br/>پس شدی صاف و زگر و کوفت<br/>نقص و فعل و قول و فکر با کف</p>                                     |
| <p>این سخن ما ترجمه پنهانوی<br/>پیش بر پیشین و خوش با آید<br/>ز آب سرد انگر افسر و در<br/>آزادان شیرین شوی هم چون<br/>بکست شکاری نیست و در</p>                                       | <p>گفته آید در مقام دیگری<br/>فی تلمیح و کرا هست زرد او<br/>سردی و افسردگی بیرون<br/>فارغ آلی که بتو برین نقل<br/>تشبیل صابر رسیدن بکوشن چون بر سر طلبا واقف شد</p>                 | <p>چون چنین بر بیت را بجد<br/>آچنان کج طعم شد تو شمر<br/>کاره ان آیم کردون بر سر<br/>زان حدیث تلح میگویم ترا<br/>تو غمی چو کندلی بر چون بود<br/>بیر که او اندر بلا صابر شد</p>   | <p>راست آعدان فی قلمی حیات<br/>از جادوی بر شد و بطلان<br/>تا تجارت میکند و امیر و<br/>تا ز غمنا سسر و شوهر ترا<br/>پس ز غمنا همه بیرون کنی<br/>بشکل این در که با خرنشد<br/>حالم نا چو شد چه بنده و بی</p> |

کفای  
و کوی کافک کشتی

آثار  
بخشیدن

بکج  
ناسر کی در بوست  
چون کار

۱۱۱





اوریا  
نام مردی که او را  
دو باشکری یا بار بزرگ  
زینت ز کشته  
منی من  
در دهه و پنج صل  
اوریا  
بسی گفته اند  
نام خفرت چینی  
الیاس را گفته اند

قران  
بیتا

کو دکان خرد و فشم شکسته  
ذکر نوح و کشتی و طوفان  
ذکر اجیل و نوح و جبرئیل  
ذکر طالوت و شعیب و یونس  
ذکر صالح نامه و تقسیم  
ذکر ایوب و عبوری و بلا  
ذکر عیسی و عرچش بر سما  
ظا هر است و پرسی بی مرد  
جیبان و سپاسی از علی  
زیران باطن یکی باطن دیگر  
زیران باطن یکی باطن سوم  
باطن چارم ازین گویند  
نوز قران ای هر ظا درین  
سرور اجداد علم و حال او  
پیش خلق ایشان فرار صدک  
پس چرا پنهان نمیکند خود بود  
حاجتش خود بسوی گذرگفت  
چرخ کردید و دنیا و کردنیان  
نزد عاقل زبان پیوسته است  
اومی همچون عصای موسی است  
ورگت حق هر داد و بر زمین  
نوبین زانفون حجی صوت  
نوبین مرا انصا رسل با  
نوز دوری می بینی چرخ کرد  
چون در آمد موسی از قصاصی

نیست زلمر پسند و پاسبند  
ذکر کعبان و سر خطان  
ذکر قصه کعبه و صاحب قبل  
ذکر یونس و کرم لوط و قوم  
ذکر ادریس و مناجات سجده  
ذکر اسرار شیطان در شب  
ذکر ذوالقرنین و خضر و ایما  
کوبیان که کم شود در وحی  
کو یکی است ازین اسان بیا  
تفسیر حدیث ان للقران طهرا و لبطنا و لبطنا  
الی سعده البطن و فی روایه الی سبعین لبطنا  
بجز حدیثی بی نظیر بی ندید  
و یاد او م را بسیند عین  
یکت سر موی بنید حال او  
بیان که رفیق اولیا و اولیا علیهم السلام کوهها  
و عار با جهه پنهان کردن خویش نیست و جهته  
حرف نشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق است قطع از دنیا  
تقریب با پیوسته است  
اومی صد بار خود پنهان است  
تسبیح اولیا و کلام اولیا بعضی موسی و یونس است  
قلب نومن بستن ان  
ان سین کزوی کزین  
ان سین که بجز خضر است  
انکی پیش سین در کرد  
تفسیر قوله تعالی یا جبال اونی معوه و اطمین

ذکر آدم کندم و ملس و با  
ذکر یوسف و کرم لوط و جبرئیل  
ذکر تقیوس و سلیمان و سوا  
ذکر حل مریم و یحیی و عیسی  
ذکر الیاس و خضر و یونس  
ذکر موسی و شجر طور و عصا  
ذکر فضل احد و خلق عظیم  
گفت اگر آسان با یاقین  
حرف قرآن بدان ظاهر  
همچون با بعثت بطن ابراهیم  
طاهر قران بخش اومی  
آنکه گویند اولیا در گردند  
کر بطا هران پریشان بود  
اومی نزدیک عاقل چون  
تسبیح اولیا و کلام اولیا بعضی موسی و یونس است  
طاهر پس چو لیکن پیش او  
نوبین زانفون ان بجا  
نوز دوری دیده چتر سیاه  
دید با را کرد و او پیش کند  
تفسیر قوله تعالی یا جبال اونی معوه و اطمین

ذکر هود و با و ابراهیم  
ذکر یعقوب و رانجا و کس  
ذکر داود و زبور و ادریا  
ذکر یحیی و ذکر یا ویرض  
ذکر قارون زمین فوین  
خلع نعلین و خطا با عطا  
که قرآن ز جبرائیل شد و نیم  
آنجین آسان یکی سوره کوه  
ز بر ظا هر باطنی هر ظاهر است  
خیزه که در اندازد فکر و نظر  
که در او کرد و در خدا جمله  
میشم نوزین حدیثی  
که نقوش ظاهر و پنهان  
یا ز چشم مردمان پنهان بود  
کام خود بر رخ بچشم می بیند  
که ز صد دریا که آسو بود  
کر پیش کرده حکمت متعالیه  
اومی پنهان تر از پریشان بود  
چون بود آدم که در عیب ان  
اومی همچون فوین موسی است  
کون یکت لقره چو کمان  
ان نکر که مرده چیست  
یکدم پیشش بنکر سیاه  
که بهما مرده ای و کرسند  
که طوار از مقدس نقاش

ردی او در فرس همان شد  
یا جبال قبیله آمده  
ای عرب فرو میسند  
تا که قالی و سرفانی کنند  
نغمه اجزای انصافی بسند  
بگرد و نفس خود گفتم  
بشوی تو نشود روان کوشنا  
ایرم ای که خود توان را بشوی  
این همان شریک کرد جانبری  
مر مرا انسانی پیدا شد  
تا بدیدم که طعن میزد  
نور خورشیدم قاده بر شما  
که چنان که از آن بپنجی  
تا بیا بدرد من از او و او  
میخواهد زهر دم آن نفر  
این خولیدن بگزه میسند  
گفت که می شو لندان کرده  
گفت در با جان بوده این  
وقت تک میرود بفر  
اب خضر نجوی طوق اولیا  
چون شنیدی که ندین جواب  
چون که آن نبی شوی تو سئل  
که ز جاند سر با بدی بر هوا  
مر سبها مرا بر باید بر هوا  
لکن عقل سب با قافل با اما

کو رسا اندیش آنان بد  
هر دو جسم او از او هم پرده  
آتش شوق از دولت شعله زد  
تا چه پیش با جهانی کند  
هر شش در گوشش حش می رسد  
به شش او مزه بچ بو

کو با داود کشته بهری  
گفت داود او بچرت  
سطرابان خوابی بوقال بیخ  
تا با فی ناله چون کردار و است  
به نشیمن نشنوند و بشنود  
صد سئال و صد جواب اندر

جواب طعنه زنده مشوی از تصور قسم خود  
چون مثلش دیده چون نکو  
یا زبچه تو را و ایمان بری  
تخم طعن و کافری میبند  
که شما فانی پسا ندید  
لیک از خورشید ناکند جدا  
چرخه گردان آن حق بختی  
فایح ایم من زهر طعنی جدا

مثل زدن در میدان گره آب از خوردن آب  
سوی بروشت و خود بچ  
از نفاق با ننگان دارم گوه  
کارا فرایان بدندان  
پیش از آن که بچ کردی شایخ  
میچو ای شسته خافل با  
که در تقلید با یک با بست  
دست از تقویت جنگ تو دل  
که این سبک بود و در آن شد  
زانکه بودش آن کرانی تو  
لنگری در دیده کن از عاقل

هر دو مطرب مست خوشی  
بهرین از بهر زبان بسیر  
کو بهار پیش آورد آن قدیم  
بی لب و دندان بی اما کما  
ای کمانت جان کوی بخش کرد  
میرسد از لامکان تا ملت  
که ز بابت نادر و کوشش  
طعن تو را ز بر نشوی گوی  
کاشی که روی چهل کت فدا  
که شما بودید پسا نه زمین  
وقت جان جان یا قوت کرد  
تا با هم ما شاعران از عادت  
دل کرد و نام ز بهر قوی بستم  
گزه و ماده هسی خود مدبر  
بر سببان که پلازین با بچ  
میر می هر ساعی بین استقا  
ز اتفاق نغمه خود هم رسد  
زود کایسان پیش خود بر می  
اکبش تا برود از تو نبات  
سوی چو در سب و در جوی  
با نگران بی تو مشک تو کما  
لیک بینی چون بگرد و در آن  
با دمی ز با بدی نغمه فرو  
که ز با در کربا بد و صد  
از خرمیه در اندر پای جوی

میر می هر ساعی بین استقا  
ز اتفاق نغمه خود هم رسد  
زود کایسان پیش خود بر می  
اکبش تا برود از تو نبات  
سوی چو در سب و در جوی  
با نگران بی تو مشک تو کما  
لیک بینی چون بگرد و در آن  
با دمی ز با بدی نغمه فرو  
که ز با در کربا بد و صد  
از خرمیه در اندر پای جوی

چنانچه در سوره قصه  
یا جبال قبیله آمده  
الیه یعنی حتی شکای که به  
با و با کشت کند با سرخان  
در زم کرد و بخت او  
نیج  
قوان  
سبکی  
جان  
آنی  
براند  
عربی  
آدمه  
بشوی  
این  
نند  
فینا  
بسی  
کند  
سب  
بیا  
سب  
شکل  
میز  
گند  
مخ  
فاد

ز چنين امداد دل برهن شود  
 دل جورا نوار عقل پر شود  
 ما جان که تمام است جو خويج  
 آن خدا و زمان که در حال کرده  
 باز که کان پاکر شيرود  
 خراب مرغ و ماهان شدي  
 سچ کرت تخمين دار بخت  
 قدح غم و دين کنی با هست  
 بيناگر دوی زندان دار با  
 که بلا فردا پس فرزند است  
 باز غم و دين کنی با زم جان  
 باز با کنی بر ز بند تو ز کمر  
 سالها ا در ا با کنی بست  
 تا چنان نوميده شد جان بود  
 بخت باز است بر کج بخت  
 حکمت ديور چون تو ز با  
 تا نياميزد بين ده باکت  
 بشو اکنون قصه آن باکت  
 ای دلسای قوی بر کوب  
 بشو اکنون اين ايل چون کوف  
 گفت خرد و بين مران کن  
 بر جويد با بکت بر ز کوی کيا  
 ويخت چندان در کج بست  
 بعد از آن رخاستان سير  
 کجا بنما و آن طهار از آن

سلاح  
سلاح و اسباب  
جکت

دو بخت  
کس

دو بخت  
آن دولت

کس  
بزرگ دست  
عقيد  
حکمتين

بجهد دل چشم هم روشن شود  
 زان نصيب هم بدو رسد  
 سوي آن و سوس طاعت هم

ز آنکه نور افزون باشد  
 پس تا آن کتاب مبارک رسد  
 سر و سيمرانی ره سپرد

نقد قصه مهمان مسجد مهمان شش

اندان مسجد چه بود و چه کرد  
 عاشقار از غرقا غشی

خسته در مسجد خود از خواب  
 شيب او را ز حلی شيب

تفسيره و اجلب علمي حکمت و رحمت

ويو با بکت بر زندان زندان  
 خوار کردی و پشانی خورگی  
 راه دين بوي که مصلحت است  
 سرود سازي خوشين با کون  
 گوهرس با کز در ا تبخ قدر  
 در چنين طلت نقد حکمت  
 که روان کا فران ايل بود  
 سر کس انيت زان نصيب  
 که در فراد و ز بر گت عتقا

که مر و زان نوميده است  
 تو بر بيم باکت آن لعين  
 مرکت هي با کز ا بک و با  
 پس سطح بر بند ي از علم حکم  
 باز بگرزي ز راه روشني  
 بيت باکت شايه علم  
 اين سگوه باکت تا خون بود  
 ز آنکه نبود باز سيا و کس  
 باکت ديوان کله بان ا بکت

پرسيدن با بکت طلسم شيب مهمان مسجد را

که ز رف از جا بان آن  
 قسمتان از عي چون شد غم چو  
 ديکت و دلسا چگونه سپرد  
 مرد جان بدلان لي لعين  
 حاضرم اينک اگر دوی ما  
 تا بگر و ز ز تری راه در  
 تا سحر که ز بر برون مي کشيد  
 اگر دوی و ز سانی و در آن

گفت چون غم چو بطلسم  
 شد قيامت عید و پيگان  
 چه کمه شنوان ايل آن روز  
 وقت آن مگر حیدر و امين  
 دزدان بگت ز او ا طلسم  
 پر شدان مسجد ز ز هر جا بجا  
 دفن ميکرو و همی آمد ز  
 اين ز طلا هر کز خاطر شيب

تا چو دل شد دیده و تو قال است  
 وحی دلها باشد و صدق بران  
 طعنه خدگان هماد کنی  
 گوش با بکت بحان کنی  
 مرد غر و کشته چون سبک  
 کا هم ایم بر صرت می مستعد  
 ميرسيه دل همی شفت  
 کما سير سرج در و شوی شوی  
 واکر بری و رضالت لعين  
 ميکشد بسا پیرا نا باکت  
 که من ز غمی بنام با پای کم  
 اسلح علم و دين بر کجا  
 بنده کرده است و کز مصلحت  
 بخت باکت خدای چون  
 عکبوتان می کس بر بند  
 باکت سلطان با پان اوليا  
 قطره از بحر خوش با پشور  
 تا و ايل ز سکه زخم او را  
 ما چاهل عی خندان همچو گل  
 گفت چون ترسد لم اطلسم  
 ملک کيرم با پر دارم دين  
 ز بهی ريزيد هر سو قسم  
 مرد و چران شد نقد کله  
 با جوال و تو بره بار کله  
 در دل هر کز خون در شيب

کودکان اسفندار شکسته  
 بل ز مضر و بفریب روی  
 آن زری که دل ز کوه غنی  
 سوخت پیش او لیکن ساق  
 چون عیان سینه بر او فروید  
 تو ز خود جوئی داد و دوست  
 فی فطام ایچنان ناری نمود  
 این ناید نور و سوز یار را  
 شکل شعاع نور پاک سازد  
 این سخن اینست پانی پیش  
 آن نگاری ز خود پر شمع زد  
 گفت با خود ز کوه کاهی احد  
 خاطر مغمم ز تازان شود  
 بر دیک سر او ز سپرد  
 پاره دوزخ در هر موضع هم  
 در خواند هیچ بر سر بر کما  
 چون برست عشق پر بر اسما  
 که ز اول اول یقین روزن بود  
 بهیچ عاشق خود نباشد اول  
 چون در این دل برق هر دو  
 بهیچ با کف زون آید بد  
 جذباست بهیچ عشق جان ما  
 بهیچ اجزای جهان آن پیش  
 آسمان که پذیرد این اجزیا  
 چون نازک میش بفرستاد

نام ز زینست و در او کند  
 گوگرد و کاسه سید سوس  
 غالب آمد بر قدر دروشی  
 پس مبارکت بدان اندیش  
 ناری شدت و آغوش و نور بود  
 ناز و خاطرن و پهل ز نوس  
 ساکنان فرستند آنچه نبرد  
 وان بصورت ناز و کل نوزاد  
 حاضران ز نور و نور از چو ناز

اندران باری چو کوی نام برز  
 آن ز کوی کین زمانان ز نیش  
 شمع بود آن سجد و پر باراد  
 بهیچ موسی بود آن سجد  
 مردی را چون پیشی بی سپر  
 او درخت موسی است و چسبا  
 پس بداند شمع دین چو شمع  
 این چو سازنده فی سوزند  
 حاضران از غامسان شگال

ملاقات عاشق با صد جهان

گشته بود در عشق آسان کعب  
 حال آن آواره ما چون بود  
 لیکت صلتید در شمشیر  
 فی بدان که چو شمشیر بر سر  
 بر کسی با شربت اندر دم  
 در درخت و در نفوس نصبا  
 چون زوید و در دل صد جهان  
 فی جلد و در چون و در تن بود  
 که ز معشوقش بود جایی او  
 اندران بل و دستی سندان  
 از بیی هست قوی دست دگر  
 داندان و او هم زمان ما  
 بهیچ غمت و عاشقان چو  
 با توام چون این زمین با  
 چون نازک میش نم بداید

آه سوزانش سوی گردان  
 او کما بی کرد و دیدیم لیکت  
 سن ترسانم و قبح با و با  
 ایما زامن ترسانم بخلم  
 بهیچ تر سرد چون حج در  
 بر فلک بر باست ز شکار و  
 سوج میز زور و دش غفون  
 متصل نبود خال و در چراغ  
 لیکت عشق عاشقان تن که  
 در دل تو هر چه چون شد و  
 شمشیر می نازک که کوب  
 حکمت حق در قضا و قدر  
 بهیچ بجزئی ز عالم جفت  
 آسمان روز زمین در زنده  
 بهیچ عالم جز وارضی آمد

آن گسند در خاطر کوه کوه کند  
 گوهر نازک لب آب قبت  
 خوشتر از باخشان بر باختر  
 کاشی دید و بسوی اختر  
 تو کما ناری بر او باربش  
 نوزخان از شخوان بی با  
 آن نه چون دیگر آتش با  
 وان که همت دل نوزند  
 غایب از غایت تو فی خبر  
 گویدت عاشق و صد مجید  
 در دل صد جهان محرابه  
 رحمت از انبیا زنت کعب  
 و انکه ترسدن هر ترسانم  
 خا خا زار ترس با درم ظلم  
 زان بر و دیگر کماش از چوب  
 هلمها ثابت و فرص فی السما  
 که ز بهر دل اول آدر روزند  
 نورشان فرود باشد در  
 عشق معشوقان خوش و فر کند  
 بهیچ حق با بیگانی معر تو  
 آب بهر نازک که کوب  
 کرده در عاشقان کعب  
 بهیچ چون کعب و کعب  
 هر صدان با خت لایح سپرد  
 بهیچ آبی تریش اندر

قطام  
کوکب باز و نیش

کعب  
بج بهشت  
و فح  
قطم ل شرم کعب  
عفت شرم و نیش

مساج  
محل کعب  
شادمان  
فانده و صد و بیست و یک  
سید و اندک شادمان  
تجدید جمله است از غایت  
لله معنی و اولیست کعب  
یک از اشجار و درخت کعب  
بیشتر اوقات در زمین کعب  
آن با کعبان

دغم  
کنند  
رعاع  
شیردادن

عشق  
بمغرضی

آشیر  
که پیش

تخلیل  
شباب  
ارفاق  
ایری و رفقت

گروم  
جمع که مینماید  
ایران در صورت  
اندکس  
سیدان و اولاد  
ایمان خدا

برج باوی برسوی ابد  
هست سمرقان ملک اندک  
پس سینه صبح را دان شنید  
بی زمین کی گل برود و زدن  
سپیل اندر دوزخ نشان  
شب چنین باور انداختن  
هر یکی خوانان در کله چو شمشیر  
خاک کوید خاک تن با بار کرد

جنسائی پیش او تیری  
ترشی تن را بچسبند آهبا  
هست هفتاد و دو علت در بدن  
چار مرغز این خاصه است  
چندین این اصلا و فر عما  
حکمت خلق اندرین عمل  
چونکه هر جزوی بی بدارتفا  
کو بی اجزای است فریم  
سپیل تن در سینه و آب روان  
سپیل جان در پوست و در  
سپیل چشم آن شرف چشمی  
ادوی حیوان نباتی و جواد  
لیک سپیل عاشقان لاغر کند  
که با عاشق شکل لی نیاز  
دو دان عشق و غم سنگد  
عشق شاقان مسکین شد  
رنگ طلبی که زمین و آفتاب

تا خنکات جسم بارود  
بهر مردان که کسب بصر  
چون که کار بهوشندان می کنند  
پس هر یازد ز آب لب سنان  
تا بقایا بد جان زمین آفتاب  
مختلف در صورت آفتاب  
از لی تمیل فعله کاروش

جذب هر عصری جسم خود که در کسب و محبت است  
بر آن تن با بری و بهور  
کای ترسی از آفتاب سینه  
از کششهای خاصه سیر  
رنگ و زنجیری علت آفتاب  
هر دمی برنجی بند در جسم  
جمعیان و در محبت آفتاب

مخرب شدن جان هر عالم ارواح و تقاضا و میل او  
بهر خود و مستطع شدن از اجزای اجسام که کند و بند  
زان بود که اصل او انداز  
سپیل تن در باغ و درایع و در  
زین بخت و بجزان با بدن  
هر سردی عاشق بهر سردی  
سپیل معشوقان خوش و باغ  
گاه میکوشد دران راه انداز  
رفته در محمد و هم او شقی شد  
سلطنت زین لطف آفتاب  
لب به بند اندک علم بافتنی

برج شش گرمی حورشید از نو  
میزن زمین کجا بود چنانکه می کند  
کرند از هم این دو دلیر بنده  
به آن سلیست در داده زرد  
سپیل هر جزوی بخروید به بند  
روز و شب ظاهر و در دیده  
ز آنکه بی شب و بل و طبع را

کو بیاری لیک من پائیدم  
گرمی تن با بری خاندان  
علت آید بدن که بسند  
پایشان از بهر چون با کرد  
تا که این ترکبهارا برود  
کو بی اجزای اصل مشهور است

سپیل جان در حیات و در حیا  
سپیل جان اندر تنی و در تن  
که کویم شرح این بجهت شود  
بیروان بر مردی می کنند  
عشق معشوقان و درخ چشم  
این ربان عشق آن سینه  
لیکش از ناموس و شوق  
عقل حیران کاین عجب آید  
لب به بند مبر روی نیش

بچه آه سرخ راهش نشین  
بر ولادات و رضاعش کن  
پس چرا چون جنبت در چشم  
تا بود تمجیل کار بهر کرد  
ز آنکه او هر دو تولیدی چند  
لیکت برود و کسب هفت کی  
پس چنانده خرج از روز  
رنگ جان که سوی آفتاب  
که چه سپیدان از چرخان  
که ز ناری راه اصل خود  
تا غنا صبر بهر کردار اولد  
مرغ هر عصر نقین بر و کرد  
مرغ هر جزوی اصل خود  
پس در پیش از اجناس بود  
چون بود جان غیر اندر  
عزبت من طغرل من عمر  
ز آنکه جان لامکان اصل  
سپیل تن در کسب اسباب و  
مشغولی هفتاد و من کاغذ شود  
دان برادان حدیثان  
عشق عاشقان در اسوس  
تا فتنه سینه صدر جان  
شرم می اندک و او حیا  
پاکش ز انوس بلیغ اسب  
توبه ارم هر زمان صبر

کاین سخن ابعذرین برون  
 صد عزیمت میکنی بهر  
 هب بزرگ سازان بختی  
 چون بخت جلال انسانی  
 غرهما و قصد با دریا  
 تا بطبع آن ملت بخت  
 در بختی بیروت داشته  
 در بخاری علی ان خوش  
 بیروادی شد قلا و  
 پس شد بختش با جلال  
 عاشقش بگردان بند  
 دیدیم بختی چون اسپر  
 ویدشان در بیان کا  
 تا همی خاشد هر یک از  
 میکشیدان بر سر کوی شهر  
 رحمت عالمی کوی کیند و او  
 چاره کاریم و اینجا چاره  
 اینچنین زمانه ایار بود  
 کار و از جادوی گرفتار  
 و آنکه حق و دست از او  
 ایند عابکار کوی وصل  
 که اگر حق هست او پند  
 چونکه دادیم از منصرف  
 اینجواب است کاینچو  
 کاین نظر مان هم از او

انگیزد یکسده من چون کنم  
 میکش مذرترا جاسی در  
 کوهی داد که فارس بروست  
 چون نشدستی با لکن در

الکیت ان کتک کشیدی  
 زان کرد و اند بر روان کلام  
 اولت ابرو و صبر و دوست  
 چون نصایب جمل بخت

فسخ عرایم و لغض صدمه با جگر دن او نیست  
 آنکه مالک حق پر دست و کاه که عزم او رفسخ ناگرن  
 تا طبع او را بر عزم کردن دارد تا او را تنبیه باشد

کی شدی پندار و شهو رس  
 حقت البته شادی خوش  
 الکیت که جز آن گشت بیلا  
 عاشقش گری و دین

عاقلان ز پندار و دیبا  
 چون بر او انت هم شکست  
 عاقلان شکستش از مظهر  
 اختیار که با مبار عاقلان

نظر کردن تعمیر علیه السلام با سیرین و بشتم نمودن  
 الفتن که بخت من فوج شادون اهل الجنة با سیر

بر رسول صدق و دانا  
 می بردار کار و نشان  
 عالمی را سیر و خلق  
 خود دل ایند که از خاره  
 باز آخر با سیر و جادوی  
 جادوی کردیم با هم چون

ز پیره لی با آن غضبه و دم  
 فی فدائی میا ندنی زری  
 با پیران کجا بر شستند  
 ما هزاران مرد شیر لای  
 بخت ما ابرو دیدن بخت  
 از زبان و از خدا در خواستیم

تفسیر این سقیر اهد جا که الفصح طاعان میکفتند  
 که از ما و محمد آنکه حق است فسخ و نصرت بدون  
 بدان میکفتند که کمان و کشند خود بر حق اند  
 طالب حق بعرض کردن محمد منصور شد

گشت پندار شما از است  
 که صواب او شود و دل در

باز این ندیده را از فکر  
 خود چه شد که غالب آمد

اگر می گذاردت که درم  
 تا خبر اید ز فارس سپاسم  
 بیروت کرد پس در است  
 چون نشد بر تو قضای او  
 کاه که بی رست می بخیز  
 بار و یک نیست را بکش  
 دل شدی ز میا لیل کا  
 با جگر شتند از لای  
 پس کسی بشد که کام او  
 عاشقان شکست با صد  
 آری طوعه عامار بیدان  
 که همی برود و پشان  
 می نظر که ز دوری زری  
 ز که در زنجیر کرده من اند  
 فی شاعت میرسد ز دور  
 زیر لب طعنه زان بکار  
 با دو سه عران است هم جان  
 سخت باشد سر کون از بخت  
 که کین ما را اگر ما هستیم  
 نصرتش و نصرت او  
 پیش مات پیش غری و  
 در با شد حق بزبون شکم  
 با بر طاعت بدیم از نوب  
 او و سیکر و زود فسخ از کون  
 هر کسی را غالب آورد

تقصی  
 کب کند و خبر  
 فایده

صفت است  
 که از بخت شکست  
 دنیا بخت میسر است  
 دنیا بخت

السب ارسال  
 بزکای شیشه شکله

ب  
 صبح  
 شیرینی خوش  
 صفت  
 هم روشنی است  
 قرصه و نقیر  
 و مصلی ایروان  
 عیش  
 جنی عاشق  
 درج  
 جمع در است  
 چنان  
 بر کردید

میکنید  
 ایستد ز لب من  
 گرفت  
 بجا  
 جا و مکان

ما هم از ایام بخت اورشیم  
 زانکه بخت نیک اورا دوست  
 چون نشان مومنان غلوی است  
 در گشتی تا گمان کسین غر  
 وقت گشت حدیثی در  
 با گمان اندیش شمع ریل  
 آمدش بیایم از دولت کرد  
 کا زین خاری خدمت شما  
 قلعهای هم کردان بر قلعهها  
 ز هر خاری ایچو شکر میخورد  
 ایچان شادماند و قریبا  
 هر که با دلیر بود او شین  
 گفت غیر که معراج مرا  
 قرب زان پادشاه ایچان  
 کارگاه صنع می روشنی است  
 ایچان ساد و زلفی است  
 آن کی گفت چنانست  
 پس بفرشمان چون شاد شد  
 پس نسیم کو را دوست  
 این بگنید بدوزد در زبان  
 تا مکتب نشود در ماجد  
 بوی پیران یوسف را  
 آن محمد خسته و گنجه زوه  
 بجز باقی کس عارض نبوی  
 پس رسول آن گفتا ز فرخ

بار بار روی مظهر آمدیم  
 داو صد شادی زمان برود  
 لبت در گشت خوشی است  
 خانه با پر کسند و کوس  
 بیان آنکه بر او ارگستن رسول علیه السلام از خدمت  
 حقیق علی القیاس فتح کرد که آنا فتحا لک فتحا بصره  
 بود یعنی فتح چنانچه شکستن با فرجه یعنی دوستی است  
 کات فلان فلان کات  
 شد مسلم و ز غما تم نقیبا  
 خانها را چو شیر میخورد  
 که می بر بند از تحت و کلا  
 تفسیر خبر لا تفصلونی علی بوس این سنی الی اخره  
 نیست از هیچ بوس چنان  
 قرب حق از بس سنی  
 غره هست چو دانی نیست  
 همچو ما در وقت قبال  
 چون بگنید با که بار بسته دید  
 چون ازین فتح مظهر را بدید  
 خریدنا و خوش و و و و  
 آگاه شدن بهر طعن طاعان و شامت این است  
 خود سخن در گوش سلطان  
 آنکه حافظ بود چو خوش شین  
 آمد شکر و او کردان شد  
 که بل زدی را حمد شین  
 جواب رسول علیه السلام ضمیران امیران

بار یکفرا که چه او شکست  
 که با شکسته نمی است هیچ  
 که تو شکست غنبری شکستی  
 که کند خود شکست با مسکین  
 بگو اگر چون که با کرد و دید  
 و در بنا شدن تو بگو کین  
 بر عین غم زان بر فرج  
 در تقوی هر کی صاهر ما  
 ان من بلاد ان ایچو  
 نیست چه جای مالا است  
 حاصل این بگشت نشان ایچا  
 بکت بی یکی بهر نظام است  
 چون که و مبدل شده است  
 شاد شد جاش که بر شین  
 در ز چون خند که کابل ایچان  
 که پیشینیا نکر این سخن  
 آن شایطین چنان است  
 آن خود طوا که درین است  
 اید و به سوی دکان ایچا  
 این است

چون گشت ما بنو دوست  
 که ز غم بوش مان بی هیچ  
 عالمی از فتح رجبان بر کنی  
 آب را با بول و طاس با کلا  
 در نظر بود و تخمین طوا  
 دولت آنا فتحا زو و ط  
 نور منغ این مظهر کین  
 بر قرصه در بر نصیر زوی  
 بر عجم و بخت مومنان  
 این تسافل پیش ایشان  
 در خان خانه صد چو  
 فوق که دوستی ز برین  
 زانکه قرب حق بر است  
 نیست رانی زود و بی زود  
 چنانچه هیچ با شکست  
 فقر و خاری چنان است  
 نیست زین زندان کول ایچا  
 یافت آسان نصرت فتح و مظهر  
 بر بد و بگنید مشفق مهربان  
 آن امیران همه مدح  
 رفت در گوی که آن بل  
 نشود آن شرح غیب  
 آن که گمان او باشد  
 چون بهر دور و بچو زرق آرا که  
 گفت آن خنده نبودم از

مرده اندیشانش بوسید و فنا  
 آنکس کار او دید و مکن  
 نفس تن آفاقا دار بستم  
 بگرم ستر عالی بیخ نمان  
 از صد و شانسان بی عهد  
 نو ندیدم تا کنم شاد می بمان  
 چون چنین قندی بر از هر عهد  
 من بگرم غمرا از بهر آن  
 سکت نیم تا بچم مرده کنم  
 زان نیز بگرم کلاهی شیر  
 که شاپرودانه دار از جمل پیش  
 آنکه خود را افشاید پند  
 قهر میکرد و بداند ازین قهر  
 و زود قهر خواهد کرد و در کشید  
 فاجهری در دهنش بود  
 ای که تو بر خلق چه کشته  
 این عیان در کشی ازین  
 عقل ازین غالب شدن کنی  
 گفت سنجید که بستند ازین  
 در غره داودن شونده و در کون  
 قصه حمد حدیثه بیخون  
 ماریت از بیت ان خطا  
 زان بی خدم من از بجزیر  
 از سوی دوزخ بجزیر کردن  
 جمله در بجزیر بسیم و اسباب

مرد گشتن نیست مردی پیش  
 من شمار بسته میزدیم  
 پیش چشم کل آتیا گشت  
 آدم و حوا رسته از جسد  
 آنچه دانسته بدم افزون شد  
 این بی دیدم در آن قبالتا  
 خوش بوش چیت جدا بیدار  
 تا نظرها بفرم بگرم جهان  
 عیبیم بگرم که تا ندیده شستم  
 تا مرا باشد که فرستد  
 پیش آتش میکت چو کشتن  
 تخم منجستی خود میچکاند  
 او بدان منسوخ بود که  
 زانکه قدر او رسد را در بود  
 در برود و غالبی آغشته  
 در مران تا تو نکردی تا بجزیر  
 چون درین غالب شدن و بداد  
 اهل جنت و خصم برسان  
 حکمت لولاجال موزون  
 گفت یاد بگرم تاست زان  
 که شد او داند علم با نصرا  
 می کشمان سوی سزای کل  
 می کشمان تا بهشت جان  
 میروندان ره بغیر ادلیا

خو کنی ایشان که مکر و چوگان  
 ای بنا زنده بکالت و خانان  
 بگرم در غوره می بجزیر  
 من شمارا وقت ذرات است  
 من شمارا سزای سزای  
 بسته قهر خفی آنکه قصه  
 باشا طاهر هر یک و دیو  
 آکا جهان خجیت بر داور  
 زان بی کردم صفو جانت  
 زان بی همی کلونی چندتا  
 من بی انم شمارا بجزیر  
 مگر که از حد جدا میخواند  
 کرد خواجه از زمان بجزیر  
 غالبی بر خواهد آمد او شود  
 آن بقاصد منم که بر کشتن  
 چون کشتت بدین جیل بدم  
 نیز چشم آمد در دنیا می پیش  
 از کمال حرم و سوسه لطف  
 دست کو تا بی کفار لعین  
 نیز اندر غالبی هم خوش را  
 زان بجزیر من از بجزیر  
 بجزیر که آتش بی زینما  
 هر منتقد را درین زانک بود  
 می کشان این راه را بجزیر

چو که من با بجزیر اندر صفا  
 نزد عاقل شتری بر زوبان  
 بگرم دست ششی بجزیر  
 دیدم با بسته و مکتوس  
 پیش از آن کلاب کل با لیدم  
 قدمه میخوردید و دروی بیخ  
 مکرمان خفیه کر قهر کوش  
 بر چنین مرد چون انم چل  
 تا راه نم شمارا از لیلان  
 زان کله با عالمی با در  
 از در افان درین دود  
 سوی اورد به فرس میران  
 خود شما مقهور قهر در  
 کی بر او والی حشر سختی  
 تا رسد والی بستاند قوه  
 تا ترا در هکله می ارد کن  
 جمله بی بعد از ان اندر صفا  
 که خدایش سر مکر و کمال  
 فی نقص بدلی ضعیفش  
 فرض شد بر خلاص بودن  
 و بداد مغلوب و ام کبریا  
 که کردم ناگمان از بجزیر  
 بسته می آید تا سزوا  
 همچنان بسته بجزیر گشت  
 جز کسائی واقف از سر کار

شکستن جوانان شاد از صفا و انوار  
 انوار حالت فاقا حاجت بجزیر  
 تن مقصود کسب از بجزیر  
 صفا خود را بجزیر  
 منگوس درنگون  
 جمع هلاکت کسبک باش  
 جعبه مرادار  
 جعبه ازین  
 جعبه بالفتح بجزیر  
 قوس  
 چهره زحام  
 بی غایت از حاتم  
 منضم  
 بی بریده و کوش بدید  
 قره کردن  
 افزونی پنهانی



دست نرد  
احوت کار  
حلت  
دستی و مهربانی

سینه  
بعضی سینه

نقلان  
نقلان و از جانی  
بجانی سینه

چون شود و اهنه کتیب مید  
چون کند و کسید ای کتیب  
ایتمیا که یا مقلد کشته  
این محبت دایه لیک از شیر  
واند که خود عاشق دایه بود  
وان محبت حق ز بهر حق کجا  
که محبت حق بود لغیره  
پرو در این تجویز با بر سر است  
ایدم آنجا که در صدر جهان  
نا سلیبا کی بدی و از حرف  
میل معذوقان نمانست  
تک آن کردیم که در هر جوت  
هر که دید او بنامش دفع  
شد نشان صدق ایمان چون  
هر که اندر کار تو شد مکتوب  
چون که است فیت موعود  
کوشش اراکتون که عاشق سید  
چون بدید و چهره صدر جهان  
همی چو بخت گشت فغان  
کار نامی از بجار و از بجور  
گفت عاشق دوست چو بخت  
صد چو تو فانیست شایسته  
چون که سر بر زلفش  
بجویشی خود با او بود جا

تا سگ در خورشید تاسان شود  
جانش از رفتن شکفته میشد  
آنچه خواب کرد شب چو در  
آتمیا طوعا صفا کسسته  
واند که دل داد و بهران تیر  
بغرض و عشق یکدای بود  
که را غرض ز علتها جدا  
کی نیال دایه من خیره  
جدب مستوق عاشق با من حیث لایعلم العاشق ولا  
یرجوه ولا یخطر بباله ولا یطهر من لکات الخبایث  
فی العاشق الاله الحرف المروج بالیاس مع دوام الطلعت  
میل عاشق و وصلیل صبر  
انگش از کتیب سید روی داد  
دوست بود که نه میشتش بر  
انگش از خوش تر مکتوب اندام  
بر دل تویی که است دوست  
پس دست آمد که مرون مع  
رسیدن بجاری عاشق در بندگی صدر جهان  
کوشا بر پیش ازین سرع جان  
سرو شد از فرق سر و تاس  
جز که بوی آن شه با فروغ  
چون که مستوق دایه عاشق  
عاشقی بر نفی خود خواج که  
ندازت سار و ندوزد ز شب  
گشت به جویش را فغان داز

کو دکا نما میری کتیب برود  
میرود و کون کتیب حج  
چون که در طاعت در سینه  
این محبت حق ز بهر علی  
طلعت با از حسن او کجا  
پس محبت حق با مید و تیر  
که چنین هر چنان چون طالع  
یا محبت حق بود لغیر  
یکت چکایت است ایجا  
تاری از مکتوب میداو سجات  
کار ناخار سینه شایسته  
که شد یان تو ایجان چنین  
چون که است فیت بخود  
دوست حق است که کتیب  
جان بجایان دوازده  
هر چه کرد و ناز بخور و از کجا  
شاه چون دید آن ز غصه  
عاشق حق و عاشق است کو  
سایه و عاشقی بر آفتاب  
از در دل چون که عشق میدارد  
بجویشی پیش سداب

زانکه سینه از خواج سیم  
چون ندید از مرد کار خورشید  
بر طبعان کتیب است  
واند که را بهر خرض خود غمی  
غیر شرا و از اندو دلخواه  
دقتر تعلیم میجو اندک  
چند حق و از سوس حق  
لا سواه حاتم من بین  
این که نشانی از اندک است  
که سبوی جدب اتفاق  
کی روان از بادی سوس  
لیک عاجز شد بجاری ز طاعت  
زانکه دید و سینه سداب  
کاند ان کار در سکت  
نیست کامل و بجو کمال این  
صورت مکتوب نقلان کرد  
که تویی آن من آن تو  
بسته عشق او را سبیل من  
بر سر ریخت جادو از کتیب  
نی به جنبید و نه آمد خطبا  
پس فردا در مکتوبی او  
چون بیدار تو نبود تا مو  
شمس آید سایه لاکر و سداب  
عقل خست خویش از لاد  
فهم کن و الله اعلم بالصواب

پسته آید از حدیقه در کسب  
 کاسی بلبان عدالت پیروز  
 داد و دادار که بسن زاریم  
 شمره ما در ضعف و کسب  
 داد و دار ازین غم کن جدا  
 کسب نظام که که از ناله برده  
 چون که ما را و مظلوم از نوزد  
 گفتن شایطین کسب و کسب  
 ناکت ز خدا است مار کسب  
 تا نکرده عرش از ناله بریم  
 مسکرای مظلوم سوی آسمان  
 ما ز ظلم و بی شکی اندیم  
 او ما و انصاف باستان  
 پس سلیمان گفت ایرینا بودی  
 تا نیاید بر دوشم از جنود  
 من نیارم روز فرمان باستان  
 یا کنت زو انشه که ای با و صبا  
 با و چون بشید آمدن تیر  
 گفت ای پسته مرگ من از نوزد  
 به چچین جو پای و کجا جدا  
 ساسانی که بود جو پای نور  
 یا کنت آمدن من چسب  
 بازگردم جانب صد رحمت  
 میگرد از بی شکی در میان  
 یا کنت زو کوش و شکای

واو خوش است از با و بخت سلیمان  
 بر شایطین و آدمی با و پر کجا  
 بی نصیب از باغ و گلزاریم  
 شمره و در لطف و مکنین برده  
 دست گیر ای دست بودت  
 ظلم کردت و خراشیده برده  
 پس بهد ما که ظلمی پیش برده  
 و میکان بسته با صفا دند برده  
 تا ناله خلق سوی آسمان  
 تا نکرده استم جانی سقیم  
 کاسمانی شاه واری درده  
 با لب بسته از خون من خونیم  
 امر کردن سلیمان پسته مستظلم را با خصم بد بولون  
 امر تو باید که از جان شویدی  
 حق نیایش حکم در ظهور  
 خصم خود را رویا و رسوئی  
 پسته افغان که در ظلمت با  
 پسته گرفت از زبان راه گریز  
 خود سیاه بن روزین از دود  
 چون خدا بد شود و چونده لا  
 نیست کرد و چون کند نور  
 پستی اندیشی خود و طره راه  
 نواختن مضمون عاشق بهیوس خود را ما بهیوس  
 آنک اندک از گرم صد رحمت  
 زو ما را در دست و امن کسب

در سلیمان بی شد با و خوا  
 کسب آن که که کسب فضیلت  
 پسته باشد در ضعیفی و خود  
 شستی تا در کستی و کسب  
 او داد و انصاف را که میخواست  
 که نماند جس در در کسب  
 ظلم ظلمت بودا و صفت  
 دیو در بند است بهم چون  
 تا نکرده و مضرب جرح و صبا  
 تا نیاید بر فلکها یا ربله  
 که دودوست ظلم بر بار کسب  
 نیست ما را چاره جز گردن  
 ای کریم عادل اگر خام  
 شون خصمی تو به خصم دگر  
 مان و بان تو خصم قتل  
 خصم من ادرست و او در صدم  
 با سخ خصم و کسب و دفع حد  
 باش ما بر برد درانم قصا  
 که برار و از نسا من و ما  
 لیکت از اول بقا اندر کسب  
 کل شیئی با کسب الا چه  
 چون فکر بچار رسید  
 در نوازش عاشق نوزد  
 بر رخ میکرد شکست  
 چون که ز نوازش رسیدم  
 سرخ و ماهی در پناه عدل  
 مشکلات ضعیفی از نزل  
 ای تو در اطلاق قدرت  
 پس سلیمان گفت ای انصاف  
 ای عجب در عهد با ظالم کسب  
 چون بر آمد نوزد ظلمت  
 اصل ضلم ظالم از دیو بود  
 تا با لا برسیا دود  
 زان نهادیم از ناله کسب  
 گفت پسته و امن از دست  
 ظلم او بر ما کسب  
 سخن من گفته است مان ای داد  
 خصم شما که بر او صد تفر  
 گفت قول بست بر مان در  
 بین مقابل شوتو با خصم کو  
 پس سلیمان گفت کلمی شد کجا  
 او چو آمد من کجا یا هم فر  
 که چو آن صلت بقا اندر کسب  
 عقل کی نماند چو باشد سر راه  
 اندرین من خصم و باشد زود  
 بر کفش سر نهاد اندر کسب  
 جان تو که نذر فرام سپید

صفا  
 زنجیر

دوستی  
 آواز نعل رویا  
 مضمون دوست که آکا  
 خوش اواز

ای سبیده در فراقم گرم بود  
 چون بخانه مرغ شستارینا  
 نادر چون سرگردان کس  
 جا بست و با بوی گل شکا  
 طالبی بود خرد و در جان  
 دست او گرفت کارین  
 من کیم اولان زین جان ششم  
 رده موم قصاب و اربان و سکا  
 ای خود ما بخودی و مستیت  
 زانکه این لبا از اندم منید  
 چون صلاصلی اصل شین  
 که ز آب نطفه نبود که خطا  
 که ز آبی نیست که از اسلام  
 که ز گوشت سگت بود که ولاد  
 بر جید و بر طپید و شاد  
 بشکفید از روی او و شاد  
 ای سرفیل قیامت کجا عشق  
 که چه سیدنی بصفت حال  
 آن سبیتی تو وان صغای تو  
 قلبی من کیم آن معلوم نیست  
 اولان بشنود که چون فغم  
 تا تا تا ز تو بیرون فغم  
 خامسا و جبر است صد جبار  
 سابع از نامن مدام صارا  
 گفت من رده است از این

با خود از بخودت و ز کرد  
 خانه ویران است و صف افکار  
 لی کل انجا مانلی جان و در  
 میگشت خروش شیری و کنگ  
 عظم من که عدلها گو میرد  
 آهی آید که من هم بخشش  
 جان که من بشم به شیدم  
 تا پلکان خنتر غرض پست  
 ای هست با هاره پستی  
 بر لب جوی نمان می و مند  
 اندک اندک هر چه چشید  
 بر سفان اندیزخ چون قبا  
 گلستان شد بر ضلعی چون  
 تا که کان تا قدره دراز  
 با خوش آمدن عاشق بیرون روسی آوردن و شاد

مرغ خانه شتری را حیدر  
 خانه مرغ است عقل و پیش  
 که در فضل عشق انسا ز فضل  
 کی کسار اندر کشیدی شیرا  
 جل او مرطلمار او ستاد  
 چون بن زنده شود و تهره بن  
 جان تا محرم نه نید روی دوست  
 گفت ایجان بر میده از بلا  
 با تو بی لبای تیران بن زونو  
 کوش کوشی در ایندم کوش  
 فی کیم از خاکست که نشود چسا  
 که ز باد می که شد از آرن  
 که ز جوی نیست در دفعه  
 زاینه بگذرند آن مایه عدم

رسم هوشش خانه میرد  
 هوش صالح طلب آه و خدا  
 نین فرون جوی غلام و جوی  
 که بدستی و دیدی شیرا  
 ظلم او مر عدلها را سدر  
 جان من باشد که روی من  
 جز بهمان جان حاصل اولان کس  
 وصل بر ما در کشت و هم طملا  
 راز پای کس نه میکیم کس  
 بر راز لیفعل الله یسا  
 سبز پوشد سر بر اردو قبا  
 در رحم طاس و سنج و خن  
 کشت از روی مستی کس  
 عالمی زاده و بر اید سیدم  
 یکد و چرخ زده و سوزاندر قبا  
 لشکر که زارادی زانگوه قبا  
 کوش خواهم که نهی بر دغم  
 زار روی کوش تو بهوشم برید  
 عشوه جان بد پیش  
 طلبها در پیش صلب زده  
 که کسی شتم تو را نامانی بوز  
 می مذاقم خامسه از راه  
 گو یابارید بر من غنم  
 بی بری بشیدین چشم ما  
 پاک کیم یا کیم چون کس

صغای  
 کوش و ارادان  
 ثالث ثلاثه  
 قول نصاری سب که خدا را  
 نه خدا و نه خداوند است  
 آن لاله عشق  
 آن لاله عشق  
 آن لاله عشق

گفت ای عشق خای تو جان بر صفا  
 اولین صفت که خای او غم  
 صد پیران را برای صد فرید  
 آن نیوشین کم پیش مرا  
 بر گستاخی شوخی غره  
 تا نیابش تو ای صد و دو  
 را بجا چون سوخت را از حجر  
 سا و سازش جبهت بر تو  
 هر کجا پای تو خون بر خاکها  
 من میان گفت و کردی می تم

در وصال ایندیچو از او  
 ای تو عشق عشق خای تو  
 بنده پرورد کس کن قول من  
 وان شهما می جان فزای  
 پس پذیرفتی تو چون نقد  
 اول و آخر زینش من کس  
 گو شیا ثالث ثلاثه گفته ام  
 از جو اس خسته بودم و دریا  
 خون همی کرد فلکات ناله ام  
 زار خواهد تا ببارد برین

گفت ای عشق خای تو جان بر صفا  
 اولین صفت که خای او غم  
 صد پیران را برای صد فرید  
 آن نیوشین کم پیش مرا  
 بر گستاخی شوخی غره  
 تا نیابش تو ای صد و دو  
 را بجا چون سوخت را از حجر  
 سا و سازش جبهت بر تو  
 هر کجا پای تو خون بر خاکها  
 من میان گفت و کردی می تم

کوش

اگر کوبوفت میکو و در بجا  
 این کجاست و کرد و شدان  
 خبره کوبان خبره گریان خیره  
 آسمان کجاست اندم بارین  
 چرخ بر خوانده قیامت را  
 سخت بهناست ویدایش  
 مطرب عشق این زلفت کما  
 بندگی سلطنت معلوم  
 هر چه کوی ایدم هستی این  
 من چو باس و ایاش محرم  
 جان در آن شش از برای  
 چون زراز و نازا کویدان  
 چون گو شمش تا سترن بیان  
 کومیش و در چه بر جوشیده  
 کومیش نان پیش ککر وی کرد  
 چون بیاید شام و در دو جام  
 عشق جوشد باوه تحقیق را  
 چون سیراید می نوشی را  
 پر تو ساقی هست کانه شیر  
 بی فکر پیش بر دانسته  
 یکت جوانی بر زنی عاشق  
 بس شکر که عشقش برین  
 چون فرسادی رسول شین  
 در صبا را یکت کردی در وفا  
 راههای چاره را بخت

در کبریم چون کم موج شین  
 که بر کبریت هم دون  
 سرورن خود و کلان  
 که قیامت اندیستی بین  
 تا تجربه بر دیده نامه را  
 جان مصلطانان جان  
 بندی کند و خداوندی صد  
 ز ایند و پرده عاشقی گویم  
 پرده و دیگر بستی بد  
 روز و شب اندر قصص میدم  
 اوله بر جطلب کن جرمی  
 یا جمیل استر خوانده  
 سر برار چون علم کای گنیم  
 همچو جان پدائی و پوشیده  
 تا نیاید آفت مستی برو  
 کومیش داده که ناید گنیم  
 او بود ساقی نمان جیدین را  
 قوت می بشکند برین را  
 سیره بر جوشد و قهقان  
 حکایتان عاشق در آن بچران بسیار است

میسند ز دیده خون دل شما  
 از دوش چیدن بر آما بری  
 سدر هم بهرکات او شد کین  
 عقل چران که چشمتی حال  
 با و دو عالم عشق ایسکا کج  
 غیر مینا و دو وقت کیش او  
 پس چید عشقش بر ایامی عدم  
 کاشکی هستی بنائی دوشی  
 آفت در آن کجاست قال  
 سخت است چو خود آشفته  
 عاشق و مستی و پشاوره  
 ستر چه در چشم و بند او را  
 ز غم افتم کیر دم او پر و کوش  
 کوید و بجز بر خست این  
 کوید از جام لطیف تا مرن  
 زان عرب به بناد نام می ام  
 چون بجوی تو بهو فی جن  
 آب کرد ساقی و بهم بست  
 اندر یعنی برین آن خبره را

سبیل و شوریده و مجنون  
 عشق از اول چراغی بود  
 و رسوی آن شمش کاش  
 رفقه کز پر مرغی و سوخته  
 بود اول موش غم تظلم

من چو افتاد است از دیده  
 حلقه کز دست کارا کرد او  
 سرو وزن در هم شده چون  
 یا فراق او عجب یو حال  
 و اندران بهناد و دو دو  
 سخت شایان کجستندی  
 در کسکه عقل را آنجا قدم  
 تا ز بهتان بردا بر دوشی  
 خون چون شیرین کجاست  
 دوشش جان بر چه سخته  
 انداند آستری از دوش  
 تو همی پوشش در سوزان  
 کاشی میخ چو شمشیر  
 چون می اندر نرم خنک  
 یا در وزم تا نمانش  
 را که سیری نیست نمودم  
 با دو آب جان بود برین  
 خود کو دادند و علم با صدا  
 که جان کی دیده بودی  
 آنکه با کرده کرد آندسته  
 مرغی دادش رو کوا صیل  
 تا کیر و آنکه سپردنی  
 نازد تصحیف خاندنی  
 بر مرغ از آن رفقه  
 آخرش کجاست که هم تظلم

کلان  
 بزرگ  
 محجوه  
 کاکشان  
 حب  
 بعضی قسم است  
 خبک  
 کف بر کف زون  
 از طرب

گاه گفتی کارین بلاسی بی دود  
گاه فریادش برودن بر  
چونکه با بی برکتی خست

گاه گفتی کارین جانت بن ما  
که خیال دلبرش به دم به  
برکت بی برکتی او بتا  
ای بساط طوی گو یا غمی ش  
رو بگو رستان می جانش نشین  
لیکت اگر که نکند ز بی جان  
شحم و لحم ز کاکان کسان بود  
نوحه دانی تا نوشی فاشان  
بشوی از قال تا بی هوی  
نفسا کیسان بصدف  
بمچین کیسان بود آواز با  
بگفت اسبان بشوی ادریسا  
ان کی از خند و دگر بار با  
هر که دور از حالت نشان بود  
اندختی جفید از خم تبر  
بس غلط کسرت ز یک مرده  
چونش نوش هرست که بییا  
کر بزاری نور جان روشنا  
ان داعی که بران کلشن بند

گاه هستی زو بر آوردی بی  
چونکه بروی سرگشتی این دنیا  
خوشامی فلش بیجا شد  
ای بسا شیرین روان روز  
ان خمرشان سخن کور این  
نیست کیسان حالت حال کسان  
ان کی بخندن در شادان بود  
ز آنکه نهانست بر تو حاشان  
کی بر مبی حالت صید  
خاک هم کیسان نشان  
ان کی برودان بر بار با  
بگفت مرغان بشوی ادریسا  
ان کی از رخ و دگر بار با  
پیشش ان با دره کیسان بود  
و اندخت و دگر از با و صحر  
ز آنکه سر و پید میچو شد  
چون صدق و چو تنویر  
رو داعی دست در بو شاک  
چشم بچو ان هم او در و کند

گاه دارستی خوردی بی  
چونش کردی گرم چشمه شها  
شیراز را ز رینا چون گاه

چون گواحوال آن خسته حکر  
سایه حق بر سر سید بود  
چون نشینی بر سر کوی کسی

اگر تجاری دور ما ندیم ای  
عاقبت جویند هاید بود  
عاقبت مبی تو هم روی کما

کاین جوان در چو شست  
گفت پیغمبر که چون کوی بی  
چون ز طای میسکی سر رود

از خیال وصل گشته چون جها  
عاقبت ان در درون بد  
عاقبت اندر سی در آب



في بيان جملتهما من كتاب

بين

الحمد لله على الصلوة على خير خلقه محمد وآله وصحبه و  
ذريته أما بعد فهذا الطعن الرابع إلى أحسن الرابع وأجل المنافع سيرة  
قلوب العارفين عطا الله كسريرا الرضا بصوب العام وأين العيون  
يطيب المنام فيه أرواح الأرواح وشفاء الأشباح وهو كما يشهد  
الخلصون وبه وونه وطلبه السالكون وبقونه للعيون قرّة ولبقوس  
مسترة أطيب الثمارين أحسن وأجل المرادات وألنى موصل العليل إلى  
طيبه وعادى المحب الحبيب وهو محمد الله عز وجل من أعظم المواهب  
وأفنى الرغائب مجد وعهد الألفه مسهل ضرة أصحاب الكفاية  
يزيد النظر فيه أسقائل بعد وسرورا وشكر المن سعد ينضم صدق  
منام ينضم صدق والغانيات من الجليل جلال أهل العلم والعمل  
فهو كبد رطلج وجدر جمع فابعد على تأمير الأهلين راشد

كردو العالمين مع

الاسل بعد انخفاصه وبسط الرجاء عند

نفاضه كشمس اشرف من بين عامه تفرقت نور لا يحاينا  
وكنز لا يحاينا ونسئل الله تعالى التوفيق لشكره فان  
الشكر قبه العبيد وصده للزهد ولا يكون الا ما يريد

اعل بن رويطب التميمي  
تفرد مبكها الحسن التميمي  
يسعد شعث النفس قبل الشك  
بكاها فقلت الفصل للمقدم

و مما شجاني اني كنت نائم  
الى دعوت ورفاء من غصن الكد  
فاوقبل مبكها بابك صباية  
ولكن بيت قبلي وهمز اليك

رحم الله المقدمين والمناخرين والمنجحين والشحيرين فضيلهم وكرمهم  
وجبريل الائمة وبعيه فهو خير مستول واكرم مامول فله خير حافظا  
وهو ارحم الراحمين وخير الوارثين وخير الازقين وصلى الله على محمد  
والهد وصحبه الاكرمين وعلى جميع الانبياء والمرسلين والابرار





چون ز چارم نوره خورشید  
 آب نیست و بقطعی خون  
 ای ضیاء الحق تو دینی اله  
 آن حکایت که نقد وقت ما  
 بیحکایت کشد آنجا نام  
 اندران بودیم کان شخص عرس  
 بود اندر باغ آن صاحب حال  
 سایه او را نبودم مکان  
 بعد از آن چو ناله میکشیدم  
 عاشق هر پیشه و هر مطلبی  
 چون در آن سینه حبس  
 هر کسی هست امید برین  
 چون در آمد خوش آن باغ  
 بیدار نمیشود را او باغ  
 گریزان کرد عیس را از گریز  
 سعد دارش همچنان و همچنان  
 که خبر آید که نه جرمی نهاد  
 مانی در جان او افتاد  
 او عوارز دارد و عا در میکشید  
 پس مطلق بنا شد در جهان  
 هر کی را پا در کرا پایست  
 طغیانی را بود در باغ  
 زید اندر حق آن سلطان بود  
 ز کت دست بر آن سلطان  
 منکر از چشم خودت سحر با

تا با بد بر بلاد و بر دیار  
 قوم موسی با نه خون بود آید  
 خود نمود پاسخ افعال  
 که تماش می کنی اینجا دوست

هر کش فسانه بخواند افسانه  
 دشمن بیخون ایندم در نظر  
 دیده عفت چو غیب است  
 با کسا از ترک کن بهر گران

کامی حکایت افشاک که از عیس کبریت در باغ  
 معشوق در آن باغ یافت در عیس و کامی خمیگر  
 از شادی که عسی آن کمر هوشیدنا و هوشیدر که

بهمو عفا وصف او را می  
 خود میانش جی ندادن نغز  
 حق بی او اول کارش ای  
 پیش نشان ای نمید بر در  
 که کش دینش در آن مری  
 خود فرو شد با کبخش ای  
 طالب کسری در جی  
 بیست چندان هم در زربگی  
 از خوانی دلی اش نشان  
 بر مسلمانان شود او زین  
 که در کش فرج ازین عمر  
 که خوان او را چنان چنان  
 بد نیست بشدین با هم در  
 مریکی را نه در دیگر را چندان  
 خلق عالمی بود آن در دوا  
 در حق آن دیگری نشان  
 داور این دیگر همه بیخ در  
 بین بچشم طالبان طلب

را که دیدش نقد خود در  
 شد مثل سر کون ایندیگر  
 که مباد این جهان بن و دود  
 قصه را پایان بر مجلس  
 چارمین طلعت است این در  
 را از اندر باغ از غوی فرس  
 که غش این در غنا بیست سال  
 بر روی قناد و دوشد او را  
 چیرش هم ولی طبع بود آن  
 بعد از آن دست کجا چین  
 هر دمی حاجی و کسین  
 بر همان امیدش باشد  
 تا نسیم او رود در باغ  
 با شای حق و عالی آن  
 آنچه که ساد و هم او را کن  
 که هماره خلق را خوا چو بلا  
 از مسلمانان نکند سحر  
 زین ملافه درین می نشان  
 آن خوان چون نشانی بود  
 کان یکی را پا در کرا پایست  
 نسبتش از آدمی آمد صفت  
 نسبت این از یکی صد هزار  
 دان بگوید زید کبر و کس  
 پس در از چشم عشاقش  
 عاریت کن چشم از چشمش

عین  
 شمع دور رخ  
 عا  
 درخ زلفت  
 تقیه  
 بی کت  
 لغاع و ملاکات  
 کاجین  
 مهر زمان  
 راجی  
 امیدوار  
 این  
 نامید

تفسیر  
سوره کی یس  
زود

تفسیر  
سوره کی یس  
زود

تفسیر  
سوره کی یس  
زود

تفسیر  
سوره کی یس  
زود

تفسیر  
سوره کی یس  
زود

تفسیر  
سوره کی یس  
زود

تفسیر  
سوره کی یس  
زود

تفسیر  
سوره کی یس  
زود

تفسیر  
سوره کی یس  
زود

تفسیر  
سوره کی یس  
زود

تفسیر  
سوره کی یس  
زود

تفسیر  
سوره کی یس  
زود

تفسیر  
سوره کی یس  
زود

بگه از کنگ عاریت چشم و لغز  
چشم او من چشم و دست و کنگ  
ان یکی و اعطای چرخ است  
دست بر میداشتند بر چشم

می کردی او دعا بر صفیا  
گفت نیکویی از اینها دیدم  
هر دمی که رو بدینا کردی  
چون سبب ساز صلح شد

حق می گوید که آخرت خود  
و حقیقت هر عدو دار کنی  
و ضیقت و دوستانت  
تا که چو پیش میرنی بر میشود

زین سبب بر اینها  
یوست اندو بلا کش شود  
ادوی را نیز چون آن پوست  
در نمی آئی و رضا دای عیا

چون صفا بیند با شیرین  
این عوان در حق غیری شود  
کار کا چشم است کین در  
گفتش بجان صبر چشم خدا

گفت زین چشم خارج و دان  
پس عوان که معدن این چشم  
که چه عالم را از ایشان چاره  
بارگوا احوال آن خسته بگرد

چون که تنه اش بدینا سازد  
سوال کردن شخصی از عیسی که در وجود او چه صفت است  
گفت ترک چشم خویش اندر  
چشم زشتش از سج بود کرد  
این سخن اندر ضلال نکند  
فصلت حیانت کردن عاشق و باکنت زودن معشوق  
زود او و فصد گساره بگرد

پس چشمش و بروی او کمر  
نار دوازده بر بنی مقباس  
حکایت آن واعظ که در آغاز کلمه دعا می طللمان کردی

بر بدان و مفسدن و طاعیان  
می کردی او چشمها ترا و عا  
من و عاشقان این یک یک  
من از ایشان زخم خورده بودی  
پس و عاشقان برست ایستاد  
مر ترا لا بر کسان در بست کرد

کیمیای فایق و در بلوی شست  
که ز حضرت دور و مشغول گشت  
از زخم خوب فریشتود  
از همه خلق جهان فرو گشت

چون دیم طایف خوش شود  
از طوبیها شده زشت کرد  
که خدا رحمت دهد بی نصیب  
خوش شود و دارد و چو صحت بین

لیکت در حق خود سرود  
گفته دان اصل ضلال از کافر  
که بلا می دوست نظیر است  
برو بیند خویش را در عین است

رحم ربانی از او بریده  
گفت عیسی را کی بشناسد  
سوال کردن شخصی از عیسی که در وجود او چه صفت است  
گفت غیبت است ای معشوق  
چو میبشیم بجهت جز کر  
حاره نبودیم چو جان از جمن  
فصلت حیانت کردن عاشق و باکنت زودن معشوق  
زود او و فصد گساره بگرد

ناشوی این سبزی و ملا  
هر چه مکر دست چون دشت  
حکایت آن واعظ که در آغاز کلمه دعا می طللمان کردی

بر همه شوخکان اهل خیر  
سر کوز میسند کاین جهشت  
جست و ظلم و چو چندان  
کردی از زخم آنجا نسیب  
بنده می آمدی از درد خویش  
این کلدان نمی کنی گیت

که از او اندر کرمی در خلا  
هست حیوانی که زایش سخر است  
نفس تو من سغری العین  
تا ز جانها جانان شد

در نوح و تیز و ما میدی در او  
تج و تیز و ما شس بسیار ده  
که بلا می دوست نظیر است  
برو بیند خویش را در عین است

رحم ربانی از او بریده  
گفت عیسی را کی بشناسد  
سوال کردن شخصی از عیسی که در وجود او چه صفت است  
گفت غیبت است ای معشوق  
چو میبشیم بجهت جز کر  
حاره نبودیم چو جان از جمن  
فصلت حیانت کردن عاشق و باکنت زودن معشوق  
زود او و فصد گساره بگرد

گفت عیسی را کی بشناسد  
سوال کردن شخصی از عیسی که در وجود او چه صفت است  
گفت غیبت است ای معشوق  
چو میبشیم بجهت جز کر  
حاره نبودیم چو جان از جمن  
فصلت حیانت کردن عاشق و باکنت زودن معشوق  
زود او و فصد گساره بگرد

گفت عیسی را کی بشناسد  
سوال کردن شخصی از عیسی که در وجود او چه صفت است  
گفت غیبت است ای معشوق  
چو میبشیم بجهت جز کر  
حاره نبودیم چو جان از جمن  
فصلت حیانت کردن عاشق و باکنت زودن معشوق  
زود او و فصد گساره بگرد

گفت عیسی را کی بشناسد  
سوال کردن شخصی از عیسی که در وجود او چه صفت است  
گفت غیبت است ای معشوق  
چو میبشیم بجهت جز کر  
حاره نبودیم چو جان از جمن  
فصلت حیانت کردن عاشق و باکنت زودن معشوق  
زود او و فصد گساره بگرد

گفت عیسی را کی بشناسد  
سوال کردن شخصی از عیسی که در وجود او چه صفت است  
گفت غیبت است ای معشوق  
چو میبشیم بجهت جز کر  
حاره نبودیم چو جان از جمن  
فصلت حیانت کردن عاشق و باکنت زودن معشوق  
زود او و فصد گساره بگرد

گفت کنگ اتدلان زود بگوا  
پس محبوبت جسد است و دل  
فاطمان راه را داعی شدی

بر همه کافر دلان اهل و  
و عیبت اهل ضلالت خود  
که مرا از شتر خسته اند  
بار آوردندی که کان بر  
صد شکایت میکنی از شیخ  
از زور ما دور و طروت کند

هست عافیت جوئی افضل خدا  
کو ز خرم خوبت رفت و گشت  
کو ز خرم خوبت رفت و گشت  
که زیدان بلا تومی کرد  
گفته کنشی ناخوش ز مالک  
ناشود پاک و لطیف و بازر

علم او بالای تو میر شاست  
پس کو بدیدان فلولی با کفایت  
کین شیطان بر او چیده  
صیبت برستی ز چه بتر  
که از آن دوری همی کردی  
خشم حق با او در دو کس عیان  
بار کرد آن صفت آن سینه  
لیکت نبود آنچمن آن معین  
در میان باغ با رنگت قمر  
که در کسوخ ادب با پیش را

که از آن دوری همی کردی  
خشم حق با او در دو کس عیان  
بار کرد آن صفت آن سینه  
لیکت نبود آنچمن آن معین  
در میان باغ با رنگت قمر  
که در کسوخ ادب با پیش را

که از آن دوری همی کردی  
خشم حق با او در دو کس عیان  
بار کرد آن صفت آن سینه  
لیکت نبود آنچمن آن معین  
در میان باغ با رنگت قمر  
که در کسوخ ادب با پیش را

که از آن دوری همی کردی  
خشم حق با او در دو کس عیان  
بار کرد آن صفت آن سینه  
لیکت نبود آنچمن آن معین  
در میان باغ با رنگت قمر  
که در کسوخ ادب با پیش را

که از آن دوری همی کردی  
خشم حق با او در دو کس عیان  
بار کرد آن صفت آن سینه  
لیکت نبود آنچمن آن معین  
در میان باغ با رنگت قمر  
که در کسوخ ادب با پیش را

که از آن دوری همی کردی  
خشم حق با او در دو کس عیان  
بار کرد آن صفت آن سینه  
لیکت نبود آنچمن آن معین  
در میان باغ با رنگت قمر  
که در کسوخ ادب با پیش را

گفت از خلوت و سخن  
گفت ای سید تو ایله بود  
مروحه تصریف صبح از پیش  
جنین این جزو باد ایاده  
گاه دم را مچ و چغالی کند  
با و احوال که بنام می کند  
میکنند یک با و این هر موم  
دم نسکر چون لطیف  
مروحه تقدیر تابی چرا  
این شمال و این سبازان  
کل با و این ج با و آسمان  
تا جگر در گند که هما  
بچین و طلق آن اول  
رقعه تعویذ میجو هست  
بچین در و در و دنا ساز  
پس هم در اندامین  
که تو او را می بینی  
گفت او که هم در و او  
خود او بسیار بود  
صوفی آمد بسوی خایه  
جفت که با حریف چون  
پس معشوق بندگ از آن  
چهار دران را و کو هیچ بار  
ان قباش است نام  
چند کاهی او پشیمان که تا

آب حاضر نشد همچون  
بسی در عافان نشد  
ز دران از و بی جنبان  
بی تو دلی با و این سرگرد  
گاه دم را مچ و چغالی کند  
رویش برین لطف ماری کند  
مرصبا ز یک مدم قدم  
بر که وحی شد بر تویت  
پز نباشد ز همان در آقا  
کی بود از لطف او در نهادم  
کی جدی بر و حان آرد  
تا بنامی او یا جا هما  
که نیاید بگت در و او کرد  
در شکر طلق زین از هر عزیز  
و مع میجو اهی بسوز و عقاد  
که فرستد با و این  
فهم کن آنرا با ظاهر اثر  
ز یک اندر و نا و طلب  
زین تر باشد که در پیش  
قصه صوفی که گمانه اند وزن  
اندان یک جزو او  
سوی خانه با و کرد و او  
این زمان تا خانه ناید و او  
که چو شایسته بود چرا  
در بیان آنکه حق

کس نمی جنبید را اینجا جز که با  
بود او دیدی که می جنبید  
جز و با وی که مگر آرد  
جنینش با و نفس کا ذی است  
پس بدان احوال دیگر با و  
بر که و عا و صر می کند  
با و دم را در و نبنا و او سا  
مروحه جنبان بی انعام  
چون که جسم نو با و در  
یکت کف کند هم تا با بر  
بر سر من بوقت اتفاق  
چون بماند و در آن او  
که نمیدانند کس انده او  
ایل شایسته همچان جای با  
از خدا لا یسکان است  
پس تعین عقل بر و اند  
تن جان جنبیدی بی و جان  
گفت و بیان بود که خود  
هر چه درین کوزه ترا و او  
قصه صوفی که گمانه اند وزن  
چون صوفی بید و چاشنی  
فاصله از و ز بوقت آن  
همه داش بود اندی و یک  
چون که در وی تر از این  
بند را بگناه اول

گفت حاضر نشد همچون  
با و جنبان نیست اینجا با و  
با و این تا جنبان بی محبت  
تا بیع تصریف جان طالب  
که جزوی کل می جنبید  
با و بر و و ش مطر می کند  
تا کسی بر او را بروی  
در برای تو قدر برت کس  
نیت اقمند با و  
فهم کن کان جمله همین  
کی که فلا حان بی جنبان  
جمله بر سبسی که شایسته  
با و این کردن نامی چو  
جمله خواش از آن  
که مده با و ظفر ای حکم  
ایک با جنبید جنبان  
یک از جنبیدن جان  
آنکه خود می دانی تو  
یک خط خواهد بود چون  
خانه یک در و در آن  
بر و در نامند فی جلیز  
از خیالی که با و خانه  
خانه توان کرد و کو  
زانکه تخم و بر و غدا  
ادب در پیش شای

مروحه  
با و این

شمال  
بالقبح اوسیان  
دور و شرق قلاج  
با و می که غلاف  
سیا بود و  
انقاد کند  
یعنی تفکر کردن  
چند گران کند  
طلق جنبان  
سالی کس

جدال کنند

مروحه  
یعنی سبب رسیدن  
چرا که زان و شیر





دقر چهارم

طرفی که آن مرکب در کتب  
 حرکت  
 سسکین  
 کرب  
 انود  
 مرغه  
 بر آگاه  
 گریز  
 بیاره اما در ترک  
 گفت  
 چاکت  
 آغازینک  
 بنا نهادن  
 لایع  
 سخن پیوده  
 بلاغ  
 پیغام رسانیدن

اقاب آن سگت بهم کردند  
 این سخن چو که رسائی فرست  
 آنکه در تون ز او پاکی بایزد  
 آن یکی دباغ در با کار  
 چو که در با عطاران رسد  
 به هم مرها را و فدا و بجز  
 آن یکی گفتم بر دل آدمی را  
 آن یکی پیش همی کشید  
 و اندر کس بخش که تا چون  
 پس خبر برد خوشبازار  
 یکت برادر دشت افواج  
 گفت من بخش همی کشید  
 چون بدانی سبب برسد  
 نامیان اندر حدت و انساب  
 پس چنین گفت حال بدین  
 چون جل گشت از کین  
 الجیات لبین بر آن  
 مرغیانی از با طیب  
 پنج و بیارست ماران  
 با بلو و لب فریب  
 پنج را صد توها فرود  
 خلق امیر اندامی همچون  
 سرچو شش برود همچون  
 چو که بوی آن حدت او  
 کاین سخن نامعلوم بود

تا بتون بر من افتد صد  
 در میان تو میانین خرد  
 بوی شکت آرد بر او بجای  
 قصه از دباغ که در بازار عطاران از بوی عطرس  
 با لسان اقا در پیش  
 نسیم روز اندر میان  
 در کلاب آن گری می  
 و اندر که سکن سسی آورد  
 و اندر که بوزد دانش می  
 که فلان افاده است این  
 گریز و او اما بیاد زلفت  
 چون سبب ثانی در کولت  
 دانش اسباب دفع جل شد  
 غرق دباغی است او در  
 آنچه عادت دشت با  
 از کلاب آید جل  
 رتو دشت این سخن باز  
 در خور و لایق نباشد  
 نیست یکو و عطاران  
 در بصیحت خویش را نشیند  
 عقل برادر با فرین  
 معالج کردن برادر دباغ  
 پس نما و آن حرکت  
 منزه نشن بوی از  
 مرده بود چون او را  
 اگر که بد مال کرد آورده ام  
 که روشن کرد کشیدی  
 که بتون انبار خواهی بود  
 بوی عطرس ز عطاران  
 جمع آمد خلق بر روی از  
 او نمیدانست کا در مرغه  
 آن بخور بود و شکرت  
 تا که می خورد است  
 کس غیله نکر چون صد  
 اندکی مگرین سگت  
 چون سبب معلوم بود  
 گفت با خورده است  
 با حدت کرده است  
 که خلاف ما دست  
 هم از آن مگرین سگت  
 ز صحن او بر عین  
 چون خطر وحی کشید  
 که با غازی نهی  
 هست وقت اندر  
 کند ترک و کفر  
 معالج کردن برادر دباغ  
 گو گفت مگرین سگت  
 ساعی شد مرده چندین  
 جنبش این فساد است

حسبیت یعنی حرکت  
 من کشیدم حسبت  
 زین زبان بگریز  
 تا خود آنچه وارد کار  
 تا بگردیدش سرور  
 جلکان لاجول  
 از کلاب آمد  
 و اندر که از روشش  
 خلق در ماندند  
 یا چه شد که راقا  
 خلق برایش کاف  
 داروی پنج و دران  
 تو می بر تو بوی آن  
 بوی عطرس لاجرم  
 پس دوا می بخش  
 که بکن او را  
 می دوا سازند  
 بد فاشان که نظیر  
 اگر نیم میدم شمار  
 شورش بعد است  
 بن که دباغ افاده  
 تا علاجش  
 داروی مغز پیلان  
 خلق تقدیر  
 که ز نار و خسته

حسبیت یعنی حرکت  
 من کشیدم حسبت  
 زین زبان بگریز  
 تا خود آنچه وارد کار  
 تا بگردیدش سرور  
 جلکان لاجول  
 از کلاب آمد  
 و اندر که از روشش  
 خلق در ماندند  
 یا چه شد که راقا  
 خلق برایش کاف  
 داروی پنج و دران  
 تو می بر تو بوی آن  
 بوی عطرس لاجرم  
 پس دوا می بخش  
 که بکن او را  
 می دوا سازند  
 بد فاشان که نظیر  
 اگر نیم میدم شمار  
 شورش بعد است  
 بن که دباغ افاده  
 تا علاجش  
 داروی مغز پیلان  
 خلق تقدیر  
 که ز نار و خسته





سخت  
یعنی سخت  
خبر  
حایقه از رنگ  
که در عهد سلطان  
وقت یافتند  
همی  
بیا مجید  
مقصود  
سراسر  
یعنی نهانی  
سرتاج  
معلی توطئه و نبرد  
آفتابش  
جبهه کردن

ای در بیچاره بر زبان نشسته اند  
این سخن شکسته می آید دلا  
ای در از شکست خود بر سر  
گندم از شکست بر هم شکست  
اگر فرزندان خاص است  
سخت رویی که در او است  
سجده جنبش از بی و جمل است  
کی رسد همچون توفی که از منی  
مرضی گفت روزی کی بود  
بر سر با می و تهری است  
گفت رخ حایقه است  
تا یقین کرد و مرا یقین تو  
کی رسد مرسته را که حایقه  
آن خدا میرسد که امتحان  
بهر آدم گفت حق با که تو را  
عقل تو از بس که از خبری  
ای که نماند تو شتر خبری  
چون پادشاهی که شکر تو  
این بدان بی امتحان از غلیم  
زاکم کندم را حکیم است  
امتحانش کنی در راه وین  
گر بیاید زده سنجیده را  
چون گنجد او میران خرد  
چه تصرف کرد و خورشیدها  
چه قدر باشد خود میسر است

صد که زیر زبانه بستند  
کاین سخن در دست و خیر است  
که شکست رویی خوابی است  
بر دکان آمد که گشتان است  
نوحه آن طفلان میزند  
در ستیزه و سخت رویی پرویش  
وید و نغز و بوسه از آن لاله  
کفایت چه روی علی علیه السلام را که اگر اعتماد  
بر حفظ الله تعالی واری از سر این  
کوشک خود را بنیدز و جواب حضرت اورا  
بستی ما را از طفلی و سستی  
و چقا و حوب با بران  
از آیش پیش آرد سبلا  
پیش آرد هر دو می باید گان  
امتحان کردم در پنجم خطا  
هست عدت از گناه تو  
امتحان خود در آن آنگو غیر را  
پس بدانی که بل شکر تو  
چون سری نقره سست با بجا  
بهر نقره سست با بنا بر کعبه  
بهم تو کردی نمون ای بی امتحان  
بر در در آن که در از روشی تو  
پس ترا زوی خسر و در بر  
بر چنان تقاضی بر سبلا  
پیش صورتی که در علم است

بسی است چون رود خوش با هوا  
در اگر چه خرد و شکسته شود  
همچین شکسته نشسته کفایت  
تو جسم ای عاشق چه در شکست  
حاجت خود عرض کن حاجت  
آن بوجمل از پیر میختری  
ایک الصدق حق می بخور  
گفت خود را اندر کلن زمین  
پس امیر گفت خامس کردن  
بنده را کی زهره باشد ز قضا  
تا با ما مانا ناید استکار  
تا پندیم غایت حکمت شما  
انکه او فرشته تقاضا است  
امتحان خود کردی بی امتحان  
پس این بی امتحانی که اله  
بهر عاقل انخد در زمین  
شیخ را که پیش او بر سبلا  
جرات و جملت شود چون با  
که قیاس خود ترا زوی کند  
امتحان چون تصرف آن بود  
امتحانی که بدست وید  
و سوسه این نشان چون است

بس که مان بند است این بنده  
تو سیای دید و خوش نشون  
حق کند از خرد و شش گوشتی است  
آب در سخن ترک کن که است  
بچه طبعی است بعد از سخت  
خط است همچون کند در شمشیر  
گفت این رو خود کو بچهره  
امتحان از پچون بر می  
که ز تحظیم حد را که بنوا  
حفظ حق را و افق ای بی  
بهمادی کن ب حفظ حق نام  
تا کرد و جانت نجات کرد  
امتحان حق کند ای کج کول  
که چه داریم از عقیده  
و که را باشد عمال این کرد  
توجه دای گردن در امتحان  
فارغ اتی ز امتحان بی گمان  
شکری نقره سست تا جاکجا  
در میان مسلح بر همین  
که مریدی همان کرد و خرد  
او بر بندگی شوریدین امتحان  
مرد حق را در ترا زوی کند  
تو تصرف بچنان شایمی  
نی که هم تقاضای آن کسی  
بخت بردان کا در کزوت

چون چنین سلسله و بدین دوزخ  
 از آن گشت همچنان مملو شد  
 تا نگهدار در آن گشت مستمن  
 چون در آن محرم دادوی به  
 وحی کردش حق که ترک کن  
 بیست در تقدیر با آنکه تو این  
 گفت چیرمی تو خوشبخت کرده  
 خون می رفیق هست برادر تو  
 لی که به مغلوبش محرم بود  
 از چنین محرم که از خوشبخت  
 جزه ایواج در تدبیر است  
 غنایم ای اختیار نیست خود  
 در جهان که لغو و گرسخت است  
 هر که از مغلوب شد محرم گشت  
 بلکه والی گشت موجود ترا  
 بی شکال اندر سوال و در جواب  
 پس خطاب به بدو از خدا  
 اول مبارز اندر لشکر زین خضر  
 که چه بر نامی چسبید و در تو  
 که چه بر نامی چسبید این مقام  
 کرده او کرده است نامی محرم  
 مؤمنان محرم و لیک است ای محرم  
 غیر محرم و جان که در کا و حرا  
 جان جزای نکرده و استخوان  
 بلکه این شادی که در ترک است

با صد کرد دور اندر محرم  
 مسجدین تو چهره بد شد  
 از کمان و همچنان نس و  
 قصه مسجد اقصی و ضرب سندان و محرم کردن  
 داد و علیه اسلام پیش از سلیمان بنای مسجد  
 مسجد اقصی براری ای کز  
 خون مغلوبان بگردن براف  
 بر صدای خوب جان برادر تو  
 که از مغلوب کالمه و جود  
 بهترین همتا اتفاق رفت  
 جزه اشباح در تدبیر است  
 کا خیارش کرده و بجا  
 لذت و فرح ترک نشد  
 در بکار ترش محرم گشت  
 بیجان و بی نفاق و بی با  
 شرح انما المؤمنون اخوة و العلماء کففس و احدی  
 استخوان داد و سلیمان و سلیمان علیه السلام که  
 یکی از ایشانرا میکشیدی ایمان تو بهر سنی در دست است  
 و این علامت استخوان است که یکی خانه از آن برار خا  
 و بران کنی آن همه در بران شود و بکند یار قائم  
 تا ندکه لا نفرق بین احدین رسول و العاقل  
 یکفیه الاشارة این را اشارت بهم گشت  
 آدمی با عقل و جانی دیگر است  
 تو همچو این استخوان و اندوچ با  
 از حد میرد و چو میز برکت آن

سجده که را ترک کن از انگشت  
 این چو سوسله است در  
 ای صبا طایف حسام الدین  
 گفت جرم محبت ای دانا ای  
 که زنا و از تو خلقی بشمار  
 گفت مغلوب بودم  
 گفت ای مغلوب بودی  
 از نسبت حاجات حق فنا  
 آنکه از مغلوب مدلطفت  
 خدیارش گرسختی چنان  
 که چه از لذت بی بر شد  
 بی جان محرم که را بل و چه  
 بیحال و بی نشان بی نشان  
 با ز غیر عقل و جان آدمی  
 که خورد این بگردن  
 جان که کان بکان از بیم خدا

کای صلبا دار با محرم  
 باز کرد و در سخن آرا از زبان  
 قصه داد و در بگو و سنا  
 که بسیار مسجد اقصی است  
 که در دست بر بنای مسجد  
 که سر لکونی که مسجد است  
 جان بداند و شد از سر  
 دست من بر بنه بود در دست  
 جز نسبت نیست محرم  
 در صفت درها و در انفا  
 فیت مضطرب که در نماز است  
 کی بکسی آخر او محرم  
 لذتی بود و لذت کیش  
 هیچ بر وی چه بلند کار جود  
 بیزان و بی چنین بی جان  
 دم نزن و الله اعلم بالصواب  
 کای کزین بیزمیر سیکو لغا  
 ره دره در دل ملال و غم خور  
 لیکت مسجد برابر در پورتو  
 لیکت بود و کند از تمام  
 مؤمنان از اتصال این تعلیم  
 جسمان محرم و لیک جان کج  
 هست جانی در بی در دست  
 در کشد با این بگردن  
 سخی جانهای شیران خدا

مخروبت  
 و از نوبت که با است  
 که چه با بره نیشانی  
 باشد  
 مستحق  
 کسره استخوان گنده  
 انصفا  
 بی کسی کوش  
 مقصده  
 کرده

ماعده  
 شاره  
 مثل روشی که در  
 ذات با هم متحد باشند  
 و بعراض مختلف شوند  
 چون زید و عمر که در حقیقت  
 انسانی شده و مثل آن  
 اگر در عارضی با هم شوند  
 و در وقت  
 مختلف  
  
 حنون  
 نوس  
 این آیه در سوره  
 سبن و آتش و بعضی از  
 نذر و عاصی کرده شده  
 از آیه  
 مرده  
 یعنی برسد  
 بسته  
 یعنی بسته  
 غدی  
 غایت  
 قن  
 بزرگ جهان است

جمع کفر جانانان بن با  
 لیکت یک باشد همه نورانی  
 فرق و شکالات اینها  
 لیکت در وقت شمال نمی طلعت  
 ستمت قنقش می آید این سدا  
 شب بهر خانه چرخ می نهند  
 این چرخ شش تیکه این چرخ  
 بی قیله و روغش نبودن  
 جمله حساسی بشر هم بی بقا  
 لیکت نند سدا و ما سدا  
 اینجا که عوارند آجیب  
 آب ذکر حق و زینور این  
 بعد از آن تو طبع آن آینه  
 بعد از آن خواهی بود در آینه  
 در صفات حق صفات  
 محض در آن همه بود و ساد  
 ز این چرخ حس جوان المراد  
 صد چراغ است از سدا  
 زاکه نور آینه خورشید بود  
 جان جریانی بودی از غده  
 نور آینه چونی اینهم است  
 باز از این سدا شب چونی  
 تا تو خورشید تابان برقی  
 این مثال نور آینه مثل فی  
 از عارض خویش برده کو کرد

کان کی صدفان بود سنج  
 چونکه بر کرسی تو دیوار دنیا  
 لیکت نبودل این باشد مثال  
 اشخا و زردی جان بازی کر  
 تا که مثل و انایم من ترا  
 تا بنوران غفلت می بیند  
 چکلی بر خواب و غو دارد آس  
 با قیل و روغن او هم بی وفا  
 زاکه پیش زرد زنده است  
 جمله محمد از شعاع آفتاب  
 تا در آب زخم زینور این  
 هست با این فلاشان کلا  
 خود بگیری چکلی سنا  
 که بسته هم طبع ابی خواهد  
 همچو آتش است بخوبی سنا  
 تا بقای روحی و الی  
 کهنمت مان سنجی اشخا  
 باش فارغ چون یکا زین  
 نور حس با چرخ شمع و دود  
 هم میرود او بر یکت و بی  
 پس چرخ حس بهر خانه جدا  
 بر سر هر روزی نوری فاو  
 هست در هر خانه نور قن  
 سر تو را با دی عدوارا بر  
 و دیده او را کت خود را کو کرد

همچو آن یکت نور خورشید  
 چون نماند خا سارا قاعده  
 فرقی با بی بود از شخص  
 کان و لیرا خورشید  
 هم مثال ناقصی ستا و هم  
 این چرخ این تن بود و در  
 بخور و خواب زینور هم  
 زاکه نور عطی اش سرکت جو  
 نور حس این بی پایان ما  
 اینجا که سوزد و در غم یکت  
 میکند زینور با لاطو  
 دم بخورد آب ذکر دن  
 اینجا که آب آن زینور  
 بس کانی که جهان یکت  
 که در آن نعل غایبی می  
 روح محو با نقاشی خدا  
 روح خود متصل کن ایفلان  
 زانمده یکت این جهاب  
 یکت بگرد یکت مانند بار  
 که میرود این چرخ و طی شود  
 این مثال جان جوانی بود  
 نوران صفا زانو یکت  
 باز چون خورشید این قیل  
 بر مثال عکس است در شخو  
 کردن هب ابرک و بر خورد

صد بود بست بعضی جانها  
 مؤمنان مانند نفس واحد  
 تا شخص آدمی را دود لیر  
 نیست مثل شیره در جگر  
 تا ز حیرانی خست در او خرم  
 هست محتاج قیاس این  
 با خود و با خواب زینور هم  
 چون زید که روز روشن  
 نیست کفی فانی دلاجر که  
 محو کرد چون در آید ملک  
 چون بر او سر خارند شین  
 تا هر ی از فکر و دو سکن  
 میگرد بر او زو هم که رو خدا  
 آینه و در صفات  
 خوان جمیع کلمه  
 روح وصل در بقا پاک اینجا  
 زود ما روح قدس سالکان  
 حکمت کس نشیند از دنیا  
 یکت بود پر مرده دیگر فرود  
 خانه همسایه مطلق کی شود  
 فی مثال جان ربانی بود  
 که نماند نوران بی این ذکر  
 نور جمله خانها زایل شود  
 پرده های کند در ابرافا  
 در بگرد و پیش بسا ننگ

که نشین بر اسب توتلی  
 باز کرده قصه مصعب کو  
 چون سلیمان کرد آغاز بنا  
 در بایش دیده میشد که  
 همچو از آب و گل آدم کند  
 حتی بوی گوید که در بهشت  
 هم بهشت میوه بهر است  
 این بنا از آب گل سرود  
 هم بر رود قصر و هم تلخ  
 سخت او تیار بی حال شد  
 بست در دل زندگی و از لولود  
 چون سلیمان در شهری پادشاه  
 پند فعلی خلق را جدا  
 قصه عثمان که بر منبر رفت  
 منبر منبر که ست پایه بهشت  
 بر سیم پایه عمر در و در خوش  
 پس شوالش که شخصی الفیض  
 گفت که جایم سوم پایه بهشت  
 هست این لامعا مصطفی  
 ز بهر وی گس با لگو پیران  
 هر که بنا ناظر آن نور بود  
 یکت این گرمی گشت یزد  
 که چون شد گرم از نور قدم  
 این منصب که باشد از آفتاب  
 اگر شود صد که باشد این

عقل و دین را پیشوایان می گویند  
 بقیه قصه بامی مسجد قصی و بنا کردن سلیمان  
 علیه السلام از او آمد در سیدن او را از آب  
 فی قسده چون بناهای  
 نور ازان که پار با تان  
 نیست چون دیوار با  
 با بهستی در حدیث و نقل  
 وان بنا از طاعت  
 با بهستی در سوال و جواب  
 حلقه و در مطرب و قوال  
 در بنام چون می آید چسود  
 مسجد از بهر ارشاد چنان  
 که در سد در جهان پر کوشش

اندرین اینک مکتب است  
 در بنا هرست که که گشت  
 سکت بی حال آید شده  
 چون در دیوار این الکی  
 تا آنکه جنت از رات است  
 این باصل خوش آمد پرس  
 فرش میخاش سجد شده  
 خازن دل بن ز غم ز دل شده  
 چون که گشت آن مسجد قصی  
 پیدا وی که گفت و چون بنا  
 و اندران و هم همی کرد

قصه آغاز خلافت عثمان خطبه وی درین  
 آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح بقول  
 در عثمان مد و بالایی  
 پس چون کسی بر بیان سرور  
 در دوم پایه ششم طایفه  
 بعد از آن رجای خطبه بود  
 بی شسته به غاصی عام  
 که در حقی هم که وی  
 که پیش با صحنی تو جاس  
 سخت خوش مستی لی ای کون  
 تا آنکه او این نور ایا بود  
 و امی بروی که سباده پرد

کامین ره هرست نفس  
 با سلیمان بی نیکت خو  
 پاکت چون که همه با چون  
 فاش سیر و ابی کی گشت از  
 وان در دیوار با زنده  
 زنده باشد خانه چون بی  
 یک از اعمال و نیت است  
 وان باصل خود که عمل است  
 خانه بی کماس رو دیده شد  
 بکیناس از توبه رو دیده شد  
 از آفتاب است سلیمان السلام  
 که بفعل اعنی رکوع با نیا  
 در چشم تا تیر آن مگر بود  
 چون خلافت یافت با نیت  
 رفت و بگرد و دو پایه بهشت  
 بر شد و شسته هم خود  
 چون بر تبت از آفتاب گشت  
 نفسی مثل او بکر است او  
 تا قرب عصب خاطر بود  
 بر شد از نوریزان صحن  
 که بر آمد فانی بیسیر  
 زان پس در لاکت دی سخن  
 پار و راست با نیا شن  
 شرح او کی کار بوسیا بود  
 تیغ اللهی کند و متش جدا

یعنی ششت بنا

سیر و ابی  
 یعنی سیر و ابی

کماس  
 جار و سب

مهر  
 مقصود حضرت  
 رسالت است

صحر  
 کر

صورت  
 دل کردن کشاوی



نی چو معراج بخاری آه  
 کوه و دریا با سمنس میکند  
 دست فی قوی نی رود قدم  
 ای فلک بگفت کو کو بریا  
 پس ناری کرده باشی بر خرد  
 چو آن چو که بقیس از با  
 بدیه بقیس حل آسترسد  
 بر سر زنا جل منزل براند  
 عرصه کش خاک تدره در کجا  
 چون کس او بدیه آجا شد  
 که ز زوکر خاک ما را بر دست  
 امر و فرما زما همی باید شنید  
 خنده اسن آد چون سلیمان این  
 که مراد غیب از بدیه است  
 میسرست قاف چرخ را  
 آفتاب که کبر و چون کبی  
 که گذشت نیشب خورشید که  
 سوی حق کرانسانه خورشیدی  
 جز روان پاکت و در مشرق  
 چون ناید دزه پیش آفتاب  
 همچو تدره پیش در نور عرش  
 کیمیایی که از دکت تاری  
 طبع جانگری که گشت عمل  
 دیده جسمی در بون آفتاب  
 تا زبون کرد و در پیش آن نظر

بل چو معراج جسمی آهنا  
 تا چنان حسن را بدین میکند  
 آنجا که آخت جانها از غدا  
 از جهان او جدا نمیشد  
 قصه بدیه فرستادن بقیس از سر سبا  
 بسوی سلیمان علی قینا و علیه السلام  
 بار انا جمله خشت زرد است  
 تا که ز زرافه نظر سدائی تا  
 ز بهر بدیه پروان کاکلی است  
 سرساریشان بی در آست  
 امر فرماید که آوردت  
 تا بد آنجا بدیه را با یکشید  
 که شمامن کی طلب کردیم  
 که سرسارینار و نیز خوا  
 خوار کرده جان عالمی خراج  
 آن سایه ز تو چون چرخ  
 تا بنالی ما ان خوا بهی از او  
 داری از اختران محرم  
 در طلوعش ز درویش زلفی  
 خورچنان بشد دران نازد  
 پیش نور محمد موفور عرش  
 برده خان قفا گشت او  
 بست چندین خاصیت را  
 دیده را با نیمی جوی و سبا  
 که راهت شرح عبداللہ مغربی قدس سره

خوش برانی گشت خلک کسی  
 پاکش دورستی و میرود آن  
 بر در بدی در سخن برده و غایب  
 که بیاری که برتشت باشد  
 چون بجزای سلیمان کی رسید  
 بار ما گفتند ز زرافه بریم  
 ای میرد عقل بدیه تا آنکه  
 با گفتند از کسا و از زرافه  
 که بر فرما بدید که و پس برید  
 پس روان گشتند بدیه  
 من نیکویم مراد بدیه و بدید  
 می پرسید ختری که گشتند  
 آفتاب از امر حق طلبان ما  
 نی بدرگاه خدا ای صدای  
 حادثات غلبت شایع  
 چون شوی محرم کسایم با تو  
 روز آن بشد که او تبارق شود  
 آفتابی که زخشان میشود  
 بنیش مسکن و خوار عرش  
 نادر اکبری که از بدی متنا  
 باقی در نای جان و دست  
 کان نظر نورانی این بر می بود

سوی هستی اردت کرمستی  
 چون سوی خود و جانان  
 که نبودی سمع سامع را لعل  
 جادوت که نیده و پنا شود  
 چو که هر سرایت تو صد شود  
 بر سلیمان میگفت دای کیا  
 فرش از اجد ز بخت  
 سوی سخن چون بکار آمد  
 عقل آنجا گشت از خاک  
 سعیت بر ما بدیه فرمایم  
 بهم بفرمان محمد را با زور  
 تا بخت آن سلیمان جهان  
 بلکه کفر لایق بدیه شود  
 رو با دار بدیه که خسته گشتند  
 اطمینان بشد که گویم او خدا  
 که سیاهی بر او و خاشاک  
 و از زمان معبود تو غایب  
 آیه منی آفتاب نیشب  
 شب نماند چو که او بدی شود  
 دید پیش کند چهران  
 دیده را وقت شده که کرد  
 بر طلسمی زد و کبرش آفتاب  
 هم بر این قیاس اطمینان  
 ندر پیش نور پس آری بود  
 ششحات آفتاب بهر

جسم  
 نفاس  
 مقدس خواب که آرا  
 رنگی که رسد  
 نام غلغله  
 آب  
 معنی رونق و بید  
 عبادت از خدا  
 عبادت  
 ردا  
 مختلف و راجح  
 فتنه گار بود  
 آفتاب  
 ابرمت  
 در جهان  
 در دو است  
 ششحات  
 جمع شده معنی درش  
 دی نو

کودال

فارس سوار  
حارس  
نکاحیان  
خرای  
کساری

سیعی بن ایسیم  
یعنی مید و پیش  
سرخ  
کباری  
می مید و ایام  
پیار

لباب  
جمع لببت  
بندی نقل  
ابو ج  
قد و شکر سفید

اعتد  
تیه نمودن

گفت عبدالنسیح سحر  
صفوفان گفت صدق قال او  
روی من کرده گفت ایوب  
روزگشته پای پیش کرده با  
مغربی با شرفی کرده خدا  
چون باشد حارس آن خود  
پیش پیش میروان تو با  
گرچه کرد در قیامت آن  
با نگردیدی سلوان جمل  
این زین برسان زین  
فرج استلای مقله زین  
که نظرگاه خداوند است آن  
از گرفت من جان سپرد  
چون بانه دار و دل را بجان  
دانه گوید مگر تو میدزدی نظر  
پیش عطاری کی کجوار رفت  
پس بر عطار نظر از دودل  
گفت عطاری جان ابو ج  
گفت هم در ممتی فتوح  
بچوان دانه گفت ای سیم  
گفت بهتر چنین خود کرد بود  
اندان گفته ترا زود اعتماد  
چون نبودن پیشش او در با  
ترس ترسان که نباید با کمان  
گر دزدی در کل من سپرد

شست سال زینب دیدم من  
نیشب فستیم در بال او  
هن کو آمد میل کن بر چپ  
زانکه بودی با کش بکل بر دود  
که بود خرب آنچه شرف روز  
که پزاران فاسبا روی  
میکند هر زهرنی را جا کاک  
از خدا بجا بجا سپید زدن

با ز کرد ندن سلیمان علیه السلام رسولان  
با ان هدیه که آورده بودند سوی بلقش و دعوت  
سلیمان ایشان را و ترک بت پرستی کردند  
که نظر انداز خورشید است  
که چه اکنون بر کج قرار  
ناگرفته مرور که بگردان  
من همی دوزم ز تو صبر و  
قصه عطاری که سگ ترا ز روی او از کل مسو  
بوز و دیدن مشتری کل خواره اران کل سبک هم سفید

بست نیکی بکشتن سخن  
سگ میزان بر چه خواهد  
نوع روی ای قهر من خب  
دختر او چه سبک ویرین بود  
ادجای سگ آن کل بر نهاد  
مشتری را منتظر آجا نشاند  
حشم او بر من فدا آنگاه  
رو که هم از بپوشی خود بخوردی

من ندیدم ظلمتی در شب  
در میانهای پزار خار کو  
با کفنی بعد یکم سوس را  
نی ز خاک فی کل بر روی  
نور این شمس شمس فارست  
نور نور او همی رود امان  
یوم لایخری لایسی را بستن  
کو جسد هم سرخ و هم طرخ

که نظرگاه شمع آفتاب  
سرخ فتنه دانه بر جام است او  
آن نظر با سوسی دانه سفید  
چون کثرت آن نظر بزم  
یکت کل سگ ترا ز روی  
گفت با خود پیش که کل خوار  
سخت زیبا لیکت هم کثرت  
که باری سگ کثرت کل  
پس برای گفته دیگر است  
رویش شود و کل خود  
دید عطاران و خود مشغول  
تو همی سندن لیکت از خیر

یکت کل سگ ترا ز روی  
گفت با خود پیش که کل خوار  
سخت زیبا لیکت هم کثرت  
که باری سگ کثرت کل  
پس برای گفته دیگر است  
رویش شود و کل خود  
دید عطاران و خود مشغول  
تو همی سندن لیکت از خیر

نی بر روزی شب عبدال  
او چاه بدر ما سپرد  
میل کن زیرا که خاریش  
نترخش غار و سبب حجر  
روز خاص و عام از اجلاس  
در میان ارد پای کرد  
نور سعی بن ای سیم کون  
نور جان و الله هم با لیل  
ز شمار اول ما بر اول  
کوری تن فرج بهتر از  
ز عاشق روی ز راه  
که نظرگاه خداوند لایله  
پرکش و پسته با ستاد  
آن کرده دان کو با بر زمین  
پس با فی کر تو من فانی  
تا خرد بلوچ و قد غافل  
موضع سگ ترا ز دود  
که ترا میل شکر بخورد  
سگت چوید کل کوز از زده  
کان شیر و خرد لکر است  
این دو خور امید و کل  
هم بقدران شکر کجاست  
کل از پوشیده دزد کین  
که فرود تر از دزدان می شود  
من همی ترسم که او کجاست

چون بر بینی تو شکر افروزد  
 مرغ از آن دانه نظر خوش  
 این نظر از دور چون بر چشم  
 نابدین مکی که داد است  
 کاین مان بسته خود و ملک  
 ای تو بنده ایچنان محو جان  
 پیش لغتس آنچه دیدید  
 که چهل منزل بروی زردید  
 تا بدانکه بر زلف مع نهم  
 حق برای او کنایه ز کرد  
 از شما کی که زدی کشیم  
 سخته نیست آنکه بخش خرد  
 میراد و تو شود نیست سیفید  
 لیکت ووق بجه پیش خدا  
 پادشاهان جان زبردگان  
 لیکت حق بر بنات این جهان  
 از خراج اجمع ارضی زود  
 تا بر نی کایچنان چاه نیست  
 بست درجه نکاسات نظر  
 عارفان شکیبای گشتان  
 آن کی درویش گشت اندر  
 گفتیم ایشانرا که روزی حلال  
 مرد را بوسی گشتن را بدین  
 که خدا شیرین کرد جان میوه  
 پس مردان رزق تعلقی که

پس بانی کاحسن و عاقل بود  
 وای هسله دور در آتش  
 عشقت ازین شیوه ببرد  
 در شکار سید مرغان شکر  
 مالک مالک آنکه او بجز مالک  
 چند کوفی خوش خاطر خدای  
 ولداری کردن و نواستن  
 حشمت و از اراد دل ایشان  
 ما زار زار آنسیرین باده  
 روز خوشتر این من لقمه  
 ما شمارا کیمیا کردی کشیم  
 صد سپند می در دوزخ  
 شرم و از آرزیش خود می  
 خوشتر از دوزخ صد لقمه  
 بو بر و داز شراب سید  
 هر شان بناد بر چشم و با  
 استران از تو ما زمر و دیک  
 یوسف از آن سن بر کت  
 کزین آنکه نایب گشت ز  
 دیدن درویشی جماعت شایخ  
 روزی حلال از ایشان که  
 میام و ارشاد ایشان در  
 و شیرین شدن بدوان شایخ  
 در دوان تو بهمنهای ما  
 ذوق گفت من خرد و بایز

گر چه مشغولم جان من نیم  
 گزینای چشم حظی میر  
 مال دنیا و مرغان صیغ  
 سر سلیمان می بخوابم کلان  
 بازگردد ای سیران جهان  
 ای رسولان بنیستان رسول  
 و دلاری کردن و نواستن  
 حشمت و از اراد دل ایشان  
 آنکه که خوا بد همه خاک  
 فخر از زرد که ما سر زینیم  
 ترک آن که بر یک مالک است  
 پادشاهی نیست بر شخ و  
 مالک مالک است برین  
 پس نیالی که خود هم کلان  
 در زاده هم و از بر کردان  
 ما شود شیرین برین شایخ  
 بهر چاهت کرد مالک و  
 تا بگوید چون ز جاده ای ما  
 وقتاری که کار از جاده  
 دیدن درویشی جماعت شایخ  
 روزی حلال از ایشان که  
 میام و ارشاد ایشان در  
 و شیرین شدن بدوان شایخ  
 چون بخور پاک جلال  
 کفر این فقه است یارب

که شکر افزون گشتی تو از نسیم  
 ای کباب از بوی خود و کباب  
 ملک عشقی نام مرغان صیغ  
 بلکه من بر نام از هر ملک  
 نام خود کرد و پی سیران جهان  
 رزق من هست شمار از ذوق  
 باز که شید ز جاده ای ما  
 و زین بدی خجل خود  
 سر سیر ز کرد و در شین  
 خاک را سر زینیم  
 که بر و نایب کل بر کت  
 پادشاهی چون کنی بر کت  
 ایچنان خاک صلیک و  
 مالک آن بجه مسلم کن مرا  
 ملک با بر هم زندی  
 تا ستان ز جاده ای ما  
 زرد و سر در شان بر نظر  
 جان که یا بشری لای اعلا  
 میایدان خر خما نر و مال  
 تا که مد کا نسا برایشان  
 خضر با ز من بر دم خراب  
 از کجا تو هم نام خود و مال  
 میوه از آن پشمی خاسته  
 بی صلح و نقل با لایب  
 بخششی و از هر طغان

حکایت  
 حکایت



نزدیک

مکیدن  
نزدیک آستین کفن  
همی آمد  
یعنی هستند

دل

حیرت  
اعصاب  
شانه دشت  
هدب  
کشش

مغزنی  
بستان بنشیند

بذل  
کریم بخش  
بخت  
رشاد  
برایت

چو

چو کت زن  
قبائل

شد سخن از من دل خوش هم  
بسخ نصیحت اندوه نماند که  
آنکه یکی در دوش بستم کسی  
پس بستم من روزی فاعلم  
میره کرده برین سخن شده  
چرا هم این زردا بدین گلشن  
بود پیش سر بر اندیشه  
پس همی نگید با خود ز لب  
من نمیکردم سخن با فم لیک  
پر تو حالی که او بهر من نماند  
لطف تو خواهی که گفتم شود  
من در آن بجز رسد هم دیگر  
باز این با بدین هم سازد  
بعد از آن بروشت بهر من داد  
بسته کرد آن میباید و هم  
پس غنیمت داران توین را  
چون ز تو با بی بندش شد  
بذل شا باستانین بی شوقی

بچهارم که سه سلیمان در سپهر  
سوی ساحل میباید چو خط  
پس سلیمان گفت که ای چکان بود  
پس میباید طالب دولت است  
ملکت بر هم زن تو او چه مرد  
خفته بود آن شد شایسته بر سر  
او همی دشت کا که عادل

چون ناز از دوت می کشم  
زین سپهر دارم نخر و نگر

در دل گداییدن درویش گمان  
در هم که من روزی حلال با قهر

رزق خاصی جسم را بد  
تا دور رسد روزگت شود روزگت  
چون چراغی در دور و روشن  
در جواب مکرتم آن جواب  
بر دل من دروغ باشی با کینیک  
لرزه بر جفت عضون فغان  
این زمان این تنک بهر من  
چو که با خویش در من ز دل  
بی تو قفس بهر بر آنی که بود  
سوی شهر زین من با تو رفت  
پیش غامسان رو با شایه را  
چون با بی صحبت صحبت ما  
پس مگو زبان کا دست این

سخن رقص کردن سلیمان رسولان  
بسا شایه خیزان ز رود

جذب جیل و لشکر فطرس کرد  
جوش مردش هر زمانی صحر  
سوی فطرس بدین من بگره  
که قنوج است این سخن با  
سلب بجهت بر او سپهر و هم  
عازسان بر با هم اندر دارم  
فانخ است از او قصه جان د

قصه صد انصاران بهر بود  
عدل باشد با سان کا هما

لغتم از چری با شد دشت  
مانده بود از کسب یکدیگر جدا

چو که من فایع شد هم گرو  
خود ضمیر ما همی نسبت او

بسیچ سپان می شد و می  
چون چنین اندیشی از بهر کون  
سوی من با بهیبت میجویش  
گفت یارب که تو را غامغان  
ور زمان دیدم که در شد من  
بعلمان گفت ای چکان کبا  
ور زمان شد بهر من خصمان  
خو استم تا در پی بسته بودم  
و در کس راه بود که در فغان  
نی چوان ابله که با قهر شایه  
نیست این زمان کا دست این

بسیچ سپان می شد و می  
بسیچ سپان می شد و می

بسیچ سپان می شد و می  
بسیچ سپان می شد و می

بسیچ سپان می شد و می  
بسیچ سپان می شد و می

غیر این می که دارم در دست  
و چشمه در این چشمه  
خسته و مانده بر لبه سپهر  
زین پس از بهر زرق فایع  
چو چند سپان به هم بود  
ز آنکه بخشش است زار شمع  
بود بر مضمون و لبا کون  
کیف تلمی از لزان کون  
انگت بهر من باز خود و بنا بود  
که مبارک است چو تفریح بی  
بمجاوش ز زمین بافت کون  
بس غیور ز کون کون  
سست شد و کار عقل نظر  
پس هم از روی ستمکلات کون  
کان بود از رحمت و از غنای  
سهل و آسان و زود آمدیم  
مان کا دست مینا با کون  
بخش محض است این از کون  
که بر آمد و بجا از هر چه بود  
کا نیز مان رضوان کون  
زود که در آن اندیشه و بجا  
تا طلب بی ازان از هر کا  
تا بی بی همجا و قد خود  
که گذران دفع در آن بود  
نی شب چو کت زان کون

بیک

لیک برقصوش از بانگ با  
 پس کیهان گفته اند این چنانها  
 مؤمنان که بیدگانا بهرشت  
 که هر چه بخت آید کل شکست  
 آب چون بخت ببول گوید  
 که نفس شد آسین طبعش با  
 قوتی که در خلات ضمیر  
 در لغوی بود آب آن تشنه را  
 میخانه و از جزین جورا ندرا  
 عاقلی گفتا که بگذار ای فنی  
 پیشتر در آب می افتد شتر  
 تا تو را بالا فرو دانی بریز  
 قصدم نیست که با بانگ با  
 کرد و در که آب و بانگ با  
 مشنوی اندر فروع دور بود  
 مشنوی اندر اصول دور بود  
 در قبول تست عز و متعلی  
 چون نهالی کاشتی شش به  
 پیش من آذنت آوار جدا  
 لیکن کفتم ناس ناس نیست  
 ما رست از دست خاند  
 میگردم لاجول نی اگر کفتم  
 میگردم لاجول یعنی چاره نیست  
 آن که گوی که خوش نی میرود  
 نای بارگون سناها که زمین

همچو شاقان حال آن خطا  
 از ده دار سپنج بگر فتم  
 نغمه کرد و سپید پیراواند  
 یادمان آید از سنا آنکه  
 گشت زهیرش خوش رخ بود  
 کاش غم را بطبع خود نشنا  
 بلکه صورت کرد در آن حالت

نال شترنا و تمديد در بل  
 بانگ کرد و شای خشنی  
 ما همه اجزای ادم بودیم  
 لیکن چون بخت خاک کرد  
 چیزی از آب پیش جسد  
 پس غذای عاشقان آید  
 آتش عشق از خاک است نیز

حکایات آن مرد و شنه که از سر جزین جورا  
 که در کوبه دور آب نمیرسد تا با فاون جور بانگ  
 بشود و او را چون سماع آب بانگ در طرب می آورد

اب در پس استار تو دور  
 اب جز نت برده بشای  
 بهم به بیم بر سر آب این جیا  
 چه حاجی ملائک کفتم چه  
 جمله آن تست که دوستی بول  
 میکند ز لولای تو رجوع  
 زاکم شاه جان سلطان  
 چون کس داش او یک کز  
 عاشق از عشق و عاشک جدا  
 ناس غیر جان جان نشانی  
 لیکن جسمی در تجرخی مانده  
 بلکه از دوس آن اندکین  
 چون تا در دل بصدم کفتم

میشتر در آب می افتد زمین  
 کفتم قصدم برین دن  
 شنه را خود شغل جو دور جان  
 همچین مقصود من این شونه  
 التما برست و بر ما و نو  
 مشنوی اندر اصول است  
 در قبول آرمه شایان یک  
 قصدم از الفاظ او را ز تو  
 اتصالی بی کیفیتی قیاس  
 ناس مردم باشد و کومر می  
 ملک جسمت از تقییر ای می  
 که خیالی میکند و کفتم من  
 چون که کفتم من گرفت و کور

در بیان محل کردن راهری اولی و طریق رفق سیر  
 که بر سر می بشان بن

چیزی مانند بلبلان ز قورکل  
 می سرکشش به بنور کلین  
 در بشت آن لحن بشنو ای  
 کی در این بر دین هم انگیز  
 بول از اثر و آتشی را می کشد  
 که در او باشد خیال جهان  
 آنچه که آتش آن جور بر  
 بر درخت جز در جزین می  
 بانگ می آمد می و یاد چا  
 جور با خود شمشکی آرد ترا  
 می رسش ترا چو سوادین  
 نیز بر بگر برین ملا برست  
 که پای جوس کشتن جان  
 ای صیاد ای جسام الدین  
 کتیر بر شفاق و بر ما و نو  
 عمل برست و برست تنها  
 چون قبول آرمه شایان یک  
 قصدم از الفاظ او را ز تو  
 هست رب الناس با جان  
 تو سر مردم ندیستی دمی  
 ترک کن بر سیدمان بی  
 در دل از دوس آن انکار  
 مرغ کش دوم تو پیش خود  
 تا کمان از قصدمش او یک  
 نیست الاصل راهری آب

تا قور  
 سرگردم در روزگاری  
 تمديد  
 تحویل  
 لحن  
 آواز  
 جمع دور  
 کرب  
 انده  
 کسیر  
 بول حیوان  
 نقل  
 عین کورول  
 شفاق  
 رسیدن بر کسی  
 امعاد  
 ادری کردن  
 نشت  
 آفرینش به بیلان  
 کلف  
 چو کوی  
 غنچه  
 غافل کول  
 حل  
 بار برود

جماعت  
حصول  
خضکی کرنا  
کو کسری

بیل  
پرست

کرمان  
حسام

معدده  
متر جادوت

بر کرکسی بنی شجاعت میکند  
زانکه خوشتر آن بود که در جمل  
آن شجاعت نیست شجاع جان  
طبع گشته در عمل بی  
بیل بسیار که بر پرکن  
بین یا بقیس در بر بشود  
پرده دار تورت را بر کند  
چو در آن زمین واسه آن  
بچو بر رفوعن زمان کجین  
دا که سنگ انداخته اودی بی  
کر کوبیم از جلاست جان  
دست بر کار کز آن سید  
جز در صورت لنگر او در وقت  
در بدمان که یاد بنامه بیل  
چو که جان جان هر جزو است  
فکرت را بگذر بقیس شجاعت  
نقش اگر خوش نفس سلطان سخن  
ای تو در بکار خود را با  
یکران تنها بانی تو در خلق  
سرخ خوشی سید خوشی میجو  
گروا و مراه چون ششین  
این جهان خست دل چون بی  
بین بیا که من رسوله و عونه  
در بود شوی امیر شوی تو  
بت شکن بودت اصل اصل

کان فلان راست طبع خوبی  
باشد از بد خوشی بیجان  
چون شجاعت کردن بچون  
محمولی که بود بیست  
باز او که گشت را بر تم  
نهد بد فرستادن سلیمان علیه السلام پیش طبعی که صرا  
عینش بر شکر و تا خیر کن که فی ال خیر افکرت  
لنگر حقیقت که امین  
و آنچه با فارون در پستان  
گشت سیصد پاره و لنگر گشت  
عاقلا نه یاری سنجیدن  
لنگر حق میشود سر بر بند  
مرز الکتون طبع انداز نفاق  
پس بنی تو زود طمان کویا  
دشمنی با جان جان اسان کی  
چون مرا با بی همه گشت آن  
صورت است از جان خادونی جان  
دیگر از تو ز خودت خست  
در غم و اندیشه مانی بکلی  
صد خوشی خوشی بیام جو  
چو در آن راه خود بسین

این شجاعت کو یاد گوید  
لیک در شیخ این کلمه را مرقوم  
محمولی بسیار از امر آن  
ای سلیمان در میان باغ و با  
ای دو صد بقیس حقیقت را بون  
با در او دیدی که با عاوان  
و آنچه آن بیل این لک و  
سکت می بار در عادی لوط  
مشوی چندان بود که حل شتر  
ای نموده صد حق فوج و کس  
اگر کو چشم را کور افشا  
با زگر طبیب جوان با بطل  
خود را کس شکر دو در  
خود بدانی چون برین آمد  
زینست از راهی دیگر آن  
تو بر صورت که آبی هستی  
این تو کی شمی که تو آن  
چو هر آن باشد که قائم با خود  
چسبندم که اندر هر  
طایر کرد آن سلیمان که مرا خالصا لامر الله جسد  
در ایمان تو مکذبه غرضی نیست مرا نه نقش تو  
در حسن تو و نه در ملک تو چون چشم جانب باز شود  
چون طیل حق و جبهه بسیار  
گرد و شسیم ای بی بید

که مران بر خوشی بود کوی  
لی بی خشم و مارات و جواد  
در نه خاست بد عاوان  
علم حق شوی با چه مرغان بسیار  
کا بد قومی شمس لایعوان  
لنگر خست شود و مر شوی  
جان تو با تو بجان خست کند  
آب را دیدی که در لافان  
و آنچه است کلمه خود  
تا که در آب سید خود ز غوط  
کر گشتد حاجت شود از بار پر  
در میان لنگر اودی برین  
در چشم از تو بار ز غوط  
تایر بی لنگر تو را عمل  
کر میان جان کند مصلحت  
که تو بی نفس کرمانه بود  
با ز کرده سید چشم و دین  
که رسم این و اندان تو کما  
که خوش درینا و صبر خود  
آن عرض باشد که فرغ از خود  
چسبند خانه کا اندر شتر  
چون شمر است اول شهرت  
چون اصل شوی شکر شکر شکر  
فی اسیر شوی در وی شکر  
بت سجد و آرد و با در جبهه





حاضر آمد سخن بقیس از زبان  
 پس نظر کرد آن پیمان سخن  
 ساجد و مسجود از جان بجز  
 زود خدمت را چون موضع بیاب  
 گفت که چه هست شک تو را  
 قصه دار حلیمه که هست  
 مصطفی را چون شیر بار کرد  
 چون بی آورد مانند آنیم  
 ای حلیمه امروز باید بود زود  
 ای حلیمه امروز نیست از تو  
 گشته چیران آن حلیمه از آن  
 مصطفی را بر زمین نهاد او  
 اینچنین باک بلند زینت و است  
 باز آمد سوی آن طفل سید  
 سدی شکر لبا دیده و با گشت  
 ریخت چندان اشک کرد  
 پیره موی پیش آمد با حصا  
 کاینچنین پیش ز دل فروختی  
 چون رسیدیم در حلیمه او را  
 تا به زمین این صدا او است  
 چون که در گشتم ز چهره اش لب  
 که بگوید که بخوابد حال طفل  
 بین برانهای اشک نظر  
 ما هزاران گم شده ز او بقیس  
 گفت ای عترتی تو بس اگر

لیکت ناصف زلف ز غریبان  
 گفت آری کول که بری است  
 دیده از جان جنبی و لکن  
 شیر سکی را شغی شیری گشت  
 قصه یاری جو بهن حلیمه از زبان چون عیب نظام  
 مصطفی را که کرد و در زمین سان و سجده دست دن  
 بغش بر پشت چون کجای بود  
 شد کعبه و امداد و حلیم  
 صد هزاران نور از خورشید  
 منزل جانمانی بالائی سوی  
 کی کسی در پیشی سوی تمام  
 تا گندان باک خوش خجسته  
 میرسد یارب رساننده گشت  
 مصطفی را در مکان خود دید  
 که کرد زرد زانم عادت گشت  
 که بر او بران شد ندان گشت  
 حکایت آن سیر که دلالت کرد و حلیمه را بر سجده است  
 چون بگردان زانم سوختی  
 میرسیده می شنیدم از بلب  
 که ندانی بر لطیف پیشی است  
 طفل را آنجا ندیدم و ای دل  
 او بداند منزل و تر حال طفل  
 کش بود از حال طفل من خبر  
 چون بخدمت سوی او شنیدم  
 کرده تا رسیده ایم از او هما

گفت جمله تدبیرین و صدین  
 پیش چوب و دستک آن گشت  
 دیده در وقتی گشته چیران  
 از گرم شیر حقیقی کرد و جو  
 میگردانیدش از بر نیک بود  
 از هوا شنیدم باکی کا می عظیم  
 ای حلیمه امروز در دور خجسته  
 جان با کان طلع طلع خجسته  
 شش جبهه خالی ز صورت توین  
 چشم می انداختند از دم سوس  
 چون زیداد خیره و نور سید  
 حیرت اند حیرت آمد بر لب  
 گمان گفتند ما را عجزت  
 سینه کوبان گمان یک است  
 گفت احمد را صمیم معتمد  
 من چو آن الحان شنیدم فرزند  
 ترکسی دیدم کرد خود نشان  
 گفتس ای فرزند تو آندم مد  
 پس حلیمه گفت ای عالم خدا  
 بردا و در پیش عری کی منم  
 پیر کردا و در سحر و کف زود  
 بر عرب حق است از گرم تو

که بدیدم ز لب العالمین  
 ای مبارک لاک که سرهای منند  
 که سخن گفت و اشارت کرد نیک  
 استخوانی سوی سکت از خجسته  
 لیکت ما را استخوانی ز نظام  
 تا زود داد سان و غمت  
 تا سپاروشنسته بر آنچه  
 تا فست بر تو فانی بس عظیم  
 معتمد شامی که یک است  
 آید از بر تو ای هست  
 شد سالی آن خدا جان خدا  
 که کجا بیت نشسته اسرار کو  
 جسم لرزان بچو شاخ بیدند  
 گشت بس لیک از غم زخمی  
 ما ندانستیم کجا چاکو که است  
 کلا حیران گویان شد بنگر  
 کای حلیمه چفت و آفرین  
 پس میاورد دم که سپارم بخت  
 طفل را بناماد دم آنجا از آن  
 نه ندای منقطع شد مکران  
 که ما نمیمم ترا یک شریا  
 سر را ای شیخ خوبش خدا  
 هست در اجابا عینی منم  
 ایجا و در عرب وی بچو جو  
 فرزند گشته ما عرب بنام تو

حکایت حضرت زین العابدین  
 حکیم  
 معافی است در کوه سطر  
 علق جوان  
 با چشم هاشمی  
 و کوهی که کجا  
 جمع است و پند  
 لواکی  
 جمع ناحیه سحر  
 رصیع  
 بمی رضی است سحر  
 شیر و هند  
 شقی  
 میل کرده  
 رحال  
 رحمت کردن بی عقل  
 نمودن  
 معتمد  
 قیمت ترا شد

غلغل  
سایه

آقام فرقت

آقام این حضرت عیسی  
و حضرت رسول است  
صلی الله علیه و آله

سور

بسیاری

حرف

رقیب ریاست

مخوف کسان  
کامیاب کیشی

آن خلیفه سعدی از آمد تو  
چون محفل آن جمل بان  
و گوی و سستک ما بنام تو  
که شود چون بزکاه او بسید  
دور شو بهر خدای سرف  
این خیر چون شد در کف  
پس ز رز و خوف پریشان  
چون در کالت بدیدن پرا  
ساعتی با دم خطیبی میکند  
که غلغل را در بود غیبی  
خیرش از شرح غیبی است  
گفت پیش که خلیفه است و است  
پرز ما ش از رنگ خیرش  
این عجبی غیب بر روی  
سکت بیچرم است در صورت  
چون خیر با سید مستط  
وز چنان بانگ بلند تو  
زود عبدالمطلب است  
خویشن با می بنیم من فنی  
با سر و سجده مرا قدری بود  
که نمیا ندانم که چه ز است  
آنچه فضل تو در این غلغلیش  
من هم ادرا می شمع از دم تو  
با دو صد دنبال و محفوظ است  
در کانت است کمال از ذکریم

آه از غلغل شایخ بید تو  
بسیار که شسته با جدار کما  
ما کسا و دینی عیار شیم اند  
آب آمد بر تخم با در پی  
تا سوزی از نقش تقدیر تو  
زین خبر زان شود بهشت کما  
پیر زمانها جسم بریزد  
با و سر کم کردن خیر را  
ساعتی سنگ ادوی میکند  
عیان بنوش آسان  
بمقدوم که غلغل کم شده است  
سجده شکر از دور در کرم  
صد بیزان پسانت و سر  
پیکر شرم من ندیدم جسد اینا  
تو زده مصطر که بند بودی  
خیر شدن عبدالمطلب از کم شدن مصطفی و طالب بند  
او که در شهر و نالیدن بر در همه و از حق طلب کردن او را  
دست بر سینه میزد میگوش  
تا بود هر از تو همچون منی  
با پیشکم در لبی خندان تو  
ما بره میسر و احد کیم است  
کس نشان ندیدم سال جبار  
حال با و ایجانان با من بگو  
با دو صد طلب کت محفوظ است  
گر کس خطال در خانم بریم

که از دوزخ غلغل کم شده است  
گر بر روی پران چه جوش است  
آنجا لای که دیدی ز ما  
در سواهی پسر فتنه کم فروغ  
این چه درم دارد با افسوس است  
چون شیدا رنگ با پر این کمان  
آنجان گانده نستان مردوخ  
گفت پر اگر چه من در تخم  
با و با حرف سخنا میدو  
از که مالک با که گویم ز این کلام  
گر گویم چیز دیگر من کون  
غم خود را در که در او ز تو  
آن ندیدی کان بیان ز تو  
زین رسالت نمیکان چون او را  
اگر مصطر اینچنین بر بیان  
آه از غم برود کعبه سوز  
خویشن این نمی بنیم هر  
لیکت در بهای آن در تخم  
آن عجب است که من بدیدم  
چون یقین دیدم عیانها  
از دور و کسب را با بکشت  
غایرش را سینه که کسان کنیم  
گر حالهای شمشیر کنیم

با من آن کوکت محمد آمده است  
آن محمدر که عرفان ما کرد است  
وقتی فرشت کا بکا ه ایل  
این رنگت احمدی را بسوز  
بیج دانی چه خبر از درخت  
پس عساکر اذخات آن کسین  
او همی از زید بکجکشت ای تو  
حیرت انداخت اندر فرخ  
سکت که در تخم اشیا  
من شدم سو دانی آن کون  
خلق بندم بر بجز چون  
بلکه عالم با و کرد از دور  
چون سندان نام غلغل  
آنچه خواهد بر که کاران کما  
تا که بر هم پنا خواهد است  
از غلغل و ز فغانش بر طلا  
که بیای بر سید از وی صدا  
کاشی خیر از ترش شب و دنا  
تا شوم مقبول این سعوه  
دیده امان طاعتی که  
من ندیدم بر روی و بر عدل  
بروی آن در سیت از روی تو  
که هم کسوزنخ سوخا بود  
با طش از زهر زبان کنیم  
گاه بندگ در شمشیر کنیم

که ترنج بخت برسانیم ازاد  
 که چنین شاهلی از لود سپه  
 کار ما اینست بر کوری ات  
 زانکه داد خاک شکل اعز  
 طا هر تن کو در که ما اینیم کجا  
 طا هر تن با طش از جانش  
 زانکه طا هر خاک اندوه کجا  
 اگر چه در از مگر می دم هر تن  
 بس عجب فرزند کور بوده  
 بشکا فدا سمان را شادش  
 هر که با خود هر حق با شکست  
 هر که گوید سهر ما در امتحان  
 فاضل چون صفیان در پیش  
 باغ سپهان کرد گل و انگار  
 تا کسی در چار دانت عیش  
 ا جها میرا باورنده کس نیم  
 گفت عجب الی طلب کایم کجا  
 از درون کعبه دارش رسید  
 در طران دایست نیران در  
 تا پیشت دم طاش هم  
 مغز او خور و در سب دورت  
 کسین خلعت که بد بد تو  
 خیر نصیبیا با و ملک من  
 خیر نصیبیا با و دست کس  
 خیر نصیبیا در در بجز جو

کا ه تاج فرجای ملک ج  
 که هم از پیش ششیدیم  
 که بجار ما نزار و سیل جان  
 در درون دار و صفای لوری  
 با طش کو در کون پیش  
 لاجرم زین صبر نصرتی  
 در دروش صد بهر زمان بست  
 شخه آن چه صبر میکند  
 لیکت احمد بهر همه فرزند  
 خاک چون سوسن شان داد  
 تا شو منیش نصر و در کت  
 پشت زیر پاش آرد اسما  
 تا یا میزند با هر کوشش  
 کاسی حد و زور زین در در  
 که سواد بن کلر جان فارغ  
 نشان جستن عجب الی طلب از موصع مصطفی علیه  
 اسلام که کی پیش جویم و جاب آدن  
 گفت ای جوینده طفل رسید  
 پس روان شد ز و سپر سخت  
 هتران زرم و بریم و همه  
 نیت بچش الی ملک کل  
 بقیه قصه دعوت سلیمان بقیس را با جان  
 برب در با می دران  
 جاودان از دولت با بجز  
 پر دمی بر دار بی سرب

عشما داریم با این خاک  
 صد بهر اران عاشق و معشوق  
 این فضیلت سخا کار از هر دم  
 طا پیش با طش کس شکست  
 طا پیش کس که با طش بی شکست  
 زین ترش و خاک صد بهر نیم  
 اکشف التبریم کار بهین  
 فصلها در دیده از این خاکها  
 شد زین و آسمان چندان  
 طا هرت با طش کس شکست  
 ظلمش با نور آمد و در قال  
 طا هرت زین کس افغان  
 عارفان در ترش من جان  
 عارفان عار کس کرده  
 طعلی تو که چه که گوگ خوش  
 با طش کجا جویم که کایم  
 در کاب و امیران قریش  
 این سب خود شکر و او بوده  
 نود حق کس بخیر را دود  
 خوا برانت ساکن خج خج  
 خوا برانت دار بخشش ما و  
 خوا برانت جل و عیش عطر

زانکه افاد است و عده  
 در زغان دور نصیر و ججو  
 زانکه نعمت پیش با کس  
 با طش چون کو بهر طاش  
 با طش کو یکده با طش  
 خنده پناش را پید کیم  
 کاین نهان را بر ابریم ازین  
 تا مفر ازیشان از ارباب  
 که چنین شاهلی ز اوجت ز  
 چون که در بکنند و اید کس  
 آفتاب جانش با نور دل  
 باطن تو گلستان و گلستان  
 عیش نهان کرده و حار و  
 سرچو صوفی در کما بود  
 هر دو عالم خود طفیل او بد  
 بجز را در دشمن سنده کیم  
 ای علیه التبرستان ده را در  
 با توران شاه جهان در بر  
 زانکه جوش بود جهان قریش  
 که شنش با ن پانوه است  
 خلعت حق این حاجت بود  
 بر فرا بد هر طرا آفتاب  
 تو بر آرمی سلطانی کنی  
 هیچ مسلمانی که سلطان داد  
 بر تو چون تو کس نیست این سب

تقدیر  
 نیست و زمین  
 تقدیر  
 فریاد  
 بی برکت  
 در پیش و دفتر  
 رکت خاک اولاد  
 جانش  
 جنت و جمل  
 جک  
 کس  
 عصر  
 نژاد  
 ورد  
 عارک  
 کل  
 پاسبان  
 قهر  
 قهر  
 رخصت  
 پست  
 کس  
 سار و جنت  
 برکت  
 سستی  
 فرزند و دهی



کونین  
الغف کونین است که  
نون است

دل  
حیرت  
آب  
فراق و هجران

گرد  
کوزه

خیر لطیفیا سعادت بار شو  
آن سگی در کدکائی کور بود  
گفته ام این اولی بار در ک  
گو گفتش آفران یاران تو  
ترک این تو بگو شیخ نفور  
آب خود شیرین کن ز نبرد  
کوچه افسیه غیر دست دور  
بچو مرغ مرده میان گرفته یا  
مرغ مرده اش ابر کوشه شکا  
کویدا و مست کبر و در این  
جستیم ز این پیش بود از نالی  
بر کج جنبید پیش جستم  
مرده زنده کرد عیسی بگرم  
عیسیم لکن بر او کویافت جا  
من عصایم و کف هستی جو  
این عصا نامی است بهمان  
هم عصا بد با و بر اعدای بود  
که عصا نامی خدا چشم  
که بنا شد جا و فرعون کج  
که بودی خشم دشمن در جهان  
در جهان که لطف بی قدری  
تا که خدای کن هم نشیند  
هر چه بچی بشدش کردی کرد  
تو که کردی عطفانی ز غفلت  
تو کن در کوشش تو بچو

در همه ملک سپا بر شو  
مثل قانع شدن آدمی بدینا و حرص او در طلب غفلت  
اندو جانان که ایامی خشن بند و نعره ایشان که بالیت تو می توان  
بر کندم ستم سکا صوم  
آب شور می جمع کرده چند  
آب بردا هم این کوران  
بجای شیر و شیر کرم بست تو  
ناکند اجتناس ایشان از اشکا  
چون به فید شد شکا شیریا  
عشق شد بین در که دارسی  
جنبشم کنون در دست دگر  
کر چه سیم هست در این سیم  
من کف خالق عیسی دم  
از دم من او با ند جا و دان  
موسیم نهان من سید پیش  
که عصای کف حق بود چون  
که بر او در اقصیه عا د  
زرق این فرعونیا ز بار دم  
از کجا یا بد جستم برون  
پس بروی چشم اندر مرد  
پس کمال پادشاهی کی شد  
چند خدای بی نیستای چه  
در میان باغ از نبرد کرد  
باش آینه ش کن با صبر  
تا که در با تو او هم طبع و

توز شوای چون که اهل طهارت  
مشم شاه و در سس کون  
حمه می دور و لطفش بکشد  
شد مگر ز جبر تا که لطف  
در میان کوی میگری تو کور  
بمخور نماز من بیکر و مذکور  
تو جو ملک چونی بزنی کور  
کرده ترک صید و زده در  
خا نده القلب ابن الان  
دست آن صیا و ابر کربا  
صورت من شد مرده کفایت  
جنبش باقیست که تو آن است  
و کف تا هم مگر کز بنده  
بر کف عیسی ما را این بود  
شاد و کوه جان بدین عیسی  
باز بر روح ان اراد ما شوم  
طنطنه جا و بر تاسا زان خود  
که بر او دار کسب نم کرد  
ترک کن تا چند روزی هجر  
ز آنکه بی بر کنده در دروخ کلا  
تا زنده در جسمی بکشد  
بر شملها و سبان داکر  
بر همین در کان شود و مرد  
از برای جنگی غم میجو  
ز عطفانی اندران طوار کا  
زانکه ارض الله آمد و

تو م تو دور که همیکه مذکور  
کا نیز بدان من است  
خیز شیران خدین کور کبر  
در نظاره صید و صیا چشم  
مرده مرغ مضطر از بند  
هر که او زین مرغ مرده صیبا  
من نه مرده مرا نه کشته است  
جنبش فانیم بود و دست  
پن ملامر و ه سبن کر زنده  
کی با تم مرده در قبضه خدا  
شده عیسی زنده لیکن از مرد  
بر مسلمانان پل در شوم  
موج طوفان هم عصا بگردد  
هم عصای بود چشم خود  
کیت زین شین کیا بود  
فرودش کن کس کس ای عصا  
دورخ ان شتم است و جسمی  
ریشخندی کرده اندان کز  
شاد و بشیلدی حجابان  
هر یکی با جس خود در خود  
آب میجو ز عطفان انا تارسی  
تو بگردی او بگردی هر دو







امیدین صاحب طبع صاحب خویزهست

مصاعف در جندک را او جو افرو

بها کرش غارون

نورانی

نظا غوت نامت است و هر جا طبعیان را بگریزند

حشم آنکه در می شود

گفت اورا دو صد امیدین پس بختش صاحب اندر خطا ناگرا اندر بختش پیشد بختش که شایستی که برود کاو جان نقد چنان بسیار بود که مصاعف را و همی کسی عخطا رفت از صاحب را در خطا ما بعد جله از دوا این بدیدار صیت نام این وزیر جانک آن جن نامی از یک ملک است

بر چنین صاحب چو شه صفتا چندان فرعون میشد نرم ام آن کلامی که بادی سنگش پیر پس بختی اکنون بودی خدی هر چه صد روزان کلیم خطا نامی را بانی بندت و به فای آتش که وزیرش این بود شاه عادل چون قرین او شاه فرعون و چو پامش وزیر من ندیدم بر خشتاوت و در آن ان زشته عقل چون باره شت مرهوا را تو وزیر خودت عقل را او دیده در پامان که در بر عقلت هست عقل او که دیوگر خود را سلیمان نام کرد

تو بمن کیدار و آن برین نوب شد رستان و دوی وادها بهای پس زبون این علم و تدبیر شد تا در پادین جان یکین از کرد و این که در بختت در خطا را بود کم همی افما در بختش خطا صاحب صلاح در دستان پید بستد همای بخیر با جدا قوم کفشدش که نامش حسین صد وزیر و صاحب آمد جود

ماستن بر آتی این وزیر دون در فساد و مر و ت شاه بودی فرعون یعنی پامان در فساد قبول و سپد موسی را از خوشی آن کلام بی نظیر بنده کروی زنده چو شئی آریو ساختی در یکدم او کروی جبا ایمن را او بطن طریقی بند جای هر دو در رخ پر کین بود معنی بود علی نور این بود هر دو را بنور بد بختی که برین کرد و پستی رسان برین سلیمان سحر آموز و صد ظلمت عونت که بر آید جان پاکست افما بران کل میکند او رنج خا بار باش شورت کنای پس شستن دیو بر مقام سلیمان علیه استلام و سپید کرد

جنس او در بختا و سپید کرد شاعرش چندانکه حاجت می نمود گفت شکر زود کند و شام هم دهمی بعد از آنش او در پنج عیون پس بختش که آن و سوسرا این زمان او رفت و چهار پیر روی این روز از اینجا شک کرد روی ایشان که گوشتش می خطا گفت ای پامان نام من ایمن که در پیش زشت است سخن

چون بهمان که وزیرش بود همچو سنگت مخفی مدعی عقل تو مخلوب و دستور پیر است کاین خبر جابست پس اینجا شاد آسای که او را و سپید کرد چون سلیمان ه چون سپید کرد پس بود ظلمت بعضی قرین همچو جان شده صا ح عقل عقل خردی او زیر خود کبیر کاین هر بار هر صحن حال برین که نفر سایه زیز و پیر سخن با و عقلی از بلا با و است

نور پامان با من و با من که با صاحبش در وعده چو تیر می نمود تا بر بد عالم بودا با ششم در کما ماند شاعران را ندانند شکر رفت از دنیا خلدن روش او بود و اعلی علی جهان فرو نام کرد و تو این صاحب است که از کجا آمد بگوید این جوان چون کجا آمد برین ای صفت میدان فیضی جان صدرت شاه و دلکش را اهدا کرد چون شنیدی در موسی که شورت کردی که کینش بود فرعون بر شیشه خانه او زدی در جودت زهرن را چنانست منیت چندان با خود آسید باشد اندر کجا چون صفت ز نور بر نور است غم بر غم بی نی خرد یار و ز دولت خرد عقل فاسد روح را در عقل عقل کل را سامانی سلطان عقل را اندیشه بوم آن باد هر خرطوم خمرد و در پای خود در اوج کرد و دهن ملک برد و ملک مار کرد

صورت کار سلیمان و بیعت بود  
 خلق که گفتند این سلیمان را صفاتی  
 او چه بدارست این سخن را  
 دیوار حق صورت من داده است  
 دیو شان از کمال این یک کلمه است  
 هیچ سخن هیچ نفس و دل  
 باز گوید رفت طایفه یمن  
 تو اگر بکشتی بروی  
 در بغلتانیم او جبین  
 کردی من شرح این بر جانم  
 نام خود کرده سلیمان کن  
 پس پرس از خلق و فواید  
 شد تمام القصه سجده قیوم  
 به صیاح او را و بیعت این  
 تو که ای رسته بودی اندر  
 توجه دار و تی و امانت بر جان  
 پس گفتی هر که ای فعل و نام  
 پس سلیمان با جکیان کن  
 تا کشای سلیمی ما خند  
 عقل جزوی عقل استخراج  
 جمود فتنه یقین از وحی بود  
 که چه اندر که موسی شکاف  
 کندن کوری که کمرش بود  
 کردی این فهم را قایل را  
 دیدم افعی را غمزه در دانت

او بجار با سی سلیمان علیه اسلام و فرق ظاهرا هرمان  
 هر دو سلیمان و یافتن مردمان دیوار که تشبیه سلیمان بود  
 همچنان که آن جناب این حسن  
 تا میدارد و شمار او نیست  
 مینماید این کس بر دلها کنی  
 می نرسد و پاره بر این  
 سدی دروغ نهل اندر سلیمان  
 دروغی چون زهر فیر  
 پیچیده مانع بر یاد از زمین  
 که نبود ی غیرت و دست خدا  
 روی پوشی میکند بر هر چی  
 در میان خلق فعل او بر کج  
 بد سلیمان از اثر و مسجد زور  
 در آمدن هر دو سلیمان علیه اسلام در مسجد قصی بعد از  
 تا آمدن جنه عبادت دارش و عابدان و متکلفان  
 در سن عیقا قیوم مسجد و حضرت بسخن در آمدن  
 که من از جافه زاین  
 شرح کردی صفتش  
 جسم را از پنج مرتبه  
 جز پنداری فن و حجاب  
 اول او لیک عقل در اثر  
 هیچ شیه را می است  
 امور حق و پیغمبر گوی قایل از تراغ پیش از آنکه این حرفه با  
 کی نهادی بر سر او تا بیل را  
 بر کرده رهجو استم بر

دیو میگوئی که حق بر سلیمان  
 که پدید آید بد عوی زمینها  
 نیست بازی از حمیر خا خا  
 پس همی گفتند با خود و جواب  
 او را که مغز دل است است فغیر  
 با یروش و حاضر و طاق  
 که من این سر مران بریزد  
 هم قانع کن تو بیدار  
 در کند از صورت و از نام  
 که هر کس نیست این در کلام  
 چون سلیمان بی شاه نام  
 من مرا از اهرم جان را  
 آن سلیمان از سلیمان کن  
 این نجوم و طبع و وحی  
 قابل تسلیم و فهم است این  
 هیچ حرفت بسین من عقل  
 دانش پیش ازین عقل اردی  
 که کجا خایب گم این گشته را  
 از یواز بر آمد و شد و بن

صورت اندر سردی  
 از سلیمان سلیمان و فرقی  
 صورتی که دست خست بود  
 صورت او را در عید  
 که بود تیسر و عطف خست  
 باز گوید تیسر و عطف خست  
 هست در پیشش  
 سر که از خود می نهم  
 این کن بجهه مران و دیر  
 تا گویم شرح این قتی  
 از لقب زمان در معنی  
 مسجد قصی با زدن نام  
 ساخت مسجد را فایع شد  
 که ای در مسجد قصی شد  
 پس بگفتی نام و فایع خود  
 نوزبان بر کی لغوت بر کن  
 نام من است بلخ فقه  
 عالم و دانا شد و فقه  
 عقل و حسن و وحی میور  
 لیک صاحب حق تعلیم  
 تا از آموخت بی هیچ است  
 پیشه بی استا حاصل  
 کی ز فکر و جلد و اندیشه بود  
 این سخن و خاک و دست را  
 از بی تعلیم او را کور کن

دوس  
 خواب بویک  
 دیم  
 دیم  
 مینماید  
 صاحب عقل  
 دادند  
 مینماید  
 صاحب عقل  
 دادند  
 دغل  
 حیل و کرم  
 بی حس  
 طلاق و طرد  
 هر دو در حق  
 حسین  
 سرور او  
 پیشانی  
 کون او  
 قهر  
 سنی  
 عفا قیر  
 کباب  
 قهر  
 سر

استخراج  
 برین آوردن







صفت  
 مشهور و چهاره نوی صفت  
 بیرون  
 ساجت  
 شاکردن  
 شمشید  
 شکر و استرا  
 غار  
 جن و کول  
 اسما  
 شستا  
 قتی  
 پرو مملو  
 تیج  
 بیرون بیرون است  
 نذر  
 جمع زیر یعنی خرابند  
 روی  
 رین در دست  
 کشته  
 سلاح  
 الت حرب  
 غزا  
 غزوه و جنگ  
 اسلان جا و حکم  
 شیر  
 بی بی حکم  
 قطع

بیست سه و چک میگردی  
 کی چنین که یکی کو که است  
 داند آنگو بیخفت و محرم است  
 بل ساجت را در با کین  
 عشق چون شتی بود بر جوسا  
 عقل قربان کن به پیش  
 که بر ایم بر سر که مشید  
 چون باشد شمش خان  
 کاشکی او شستا امری  
 یا بغیر نقل کم بودی شتی  
 خویش ابد کن تیج بر روی  
 اگر بل لبه ابله ای بود  
 ابلهی می گوید سوخ که دو تو  
 ابله شتا آرتان است  
 عقلمها استو فرستاد و چو نقل  
 نیست استو تیج فکر است  
 اندرین روز که کاشکی  
 کج و دو مکر و فرشت و برین  
 خود صلاح او است که برین  
 چون صلاح است عقلی  
 بدکهر را علم دین استو خلق  
 تیج وادون رکفت کنی است  
 پس غزا برین فرض شد برین  
 آنچه منصب میکند با جان  
 جوه صحرار و کرم بر شود

کتب می آوند پندارند کیرن  
 چون چنین جنگ کسی کو بریت  
 زیر کی ابلهین و عشق از ادم است  
 نیست چون نیست چو در این  
 که بود آفت بود انقلاب  
 حبیب الله که که استام که  
 منت نوحم چرا باید شید  
 چون که شکر و شمش کوید  
 تا طمع و روح کسی در حق  
 علم و حیل بودی آرد  
 ار کسی برین ابلهی می پس  
 بر این طفت سلطان  
 ابلهی می که شفا و مثال  
 از کف ابله و زنج و پخت  
 نازدها شکسته نمیشد و کول  
 کرد و باغ و عقل روید و با  
 تا فلا و زت مجید نور  
 پیشه او خستن جاهای با  
 تا به جان برده شش این  
 بیان آنکه حصول علم و مال و جاه هر بد نظر است  
 او است و چون شمش است بر دست را بران  
 بر که اید علم نوا از است  
 تا شتا اندر کف چون شتا  
 از نصیحت که کند صد سال  
 چون جابل شاه حکم مر شود

که صد با نیست راه نیست با  
 هر چه نیست خبر است و حق  
 زیر کی اید ساجت و کج  
 واکمان در یاسی رفت با  
 زیر کی بغوش حیرانی بجز  
 به چو کمان سر کشی و کش  
 چون بری ز شمش ای شیدا  
 نوحه وانی غراره حید  
 کاش چون طفل از بل جابل  
 چون تیمم با وجود است  
 با چنین نور می چشم از کجا  
 زیر کی چون با کبر و کبر  
 ابلهی کواله و حیران است  
 عقل را قربان کن با شمش  
 زین سر ز جگر که عقلی  
 سوی شست و شست و کج  
 هر که او بی هر کجند دم بود  
 سر کوب و کج شمش این  
 داستان از دست و دوا  
 علم و دانی منصب جاه و فرا  
 جان او چون شمش است  
 غیب و مخفی است چو این است  
 چون کلمه دست و کج

که ز بد طعنه مرا جز بچسب  
 هر چه خلقت خلق است از حق  
 کم ز نه غنیمت او با جان  
 در با بیفت را با جوی  
 زیر کی طفت و حیرانی نظر  
 که غرورش دا و نفس نکش  
 که خدا هم صفت او میکشد  
 که سنا و نمنت او هم سید  
 تا چو طفلان چکست و راه  
 علم نقل با دم قطب دن  
 جایی و می آسای او روحا  
 ابلهی شویا با ناز و نوبت  
 باشد اندر کون و طوق  
 عقلمها باری از شمش است  
 هر سر مر و بر عقلی شود  
 سوی باغ اتی شود خلقت  
 جنبش چون جنبش که دم بود  
 خلق و خوبی شمش این بود  
 تا نورانی شود عقل صفا  
 دست او را در مار و کج  
 دادون تیج است و مصداق  
 قضا و کف بود کج  
 داستان شمش این است  
 و شش از سواد بر صحران  
 بلا جرم منصور بر داری قضا



جرا  
اجرا برینند  
عروان  
سکن

فحول  
جمع فعل یعنی  
سکره  
تخلف کرده است که  
قوم و طایفه  
باشند

بهاغم  
جمع بهر بهر چهار  
پایانند  
حرا  
از عربت بهر یک

آن  
ذوق و چاشنی  
و حال که بیان در  
سیاید

عماو  
ستون  
سحقا  
بانی و پیمان

آلف لفظ  
بهر از و در  
بیدار  
نوم  
خواب

خردی خدش کند آنجا  
عقل او کم بوده حرص او افزون  
چون خری با بسته تن او از خرد  
گر بدیدی خبر بدان چشم کو  
ور بسته بدی ز بندگ آن  
در حدیث آمده که بزوان محمد  
یکت که را جبر عقل و علم خود  
نیت اند غرضش حق بود  
یکت کرده دیگر از او نشستی  
او نه بیند که مصطلف و  
نیتم خرد و مایل عقلی او  
عقل اگر غالب شود پیشتر  
اندو قوم اسوده از حکمت و  
یکت که مشرق مطلق شد  
از ریاضت سه روز بدو چاه  
وصف جبریل در ایشان بود  
زاع کرد چون بی زاعان  
او در حیوانها فرود بر جا کند  
جا بهای ز کس را با ن  
که آن خلق با همین نیستند  
براست بقای حیوان چند  
پس فرین کسب بچون  
روح حیوانی ندارد غیر نوم  
بچو حش آنکه خواب او را  
زانکه استعدا پیش و بر

بدسکالیدی گویند  
چون چرا کم دیدند تند خرد  
هر دو پایش بستند و در بری  
بند بر و شش بستندی بر او  
در تفسیر سجده می نوی که آن الله تعالی خلق الملائکه  
و رکت فریم لاجعل و خلق البهائم و یک فیما  
الشهو و خلق سی آدم و رکت فریم العقل و الشهوه  
فرمن غلب عقله علی شهوه فهو علی من الملائکه  
ومن غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم  
از شفا و تعلق است از شرف  
سینم دیگر مایل علوی شود  
از ملائک این شهر دلبران  
وین شهر با دو مخالف و  
بچو عیسی با ملک ملی شده  
کو میا کرا دمی او خود ترا  
شک بود آنکاره یا توصیف  
جسم که چون چاه بی آن بود  
در جهان با رکت کار بهمان  
در با از قدر با نیستن  
زه بهتر آسمان پیشتر  
نام آن کرد ندان چنان بود  
آفرید و کرد با دوش لایف  
حسهای منعکس دارند قوم  
چون شد و سیدار کس بود  
تفسیر آیه و اما الذین فی علوهم مرضی آدم جبار الی

کفت سائند جوش کم کنند  
عقل بودی که و خود کردی  
پس کو بیکه یکت بند هم  
وز جرم بند پای الکریدی  
ازان بجم هست آدمی با  
تا که زمین غالب آمد و در  
شهرت اهلان شود یکت  
وین شهر بهر چنان شد  
نقش آدم یکت معنی چهل  
قسم دو کاخران ملی شد  
مردم کرد و شخص چنان  
از آنکه جانی کا با رو بست  
کمر و قلبی که او تا نه غید  
خرد که کار بهای علم بست  
این همه علم های آنجا  
علم راه حق و علم درین  
نام کا لانعام کرد و تقوم  
ایفطه آدم نوم حیوانی تا  
لاجرم مفضل بود از فلین

وز بچنگد نامش انتظار  
تا بدیدی جرم خود کس می  
خود لیک که از فعل آن است  
خود بست دست و پا کین  
اونه خرد بودی می شرف  
خلق عالم رسه کونه آدم  
او فرشته است و نه با بر  
نور مطلق زنده با عقل خدا  
بچو حیوان از طرف او  
از فرشته نمی پوش زخ  
زین دو کا تا که زمین  
از بهایم این شهران کس  
ادمی شکن و سائند شد  
رسته از چشم و پا کین  
خشم محض شهوت مطلق  
خرد شود چون جان او کین  
پسین حقیقت صبی است  
آن ز حیوان دیگر با بدید  
یا بجم و علم طب و فلسفه  
که عباد بود کا و سائند  
صاحب حل و انداز با  
زانکه نسبت که میخط نوم  
بچکاسن خود از فرخ  
ترکت او کس لایف فلین  
بودش از نیستی و از نوبت

باز چو از اچا سعادست  
 که با در خور او افزون شود  
 روز و شب در جنت و اندک  
 بچو بخون در تازع باست  
 همچو مجنون در تازع باست  
 میل نمون میان لیلی و  
 عشق و سواد چه که بود در  
 لیکن و بس واقف بود  
 چون کوه بار آمدی و دیدی  
 گفت ای فاقه چه بود و قائم  
 این دو بهره یکدیگر را از این  
 جان کشاید سوی بالالها  
 رود که در صفت ز بگون  
 راه زودیت و با نده خرد  
 سنگ شبروی با بان خرد  
 چون چنان نغذ خود از  
 زین کند نقرین چو کرم خوش  
 گوی شو میکرد بر هلو چو  
 پنجهن بریست سندان  
 قصه که در کن برای تمام  
 رفته بر جنت و پریه یون  
 گوشه روانه در ایکش  
 لیکن قح نامه تن زب در  
 جمله بر فرست فایح کسب هم  
 باز کن سر آمد کردن ستا

عذر او اندر پیرمی و سستی  
 سکت و بی عقلی افزون شود  
 چالیش عقل با نفس همچون تازع  
 سوی حره و میل فاقه سوی  
 پروی قح خلقی و دلمی لهر  
 میل فاقه پس بی طمش در  
 می نبودش چاره زینچو بند  
 چون دیدی در ماسا چرخ  
 کویسند فاقه است بس نکلما  
 ما دو صندیس بهره ناکیم  
 که نه جان کوفرو نماند  
 در دوه تن بر زمین چنگ  
 بر چوب و قوم موسی الهما  
 کیشتم زین بهاری پیوست  
 خویشین نکلما در سکلما  
 از فضا آن نخطاپس هم  
 بر ساری کوفرو نماند زن  
 غلط غلطان در حرم چون  
 کان فرود از جمان و  
 فشن آن علامه قصه شکایت  
 سیفر سندی پیش شاهان  
 بین که در حش هست چو  
 در نه هر کس تروان بدی  
 زانکه در حرم و دیوان  
 زین سخن و دهم علم با

زود چو استعدا و شدگان  
 اندکیت قسم در کور جهان  
 چالیش عقل با نفس همچون تازع  
 سوی حره و میل فاقه سوی  
 پروی قح خلقی و دلمی لهر  
 کدم از مجنون ز خود غافل شد  
 ای که او باشد راحت عقل بود  
 فهم گروی او که غافل است  
 در سه روزه در پان جوان  
 نیست بروقی من محمد مصفا  
 جان ز بهر عرش اندک  
 تا تو با من باشی می مروی  
 خطوبتی بود این ره تا وصا  
 سرنگون خود را زانتر نکلما  
 ایچان نغذ خود در جنت  
 پای بربست کها کونوم  
 عشن مولی کی کم از لیلی بود  
 کاین سفر زین بهر و حدیث  
 پنجهن چند نیست فی هر صاع  
 کالبدیه هست اندروی نگر  
 که باشد و خورا و بار کن  
 ناکسار دن چو سوز است  
 باشند فرست عامی غامد  
 هست آن عنوان چو قرار

هر غزالی که خور و مغز خرد  
 نیم جوان نیم حتی بار شاد  
 کرده چالیش اولش انجمن  
 که شتر چرید که مجنون تر  
 میکشد آن پیش آن و پس  
 فاقه کردیدی دو اسپر  
 عقل را سواد می لیلی در بود  
 روپس کردی کبره بید  
 فاقه مجنون در تو رساله  
 کرد و با یاز تو عقلت خیار  
 تن ز عشق خار برون فاقه  
 بس لیلی دور فاقه جان  
 فاقه در دره درستی چند سال  
 گفت سوزیدم ز غم آنچه  
 که نخل کشت جسم آن کبر  
 در غم چو کانش غلطان  
 گوی کشن بگرد اولی بود  
 او ان مغز زلفه باشد  
 که بنا کوشش فضل احمد  
 که سوی شتر برشته است  
 هست لایق شاه را که کبر  
 فاقه دیگر نویس و چاکر  
 کاه در دشت فی غلطان  
 تا چنان دانند من را  
 من بر سپید کن بر منجان

اولت نخل کشت  
 چالیش حرم  
 تازع اند

کریه کبری  
 فاقه  
 نعمت شوق

بیابان  
 خطوه  
 کام  
 خدین تشیه آت

کالبد  
 تن آت  
 زب  
 بتع زانفت در  
 دسبل رسان  
 لعلب  
 بازی و بجز

بجگر  
جگت و جدول

نقده  
کنده  
خطم  
ویاری از کنگر معطره

مخاف  
تحت اشعاع

عش  
انگ چشم ضعیف شد  
دایب برده

بجگر  
بجگر  
بجگر

که موافق است با اقرار تو  
تا چه داری در جلال تو  
در جلال کن که میباشی  
چون نیاید که بر نفس کنی  
یکت نفسی زنده بر چیده  
تا سو وقت و نماید آن عظیم  
ظا هر دستا چون خلدت  
روی می در رسد که در صبر  
در بود از سرش دستا را  
چنین که چاره میسر  
چونکه بازش کرد آنکه میسر  
بر زمین زد که را کای می  
شرم نامد تر از زمین  
بچنین دنیا که چه جگت  
از زمین کن و فسادای  
کون میگوید بیامی خوش  
روز دیدی طلعت ز شمشیر  
کو کی از جن شد مولا علی  
ای پدیده لوتهای چرخ  
بر طبق کوه عرشه ز می  
بس انا بل شکست است  
جیدی کا مذصف شران  
زلف جعد مشکبار عقل بر  
زانکه او بنود سپید اولم  
طوق زمین و جلال بلین

آساقی وار نبود کار تو  
گر ای از کشیدن کربا  
سوی سلطان شایان  
حکایت انفعیه که با دستا  
بر بود بانگ کردن او که  
چون داد سو می محفل حلیم  
چون ساق اندران بر بود  
تا بدین موس او با بدین  
پس و ان شد با سبازو که  
بانگن آن به بر داکه میری  
صد هزارش شده اندر  
زین و غل با بار آوردی  
از دغل بکنجیدیم اندر  
نصیحت دنیا اهل دنیا را که  
خود را و نمودن و فاجو  
وان ما در سطحین لایم  
مرکت او را با کن وقت  
بعد فرادش خرف سولی  
فصله آرا بسین در آرز  
برسد که جلوه فخری و تو  
در صاعت حاقبله زان  
آرا بملوب موشی شد  
آخرا و چون دم زشت  
پیش تو بر کند سلبت  
غل در تجیری شده است

چون جوال بر کنای میری  
نور عالمی کن جوالت را  
زشت نبود که جوال بر  
حکایت انفعیه که با دستا  
بر بود بانگ کردن او که  
چون داد سو می محفل حلیم  
چون ساق اندران بر بود  
تا بدین موس او با بدین  
پس و ان شد با سبازو که  
بانگن آن به بر داکه میری  
صد هزارش شده اندر  
زین و غل با بار آوردی  
از دغل بکنجیدیم اندر  
نصیحت دنیا اهل دنیا را که  
خود را و نمودن و فاجو  
ای ز خوبی بهاران لب  
بدر را دیدی بر جوش عاقل  
اگر تن بسین آن کردت  
مرحبت را که آن جوی  
کو میدان دار بدین نام  
از کس چشم شماری همچو جان  
طبع تیر و دین محترف  
خوش بسین کوشش اول با  
پس کو دنیا تیر و بریم  
بچنین بهر جزو عالم میری

زان بناید کم که در روی کن  
باز فر خود از این کار نکند  
سکینش و با شد تمام زین  
بهم تهمی بهتر جویم خوش  
در عمارت خویش و جده  
ظا هر دستا از ان آرا  
در و دن آن عمارت  
نظر استناد و بود از برین  
با رنگن دستا را آنکه  
آنگنان خواهی کرد علم  
نا مذک که کند دستا  
کو فخر می مرمر او قید  
از نصیحت با کفتم  
عیب خود را با کفتم  
آن و غل کون و نصیحت  
بلکن آن سردی و زردی  
حشرش با بر سر وقت  
بعد پیری بین می چون  
در فسیان جن مرغ  
چون شد می صد زنده  
آخر عیش بین و ان  
چون خورشید بین  
داخرا ن روشش بین  
در عقل سن و ان  
اول داخرا در کس

هر که آخرین ترا و مسود تر  
 آبا شمی بچو ایس اجوری  
 فصل مروان بر زمان کجا  
 فصل مروان بر زمان کجا  
 از جهان دو بانگ می آید  
 بانگ خار و بانگ شکوفه  
 بانگ شکوفه هر که بانگ خار  
 آن کی بانگ این کی بانگ  
 چون کی بن و جلال آید  
 خانه خالی یافت اورا جا  
 در جهان هر چه چیزی کرد  
 کهر با هم بست و معاطین  
 آن کی چون نیت احوال  
 هست موسی پیش قطعی  
 معده خرگ کشد در جسد  
 زانکه هر که سپه راه  
 آدمی را شیر از سینه  
 عدل قیامت است کمال  
 جبر بودی کی پشیمانی  
 حاصل آن کاند خوی  
 ای مکرده اعتماد  
 زرق چون نیت اندر  
 راده و دنیا چو دنیا سیوف  
 خود و پیغمبر هم کی  
 نفس سعید است ناز و

هر که آخرین ترا و مسود تر  
 نسیم بید نیمی چون  
 نیت هر وقت که نصیب  
 زمان بود که مرد پیمان  
 آنکه این تو با کسی  
 بعد از آن شو بانگ خار  
 بانگ خار و که سوی گوش  
 بانگ و دیگر نیکو  
 آن در که راضد و در جوش  
 غیر این که ناید  
 کهر کافر او بر سر  
 تا تو این کیه ای  
 لاجرم شد بپوی  
 هست با من ش  
 معده آدم جذب  
 بیان آنکه عارف را  
 ربی طعمینی و یسغینی  
 طعام اندکی  
 طعام بودی کی  
 خطاب با مغروران  
 بر دم و بر چاکوس  
 راه نمونند دید  
 که چه ردارد بنو  
 معجزان هم در کی  
 اودنی و قبله کا

روی هر یک چون  
 دید عین آدم و  
 در نه شرو پیل  
 مرد کاند عاقبت  
 آن کی بانگ نشو  
 من بنگه و خار هم  
 این پذیرفتی با  
 حاضری ام هست  
 ای خنک آگوز اول  
 کوزه نو که خود  
 در جهان هر چه  
 بر و معنای  
 وان کی در صحت  
 جان با آن جاز  
 کر تو شای کسی  
 بیان آنکه عارف را  
 ربی طعمینی و یسغینی  
 طعام اندکی  
 طعام بودی کی  
 خطاب با مغروران  
 بر دم و بر چاکوس  
 راه نمونند دید  
 که چه ردارد بنو  
 معجزان هم در کی  
 اودنی و قبله کا

چونکه اول دیده  
 این جهان و بدن  
 فصل بودی بر  
 او فصل عاقبت  
 وین و کر بانگ  
 اکل بریزد با  
 که محبت ز ضد  
 نقش آرزو  
 کس خقول مسیح  
 آن خست را آب  
 گرم گرمی  
 در کھی بر کهر  
 لاجرم شد بپوی  
 جان موسی طالب  
 نیکو اورا گوش  
 تا بران جنت  
 شیر خراز نسیم  
 ای عجب که  
 راز دارد و زکی  
 در کمره الله  
 اخرا ن خیر است  
 بر داند بیوفانی  
 تا با در عهد  
 شادی عقیبی  
 مرده را در خور  
 چونکه اول دیده  
 این جهان و بدن  
 فصل بودی بر  
 او فصل عاقبت  
 وین و کر بانگ  
 اکل بریزد با  
 که محبت ز ضد  
 نقش آرزو  
 کس خقول مسیح  
 آن خست را آب  
 گرم گرمی  
 در کھی بر کهر  
 لاجرم شد بپوی  
 جان موسی طالب  
 نیکو اورا گوش  
 تا بران جنت  
 شیر خراز نسیم  
 ای عجب که  
 راز دارد و زکی  
 در کمره الله  
 اخرا ن خیر است  
 بر داند بیوفانی  
 تا با در عهد  
 شادی عقیبی  
 مرده را در خور

مطهر و  
 نازد و شده  
 آخور  
 کج چشم  
 صباغ  
 مزاج  
 طین  
 خاک  
 ابر  
 باص  
 جث  
 سگاست  
 معاطین  
 این با  
 جار  
 بجا  
 این  
 زعفران  
 عاقبتی  
 اجذاب  
 کشیدن  
 کشته  
 ظلام  
 بزرگی  
 امام  
 پیوا  
 لاهی  
 است  
 ررق  
 کرم  
 دست  
 دوست

طال نقا  
دست و پا  
سینه  
از زنده  
اقل  
غوب کنده  
شده

شقا  
بختی و بد قلی

گفت

نوشتن دکاتبت  
کردن

بطر  
خود مینویسد

نفس اگر چه زیر گت و خورده  
تا نیا بد و جی زو غره میس  
ان بنه نای قیق قال  
سحر های ساحران ان جوت  
نور ازان خوردن نشد فرو  
حق ریجا و جهان افزون  
بست افزونی اثر طهارت  
نکه شد بار یک پنجاهی  
گفت حق بنیز بار یک  
چو که بجزیات طار بجز  
کر چه چون در بار بود  
هر کسی ادعی حق نکوت  
با یک طشت سحر طشت  
وقت لافت کج طشت  
قلب میکو بد نخوت بجز  
برکت تن بدیهت بر حجاب  
چون شدی قل سیه انقا  
چون گشت دل شدی انجا  
فضل مسما سو می کسیرا  
نور چشمه شهما بنا گف  
مسکر انما که حالی دیده  
صح کا و بد مسزاد ان  
نیست نقدی کش غلط ان  
بو میلم گفت حق خود مردم  
بو میلم را که که کن نظر

قله سش و نیاسته و زمره  
تو بدان کلکه طال نقا  
قوم فرعونند اجل چون  
مرک جی فان ان شد  
بل به ان نیست کوبوده  
آچه اقل ان بود کوزن  
تا بد یاد صفات و کار  
لیک نشو تو تعالوات  
عقل را در و پیش فاحکم  
موسیا تو غالب ان  
سکت سکت و کلهای  
با یک طشت بن خورشید  
بهر مدت از عزیز نیست  
اسی زر خالص من ان  
زر خالص با چه نقصاست  
دور بودی از نفاق و انجا  
جا بر کسکان بری پیش  
ان زرا ند و در حکمت و دم  
چشم بندستی ترا کس  
سرفاسد ز اصل سهر برده  
داو بر باد و بلاکت ان  
وای انجان کش حکمت و کاز  
زجر کردن مدعی را از روحی  
عزه اول شو حسد نکر

است حق من مرده  
با یک دستي جمله ان  
رونق طاقی و طرب  
جاد و شهما را همه کیت  
در اثر افزون شد و در  
لیک ان فرزند اشرا و بجا  
بست افزونی هر ذرات  
اکت موسی سحر حق  
تفسیر ان فاجس فی نفسه خفته موسی قلنا لا تخف  
دید چشم عقل بی تیز را  
بود اندر عهد خود سحر  
سحر ت و معجزه موسی  
چون حکمت پنهان شده  
بهر دست غریبی ناری  
رز همی کویدی انجا  
قلب کرد خویش از  
یکمیا بن فضل ما طالب  
حاقبت او بدو نکسته  
اسی زرا ند و در حکمت و دم  
بکر انما مالک حسد برده  
پیش حالی بن که در شکست  
صح صادق اطلب کن انجا  
بازد سووی غلام و کتیس  
زجر کردن مدعی را از روحی  
هین فلا در می کن از حرم

شد ز خاک برده زنده و پدید  
تاب خورشیدی که ان  
اگر چه حلقه از کس که  
یکجا ان بر شرب بار  
دانت را افزونی و اوقات  
در میان ان فرا نیست  
کو بود حادث بعد  
چون کتم کاین  
عقل بی تیز را  
کو رسارم جابل انجا  
چون عصا شد ان  
بهر دور از با م بو  
در صف ای قلب کن  
چون حکمت بد چو کس  
لیک حق بد حکمت  
ان سیه کا خورشید  
عقل او بر زرق و ان  
از شکسته بد دروم  
که نماند شترت  
حسرت جانها و شکست  
صبح صادق کا و بر  
تا ز صدق او شو می  
کو سو می شه پدید  
دین احمد را بفق  
پس روی کن فتنه

شمع مقصد با نایب چو ماه  
 در زمان باغان داخل آفرود  
 با نکت پرسته زبر بسته بدن  
 بهر لاک تست پیشین که بود  
 کوری کوران ز رحمت دور  
 نایب احری بگر نیست  
 اعوان باشد که حالی دید  
 رنج نیست اندوه چشم او  
 زانکه چشم آدمی تنها جو  
 این سخن پایان ندارد و آن  
 زفت پیش از زمانه چشم  
 گفت بر صلح فرموده  
 مطهری ده که نه جنت بر فرا  
 گفت فاصد یکیند سبها  
 ماریت از میت است  
 شد ز چشم و غم درون بینه  
 کی ز بجز و بار افزودن گفت  
 ظاه هر رفته اگر چه مع بود  
 رونق کار خسان کاسه شود  
 خوش کرد و از مدیحه سینها  
 بر زبان اله و کرا اندوه  
 آن کی با دق اما ز عرف  
 گفت آری بد فراق آلا  
 کان خلیفه داده خلعت ما  
 پس بختیش که احوال زند

کا بی طرف دانسته خود  
 با نکت بازان سپید مو خند  
 تاج شاه زار تاج پرده  
 زانکه جندل با کمان کرد  
 کوری حرص است کان بند  
 بد کلوثی چشم خرم نیست  
 چون با هم بسمه ز چشم  
 که در چشم راست مسدود  
 بی دو چشم با کار می کند

گر بخوای در تو خوابی با جراحی  
 با نکت بد بگر با مود  
 حرف درویشان کنده  
 بودشان تیرگان کنده  
 چایخ شنه ز رحمت دور  
 باد و دیده اول و آخر  
 چون دو چشم کا در جرم  
 اگر کسی یک چشم او  
 چشم خرون او شلی هم

لقیه نوشتن علامه رفته را طلب اجر

کای بخیل از طبع شایه  
 لی برای نخل و لی کی  
 او بهر دو کار هر صی کا  
 گفت که نه بد خرابیم  
 برسی که نه کان است  
 سوی شنبوش مشین  
 جملو حمان چلو دره  
 بوی چشم از مع اثر  
 بهر پیوه تازه زده است  
 چو که در معاش باشد کینا  
 از زبان کینس باشد خون

دور از دست و دست  
 گفت و بیزیت و بینه  
 چون چری که امش در  
 این کیر از فرج این کیر  
 آب از سر تره است ای چرم  
 اندران رفته شای گفت  
 زانکه ابر آنچه بدکر مان  
 زان همه کار تو بی نور  
 رونق دنیا برار و زو  
 ای دل از کین که است  
 و انکمان گفته خدا که بکرم

حکایت آن علاج که از جبهه ناموس مسکرمه و ح میگرد  
 و بوی اندوه اندون دار خلافت ولی ظاهر او میبرد  
 که در پیش با و صد مع  
 برود مع تو گواهی میدهد

شکر و وحده با بر مشد  
 حق بر سر بر سر بر سر

و دیده کرد نقش از نقش  
 دراز چه چو کو و بیچام سما  
 بسته اندامن چمان بران  
 لیکت حرص دارا ز کور  
 چار میخ حابدی شعور  
 چمن مباحش او در جوان  
 به چو یک چشم است  
 نصف قینت از دست  
 کرد چشم بست کاش  
 مینرسید رفته در طبع  
 از جری ام آیش  
 پیش شفاکت این کجمن  
 ز بوی شمع او سودی  
 بر کان کم زن که از زرد  
 پیشتر بگری کشتای چشم  
 که هر چه در تو خای شای  
 گفت خندان پانی خوان  
 که تو دوری و روز تو  
 زانکه هست ز حال کو  
 و انکمان همه جوان  
 هم بظا بر همه باطن  
 باز پرسیدند ما را  
 بود بر من بس مباتک  
 تا که شکر از حد و اندوه  
 شکر دار دیده با شکر

قطعا  
 مرغی که از بکت  
 خوار گویند  
 جدل  
 شک  
 طریقه در جانش  
 مفصل  
 دین  
 و الا در خانه  
 سخن و طریقی  
 در عیال  
 تسبیح  
 سر برین  
 نشان  
 برشان در



بشکرت  
بشکرت کردن  
افتقاد  
نقد و نقد  
آبشار  
خوشحالی  
آرزو  
کبوتر  
روشتا  
جمع در همه بی باغ  
عقد  
شماره

صین جاریه  
چشمه جاری

ضمیمه  
اشباه  
جمع به بنویسند  
تألف  
صراف زودبخت  
تخریب  
نخست

کوشان شکر و حمد میرو  
در سخای آتش و سلطان جود  
بندم جلد عطا باز آید  
پس بکنده ش مبارک مال  
کوشان عشق و ایثار روز  
چشم تو که بدسیاه و جان لغز  
ضد نشان باشد درون آینه  
در زمین حق زراعت کفر  
اصل ارض است قلب عالم  
چو کله این ارض فانی بیع  
حد کس کوشان حادون  
از چه تاریک جسمش بر  
وار پدید از جهان عاریه  
مقد صدق که صفت این بود  
بر بارش چشمه و شکل کباب  
بوی سیر بسیار دوست  
تو خلاص از شکست کابوی  
بهست دل مانده خانه کلان  
از شکستی که مانده هیچ  
از روی که پس از آن آگاه نیست  
مرحمت داده بود در نقد و  
مسکلی دارند زودبخت درون  
پس چرا جانهای روشن در جهان  
دیو در دانه سوس میگردون  
آن در شکست ره جای مال

بر سر و بر پای لی تو قیر تو  
مرزا کفشی و شکاری بوز  
بخش کردم بیستم  
چیسند از باطلت این بود  
گرد بست آنچه کفشی بعضی  
گر نماند او جان لغز ازرق چرا  
صد علامت بست کله کباب  
تخمهای پاک آنکه ظلمانی  
لا مکانست و لند و خون  
چون بود ارض آندانست  
نی بر دست است از نی در  
در نکت زلفان نمی آید  
ساکن کلزار و عین جاریه  
جلد سر سبزند و شاخه در  
وان گلستان و نخلستان کوا  
در سر و در نادای لاغی  
از دم تو میکند کسوف را  
خانه دل را نشان همسایگان  
صاحب خانه خار و بیخ هم  
ز آنکه زین محسوسین آشیانه  
که خدیش کردیم جسم قلب  
ما زود بهیاستی ان سگ  
بیمبر با شند ز حال نمان  
از شتاب و محرق بطون  
از فلکشان سر کون می نخند

گر ز بافت صبح آتش می تند  
کفست من با تو که دم آنچه در  
مال و آدم بستم عمر در  
صد گز است در درون چرخ  
خود که رقم مال که شمس کوه  
کوشان با کباب زنی می ترس  
بال در آینه را که گرد و تلف  
اگر کمره در نزع جان کید است  
گر زود بخوشد از وضاعت  
ریح آرزوی حد و فی حد بود  
حد عارف در حد اراست  
طلس تقوی و نور و عطف  
بر سر پرستد عالی بخش  
حدشان چون حد کیش از با  
شاه شاه پسران هر طرف  
پوشا ساند خاوق و عیاش  
کلشگر خردم همی کوی و بوی  
از شکاف روزن و دیوانا  
از بی بر خوان که دیو قوم او  
در میان آفتان زرقی متن  
چون شایطین با غلطی خوش  
و صیدم جنه و زبانی میکنند  
در سر است که ز دیوانا  
سر کون از چرخ نیز از غیظ  
تو اگر شتی و لکنت و کوه کر

هفت اذاعت شگای میکنند  
میر تقصیر می کرد از افغان  
در جزا ز بر که بودم کباب  
کی بود انده شان آینه  
سیل اگر بگذشت جای سیل که  
بوی لاف که چینی آید شمس  
در درون صد زنگی آید  
صحن ارض آند و اسع کی با  
پس چه داسع باشد ارض آینه  
کترین دانه و به مقصد بود  
که گواه حد و شد و دست  
آیت حمد است او را بر کف  
مجلس جا و مقام شمس  
صد شانی دارد و حد کوه بود  
در کوا بی همچو که هر در صدف  
تو بجلدی با هو که کن کف  
میزند از سیر که با و کوی  
مطلع کردند بر اسرار  
چیز در حال انسان خصیه بود  
با حکمت ای قلب بی لاف بی زبان  
و انصاف از ستره و کلکوش  
صاحب فتنه شکاف دور  
رو هوا که خمیه بر کرد و نفع  
که شقی در جگت از رقم سنا  
این مکان برده های میر

شرم دار و لاف کم زنگار کن  
 این طبعیان بن دانه شورند  
 تا ز قاروره همی بسیند حال  
 هم ز نفس هم ز نکت بنوم  
 هم ز نضت هم ز چشمت بیک  
 کا طان از و ریامت بشنوب  
 حال تو مانند یکت میبوی  
 آن شنیدی داستان  
 روزی سلطان تو می کشید  
 بوی خوش آمد و ارا با کن  
 بوی خوش با عا سفا که شنید  
 از دون که زده نم بیرون ده  
 چون درا و اناستی شنید  
 گاه صرخ و گاه زرد و گاه سپید  
 ای تو گام جان هر خود  
 قطره بر بر ز ما زان  
 ای فلک پای چیت چیت  
 کی توان نوشیدن می زرد  
 خود مان بدیستای که چیت  
 این سر خم را بکحل و دیگر  
 گفت بوی او لاجب است  
 بوی راهین برسد جان  
 چون دین از خوشی کنی گریه  
 آن بلیله رسته از ناموی  
 این سخن پایان ملذذ کرد

در یافتن طبعیان الهی امراض دل و دین را در کسب  
 مرید و بیگانگی و لحن گفتار و در نکت او چشم و دینی  
 نیز از راه دل که بهم جوایس القلوب فی لیسو هم بالصدق  
 یوربذا تو لصد که نه سقم  
 صدقم بسینداز تو بیدرکت  
 تا بقهر تو پودت در تو  
 مرده دا و نایز ما زان ابوالحسن خرقانی مشی از  
 سالها و نشان صورت و سیرت او یکت بیکت و  
 نوشتن تاریخ نوب ان از جهت صدق  
 در سوادری ز حد خرقانی  
 جان و از با و با و میسید  
 آن ز سر دمی هوا لی شده  
 یکت مرید او در اندم دید  
 میشود بیکت چالست  
 هر دم از غیبت پیام  
 شمه زان گلستان با بگو  
 ز آنچه خورده جرعه بار بیز  
 می عین مرده ز سوا کست  
 صد هزاران پرده شش از کت  
 کاین برهنه نیست خود پوش  
 و بچی که مرعی را از زمین  
 بوی بیوان مرید بلان  
 آن زین فی آسمانی گشته بود  
 نفس دارد از بلیله طعم  
 جواز سلطان یازید قدس ستره در معنی قول سوال

کسب با سوس بست زوی متن  
 بر مقام تو زود وقف ترند  
 که غدائی توانا ترا و عدل  
 چون بدیند از تو اسرار  
 که بدین با نشان حاجت بود  
 دید پادشاهت بچندین عالما  
 زانکه بر پسته از اسرار  
 که ز حال ابوالحسن اشرف  
 با مریدان جانب صحر بود  
 بوی از ازاب استنشانی  
 چون عرق بظا پرش سدا  
 آب هم در امثال کشت  
 که بر دست از حاجت  
 بیکت از غیبت کت  
 میرسد ز شام نوشی  
 کلب با خشک تو نه خود  
 جز تو ای شه در جهان  
 چشم مست خوشی کن  
 دست چکزه فلک هم در  
 آنچه ازت صدیکوش با گو  
 ازین می آیدم بوی  
 مرعی راهت کرد و بر  
 چاشنی تخمیس بنود کرد  
 این می و مائی خود تو  
 تا چه گفت روی طبعیان

تو را در کسب با سوس بست زوی متن  
 بر مقام تو زود وقف ترند  
 که غدائی توانا ترا و عدل  
 چون بدیند از تو اسرار  
 که بدین با نشان حاجت بود  
 دید پادشاهت بچندین عالما  
 زانکه بر پسته از اسرار  
 که ز حال ابوالحسن اشرف  
 با مریدان جانب صحر بود  
 بوی از ازاب استنشانی  
 چون عرق بظا پرش سدا  
 آب هم در امثال کشت  
 که بر دست از حاجت  
 بیکت از غیبت کت  
 میرسد ز شام نوشی  
 کلب با خشک تو نه خود  
 جز تو ای شه در جهان  
 چشم مست خوشی کن  
 دست چکزه فلک هم در  
 آنچه ازت صدیکوش با گو  
 ازین می آیدم بوی  
 مرعی راهت کرد و بر  
 چاشنی تخمیس بنود کرد  
 این می و مائی خود تو  
 تا چه گفت روی طبعیان

تو را در کسب با سوس بست زوی متن  
 بر مقام تو زود وقف ترند  
 که غدائی توانا ترا و عدل  
 چون بدیند از تو اسرار  
 که بدین با نشان حاجت بود  
 دید پادشاهت بچندین عالما  
 زانکه بر پسته از اسرار  
 که ز حال ابوالحسن اشرف  
 با مریدان جانب صحر بود  
 بوی از ازاب استنشانی  
 چون عرق بظا پرش سدا  
 آب هم در امثال کشت  
 که بر دست از حاجت  
 بیکت از غیبت کت  
 میرسد ز شام نوشی  
 کلب با خشک تو نه خود  
 جز تو ای شه در جهان  
 چشم مست خوشی کن  
 دست چکزه فلک هم در  
 آنچه ازت صدیکوش با گو  
 ازین می آیدم بوی  
 مرعی راهت کرد و بر  
 چاشنی تخمیس بنود کرد  
 این می و مائی خود تو  
 تا چه گفت روی طبعیان

حلیه وقت  
شامل نیک نیت

قرن  
الوفاء والوفاء

قیس  
پراهن

سپاک  
نیل

مطمئن  
موضع طعام

سنگاره  
جمع کرده

شبه  
مره ساه و بر

گفت زایندوی ای بی پیر

بعد چندین سال میراید شخصی

چیتا ناسر کفت نامش کس

حلیه ای روح او هم بود

حلیه روح طبعی هم فانی

انتشاع آفتاب اندر دانا

مرد حق در عدل دیده

بر می شد آن زمان آن رخ را

زاده شد آتش و زرق و برق

از پس آن سالها آمد پیر

روح محفوظت اور ایستاد

از پی روی پوش عامه در میان

مؤمن نظر نمود اندر سید

ز آنکه جنت از کاره رسد

آنکه سر با بسنگد او در غلو

شاه و الصوفی که ترش کم شود

زان جرای روح چون آتش

بهیچان شخص از نقصان

رقعه اش برود پیش شاه را

گفت اورا نمیت آلود

چمن است و مرده ما دمنی

تو چکر می در میان سبب

جیش او و اسکا سبب

اشی کا دل زان من مجید

مرد اول بته خواب دفورا

کرانی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمین

میرند بر آسمانها خرس

حلیه اش و کفت از بودن

از صفات و نظیرین او بود

حلیه آنجان طلب کور سبب

قرص و اندر سپهر جان

عکس آن جسم افاده

از کتاب آراستند آن

زاد آن ابوالحسن جرقانی بعد از وفات پیر در روح الله

ابوالحسن بعد از وفات پیر

از چه محفوظ است محفوظ خطا

و حی دل کو سید او همون

از خطا و سهو و درون

نقصان اجزای آن جان صوفی از طعام الله تعالی

رحم حق و خلق بایستی او

آنکه شایس در کرد و او شود

جانش از نقصان او لرزه

باز گشتن بچکایت علام که رقعہ نوشت سوی شاه

جنت کی اجری او ولی القاسمے شاه

پس جواب حق اولی کرد

کز غم فرخش فراغ صلی

از دجبت و باغبانی خیر

برتا پسیبان سبب را

او قدم بس سست بر زمین

اخرالامر از ملاکیت برتر

رویش از کلزار حق کلکان بود

قد او ز کت او و شکل او

حلیه آن همچون عاقبت است

جسم او همچون چراغی بر زمین

نقش کل در زیر بر منی بر ملا

پیرین در صحرای سبک نصیب

چون رسید از وقت آن رخ را

جمعه خروهای او در سبک بود

نی جو مست و پیرت و پیر

و حی دل که پیش من منظر گاه

صوفی از فقر چون در غم

ایسحق آخر خدا روان چنان

دزان جرای خاص هر کجا

پس و اند که خطانی رفته

رحم حق و خلق بایستی او

آنکه شایس در کرد و او شود

جانش از نقصان او لرزه

باز گشتن بچکایت علام که رقعہ نوشت سوی شاه

جنت کی اجری او ولی القاسمے شاه

پس جواب حق اولی کرد

کز غم فرخش فراغ صلی

از دجبت و باغبانی خیر

برتا پسیبان سبب را

او قدم بس سست بر زمین

کافه دین ده شهر یاری سید

از سن او اندر قضا و فرزند بود

یکیکت و کفت اگر کیست بود

دل بران که نه که اگر کیست است

نورا و بالای سبب پنهان

بوی کل بر سبب ایوان ده

پرسد کفان بودی نصیب

زان من آساره سبک است

از عدم سبب و کسب است

و حی حق و الله علم الصبر

چون خطا با سبب دل گاه

عین فقرش را بر مطمع شود

رحم قسم عاجز گشته است

از کم اجزای آن شدایان

او سزای قرینا بر می آید

که سمن زار رضا شکفته است

رقعه سوی صاحب مرض بود

خاند او رقعہ جالی او انداز

بند فرخ است و بنو بدل

کرد و جت قدرت حق شایسته

لیک جانش از بون جان

صورتش کی مست و صوفی

میرساند شعلها او تا شیر

شعله فروش بر آید تا سنا

عالم تاریک روشن میکند  
 جسم را بنوازان غریب  
 قد جسم یکدگر خود پیش  
 دو دم مست پیر چشمان  
 جان زینت بلبنت کز  
 بگذران زمان همز فال  
 کویدارایم بقدر کست  
 چون جابانه نام خیر کست  
 کایعجب چو هم غدا نشو  
 رفقه دیگر نویسم زان  
 سج کرد خوش کبر  
 آو بر تخت سلیمان رفت  
 این نازد بهلین بناحق  
 بهچین نایح سلیمان  
 رست میکرد بدستان  
 گفت اگر صد که می  
 بعد از آن جشن نام  
 بهشت کت که برگردان  
 تاج باطن کت کت  
 برود نام نودست خود  
 ظن مهر بر دیگر ای  
 بهجو فرعون که موسی  
 تو هم از بیرون بدی  
 بهجو فرعون تو کور  
 عقل او بر عقل ما

کنده آهن بدون میکند  
 چشم پیش بر جان  
 جان تو آسان جان  
 نور وحش تا عنان  
 لکت تن ای جان بود  
 تالب دیای جان  
 من بسوی تو بسوزم  
 در غم آداب صافی  
 یا حیات کرد و رفقه  
 دیگری چو هم زولی

گر چه آتش زهریم جسم  
 جسم از جان نور افزون  
 تا بجلد و سر قدامی  
 نورانی این چشم می  
 بار نام روح چه است  
 بعد از آنست جان  
 این بیابان خود ناز  
 فی قوارش نام فی  
 رفقه پنهان کرد و  
 بر امیر و مطحنه

گر در زندان بود بر سلیمان علیه السلام  
 پس سلیمان گفت با او  
 تا رود بضاف ما در  
 روز روشن بر چون  
 باز گنج مید بر او تاج  
 اگر شوم چون شوی  
 آنچه آنکه تاج را  
 رست مید تاج بر فرق  
 چون فانی کل بر  
 مرد نام را ز کت  
 آن گن که میکالیدان  
 طفلکان خلق بر  
 دادند و خوش کت  
 با عدو خوش یکنا  
 حکم حق بیقل او

نی زردست و نازد و  
 چون رود جان جسم  
 روح را نازد تصور  
 چشم بی این نور بود  
 پیشتر از روح انسانی  
 جبریل از نیم تو  
 بی جواب خسته است  
 روز و شب بد و  
 کوسا فی بود و  
 عیب بنیاده ز  
 اگر روی کردم چو  
 در روی گزاف کرم  
 تا تو با من رستی  
 افق با کم مشوار  
 گفت تا چه حیت  
 دل بران شهید  
 تاج و مکت نام  
 که گنم نور است  
 پر دای جنب این  
 بر کسی تمت من  
 کا چشم با شهنا  
 او شده طفل با  
 ذبون تمت بگر  
 فیوازی این تن  
 که فراطوست

همام  
 عیان  
 زهری حیات

خون  
 روی

کج  
 معتر  
 عین عوام

عقوبت  
 است داشته شد  
 انار

عزت  
 دولت





سکک  
سب براب بود  
توغا  
سباده روده  
دوسار شکی

الصابون  
بسی صفت زندگان  
تغیر  
بسی متغیر

تحریر  
بسی در محل سوتن  
مصاب  
محل کرکین  
صالح مهاج  
کراره طرف روشن

مقصر  
محل نام ورا  
بسی  
توغا  
صیرنی  
صرفت

سککا نیدارد محمد بر غایت  
قل تعالوا قل تعالوا کفایت  
کرشاید ای بی عکلیک من  
منهزم کرد و بعضی برین بنا  
خود ملاکیت نیز بناست  
مشرقی و غربی را حیاست  
باز صفت که شمارا منصبی  
همچنین در حق یکیت می شمر  
بر کسی که از صفت برین گشت  
کر می کرد و کفایت تغیر  
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام  
بهرن پیوسته روی کرد ازین  
و بالفضل احدی طاقت نما  
از کتبه جمله اندر تقیه  
پای ما سرخون کسین آن بان  
نور پنهانست و چشم کو  
چشت همچون توکل می کشد  
تفرقه جوای جمع اندکین  
چشم این زندانیان هر قوم  
بر زمین پلوت دارا بریم  
گفت فی بی رسول الله  
هم تو گفتی این کفایت کو  
زین دخت آن یک زندگین  
برکت ز درویش آن سوی سید  
برکت بی برکتی آن عارفی

تایوش و سر کب سلطان  
ای ستوران فسرده کت بی  
ازان دو بی کتیر تر از کین  
بست هر ساری طوطی اوج  
زین سلب بر آسمان صفت  
منصب دیدار حق چشم است  
در سماع جان چسبانی  
هر یکی مغزول از انکار کرد  
میر و موسی بی کان اوج است  
گیمیا را هیچ از روی دیگر  
هن کداتن الله هیچ اهل  
عقراض که دن محرضی بر رسول  
عقراض را سلم بر فرشت  
مروه از جان زنده اندر  
میرند بر او شجری روان  
کر که از دل میجو بیست  
که بچو ایصال منهای رش  
تو درین طالب نیت طلبین  
کی بدی که نشستی کس مروه  
ز آنکه در خانه لاف می کش  
سر و شکر که شرح کن  
سید با پیس با پیشوا  
سینه های کت اورا بچین  
بر عقل خسته می رود وید  
ز روی ز سرخ روی صیرنی

قل تعالوا قل تعالوا کفایت  
قل تعالوا قل تعالوا کفایت  
کوش بعضی زین تعالی پاک است  
منقبض کرد و بعضی برین  
کو دکان که چه کیت کت در  
صد هزاران کوشا که صفت  
صد هزاران چشم را از راه  
بچ حس طایفه اندرون  
تو کفایت تعالوا کم کن  
این مان که دست نفس کش  
خواجده باز از نستی و از بری

عقراض که دن محرضی بر رسول  
عقراض را سلم بر فرشت  
مروه از جان زنده اندر  
میرند بر او شجری روان  
کر که از دل میجو بیست  
که بچو ایصال منهای رش  
تو درین طالب نیت طلبین  
کی بدی که نشستی کس مروه  
ز آنکه در خانه لاف می کش  
سر و شکر که شرح کن  
سید با پیس با پیشوا  
سینه های کت اورا بچین  
بر عقل خسته می رود وید  
ز روی ز سرخ روی صیرنی

ای ستوران طول او سبت  
ای ستوران رسیده از آید  
پرستوری در صطبل و دیگر  
ز آنکه هر مرغی جدا از دهن  
در سبت هر یک رنگت بالتر  
جمله عی جان چشم شنید  
بچ چشمی از سماع آگاه  
در صفت اندر قیام الصا  
کیما فی بس گرفت سخن  
گفت تو سووش در دل  
سروری جو که طلب کن  
از برای شکر منصوریل  
در سماع فاتی چون فایند  
و آنکی مصلح زندان است  
پهلوی از همگاه پست  
فی بدی شست نه در حق  
افتش کین کراره حقیقت  
زندگی کشنده را تو نمکن  
کی بدی که نبودی بچ  
بی خار شکر باشد بخار  
غیر مرد و پیر سر شکر مساد  
بست چندین پر از شکر  
این نشان شکر و کمال  
شدنشان از گواهی سوره  
او کت گاه جبر و خطا









کتابی فی الزهد فی سیرت محمد

جلیل

برک

عطف

پشت سر

که

کدامی کردن

مبشقت

سودند

ببرجیدن آن

قصه آن

بگیرستی آن

عزیز

در کلمه

خاندانی

پس شایسته

دام او

گفت با اینها

نزار مشورت

را زنده

باید که

از دم حب الوطن

بگذرد

گردن خواهی

گذر نبوی

چونکه

سهاقی بیگنی

چونکه

سهاقی کنی

در سخن

اسی تو کس

که جان با کس

از حدت

شمر خدا

است

ان کی در وقت

سهاقی گفت

گفت شخصی

خوب در داود

ایند

حاکم در وی

پسینی بود

اینکه

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

بوی کل

بر شامست

باید

در وقت

سهاقی

گفت

اینکه

بر جان

خوبت

ب

بهمین حب الوطن بود  
 نیست که وقت شورت بین راه  
 سوی دریا غم کن این آبگیر  
 همچو چو کز پنی او دست بود  
 رفت آن پای ره و دیار که  
 خورشید آن خنجر در روی خورشید  
 گفت این وقت که در غم فیت  
 برگشته حسرت او در غم فیت  
 این زمان سوی بنده حرم  
 آن یکی مرغی گرفت از کوه  
 تویسی کاوان و پشایان  
 سر مر از آرد گردان از کرم  
 اقول آن بند هم بر دست  
 پس سوم بندت و چهارم بند  
 برکش چون گفت دل بند  
 بعد از آن گفت که در غم فیت  
 فوت کردی و دیگر در غم فیت  
 گفت غم آن در غم فیت  
 مرغ گفتش فی نفسی که  
 دان دوم بندت که غم فیت  
 خواجه بار آمد و گفت که  
 این بخت و بر پرید و شاد  
 چاک حرم و جل بند پرورد  
 نیم غم فیت در وقت لا  
 کوسوی دریایند و غم فیت

تو وطن شناس ای خواجه  
 چون علی نوازه از چاه کن  
 سحر جو ترک این کرد یک  
 سید و آردش کیت رکبت  
 راه و دور دهنه بهار گفت  
 که نیاید جدا ترا هیچ طرف  
 چون گشتم همه آن بهرنا  
 قصه آن مرغ که وصیت کرد که  
 در تذکره گفت اندیش در غم فیت  
 مرغ ادرا گفت کا بخوار  
 تویسی استم بقر بان کرد  
 ای جواهر که چشم  
 به هم ای جان و در با بست  
 که ازین سه بند که در غم فیت  
 گفت آرد و بران و پوز  
 ده دوم گفت کیت غم فیت  
 که باشد مثل آمد و در وجود  
 این چرا کردم که شد کار تمام  
 که مباد و برگشته غم فیت  
 هیچ تو با در کن قول محال  
 باز پس سه سوله ای ازین  
 سوی صحرای خوش و آزار  
 تخم بخت که در غم فیت  
 چاره اندیشیدن آن ماهی نیم حاصل  
 فوت شد این جان در غم فیت

گفت آن ماهی بیک ره بس  
 محرم آراه کم با بست  
 سینه را با ساخت سیرت بخند  
 خواب هر کوش مسک اندر پی  
 رنجها بسیار دید و غایت  
 پس چو سنیا دان آورد ندان  
 تا کمان فتاد و کون چون  
 تو یکی مرغی ضعیفی همچو من  
 خود گشتی سیر زانما در غم  
 اهل مرا تا که سه بندت بر غم  
 بر سر دیوار جسم غم فیت  
 آنچه بر دستت نیست سخن  
 گفت دیگر برگشته غم فیت  
 دولت تو بخت فرزندان  
 آنچه آنکه وقت زادن  
 من چرا آردا و کردم تو را  
 چون گذرسته وقت غم فیت  
 من نیم خود سه در سنگ ای  
 گفت آری خوش عمل کردی  
 پند گفتن با جهول خوانان  
 زانکه جابل جل بندت  
 ایک امان ندیم و بر خود

دل زبای و شورشان بر کم  
 شب رو به پناه کی گنج کن  
 از مقام با خطر تا بجز نور  
 خواجه چشم تر سده گما  
 رفت خرم سوی من و غار  
 نیم غم فیت را از آن غم فیت  
 می با بستم شدن علی لغت  
 باز نیاید نقد با دان غم فیت  
 چون غم فیت غم فیت  
 صید که خورد که از غم فیت  
 همه کمر دی بر از غم فیت  
 تا بدانی زیر کم با غم فیت  
 تا سویی آن بندش و در غم فیت  
 که محالی را کس با غم فیت  
 چون ز تو بگذشت آن غم فیت  
 بود آن کو هر سخی جان  
 ناله دارد خواجه شد غم فیت  
 زین جیل از راه بر دی غم فیت  
 یا کردی فهم بندم با کرم  
 ده درم سنگ اند غم فیت  
 تا کویم بندت را کس  
 تخم بختن بود در غم فیت  
 چون که تو بندش نهی او  
 چون که نماند از سایه غم فیت  
 خویشین این زمان مرد غم فیت

چرا کردی در غم فیت  
 خان آتی سرور ما کرد  
 سینه و در کس با غم فیت  
 صدور  
 مردوب در حدیث

تخت  
 یعنی دانکار

کسیم  
 یعنی پنهان

سید

عبیتی  
 ازاد



نسبت هسل ز خاک کباب گل  
 هسل و هسل جلد کیشان  
 چون رود جان شود و بار خفا  
 گفت خیرین نسبت با نیست  
 بنده یا غی طاعی الظوم  
 در غریب خوار و در پیش خلق  
 و احد اندر ملک داد و بار  
 نقش او کرده است تقاضای  
 بلکه آن خندوان طاعی بود  
 من زدم شتی و ناکه او قضا  
 گشته و خوششان در گزشت  
 کوری تو حق مرا خور کزید  
 که مرا پیش چشم خوار می  
 زخم گلی برانگیختی کشید  
 آن بی آمدن من در شکست  
 کاین بنین با از چه پیران  
 گفت ای ابله بر زمین آن  
 کی شود بان گشته بر گشت  
 تا سوز و خطیبات از دوا  
 که چرا این طلس بگریه  
 با چنین سب و حداد و قصاص  
 تا گوئی گندم اندر سب  
 این تقاضا کردن طاعی گشت  
 بس که خور کرده بنده  
 نام آن از دم این بکنند

آب بگل را دوزخ جان اول  
 چست از خاک و از راه نشانی  
 اندران که خوف سمنک  
 سر ترا خوان نسب او کبریا  
 زمین وطن بگریخته افضل  
 که دانشی پاس او حق  
 بندگانش را جزا و سالار  
 خیر کرد عوی گند و طعم  
 لاف گشته میرانی تو  
 اگر گشاش خود بند جانی  
 تا چه آید بر تو زمین چون  
 سرگوشد آنچه نفست پیش  
 روز روشن بودم تاری  
 زخم ماری تو چون جانی  
 بیان مکه عمارت درویر است  
 در شکستی و مرا در میرادی و وجود در عدم  
 تو عمارت از ترا بی ازون  
 تا مگر و نظسم او بر دوزخ  
 کی رود سوزش گلی باید خفا  
 پروردی می چه نسیم دیده  
 پستان پیش از زهار تمام  
 جواب دادن موسی علیه السلام فرجوزا در تند بیداد  
 که زنتش را با نامی گشت  
 که می را کرده تار شده  
 با من آن از دوا را بگرد

مرجع این جهانکی هم جهان  
 نی مد از خاک میکشیدت  
 بهم تو بهم او بهم او بهم  
 بنده فرعون و بنده بندگ  
 خونی و عذری حق آشت  
 لغت عاشک بود آن ملک  
 نیست خلق را اگر گریه ای  
 تو شانی بروی من است  
 که گزینم من عوانی را به سو  
 من کی گشتم تو بر من از گ  
 گشته فریت یقرب را  
 گفت اینا ز ابل نی زنج  
 گفت خوار تی قامت عجز  
 ظا هر کار تو دیران بچشم  
 کس شود نظر او کند نام داران  
 تا شبکافی بیشترش خضر  
 پاره مار که روزی جاندار  
 هر ساری که کابا و ان  
 آن طبله دان طبله کوشن  
 که پذیر می پذیر می  
 از دوا را از دوا درده  
 که رضا دادی به سیدی  
 که زنتش را با نامی گشت  
 که می را کرده تار شده  
 با من آن از دوا را بگرد

مرجع تو هم خاک است هم خاک  
 از خدای حالت جدا گزشت  
 خاک کرد و دونا بنده  
 که از تو رود ز اول جسم  
 بهم بر این دو صاف بگریه  
 در خداوندی کن بگریه  
 سرگشته عوی گند خرد  
 چون توانی جان من شبا  
 نی برای نفس گشتم  
 صد هزاران گل چرم زدن  
 بر سید قتل من طلب  
 این بود حق من آن بود  
 که نداری ای من و خیر  
 ایک خاری با گلستان  
 ابله فریاد کرد و بر رفت  
 می شکافی و پشیمان  
 تا که دوست و دیران این  
 کی شود نیکو دل کرد و خیر  
 کس نندان روزی غلام  
 نی که اول گند را دیران  
 زان گفت کرده به صحرای  
 کی شود آسسته از آن  
 از چنین زشت بد نامی  
 تا با صلاح اهدم من دم  
 و ز نه از جاست با دوا

مرجع  
 بگشت  
 خوف  
 حل رس  
 خلق  
 نیکت  
 کند  
 مالک  
 کسو  
 باز بچه  
 چغندر  
 با جیم ابری  
 می بسته بود خون  
 و دان جمع سود  
 درستی  
 خنایط  
 سکت  
 های

و فتح جنب  
 و ششم ناپاک  
 مسخرت  
 یعنی بنده است  
 تلمه  
 بکات و جدل  
 هرات دهری  
 یکی است  
 سهری  
 خرید  
 بیع  
 فروش  
 قشر  
 پوست کوشک  
 خرق  
 درین  
 عجزیدن  
 بطریق کوه کان بن  
 رفتن  
 نازدن  
 مکر

گفت الهی منحت اسما جاود  
 خلق یکدل او تو کردی و در  
 غفلت مکر است یا جاود  
 من بجای دیوان چه نام بپوش  
 من بجای دیوان چه نام بپوش  
 هر که را فعال نام دو دو بود  
 چون تو بر کردی و بر کردی  
 که تو باشی تکدل از طم  
 ای بسا کس نغمه تا نام و چرا  
 وی بسا کس نغمه تر کسان و  
 چون ناز و مدرکی جز بگو  
 از همه عیش و خوشیا و  
 خست برین طبع است  
 هر زمان مبدل شود چون  
 که بود فروین انهار است  
 چسپه وید جهان از کشت  
 مدتی حس را شوراب عجا  
 ای غفلت از سبب بجز  
 لاجرم اعمی دل و کشته  
 چون سدی تو پاک بر کرد  
 چشم سدی کوش می آری پیش  
 عالم من یکت اندرین جو  
 که بود مشک و گلای بزم  
 با رخس که نه مید خیر کرد  
 تو که فرخونی همدری درین

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تنبید او  
 جادوئی رخ کند در سنگ  
 گفت پس خرق میجامم شما  
 نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود  
 که زو هم بر شکست میکردی  
 که خدا نازل شود بر من حد  
 بر که باش کمان بدود  
 خانه را که زنده بنید منتظر  
 انگست بنی خود نیار همه  
 او ندید هیچ جز کفر و لغاف  
 او ندیده هیچ الا کفر کون  
 جمله اقبیسا را که بسج  
 او بنید غیر قشر خزه  
 بسبب اسباب و جاسای  
 بیان آنکه هر خس مدت را از آدمی نیز مدت  
 دیگر است که از مدت کسان حس دیگر خیر است  
 همیشه در استاد و ابھی از کار استاد دیگر خیر است  
 از آنکه وظیفه او نیست و خیری این از آنچه وظیفه او  
 نیست دلیل شود که آن مدت است و انتد علم  
 مضطرب بحال و مضطرب  
 جان پاکان خوش بر تو  
 تا نانی زلف و جاسای  
 فن من جز حرف هوشی نیست  
 فن من مینست و علم مخرم  
 خوا که بر غیر پیش او بار است  
 مر مر از خود و نمیدانی تو فرین  
 چشم کشتا و سبب را مکر  
 جمله عالم که بود نور و صور  
 کوش کویین بصورت مکر  
 این با مینین بنی من خوب  
 کی بر مینم رخ استوسا  
 چشم احوال از بنی و دیدن  
 بسکه از خود درین ای که باز تو

که در کجندی بگر بجای  
 جادوئی که دید نام خدا  
 سخته دین است جهان  
 که ز خاتم نو میکردی  
 لاجرم بر من کمان بپوش  
 کل از راه سحر خود بپوش  
 ساحل هم راهی بی دین  
 ای جهان نمایدت چون  
 او ندید چه سحر کج  
 جز همان خیری که سجده  
 بکند و از این سران آن  
 لایق سران کا و پایش  
 هست ارض ابتدا ای صلابت  
 نو جو بنید جانی در جهان  
 چون فرود یکت صفت  
 پرده پایان حس پاکت  
 ایچنین ان جاده شوی صوفیا  
 بنده اساستستی تو خیر  
 تا شوی فایغ ز سباب نظر  
 چشم را باشد از آن چرخ  
 صورت را با یکی زدن چشم  
 نیست بنی در خور این مطلب  
 چن کن تکلیف ایس بطاف  
 خاطر شکرست نه توحیدین  
 نایکی قرا نیمنی تو دود

بگراشدن بمن کیست عتی  
 پس برانی چونکه رسی ازین  
 جسمم اچشمی بود اول لعین  
 آن پریمی و دومی همیشه  
 دوست از خاک کی باید بجان  
 مرغ از بادوست کی باید باد  
 اومی چون باد و خاک است  
 با بانی جسمم اگر میشنید  
 این سرود در کار چشم نیست  
 که نه که دست و دست باد  
 که بودی چشم دل خاندان  
 ای خروبر که چه بود باها  
 کی شدت حال ما و چسبنا  
 که چنین داد و جان ما سورا  
 من عصا و نوکر فیه بیت  
 در خور سرب و طبعیان تو  
 تو با ویلات میکشید این  
 گفت و در دولت دارش  
 زانکه دید او که نصیحت  
 شاه را با یکدانه خوی  
 فی صلی تحت و آری  
 شایخ تیرت بن مکر دار  
 تا فرود گیرد بر دست غیب  
 غازیان جمله خراجان  
 غازیان غیب چون از نظر تو

تا در ای کون بینی راجعی  
 گوش و بینی چشم میداشدن  
 در رسم بود و حسین کشیدن  
 نیست اندر دیدگان هر دو  
 جتی هست از نادانی هیچ  
 نامناسب باشد نسبت بد  
 این سپردا باید نسبت کجا  
 فرق چون میگردد از مردم  
 با حلیش چون چشم که نیست  
 پس چرا او داد و باو ایست  
 چون بدیدی بجز آن غرض  
 سوره بر خوان اولی که  
 نظر الارض است اسرار  
 هست در خزان می سپور  
 شایخ گساختی ترا حوا هم  
 نادانی که دست و خور  
 که در کاین بیستار خواب  
 که در آید غصه در آگاه  
 تند و خور خوری میکشید  
 رحمتا و من کی بود غیب  
 که شود زن روی آن  
 بگت عصا هم شایخ شرفست  
 جمله او در این جهانیان  
 غیب که سر حد غیب است  
 کین که چون غازی بغز از رو  
 کا فر ناخت کرد

وارسی از تنگی دار نکت نام  
 رست گفته است نشسته سیر  
 عفت و عیق آن پهلوی سپهر  
 نوزد با سه خرد نیست بود  
 نیست خرد ننداشن آن  
 نسبت این فرما با جمله  
 نسبی که هست غنی از فرد  
 چون بی دست غمزن  
 که بودی تل آن نور بد  
 این زمین اگر بزودی چو  
 سکریه که نبود دی دیده  
 در قیامت این زمین نکت  
 این فرستان بر آسین  
 واقعاتی دیده بودی پیش  
 واقعاتی همکین از بر این  
 نادانی که حکیم هست  
 دان طبیعت آن سخن  
 از غلشی مختلف اظعام  
 با و شاهان چون کشتار  
 فی غضب غالب بود اند  
 دیو خانه کرده بودی سید  
 حله برودند اسپر جهان  
 جمله او در این جهانیان  
 غیب که سر حد غیب است  
 کین که چون غازی بغز از رو  
 کا فر ناخت کرد

عشق اندر عشق منی و اسلام  
 چشم کرد و مو بموی غازیان  
 در خواب با نذر بدی کسی  
 سببش کشید حلاق و دود  
 که چه پیش او ست چون  
 هست بیچون فرجه داکس  
 هست بیچون فرجه داکس  
 چون می دست می از کت  
 از چه خطی را سبب خطی  
 از چه فار و در افرو خود  
 چون که او ای ای بدست  
 کی زان دیده که او سپهر  
 هست بر بالی که شد  
 که خدا او پدر کردن کرن  
 که که گویند میروت  
 مصلح امراض در آن  
 دید تغییرش بر پیش  
 طبع شورده همی غیبت  
 لیکت رحمان فرود  
 بی ضرورت خون کند از  
 قبله ساز دیده بودی کس  
 جانب روین در دو  
 تا کسی آید از آن  
 کا فران بر عکس  
 حله ما در نذر بر  
 حله ما در نذر بر

نثاره اول سلطان غازیان  
 با بیز بطامی است  
 الیه الرحیل بن العزیز  
 در هر سخن شوق عیبا نظر

مخمس  
 مختلف

مستانه

سوالی که حضرت رسول  
 اول حال براد چنگ کردی چون  
 سینه ساخته حضرت را کوفت  
 انسان جن دانه آغاز کرد  
 سینه حضرت کشتار  
 خبای خور کا کینه  
 بای بر این  
 جمع لیه منی بر  
 عت  
 عین غضب  
 محنت  
 خیریت  
 غده  
 غازی  
 حکمت کنده



صلب شارب  
بشت و مگر عقل جبر  
انتقال  
نسل و نیکو کردن  
بیکت  
فصد و نیکت  
ریش  
اول معنی در غم است زان  
معنی نیست  
گودنی  
بسیقلی و بیسیقلی

حلقه روی سوزی در بند جان  
چون کبکری شهری که ذوالجلال  
بکنت منم سر بکنت تکلیف بکنم  
سلطنت را بر کبکری بیکت کند  
توسیع تو در روزی آن شود  
تو بگردم از سخن گاه بچشم  
تا بدانی که جبر است ای عدو  
کی فرسادی می بر اسما  
چون بر آفتابش و کبریا  
این بلا که در فی اید نور  
در نه خود تیری شود آن تری  
چون بر آفتابش کردل آید  
پس چرا بن کج تیره بکلی  
تا دولت آید که در در صورت  
آهن را چه تیره و بنویزد  
صیقلی و دیدن و خوش کرد  
تا در او اشکال غیبی رود  
صیقلی را بستان می بی  
آهسی کائینه غیبی بدی  
تا کون کردی چنین اکنون  
ز آنکه مردم هست چون  
جان مردم هست مانند  
حاصل آنکه کم کنی میسر  
با کمال تری حق واقعات  
ز این تیره بعدت می نمود

تا نیاید بظرف مردان  
برگزیدت از برای انتقال  
بکنت با منم بکنت بکنم  
تا بدانی کالقدر یعنی البصر  
که نیاید مثل ایشان در  
بسیخ من دارد است می ختم  
ببندد هر چیز را در خورد او  
یکای کز نی نیاید مثل آن  
حاجت ما دقایق است این  
که نگروی فهم کند در  
در رسد در تو جزای خیر  
کز نی بر فعل خیزی زایت

چکات در صلبت محسنا برزد  
تو زوی در بند با را ای لوج  
تو بلا در بند با را بخت  
سلطنت تو نیز تری آن عا  
صدرا ز اینها که کجیم تو کز  
که نسیم بر پیش خاست تا پرد  
کی مگو کردی کی کردی تو  
گر بر آفتابش و کبریا  
آنکه در میز با بد او صحیح  
از بندی چون ل سیاه و تیره  
در نیاید تیرت از بخت این  
در این فرزند ترا هست  
ایمان آنکه تن هر یک از او می  
قابل آئینه است تا در دنیا بهشت و دوزخ  
قیامت و غیره با معاینه نماید نه بطریق خیال بل بجا  
تا که صورتها توان دیدند  
عکس صورتی و ملک در  
وان هوار کرده و دود است  
حمله صورتها در و حال شده  
تیره کردی از این اکنون  
چون شود تیره تیره می خواهد  
چون بگرد بخت شایسته  
باز لطف موسی با سرار فرعون تیره را و واقعات او را  
ظهور الغیب تا بخیر می حق ایمان او در و الله علم  
واقعاتی که در آخر خواهد بود

تا که سماع را یکیزی از بند  
کوری تو که در سهر یکی خروج  
چند گاه می بر سیال خود کند  
که همی بر زار و دستان با  
بشوی و تا ششود او کجا  
تا بسوزد ریش خاست تا بد  
که نمدی لایقش بدی  
هر دمی بینی خراسی را تو  
حاجت ما دقایق است این  
فهم کن اینجا نشاید تیره  
نی بی ما دیدن لایقش  
از آفتاب کار با لار رود  
صیقلی کن صیقلی کن صیقلی  
از دهر در تو بچشم  
صیقلی آن تری که از روی او  
صیقلش کن تا که صیقل گریه  
که بدان روشن شود دل را  
صیقلی را بست یکجا و تیره  
این بود سیون فی الاضراس  
و اندر و بین ماه و دهر در  
بین کن تیره اگر هستی تو  
چون که روشن است صفای تو  
صیقلی و الله علم با حق  
بمروت ما روی راه حق  
آن بی هستی و بد تیره

سر  
اناد









از هزاران صبح در چشم روه  
 نو و نومی با هم یکی کو شکی کم  
 تا هاله در پر و شکار چشمش  
 باز جانم باز صد صورت شد  
 دل برمی گویم خوش و خوش  
 شوخت شایه که رفتن حاجی  
 مصطفی بارای من در صید  
 جوی صبی صبره پرد  
 کیت زنی آمد پیش بر  
 نیست حافل تا که در یاد چو  
 بس نردم سر سپهر تا با باد  
 ز دور مان کن که میل زدیم  
 سوی جنس آید کس از آن  
 سوی هم آمدن با و اون  
 زبان شد سینه از بشیران  
 ز آنکه جنسیت عجایب جان  
 باران با روت و روت  
 صد هزاران غمی با روت  
 زبان سکان آموخته حقد  
 ز آنکه هر بخت جرم جنس  
 از خدا سخاو و دفع این جسد  
 جرمه می از خدا تان میده  
 خواب از روان شیان سگند  
 صد هزاران چمن میدارند  
 هست میهای جاد و عجل را

چو چشمش قلم کم شود  
 نکته گویم از آن چشم جن  
 کرده و ستوریش ای کیش  
 زخم بر باقه ز بر صالح زلف  
 ورنه در کین حضرت بود  
 ناول خود را زیندا و کرد  
 رای زن در جل را شایب  
 قصه آن زن که طفل در بر سر ما و دان  
 گفت شد بر ما و دان لطیف  
 که کجوه کرد نظره می من  
 او یکمک دان از من چشم  
 که بدر از میوه دل کسل  
 جنس جنس است عاشق جان  
 جازب جنس با هم جنس  
 با جنسیت در بند زان  
 جادو جنس است جادو عالی  
 جنس تن بود از آن زلف  
 دیدهای عجل دل برود  
 که نخواهد خلق با ملکات  
 می نخواهد شمع کس از خود  
 تا خدایت و اره اندازین  
 که بدین ست از و عالم برتر  
 کرد و عالم فکر ابرمی  
 که برادر کات تو بکار  
 که بیاید منزل بی نقل را

چشم که شد ازین موصحا  
 میچکد آن لب هم و حلی  
 باز که چشم کم از فرخت  
 صالح از یکدم که در و بشکره  
 خیرش با بست صد سلم بنا  
 که کتم با رای با مان  
 عرق جنسیت جان شاد  
 کز نه خواهم نمی آید بست  
 بر شارت را میزند بست  
 از برای حق شایلی میمان  
 گفت طفلی با را و بر هم  
 زن جان کرد و چو در نظر  
 عرق آن آمد بیوفای طفل  
 پس بشرفر نمود خود شکم  
 عیسی و دین بر کردن شد  
 کافران هم جنس شیطان  
 کسین خوشان بهی جنس  
 بر کرد و دید و کمال از جیب  
 چن کالی دست آور تا بهم  
 مرزا شوئی با شدرون  
 خاصیت تنها و وقت شین  
 کرد و جزو از عین پستی  
 هست میهای و نفس با  
 خیره کردن مرستی خوش

یا که از غیب من بر سما  
 میر بودی قطره اش با خیر  
 قر نوز صبر و حکم بر خست  
 صد چنان آقه بر ناید کن  
 ورنه سویدی یکدم صدم  
 کونست پشت ما که وقت  
 کان بقیجه پیوسته شین  
 بر جانش سبند با را برود  
 در پله ترسم که او افتد  
 و در بداند نشود و نه هر  
 و تنگیز این جان وان جان  
 تا برین جنس خور از حکم  
 جنس خود خوش آورد  
 و از بسیدانا و قافون  
 با جنس آیند و کم کردیم  
 با کالی که جنس آید  
 جان شایک که شیطان  
 آن حسد که درون لپس  
 از حسد تو جنس مدد و خوا  
 از کمال دیگران نمی نعم  
 که بر داری از آهوی بر  
 که زانی میرا ناز خوش  
 که شینا سد عد و از تو  
 که زره بیرون برد از جنس  
 بر کسند را نسو کیر در او

قلمم  
دری ای عجم

مقدرت  
دارت و آه آنی

صد بره  
صد بره  
بخت  
بخت

بزرگ

جاذب  
کشنده  
عرقان  
دوران

تولج  
ناخوشی است

تلفی  
تلف میته

حشیش  
کب

خوب  
بسی غم  
خجلاط  
آهنگی  
عقال  
پاسند

کلمه تفرین  
بسی ذمت کرده  
تغور  
بسی مستغفر

خجلاط  
کراه کردن  
مشیر  
مدرت کنند

من برستی دلا غره مشو  
ز آنکه بر عشق چون بست  
می شناسا پس کس ای بر  
تا بهی از فکر و سوسن چیل  
با و جنش آتش است پیاو  
تا قیامت او فریاد است  
با ران جانان که جنس انبیا  
وان بهای نفس غالب بود  
بود با مان جنس مرفوعان  
بر و سوزند چون دوزخ خند  
بگذرای عشق که نور کشند

میر حاند زخی از نور هم  
ز آنکه جنس از بنو نوراو  
دوزخ از وی هم مان چید  
که به مان نامی با نستی  
هر دو در جنگند مان با کس  
در جهان حکمت شادوی کس  
بچیدت آمد از امانی که کز  
ان ستیزه رو بختی عاقبت

دعد با آن کلیم اندرا  
با که ما نو که بریا کردن  
جمله عالم را مسخر کرده  
پادشایان لب بهی نامند  
تا کنون عبود و مسجد جهان  
لی کس اول مای شایان

بست صیسی سخی برست  
ان کی در دو در صافی بود  
ان می صافی کزان کردی کس  
بی عقال عقل در قفس الجبل  
که بود اینک هر دو در  
کیش خالست در وی  
سوی ایشان کس حج ان  
نفس جنس سفلی است  
بر کز پیش بر با صد سید  
هر دو چون دوزخ نورند

در بیان صیبت بر من  
ز آنکه طبع دور خندس می  
خند ناراد حقیقت نور  
که خدا و در دارم از فلا  
و بیوس نامی سجاستی  
تا شود نفس غالب عقل  
که بر می بر عدو هر دو هم

مسورت کردن مرفوعان  
آوردن بموسی علیه الصلوة والسلام  
گفت محمد ساختن کرا  
گوفت و شاکر که در این  
کا را با بخت چون کرده  
بر سانه خاک تو ای کفایت  
بوده کردی که بی سندان  
تا نه عید چشم من بر شاهان

چنین می با بجز زین خنبا  
می شناسا پس کس با حسیبا  
هر دو می سید هندی کس  
انبا چون روح اندوه  
چون به بندی تو سر کورده  
میل باوش چون می لا بود  
ز آنکه عقلش غالب است  
بود قبلی جنس مرفوعان  
الاجرم از صد فقر کشید  
ز آنکه دوزخ کویای مرفوعان

دوزخ از عوین که برود  
در حدیث آمد که هر دو  
جاوید جنسیت ان کزین  
در هر دو نامی سجاستی  
ساخته صدی کف نبوی  
جبهه ان خصمیت کس شود

گفت با مومن چو برایش  
که چکوز گفت اندر وی  
از شایقی و غیاب حاج  
سب با می چون بیند  
در هر ادش سندان  
خرد اول مرا کردن

مستیش بود که نه خوب  
تا می شای با منزه ز خجلاط  
سیت رو کسان با رست  
مر ملک را جذب کرد نماز  
در میان حوض ای جوی نبی  
طرف خود را به هم می  
عقل جنس آنجگفت با  
بود بطنی جنس مرفوعان  
که جنس دوزخ اندا مویند  
بر کند که کورت اش با بد  
استم را چون که درین کشند

که بریزد عوین از دوزخ  
چون مان خواهد دوزخ از  
که تو جنس کس را کفر و کین  
نفس و عقلی هر دو ان  
تا شود و غالب عالی ان  
که چه مرفوعان ولی این نشود  
باز که اضلال مرفوعان  
گفت با مان ای مسورت

جست با مان که بیان  
چین کس حاج آن حرف تا  
سوی تو از سلطان حاج  
رو کبر و اندر کز روی عصا  
که خدا و ندی شو بند  
تا نه عید این ملک چشم

خود بنود است و صاحبان  
چشم روشن دشمنان بد  
دوست دشمن بی شایسته  
پیش تو ای حالت بد دوست  
کر ازین دولت نمانی جز خزان  
مشرق مغرب که بود و قرار  
هر که امر مردم سودی میکند  
ای خنک از خاک و آتش  
چون می پرز بهر نژاد بدی  
گر نداری زهرش ز آفتاب  
در با بدخست افراشته  
دین در گران بی حد و شمار  
خضر گشتی برای این شجرت  
ان گهی گوشت از کفایت  
مهری لفظ است و تو را زنی  
سرمه را در ازین انگاه او  
هر که بالاتر رود از بدست  
چون فردی و گشتی بد  
شرح این در ایستاده حال  
بس گم خود زیر گزاین سب  
لقوه دولت رسیده تا در  
از چنین بهره بدو در کن  
گفت موسی لطف بنمودم  
آنگاه او ندی که نبود در سینه  
آنگاه او ندی که دادند هم

گر زمین گره و نشو در درون  
ترتیب سخن با مان بی ایمان علیه اللعنه  
ز در او گران که میخواست  
که دو او اول از خرافت  
ازین بهارت ما هیچی از خرافت  
چون نماند آخر کسی با بد  
زهر اندر جان او می کند  
وای آن که گشتی شجاع  
از مغرب یکم کجاست با سحر  
گر چه زهر اندر تو دروغ  
مر سبب سازد و بد  
زین عیش زهر با باد شایسته  
تا تو اندکشی از خرافت  
گشت پاره از خرم کند  
ای براد چون براد می رود  
چون بدفشار خرم بدنی رف  
کاسخواران او نیز از انگشت  
یا غمی باشی بشکرت ملک  
که نیانی خرم این از گفتگو  
بانگت و در کرم که در ده  
از کوی او بریده تا گمان  
نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون  
و جایافتن سخن با مان در اول فرعون  
مروانی دست دانستی  
باز بمانند از تو بچو و ام

بندگانان خواجه اش ماشوند  
دشمن تو جز تو سودای من  
آوش دو دور از اول سخن  
مشرق مغرب چون بود  
تو بدان خوادری که ترس بند  
چو که بر کرد و از او نشاید  
این کفر ز بهر قائلان که  
بعد یکدم زهر بر جان شد  
چو که شاهی دست با سحر  
گر نه زهر است این کفر  
را هرگز بر کدای را نرود  
چون شکسته سر بد شکسته  
تیغ بر اوست که او را کشت  
هر چه آن هموار باشد این  
ز زبان خلق این دشمن است  
این فرعون است و اصول آن  
چون بدو زنده شدی آن چو  
گر بگویم آنچه دارم در درون  
حاصل آن با مان است  
خزین فرعون را داد و بسبب  
آنگاه او ندی که در ده بود  
آن خداوندی تو از بندگی

بیدار ماند در فرخش ماشوند  
گشت از این کلستان خرم  
یکنا با ترا کوشش کن  
جز در این دیر از بنده گشت  
که سر ایشان بن تن بریدند  
چا پوست گشت بر دم بود  
و اندا و کان زهر بود و بود  
از می پر خست شد و لعل  
زهر بر جانش کند داد  
بگشتش با از در در جوی  
گشت شه را بیکانه و خطا  
گر کن کرد برده با هر که کرد  
این دفتر است این دفتر بود  
سایا نقد است بر روی خیم  
بیر با الی بدف کرد و چون  
عاقبت بین ندان با نقاد  
که ترغ شرکت زود بود  
و حدت محض است آن که گشت  
پس بگر ما کرد و در ایالت  
چنین راهی بران فرعون  
چشمه را آینه صابا  
زینهار را نقد علم با سحر  
خود خداوندیت را در تو  
بیدل و بیجان لی و مد بود  
که ترست از بازوانی که

خواجه نامش  
بمقطاران  
خزان اول می هست رفتن  
الکندن  
پر کردن  
نخت برکت  
تکلمه  
تیشه  
هوف  
تشانه  
ترغ  
بلند چینی



سازع  
ملکت کند

راد تو شد  
بست

امر حق  
یعنی نفاذ حکم

کسیب  
زیننده

قصیب  
شاه چون عصا کی  
نیز از شاه دخی و قضیب  
بشمار یافت و قضیب  
قضیب  
حافظ و کجا

باز در دور دور  
کامی و سلام  
عزت دولتی  
عزت دولتی  
عزت دولتی

خلق  
کسب

مغ  
دام

محل  
جمع حله  
جان نیکوست  
دوری  
کنده

ده خداوندی غارت سحتی  
آن امیران عرب گردانید  
که تو میری هر یک را نامی  
گفت میری هر مراضی داده  
قوم گفتندش که ما هم  
میری بن اقامت باقی  
در زمان ابری برانداز  
بروشهر آورد سبیلی  
گفت پیغمبر که وقت  
نیز پا را بچو خاکشای  
نیز ما که گشت جلدان  
چون بیدید بازوئی  
بود بوجمل لعین و لوب  
نیز ما را که زیدی  
چون نوبت میرشدند  
که تو را عقلی است  
اندین آخر چران  
ارو باقی میشود  
این عصا از دوزخ آمد  
در نه در مانی تو در  
باز کردی که بخت  
این عصای بود از  
طا هرست این دوزخ  
هم زدن است بر او  
الزین و ندان بر او

سنا زخت کردن امیران عرب  
مستقامت کن تا زاعی  
بخش کن این ملک  
سروری و امر مطلق  
حاکمیم و واد امیران  
میری عاریتی خواهد  
سیل آمدن و جواب  
و غالب شدن  
امدگن و تا همان  
اب سیل پرچش  
بر سر است و چون  
سین مفر کشتن  
وان سوم هم  
نامشان  
تأمی حدیث موسی  
و زحری آورده  
می نیاید از جهای  
کار باقی گشته  
بر تو و بر زمین  
مخلصت بخورد  
در میان آنکه  
که بهشت کجاست  
هست پوشیدنی  
تا کبوتری و دوزخ  
تا بدانی قوت

بار رسول خدا که  
هر یکی در بخش خود  
کاین قرآن احمد است  
گفت لیکن هر مراضی  
قوم گفتندش که  
هر امیری نیزه خود  
پس قضیب از  
زایستام از قضیب  
جز سکه که حد  
ملک بر سه چنان  
نامشان بر سیل  
انچنان بن خرت  
ملک عصا آورده  
ارو باقی گویشی  
مر تورا گوید که  
باز کرد از کفر  
هر کجا خواهد  
پاکند آب و دوات  
پس بدندان

تا خداوندیت  
تو بخش ما دوست  
مین گیرید امر او را  
مرشرا عارید از  
حسبت حجت بزود  
سیل آمد کشتن  
ابل شکر افغان  
تا شود در همان  
آن قضیب  
رو کرد و نیند  
ساحر سحر گفتند  
ملک بر سه چنان  
نام او دولت  
بهمین هر روز  
که عصا کوش  
هر خری را که  
لیکست بنگار  
که چلا بگریز  
در نه در نار  
ورنه در دوزخ  
تا کبوتری  
اوج را بر سر  
تا کبوتری  
فکر کن از حضرت

سبل با رطبان تنی چون  
 تابانی پیش تنی شیر نیست  
 لطف او عاقل کند چرخ را  
 در جهاد لطف عقلی شنیده  
 ابر و خورشید و ماه و نجم بلند  
 چون کردی فهم از این بارها  
 طاعت سنگ عیسا خواست  
 چو آب سبل مان در قوت  
 چون فرم کرد ارشید و سنگ  
 چون درخت سنگ کا بنام  
 دی یکی میگفت عالم را  
 فلسفی گفت چون مانی چه  
 کردی کا مذهب شایسته  
 چیست بران بر حد و پند  
 در جهل و در شمال و در کوه  
 من یکی با جمع هنگام شنیدم  
 و اندر گفت او قدیمی کی  
 گفت لی بران نخواهی شنید  
 گفت تحت در درون عالم  
 گفتگو بسیار است و خلج  
 من یقین دارم تا نشانی  
 نیست پیدا تر گفت و گوی  
 گفت من ایها عالم نجی  
 گفت چون قلمی نقدی کام  
 عالم و خاص از احسان عالم

سبطانرا از جلا محسوس  
 در میان پوشش و راه  
 قصه او ابله کند قاسیل با  
 و رکال از خالان در میان  
 جمله بر تیب آید و در  
 دوش آورد و در سنگ و عصا  
 و زجرات و در خورشید  
 گوید آن هر دو است که رفت  
 پس در یک کشت چرخ و شتاب

آب بر عون در دم چون  
 سبل نمیزد از خدا مرسته  
 در جهادات از که عقل او  
 عقل چون بان امر آنگار  
 هر یکی نمید کرد جای  
 تا جهادات و کربانی کس  
 که زیزدان اگر چه و طایم  
 چون بر کس نشانی است  
 چون بنون مالید از چو

سخت کردن سنی و فلسفی و جواب دادن و هر  
 که منکر الوهیت است و عالم را قدیم و اند

حادثی ابر چه دادند خوش  
 کی بداند چشم و بدین  
 در نه خاشاک فرخندگی  
 گفته هنگامه بران و کوه  
 اطلاع از حال ایشان  
 نیستش مانی و مانی  
 آنچه کوئی آن تعلیمی  
 در درون جان همان بران  
 در سر پیمان آنچه بر  
 مریدین دانرا که در این  
 جز که دردی و نزارای  
 که بود در پیش عالم  
 که بود قلمی من کوه و گریه

دره خودیستی از اهل  
 این تعلیمی را پند  
 گفت دیدم اندرین  
 سوی آن همکار که  
 آن یکی میگفت کردون  
 گفت منکر کشته خلاق  
 من بیا و رجعت و بران  
 تو کسی میی بلال از ضعف  
 گفت ایار در و در  
 در زبان می میدان  
 است که خون بر رخ در  
 که با بری من کم تر  
 هست پس استخوان  
 در اسس رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

بر کلمه قلمی نامنوع بود  
 که گشا و ترا و این  
 عقل از عاقل بقدر خود  
 عقل اینست هم حق دیده  
 که نه پس اندک کام و پیش  
 چون عصا و سنگ است  
 ما همه لی اتعانی صبا  
 در حق فارون مگر کس  
 با خبر کشته از آن  
 مصطفی را که در  
 فانی است آنچه  
 تو چه میدانی حدوث  
 از حاقق اندان  
 سخت میکرد و در  
 تا بیایم اطلاع از  
 بی کالی من بنا را با  
 روز و شب از زده  
 شوم بی تحت این  
 من نمی بینم کن  
 بر حد و کس نام  
 همچو حال و در  
 تحت حسن و جاش  
 و در نه که کن  
 کا ندش در  
 از کمان کشت سوی

محسوس  
 قاسیل  
 طایم  
 صبا  
 مصطفی  
 فانی  
 تو چه  
 از حاقق  
 سخت  
 تا بیایم  
 بی کالی  
 روز و شب  
 شوم  
 من نمی  
 بر حد و  
 همچو حال  
 تحت حسن  
 و در نه  
 کا ندش  
 از کمان

د قمر چارم

|   |   |   |   |
|---|---|---|---|
| <p>اب و آتش مدیگان با شکار<br/>یا من و تو بر دور و جوارم<br/>فلسفی را سخت خاکشود<br/>آزمودن شجر این اعلام را<br/>صد هزاران روح شد<br/>صد هزاران زاینه با این<br/>شم که دم کا که دم زواریت<br/>یکت ماره بر شای منکران<br/>فلسفی که در اینجا مجری<br/>برخ نقره و باره می در<br/>زیره نی کس که کفری از آن<br/>تخت منکر همین است که من<br/>فایده هر طابری خود است<br/>عمر کس سه هزار و پانصد است<br/>چهل پندار مذکر کس نامی است<br/>می نامد در جهان یک نام<br/>بر چه بید کرد و بر میخیزد<br/>هر چه نقاشی نگار و زینت<br/>بلکه بر همه همان و کمان<br/>بسی که کوه که کوه نشین است<br/>بسی خطاطی زینت خط<br/>تا سوم چارم و جسم<br/>این نهاده و هر آن لب<br/>اول از بر دوم باشد چنان<br/>شهرت خوردن زهران</p> | <p>نقد و قلبی را که ان باشد زین<br/>چون در دعوی آن و تو گویم<br/>مشقی را ساخت تازه تر شداد<br/>گوری افزون روان خام<br/>دوره او سرسب افقاده<br/>بر دیده مرد های منکران<br/>در حد و شمع پروا<br/>کو در اینجا که تا باشد چنان<br/>یا دار و روزگار منکر<br/>و انما یسک نام منکری<br/>یا بدو یا فراید زین<br/>غیر این ظاهر نمی نمودن<br/>بهمی نفع اندر و با کاشن<br/>مرگ تو ترا چه باشد زان<br/>نی غلط کردند یک کس نامی<br/>تفسیر ای که کریمه و ما حلقه السموات والارض<br/>بهیما الا بالحق یا فریدشان بر همین که شما<br/>می بسند بلکه بر همین معنی و حکمتی که شما نمی<br/>که بفرجه وار همدار اند با<br/>بر عین کوره فی از بر<br/>بر عین خط نه بر جوان<br/>این فواید را بمقتل نظر<br/>وان باسی آن آن بر فلا<br/>که شدن بر پایی می بود<br/>آن منی از بر نسل ای روی</p> | <p>تا من و تو هر دور و شش رویم<br/>همچنان کرده دور و شش شدند<br/>استخدا گویند مرد مدعی<br/>که نسوزید است این عالم جلال<br/>صد هزاران خلق اندید<br/>چون که بستند غالبند<br/>تخت منکر هماره زرد و<br/>سکه شایان همی کرد و کرد<br/>روی دیار دوم از ان شایان<br/>خود بگیر این معجزه چون آفتاب<br/>یا غلبه که تا غلبه می<br/>بسیخ شد پس که هر جا ظاهر<br/>این تفاوت حق بنا و اندر<br/>می میرد از کو بر تصد هزار<br/>چون که ظاهرین شدند از زینت<br/>شادی کمان و یاد و دوش<br/>بسیخ کاسه که کاسه نام<br/>نقش ظاهر بر نقش غایت<br/>بسیخ با اینها می شینج ای بی<br/>همچنین می بین جهات اند<br/>آن دوم بر سوم میدان<br/>کند پیش می بیند غیرین</p> | <p>تخت باقی حیران شویم<br/>هر دو خود را بر نفس کشیدند<br/>دست و سوزیدند آتش آن<br/>کس مستمی صدر بود اول<br/>سرخه کوئی بی عصا و آیه<br/>در دوام صحرات در جوار<br/>یکت نشان بر صدق این حکما<br/>سکه همسین تا شش<br/>تا قیامت میدادن حق نشان<br/>صد زبان نام او ام الکلیان<br/>یا مصلوبان شود تو ای سخن<br/>آن ز حکمتی که انجری<br/>تا بداند ابل عرفان در جهان<br/>مرگ کس نام نه بیند اشک<br/>می نه بیند ز عین پس پیش<br/>کل شیخ با کت الا چه<br/>با طش کبر بر نظر است<br/>بی امید فح بر عین<br/>دوستان نقره از آتش آن<br/>بر عین کاسه بی نطقام<br/>وان برای غایب که هست<br/>فایده هر لعب دوزخی<br/>در پی جسم تارسی و در بود<br/>تارسی تو پانزده پانزده<br/>عقل او بی سر چون بنیان</p> |
|---|---|---|---|

دعوی  
مرا از او  
تا و  
طرف آب  
برهان  
شرط بندی دوز  
ام الکتاب  
قران  
عوی  
کراه  
کاشن  
پنهان  
عمی  
بسیا  
زین  
سینک  
قرجه  
کسادی  
نعب  
بازی









زین بار بر بیم اتمس و بیگانه  
 این نشان دیدندستان بود  
 ترک کید و ملک دنیا بسیر  
 که تجافی دارد از دارالغیور  
 پادشاهی داشت یک پرتو  
 خواب دیدگان پسر ناگه  
 خشک شده تابش شمشاد  
 آنجان پرش ز دور و دور شاه  
 خواست مروی قالمش کار شد  
 سادگی آمد بیداریش  
 که رشادتی خواست بهم فانی  
 از دم غم می ببرد ایچرخ  
 در میان این دو مرگ ازده  
 شاه با خود گفت شادی را  
 این عجب کجای ز کردی کن  
 آن کی نسبت به حالت  
 شادی تن سوی زادی گان  
 گریه و جواب شادی فرج  
 اگر رسد خاری چنین ندیدم  
 چون فار شد سبب تنی  
 بیخ زین غم آن دردی  
 جان منی جوان می خرد  
 زان همه غم با دیدن چاه  
 تا بود که هر دو یکشانی شود  
 ناگه وزی کاین هر دو گمان

بسط هندستان بل ایچو  
 که جبر ز خواب و خواب  
 بجنگی بر جسمم نداید بد  
 بهمان است دارد از دارالغیور  
 حکایت آن پادشاه برده که پادشاه حقیقی از  
 روی نمود و یوم یقیر اله من خیر نقد وقت او  
 شده پادشاهی این خاک توده که گوگل طبع  
 قلعه کیری نام کند آن کو دی که چیره اید بر سر جان  
 توده براید و لاف زند که قلعه مراست کو دکان  
 دیگر بروی رشک بر مذ که التراب ریح تصدق  
 ان پادشاه برده چون از قید زنگها برست گفت  
 این خاکهای نیکین با همان توده خاک دون میگویم  
 وز رو طلسم اسون نیکویم ازین اسون حسن  
 جستم و بیکت استم و اقیانه حکم صیدا دار شاه  
 حق را که در سالها حاجت نیست در قدرت  
 این غم نیکو کن کس سخن از قابلیت گوید  
 بسوی لاله که کافیه بود  
 بیست و نه پیری صاحب رخ  
 کرد و کل یاده کاری بیدم  
 پس که این راه را بندهم  
 نشو و کش جریض انحرس  
 زار غلتنا نظر کن غمیب  
 هر دو کامی بر کرد و همه  
 که باد می آنچرخ اجزاء  
 پیش چشم خودند و شمع جان

لاجرم زنجیر با را بر درید  
 میفشانند خالت بر تیر بر  
 اینجا که گفت پیغمبر زور  
 بهر شرح بجز به صحنه  
 حکایت آن پادشاه برده که پادشاه حقیقی از  
 روی نمود و یوم یقیر اله من خیر نقد وقت او  
 شده پادشاهی این خاک توده که گوگل طبع  
 قلعه کیری نام کند آن کو دی که چیره اید بر سر جان  
 توده براید و لاف زند که قلعه مراست کو دکان  
 دیگر بروی رشک بر مذ که التراب ریح تصدق  
 ان پادشاه برده چون از قید زنگها برست گفت  
 این خاکهای نیکین با همان توده خاک دون میگویم  
 وز رو طلسم اسون نیکویم ازین اسون حسن  
 جستم و بیکت استم و اقیانه حکم صیدا دار شاه  
 حق را که در سالها حاجت نیست در قدرت  
 این غم نیکو کن کس سخن از قابلیت گوید  
 خنده او در طب هم تیر عوا  
 شاهانیدید کانه فرود  
 چشم زخمی زین بهار که شود  
 صد و بیچه و دوی که درین  
 از سوی تن درود با بگفت  
 در کتاب طرح بی بی فتی  
 با دست است و چرخ ایجا  
 همچو عارف کزین قاص چرخ  
 او نگر و این فهم من در اواز

ملکت بر جسمم زد و شد پادشاه  
 میدراند حلقه زنجیر با  
 که نشان آن بود از حلقه  
 در سانی شبنو ساری بار صفا  
 باطن دغا هرگز زین از پسر  
 صافی عالم بر آنکست بود  
 که نماند از زلف اشک  
 که نمی بایسد روی آناه  
 عمر مانده بود شب بیدار شد  
 که ندیده بود اندر عمر خوش  
 بس مطلق آید چنان  
 وز دم شادی میرود نیت  
 و مطلق شکل جامی شده  
 آنچنان غم بود از دست  
 در یکی روز مذکی در خواب  
 با زهر از سوی کبریا مسک  
 که ریه کوید با درین و این  
 بیکت جان از نفس میزن  
 یاد کاری بایدم کرا و در  
 میکند اندر کشان در شمع  
 و ز سوی ضحاک چاه با گشت  
 بر شمار یکت میخی رخبا  
 ز کبریا هم حشر مع  
 شمع دل فرقت از پند  
 شمع فانی را با فانی در

ملوط  
 علی قول  
 عن حلقه زنجیر با  
 از حلقه زنجیر با  
 در سانی شبنو ساری بار صفا  
 باطن دغا هرگز زین از پسر  
 صافی عالم بر آنکست بود  
 که نماند از زلف اشک  
 که نمی بایسد روی آناه  
 عمر مانده بود شب بیدار شد  
 که ندیده بود اندر عمر خوش  
 بس مطلق آید چنان  
 وز دم شادی میرود نیت  
 و مطلق شکل جامی شده  
 آنچنان غم بود از دست  
 در یکی روز مذکی در خواب  
 با زهر از سوی کبریا مسک  
 که ریه کوید با درین و این  
 بیکت جان از نفس میزن  
 یاد کاری بایدم کرا و در  
 میکند اندر کشان در شمع  
 و ز سوی ضحاک چاه با گشت  
 بر شمار یکت میخی رخبا  
 ز کبریا هم حشر مع  
 شمع دل فرقت از پند  
 شمع فانی را با فانی در  
 معطوق  
 طوق آنگذ  
 بسته کردن  
 تسلیب  
 سبب ساری و بیکت  
 امتحان  
 نگاه داشتن  
 مسح  
 کزت فرج  
 تدیع  
 تدیع  
 کزنده  
 سدا عا  
 عر  
 پیوه  
 حقیقی  
 حقیقی



تزوج  
زن گرفتن  
فرخ  
جود مرغ زیادتی محبت  
حرف  
جمع هر که پیش بود  
طالغ  
بدکار  
اهل  
خواهش  
کرمیت  
عقیقت  
تسخیر و بخل  
کیمی دارند  
تیمی  
بزرگی و قضا  
تقی  
بزرگاری  
بزرگ  
سج  
نیمه و نسل  
یعنی اندک  
کسی  
پیره زن  
کاجول  
دکابل هر دو یک معنی  
دارند و نام شهری از  
شهر هند  
است

چاره اندیش یکی چاره بی  
پس عروسی خواست باید بچرا  
صدیقان را اگر در تجارت رود  
هر آنی چه خلق از ضعف  
حق بخت حرصشان از دست  
و فقری خواجهم ز نسل صا  
مرا سیز از انب کرده شاه  
براسیر شربت جرمش اهل  
صد خوانندش که بیخوف اهل  
شاه چون با پدی خوشی کرد  
مادرش را که گفت از عقل  
گفت صالح ملک کهن خطای  
قلبی کان از قناعت و تقا  
شد که او از حرص قصد هر جرام  
گفت رد هر که در دین بگریز  
و در احوات خود نظیر خود ندان  
صدیقین کن که رسد از دست  
پیشم بگریزی شتر بنود تو را  
از قضا که بگردد جاوده بود  
جاودگی کردن کوشش جز کابلی  
یکت سیه رود و کابولی زلفا  
ازین نود ساله بجز کند پیر  
صحبت کسی را و را میرود  
از جهان بر شاه چون زلفش  
زاکه هر جا که میکردان

زین خواستن جهت فرزند پاسبانکه نسل یمانند  
تا بگردان بزوجه نسل جو  
معنی او در ولد باقی بود  
می نماید و ز طفلان از حرف  
بهر شد همه صغیر متحد  
نی ز نسل با پشای علی  
عکس چون کافو نام آن  
پیشتره میر با صد رحل  
آفتاب ز کرون پادشاه و دختر را بد از جهت پسرو  
اعراض کردن اهل بیت و تنگدشتن از پیوند و پادشاه  
سوط که کویت بود و عقل نقل  
که غنی القلب از دوا جدا  
ان ز فقر وقت دوان جدا  
سینکند او را کلوید بهام  
باقی عهد از روی بد  
چهره اش تابان تر از خورشید  
حسن و مال و جاه و شرف  
و بود شتر تو می کشم را  
جاودگی کردن کنیزت و در فقیه شدن شاه پسراده  
که بر دران شکست سحر بی  
گشت بر شهادت که بر بی  
ز خرد هستان ملک را  
تا زگاه پیش نیم جان یماند بود  
دین سپر بر کشید خندان  
عشق که کیت همی شد شتر

گر رود سوسای فاین باز با  
بهر این فرمود پشاه غیبیه  
تا بماند افعالی در جهان  
چون جسم زهر بود و نسل  
شاه خود انصاح است از او  
شده مغازه باوید و نخواست نام  
ان امیران اجل عام دا  
آفتاب ز کرون پادشاه و دختر را بد از جهت پسرو  
اعراض کردن اهل بیت و تنگدشتن از پیوند و پادشاه  
توزیح و خلل خوابی و زود  
در قناعت میکند یوزار  
جز آن که با پاسبانند  
گفت که شهر و قلع او جز  
عالم پادشاه و دوشین و شکر  
حسن و خیر این خصا لش است  
آخرت و ظاهر شتر دوان  
چون بر امان کجاست آن شاه  
جاودگی کردن کنیزت و در فقیه شدن شاه پسراده  
شده بچشد عاشق که کیت  
ز ان سیه روی خدی بیجا  
تا بسالی بود شتر آده  
دیگر ان از ضعف می بود  
شاه پس چاره شد در بود  
پس بقیه کوشش مصطفی ان

گفت با خویشت بیرون  
فرخ او کرد و ز عهد باز با  
مصطفی که اولک سید  
چون شود انقلب ایشان  
جفت خواهد بود خود از خویش  
نی اسیر هر فرخ است  
بخت آن پس را گویند عام  
نام امیران اجل اندو  
جان او بنده است یعنی نه  
این خبر در گوش خا تان رسید  
تا بد بندی پر بار بار کرد  
ز لایمی کس کس همچون  
وین شرح ز جهت مجید  
یا مار که هر دو پاسبان  
از ترا و صالحی خوش جوهر  
که کوفتی می نکند در بان  
در تبع دنیا ش همچون شکست  
با ترا و صالحان  
عاشق شتر و چه چمن چو  
تا عروس آن عروسی است  
گشت آن شتر و ده چو شتر  
پوسه جایش بغل کش کند  
از نگر سحر از خود سخن  
رود و شب میکند و قنات  
چاره او را بعد ازین است

سجد میکرد و او که هم فرمان  
 آفرید با یارب و خان شای  
 گو شنیده بود از دور این  
 دست پر بالای دست است  
 بزم از او گیرند مایه ابر  
 نیست هم از آن را این سران  
 که مرا این علم اندازد نظر  
 سوی کورستان برود و بجز  
 بس در زینت چنگا کت بود  
 جا و حیما دیدنمان اندر  
 آن سپهر با خویش آمدند  
 شاه آفرین است و اهل شیراز  
 یک عمر وی کرد شاه و اورد  
 شاهزاده در تعجب آمدند  
 گشت بهیوش و بر داند  
 از کلاب دار علاج آمد  
 یاد او در آن صحیح و زمان  
 به چنان باشد چو من رای  
 اسی برادر داد که شکر توئی  
 کابلی سحره و دنیا است که  
 چون در فحمت در این بود  
 ناری ز بجا دوی با این  
 بین خسون گرم دارد که  
 سحره دنیا قوی و انا  
 بین طلب کن خوش و محبت

غیر از برکت حق فرمان  
 مستجاب شدن عالمی و شای  
 که اسپرزین گشت آن  
 در فن و در زور تا اب  
 هم بدو باشد ناسی  
 بزین راهی سیده را  
 فی رشا کردی سحر  
 بهلوی دیوار بست  
 زنده را گویم بر یک دم  
 صد که بر بسته بر یکا  
 سوی تخت شاه صدها  
 دان عروسش امیر  
 که جلاب و قند پیش  
 کز من و عقل و بصیرت  
 تا سه روز از جسم او  
 اندک اندک فکرت  
 تا بدیند بیوفا و مر  
 سوی و حق ظلمت توئی  
 در بیان آنکه آن شهزاده  
 صفی است خلیفه حق و کسیر  
 از در برید سپهر شای  
 استادت خواهد از رب العلی  
 کرده شاهان را دم کرم  
 صلح و احوال پای عالم  
 راز در آن یعنی الله

لیک این مکتب این بود  
 کان عجزه بود اندر جادو  
 منتهای دستها دست  
 گفت شاه کاین بر سر  
 چون کف موی با مکر  
 آمد م تا کیش هم  
 سوی قلبه با دکان  
 سوی کورستان  
 آن که بهای کرا  
 سجد که در روز  
 عالم از سر زنده  
 جادوی سپهر  
 نو عروسی دید چون  
 سه شای روز از  
 بعد سالی گفت  
 گفت روزن با  
 مخلص این  
 در جهان کس  
 کرد و در از  
 و مبدم  
 اکو با فزون  
 عقد های  
 ابیا را کی  
 شاهزاده مانده

دست که شای  
 ساجری استاد  
 بی نظیر و  
 بجز شکست  
 گفت ای کت  
 کت برادم  
 تا نامندش  
 تا بر منی  
 کور را شاه  
 پس نخت  
 در بغل کرده  
 ایچب آمد  
 روی و فخری  
 که هم بر  
 تا که خلق  
 وز مزاج  
 وار بهیدم  
 تا بدانی  
 در جهان کس  
 کرد و در از  
 و مبدم  
 اکو با فزون  
 عقد های  
 ابیا را کی  
 شاهزاده مانده

دایما  
 بزرگ  
 محقق  
 مستحق  
 سبک شریسته  
 خطاب  
 معرب کلاب است  
 بخودی  
 ایچب  
 صبح  
 شوی  
 نفاثات  
 هنر  
 از  
 سحر  
 عقده  
 سبن











نقره کن شیر و راهی شریقت  
 بر نویس احوال خود باین  
 می شنیدم که در آمد قطبی  
 گفت هستم باده و خنیا و نیت  
 ترا که موسی جادوی کرد و  
 بسطیان آن آب صافی میزند  
 قبل بیان نکست میرزا تو شکی  
 چون برای خود کی قطبی  
 گفت ای جان جهان چه هستم  
 طاس با از نیل او بر آب کرد  
 باز آنسو که در خون آب شد  
 ای برادر این که در چاره  
 قوم موسی شو بخور این آب  
 خشم نشان چشم بکشاش  
 کوه در سوراخ سوزن کن  
 تو بدین تریو چون نشی از آن  
 آل موسی شود که حلیت میوه  
 یا تو سزای که توان میخورد  
 یا تو سزای که حرف شوی  
 اندر یاد لیکت چون افشانما  
 شاهان یا کله پیش تو  
 در پیکت و شکست پیش تو  
 کاش و سوس را بخند را  
 آتش و سوس این بل آب  
 نسبت کرد و سوس کفی ز جان

تا روان غمزه بر بزم طبق  
 بهر سردی دلی عالی کهر  
 لایه کردن قطبی بسطی را که یک طرف بنیت  
 خویش از نیل پر کن و بر لب من ناخجور  
 بختی دوستی و برادری که شما چون بر میدارید  
 صافست و چون با بر میداریم خون صافست  
 از نی او بر سوزید  
 خون باشد بآب پاک و  
 پاس ارم ای دو چشم بر تو  
 بر دین بخصا می بر خورد  
 قطبی اندر خشت و اندر آب  
 گفت این آنخورد کوشی  
 صلح کن با بریدن آب  
 جهرت از ایدان که بر سار  
 جز کر آن کوه برکت که شود  
 چون جهرت کردی بر کوه  
 جیلادت با دهنی میور  
 بهر سرد و کاهش جان  
 چون بخوانی ما اینجا نشی  
 پوست بنام بر مغز و دانه  
 همچنان باشد که قرآن بخورد  
 هر دو یک است چون سوس  
 زبان سخن باشد و سوزد  
 هر دو نشانند چون جهرت  
 دلی ما بر سوس کفی است

چه خبر جان طول سیر را  
 آب کیت بحدیث جانفزا  
 بر خود یک طاس بر آب  
 من طفیل تو بر شوم چشم  
 بر سر و تو دروم شادی کنم  
 طاس را که در سوس بجز  
 ساعی نیست شمشیر  
 شقی نیست که بر آید  
 صد هزاران طالت است  
 کی طفیل من شوی در غم  
 کوه را که کن با ستغافروش  
 خانی تر و بر تر و بر ترا  
 زهره دار و آب که بر سر  
 آن کجا اصلاح انجامی کند  
 یا کلام حکمت دست بر نهان  
 در سر و در و کشیدی با دلی  
 فرق که باشد از حق و حیا  
 خویش شغل کردن از کلام  
 بهر این مقدار شمشیر  
 یک است که واقف شوی بر آن  
 زاک در باغی در جوی بود

کی شناسد موش غزه شیر را  
 یارش در چشم قطل خون  
 از غطش از دوان قطبی  
 کس آمه مرور جا چند تو  
 که آب بسط را اگر در خون  
 پیش قطلی خون شگ آب چشم  
 تا خورد از آب این یا کین  
 که طفیل تو بر شوم چشم  
 بنده تو باشم آزادی کنم  
 که بخورد و شمشیر  
 بعد از آن نقش که می صمام  
 از دانه فرعون و موسی و  
 بر خا و انداز چشم تو  
 چون ناکه نسبت که چون  
 جام مغز و جان که در چشم  
 کی خرد ای مغز تو شوی  
 که در و با کافران آبی کند  
 کوه دل از فرمان جان دور  
 اندر آید سهل در گوش کین  
 او دمان کرده خیمت دلی  
 که کند کل غایت چشم باز  
 باشد نصفا کلام و کلام  
 آب پاک و دل کسان  
 که کلام هر وقت در و حیا  
 بهر که از سر صفت بوی بود

دوان  
 حره و منزل  
 بسطی ای اسیر  
 دو دم موسی و قطلی  
 فرعون  
 شمشیر  
 تعقیب شمشیر  
 حره  
 اراد  
 صصام  
 شمشیر بان  
 غم  
 آب شست بر کفن  
 حوت  
 سوس  
 بریدن کوه  
 شادن  
 صفت



سنگ کردن  
بوی کبریت  
خفا  
بنانی

سرخ  
آنگه از سر  
ادوی سیردن  
رقه

کافی عجا  
کافی کند

یا تو بیداری که روی آینه  
چون نمی بینند نورم خشن  
سوی تو هست بوی علی بر  
گفت بزوان که تر بهم بطور  
پیش چشم نقش می آید  
می جنبانند سر و سبب زجر  
که دو صد جنبان بکند از آن  
حق جنبانند بظاهر سر زرا  
آینجا که او سسنگی راه  
جسم خاکست و جوی آینه  
بیناید آنکه چشمی بیند  
گفت قطعی تو دعای کربن  
تا بود که عقل این رده شود  
از تو سخن صاحب خوبی شود  
سبطی از دم در سجود افتاد  
جز تو پیش مبارک بند و  
اول و آخر تو می دارد میان  
باز آمد او بهوش از آنجا  
که بلا شباب و ایمان بر خفته  
دهستی تو درخت نامگفت  
تو کی شای بدی از عقل خلد  
من بوی آب قلم سوی سل  
شترتی خودم زانده شترتی  
این طکر که تو در کم و آنجا  
کافی هم تر از من جو خیر

بچاک که هست می سسنگ ما  
که سبب بزودت بر جو سسنگ  
تا نه بیدار ایجان روی تو کبر  
نقص تمامند همسنگ  
که چرا با هم بیداری عجب  
پاش آنکه در گوش من صد بود  
بهر چنین جنبانند از عقل خفا  
لیکن سازد بر سران سر زرا  
تا عزیز خلق شد یعنی که زر  
در جا گیری خود شاد و ساد

در تعجب مانده پیغمبران  
در همی بیند ایخبرت چرا  
سوی تو دانه است موسی خلق آ  
بیناید صورت ای صوبت  
از پیرس بی باخ است این  
حق اگر چه سبب جنبانند  
عقل را خدمت کنی در جهات  
مردودا چیزی و پزدان نهاد  
قطره آبی یا بلطف حق  
پن طلسم است این نقش رده

چون نمی بیند رویم زود  
تا که جی آمد که از نور و خفاست  
تا نشد زین شراب عالم عام  
کمان در چشم رده او با نظر  
که نیکوید سلامم بر علیک  
پاس آن زونی و دهد از آن  
پاس عقل است کار از آن  
که سجد و کونست نایل جهان  
کوهری کرده و بر اندر سسنگ  
همکار چشمش از رده است  
ایمان سازید با ما از آن  
از سیاه بی لزارم آید  
زشت را در زرم خفاست  
باید و ترسی و بره شایگان  
عاجز امر تو اندو سسنگ  
تو دهی آسود و عا با حرام  
از سر بام ووش بیرون گشت  
از دل قطعی بحیث و عره  
سر طیبی را ایجان خستند  
کم مباد از خاندل های تو  
برو سبب نام و دایم  
گفت رو شد با چشم خیر  
چشم اندر و من کناد  
صدق و عده کنی عین  
بی پناه و سگت میری هم

در خوشتر قطعی دعای خیر و بدایت از سبطی و دعا  
کردن سبطی قطعی را انجسیر و مستجاب شدن  
آن دعا از گرم الا که من حق تعالی

یا طیبی بارگرتونی شود  
کاسی خدای عالم تنگفت  
هم دعا و هم اجابت از تو  
پنج بوی که نیاید در بیان  
لیس انسان الا تسمی  
تا سبب هم زود زنگون  
محمد عاقبت و کبر گفت  
چون گرفت او مرا تا خلد  
بجو دیدم در گرفت کلیل  
تا بجز شسنگی ناید مرا  
گشت پیش تبت آب خفا  
بی سبب بی واسطه با حق

یا بعد است میری بوی شکست  
سبطی و قطعی همه بنده تو آن  
هم ز اول تو بوی میل و دعا  
پنجین کیفیت با افعال است  
ورد عا بود او که با که نعره  
آهشی در جان من اندا  
کیبانی بود صحبتی تو  
میل بود آنکه شمش بر او بود  
عاس نشدش که گنگون کی  
آنکه جوی و چشمه را آب  
کاف کافی مده و هر چه  
کافی بی آن ترا سیر می هم

یا بعد است میری بوی شکست  
سبطی و قطعی همه بنده تو آن  
هم ز اول تو بوی میل و دعا  
پنجین کیفیت با افعال است  
ورد عا بود او که با که نعره  
آهشی در جان من اندا  
کیبانی بود صحبتی تو  
میل بود آنکه شمش بر او بود  
عاس نشدش که گنگون کی  
آنکه جوی و چشمه را آب  
کاف کافی مده و هر چه  
کافی بی آن ترا سیر می هم



مبدل  
بدل شده  
طایفه  
طایفه  
مقدم  
بست کرده  
مؤرخ  
مجمع مؤرخین  
اشباح  
پیروی کردن  
عواصم  
گواه کردن  
تسکون  
چاکه در بعضی حرفی نوشته  
نجاه سحر اعظمی بر کمال  
رمانده شدن  
پست  
بسی جارات مومنی  
مفسد و نابود  
عظا  
پرده  
عظام  
شکسته درینه هر چیز

یکت و صف سخت نبی گفته پند  
راستی نبی که بدی استان چنین  
زین تو واضح که فرود آید خدا  
چون درخت موسوی شد اندر  
زیر فلش جمله جاناته  
شد درخت که مقوم حق نما  
آمدش پیغام از وحی موم  
تا پرستی خیر او شد او  
اول او بدرک فشان بود  
از مرار عشان بر باد قط کت  
کا کینه عجمی زد کوشیدن است  
منکر آخر که نو او حق رسته  
نا که ره نمودن و نه لال حق  
دیو الماح غواصت میکند  
چون پای کشت آن غلغل  
تا بنش خویش فرعون آمدش  
پاره پاره کردت فرمان پی  
گفت یارب می فرموده  
کامل هر که می جلیت پیش  
بین بخیان آن عصا تا خاکها  
که سبب غایت حاجت مرزا  
تا منافق از هر صیسی با باد  
آکل و ماکول آمد جان غلام  
کار درون میکشید و در خود  
خزرون بن باغ این خورد

شاخ او بر آسمان مفتین  
مصطفی کی جو اسی از دست  
راستی نبی بخشد آن چشم ترا  
چون سی موی کشایدی تو  
چنین باشد الهی کمبیا

چون فرو و آبی از ذکر وی جدا  
گفت تا جزو جزو رفوق و دست  
بعد از آن بر برور آن بود  
آش او بر سر و حرم میکند  
آن قسی دستت شد لاله

بابی قصه موسی علیه السلام و اتصاله

که گری بخدا را کنون فاسم  
بعد از آن بر یکرا در اماره  
گشت مهران که در جزیره  
از غمناکی که میخورد برکت  
چون نخواهند از غم گشت  
امر تلخ هست آن نبود می  
فاش کرد در بر همایل زین  
شیخ الحاح بدایت میکند

این درخت تن صفا می سی  
پیش از افکن نهواد و جو  
گشت حاکم بر سر فرودین  
تا بر باد میخورد بر سر صفا  
امرش آمد که شایع نوح کن  
که برین حکمت که این الحاح نوح  
چون مقصود از او در و اطهار بود  
با بر که و قصه قطعی بگو

تخت شدن کار بر فطیان و شفاعت کردن فرعون

لا بر میگردد و تا گشته قدین  
من هجرت شو کردم ختم کیم  
میرفتند و فریفته ترا  
هر چه بر جاکست صلیش بر سما  
داد به بر چه طرح کردش با  
آن سبب بر سجا بست و غطا  
سوی با ندا را یانیم کساد  
پنج آن بره چرند و احطام  
بهر او خود را تو فریب کنی  
جان چو بازگانی تو این

کا کچک با کردیم سلطان کن  
بین بخیان لب جغت ای  
بشوم با من بهر چه جدا  
گفت حق انگشت پر ز بیم با  
دان غمنا در زمان کرد و با  
تا طبعی خویش برادر و  
بندگی ناکرده داشته رو  
پسچر دان بره و قصاب شد  
کار خود کن دوری بجز  
شمع تا بر آن گشت فرخنده

مسئلهش کرد اندر رحمت خدا  
پنجا که پیش تو آن خرد  
که مبدل گشت و سبب از آن  
شاخ او آبی اما اندر خرد  
که در روی صفاست بود  
بندگ ثابت و فرخنده  
کارش آمد که مبدل شد  
چون برین که فریفت  
ابسان خون بر سر فرودین  
چون نظر افکند و در  
ترک ایمان بی شرح کن  
صلوه کردن آن حاجت  
با پیش از نماز خود از خود  
کرد کفر از با خود و خود  
نسیل می آمد سر بر خرد  
نیست ناروی ای ابراهیم  
تا به بدو این در آن  
تا با بدو اصل آن فرخ کش  
پیش سکت از اندر در آن  
تا بسید خلق تبدیل که  
تا منجر رو با سکه  
لقمه دو رخ بگفته لقمه جو  
که برای او چو برکت مراد  
تا خود خسر بدل که فر  
که بود زهرن که چه هم خرد

خوشین بر اتم کن باوه گوی  
 خرمنا نیست سرستی پیش  
 آن بپس از خرم خوردن دو بود  
 این سخن بایان نداد در مویس  
 همچنان کرد و حسرت از مویس  
 چند روزی بی سفره و نهار  
 نفس فرعونیت با آن سخن  
 بیجاغت نیست تن چشمان  
 او چه فرعونست در قطف پستان  
 پس فراموش شود چه فرعونیت  
 شکر دیگر میندازد بر کتیب  
 بل چنان داد که خود پویستاد  
 می نبارد یاد کاین دنیا چو  
 نما صد چندین شهر با کار کتیب  
 سر برود آرد دلش از بجز  
 آمده اول با قیام حماد  
 در نباتی چون بجزایان و قنای  
 همچو سیل که دوکان با اوزان  
 جزو عقل این ناز عقل گنای  
 سایه شاخ درخت ای بیخبت  
 همچنین اقلیم تا اقلیم نیست  
 تا بدین عقل پر حشمت طلب  
 با از آن خوش بیلید کتیب  
 چون ندانم که آن علم غم کتیب  
 تا براید ما گمان صبح اجل

که توان بر روی باقی بر پیش  
 بر سر شهنشیت بدو کرم و کرم  
 مست بود او از کرم و در حیرت  
 و عاگردن موسی علیه السلام و سبب شدن کتیب  
 سبب کتیب از سبب و حقیقت  
 آدمی و آدمی و چهار پا  
 تا نیاید در اوزان کفر گن  
 این سرودت میگوید که  
 پیش موسی سر نبالا بکن  
 کار او انازه در زارهای کتیب  
 هیچ روی و سس نیا بیخورد  
 هم در این شهرش بود با بیخ  
 می فریود چه خرم را سجا  
 کرد با اندر که او با دوست  
 در نباتی در جمادی اودنا  
 نامش حال ناتی پنج باد  
 سز میل خود نماذ در لک  
 جنبش این بایان شاخ کتیب  
 کی بکنید که کتیب این حقیقت  
 تا شد اکنون عاقل روان  
 صد بزرگان عقل بید بود  
 که کتیب بر حالت خود چشمت  
 فعل خرمست و فریست و  
 دارد در نطق بر نطق

و آنکه بر شویست چه خرم  
 ترک شویست که که خرمی بود  
 مستان با کتیب که آن بیخبت  
 اندامها و مذور لوتان  
 چون کتیب کتیب و بیخبت  
 فی نفس این کرم و نفس خرم  
 در بنا که در بگردید زار  
 چون که مستغنی شد و عاقل شود  
 سالها موی که در شهری بود  
 که من اینجا بودم شهر نو  
 چه عجب که روح منو همان کتیب  
 چند نوبت از موی ظاهر با  
 چتها و کرم ما کرده که تا  
 سالها اندر ناتی عمر کرد  
 جز همان سیلی که دار بود  
 همچو میسبل مغرط بر نوید  
 سایه اش فانی سو با خرد  
 با ناز حیوان سوی انشا  
 عطشای اولیش با کتیب  
 که چه خفت نامی کتیب  
 که چه خرم بود که سحر دم کتیب  
 همچنین دنیا که علم نام کتیب  
 خنده اش کبر و ازان نام کتیب

برود بر شویست و عاقل کتیب  
 و آنکه شویست با بند چشم کتیب  
 از نماید آنچه شویست با کتیب  
 لب بچکان آن برون آید کتیب  
 قطره دیده مرد و از جرح کتیب  
 و آنقدر درت نعت طاعی کتیب  
 نانشه این چنانکه کتیب  
 او بخوابد مسلمان بشود  
 خرم با بارانخت سبب کتیب  
 یکبار کتیب چشم در جوانی بود  
 نیست آن من در اینجا بود  
 که بدیش مسکن و میلا کتیب  
 خواب دنیا با ایمان من کتیب  
 دل شود صافی و بید کتیب  
 اول و آخر بید چشم کتیب  
 در جمادی و ناوردان کتیب  
 خاصه در وقت مبارک کتیب  
 سوی آن میرود خرم کتیب  
 پس میاند شرمیل کتیب  
 میکشد آنجا کتیب که در پیش  
 هم ازین مجلس تحول کتیب  
 کی که دانش ازان کتیب  
 چون فراموش شد حال کتیب  
 خفته بناد که در آن کتیب  
 چون بر میدست قهای کتیب

حجود  
 انکار  
 دومی  
 کتاب از سر کتیب  
 اکبره  
 جسته اند از متن کتیب  
 سحاب  
 ابر  
 صبر کتیب  
 ریحان  
 کتیب  
 در اول کتیب  
 اعتدال  
 علت کتیب  
 نام کتیب  
 خوب کتیب

بهر چه تو در خواب می نیک  
 غایت بیداری که این بدگوش  
 کردید و در غم و اندوه خود  
 گشت که کان بکت یک رخ می  
 این قصاص نقد جلیت است  
 این جزا سنگین بکت چو ننگ  
 تا میرزان خوش خلق تر شوی  
 ناله که کان خود را مویس  
 بخوار از آگهی چشم می  
 پس فرد و پستان کفایت  
 دست طبعنا نشان ترا در جلی  
 کان شمی که می ندید شرف  
 نیست قاصد بدین لطف  
 از خود غافل بود بر بدست  
 که نبودی حاضر و غافل بد  
 پس از اعطاف چو پهلای  
 قرب چون باشد ساه  
 وقت خواب مرگ از روی  
 نور چشم مرگت در دیده است  
 بیعت دان عالم امر حاجت  
 بی تعلق نیست مخلوقی بد  
 غیر فصل و وصل بی از این  
 این تعلق را خرد چون بی بود  
 آنکه در دوش نظر گرفت  
 هر یکی در پرده موصول

ز دور محرم بکت بیدار  
 اندام خواب و ترا تعبیر  
 شادمانی از آن بیداری  
 سیدانند غضب عاصی  
 پیش زخم انقصاص را بی  
 آن خواص است در حق

آنچه کردی از خواب جان  
 بلکه این خنده بود که یوسف  
 ای در دیده پستمن یوسف  
 خون شنبه نقد مرگت و یوسف  
 این است خازنده است  
 این سخن با مان ندارد مویس

بیان آنکه خلق در رخ کرسکان و مالانند و از حق  
 خوابان که روزهای را فرود کن و ما برسان

ارباب و خواست کردن  
 تا بر دستان زود خواب غفلتی  
 پس بوشند از جزایم حسرت  
 بود با ایشان نشان از دنیا  
 از سکون و جنبش در جهان  
 بعد از آن عهش ملاست میکند  
 در طاعت کی ترا سیل روی  
 زان باقی قرب خویش  
 که نیا بکس عقل آن راه  
 وقت بیداری قرینش شود  
 از چه راه آمد بغیر حسرت  
 بیعت تر باشد امر لاجرم  
 آن تعلق بهست چون العبر  
 لیکت بی برون بیند غلیل  
 بسته فصلت و وصلیت  
 در حقیقت آن نظر در و صفت  
 و هم آ داشت کان خود

تو بی کردی بد عطف و  
 تا چو بیدار چنین خواب  
 تا که عدل قدم هر برون  
 چون خوابت مشرف  
 چه عجب که خالق القوم  
 تو شدی غافل ز غفلت عقل  
 و راه و غافل بود نفس تو  
 قربت نیست عطف  
 نیست آن جنبش که در صبح  
 از چه روی آید مدد اصعبت  
 بی جنت آن عالم امر و صفا  
 بی حجت و آن عقل عالم الیقین  
 ز آنکه فصل و وصل نبود  
 بی مانی میرا دوری ز دل  
 زمین و صیت که با مصطفی  
 بهستان آن خازنده و بر بار  
 پس بهتر دفع کرد این علم

کردت به کام بیداری  
 روز بقرای سکر  
 کرکت بر بیداری از خواب  
 تو گو که میرم و با هم خلک  
 بکاین جزایم است پیش  
 بمن که کن بخوار از دنیا  
 بمن که کند ما در چشم  
 این خراز اطهر ایشان  
 آنخرا ترا طالع دوری بود  
 شمع مرده باشد و ساقی شد  
 و ز خرا بر زشت را در خود  
 که چه را و قاصد بود این  
 با تو باشد چون تو مستخیر  
 که خصم ستمش طاعت کرد  
 کی چنان کردی خون نفس  
 نیست از پیش و وصل  
 پیش اصعب پیش حاجت  
 که صعبت بی او بد صفت  
 عالم خلقت با سوسنی  
 عقل از عقل و جان بر جان  
 غیر فصل و وصل نندید  
 تا که مرودت و وصل  
 بحث که چو شد در و صفت  
 صد هزاران پرده آمد  
 تا باشد در غلط سودا پرداز

عقب  
 بازی  
 چها  
 برین کشیدن ضعیف  
 آبی و چو آن  
 بون از راه  
 خرد  
 صف

قرب  
 نزدیک  
 بیعت  
 بیعت

قال ابو یوسف  
 کان فی الاصل و الاصل  
 فی ذات الله

زاکمه که در او سپهر آفرین  
 زاکمه که دستش آینه سخن  
 چون منمش بر لب سبک گنم  
 چون باشی خجیب استی امیر  
 رفت ذوالقرنین کی که قاف  
 کرد و عالم حلقه کرده و محیط  
 گفت تو کوی در کجا هستی  
 گفت در کماهی مندان که کماهی  
 من بر بزمی کی دارم نمان  
 پس بجایانم من آن کعبه  
 همچو مردم ساکن و بس کاین  
 این نکادات زین نبودید  
 موری که بر کافذی و دلقوم  
 که جیست نقشبند ارگ گنم  
 گفت آنور صبح است آن  
 گفت آنور سوم از بازو است  
 همچنین میرفت بالا نایکی  
 صورت اندون لبان چون حصا  
 یکران از وی خجابت کرد  
 چو که که قاف در طلق  
 کای سخن کوی سبک بر آید  
 یا قلم را در نهرو باشد که سبر  
 گفت آنیک شبت سید سالد  
 کوه بر فی میزند بر دیو کوی  
 اگر نبودی چنین نوادی سالی

بی ادب را سر کونی و ادا است  
 که نداند آسمان را از زمین  
 حد خود و پادشاهان را  
 جز که لاجسی بخورد با در جان

سر کونی آن بود کوسوی بر  
 در محبتش بنگر اندر وید  
 جز که لاجسی بخورد با در جان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و در جاست کردن  
 که امی قاف از عظمت حق تعالی شسته با ما بگو  
 و جواب او که صفت عظمت حق تعالی تقریر کرد  
 و لایه کردن ذوالقرنین که از آنچه  
 توان گفت و سخاظر داری شسته بگو

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و در جاست کردن  
 که امی قاف از عظمت حق تعالی شسته با ما بگو  
 و جواب او که صفت عظمت حق تعالی تقریر کرد  
 و لایه کردن ذوالقرنین که از آنچه  
 توان گفت و سخاظر داری شسته بگو

بر سر دو قدمه اطراف جهان  
 که بدان رکت وصل بودیم  
 چون خرد ساکن در روی صفایان

حق چو خواهد دل از کوه سحر  
 چون کوی بدین ساکن کم  
 نزد کس که ندانند طش این

بیان آنکه موری بر کاف غم گرفت تو شنید  
 قلم را ستایش کرد موری و بگر که تیر چشم تر بود گفت  
 ستایش انگشتان کن که این بهتر از ایشان چنین موری  
 و بگر که از همه رو و تیر چشم تر بود و گفت  
 ستایش بازو کن که انگشتان فرخ و سید

بیان آنکه موری بر کاف غم گرفت تو شنید  
 قلم را ستایش کرد موری و بگر که تیر چشم تر بود گفت  
 ستایش انگشتان کن که این بهتر از ایشان چنین موری  
 و بگر که از همه رو و تیر چشم تر بود و گفت  
 ستایش بازو کن که انگشتان فرخ و سید

همه شوران طلق بود اند  
 جز بظلم و جان خستند  
 باز الیاس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا  
 بیان صنعی از صنایع حقیقتا که کند

گفت که صورت بیند این  
 بجز بود اندک از عقل و دوا  
 باز الیاس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا  
 بیان صنعی از صنایع حقیقتا که کند

اصطفا حق کین این بیان  
 بر نوید بر صیاق نازان  
 کوهسای زلف پر کرده پستان  
 میرساند ز برف سردی بر سینه  
 تفت و دوزخ محو روی سمرق

گفت که بگو صفت از آن  
 گفت که در سانی باز گو  
 کوه بر که بشمار و بی عدد  
 کوه بر فی میزند بر کوه برف  
 غافلانرا که بهسای برفشان

میرد و پندار او که هست چه  
 از عطشی و ز خجابت کمر شوی  
 که شمار و قدر برونست این جهان  
 بخت کم کین پیش او کوشش  
 دید که را که ز نزد بود صفا  
 ما ز جیران اندان غافل است  
 که پیش عظم تو باز ایستند  
 مثل من نبودم در فریبها  
 امر فریاد که جهان جرق را  
 ساکنم در روی فعل اندکم  
 ز دل است از بخارات زمین  
 ز امر حقیقت و از آن کوه که  
 گفت امروزه که این را دم  
 همچو ریحان و چوسن زار  
 دین قلم در فعل و رعیت و  
 کا صبیح لاخر زو و شش  
 کان بجواب مکت که در خجبر  
 بی زلفی خدا باشد جهان  
 عقل بزرگت اهلها میکند  
 چشمان طلق یافت ذوالقرنین  
 که بیان بردی تو اندر و  
 از صنایعش ای جبر گو  
 میرسد در بر زمان بخشید  
 و مبدوم زانبار بحد و شکر  
 تا سوزد پرده پیرا زان

چهره  
 غالب  
 زانرا بسلام  
 عینت کما کانت علی القلوب  
 من مومنانی شیخ محمد بن ابی طالب  
 کسوفی کما کانت علی القلوب  
 در کبریا  
 بیابانی عظیم  
 عین  
 رکت در جبر  
 در  
 کل  
 اصبح  
 نعت  
 فطن  
 نواد  
 بزرگ  
 دوا  
 قلب  
 دگرگون کردن  
 حیرت  
 دانش  
 صبح  
 کتاب  
 خاک

دوره  
بکسر اول الت زدن  
فایق سبق  
بزرگاب پیشی گرفتن  
چوا  
اول کسی باد  
بکسرت  
بشقت چیزی خوبین  
تیکونی  
نق کرمان  
تبولد  
پیدا آورده  
فاهر  
غالب  
مقبور  
مغلوب  
مندی  
اصل آن سنگ پوره  
سندوات کاهی که از آن جدا  
باید شود در سنگ نمی بارند  
تخمش  
صارم  
لطف درخوا شمشیر  
خود  
کلاه آهنین  
چالیش  
نقرش  
زرم و جکت بخت بران

گر نبود می کس جل برف  
با چنین دوزخ که بر روی فایق  
گر ندیدی این دیوار زخم  
سرخ جولا که عالی سواد  
چون زخم این عجب است که زنی  
پس همین جبران و دل ما  
زوقت گفت و چو زان  
مصطفی مسکفت پیش  
سر برانه می محسوس انگار  
کفت ترائی و طاقت نبود  
کفت تا ما به میز این جبه  
بر مثال سنگ و آهن این تیر  
باز آتش دستار و صفین  
گر بر آری از دولت آشی  
عطا بر این دو بسندانی زین  
عطا برش رسیده اردوخ  
شهری بر کوه مشرق و غرب  
آن عمارت قسمت مکان  
دور باش و شمشیر  
از برای خاص و عام کند  
تامن و دایمی ایشان بکنند  
پس میردان بر سواد و  
علم بر علم است و در حقیقت  
پرست و دیوان محاسن علم  
چون و خود است مرا بر

سوتی از ما سوتی آنگوه فایق  
بر لطفش پس که بران سابق  
که عقول خلق از آن گان بخوا  
ز آنکه نشو و زده شود و سپرد  
گر بی کوفی تکلف میسوی  
تا در این صرض از پس  
می شود آن وقت نرم شود  
نمودن جبریل خود را مصطفی علیه السلام بصورت  
خویش و از هفتصد پرا و چون یکت پر طاهر  
شد و افق را بگرفت اقباب محجوب شد  
تا چه حدش دست و پند  
لیک است او در صفت  
بست فاهر برین و شمشیر  
بست که در مطیع و خوشی  
در صفت از کوه آهنا و  
با طش باشد محیط صفت  
از عمارت که پیش مصطفی  
دان بخش و دستار از آن  
که بر نذا ز عمارت شریا  
که کند شان از شمشیر  
نفس خود این همه و شر کند  
ببست ش مانع آید از این  
نستوی از غیر حکمت فی جز  
و ان پر رویان که قضا  
و این بر بر و بر و بر

آتش از قدر خدا و دوده آید  
سستی بچون و چو میخونی  
عیب بر خود نذر بر آیتین  
پس تو چیران باشی لا یلجا  
در کوفی فی زندگی از دست  
چو که حیران کسی تو کج وفا  
ز آنکه شکل رفت زینگر  
ادبی با هست حسن  
سنگ و آهن مولد ایجاد  
باز درین مثل ابراهیم  
لاجرم کفت از رسول و  
پس بصورت آدمی فرغ جان  
چو که کرد و الحاح سوره  
چون زیم درین پیش  
بست شاه از زمان  
با یکت چاوشان آن چکا  
از برای عام باشند بنگوه  
شده از آن این شود که  
با زچون آید بسوی زیم  
اطبل و کوسن بول باشد  
آن زردان خود در جات  
فرض بیان نادر ای جا

بهر تمهید ایشان دوره آید  
سابق و مسوق مدعی لی دو  
کی رسد بر جرح دین کلین  
تا ز حسن نیست آیملی  
قصر بریزد و بدان فی روز  
باز بان حال گفتی ایها  
چو که عاجز آمد لطف  
که چنانچه صورت است  
تا به نیم من ترانظار  
حق ضعیف تنگ  
لیک و باطنی کلین  
زادش بن دو و الدرب  
که از دو مقهور کرد و بر ج  
ز فرسخن الا حرن ال  
در ضعف صل جهان  
پیشی که شود زان  
جبریل آمد و خوش  
بول سر سکان در صا  
که شود دست از بندش  
تا کلاه که نیست آن کرده  
دارد اندر قدر زخم و کیر و  
کی بود آنجا عمارت  
وقت عشرت با جوس  
وین شربت نقل و زرم صفا  
ختم کن و الله اعلم  
بهر تمهید ایشان دوره آید  
سابق و مسوق مدعی لی دو  
کی رسد بر جرح دین کلین  
تا ز حسن نیست آیملی  
قصر بریزد و بدان فی روز  
باز بان حال گفتی ایها  
چو که عاجز آمد لطف  
که چنانچه صورت است  
تا به نیم من ترانظار  
حق ضعیف تنگ  
لیک و باطنی کلین  
زادش بن دو و الدرب  
که از دو مقهور کرد و بر ج  
ز فرسخن الا حرن ال  
در ضعف صل جهان  
پیشی که شود زان  
جبریل آمد و خوش  
بول سر سکان در صا  
که شود دست از بندش  
تا کلاه که نیست آن کرده  
دارد اندر قدر زخم و کیر و  
کی بود آنجا عمارت  
وقت عشرت با جوس  
وین شربت نقل و زرم صفا  
ختم کن و الله اعلم

اندرا احمد اشخی کو غارت  
 قابل تعمیر اوصاف بن  
 اقطاب از ذوق کی مچون شد  
 همچو بگری و چون خواب  
 رویش کر که می شفته بود  
 خفته سادو شیر خود اینجا  
 تنش از حدان فایز بیگشت  
 احمد بگشا یان چرخ طیار  
 گفت او را این پراندیم  
 باد گشت او را با ای پرده  
 جبریت از جبریت مایع  
 جبریت لاکر شرفی و جبر  
 از حدیت مغلبه اگر کن  
 اگر بزرگتر است اجزش ازین  
 اعطای ماسا و اورا در ضم  
 مرسیا پیش فرعون بن  
 نرم کو لیکن کو غیر صواب  
 کوی مرگوار واک گشت  
 این سرخ در میان فتنه  
 صورت حرف آن سرخ در  
 تا سرخ چون برادر سلطه  
 شسوی صورت بود شس  
 تا زین باستانی لب  
 چون شاسد جان بر جان  
 چون شاسد ملک و لشکر

خفته ایندم زیر خاک بر آب  
 روح باقی اقطاب روشن  
 شمع از پروانه کی بهوش شد  
 جان این اوصاف بشکاف  
 شیر جان با که اندم خفته بود  
 که تماشای مرده و اندام  
 بر او را در محکف پرچون  
 تا بدید پیش اندام جلیل  
 گفت درود که حریف تویم  
 من این خود فرستم بر تو  
 بهیستی خامسکان انداخت  
 توت پر وایه این شمع نیز  
 شیر را بر عکس صید کردن  
 پیش از بکوش و قضا شایسته  
 یا غلطیا ساکنی از ضم  
 نرم با یکت و لایا  
 و سوره مفرودش بدلیل  
 نرمی فاسد کن چمنش بد  
 اسی بسا کن که انبیا است  
 درود معنی و فرودس برین  
 نشود دیگر باشدش برین  
 بهم جفت هم درودار کاش  
 کیل و دیکت قبا و کاش  
 با وادو اشخا و ما جسد  
 میکوی شس پرده ما

وان عظیم الخلق او کو صعد  
 اوست بی تعبیر لا شرفیه  
 جسم احمد را تعلق بدین  
 خود نام در گویم صفت جان  
 خفته بودا تعبیر خوبت با  
 ورنه در عالم که را بهر یکی  
 سر به نقت محلی نورانی  
 چون گشت احمد زنده بود  
 با کلهای کریم آبی و آب  
 گفت برین ز خدای خوش  
 بهیسیا جده اینجا نیست  
 شمع چون دعوت کند شمع  
 بید کن بسکت سخن آستین  
 تا خالضم حیسی و احس  
 تا رسیدن درش و درنا  
 است اورده سخن چستان کنی  
 وقت عصر سخن کو با کن  
 لطف جان را زنده جاستی  
 نظر بر پرده و در کاین است  
 اسی ضیاء سخن تمام الدین  
 من در صورتی تو جان تو  
 بر فلک محمودی از کوشید  
 لفرقه بر خیزد و درک و دو  
 موسی و بارون شود ناله  
 پس شاسانی کبر و است

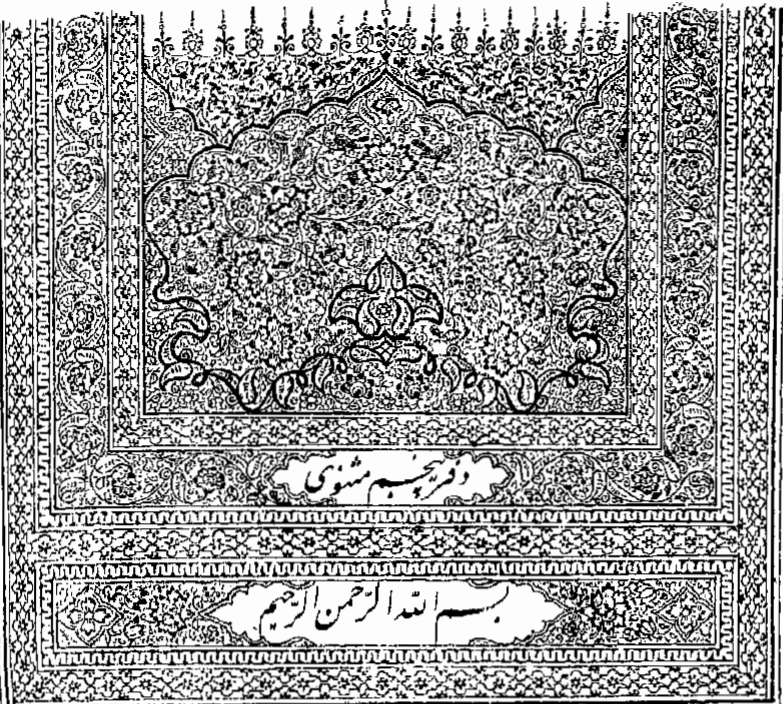
بی تعبیر صدق اندر است  
 بی زنده بی که لاغریست  
 آن تعبیر آن تن باشد بر آن  
 ز لرزه افتد درین کون چون  
 بیت شیر ز ساز شمشاد  
 کو بودی ز صیغی تری  
 با واک کلف بنا شد که سپاس  
 در مقام جبریت و از جبر  
 گفت درین پس بر او است  
 کر ز غم بری بسوزد برین  
 چند جا مددی که جان پرور  
 جان پر وایه پیر پرور  
 و کن انبان طما شیت را  
 یا غریبا تا لای فی و احس  
 را ز با بر مرغی میلا زوش  
 و یکدان و دیکت اوران کن  
 یک عصرت عصر اگانا  
 کر خوف و صورت مستحیی  
 چون فتح مغلوبا بر شس  
 این سرخ را زین و طبع  
 فی غلطی هم این تو جان تو  
 بر زمین بهر آباد شد  
 وحدت اندر و در جوی  
 غلط خوش بر شس و کن  
 چشم کر و آینه ز شکر کن او

صدق غریب یک حمد  
 درین کون چون  
 بیت شیر ز ساز شمشاد  
 کو بودی ز صیغی تری  
 با واک کلف بنا شد که سپاس  
 در مقام جبریت و از جبر  
 گفت درین پس بر او است  
 کر ز غم بری بسوزد برین  
 چند جا مددی که جان پرور  
 جان پر وایه پیر پرور  
 و کن انبان طما شیت را  
 یا غریبا تا لای فی و احس  
 را ز با بر مرغی میلا زوش  
 و یکدان و دیکت اوران کن  
 یک عصرت عصر اگانا  
 کر خوف و صورت مستحیی  
 چون فتح مغلوبا بر شس  
 این سرخ را زین و طبع  
 فی غلطی هم این تو جان تو  
 بر زمین بهر آباد شد  
 وحدت اندر و در جوی  
 غلط خوش بر شس و کن  
 چشم کر و آینه ز شکر کن او





|  |   |  |
|--|---|--|
| <p>از مشنوی مولوی</p>  | <p>بسم الله الرحمن الرحيم و بقیة ما یکرم</p>  | <p>ویا چه جلد پنجم</p>   |
| <p>و عندہ مفتاح القلوب وصلی اللہ علی محمد والہ و صحبہ انما بعد این مجلد پنجم است از قضا</p>  |   |  |
| <p><i>Handwritten marginal notes in the left margin, including phrases like 'مثنوی در بیان انکه شریعت چون'</i></p>   | <p>مثنوی و بنات معنوی در بیان انکه شریعت چون<br/>شعنی است که راه بیناید بی انکه شعنی بدست آری<br/>راه فرست نشود و کاری کرده نگردد چون در راه ماند<br/>این رفتن تو طریقتست و چون مقصود رسیدی<br/>آن حقیقت است چہت انکو فرموده اند لوط طہرت<br/>الحقایق بطلت التشریح بمجا انکہ مسی زرشو با خود<br/>از اصل زرشو او را نہ بعلم کیمیا ما حقیقت ان بر<br/>پو و نہ خود را در کیمیا مالیدن کہ ان طریقت است<br/>چنانکہ گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی الدلول</p>                                   | <p><i>Handwritten marginal notes in the right margin, including phrases like 'مثنوی در بیان انکہ شریعت چون'</i></p>    |
| <p>قیح و رکت الدلیل قبل الوصول الی الدلول مذموم حاصل انکہ شریعت بجز علم کیمیا اموضن است از اسما<br/>یا از کتاب و طریقت استعمال کردن دارو یا دمس در کیمیا مالیدن و حقیقت زرشون ان مس بعضی معلوم کیمیا</p>   |   |  |
| <p><i>Handwritten marginal notes in the left margin, including phrases like 'شادند کہ ما این علم را می دانیم'</i></p>  | <p>شادند کہ ما این علم را می دانیم و عمل کنندگان کیمیا<br/>بعمل شادند کہ ما چنین کار میکنیم و حقیقت یافتگان<br/>بحقیقت شادند کہ ما زرشویم و از علم و عمل کیمیا آرا<br/>شدیم و ما عفا ما لند ایم کل ضرب ما لندیم چون یا<br/>مشال شریعت بجز علم طلب از حقن است و طریقت بر سر<br/>کردن بجز علم و دار و خوردن و حقیقت صحیح است<br/>استثنای داران هر دو فارغ شدن چون اومی زین چنان<br/>مرد و شریعت و طریقت از منقطع شد حقیقت انکار و از غیر<br/>کہ بالبت قومی بعلمین یا غفلتی و جعلی من لکرمین</p> | <p><i>Handwritten marginal notes in the right margin, including phrases like 'شادند کہ ما این علم را می دانیم'</i></p> |
| <p>و اگر حقیقت نازد و نعره میزند یا لبتی گشت ترا یا لبتی کم اوت کنا بیه و کرم او را حسابیه یا لبتا کانت القاضیه یا شیخ<br/>عنی الیه بکت عنی سلطانیه شریعت علمست طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله فمن کان بر جملہ جودتہ فلیعلم عمل<br/>و لا یشرک بعبادہ ربہ احداً و مسلحی اللہ علی محمد و آلہ و اصحابہ جمعین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا تسلیت الدیبا حسب</p> |   |  |



سفر  
کتاب  
صنعه  
امام علی کبک  
تصحیح  
در بیان  
و بیان  
و بیان  
نشان  
بیش  
کلام  
نموده  
کامل  
نکته  
و

شده حسام الدین که در نور چشم  
گر بودی خلق محب کشف  
لیکن لغوه بازان منسوب  
منح و توفیق با زبان  
ماوح خورشید ماح خود است  
تو خشا بر کسی کا در جهان  
با ز نور جمیعش مانند کاش  
قدر تو که شدت از درک عقل  
ان شیا کلام لا در کت  
اسب دریا را که تون گشید  
نطقا نسبت تو شکر لیک  
من گویم وصف تو با در  
شرطه عظیم است تا این نوز  
نور میکش بر لطف تیر کش  
اگنه های مشکل با ریکت شد

طالب آغا رسفر نجم است  
در نوری خلقا نکت و  
چاره که کون آب در عن کرد  
گویم اندر جمع روحانیات  
که دو چشم روشن و نامرعا  
شد حسود قباب کا مرک  
یا بدیع جاه او مانند خاست  
عقل در شرح شاشد پهل  
اعلموا ان کلامه لا یست  
هستم الله شکلی با دیده  
پیش و بیکر مغز با نکت  
پیش از آن که فوت از چشم  
کرد درین بی وید کا نر است  
که نه چون روشن طلیت گو  
بند طبعی کوز درین ریکت شد

ایضا و املی حسام الدین او  
در حرکت داو منی و ای  
شرح توفیق بر ایل جهان  
مدح تعریفست تو خرق سبح  
ذم خورشید جهان ذم خود  
تا مدش پوشید هیچ از دیده  
هر کسی کو عاصد کیهان بود  
گر چه عاجز اما این مثل از زبان  
گر چه ستوان خود طوفان کجا  
راز را که می نیاری در بیان  
آسمان طلیت بعرض آمدند  
نور حق و بحق جناب جان  
نور یا بدست حدیث کوش  
سست چشمانی که شب کاند  
تا برابر آید به سحر ز مار بود

او سوادان صفارا کوستاد  
غیر این منطلق ای کشاومی  
بمحو در عشق مردم از زبان  
فارغ است تا مدح تعریف آید  
که دو چشم کور و مار یکت و در  
وز نظرات او دن پوشید  
آخند خود مرگ جاویدان  
عاجز از جنبشی باید در آن  
کی توان کردن سترک کجا  
در کس از آنکه کن در بیان  
ور نه بس عالیست خال ک  
خلق در ظلمات و بند ک  
کو نباشد عاص طلیت ک  
کی طلاف مشعل از آن کند  
چشم در خورشید ننوا کند

پنجو نعلی بر سوار و شاخا  
چاره وصف است این شرباد که  
از آنکه هر مرغی از اینها زانوش  
ای قلیل اندر ضلالت نکند  
از تو عالم روح زاری میشود  
غلی اگر زندگی خواهی ای  
چار مرغ معنوی در این  
سیر بر این چار مرغ زنده  
بطرح صفت و خردش است  
بطرح صفت که تو کس درین  
ایمچو بچو که خانه می کند  
نماها و باغی آید و در  
بغما و شربت سلطنت  
بست از رفت و از باغی که  
عدل شده رادیه و در سلطنت  
پس تا آنی دارد و صبر میکند  
ترا آنکه شیطانش ترساند و فقر  
تا خوری رشت و بری رشت است  
کا فران همان پهن شدند  
کا دلم بنیاه ما اینجا قفق  
رو دیاران کرد سلطان را  
پر بود و جام هر لکر نش  
میرا در یکجا هی میر نش  
آب روح شاه اگر شیرین بود  
چربی یاری می همان گزین

در معنی آیه کریمه فخر ربه من الظیر فیض من

|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| چار مرغ عقل کس این چهار   | تو خلیل و قلی ای چو شمش      |
| بست عقل عاقلان را دیده کش | چاره وصف است چو قفل غلیل     |
| سیر بر شان آید پاپا رسد   | کل تو قی و حکمان جزای تو     |
| بست صد لکر سواری میشود    | را آنکه این تن شد مقام چارچو |
| سیر برین چار مرغ سوم بد   | باز شان زنده کن از نوع و کرد |
| کرد و مانده عقل طین       | چون امیر حمله دلخا شوی       |
| سر مدی کن عسر با پاینده   | ابط و طاعت است لغت تو        |
| جابه چو طین و ذراع غایت   | سینش آنکه بود عرش بر آ       |
| در تو در شکست میجوید من   | یک زمان بنو محفل آن کلو      |
| زود زود و انبان خود بچکند | اندر انبان چشمار و نکت       |
| میشار و در جلال اشکند     | وقت نکت و فرصت آنکه          |
| کر بنا بر طامع آید پیش    | ایکت مؤمن با عتقاد اینجا     |
| میشار صد حسره را بر عد    | و بست از خانه اشان ک         |
| که نیار و در کس بر کس ستم | لاجرم نشاید در ساکن بود      |
| چشم سیر و وقت است         | کا بن آئی پر تو رحمان بود    |
| باریکه صبر را بکشد بعقر   | از بی شو که شیطان درو        |
| نی مروت نی تا فی سواد     | لاجرم کا فر خورد و برین طین  |

در حدیث الکافی کل فی سبحة معاذ و المؤمن فی معاد

|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| ای تو هزار سالگان افق     | بیدر نیم در سید و زود   |
| دشمنک جلوشان و عباد       | اکت ای ایران من چمن کید |
| زان زندان تیغ باطله کج    | تو چشم شه زنی آن سنجنا  |
| عکس چشمش مکر زده منی      | شه کی جانست و لشکر پرا  |
| جله جاپه را ب زاب خوش بود | که خشت دین شه دارند کجا |
| در میان بیکت مکر خشت      | جسم ضعی و شکت کس در آید |

اگر دو عوشت از زمین خود  
این چهار طایفه است  
بسیل ایشان و بد جا تر آید  
برگش که هست پشان پای تو  
نامشان شد چار مرغ چو  
کر باشد بعد از ان ریشا  
اندرین دوران خلق تو  
این مثال چار مرغ اندر  
طامع نامیدن آنست  
نشود از امر حکم کل  
و انهای در و حیات خود  
در فعل زده هر چه میان  
میگند عارت بسمل و با  
اگر نیایدش مزاحم صرف  
از فوات حظ خود این بود  
و ان شتاب از هر چه شیطان  
میگند تدبیرت از هر چه  
وین دل از یک و لاخر طین  
وقت شام تیان بجای  
پس پیشان بر بر فضل  
کشا پر از من چو می سید  
ورنه بر خان چه خشم آید  
روح چون است و این جام  
ایمنین زود و سلطان عین  
مانده مسجد چو اند جام

اطیار  
جمع طیر است

تایید  
تو پس از آنکه  
جمع است  
ایمچو  
عاز ک

انام  
دنک  
صفت

موقن  
ساجدین  
حرکت چو ش

عق  
کای کردن  
تا

سلطان  
سلطان  
سلطان

مقن  
بر کی همان  
لویه

ضخم  
زشت  
بزرگ





دقصر خج

شاه  
مقصود  
که در حق مکتوبات است  
بر کتب نموده و مکتوبات  
و دیگر کتب  
کتاب  
تصحیح  
مصحح شده

خرج  
جمع کردن شاه کوه  
بغض عدالت از آن کوه  
غضبت  
غضبت  
انزبون کا کنان  
پلید  
تخت  
نایک  
نایک

عصیت  
دین پاک  
باران  
فخریه و اختار

گفت اینو باید همچنان  
آب برود ز در آمد در سخن  
مادین و پلیر قاضی قضا  
از چهره در پلیر قاضی بن بزم  
زمان بخواند مذمت بجا ناکره  
تا بنده سی این کو اهی اشیدی  
خواه در حدیث و حدیثی که  
این مازور و زوجه و حج و حبس  
خوان و دهمانی بی انگارست  
هر کسی که شد بانی با فزون  
روزه که بود در تقوی از نعل  
که بطراز ای کشند این دکو  
هست که ز روزه دارا در تمام  
فضل حق با آنکه او گرمی شد  
کوشش را بنده حق این خط  
آب بر آن باره از سماء  
حق بر سرش باره در بحر صواب  
سال و دیگر آموود و این کسان  
بین با نهدی پلیر سوی  
چون موم آلوده باز آنجا روم  
که او است و کازین که  
کیسههای زر در زوید سه  
تا بگریه بر سر او حمل و  
جان هر درود دل پر در  
چون نماز میباش بر سر او

که کسی بجز از خراب کرا  
کا بشید حق شهادت عرضت  
بجهر و دعوی استیم و بلی  
فی که ما بجر که اهی امدیم  
آن شاد است بدین جانی  
تا ازین و پلیر کی خطای رسد

در بیان انکار اعمال ظالمین  
هم کو اهی را دوست از عظام  
کا میمان با شاه استیم  
چویت دارم کو بری در  
با هر مش و آنکه شود اتصال  
جرح شد در محله عدل اله  
خفته کرده خویش بر صدیقا  
عاقبت از جمله پاکش میکند  
عسل داده رحمت او را زین  
تا پلیر از کدنا در خشت پاک

پاک کردن جنت عالی آب را از نجاست ظاهره  
همی کجا بودی بدیای  
که گرفت از خوی بر زبان  
سوی اصل اصل پاکیا شوم  
عالم از است رتب العالمین  
میرود و جیان غلغس سوسو  
کشتی بیدست و پارا و کجا  
میرود و جو در او خانه  
بسچو ما اندر زمین خیر شود

گفت اینو ملکن برین با خود  
نگو اهی بد بجم و سرور شوم  
چون بی گفتیم از ارهستان  
چند روز و پلیر قاضی ای کو  
از علاج حویثین خسته  
یک زمان کار است بکندار و

این نکات و پدید درک  
برید با دارمغان و پیشکش  
کو بری دارم ز تقوی پنهان  
دان با کاش گفت کوزال چو  
بست صیاد ارگند وانه تا  
کرده بدین زمین گوی صد موم  
سین برده چمنستان  
تا که عفتاری او ظا بر شود  
آب چون بجا کرد و شمشیر

من سخن را بجا شدم پاک نام  
در پدیرم جو ز شینیت را  
دلق چرکین بر گنم دان سر  
که بر روی این پلیر بیگانا  
تا بریزد بر کیه راه  
صد نیز از ان دارد مانند  
زا و میمان زمین پاک شمشیر  
تا که از باطن بر باره کا شیدا

کا ندین بدست با تو کار  
سیرم از هستی دران با شوم  
قول و فعل ما مشهور است و  
حسن باشی و ده شاد است  
اندین یکی لب کله  
کا ر کوه را که بر خود را  
این نامت واکله داره دار  
هم کو اهی را دوست از عظام  
شد که او آنکه هستم با تو خوش  
این نکات و پدید درک  
مید پس چون خند در آن  
فی ز رخ وجود بل بجر شکار  
کرده بدنام اهل وجود  
وا ه لوری کان باشد  
سقیات جدر ما غا فر شود  
تا جان بند کاب را در  
تا پیشش از کرم آن آفتاب  
بستم صلعت سوی پاک نام  
چون ملکاتی در هم غنیت  
صلعت پاکم و چه بار در  
کی بی این بار نامه آرا  
تا بشد پیردی هر شانه  
را که دارد زو پر و پودر جان  
مشکان خاک را در ای خوی  
اچه دادی و اوم و نام کله





|  |   |   |  |
|--|---|---|--|
| <p>عرضه کرد ایان و پذیرفتن<br/>بند های سینه را کشیده است<br/>هر کجا با شمشیر صاحب جا کردیم<br/>عاقبت از دگر کوشش پانچوا<br/>دیو شکست و آن کیم بر سینه<br/>حاصل شدست و دیو او را در<br/>بهم در اموال و در اولاد او<br/>نومودی پشیم شش سیم<br/>عاقبت از شد زنده بم در تو<br/>گفت کتم بر و اندلی لای<br/>پر شدین قندین ان کلمه است<br/>قدیست مجور این بلین<br/>نوت ایامش کتم در وقت<br/>معدده چون دورش انم با<br/>امی عاقبت کرده از انان<br/>جسم را برهنه ان ضعیف است<br/>اسلم الشیطان نفرمودی رسول<br/>عشق را عشق در کبر و در<br/>اما السناج تبديل الغذا<br/>سوف تجوز ان تکلم لطفا<br/>واقف الاملاک با شمشیر<br/>او بقوت کی در کس کم نند<br/>او ز پشه با دگر کی رسیده است<br/>قسم ما در موهبته عالی بود<br/>مرکز باشد چنین جلای حق</p> | <p>ابن سخن ایان دارد مصطفی<br/>ایان عرض کردن مصطفی علیه السلام بران میرها<br/>گفت والله انما اوصیف تو ام<br/>هر که بگریزد جز این کبریه نخوا<br/>هر که از بسا کئی تو رود<br/>و نشیند جتو بر اسب عیسی<br/>در بی شا در کیم گفتست حق<br/>یا رسول الله صالوات را تمام<br/>از تو جانم از اجل کجایان در<br/>گردانی ش بخور شیر و وفا<br/>در عجب ناندن جمل ایل بیت<br/>فخجی افت و اندر دورن<br/>ان که چندی کفر از وی رفت<br/>میوه جنت سومی چشم است<br/>در میان آنکه دوری که عذابی حاجت نهادی هم یوا<br/>تا آنکه جسمه یا رشود جانم که اسلم شیطان علی بدی<br/>گر کشی دیو جسم از اول<br/>دیو در دنیا سناست کور که<br/>یا حریص الطین عرج بکنا<br/>اینا الحیرس فی جن الطعام<br/>اخذی بالذکر کمن مثل اهره<br/>چیرش را سوی جفتم کند</p> | <p>فانظر هم انهم منظر ون<br/>کاشب دیگر تو سومان ما<br/>ایچمان و ایچمان بر خوان تو<br/>دیو با او دان که بهیجا شود<br/>دیو بدی را به شمشیر تو<br/>دیو در شش بود سب را<br/>در مقامات نوا در با علی<br/>عیسی افشش با عا در کز<br/>شیرکت بر نیمه خورد و بست<br/>سیرت کتم از آنکه در کیم<br/>سیری معدده چنین ملی بود<br/>ارو با از وقت موری پیش<br/>اسم موری موی جنت محمد</p> | <p>تا بوستیری سینه بنداری<br/>ان شاد است را کفر خ بوده است<br/>گفت تو من گفت اور مصطفی<br/>زنده کرده و عشق در بان تو<br/>بر که سوی خوان غیر تو رود<br/>در رو و بیست فراد و در دست<br/>در یک کبر داره شمشیر را<br/>گفت سیم ز غیب سار با علی<br/>ایچه تو کردی و در صد تو کرد<br/>گفت مهمان رسول شب بر<br/>این تکلف نیست بی اموس و<br/>ایچه تو فرخ با بلی بود<br/>حرص و همس و کافر کی<br/>انکه از جنع البقر بر مصطفی<br/>دات ایان نیست و تو شکی<br/>که چه ان مطهر جانست نظر<br/>تا کی ایفایع بان گستا<br/>دیو زمان لونی که کرده چو بود<br/>از سنا نماه یقین چون میخند<br/>یا برهنه القلب عرج علاج<br/>ان فی الجوع طعاما و فر<br/>چون ملک تبیح حق را کفر<br/>پیل اگر چه در زمین است<br/>چینا خوانی نمانده در جهان<br/>قصرشان خاکست کردی کربا</p> |
| <p>عرضه کرد ایان و پذیرفتن<br/>بند های سینه را کشیده است<br/>هر کجا با شمشیر صاحب جا کردیم<br/>عاقبت از دگر کوشش پانچوا<br/>دیو شکست و آن کیم بر سینه<br/>حاصل شدست و دیو او را در<br/>بهم در اموال و در اولاد او<br/>نومودی پشیم شش سیم<br/>عاقبت از شد زنده بم در تو<br/>گفت کتم بر و اندلی لای<br/>پر شدین قندین ان کلمه است<br/>قدیست مجور این بلین<br/>نوت ایامش کتم در وقت<br/>معدده چون دورش انم با<br/>امی عاقبت کرده از انان<br/>جسم را برهنه ان ضعیف است<br/>اسلم الشیطان نفرمودی رسول<br/>عشق را عشق در کبر و در<br/>اما السناج تبديل الغذا<br/>سوف تجوز ان تکلم لطفا<br/>واقف الاملاک با شمشیر<br/>او بقوت کی در کس کم نند<br/>او ز پشه با دگر کی رسیده است<br/>قسم ما در موهبته عالی بود<br/>مرکز باشد چنین جلای حق</p> | <p>ابن سخن ایان دارد مصطفی<br/>ایان عرض کردن مصطفی علیه السلام بران میرها<br/>گفت والله انما اوصیف تو ام<br/>هر که بگریزد جز این کبریه نخوا<br/>هر که از بسا کئی تو رود<br/>و نشیند جتو بر اسب عیسی<br/>در بی شا در کیم گفتست حق<br/>یا رسول الله صالوات را تمام<br/>از تو جانم از اجل کجایان در<br/>گردانی ش بخور شیر و وفا<br/>در عجب ناندن جمل ایل بیت<br/>فخجی افت و اندر دورن<br/>ان که چندی کفر از وی رفت<br/>میوه جنت سومی چشم است<br/>در میان آنکه دوری که عذابی حاجت نهادی هم یوا<br/>تا آنکه جسمه یا رشود جانم که اسلم شیطان علی بدی<br/>گر کشی دیو جسم از اول<br/>دیو در دنیا سناست کور که<br/>یا حریص الطین عرج بکنا<br/>اینا الحیرس فی جن الطعام<br/>اخذی بالذکر کمن مثل اهره<br/>چیرش را سوی جفتم کند</p> | <p>فانظر هم انهم منظر ون<br/>کاشب دیگر تو سومان ما<br/>ایچمان و ایچمان بر خوان تو<br/>دیو با او دان که بهیجا شود<br/>دیو بدی را به شمشیر تو<br/>دیو در شش بود سب را<br/>در مقامات نوا در با علی<br/>عیسی افشش با عا در کز<br/>شیرکت بر نیمه خورد و بست<br/>سیرت کتم از آنکه در کیم<br/>سیری معدده چنین ملی بود<br/>ارو با از وقت موری پیش<br/>اسم موری موی جنت محمد</p> | <p>تا بوستیری سینه بنداری<br/>ان شاد است را کفر خ بوده است<br/>گفت تو من گفت اور مصطفی<br/>زنده کرده و عشق در بان تو<br/>بر که سوی خوان غیر تو رود<br/>در رو و بیست فراد و در دست<br/>در یک کبر داره شمشیر را<br/>گفت سیم ز غیب سار با علی<br/>ایچه تو کردی و در صد تو کرد<br/>گفت مهمان رسول شب بر<br/>این تکلف نیست بی اموس و<br/>ایچه تو فرخ با بلی بود<br/>حرص و همس و کافر کی<br/>انکه از جنع البقر بر مصطفی<br/>دات ایان نیست و تو شکی<br/>که چه ان مطهر جانست نظر<br/>تا کی ایفایع بان گستا<br/>دیو زمان لونی که کرده چو بود<br/>از سنا نماه یقین چون میخند<br/>یا برهنه القلب عرج علاج<br/>ان فی الجوع طعاما و فر<br/>چون ملک تبیح حق را کفر<br/>پیل اگر چه در زمین است<br/>چینا خوانی نمانده در جهان<br/>قصرشان خاکست کردی کربا</p> |
| <p>عرضه کرد ایان و پذیرفتن<br/>بند های سینه را کشیده است<br/>هر کجا با شمشیر صاحب جا کردیم<br/>عاقبت از دگر کوشش پانچوا<br/>دیو شکست و آن کیم بر سینه<br/>حاصل شدست و دیو او را در<br/>بهم در اموال و در اولاد او<br/>نومودی پشیم شش سیم<br/>عاقبت از شد زنده بم در تو<br/>گفت کتم بر و اندلی لای<br/>پر شدین قندین ان کلمه است<br/>قدیست مجور این بلین<br/>نوت ایامش کتم در وقت<br/>معدده چون دورش انم با<br/>امی عاقبت کرده از انان<br/>جسم را برهنه ان ضعیف است<br/>اسلم الشیطان نفرمودی رسول<br/>عشق را عشق در کبر و در<br/>اما السناج تبديل الغذا<br/>سوف تجوز ان تکلم لطفا<br/>واقف الاملاک با شمشیر<br/>او بقوت کی در کس کم نند<br/>او ز پشه با دگر کی رسیده است<br/>قسم ما در موهبته عالی بود<br/>مرکز باشد چنین جلای حق</p> | <p>ابن سخن ایان دارد مصطفی<br/>ایان عرض کردن مصطفی علیه السلام بران میرها<br/>گفت والله انما اوصیف تو ام<br/>هر که بگریزد جز این کبریه نخوا<br/>هر که از بسا کئی تو رود<br/>و نشیند جتو بر اسب عیسی<br/>در بی شا در کیم گفتست حق<br/>یا رسول الله صالوات را تمام<br/>از تو جانم از اجل کجایان در<br/>گردانی ش بخور شیر و وفا<br/>در عجب ناندن جمل ایل بیت<br/>فخجی افت و اندر دورن<br/>ان که چندی کفر از وی رفت<br/>میوه جنت سومی چشم است<br/>در میان آنکه دوری که عذابی حاجت نهادی هم یوا<br/>تا آنکه جسمه یا رشود جانم که اسلم شیطان علی بدی<br/>گر کشی دیو جسم از اول<br/>دیو در دنیا سناست کور که<br/>یا حریص الطین عرج بکنا<br/>اینا الحیرس فی جن الطعام<br/>اخذی بالذکر کمن مثل اهره<br/>چیرش را سوی جفتم کند</p> | <p>فانظر هم انهم منظر ون<br/>کاشب دیگر تو سومان ما<br/>ایچمان و ایچمان بر خوان تو<br/>دیو با او دان که بهیجا شود<br/>دیو بدی را به شمشیر تو<br/>دیو در شش بود سب را<br/>در مقامات نوا در با علی<br/>عیسی افشش با عا در کز<br/>شیرکت بر نیمه خورد و بست<br/>سیرت کتم از آنکه در کیم<br/>سیری معدده چنین ملی بود<br/>ارو با از وقت موری پیش<br/>اسم موری موی جنت محمد</p> | <p>تا بوستیری سینه بنداری<br/>ان شاد است را کفر خ بوده است<br/>گفت تو من گفت اور مصطفی<br/>زنده کرده و عشق در بان تو<br/>بر که سوی خوان غیر تو رود<br/>در رو و بیست فراد و در دست<br/>در یک کبر داره شمشیر را<br/>گفت سیم ز غیب سار با علی<br/>ایچه تو کردی و در صد تو کرد<br/>گفت مهمان رسول شب بر<br/>این تکلف نیست بی اموس و<br/>ایچه تو فرخ با بلی بود<br/>حرص و همس و کافر کی<br/>انکه از جنع البقر بر مصطفی<br/>دات ایان نیست و تو شکی<br/>که چه ان مطهر جانست نظر<br/>تا کی ایفایع بان گستا<br/>دیو زمان لونی که کرده چو بود<br/>از سنا نماه یقین چون میخند<br/>یا برهنه القلب عرج علاج<br/>ان فی الجوع طعاما و فر<br/>چون ملک تبیح حق را کفر<br/>پیل اگر چه در زمین است<br/>چینا خوانی نمانده در جهان<br/>قصرشان خاکست کردی کربا</p> |

خردون  
تو با بوستیری سینه بنداری  
ان شاد است را کفر خ بوده است  
گفت تو من گفت اور مصطفی  
زنده کرده و عشق در بان تو  
بر که سوی خوان غیر تو رود  
در رو و بیست فراد و در دست  
در یک کبر داره شمشیر را  
گفت سیم ز غیب سار با علی  
ایچه تو کردی و در صد تو کرد  
گفت مهمان رسول شب بر  
این تکلف نیست بی اموس و  
ایچه تو فرخ با بلی بود  
حرص و همس و کافر کی  
انکه از جنع البقر بر مصطفی  
دات ایان نیست و تو شکی  
که چه ان مطهر جانست نظر  
تا کی ایفایع بان گستا  
دیو زمان لونی که کرده چو بود  
از سنا نماه یقین چون میخند  
یا برهنه القلب عرج علاج  
ان فی الجوع طعاما و فر  
چون ملک تبیح حق را کفر  
پیل اگر چه در زمین است  
چینا خوانی نمانده در جهان  
قصرشان خاکست کردی کربا

دقی که تار در سینه عصبه است  
خواهی یافت اگر مصلحت امور  
عده بسیار است  
در میان













Handwritten notes at the top of the page, including the name 'عبدالرحمن بن محمد' and other illegible text.

عمر در محول در موضع فرست  
جز بر مصنوعی ندیدی مسامحتی  
این که زوار و دلیل را چسبید  
خامسین شش که در وقت غایب  
برکن بر او دل برکن بازو  
چون عدو نبود جهاد و مدعا  
پس خود را خصمی به بان شد  
انفقو انفقست پس کسی کن  
پس چنین چون شاه فرمود  
چون که محمول بر شود لیدی  
جهد آن شرط و شادان خرا  
عاشق از شاد و نانی دست  
عشق آن شرط است که چون برود  
ماند آن اندک با جز فرست  
پس چنین بود جز خاکسار  
این کسی دانند که روزی زنده  
چون ندید او عمر عبد  
مرغ گونا خورده است آب نالی  
لاجرم دنیا مقدم آمده  
کونی سجا خاکت را چینی سیم  
ای دروغ پیش زین بودی جل  
نمود او را حسرت سلطان دوست  
کر بدی بدای بدی کسری  
کویدان پیچیدگی بود  
کر ازین زوتر تر هر چه

بی بصیرت عمر در مسج رفت  
بر قیاس قرآنی قاضی  
از بی دلول بر در چسبید  
از دهان زد کس ترا میا  
در معنی حدیث لا رجا فی الا سلام  
شهرت ز نبود باشد مهمل  
ز آنکه هفت بست شهرت مکر  
ز آنکه نبود خرج بی دخل کن  
شغبی بیکر او تابی تو رو  
نسبت مکن بود محمول علیه  
در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حوس است  
دست زد و بر حضرت بود  
بیکر جز عشق تو فی حوسیت  
شاد باش ای عشق تو کس نرسد  
نیست تن با جنبش از غیر جان  
از کف این جان جان حاجی بود  
پیش او عادل بود حجاج  
از آداب شور دار در زوال  
تا بدانی قدر علم است  
زین جان یک می گویم  
تا خدا کم بدی اندر محل  
یک باشد حسرت تصیر بود  
در بیان حدیث امامت من ات والا و من اتی ان  
قبل امامت ان کان بر الیکون الی و رسول التبر اعمل  
وان کان قاجرا لیقل فحوره صدق

هر دلیل بی تمییز بی اثر  
میخواهد در کس ایطافی  
کر دهان در اولیل نفس است  
پس سید کاری بود زین جوان  
صبر بود چون باشد میل  
بی جوانی از هر کس ممکن بود  
کر چه آرد و انفقو از مطلق او  
پس کلا از بر دوام شهرت  
چونکه نبود هیچ صبری مرتو  
خیر معشوق از عاشقانی بود  
تبع لا و عقل غیر حق بر اند  
خود هم بود اولین چیز  
آن تنی که بود در جان غل  
و آنکه چشم او ندیده است از جان  
چون ندید او ما زوی را نشناخت  
جز بقصد صدقه ای می توان شناخت  
چون از دنیا واری انکار بود  
کشته بودم قانع از کجی میا  
زان بغیر نموده آن کس که بر  
هر که بر میزد خود تماشایند  
در بیان حدیث امامت من ات والا و من اتی ان  
قبل امامت ان کان بر الیکون الی و رسول التبر اعمل  
وان کان قاجرا لیقل فحوره صدق

باطل آمد در فریب خود کرد  
از دلایل با بر کیش صغری  
بی دهان در اولیل نفس است  
بهر خجیلات خان بی دهان  
ز آنکه شرط اجتهاد آمده  
خشم چون بود در حاجت  
عزم غرابه بود که از آن  
تو بخوان که کس بشود نقد تو  
بعد از آن که ترفه از آن است  
شرط نبود پس فروما چیز  
آزمازی را زوار جان سزا  
عشق نبود بر سودانی بود  
در کس که بعد لاجرا  
شکر جز از دیده او حل  
خوش باشد که بگیری در غل  
پیش او جانستان ایف و عاف  
در مجال السحر سزا و حیات  
چون به بنید زخم نباشد عاف  
در شکر خانه از پیشگاه شوی  
شادمان بودم کلان کس  
که بر لاکو مکر و در دانه زین  
که بدی پیش تن مقصد  
در نفس خانه زوتر آید  
در مبدم بنده می فرود  
این حجاب بر دوام کس بود

Handwritten notes on the left side of the page, including the name 'عبدالرحمن بن محمد' and other illegible text.

Handwritten notes at the bottom of the page, including the name 'عبدالرحمن بن محمد' and other illegible text.



|  |  |  |   |
|--|--|--|---|
| از جوی که در آن روی توخ<br>بر کن آن بر غلظت است<br>چون شیدان بند روی گز<br>و آنکه میسیدر کند<br>میچکند چشم و بر خاک است<br>گریه با صدق بر جانها نهد<br>عقل در لبا کی گاهی<br>بجو با روت و چو در تو<br>سحر و ضد سحر بای است<br>با بیا موزین علی لقا<br>میلهما همچون مکان خفته<br>انکه مرداری در آید در میان<br>حرصهای فدا اندر کم است<br>نیوزیرش حیل و با غصیب<br>صد چینی سگ نامین<br>تا که برداری و میزند شکار<br>چون بر میندان است<br>در بنا شد صبر بر آوده<br>بشو اکنون تو در طایس<br>چون زگره باغ آگفت<br>ای با صیا بی حمت دراک<br>چون نذارم زو در خط<br>بر کنم بر ای خورا یک<br>این سلاح عجیب نشد<br>پس هر آید طاعت خام را | در تکریم در آن هر خوش<br>پشیمان شدن آید از آن سوا<br>بعد از آن در نوحه آید<br>بجای شیدان کی گز<br>اندر آن هر قطره مدح و ستایش<br>تا که چرخ و عرش اگر با<br>در بیان آنکه عقل و روح از عالم علوی<br>بر سه اندر ایجا که سمان<br>زین دو آموزند شکان<br>از برای استلا و استخوان<br>اندر ایشان خیر و شر بنده<br>نفع صور حصر کو بد برنگ<br>تا ضیق آورده بر دوزخ<br>چون ضعیف پس آید<br>چون شکاری شستبان<br>انگهان سازد طوطی و پها<br>در مصاف آید زه خفته<br>تیر دورانی ز مردمی زره | بمخیزد از بعل کم در روی<br>نوحه و گریه در آوده<br>که فضولی من چو ابر سیدش<br>میچکند چشم و گریه بجای<br>گریه بی صدق بی شکر<br>عالم سخی و مشوئی درند<br>لیک اقل چند بنده شکان<br>کامتها از شرط باید<br>چون که در غیب خفته<br>چون در آن که چرخ میزد<br>موسوی بر سکی و نشان<br>شعله شعله بر سوزان<br>یا چو بارانند دیده<br>شوت بر کوسان شود<br>در بود صبار دیدن سود<br>باز کرد و کن حکایت تمام | جواب داوین طایس مرو حکیم را<br>ان می می که هر دو صد<br>چپ تیر اندازد بر بالها<br>ان بر آید که شوم نیست<br>ز زمین جان تیر از بال<br>در بیان آنکه هر کس با وزیر<br>کلی داده نه میزند دم را<br>ان می می که هر دو صد<br>چپ تیر اندازد بر بالها<br>ان بر آید که شوم نیست<br>ز زمین جان تیر از بال<br>در بیان آنکه هر کس با وزیر<br>کلی داده نه میزند دم را |
|--|--|--|---|

قوت صاحب قناعت

مدح نعت و پیمان

شمار یعنی شکران صف

حطب بزم لیب شلا

ناله یعنی ناله خوشی آن ناله ناله

کرم یعنی کرم و کرم بیابان

کلمت شوم و پید معجب حله و مزور

چون باشد حفظ و تقوی  
 نیست نکند و پر خود را به دور  
 لیکت برین برینیا کسی است  
 بهر طفل با چه دست انداختن  
 عقل با بدفروده چون افتاد  
 آنچه از خاک نمکون تیغ چون  
 رخسارین پس تیغ چو تیغ  
 چون این تیغ خفاش است  
 چون ندیدم ز نور و نور  
 میگویم تا که چنان بود  
 من که خصم منم که  
 چون فاسد و تقوی را  
 تقوی را فاسد است  
 موم از خویش در سایه  
 این شعاع فانی است  
 هست اندوه طبع  
 این شعاع باقی و آن فانی  
 ابر را سایه نیست بر زمین  
 باز چون ابری سایه در اند  
 به خیالی ممانیز ابر کرد  
 فراغت فار و لایب و فضا  
 حور این پرده نالی میکند  
 ابر را نالی که هست از آ  
 که هر حرکت است و در  
 تا بداند طاعت ما از مستقام

دورکن است بران غلبا  
 تا پیش از ننگند در شیشه  
 چونکه از جلو هر می بریم  
 نیست لایق تیغ انداختن  
 تا ندانیم که نبود جز صواب  
 کاین سلاح خصم خجسته  
 که بر چشم رخسار شد  
 که بر خصم این روی پوشید  
 خصم دیدم ز دستم سگ  
 کی فرار از خشتین آمان  
 تا بدکان آمد خشتین  
 در صفت آن چو بود که در بقای حق فانی شده است  
 چون ز باد شمع اولی  
 در شعاع از بهر آنکه شمع  
 فی شعاع شمع فانی  
 آشی صورت بودی  
 شمع جاز شعله بر آبی  
 ماه را سایه نباشد بنشین  
 رفت روز از خیالی مانده  
 ابرین ما خیال اندیش کرد  
 بر فراز چرخ دارد و  
 بددا که از بلالی میکند  
 هر که در جوار ابر را کرده است  
 اندر ابران نور عادت است  
 وین رباط فانی انداز ابر را

جلوه گاه و غلبا بر این است  
 پس زانوش نیست که بر کن  
 که بدی صبر و حافظ را به بر  
 که مرا عقل بدستی شجر  
 چون خار عقل آمان  
 چون غارم ز نور آبی  
 تا شود که این جان کمال  
 کرد کم خوی ستیری دشتی  
 تا کرد تیغ من با در کمال  
 اگر از غیر می بود در آفر  
 فی بند است این فی زمین  
 شمع شد جمله زبانه ما و سر  
 گفت از بهر قیامت کجیم  
 شمع چون زبانه کلی شد  
 برخلاف موم شمع جسم کمال  
 آن زبانه آشی چون نور بود  
 سجودی بی ابر است بی نور  
 از حجاب ابر روشن شد  
 لطف رنگ که این لطف است  
 ابر را مانند عدو و خصم جان  
 ماه مارا در کنار غر زشت  
 نور در برابر چون شل شده است  
 در قیامت مهر و محو شد  
 دایه عادت بود روزی

بر کیم بر که در قصد است  
 کور سبب تیری پس بر کن  
 بر فرودی تیار کیم  
 تیغ اندوه من بودی  
 پس چرا در چاه نماند  
 تیغ او است تا ندانم  
 چون نماند و کرم افتد  
 روی خرم جفا فقر  
 تا کرد و خرم برین  
 چون از سبب کور  
 آنکه خصم اوست سایه  
 او نموده ای سایه  
 سایه را بنود و او کند  
 گفت من هم در فانی کیم  
 فی اثر منی ز شمع و فی سایه  
 تا شود که در فانون  
 سایه فانی مثلن را بود  
 باشی اندر سجودی حق من  
 که زده نوشدان بدست  
 که گفت این ابر را مانده  
 که گدرد از چشم آمان  
 دشمن با عدوی چشم  
 روی تا کیش زده  
 چشم در هل سایه  
 ماددا مارا کوسبب زانکه

عجب  
 حقاقت  
 نگاه داشتن  
 ز سایه شده و از کاش  
 شده  
 سلاح  
 آلت جلت  
 و تقوی  
 بی چشم  
 مشهوره است که  
 کلاه باشد  
 ز سایه چشم  
 ز سایه چشم  
 انوروی  
 صفا  
 عرص  
 روشی اگر نبود باشد  
 انوروی  
 عادت شده  
 کت  
 آنچه از خودی کار  
 دار العباد  
 عالم آخرت

|  |  |   |   |
|--|--|---|---|
| <p>ز آنکه اس لطیفی شداید<br/>     موسی من و این من مآورد<br/>     تا نکرد او حجاب روی ما<br/>     پرده در باشد یعنی مومند<br/>     گفته بر لطیف هر کس تا<br/>     اینچنین کرد تن عاشق هر<br/>     خانه سماع و بصیرت<br/>     بلکه زهری شود این ازین<br/>     همه آن گشتی از خاصیت<br/>     تا خرص ابل همان و ازین</p>  | <p>برگنم پرا و جنس ما ز راه<br/>     من بخوابم لطیف حق اوست<br/>     صورتش نماید در وصف<br/>     اینچنان کند صبح روشنی<br/>     گفته بر آن قطر قطره دار ما<br/>     تن و دانه تنی که گشت از<br/>     جان فکرون ای صید<br/>     یا بی حسد تا باش خط<br/>     نظر خوی به آن آمدستی<br/>     پرستای کند رطلوت کز آن</p>   | <p>تا به غیر حسن هر ما هم ز راه<br/>     که بلان خلق شد این بط<br/>     همچو جسم انبیا و اولیا<br/>     قطره می بارید و بالا بر لب<br/>     گفته آمد شرح آن در ماجرا<br/>     گفته سبیل و نازدی که گشت<br/>     کفر مصلی دان هوشی<br/>     خویشین هر دانه تنی که گشت<br/>     نازظا جان کریم در گشت<br/>     تا کردی جلد خراج آن دان<br/>     اکمل و مالکی اینچنان چو گشت<br/>     در شکار خود ز صیاد و ک<br/>     غافل است از خود و آنچه</p>   | <p>ز آنکه اس لطیفی شداید<br/>     موسی من و این من مآورد<br/>     تا نکرد او حجاب روی ما<br/>     پرده در باشد یعنی مومند<br/>     گفته بر لطیف هر کس تا<br/>     اینچنین کرد تن عاشق هر<br/>     خانه سماع و بصیرت<br/>     بلکه زهری شود این ازین<br/>     همه آن گشتی از خاصیت<br/>     تا خرص ابل همان و ازین</p> |
| <p>در میان آنکه با سوسی القصد<br/>     کریم در صفت یافت او را در<br/>     شنیده با خصمانش در دست<br/>     غافلست از طالب چو چو<br/>     همچنین بر سرستی غیر<br/>     را اکل و مالکی که این بود<br/>     نکر آن نکر و کر ایچود<br/>     چون شوی بیدار با پند<br/>     و اندک بار شناسد و اول<br/>     گشتای سوسی آن حافظ<br/>     از جوار نفس که نذر پسته<br/>     پس دست اکلان بیرون<br/>     پر حکمت که حکیم است خیر<br/>     وان هم آنچه بهیمنی ما هر<br/>     با کسی چو گشت که او است کرد</p> | <p>اکمل و مالکی بود ابی ضر<br/>     عقل و مشغول سخت فخل<br/>     کر شیش آب زلالی بخورد<br/>     و بی طعم و لایطعم چو او<br/>     امن مالکان جذب کلام<br/>     تو ستای که خیالی و ارط<br/>     چند ز نور خیالے دید<br/>     بین کریر از جو و کمال علیط<br/>     دست را سپار خود دست<br/>     عقل کامل ما قرین کنان خود<br/>     دست قاربان ایل بیعت<br/>     کونی وقت خویش رسد ایچی<br/>     پس زود با هر شد و ایچی<br/>     اینچنان وان جان او بود</p> | <p>اکمل و مالکی اینچنان چو گشت<br/>     در شکار خود ز صیاد و ک<br/>     غافل است از خود و آنچه<br/>     مسعود حیوانش بدلی ایچود<br/>     نیست حق مالک و اکل چو<br/>     زود بدان درگاه کولا لایطعم<br/>     یا چسبی آنان بیرون جم<br/>     میکشد این سو و انسو میرد<br/>     سوسی او که گفت با این چو<br/>     حق شده است ندرت او<br/>     تا که باز آید خردان غمی<br/>     که بداند فوق ایچود بود<br/>     ز آنکه از نورنی آمد دید<br/>     پیچور زده وی خالص<br/>     وین حدیث احمد خوش بود</p> | <p>ز آنکه اس لطیفی شداید<br/>     موسی من و این من مآورد<br/>     تا نکرد او حجاب روی ما<br/>     پرده در باشد یعنی مومند<br/>     گفته بر لطیف هر کس تا<br/>     اینچنین کرد تن عاشق هر<br/>     خانه سماع و بصیرت<br/>     بلکه زهری شود این ازین<br/>     همه آن گشتی از خاصیت<br/>     تا خرص ابل همان و ازین</p> |

سقا  
 سیراب کردن  
 عامی  
 در میان آنکه با سوسی القصد  
 کریم در صفت یافت او را در  
 شنیده با خصمانش در دست  
 غافلست از طالب چو چو  
 همچنین بر سرستی غیر  
 را اکل و مالکی که این بود  
 نکر آن نکر و کر ایچود  
 چون شوی بیدار با پند  
 و اندک بار شناسد و اول  
 گشتای سوسی آن حافظ  
 از جوار نفس که نذر پسته  
 پس دست اکلان بیرون  
 پر حکمت که حکیم است خیر  
 وان هم آنچه بهیمنی ما هر  
 با کسی چو گشت که او است کرد

جواد  
 بسایگی  
 حد میثیه  
 نام موعظت  
 ده دومی  
 در خالص و تمام جبار  
 است

گفت المرع مع حسب جوی  
 توز بونی باز بون کبر اخی  
 حرص میانوی صیدی غفلت  
 نوگم از مرغی مباحش نشید  
 چون بزودانه آید پیش  
 تو بین پس لغزه خجارت  
 حق شکوه کرد و کر زوشت  
 و او که میگفت این عیب است  
 برکم من بخ این نموس نام  
 کبک این جلی که حرص است  
 در کر که حال فرعون و شود  
 در کر تو قصه شد و دعا  
 این سخن اینت پانین فرغ  
 بهر فرغان بخت فرغان جود  
 کاغ کاغ و لغزه نازغ سیا  
 گفت انظرفی الی یوم الحرام  
 عمر درک این هر دو با حق بود  
 از خدا غیر خدا را خوانست  
 عمر بشیم ده که تا پس تروم  
 عمر خوش در عجب جان هر دو  
 کرد که خوار است آن کند  
 ای مبتدل کرده خاکی را بر  
 سهو دنیا ز ابدال کن عظیم  
 ای که جان خیره را بر پس کنی  
 لشکر از فی میوه را چوب و می

لا یفک المرء من طلبه  
 باش تو رسان لرزان به  
 میگرد ز او لبری و اوست  
 بین بدی خلف صورتی  
 چند کرد از سر و روان نفس  
 پیش سکر یار را و جارا  
 پس بان حق بی و حد بود  
 اشک میزند و کفست تاج  
 از بی کامی بناشم فلکام  
 یا دکن فی جید با جبل السد  
 قوم لوط و قوم صالح و قوم  
 حسرت ایشان کرد و مانتا  
 در سبب گشتن از همیم علی السلام راع را که آن  
 بقمع کدام صفت از صفات مذمومه بود  
 و انما باشد بن راع کاه  
 کاشکی گندی که تب یا بنا  
 بیخدا بجاتش بود  
 غن افزونیت کافی است  
 مهلم افزون ده که تا گشوم  
 عمر راع از پیر سر کن نیست  
 در مهاجرات کردن و مدد جوان حق  
 خاک و دیگر را نموده بود  
 من چه جمله مراد چه علم  
 و یک سیره را تو سغیر کنی  
 از منی مرده بخت بودی

سینا و امرست و دانم  
 اکمل و کالی می مرغ عجب  
 بین یاری خضر سدا  
 کم ز عصفوری ز بگر که آن  
 کا عجب پیش بر صفا  
 که بلاکت و اداش الی  
 آنگه میگفتی اگر حق هست که  
 اول فرار و دام تو پید  
 در خور فم تو گفتن این چرا  
 آنگه جزا بخار حق کاشش بود  
 حال نرو و ستمگر در نگر  
 تا بانی حق مسیح است عظیم  
 در سبب گشتن از همیم علی السلام راع را که آن  
 بقمع کدام صفت از صفات مذمومه بود  
 و انما باشد بن راع کاه  
 کاشکی گندی که تب یا بنا  
 بیخدا بجاتش بود  
 غن افزونیت کافی است  
 مهلم افزون ده که تا گشوم  
 عمر راع از پیر سر کن نیست  
 در مهاجرات کردن و مدد جوان حق  
 خاک و دیگر را نموده بود  
 من چه جمله مراد چه علم  
 و یک سیره را تو سغیر کنی  
 از منی مرده بخت بودی

روز بون که از بون کبر  
 هم تو صیدی صید گیر طلب  
 که ز بی خضر ما و خضر فاس  
 بین یاری خلف چون بدی  
 تا گشوم زیم او را این نموس  
 او درین است در بر جا  
 در شکوه و در سگر کسی که بود  
 دام تو خود و بر پرت سپید  
 هم کم کن و ز جهور و بر مباح  
 بر جهرت کابقت بی سخ  
 در مال قوم نوح فلک نظر  
 فاع است ازین مال پاک  
 ای خلیل حق چرا گشتی نازغ  
 انکی را اسرار آن با خود  
 تا قیامت نمرق در جود  
 مرکت حاضر غایب از حق بود  
 در چنان حضرت همی شد جود  
 در حضور شیر رویه شک  
 بد کسی باشد که لغت جود بود  
 و ایچا هم ده که بس بد کور هم  
 گویدی که زار عظیم تو دار با  
 کاره سویت نیان و خطا  
 و ای که آن مرده بود جان  
 عقل و حسن از روزی و آن  
 پیر را چینی سیا و روشنی

بسیار که پس است و جفا  
 من این ایچا هم سدا  
 علوم ست یعنی از پیش  
 ایشان نهی قرار داده  
 گویند ایشان  
 از جفاست

کاغ کاغ  
 صوت نازغ  
 حال انظرفی الی یوم الحرام  
 چوین

اساره  
 باج و ودعت  
 منانا فندی است

















|   |  |   |  |
|---|--|---|--|
| <p>عدل وضع نعمتی بر موشش<br/>نعمت حق تا بجان و عقل او<br/>بر سر عیبی نهاد و نماند<br/>کردی روانه زان غواری گش<br/>بهرم دوزخ تن آگم گش<br/>از صلب تناسل شاخ سدا<br/>هست پیل صورت پیش تا<br/>در نظری پاک جان خوش تا<br/>کز لجام است در با هر نظر<br/>چون آکل کردیوسف حبیب<br/>کر چه زخمت عالم را بدید<br/>ناگشاید تعوره سپید شود<br/>نوز جانی آمدی و ز موطبی<br/>میردی در خواب است در<br/>چشم چون بندی که چشم خا<br/>گر خبسی مشتری بینی بخو<br/>کردت سلمان بی با چا</p> | <p>نی بخر سخی که باشد گش<br/>نی بطبع پر ز حسیر پر گره<br/>خر سکیزه میندازد در غرا<br/>ورستی شکر منوش و ز چرس<br/>در برودین فادین کز نش<br/>کر چه هر دو سبزه باشد شکی<br/>که غلط بین است چشم کز چشم<br/>تا بیسی بر کم و پریش با</p> | <p>طلسم چه بود وضع در انجمنی<br/>بار کن بکار غم را بر نبت<br/>سرمه را در گوش که درون شرط<br/>ز برترن لایف هست و قدت<br/>در نه حقال طلب با شطب<br/>اهل این شاخ است از راه وفا<br/>بست بیلان پیش شول<br/>کاین شرک شد شرک کلبه</p> | <p>که باشد جز جبار منجی<br/>بر دل جان کم نان کند<br/>اکار دل با حسن از حق شرط<br/>تن همان بستر که شد بید<br/>در دو عالم همچو جنت بود<br/>اهل آفتاب است بغنم آسمان<br/>جدکن پیش آن آید لعل<br/>در شرک کرده ای سیل سفید<br/>یافت یوسف هم چنین شرف<br/>باز شد قفل دروه شد بدید<br/>خیره یوسف داری با بدوی<br/>بهری می طریق آمدن<br/>زین ره براه ما را رفتی آ<br/>نخوش را اینی دران شکر من<br/>بر سبب همتری و سرور<br/>توجه داری فروشی بیج<br/>از خریداران ملت فاج شد<br/>وز همه خیمبران فاضلترم<br/>کاین همی گوید رسول الله<br/>کاین همی گوید رسول الله<br/>ما همه غیرم و محشم<br/>کا کرد که کردمان از غصو<br/>بخیب از راه و از نزل<br/>از روی پنج گوش تا پیش<br/>تا گوید جنس او چو سخن</p> |
| <p>در معنی این رباعی</p>  |  |   |  |
| <p>کر راه روی راه برکت<br/>در دست شمی کجی اندر فام<br/>سوی جانی شمارا جانشور<br/>آبدن الهه دانی باج و<br/>بج دانی با آن بیلان کجا<br/>بند چشم است بهما ز غرا<br/>جنگل در خواب بند چرخ<br/>از خریداران فراغت در</p>  | <p>در غایت شمی سست کیر<br/>وانگاه تو را می تو نهانید<br/>آمدی اند جان ای سخن<br/>گردانی تا کونی راه نیت<br/>تو بنده تو چشم و خود تسلیم کن<br/>چا چشمی تو ز چشم شکر<br/>مشتری خواهی هر دم بیج<br/>گردانان مر تورانی بدیا</p>        | <p>قصه شخصی که دعوی پیغمبری میکرد و گفتندش<br/>چه خورده که کج شده گفت اگر خبری با منی خود<br/>نی کج شد می و نه یاوه گفتی که هر سخن که با غیر پیش<br/>گویند یاوه باشد اگر چه بران مامور باشند</p>                                | <p>داد و دینا از جواب سخنش<br/>بچو طفل خفته با آید<br/>ما به بیداری روان کیم سخن<br/>شاه و گفتند سخن کن</p>  |
| <p>آن کی می گفت من پیغمبرم<br/>کردش بستند و بردندش<br/>خلق بر روی چون مورخ<br/>کرد رسول است کای از خدا<br/>ما از آنجا آمدیم اینجا غریب<br/>این نهد ای قوم از قضا<br/>از زبان خود که شنید<br/>دیده غمزه را از سل و از با</p>   | <p>تو چرا غصه من باشی ای بس<br/>بخیب از راه و از بالا است<br/>چون قلاوون خیمه در راه</p>   | <p>تو چه غصه من باشی ای بس<br/>بچو طفل خفته با آید<br/>ما به بیداری روان کیم سخن<br/>شاه و گفتند سخن کن</p>   | <p>بخیب از راه و از نزل<br/>از روی پنج گوش تا پیش<br/>تا گوید جنس او چو سخن</p>  |

در هر  
نسخه نوشته است  
بست بخدا که در این  
کتاب  
نیمه عالم در طاعت  
باید که در هر روز  
سوره فاتحه بخواند  
و در هر روز  
سوره بقره بخواند  
و در هر روز  
سوره آل عمران بخواند  
و در هر روز  
سوره اعراف بخواند  
و در هر روز  
سوره انفصا بخواند  
و در هر روز  
سوره قیامت بخواند  
و در هر روز  
سوره ناس بخواند  
و در هر روز  
سوره فلق بخواند  
و در هر روز  
سوره حمد بخواند  
و در هر روز  
سوره شمس بخواند  
و در هر روز  
سوره طه بخواند  
و در هر روز  
سوره یوسف بخواند  
و در هر روز  
سوره زمر بخواند  
و در هر روز  
سوره احزاب بخواند  
و در هر روز  
سوره ممتحنه بخواند  
و در هر روز  
سوره انفصا بخواند  
و در هر روز  
سوره ناس بخواند  
و در هر روز  
سوره فلق بخواند  
و در هر روز  
سوره حمد بخواند  
و در هر روز  
سوره شمس بخواند  
و در هر روز  
سوره طه بخواند  
و در هر روز  
سوره یوسف بخواند  
و در هر روز  
سوره زمر بخواند  
و در هر روز  
سوره احزاب بخواند  
و در هر روز  
سوره ممتحنه بخواند







بهر در اندم شد و از در جان  
 نور را لود و سکه کرد و بد  
 و صفی پاک و قفس پر نور  
 از جوی بیخنده نور آفتاب  
 نور دیده نور دیده بارگشت  
 آن کی پرسید از معنی بر آن  
 آن نماز او عجب باطل شود  
 گفت آب دیده نامش صبح  
 آب دیده نام دیده است  
 که شوق حق گشت کرد و در  
 با نوح سبح بود بر بخت  
 آنجا که دیده است آن بریا  
 در فغان از نام فرزند کرد  
 بر نازش بی شک باطل شود  
 از خلیل آموخت بر کن ولد  
 یک مریدی ندانند پیش بر  
 شیخ را چون دید که با آن  
 گوش در یکا خند کرد و با  
 با را قل از ره تقلید رسوم  
 که بخندد و چو ایشان نازد  
 پس مقلد نیز مانند گشت  
 بر توشیح است و آن تقلید شیخ  
 چون جلگه در بجزا مدغم و  
 چون که خوش را کسا یا مرقم  
 گوید از چندین ره دور دور

بچو کل در باخت سزندان  
 که زندان نور هر شکست  
 تا پیش که بر نجاسات گشت  
 سوس اصل خویش با از دست  
 ماند در سودای او هر دوست  
 یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگریه گارش  
 باطل شود و گفت نام آن آب دیده است اگر بید چو در  
 اگر شوق خدا قند با از سپاسی گناه که در نماز باطل  
 نشود بلکه کمال باشد و اگر از بگری تن یا فراق فرزند  
 که در نماز باطل شود که لا صلوة الا بخصه و غایب  
 تا که آن آب تودع این آب  
 رونقی باید از حسته او تا  
 که دل و جان غم کرد و در  
 که در آب و سیم حاصل بود  
 تن بند بر آتش نرود و در  
 مریدی در آمد بخندت شیخ و ازین شیخ پیرو شیخ  
 بلکه بر عقل و معرفت اگر چه عیسی است در کوه و در  
 شیخ را که این دید و فریاد گفت که نیست چون بد  
 مریدی که از او واقف تر بود گفت که شیخ پس از چاه  
 بجز از حالت خندید  
 اندران شادی که در این است  
 چون بید شادی را می بیند  
 که ندان آب خوش از جوی  
 پس بخند چون سحر با مردم  
 کاین جیفت بود و این سر فر

مانان خنده بر او وقف  
 از چو باکت و اگر در باه  
 زبان و نجاسات ره و آلودگی  
 فی زکاتها بر او شکست  
 چون که درین دریا نورش با گشت  
 پیشگی کرد نماز او کمال  
 در زنج تن بود ز در دست  
 می نرود آن نماز او دو جو  
 از که ز تن بود اصل نما  
 حاصل آنکه تا بدانی ای ک  
 باز او پرسد که خنده بر چو در  
 بر توشیح آمد و منسل شیخ  
 چون سب بر آب و نوری بر جا  
 آنگونه هم بداند از غروب  
 خنده آید هم بران خند چو در  
 من دران دومی که چو بخندد

بچو جان پاک همه با صد  
 بچو نور عقل و جان چو علی  
 نور را حاصل کرد و بر کی  
 فی زکاتها بر او شکست  
 ماند در صحرای دیده با گشت  
 اگر کسی که بدین وجه در نماز  
 یا نمازش جاری بود که مل بود  
 بگریه که چه دیده که گشت  
 این چنین از بخت خود شده است  
 با نداشت از گناهی در نما  
 قرب با بد دره حق را صل  
 ربمان گشت و چشم گشت  
 زانکه با جنب کرد و در  
 حرکت خویش در آن نورانی  
 که نجا فرست سجا بجا  
 پیرانند که بود و نور  
 گشت که این آب چشمش  
 چه که لاج امل کند باری با  
 که بی سینه که میخندد نوم  
 پس دوم مرتب بخند چون  
 قبض و شادی ز نریدن بل  
 که زود و نازندان بش حاج  
 کمان نفع بود از نماز  
 که همان تقلید بر می آید  
 شادانی میگردم از عیان

شاه و آینه و آینه  
 النفس الطیر از جوی کانی  
 را میترسند و جوی است  
 نگر نیست

بخت  
 شادانی

ولد رود کیا  
 فرزند مردود بیک  
 تعمیر  
 فار و فریاد

لاغ امل کردن  
 بیک سرفروش

سوم  
 خود بخت نمون  
 منسل  
 و این  
 مع  
 جمع کسری بره

اصول



مشکلی  
بسی خجتم است  
اصل و شکل بود با  
نگین شده سبیل است  
پارسی صندرم بینی در آن است  
و خجتم کیل با کاف منجوز است  
نیز در او که در کتک است  
پیش

اقباس نازگرمه در سوره  
بنی اسرائیل است که در او گفته  
که ساجی آدم و حمله همی است  
والجوسه کرامی که در اول آیه  
وایشان را بر کردیم

در سوره  
عین الخ  
چشم نمکین  
مساس  
مسیر نون  
زنگ

کتاب  
کتیب با بال خجتم

من چه می بستم خجال این بود  
طفل را چه فکرت است صغیر  
امقله هست چون طفل علیل  
با یک کان سره سره است  
تا بخاری را می در گویی درون  
او عطفای هم بودی البر ارجس  
آن مرید سادو از تقلید نیز  
او مقلد دار سپهر بود

گفت ای کرمان چو بر خیز  
تا کوفی و دیدم آتش می گریست  
توفاس کریم بر گریست  
هست زانوی خرو صطل  
اگر چه او خند چو اوزان سرست  
آتش او بیندستان کردن است  
پشته بگریز ز باد و باد  
بر حدت چون زنده گشت  
این الم و حتم بخورند  
حرفها نامد بخرف از برن  
عید و سیت ایندم نیز باد  
هر الف لامی چه می ماند بدین  
نیت ترکیب قلم هم است  
کا ندان ترکیب باشد خجتم  
ز آنکه زمین ترکیب ابد زنده  
ظا هر ش نامد بطا بر پاکت  
عقل آو و بهم آو و حتم او

در کتسم ستم نفسی نیز بود  
یا چه اندیشه کند چو نمک بر  
اگر چه دار و جش باریک و بویل  
بر دو در اشکال گفتن کا رست  
صفدران در محبتش لاف نمود  
اگر چه محبت در بجا و رست

اگر چه میدید و زمره حسی  
از وفا که پیش شیخ نظر  
من چو او بگریم کای بگریست  
هست زین کریم بدان ماه دار  
عقل را با و رکن اینجا بند  
ز آنچه و هم عقل باشد او برست  
تر قفاس عقل و زنده خورا  
پس و اندیشه ذوق او با  
چون که درش نیت بگریست  
چون حصای هوای ابد در وقت  
ایکتاب شد در صفات این بود  
کو براید از فرج یا ز غمی  
که تو جان از می بین چو غم  
اگر چه در ترکیب برین جنس او  
که همه ترکیب است خجتم  
پس آنچه مصدر در در مانده  
فرس آن از قرص و در در  
نیت از وی هست محض صبح

طفل را و فکرت مردان خجتم  
اگر طفلان دایه باشد یا گشیر  
آن تمن در و لیل و در شکل  
مقلد از بجا را ناز کرد  
بیکت اگر چه در زمین جا گشت  
بخشش بسیار دار و دوشه بود

چون بی گریست صدمت کرد  
اندانند اندکی افنی بود  
اگر چه ز جمل تقلید است غن  
هست آن از بعد بی مال جفا  
اگر چه از ز غمت و ز غمت  
آب دیده او چه دیده او بود  
شب گریز و چو که نور آید زده  
چون قدیم آید حدت گریست  
اگر چه از بی تو بیالی حدت نظر  
حرفها نامد بخرف از برن  
هر که گریه و اعصابی ز زنتان  
این الم و حتم ای پدر  
اگر چه گریش حرفت ای هم  
اگر چه در دوست دارد خجتم  
همچنین ترکیب هم و انگار  
از دبا که در دوشکاف بجزا  
اگر چه او خند او و لطق او  
چون که ظا بر او گرفتند حرفت

کو خجال او و کو تحقیق است  
یا سو بز و جز با کریم و فقیر  
از بصیرت میکند از اریل  
رو بخاری تا سوی تو شیرین  
چون مریا رفت بگریست  
ای شده و در و چه تصویر بود  
اگر چه میگرد و فنی آن عزیز  
از پیش آمد مریا غفلت

اگر چه در تقلید هستی مستغیا  
نیت همچون کریم آن سخن  
عقل اینجا هیچ نماند خفا  
روح و اندک کریم عین الخ  
دیده ما دیده و دیده کی شود  
پس چه داد طفت شب حال بود  
پس کجا داد حدت می احد  
ایکیت من بر اندام غمی  
ایکیت نشد در صفات این بود  
کی بود چون آن حسا و وقت بیان  
آمده است از حضرت تالی است  
نماند بهم هر کس عوام  
هیچ این کتیب باشد با  
هست بر بالا و دیگر کتیب  
چون عصا هم از او خدا  
فهم آو و خلق آو و خلق آو  
اند قاین نامد از زبان بر

لاجرم موجب کشنده از عرش  
 قهقهه باطل با عرض و سب  
 یکت کیمی شرفی بخورند  
 آنخزرا بجان خاک کرده بود  
 یکت کدنی بود حیات زنده  
 و قضیبش آنکه گوی بخور  
 که برینت فراموشی بود  
 خرمی شد لاغر و خاتون او  
 هیچ علت اندر و ظاهر شد  
 جدا باید بجان سینه بود  
 از شکاف در بدیه الحال  
 در حدس گفت ایچ آن گشت  
 کرد دیده در خانه گرفت  
 کرد خاموش که کزین بخت  
 روتش کرده و دوید و زخم  
 چونکه با جادوب دروا کشت  
 نیم گاره چشمین چنان  
 بعد از آن گفت که چاکرک  
 آنچه مقصود است مغز آن  
 یا قلم خلوت زخم از کشت  
 چیزان کان شربت و آب  
 ای بسا سرت آرد و زنج  
 آبا نذاکات خیال نازیه  
 صد هزاران ام خوش گزین  
 بر تو سرگین بافتن شکر و

که دقیقه فوت شد و عین  
 قهقهه بس دور کین پس  
 و اسنان کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میر  
 و او را جماع او میان شوقه بود و آگاه شدن  
 و بطریق اجمع شدن آن خر کین از دقیقه که و غافل  
 شدن و بغضیت هلاک شدن و نوحه کردن  
 کنیزک و لغتن که ای جان من که بدیدی چو کزین  
 تا نه چران که چشمه از هر چه  
 با چکس از ترا و خیر نش  
 زانکه تیر جویند و با بند  
 پس عجب اما ز اول  
 پس من اول تیر که خر کین  
 کای کنیزک چند خطا کرد  
 راز راز از هر طبع خودت  
 لب فرو کشت بدی نام  
 گفت خاتون زیر لب کای  
 از نظر او و چشمش می  
 رد و فلاکس از من بیغام  
 چون برایش کرد از تیر  
 رسته ام از خار داکتانه  
 بزگر قتن کج را نبود گفت  
 خویشش را نور سلطان اندوه  
 در طریقت نیست الا عای  
 صد هزاران زیر کار کرد  
 شد را خود چون آند وقت

با تو گویم در میان شوقه  
 این سخن با بیان ندارد با کرد  
 و اسنان کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میر  
 و او را جماع او میان شوقه بود و آگاه شدن  
 و بطریق اجمع شدن آن خر کین از دقیقه که و غافل  
 شدن و بغضیت هلاک شدن و نوحه کردن  
 کنیزک و لغتن که ای جان من که بدیدی چو کزین  
 تا نه چران که چشمه از هر چه  
 با چکس از ترا و خیر نش  
 زانکه تیر جویند و با بند  
 پس عجب اما ز اول  
 پس من اول تیر که خر کین  
 کای کنیزک چند خطا کرد  
 راز راز از هر طبع خودت  
 لب فرو کشت بدی نام  
 گفت خاتون زیر لب کای  
 از نظر او و چشمش می  
 رد و فلاکس از من بیغام  
 چون برایش کرد از تیر  
 رسته ام از خار داکتانه  
 بزگر قتن کج را نبود گفت  
 خویشش را نور سلطان اندوه  
 در طریقت نیست الا عای  
 صد هزاران زیر کار کرد  
 شد را خود چون آند وقت

با تو گویم در میان شوقه  
 این سخن با بیان ندارد با کرد  
 و اسنان کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میر  
 و او را جماع او میان شوقه بود و آگاه شدن  
 و بطریق اجمع شدن آن خر کین از دقیقه که و غافل  
 شدن و بغضیت هلاک شدن و نوحه کردن  
 کنیزک و لغتن که ای جان من که بدیدی چو کزین  
 تا نه چران که چشمه از هر چه  
 با چکس از ترا و خیر نش  
 زانکه تیر جویند و با بند  
 پس عجب اما ز اول  
 پس من اول تیر که خر کین  
 کای کنیزک چند خطا کرد  
 راز راز از هر طبع خودت  
 لب فرو کشت بدی نام  
 گفت خاتون زیر لب کای  
 از نظر او و چشمش می  
 رد و فلاکس از من بیغام  
 چون برایش کرد از تیر  
 رسته ام از خار داکتانه  
 بزگر قتن کج را نبود گفت  
 خویشش را نور سلطان اندوه  
 در طریقت نیست الا عای  
 صد هزاران زیر کار کرد  
 شد را خود چون آند وقت

مغزین  
 فرض کرده شد

سوز بدن  
 چیزی بر تو فرو کردن  
 قضیب  
 لبت دردن

ایکات  
 بزرگی خراگیند سکت ایند  
 در بعضی جایی  
 در بعضی جایی

مغزین  
 پاک و پاکیزه  
 عظمین  
 خوابگاه

مغزین  
 در بعضی جایی  
 در بعضی جایی  
 در بعضی جایی

مغزین  
 در بعضی جایی



حرف  
بشماردی  
خوس  
تبعه انور بنی خوس

|  |   |   |  |
|--|---|---|--|
| ای بسا شوخان نازک کفر<br>آه ازین برزدی که صد و صد<br>چو هستی بازماندی از به  | زانشان با موخره گرفتند<br>باز خواهران تو سنگت بهن<br>صدی که کاستن این لایز  | بر یکی در کف عصا که مو شیم<br>آخر از اساو باقی بر پیرس<br>صوتی کشید که شتر جان                      | مید بر ابلهان که شیم<br>که در همان جمل که رواند و خرس<br>بجز چون موطی از کف تر با  |
| طوطی در نیش می میداد<br>درین آینه آن آستان<br>طوطیک پنداشه کاین کفست<br>پن جنش خیش آموزد پن<br>کز پن تنبیه می آموزدش   | مسئل تلقین شیخ مرید را<br>طاعت تلقین حق ندارد و با حق الفت<br>چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از و<br>تلقین تواند گرفت حقیقی شیخ را چون آینه<br>پیش مرید دارد و از عقب آینه تلقین میکند  | از شکر گرفت مطلق یک<br>عقل کل را از پس آینه او<br>حرف آموزد ولی ستر قدیم<br>لیکن از معنی مرغان خنجر | عکس خود پیش او آورده و<br>حرف میگوید یاد می بخشد<br>کف آن طوطی تا زبانه<br>بجز از گران کرک کهن<br>در نه ناموز جز از جنش  |
| گفت را از موخره زانم و ستر<br>بچنان در کف چشم و<br>ادکان دارد که میکوی پیش<br>هم صیغ مرع آموزد منطق<br>حرف در بیان هستی است  | لیک از معنی و سترش خنجر<br>خوش آید بر می دمی<br>آن در سترت و انا آن خنجر<br>کاین سخن از در بیان افتاد<br>فرمود محفل بد و افروختند   | از شکر گرفت مطلق یک<br>عقل کل را از پس آینه او<br>حرف آموزد ولی ستر قدیم<br>لیکن از معنی مرغان خنجر | از شکر فرامین چه داد طوطیک<br>کی تواند دیده وقت گفتگو<br>منی نماند طوطیست او با نیم<br>بجز سلیمان قران خوش افتر<br>با در ستر حمت آمد که شود                                |
| آن کی میدید خواب آید<br>ناگهان از سنگ بچکان<br>بس عجب آمد و روان با گنجا<br>سک بچکانه شکم از کف<br>خون بچکت از واقعه آمد پیش<br>در چله فی کس که در عقده<br>گفت از برب زین شمال گفتگو | ساجدلی در عهد بچواب سکلی دید حاصل که در کس<br>بچکان با و از آمده بودند در تعجب نازک درین<br>حکمت حکمت سکان پانست و بانک سکت<br>پانست یا چته یاری خوشتر یا شیر خواتین و در<br>ما در سچکلام از اینها نیست جواب رسیده که در<br>کسی است که او را چشم دل نازنده دعوی بصیرت | از شکر گرفت مطلق یک<br>عقل کل را از پس آینه او<br>حرف آموزد ولی ستر قدیم<br>لیکن از معنی مرغان خنجر | در طی با و سکی به حاله<br>سکت بچکانه شکم بداید<br>سکت بچکانه شکم بچکان<br>بچکس دیدت این آینه<br>حیرت او مدیدم که کشتیش<br>خبر درگاه خند اعز و طبل<br>در صدقه ذکر آمنتون هم |
| در چله و نمانده هم از ذکر تو<br>کان منای آن لاف جانان<br>نه شمارا که در شب پان<br>در نظر کند و بلا فین ج<br>رو شانی را بدان که زنی<br>صد نشان ناوید که در چ                          | پرسن بکشی می برون پر<br>از حجاب پرده برون<br>از هوا می شتری و کار<br>شتری ناوید که در صد<br>شتری که سود جوید و کجی  | از شکر گرفت مطلق یک<br>عقل کل را از پس آینه او<br>حرف آموزد ولی ستر قدیم<br>لیکن از معنی مرغان خنجر | چشم بیدار کویان شده<br>روز ناوید که منع او شود<br>بلی بصیرت پانها ده و نشا<br>راش خاید و دوش نوش کف<br>لیک نشا از اوان سبک   |

را از خاق  
بهید لری













همچنان از سان محبت  
 از دم شیر تو محبت  
 با سان و تیغ لایچون گنا  
 او بضعست از دست من  
 که مرا ساغر کند ساغر شوم  
 که مرا چشبه کند آبی دهم  
 که مرا امان کند خرم نیم  
 که مرا شکر کند شیرین شوم  
 من چه کلکم در میان استعین  
 ساحانه اش در بود و خاک  
 گفت بیزوان که بعلم رستم  
 تور و داری خدا و خدای  
 از صباغ و ماشر و از خا  
 تا بگردانم نظر و شان ز تو  
 چشمان باشد کند از سبب  
 شکر ز لب و قویخ و سل  
 هر مرض دارد و با میدان  
 در وجودش لرزه نهید  
 چون فضا آید طیب باشد  
 اصل بینی دیده چون کل بود  
 گفت بیزوان هر که باشد من  
 که چه خوش از عا به سنان  
 تیغ نبود پیش ایشان هر کس  
 بیج ز ناز نیست از کتا  
 از حرام خربان سنگت

چنانکه در مثل است قال الجدر للوئیم تسفنی قال  
 الوئیم انظر الی من یدقنی عارف ان بود که بر  
 کند لفظا هر لیکن نه از جبل بل برای مصطحی چنانکه  
 با برید قدس ستره گفت خد سالت با مخلوق سخن  
 گفتند آموشند ه ام لیکن خلق پندارند که با ایشان  
 و شوم زیرا که مخاطب کبر را نمی بینند که نشان  
 در امانت کند درین هم  
 و در غفلت کند بزرگین شوم  
 نیست در صفت طاعت من  
 خاک بخور سخن چون خور  
 که از جلا دین خلتان کنم  
 که مرا بغیوض و دشمن کنی  
 و ز بگام و از جدام دارا  
 در مرضها و سبهای است تو  
 بر کشته از حجب افضل  
 راه نه بنیان بسبها ای  
 چون دایمی تیغ سزا بخت  
 نه ز آتش کم شود نه اردغان  
 دان و در دفع بگو بگو  
 چو حضرت عزت عزیز ایل را که آنکه نظر بر زخم و تیر نازد  
 نیز بیند که تو نیز سبسی اگر چو تیغی تری دشمن اقرب الیکم  
 پیش رو شدید کان هم برود  
 چون رو نماز جاه و در میان  
 هیچ از در خجودل زندانی  
 هیچ ز نمازهای بود لب

در امان از او بر او  
 زان شی چو کان بود و  
 که امیر است پست آن  
 التي که سازم من آن  
 و در هر خور کند خور شوم  
 و در ماری که نانی هم  
 و در ماری که مصلحت هم  
 و در مازان که نانی هم  
 یکت کفی برودان خاک کن  
 تا بکسب آن که بران ای را  
 چون شامرم غلظت کزین  
 از تب و قویخ و سزا  
 که و ذات القدر قویخ و  
 که بدنه این سبهای  
 با قدره ز رفقت و اعلا  
 چون دانند بیزوان فضا  
 سردی اندر پوین بگرد  
 کان بجایه بگو و و  
 برین سبهای حجاب کبر  
 فرج بیند چو کمر داخل  
 پس ترنگ بیند او از دین  
 چون نظر شان شد اول  
 کس که بر نوات هیچ  
 تاروان و جان از سبب  
 دست او در جرم باید هم

ساز ز کز پیش پیش سرگشته  
 از احوال است القدر در که گسسته  
 تسبیح کند با ای  
 از آن  
 یعنی نازان  
 از کعبه  
 این من  
 شکر و  
 که در  
 منی  
 صلح  
 چکار  
 خان  
 ما  
 قدام  
 فراق  
 نوح  
 نوبی  
 کس  
 اول  
 دین  
 خوب  
 نود  
 دوش

نقار  
در حاشیه نسخه عینی  
نزل و پیوسته

جان الکران  
اسانت

مجموعه اموزش  
مطالعه

اصح  
یعنی تصدق

جماعت  
کرتگی

تصویف  
مکان

|  |  |   |  |
|--|--|---|--|
| <p>بهر زنده اندی گوید این قضا<br/>جان هرگز گشته از غوغای<br/>گوید ای بیرون مرزها بجا<br/>بچنین خرابی من چه چرخ<br/>مؤمنی آخر در در صفت هم<br/>انگست می باروی سوز آید<br/>و مدیم از آسمان میدار<br/>کز آسمان گشته بود عجب<br/>چو کین این طلب از تو شود<br/>کز تن همچو ستاره خفته است<br/>جان خفته چه خبر دارد تن<br/>کز نخواست بد زیت جان بی این<br/>وار هی زین روزی بریزد<br/>کر بیزاران طل آتش بچرخ<br/>که نه حسین با تو خفت کند<br/>کز خوری کم گزیده با بی چرخ<br/>از طعام الله وقت شکوای<br/>کان خدای خوب کرد با<br/>بیمبار بر دم می که بد که کو<br/>ای پدر الا نظار الا نظار<br/>ضیف با بت چو زانی کم خور<br/>سر بر آورده بچو که می ای سینه<br/>ان کی بخت خوش بودی<br/>ان در کف انبوی کز خور<br/>خرمن بودی بدست او</p> | <p>چو کسی که حبس آید شش<br/>بیرد با بزدلی پای تن<br/>تا درین کشتن کف من کز فر<br/>مرکت با دید بخت درود<br/>که ترا بر آسمان بود است بر هم<br/>بچو شعی بر سر به جلد شب<br/>در هوای آسمان فصان چو<br/>منکر اندر عجز و سب طلب<br/>تا دولت زینچه تن بر زین<br/>بست جنت در دلم بشکفته<br/>کو کجاش خفته با در کون<br/>پس فلک ایوان کو خواهد</p> | <p>تغ کی باشد کسی را کس بر ند<br/>بچو زنده اندی چه کاند ز شبان<br/>کو بدش بیرون دعاشه مستجاب<br/>بچو اوصرت خورد بر تن<br/>بر امید راه بالا کز قیام<br/>لب فر دینا طعام از شیر<br/>و سب ما از آسمان می آید<br/>کاین طلب در تو که کاین<br/>خلق کو بدتر و سگین افکار<br/>جان چو خفته در کون برین<br/>میزند جان در جهان از کون<br/>کز نخواست بوی بد جان بود</p> | <p>از میان هر ماران سوز<br/>خسب و سینه خواب کون<br/>و امر و الله علم بالحق<br/>بر تن با سلسله در قهر جا<br/>بچو شعی پیش محرابی غلام<br/>سوی خوان آسمانی کن<br/>اب و آتش بر ذوق می آید<br/>زانکه هر طالب بطول می آید<br/>تو کجائی زنده ام ایغلام<br/>چه غم هست از تن در کون<br/>نعره یا لیت قوی ایوان<br/>فی السحاب در کون<br/>در فی و لوت و در کون<br/>میردی پاک و سبک چرخ<br/>بچو صرخ معده و سبک کند<br/>بچو خوری شد بخور این سخن<br/>و مدیم وقت خدا نظر<br/>که سبک آید و طیفه پاک<br/>ان نواز دولت بهقا تو<br/>اقاب دولتی بروی تا<br/>طن بد کم بر بر ترق کریم<br/>هست خورشید سحر نظر<br/>که نبودی پاک مرک اندین<br/>که نیزیدی جهان صحیح<br/>سخن را در سوره خالی کانی</p> |
| <p>در خوری پر کبر دار وقت<br/>در جهان در پا چو کسی سوسا<br/>هدیما امید به در استظا<br/>در محبت نظر در انداز<br/>از برای جوان بالا مردود<br/>صاحب خوانش بهتر بود<br/>چو پیشین نور خود بر تو زنده</p>  | <p>در میان و حاشی چو شیرین دنیا<br/>چو آنچه بود از لایح طعام<br/>ای فی الخیر لصل طعام الله<br/>در خوری حوی بد و خستی<br/>باش در و نه شکبای و مصر<br/>انظار مان ندارد مرد سیر<br/>چون نباشی منظر ناید تو<br/>بکر گزیده عاقبت قوی سیا<br/>جز که صاحب صیف در کون<br/>کان سس که کوه بدست</p>   | <p>در جهان و حاشی چو شیرین دنیا<br/>چو آنچه بود از لایح طعام<br/>ای فی الخیر لصل طعام الله<br/>در خوری حوی بد و خستی<br/>باش در و نه شکبای و مصر<br/>انظار مان ندارد مرد سیر<br/>چون نباشی منظر ناید تو<br/>بکر گزیده عاقبت قوی سیا<br/>جز که صاحب صیف در کون<br/>کان سس که کوه بدست</p>  | <p>در جهان و حاشی چو شیرین دنیا<br/>چو آنچه بود از لایح طعام<br/>ای فی الخیر لصل طعام الله<br/>در خوری حوی بد و خستی<br/>باش در و نه شکبای و مصر<br/>انظار مان ندارد مرد سیر<br/>چون نباشی منظر ناید تو<br/>بکر گزیده عاقبت قوی سیا<br/>جز که صاحب صیف در کون<br/>کان سس که کوه بدست</p>   |
| <p>در جواب مغفل که گفت چه خوش بودی که مرک<br/>در جهان نبودی و این جهان را زوال خود<br/>مصل و ناگفته بگذشته</p>   | <p>مرکت را تو زنده کی بندگی</p>  |   |  |









کاین دودانه پوست از کفر  
 پیشوا بپس بودین راه  
 زان زمره مار را وید  
 یعنی این عجم برین از خدمت  
 هر که بند سنت برای شی  
 لیکت آدم چاروقان بود  
 هست مطلق کار ساقی  
 کا خدی جید که از بنویست  
 تا سرف کردی از نون و لقم  
 زانکه زین پا لوسه تنها بود  
 تا کردی عرق هیچ شستنی  
 چون که در مانی بغرق بجا  
 دوران خصلت فرینیک  
 ای خروسان از وی مرزید  
 صبح کا ذباید و نرسید  
 اهل دنیا عقل افسانند  
 صبح کا ذب کا در انار ازده  
 ای شده تو صبح کا ذب برین  
 بدحکان بند همیشه رشت کا  
 وان میران خسیس قلیسا  
 شاه میداست خود کانی او  
 تا چه بداید سکا شمای او  
 این بی گفت و دل او بپسید  
 باز بگوید سخی و دین او  
 بنلا چون دید تا ویلاست

شخم و لوم و کبر و شهور کتند  
 کوشکا را دشت بیک جا  
 کور کرد و مار و حشر و در  
 عدد ران معتقد سابق پی  
 تا در افتد لجا و خلق از شی  
 پیش می آرد که چشم من  
 کار کا هست کن بر طسیت  
 شخم کار و موعنی که همیشه  
 تا بکار دور تو خمران دود  
 پوستن و چارق زیاد بود  
 که بنا ساز پناه پیستی  
 پس ظلمت او در سازنی پولا  
 که دیدند نمازش بی ساز  
 در معنی ارباب الاشباع کما هم  
 ماز دوست یقینا کوی  
 از صبره وجود خود هنگر  
 که سوی در زبردن آمد  
 صبح صادق تو کا ذب برین  
 نامه خود خواندند حق یار  
 هیچان بر دند بر حجره ایان  
 برین کرد او آن شجر  
 بعد از آن برست مالشما  
 از برای آن ایاز بلی پی  
 که ازین فزون بود کون  
 بر و بید کی شود او مات

ویده را بر لب آب نرسند  
 مال چون با رست و ایا  
 چون بر این ره خاینها  
 بعد از آن خود قرن بر قرن  
 جمع کرد و بروی آن جمله  
 چون ایاز آن چاقش مرد  
 بر نوشته بوج نویسه  
 ای برادر موعن ناکه تنها  
 خود ازین پلوه لیسید  
 چون در اید وقت فرخ  
 یا و ناری از سفید ران  
 و یگو بد سبک یارین ظاهر  
 او خوسان سما نوده  
 در بر که نواز وید و بدینگر  
 و پای کز کز کجست سایه  
 صبح کا ذب خلق را برین  
 کرداری از خفاق بدان  
 انخسان کا ذکر بیامانده  
 کوفیسته وارد کونچ اندان  
 کا می امیران حجر کاشا  
 مرشمارا و دم این زر و کهر  
 که منم کاین بز باغ میرد  
 کو خدوف رشت من طریه شود  
 صاحبی و یل ایاز صرا

پوست از از روی آب پسته  
 سایه مردان زمره برین  
 بر که خست و کتعتت  
 بکلکان بر سنت او پان  
 کوسری بودت و پشان عجم  
 لاجرم او عاقبت محو بود  
 یا نهانی کا رود اند مرغی  
 کا غذا سپید بنویسه  
 مطبوعی که وید و ناوید  
 ذکر دلق و چارق انکاهی  
 سنگری و چارق و در پوستن  
 سر بریدان مرغ بی همکام  
 نغمای او همه در وقت  
 باکت هر حق کند بی کرد  
 صبح کا ذب عالمیک  
 تا که صبح صادق پند  
 گوید پس کار و نهان  
 از چه داری بر برادرین  
 انبسیار با هر و کز خوانده  
 زانچه خود مسکر اندر کون  
 شمشب که باشد و از آن  
 من از آن زر با نجا هم جز  
 این چاکر گرسنه او چو بود  
 و ز غرض و ز سر من غافل  
 که بجز عاقبتنا فطرت

الکدن  
 فکرون  
 دار  
 عین با این سن  
 منی که بران  
 کما و جوم  
 در غرض  
 در وقت نشاید  
 قدف  
 دشام و دست بگری  
 حله  
 از ده بر نخل



و صلوات  
پیشگی

خان  
ناخوشی گوگرد غالباً  
مکات

عرب  
بیشه

یعنی کف با بقیه

آهسته  
آهسته درخت شدن

نابین  
چشم  
در این صورت  
زردی  
زردی  
زردی

منابع  
منبع کهنه  
سن

پنج یوسف خواب این نذران  
گردم صدیخ اورا ز اتمان  
جسم جو یوزا نریخ دورست  
خون چو ش اندر شعله شایان  
سپس طیب اند بارو کوشش  
رک زدن با بر برای دفع خون  
بازویش ببت و گرفت آن نذران  
گفت آخر تو چه تیرسی این  
می نیاید شان تو بوی شهر  
کر که عشقی نبودی کلب با  
تو بزوی دوی ل از بنسین  
مان تو شد از چه عشق و دوستی  
گفت همچون من تیرس مین  
لیکت از لیلی و چون برست  
داندان عقلی که او دل رود  
گفت معشوقی بجای تو برت  
مر مرا تو دوستو دوستی برت  
گفت من در تو جان فانی  
بر این برسی من جز نام نیست  
ز انبیب فانی شدم من از  
وصف آن یکی که نماندند  
ور که خور را دوست داد و بجان  
اندرین دو دوستی خویش  
ز آنکه ظلمت است سنگ ای  
پس نشاید که بگوید است

بست بغیرش بزادو عیان  
که کرد و وصلت آن معرمان  
حکایت در بیان اشخا و عاشق معشوق از روی  
حقیقت اگر چه متضادند چه آنکه نیاز ضدی نیاز  
و چنانکه آئیندگی صورت و ساد و ضد صورت لیکن  
بمیان این اشخا است که شرح آن سبب در  
باکت بر زدی معشوق  
چون تیرسی تو از تیرسین  
ز انبیب عشق دو جد بجز  
کی کسی کلب کف قلب با  
کی بری تو بوی ل از کرکین  
ورنه نامزای بی در جان  
صبرن از که بکین سبتین  
ببصدف پراضفا تا اندر  
در میان لیلی و من عشق  
پرسیدن معشوقی عاشق را که تو خود را دوستو دوستی  
یا مرا گفت من از خود مرده ام و بتوزنده اگر خود را دوست  
دارم ترا دوست داشته و اگر ترا دوست داشته خود را  
دوست داشتم هر که آئیند تقدین ما که هر دو خویشی بین ما  
پنج سدر که در بجهت  
پرسودا از وصف خور او  
دوستی خویش باشد بجان  
هر دو جانب جز ضایع  
هست ظلمانی حقیقت ضد تو  
گوهر تا کیست اندر فانی

خواب خود را چون نماند  
داند او کان تیغ بر خود  
مرد خودشان درک فصد  
شیر و خرس و پوز و پرگ  
کرک تیرسین از عین  
هم ز بنس او بصورت از سنج  
گر نبود عشق سستی کی بی  
عشق آن مرده را جان کند  
منم بیز خرم تا سبتین  
ترسم ای فضا و اگر فصد  
من کیم لیلی و لیلی کیست  
پرسودا از وصف خور او  
دوستی خویش باشد بجان  
هر دو جانب جز ضایع  
هست ظلمانی حقیقت ضد تو  
گوهر تا کیست اندر فانی

کی بود وقت ز ترخو  
من دیم از حقیقت او هم  
اندر آمد هفت زنجوئی  
تا که پیدا شد در آب سون  
گفت جار نیست هیچ از ک  
رک زنی آمد در آنجا دو فون  
گر بریم که بر جسم کس  
کرد کرد تو شب کرد و ده  
که ز کشتا شد که از کشت  
گر نشد مشهور است اندر جان  
کی زدی من بر بودی گوشت  
جان که فانی بود و جان  
عاشقم بر زخمها بر ششم  
نشین تا که بر لیلی  
مایکی جو سیم اندر روی  
در مصوحی که ایفلان این  
یا که خود را باز کوا می بود  
که پریم من از نواز سبب  
در وجودم خرد تو ای خوش کام  
پرسودا از صفات اقا  
دوستی خور بود آن ای فتمی  
خواه یا دوست دار و اقا  
ز آنکه یکت من نیست اینجا  
ز آنکه او شاع شمس کبر است  
گفت منصور ای انا الحق



جمله در حیرت که چه عذر آورد  
 باز کردید ندوسوی شطیرار  
 فاصله گفت این حال  
 و زمان کردید دیار و نوس  
 آنچه خورد آن بیخ از بهر  
 بر زبان بیخ کل همی زند  
 عذر آن گرمی و لاف مان  
 اگر بریزی خون حلاوت  
 که بخشی جرم ما می داف  
 گفت فی فی این نوزاد  
 که چه نفس واحدی از رو  
 مشتم را شاه چو بیرون  
 من بهایش پیشین علم  
 آن که اول و طلس مسجد  
 خون بهای جرم نفس فاقه  
 ساقی حلم رنودی با در  
 چون که در جنت شراب حلم  
 یا از آن افیون حلاقت او  
 کن بیان مجربان حکم ای  
 کرد و صبر است بچشم عدل  
 ز آسمان شرمند جانی شیا  
 سحر بی قهر است تنها علم  
 گفت من دادم عطای بی  
 چارقت لطفه است و چون  
 زانای بد چند سلب آن جان

ما زین کرد اب جان بیرون  
 باز کردید آن زحمة ایاز و حجل و شمس  
 چون یکمان حق سیمایوم تبیض وجود  
 تر سادی درخ و چسار کو  
 گت منادی میکند شاخ بلند  
 شاخ دست و پا کواهی میزند  
 پیش شه رفتند با تیغ و  
 در بیخشی چیست لغام و نوا  
 شب شبها کرده شد روز  
 من نخواهم که در دست آن  
 ظا بر او در بماند چون بود  
 بی کند را تو نظر کن چون کند  
 حواله کردن سلطان قبول تو به و عذر گناهان  
 به ایاز که این خیانت بر عرض در فرقه است  
 هست بر عرش بیت بر قلم  
 دیو با آدم کی کردی ستم  
 شد زکات بازی شیطان  
 در دما آورد سوسنی خست او  
 فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکار  
 عدل لطف آنچه کنی صورت و در هر یک مصالح و در هر  
 هر لطف در سچت و کفر کنی القصاص حیوة سیری  
 مگر و میدار و قصاص ما درین مگر حیات قابل می بند و نوب  
 در منم بخار قلم و ان سون  
 باقی ای خطب عطای او  
 تا بدلی نخل و نخل بوستان

عاقبت نومید دست لکن  
 که چه سنان پنج پرچم آورد  
 سیخ که چه بی باز میروی است  
 آن امیران جمله در عذر آمد  
 از خجالت جده افکشان کن  
 کرد و ایام آنها که از ما میزند  
 که تخیلی یافت نومیدی گستا  
 این جایست برین عرض و  
 تهمتی بر بند شه را عاید  
 شاه را غافل بدان از نکار  
 مست و بیخود نفس از آن  
 کاه علم آدم ملائک کرب  
 آن بلا درهای تعلیم و در  
 عقل آدم سوسنی حلس مستحجر  
 بهر این خمیر از اسرار  
 بهر آن داد است حاجتی در  
 گفت کدم زمان و دیگر

دستها بر سر زمان چون  
 بزرگ در روی زرد و شمس  
 که بغنان از د و همیان  
 برکت بهار هم و چه چهره  
 برکت بنفش بر شجر از بر  
 به چو سایه پیش در ساجد  
 هر یکی میکفت کایشه جان  
 تا چه فرمائی تو ایاه مسجد  
 در نه صد چون با خدی شاه  
 زخم بر در کهای آن بکوی  
 جز میزد علم و تهنیت  
 مانع اظهار آن جلست  
 لا با بلی دار الا حسم او  
 در زمان بیت مجالش کی  
 دیو درستی کلاه ارا را بود  
 او ساد و علم و نفا و نفوذ  
 بزرگ و دانا و چشمش کرب  
 ساقشیم تو بود و دستم کبر  
 ای ایاز پاکت است جسد  
 در کف جوشت نیامید  
 امتحانها کرده ایشان  
 کوه و صد که است تهنیت  
 کانه که خوشناخت یزدان  
 تو کوه که پیشش جز بقصد  
 تا بداند کدم منب را را

دال  
 احسان عطا  
 جایست  
 کلاه و خطا  
 شطیرار  
 است که می  
 است و سوسنی  
 و آنکه سوسنی  
 من زان که بیخ  
 عوی کجاست  
 سوسنی و سوسنی  
 عاقله  
 قلم  
 بلادر  
 دو بیت کفر  
 او درین را





بر سرش و سیاه گفت ای  
 ناز پر ظلم و فسق کفر کنین  
 گوید اینها فریده ای محمد است  
 هست لایق با چنین قرار است  
 پس دروغ آمد ز سر پای او  
 دست و پا بند کواهی ایان  
 پای گویدین شد ستم منی  
 پس دروغ آمد ز سر پای او  
 پس چون کان فعل کان خوبی  
 رفتن بنده بی خواهد گو است  
 عمر اگر گذشت بخش اندیم  
 جگر ما نمیباید زین نکوشد  
 خواجه بر تو بصری خوش  
 شرح این تو بصری از شرح  
 بود مردی پیش این بصری  
 بود روی او چرخ ساز ز ناله  
 او بجهت زمان دلاکت بود  
 سالها میگردد لاک کوس  
 ز آنکه آواز و خوشی در بود  
 و ختران خیره از بار طریق  
 رفت پیش عارفی از پشت کا  
 بر لبش نقیست و در دل ناله  
 هر که اسرار حق را بخواستند  
 آن دعا از پشت کرمون در  
 کند عافی شیخ نی چون بر

خصیه مرد ناری باشد  
 لایقت انصاف ده  
 کافریش بر خدایش گوا  
 آن فضیلتها وان کردار کا  
 که دروغش کردیم همانا  
 بر قضا دادیم پیش مستان  
 فرج کو بدین کرد ستم زنا  
 چون کواهی میداد اعضا  
 باشد شکر گفتن عین است  
 که منم محکوم و این ملائی  
 آب نوبه شکر اگر اولی نم  
 زهر اینها زین کرد و چو  
 در بیان تو بصری که چنانکه شیر از زبان  
 آمد باز بیستان ز رود آنکه تو بصری فصیح کرد هرگز  
 از آن گناه یاد نکند بطریق غیبت بلکه هر لغت او  
 زیاد کرد و لغت او و لیلی قاطع بود بر قیل تو بصری  
 او چه شوق اول بی لذت شده و لذت قیل تو  
 سجای آن نشسته و آنکه قبول تو بر نیافتد از حال سخن  
 لیک شوق کامل و پیل  
 خوش همی آید روی  
 گفت ما را در عافی با  
 لب خوشش دل پر از آوا  
 مگر زدند و پیش خند  
 در بیان آنکه و حاج عارف و اول در خواست او  
 حق هر چه در خواست گفت از خود که گفت همه معا و

لایق کوفت نیست این ذکر  
 که بر سری کبر را کاین اسما  
 کفر و ظلم و ستم بسیار او  
 فعل او کرده دروغ افول  
 روز محشر بر زبان پیدا  
 دست کو بدین چنین بودیم  
 چشم کو بدین غمزه کردیم  
 چنان کند ناز با فروغ  
 تا همین عضو است  
 که سیر کردی تو نماند هر چه  
 سخ عمرت ما بد آب حیات  
 سنیات را مبدل کردی  
 در بیان تو بصری که چنانکه شیر از زبان  
 آمد باز بیستان ز رود آنکه تو بصری فصیح کرد هرگز  
 از آن گناه یاد نکند بطریق غیبت بلکه هر لغت او  
 زیاد کرد و لغت او و لیلی قاطع بود بر قیل تو بصری  
 او چه شوق اول بی لذت شده و لذت قیل تو  
 سجای آن نشسته و آنکه قبول تو بر نیافتد از حال سخن  
 چادر و سر بند پوشید و عاف  
 تو بها میگرد و پاوری کشید  
 سزا و نیست آن را در مرد  
 عارفان که جام حق پوشید  
 بست خندید و بختی نماند  
 در بیان آنکه و حاج عارف و اول در خواست او  
 حق هر چه در خواست گفت از خود که گفت همه معا و

و بختین ان در نماز بر فرد  
 آفریده که هست و بختی چنان  
 هست لایق با چنین قرار او  
 تا شد اول این عذاب چنان  
 بهم ز خود هر چه می رسد  
 لب کو بدین چنین بودیم  
 گوش کو بدین غمزه کردیم  
 آنکه اهی نصیحتش در  
 گفته باشد نشدند بفرغ  
 تو بکن زانما که کردی پیش  
 تا درخت عمر کرد ما شایسته  
 تا به طاعت شومان  
 کوشی کن بهم بجان بختین  
 کبر و دستگی از تو کرد  
 بد ز لایق زمان و در قاص  
 مردی خود را همی کردی نمان  
 دروغا و حیل بس خالاک بود  
 بو نیرد از حالت آن با کوس  
 مرد شوئی و در غمزه شب  
 نفس کافر تو بر پیش را می  
 لیکت چون علم خدا میدا  
 رازها دانسته و پوشید لاند  
 رنجه دانی از روت تو در  
 کاران میکن با هر چه  
 فانیست گفت و گفت

زبان  
 سرنگاه که بوضوح  
 فتح در کربلا  
 غمزه  
 سناست

سودا کلام  
 غمزه  
 اسرار کربلا  
 حرف بختین

کمر و دیدن  
 قبول نمودن

عمره  
 پیشانیست و آب  
 بر حال باغزه کوبید

که  
کفایت پاریسی گدایی  
یاوه  
صالح و نابود  
کوند  
زن بدکار

چون خدا نخواست سوال کرد  
بیت سبب خجیت منع از جلال  
اندان تمام بر میگردد  
پس در تمام بر بستند  
پس بخت جستن گرفتند از کز  
باکنه اندک همه عریان شوند  
آن نضوح از ریش در غلوه  
گفت یارب بار بار گشته ام  
نوبت جستن کردی ز من  
ای چنین ندوه کافر بهمان  
ایستادن کن که از تو بدین  
وقت تنگ آمد مرا و کس  
تو به نام بیزایم بار در کز  
او همی نارید و صد نظر بدار  
تو خا میگرد و بر جان  
در میان یارب و یارب بهر او  
جله را بستیم پیش ای نضوح  
هچو دیواری شکسته در فضا  
چونکه پیش رفت از آن زمان  
چون شکست آن کشتی چو بر  
چونکه جانش وارید از کنگر  
چونکه هوش رفت پیش از  
ذره لاغر شکر فتنه نشد  
جملگی روی زمین سر برشته  
باکث آمد تا کما که در ششم

ولسا تا ویدا و قوله تعالی و ما رمیت اذ رمیت  
لکن التدری و امثال این از اخبار و آیات وارد است  
کوهری از دگر خسته یاوه  
با بچه پیدا اول اندیخ خجیت  
در دمان و کوش اندر بچکا  
هر که جسته از جهر زوار بود  
روی زرد و لب کبود  
تو بها و عذر بگفته ام  
و ده که جان من چو خشت کاش  
و امن بخت گرفتند او داد  
کز هر سو راخ مارم میگرد  
پادشاهی کن مرا فرما در کس  
تا به بندم بفر تو به بند  
کاذب فاقدم بکلا و عو  
روی عرشین دیده پیش  
تو به جستن نضوح و او از آمدن که همه را بستم نضوح  
را بچوید و بهوش شدن نضوح از آن بیت و کسا  
پس ایستگی کما قال رسول الله استدی از نه نضوح  
سزا با حق پیوست از زمان  
در کما در جنت در با فاق  
رفت سوادن پیش اصل جستن  
میردان باز سوسی کیتیا  
فرش خالی مجلس بفرشت  
سناخ خجیت اشکو که در بچکا  
پیدا شدن کوهر و حلالی جواشن حاجان از نضوح

پس دعای خویش را چون  
که ربانیدش نفرین دو با  
یاوه گشت و بر زنی در جهر  
دزد کوهر بر نیز هم رسوا شد  
جسجو کردند از هر صفت  
تا پیداید که کفر نکند گفت  
سخت پیلر زید جو جو چو کبر  
تا چنین بسیل سایه برسد  
در سنا جاتم سپین خوان  
یا سر شیری بخوردی در سنا  
ورنه خون کشتی درین دروا  
تو به کردم مین بهر بار کرد  
پس در مشن و جفا و گفت ستم  
بیج محمد را سنا و اسپین  
کان در دو دیوار با کعبه  
باکث آمد از میان سنجو  
کشت بهوش از زمان در  
بهوش و عقلش رفت از جوا  
باز جانش اصل در سنا  
موج حجت از زمان در جوا  
پای بسته پر کعبه است  
سکنا هم آب جویان در  
دیو ملعون شد بجوی سنجو  
تا میدان خوش کن و جوا  
شد پدیدان کم شده و ستم

کتاب  
کتاب  
کتاب

کتاب

بعد آن خوف پلاک جان  
از غریب و غمزه و دستک  
می جلالی خواست از وی بر  
زاکه طین بگذر بر وی پیش بود  
کو پزیر بر دست در دست  
آ تا بود کار نرسیدند و بجای  
گفت بد فضل خدای ادا کرد  
آنچه لغتدم بدان از صدی  
سن ای آن دانه و شتران  
حق برید آنچه و ناید کرد  
هر چه کردم همه با کرد  
نام من در نامه پاکان  
اه کردم چون سن شده  
درین پای می بودم آید  
اقرینا بر تو با والی خدا  
میزنم غمزه درین روضه  
بعد از آن که کسی که حرمت  
جز تو و لاکی نمیجواید پیش  
رو کسی دیگر بگویم تعجب  
من بر دم بیکه و یا نام  
بعد ازین محنت که اماره  
کاذهی بود و مرا در ایست  
در میان سگلاخی بی کلاه  
بهر خردن غیر آب آنچه نبود  
آنچه الی نیستان و پیش بود

مرد با آمد که ایست کرده  
پرسیده تمام قدرال الحزن  
بوسه میداد بر دستش  
زاکه در غربت زجهلش بود  
ز و ملازم برجا تون گشت  
انذان حملت را با ندوش  
و نه زانکه گفته شد  
بر من آن گشت که برین  
جرمها ورستی کرده ام  
تا کردم در فضیحت روی  
طاعت ما درده آورده  
دو زخی بودم چه حیدم  
گشت ویران تن در جاده  
روز و شب اندر فغان و در  
ناگهان کردی مرا از غم حید  
باز خواندن شاهزاده بصوح را و عذر آوردن  
و ختر سلطان ما میخواست  
که بالدی بشوید پاکش  
که مراد اندر دست زکار  
من چه حیدم نمی برکت عدم  
در میان کسی که توبه کند و پشیمان شود و باران آید  
را فراموش کند و از موده را بسیار ما در خنار  
درافتد که سرج بلبجرت حلت به اندامه و چون  
او را شوقی نباشد و مدد از حق نرسد چون درخت بی  
شیری آنجا بود و صدی که

حزن رفت و در فرخ در تانم  
آن نضوح رفته با نا در خوش  
بد حکمان بودیم مارا کن عیال  
خاص دلگش بودیم من نضوح  
اول و را خواست جستن بزر  
بس حلالیها از و میخواستند  
چه حلالی خواست میایدن  
کس چه میداند زین جز آن  
اول ابلیس مرا استناد بود  
تا زحمت پوستین دوزیم کرد  
بچه سر و سوسنم از او کرد  
عفو کروان جملگی حرم و گناه  
آن سن بگفتم دیرین  
از چوین در شکما بودم بول  
که سر بر روی من کرد و با  
و ختر شاهست همی خواست  
گفت در دوستی بگفت  
بادل خود گفت که صد حیدم  
تو چه کردم حقیقت با  
در میان کسی که توبه کند و پشیمان شود و باران آید  
را فراموش کند و از موده را بسیار ما در خنار  
درافتد که سرج بلبجرت حلت به اندامه و چون  
او را شوقی نباشد و مدد از حق نرسد چون درخت بی  
شیری آنجا بود و صدی که

مردکانی که گوهر خستیم  
و پیشش تا بش صدر در پیش  
لم تو خوردم اندر قبل و قاح  
بلکه همچون دوتن کت گشت  
بهر حرمت و آشتن خیر کرد  
و در زامی عذر بر میخواستند  
که منم حرم ترا را چهل سن  
وز نهرانم حرمم و بعلی کنی  
بعد از آن ابلیس شمشیر بود  
تو چه شیرین چو جانم بود  
بچه حجت و دو گم داشت کرد  
شد سپیدان به دوروی سب  
شاد و زلف و فر به گلگون  
در به عالم نمیکند کون  
شکرهای تو نیاید در میان  
خلق با بایت تو می بایان  
تا سرش شوقی کنون ای پاسبان  
وین نضوح تو کنون بهار  
از دل من کی رودن تو من  
نکتم آجان شود آشتن جا  
پار و دوسوی خطی الا که  
پشت ریش اشکم می چرخ  
روزها شب میز او بی نیا  
روز و شب خرد و در آن کو  
خسته شدن سیر و اندامه  
صراط  
سید نمودن

اشاره  
باید شیط  
ولا یقت بعکم  
بعضا یحب احدکم  
ان اهل علم حبیب  
یعنی غیبیست بعضا  
دیگر می را یاد  
یکی از شما آنکه بخود  
بر او پیش  
در  
حالتی که مرده  
پاشد  
سحر  
غم و اندوه  
صراط  
سید نمودن



ماتی و اما نه از آن نصف است  
 شیرک رو باه را فرمودند  
 یا خری یا کاکا به سر کج  
 اندکی من بخورم باقی شما  
 قطب شیر و صید کردن گاراد  
 تا توانی در سنان قطب کوش  
 چون بر خیزد میندانه طلق  
 ز آنکه همه خلق باقی خوار است  
 او چه عقل و خلق چون بازی است  
 قطب آن باشد که در خود  
 یاریت در تو فراید بی دره  
 رو بهانه باشد تصدیرید  
 گفت رو به شیر را خدنگم  
 حیل و افشونگری کارین است  
 بس سلامی گرم کرد و پیش  
 گفت خر کردم در دوام  
 چون که تمام است که گوی  
 را هم من قیمت تمام را  
 مرغ و ماهی قیمت خود بخورند  
 میخورند و هیچ کم نایارن  
 غیر حق جمله عدو دوست است  
 تا در دو غم نخایم کمین  
 یک حکایت یاد ما را  
 بود سقایی مراد را یک مرتبه  
 پیش از آنکه گران در جای

بموا مانند دواز چاشق  
 مرغی با بصر من صبا و شو  
 زان فیهنای که میدانی بگو  
 من سبب یا شمر شمارا دروا  
 تشبیه کردن قطب که عارف و اصل است و اجر  
 و ادن خلق از قوت حمت مغفرت بر بر لبی که حدیث است  
 که در آن باقی خوار است بر بر لبی که بزرگتر است  
 بلکه قریب صفی و تقا صیل این بسیار است  
 بسته عقل است تدبیر  
 کردن با عاقل کرد و زنده  
 گفت حق آن تصوران میفرست  
 مرده گیر و صیقل است  
 اطاعت رو باه شیر را در روانه شدن و دیدن  
 کارین دستان و از ره بود  
 پیش آن یاد دل در پیش رفت  
 فسترم حق کرد من با آن گم  
 صیدا یا صید مفتاح بقصد  
 کو خداوند است خاص عالم  
 مورد ما را نعمت او چه چند  
 کیست بیرون می گوای چنان  
 با عدو دوست کنی شکوه کو  
 ز آنکه در نعمت غمی در او بین  
 دیدن خرسقایی اسبان بوانی تازی را بر شمر  
 تماشا کردن که از دولت در یاد و تماشا نماید برودن  
 از حضرت را که اگر در صدر تخی لذت مغفرت شیرین

ز آنکه باقی خوار شیرین است  
 که مرغی با بی کرد و مرغزار  
 چون بیایم قوتی از لجم خمر  
 از فوسنا و نغمسای جوش  
 تشبیه کردن قطب که عارف و اصل است و اجر  
 و ادن خلق از قوت حمت مغفرت بر بر لبی که حدیث است  
 که در آن باقی خوار است بر بر لبی که بزرگتر است  
 بلکه قریب صفی و تقا صیل این بسیار است  
 بسته عقل است تدبیر  
 کردن با عاقل کرد و زنده  
 گفت حق آن تصوران میفرست  
 مرده گیر و صیقل است  
 اطاعت رو باه شیر را در روانه شدن و دیدن  
 کارین دستان و از ره بود  
 پیش آن یاد دل در پیش رفت  
 فسترم حق کرد من با آن گم  
 صیدا یا صید مفتاح بقصد  
 کو خداوند است خاص عالم  
 مورد ما را نعمت او چه چند  
 کیست بیرون می گوای چنان  
 با عدو دوست کنی شکوه کو  
 ز آنکه در نعمت غمی در او بین  
 دیدن خرسقایی اسبان بوانی تازی را بر شمر  
 تماشا کردن که از دولت در یاد و تماشا نماید برودن  
 از حضرت را که اگر در صدر تخی لذت مغفرت شیرین

شیر چون در بخورد شکست  
 رو فوسن خان فریاد  
 پس بگرم بعد از آن صیدی  
 نرم گردان ز دور بچاک  
 باقیان این خلق باقی خوار  
 تا قوی که در کند و صید جوش  
 کرف عقل است چندین جان  
 این نکل دل و صید جوش  
 ضعف در کشتی بود در جوش  
 که غلام خاص و صید جوش  
 تا نیران و جوش گری تو  
 چوک در پاییز و صید جوش  
 چلهها سازم ز عقلش گریم  
 آن خرمکین لاف غریب است  
 در میان سبک و حاجت  
 ز آنکه هست انداختن از جوش  
 صابر از آنکی رسد جوش  
 میرساند روزی جوش هم  
 بر سر خاش خلایق و جوش  
 کورساند روزی جوش  
 در نه مانی با گمان بکل جوش  
 سادگی بیغم در این با لایق  
 در نصیحت گفت روزی جوش  
 گشته از نعمت و جوش  
 عاشق جو تا برود ز کوش

مرمت  
 اسطوخودوس  
 شادمان  
 زانکه در سوره جوش  
 با آنکه در سوره جوش  
 وقت از آنکه در سوره جوش  
 با آنکه در سوره جوش  
 بخشش

جو کجا از کا دخت است  
پس سلاش که در سپیدین  
گفت سپاس من نور و در  
خز هر سه مرکب از می  
خاش و مالش مرا ساز  
شب ز در پیش تو جو خشم  
ناگهان او از مکار رسد  
از غر ابا ز آمدن آن  
پیشکامه دستانش  
از آن فایز هم درین

و عقبت زخمی ز سحر  
کز چاین خرد دوا همچون  
تا شود در آفرینش زهر  
با نو او خربه و خوب و جید  
پوز بالا که کای رب محمد  
از زنده هر بدن و بدم  
تا ز ما ز دقت زین کاشد  
اندر آخر همه افاده  
تا برون آید چکانها

میرا خردید و از رسم کرد  
گفت کرد در شی تو قیصرین  
خربه و سپرد و از رحمت بست  
زیر پاشان رفته دای زده  
نکه مخلوق تو ام که خرم  
حال این به این چنین  
ز غمهای تیر خوردند از عذ  
پاهایشان به محکم بانو  
چون خزار دیدن گفت

کاشانی صاحب خردید  
خردی بد جوان بسند  
در میان آخر ملاحظه  
اگر بوقت و چو بنگار  
از خردار است درین  
من چه خصم صم تعین  
رفت بچکانها در پاشان  
غلبندان ایسا در قضا  
من بفر و عاقبت ارم  
هر که خواهد عاقبت  
می نیاید هم ممانند  
در فریبست و بر فطرها  
نی طلبان سنت اند  
رزق کی آید برت بی  
کم نیاید بقوه نان ای  
قسمت هر یک پیش نیند  
کم کسی اند تو کل ما  
هر کسی را که ملاحظه  
تا بنیض در نشیب شود  
چون نداری در تو کل  
در زریصی حکم سلطان  
هست عاشق تری هم بر  
در تو شبانی و در دست  
که عین آید بجان زرق  
پیش تو آید در آن

جواب داودن رویاه خرد را

فرض باشد برای تشنه  
تا بنا یغصب که در خون  
هست مفتاحی بر قفل

عالم اسباب در زرق  
گفت پیغمبر که بر زرق  
لی کلید این در کس

جواب داودن خرد و باه که امرت با کتساب

در نه بدنه مان کسی  
نی کی بسند و نی تمام  
برنج کوششها ز بی

هر که جوید با دوشای  
جلو داد زرق روزی  
گفت رویان تو کل

باز جواب داودن رویاه خرد را

هر کسی را که رسد

حد خود شناس و بر

باز جواب خرد رویاه را

سور و سر و جمیع  
کسب و دم و تن این

از قناعت بچکس  
آنجا که عاشق بر زرق

حکایت آن آید که توکل را  
منقطع شود از شهر بیرون  
کوی بجز بر سر بنگلی

کفت رو جستن برق  
و اینها من حق کرده  
جنبش و آمد شد و کتساب  
که تو بنیدی بچا  
گفت اضعف تو کل  
دام و در جمله شده  
رزق آید پیش بر  
گرد آور گشتن از  
چون قناعت با  
جد کن و اند طلب  
گفت خرمسکون می  
نان ز جو کان بچکان  
کز تو شای بیاید  
ان کی راه پیشه  
که نو خواهی در

جدید  
الهم نو تاره

ستان  
سیرا الافادون  
توار

چیزی که در زمین  
باقه در بر خیزد و جا  
رسد عظمی که  
تعال  
فران بردار

کتابت و در  
دست و صورت و  
اشک و غایت  
من فضل الله  
باید و طلب  
باید خدا را

|  |   |   |   |
|--|---|---|---|
| <p>از برای امتحان بن مروت<br/>کاروانی را که گم کرده است<br/>ای عجب مروه است یا زنده<br/>بهم بکشید و بجانید<br/>مان باورد و دور و یک عالم<br/>رحمان آمد که او بسین نجات<br/>رخشند آمد و پاشش بود<br/>گفت دل و امر با صد کیم<br/>نایدانی و ز تو کل کند<br/>هر چه گفت از رسول است<br/>دست و دست خدا که باری</p>   | <p>در میان نزد کوهی نشست<br/>سوی که آن سخن بگفت<br/>می ترسید بیج اگر گت و عد<br/>داگر و از امتحان بیج نظر<br/>تا بریزندش بگفتم و بگام<br/>وز مجاعت با کت که گرفتند<br/>میفشدند از آن ان پارا<br/>را ز گشت اندر بر جان تنم<br/>حرص آوردن چه باشد از<br/>بست سخن و دست در دهی بیج</p> | <p>که بیستم رزق چون آید<br/>گفت این مرد از طرف چشم<br/>آه ندو دست بروی من ریزد<br/>پس بگفتند این منجیب میراد<br/>پس بقاصد مردودان من کرد<br/>کار و آوردند و قوم آفتاب<br/>گفت ای دل که چه خود من<br/>امتحان بین بیشتر خود چون<br/>بچاران کجا و آن مسکن چون<br/>گفت و در این کجا است</p> | <p>تا وی کرد و در رزق من<br/>در میان از ره و از شهرد<br/>قا صلی چیزی نشت آن آید<br/>از مجاعت مکتب خدا و فنا<br/>نایدان صدق آن معاد مرد<br/>بسته دمانهاش با شکر خدا<br/>را ز میدانی و نماز می کنی<br/>رزق سو می صباران خود<br/>گفت کردم امتحان رزق من<br/>و ستمها و کسب زن جد نقل<br/>کسی کن یاری یاری کن<br/>بهم در در هم سها هم جانی<br/>رهت منت کار کسب کرد<br/>می ندانم در دو عالم کسی<br/>تا کشد سگر خدا ز جید<br/>ز آنکه در کسب منت رخصت<br/>فارغی از نقص ریع و از غرض<br/>نهی لا تقوا بایده شکله<br/>میهر استجا سبزه کرد جو یا<br/>کا شرا اند سبزه ناپید بود<br/>چون نور انجالی چرا را می<br/>پس چرا منت از آن کمور<br/>گرفت و ناف آهوی کوکبی<br/>چه نماند در تو ما می سنی<br/>از کجا می آئی اسی اقبال بی</p> |
| <p>هر که او در کسی با می نهد<br/>چون با نیاز است عالم جزا<br/>گفت من با تو کل بر بی<br/>کسب شکرش نماندیم ندید<br/>خود تو کل بهترین کسب است<br/>کای خدا کار ما قدر است<br/>بستان بسیار سندان خطا<br/>صبر در صحرای خلقت نکند<br/>سر غزای سبز مانند جهان<br/>هر طرف دروی کی چند زمان<br/>کوشا ط و خرمی و فر تو<br/>این که چشمی تا این دید<br/>گرفتمی آئی ز کفر است<br/>آن کی بگفت شتر را که</p> | <p>بازی یاران دیگر میدید<br/>بزرگی گویی که نینداقت<br/>جواب گفتن خر و باه را که تو کل بهترین کسب است<br/>هر کسی محتاج است بتو کل که اسی خدا اینکار مرار است<br/>و دعا منتظر است تو کل با و تو کل محتاج به رحمت</p>  | <p>بازی یاران دیگر میدید<br/>بزرگی گویی که نینداقت<br/>جواب گفتن خر و باه را که تو کل بهترین کسب است<br/>هر کسی محتاج است بتو کل که اسی خدا اینکار مرار است<br/>و دعا منتظر است تو کل با و تو کل محتاج به رحمت</p>  | <p>بازی یاران دیگر میدید<br/>بزرگی گویی که نینداقت<br/>جواب گفتن خر و باه را که تو کل بهترین کسب است<br/>هر کسی محتاج است بتو کل که اسی خدا اینکار مرار است<br/>و دعا منتظر است تو کل با و تو کل محتاج به رحمت</p>  |
| <p>دین دعا هست از تو کل بر<br/>مانده گشتند از سوال ایوان<br/>همت با شد جهان حق فرخ<br/>سبزه رسته اند از نا مینا<br/>اندر آن حیوان مرقه در آن<br/>چیت این لا غرتن صراط<br/>از کجای نیست ز بیکر بک<br/>دست کل کوا برای ارمان<br/>مثل در آنکه در مخبر دوستی چون فر و اثر نه بی جا</p>   | <p>دین دعا هست از تو کل بر<br/>مانده گشتند از سوال ایوان<br/>همت با شد جهان حق فرخ<br/>سبزه رسته اند از نا مینا<br/>اندر آن حیوان مرقه در آن<br/>چیت این لا غرتن صراط<br/>از کجای نیست ز بیکر بک<br/>دست کل کوا برای ارمان<br/>مثل در آنکه در مخبر دوستی چون فر و اثر نه بی جا</p>  | <p>دین دعا هست از تو کل بر<br/>مانده گشتند از سوال ایوان<br/>همت با شد جهان حق فرخ<br/>سبزه رسته اند از نا مینا<br/>اندر آن حیوان مرقه در آن<br/>چیت این لا غرتن صراط<br/>از کجای نیست ز بیکر بک<br/>دست کل کوا برای ارمان<br/>مثل در آنکه در مخبر دوستی چون فر و اثر نه بی جا</p>      | <p>دین دعا هست از تو کل بر<br/>مانده گشتند از سوال ایوان<br/>همت با شد جهان حق فرخ<br/>سبزه رسته اند از نا مینا<br/>اندر آن حیوان مرقه در آن<br/>چیت این لا غرتن صراط<br/>از کجای نیست ز بیکر بک<br/>دست کل کوا برای ارمان<br/>مثل در آنکه در مخبر دوستی چون فر و اثر نه بی جا</p>  |
| <p>دین دعا هست از تو کل بر<br/>مانده گشتند از سوال ایوان<br/>همت با شد جهان حق فرخ<br/>سبزه رسته اند از نا مینا<br/>اندر آن حیوان مرقه در آن<br/>چیت این لا غرتن صراط<br/>از کجای نیست ز بیکر بک<br/>دست کل کوا برای ارمان<br/>مثل در آنکه در مخبر دوستی چون فر و اثر نه بی جا</p>   | <p>دین دعا هست از تو کل بر<br/>مانده گشتند از سوال ایوان<br/>همت با شد جهان حق فرخ<br/>سبزه رسته اند از نا مینا<br/>اندر آن حیوان مرقه در آن<br/>چیت این لا غرتن صراط<br/>از کجای نیست ز بیکر بک<br/>دست کل کوا برای ارمان<br/>مثل در آنکه در مخبر دوستی چون فر و اثر نه بی جا</p>  | <p>دین دعا هست از تو کل بر<br/>مانده گشتند از سوال ایوان<br/>همت با شد جهان حق فرخ<br/>سبزه رسته اند از نا مینا<br/>اندر آن حیوان مرقه در آن<br/>چیت این لا غرتن صراط<br/>از کجای نیست ز بیکر بک<br/>دست کل کوا برای ارمان<br/>مثل در آنکه در مخبر دوستی چون فر و اثر نه بی جا</p>      | <p>دین دعا هست از تو کل بر<br/>مانده گشتند از سوال ایوان<br/>همت با شد جهان حق فرخ<br/>سبزه رسته اند از نا مینا<br/>اندر آن حیوان مرقه در آن<br/>چیت این لا غرتن صراط<br/>از کجای نیست ز بیکر بک<br/>دست کل کوا برای ارمان<br/>مثل در آنکه در مخبر دوستی چون فر و اثر نه بی جا</p>  |
| <p>دین دعا هست از تو کل بر<br/>مانده گشتند از سوال ایوان<br/>همت با شد جهان حق فرخ<br/>سبزه رسته اند از نا مینا<br/>اندر آن حیوان مرقه در آن<br/>چیت این لا غرتن صراط<br/>از کجای نیست ز بیکر بک<br/>دست کل کوا برای ارمان<br/>مثل در آنکه در مخبر دوستی چون فر و اثر نه بی جا</p>   | <p>دین دعا هست از تو کل بر<br/>مانده گشتند از سوال ایوان<br/>همت با شد جهان حق فرخ<br/>سبزه رسته اند از نا مینا<br/>اندر آن حیوان مرقه در آن<br/>چیت این لا غرتن صراط<br/>از کجای نیست ز بیکر بک<br/>دست کل کوا برای ارمان<br/>مثل در آنکه در مخبر دوستی چون فر و اثر نه بی جا</p>  | <p>دین دعا هست از تو کل بر<br/>مانده گشتند از سوال ایوان<br/>همت با شد جهان حق فرخ<br/>سبزه رسته اند از نا مینا<br/>اندر آن حیوان مرقه در آن<br/>چیت این لا غرتن صراط<br/>از کجای نیست ز بیکر بک<br/>دست کل کوا برای ارمان<br/>مثل در آنکه در مخبر دوستی چون فر و اثر نه بی جا</p>      | <p>دین دعا هست از تو کل بر<br/>مانده گشتند از سوال ایوان<br/>همت با شد جهان حق فرخ<br/>سبزه رسته اند از نا مینا<br/>اندر آن حیوان مرقه در آن<br/>چیت این لا غرتن صراط<br/>از کجای نیست ز بیکر بک<br/>دست کل کوا برای ارمان<br/>مثل در آنکه در مخبر دوستی چون فر و اثر نه بی جا</p>  |
| <p>دین دعا هست از تو کل بر<br/>مانده گشتند از سوال ایوان<br/>همت با شد جهان حق فرخ<br/>سبزه رسته اند از نا مینا<br/>اندر آن حیوان مرقه در آن<br/>چیت این لا غرتن صراط<br/>از کجای نیست ز بیکر بک<br/>دست کل کوا برای ارمان<br/>مثل در آنکه در مخبر دوستی چون فر و اثر نه بی جا</p>   | <p>دین دعا هست از تو کل بر<br/>مانده گشتند از سوال ایوان<br/>همت با شد جهان حق فرخ<br/>سبزه رسته اند از نا مینا<br/>اندر آن حیوان مرقه در آن<br/>چیت این لا غرتن صراط<br/>از کجای نیست ز بیکر بک<br/>دست کل کوا برای ارمان<br/>مثل در آنکه در مخبر دوستی چون فر و اثر نه بی جا</p>  | <p>دین دعا هست از تو کل بر<br/>مانده گشتند از سوال ایوان<br/>همت با شد جهان حق فرخ<br/>سبزه رسته اند از نا مینا<br/>اندر آن حیوان مرقه در آن<br/>چیت این لا غرتن صراط<br/>از کجای نیست ز بیکر بک<br/>دست کل کوا برای ارمان<br/>مثل در آنکه در مخبر دوستی چون فر و اثر نه بی جا</p>      | <p>دین دعا هست از تو کل بر<br/>مانده گشتند از سوال ایوان<br/>همت با شد جهان حق فرخ<br/>سبزه رسته اند از نا مینا<br/>اندر آن حیوان مرقه در آن<br/>چیت این لا غرتن صراط<br/>از کجای نیست ز بیکر بک<br/>دست کل کوا برای ارمان<br/>مثل در آنکه در مخبر دوستی چون فر و اثر نه بی جا</p>  |

چند نقل  
سعی فقیرین  
دروگر  
ستار  
حاکمیت  
باشنده  
دین دعا هست از تو کل بر  
مانده گشتند از سوال ایوان  
همت با شد جهان حق فرخ  
سبزه رسته اند از نا مینا  
اندر آن حیوان مرقه در آن  
چیت این لا غرتن صراط  
از کجای نیست ز بیکر بک  
دست کل کوا برای ارمان  
مثل در آنکه در مخبر دوستی چون فر و اثر نه بی جا

گفت

گفت از تمام کرم کوی تو  
 مار موسی دید فرعون عنود  
 معجزه کرد پا کرم مار بد  
 نفس تو باست نفقت و بند  
 مرغ چون بر آب شوی می  
 پس خطر باشد مقلد بر آب  
 تکلف در یاباید سوی جان  
 چون که چشم باز شد و نفس  
 آبرو بسو و او باقی نبود  
 بوی سبب نیست جز بوی  
 اگر چه بی بی چه شیره اندر  
 الا جرم مغرب باشد عقل او  
 وصف جزانی بود بر زن  
 عقل جزوشن و غالب بود  
 تشنه محتاج مطر شد و بارش  
 صد دلیل آورد مقلد در بیان  
 تا که بشکلی شک کرد سوی مرید  
 رو به سحر ای خشن و بان لفر  
 نوحی معده زینک و جهان کن  
 هر که گاه و دور خود فریاد  
 آنقدر صد دلیل و صد بیان  
 میکند گشاخ مردم با بر  
 شیخ نورانی زره اگر گشت  
 جسد کن باست نورانی شود  
 اگر زرد و زینب و پند و کرد و کار

مستم و دشمن است که او مقلد است دران  
 مملتی همچو است مرغی نبود  
 سخوت و ششم خدایش پیش  
 و انکه در حق خوشه غمی بخید  
 آب شیرین با لذیبت او  
 از ره و در برین شیطانی  
 کا صلا را بد بود و صطحا  
 و بر باروی کردستی نامه  
 شرح درید و جان او جان  
 بود و در جزانی سبب  
 تیغ گرفته همی اندر نفس  
 بر سوی خسران باشد نقل او  
 ز انکه سوی رگت بود در کون  
 نفس انی را خرد سالب بود  
 نفس را جوع البقر بد صبر  
 از قیاسی کوید و در ان عیان  
 سالها باید دران روضه  
 جز قرفل با سمن با کل خورد  
 خوردن ریحان و کل غان  
 هر که نوح خود قران  
 بر زبان آورد در حق جان  
 او بجان لرزا است از کون  
 فرق میان سخن کمال و سخن مقلد نا صحیح بود  
 تا حدیث باشد و نورش در  
 لذت و دو شاخ بی توان

گفت خود پیداست از تو  
 تندرگشی چه است و تندر  
 بر یکت کرمی چیست با یک  
 القیافه رنگت عن دار العز  
 ردی با نماز مدیه و جان او  
 رخصه با است شک و با کون  
 در غمی چاره نبود و نظر  
 سر سوزی گفت و مقلد وار  
 ز انکه در لب بود آن فی  
 لکش نصف بلکه در کار  
 نفس شش ترا و آمو  
 افت و همچون خراش  
 نفس شش و ده و  
 چه حقیقتا ز طمع او  
 حق نوشد بر سر جان  
 بوی شکستن بی خرد  
 ای جوان در حقن چار خون  
 تا بیای حکمت قوت ریل  
 معده قاع سوی ریحان  
 بن میفرانگت از شکستن  
 گفت ادراکی بود برکت  
 در حدیثش لرزه هم  
 پیش هم نور را بر کس  
 در عقیده علم دو شاخ  
 پس حکمت نور با بد قول

رحیم  
 ماضی  
 صطحا کات  
 بهم سائیدن بهم خورد  
 تاق  
 مشتاق چون لکون  
 بهی الا شیطان  
 رکون  
 میل کردن در دوا  
 سائب  
 بر اندازنده  
 مطر  
 جمع لطف  
 بار  
 مضمهر  
 بهمان  
 روی  
 تراز  
 جمع از بین شد العباد

دقیق  
ششم  
لوزیع  
بخش کردن

هر چه کوفی باشد آسم نوربان  
آب باران باغ صد رنگ است  
خردست نوبت برود چو کرد  
طنطنه ادراک و دنیا کی بود  
کنده را در سینه دغان بود  
در میان خنجر و دیدان سخن  
گفت آنگه با من را یکت پیش  
گفت لوطی حمدت را که کن  
چو که مردی نیست خنجر با سود  
از علی میراث داری و آقا  
گرفتنی یاد و اسی از سیخ  
کشی سازی ز تو ریح و خنجر  
بن گشتی کیم امیر جسم و  
گرویلت هست انداخت از  
آن دلیل کو ترا مانع شود  
خایغان راه را که روی لیر  
ای سخت پیش رفته از پناه  
تو که کن انگشت باران چون  
بعده و اکلدار روی آن عالم  
رستمی که مایلی جوشن سپوش  
بر سر میدان چو مردان با  
دوبه اندر چاره پای خود  
بمطرب آخافه کونا انگشت  
کوش را بر بند و هندو نشان  
ختمها چو حسروانی برین

کاسان بر کز بار و سنگ کوا  
ناودان همسایه در کجاست آورد

آسمان شو بر شو باران بس  
با زگر دم سوی آن رو باه و

ز بون شدن خرد در دست رو باه از حرص طلف

دودش رویه بر او سکنه نکند  
حرص خوردن بخان کوشید

حکایت آن حضرت در رسیدن لوطی از در حالت کوا  
که خنجر از بهر حسی گفت ز خنجر آنکه اگر کسی با من بر آید  
شکستن شجاعت لوطی بر او آمد و شد میگرد و میگفت  
آنکه شد که من با تو بد نیندیشیم بیت  
من بیت نیست قائم است بزل من نزل بیت لعین  
آن شد لایحی آن یضرب مثلاً ما بعوضه فاقوما  
فی تفسیر النفوس بالانجا ما دارا ادا الله بهد مثلاً میفیا  
که این خنجر بیضی که کبیرا و بهیدی به کبیرا که هر قدر  
چون میرفت بسیار از و سرخ روشو مذو بسیار  
بیرا در کند و تو تا ملت فیه قلایا لوجدت من شایع  
التشريف کبیرا فیم من قسیم و الله المکرم و السلام

از بهر لرزاستری نور بر زیر  
بر بهر درس تو کل گنجی

چون نامردی ال گنده بود  
داروی سردی بخور اندام

ریش و سلبت را نخذ پا خنجر  
تا که بی پرده زحق آید سلام  
در بجزری رنجی رو کوشش  
تا که جمعی بسلا دایمی دای

غالب شدن مکر و باه بر خرد و بردن او را

دفع زندگه ضربت و خنجر  
چو که خنجر کوشی بر دیشی بجای

چون فسون آن ولی داد کرد  
آن فسون خنجر اصلوی

مایه برده از دم لبهای و  
عاشق می باشد آنجان بید

ناودان بارش کند نمود کجا  
تا چنان از راه رفت آن خنجر  
چون تعلد بد فریب بچورد  
که ز بونش کرد با پا نصد دلیل  
سز کون افکنده دوروی می شود  
سپس کجاست اندیشه ایست  
بید بیندیشد بد زدا شکست  
بید نیندیشد اسم با تو سخن  
چون نازد دل نذر و سوخت  
باز روی شیر خدایست  
کوسب و دندان بیای  
کو یکی طاق کشتی همچو خنجر  
کوبت تن ما فدا کردن  
تبع چو بن اهد و کن آقا  
از عمل آن فتنه مانع شود  
در هوا تو پشته راکت میزنی  
ریش بلبت موجب خنده بود  
ما سومی خوردید که مر اندام  
در بجزری مایلی چادر کبیر  
تا ترا عشقش کشد اندر  
در صفت مردان در این جهان  
ریش خنجر کوفت پیش شیر بر  
چون نیاورد و بهی نرا کجا  
تا که صد طوطی خان چنان  
کوی لبهای جانش را ندید

آب شیرین چون نیندر بر کوه  
 خرد و شیرین جان نوبت زده  
 ایشان مصرا و موسی ما  
 در شکر عطلیای مملو آتیا  
 یک ترش در شکر اکنون  
 سرگشته نه سال شیرین میشود  
 چشمها خمیر شده و بیره  
 شد ز یوسف از آنجا نوجوان  
 تو مجال خوشین بهاش شاه  
 آن یکی در خانه ناگزیرت  
 صاحب خانه بجهش شیر  
 واقعه چو دست چون بگری  
 گفت بهر تو شاه حرون  
 گفت من جد و گرم اندر  
 چون که بی نینز با مان سده  
 آدمی باش و تو کیران پس  
 تو خروج و اختران بهم برتر  
 میرا خر چه در چشم بود  
 از انار و از ترنج و شاخ سیب  
 یا از انار و با که موش کوه  
 مرد با نمانیست نهان در  
 هر یکی از حال و دیگر چهر  
 صحن ارش و اندو اسع لث  
 از سخن پانان نادر کن بوج  
 چون که رو باش بسوی کوچ

چون کرد در چشمه آب  
 لاجرم در شهر قنداران  
 نشسته بر پای عطیان با کت  
 همچو طوطی کوری صفر آتیا  
 چون که شیرین خسرو از آب  
 نکت مر مر لعل درین  
 کل شکوه نمکند بر شاه  
 عسرت از سر کبر خوش  
 تا نیایی در جهان جان مرا

موسی جان بنیاد سید کس  
 یوسفان غیب لکگر میکند  
 شهر ما فردا پر از شکوه  
 فی لشکر گوید کار نیت پس  
 نقل بر نقل است و می می با  
 آفتاب اندر فلک بخت  
 چشم دولت سحر مطلق  
 آتشی اندر دل خود بر فروز  
 کز خی رای بس بر درویش

حکایت شخصی که از ترس خویش را بجان افکند  
 زرد و تن لرز لرزان خلد و ندخانه پر صیقل  
 تو گفت خرمیکند گفت تو خرمی گفت تو خرمی

خرمی که مردم را برود  
 کز خرمی که بهیم نبود  
 صاحب خرم ایجابی فرزند  
 خر نه امی عیسی دوران  
 اگر چه بصر صحت در آن  
 هر که اورا خر بگوید خرم بود  
 و ز سراب شاهان بی  
 که هرش کوبیده و پیش در  
 پای پاه یا عان آسمان  
 فلک پاهنای بی پایان  
 هر درختی از زمین سوزد

گفت میگرد خرمی جان غم  
 هر خرمی که بر آرد دست  
 نیست شاه شهر با بهیود  
 چرخ چارم هم ز نور تو بر  
 میرا خر بگوید و دیگر است  
 چه در افق و در نهال خر  
 یا از ان از ان که کجکان  
 یا از ان مرغان که کجکان  
 هر که در اندر بانی دیگر است  
 این در آن چرخ آواز  
 بر درختان لشکر گویند کج

برون رو باه خرمی سر و جیدن  
 با شکر شتاب کردی و لا بگردن  
 شیر که در کوه پاهنای

طوطیان کوه رسب با کس  
 تکلمای قند صری میخند  
 سگر از بهت از دستر شود  
 جان بر افشا نیدر نیت  
 بر ساره روزن با کس  
 در با چون شاهان با نیت  
 روح شد منصوران الحود  
 وضع چشم پسندانی  
 کوه بر تو خرمی باش و غم خود  
 زرد روی لب کوه در کس  
 که همی لرز لرزان سپرد  
 ز کت رضاه بگو چون  
 چون ز خرمی را نیت  
 جد جده تمیز نام فرجاست  
 هست بخش سمیعیت  
 حاش ننگد معاست خرم  
 فی هر اکله اندر خرم است  
 از کستان کوی و کلهامی  
 هم کون حکم هم ساق چرخ  
 بنیادترین و بهین میکند  
 هر درش با آتیا فی کس  
 دان در این خرم که صحت  
 که ز بی ملک و ز بهی صحت  
 سوی آن در باه خرم سوز  
 ناکند شیرش بکله خرم

کجا  
 کجا  
 در آن کت  
 قاطره است

حرون  
 کسری

خان سما  
 اطراف کوه  
 کوه  
 کوه  
 کوه



اوستی با هزاران کرد و فر  
کی رسید و از نمرود هم یکی  
در زمین از تو پیش میگویم تو هم  
کردن از آنکه طلسمی ساخته  
من ترا خود خواهم کشتن پس  
دیدمت در جوع کلبه پند  
شد فواش آنکه گویم ترا  
گفت در روز پند پیش آمد  
با که این روی می آید  
تا بدیدم روی غمناک  
آنچه من بدیدم زبول بی  
بسته شد پایم در اندام  
تا تو ششم و سوهتمس بعد این  
ورنه از من رسیدی شیر  
حق ذات پاک انصاف  
مبارد زخم از زنجیر جان  
چو گدازد و نهند بر تو سایه  
دیده عقلت بدو سواد  
گفت رو به صاف را آورد  
پهنه و هم تو هست ای سواد  
ظن نیکو بر برخوان صفا  
مشغلی کرد و جو و هم تن  
ور بدی بدان کاش قدر  
تقصای این خیال نقش بند  
از کوب راجن تاویل

اندک نهند آهین در شوهر  
کود و دم آرد از غم پستی

بیکناهی بر کند ساقی  
گفت رو باه آن طلسم خود

**جواب دادن رو باه حیرا**

هر شکم خوری بد آنجا  
کای خنجر سگلی اگر بینی ترس  
می شایبدم که آئی تا دوا

یک جهان بنوا پرسل با  
یکت رفت از یاد علم انوریت  
ورنه با تو کفتمی شرح طلسم

**جواب دادن خر رو باه را**

تا بدیم روی تو ای شمشیر  
یخچین نغری ناز و کرد  
باز از روی فن و تسول  
طفل دیدی که شستی در نهان  
چون بدیدم آن طلب  
عهد کردم خذ کردم مای  
چون بدی در زیر پنجه شیر  
که بود به مار بدار یار بد  
یار بد بر جان و بر ایان  
دزدان سبایا تو مایدا  
ظعن اوست اندک ظعن

آن خدائی که ترا بخت کرد  
رفته در خون جانم اسکا  
گر چه من ننگ خزانم پریم  
بیدل جان از زینب شکوه  
عهد کردم با خدا کایدون  
حق کشاده کردم با پی  
باز یز سادات اشیر عین  
مار بد جانی تا از سلیم  
از قرین بی قول گفت کوی  
عقل تو کار او با کئی گشت  
در جهان خود ترا زیار بد

**پایخ دادن رو باه مران خسرو او کیر با**

ورنه با تو غمی دارم عقل  
گر چه آید ظلمت بر ایشان  
عقل باید که نباشد شک  
عفو فرمایند از ابدان خطا  
چون خلیل را که بد کشند  
آن کسی که گوهر تر زین سف

از خیال شست خوب مگر من  
تخیال و بهر چون شد  
خامه من مبرکت نبودم شکم  
عالم و بهر خیال طلوع ویم  
گفت بنا بر بی ابراهیم  
عالم و بهر خیال و چشم بند

کی رسید او را ز آدم ناحق  
که ترا در چشم آن سری نمود  
چون شب روزانند با چشم  
لی طلسمی کی ماند به مرغان  
که بدیم متفرق و دلوریت  
کا نخیالی بنمایند چشم  
حالی آن شکل مسب و لریا  
روی زلفت را تو صبح بخور  
که ترا من سپهرم در خزان  
جانورم جاندارم این کی  
سر کون خود را در کفتم کوه  
بکش زین کتی تو با من  
ز اندام زاری و بهمان  
سوی من از کزای شمس العین  
یار بد آرد سوی ناخسب  
خوبزد و دل نهان بخوی  
یار بد ترا زمره و آن گشت  
وین مرا عین العین گشت  
لیکت تخمیلیات و بهی خرد  
بر جهان زنده داری سوختن  
صد هزاران پیرا از بهر برید  
آنچه دیدی بدیند و آن گشت  
بهست رهبر و را کی عظیم  
چونکه اندک عالم و بهر او فنا  
ایچنان که از جای خود گشت

امج  
گرکن  
امج  
و قح  
بل ششم  
تقر  
دندان

این قصه از آنست که در روزی  
یک پادشاه در راهی بود  
که در آن راه دو کوه بود  
یکی را کوه سحر و دیگری را کوه  
سحر و در آن کوهها دو درخت  
بود که در آن درختها دو پند  
بود که هر کس که در آن  
درختها می نشست  
پند او را می شنید  
پادشاه در آن راه  
بود که در آن راه  
دو کوه بود  
یکی را کوه سحر  
و دیگری را کوه  
سحر و در آن کوهها  
دو درخت بود  
که در آن درختها  
دو پند بود  
که هر کس که در آن  
درختها می نشست  
پند او را می شنید  
پادشاه در آن راه  
بود که در آن راه  
دو کوه بود  
یکی را کوه سحر  
و دیگری را کوه  
سحر و در آن کوهها  
دو درخت بود  
که در آن درختها  
دو پند بود  
که هر کس که در آن  
درختها می نشست  
پند او را می شنید



قصص

ایقان  
یعین  
قلوب  
و شند  
حالی  
چکایت کش

دشمنی  
منظور را دشمنی است  
چه زیندن همی گویند کوی  
از دانش پرورد شد

دشمنی  
دشمنی

کدی  
کدائی

شتر  
بنان  
شکار

دشمنی  
دشمنی  
دشمنی

خرکدان

کدائی که بسیار روح  
کنند  
غیال  
علا بر سر کوه رسد  
من قطع دل چون طبع این  
تجارت خاکی بود

بانگ پندارتی آمد قالی او  
که بهار است ز بطلوفان قصوح  
بر دایقان بست از دهم و چنان  
صد هزار گشتی ببول و سیم  
گسند از دوسوی کیست آن  
عاجزیم من از زمی تویشتن  
من ای مانی بی جویم بجان  
آفرینی نفس شد یا به با  
ز ابدی در زغری از دین بی  
بود از فطاش سر ز سر  
بر سر گذ رفت آن از خویش سر  
او فرود آنگند خود را از دوا  
کاین حیات را چه مری بنوی  
موت را چون ملک قابل شد  
باکت آمد در دهر صاوسی شمر  
گفت خدمت تو که بر دل  
خدمت نیست تا یکجدا  
که زمین آسمان بر نرود  
رویشد آرد آن فرمان پر  
از فرخ خلقی با استقبال  
جود اعیان و دمان بر خاند

خرط و خردا چه باشد حال او  
کوانانی بجرکه در کشتی نوح  
همی با بر و نامیکو بی بال  
تخته کشته در در باهی و سیم  
وانکه داند بنویس بر خود کجا  
چه نشینی بر منی تویشتن  
تا شوم من کوی آن خوش صفا

غرق گشته غفلت می چون جبال  
زین خیال زین راه سپین  
وانکه را نور عمر نبود سهند  
گزین فرعون چستی فاید  
چون ترا دهم تو دار و خیر  
از من و ما هر که ایند میزند  
بر که بی من شد بهر شبا در

در بکار و بوم و کرد و خیال  
گشت هفتاد و دو وقت با این  
سوی بر کسی گشتی پیش نند  
ماه و در شرح و پی در خط  
از چه کردی کرد و هم اندر  
عاشق خویش است و بر لای  
یا رجلا شد چو خورانیست و  
زاکو شد حالی ز جمل شها  
بد محمد نام و کینت سر ز  
لیک مخصوصش جبال شاه بود  
در فر و اقی میز کیمت  
از فرات برکت بر خود نو کرد  
ان فی موتی حیات میز کیم  
نرس و نسرین عدو جان  
چه کنم در شمع خدیت کوی تو  
پس بدر بیان میکنم  
بد میان ز اهر برب الکر  
تا شود خبر خسی اسرار  
شهر غریب گشت از توین  
او در ماه زده دزد و لقیبت  
فخر با از بهر دار استند  
در بدر کرم کف نطیل  
جز صریق خردکایان سپهر  
او طبع فرمود ذل من قطع  
او کدائی خوب کی میری کنم

حکایت شیخ محمد سرری در ریاضت اوله هر قطعا  
بیرک ز زمیکرد حبت ذل نفس خود

هفت سال در راه آمدی  
گفت بنمایا فادم من  
در میان عسی کی اوست  
کامپیش با ز کوه کشته بود  
با پاک جان خود بکشد  
طرف با یکی از راهی شمر  
خویشتر سازی تو چون  
گفت سمعا طاعت ای جان  
در مصالوات آسمه مذکور شد

بس عجایب دیدار ماه و چو  
گفت اندونستان کیمت  
چون نمرود از کس جهان برسد  
موت از غیب بیکر داد کیم  
سیف و خنجر چون علی جان  
گفت ای امامی زادم موی  
مدتی از غیب سازی من  
پس سوال و بس جواب  
لیک که ذکر دهم آن کهارا

بیرک ز زمیکرد حبت ذل نفس خود

آمدن شیخ بعد از چندین سال بشهر غریب و در پیش کردید  
او با سار و غمی و تقیر کردن بر فقرا طبعیت

هر که را جان غریب است  
بجز بخواری و کدائی مادم  
تا کدای باشم کدای باشم کد  
تا سخطه بخوم از خاص و عام  
حاکم بر فرق قناعت بعد ازین

ناده بر باد میگفت میکند  
پیشم بر خرم قال و قبل من  
دکدائی لفظ ما در مادم  
امر حق ثابت من او را  
او دلت خوب کی عزت تم

بیرک ز زمیکرد حبت ذل نفس خود



گر چنان عینیت این سخن  
آندل تا کسی سکین خواندند  
شیخ روزی جاگرت چن فخر  
در کفش زبیل شیخ اندران  
لغمای بی باکو زبیل شیخ  
آبجس بی شرم چندین گفتگو  
گفت اینجا شیخ اندر بستند  
غاشیه بر پوشش آفتابش  
به زمان در خویش حرص آید  
تا بزک شکست و تا ز خودم  
زیر کان که سوی ریشک گفتند  
لیکت گویند مذنا مصاحف  
نور چشمی که بروز آساره دید  
وقت نامگ کشت و جان در  
فی کمانی برده نورین خط  
این بخت و کریم و رشده پیا  
صدق او هم برض میسر زد  
صدق احمد بر جمال ماه زود  
صدق موسی بر عصا و کوه زود  
ساعتی بسیار چون بر گسیند  
خانه ران است چن کس  
من ز خود تو نام این درین  
که چه صادق بود علی علی  
با کدبانه امان در خواستیم  
تا دو سال اینکا کرد و کرد کا

تا بفهم تو شود نزدیگتر  
نامناسب بدمشا لی با نند  
رفتن شیخ بجایه امیری بود که در روزی چهار  
بار با شایسته غیبی دعناست کردن امیر و عذر آورد  
عقل کلی را کند هم خبر بر  
تا کی و تا چندین فرق و دوق  
من ندیدم ز کد امانت  
سج طرد امبا و این نفس  
اشکم ناخواره با مد برید  
سبزه که بود این رنگ تنم  
علم نیت بر بجان در پند  
بر کد شتند ز پراوان خو  
اقبالی چون از دور دور  
با تو توان گفت ایندم غم  
خرم را کمانه در میکن خط  
کرمان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او  
برون و ایما کردن مخزن قبول ناکردن شیخ که بی غش است  
بلکه بر خورشید رخشان راه زود  
بلکه بر دریا سی پر شکوه زود  
گفت میرا در که خیرای اجزند  
بکرین خود هر دو عالم گشت  
گفتم من مین و خیلانه دجو  
شیخ را هر صدق می بودیم  
آساره امدن شیخ که ایندو سال بفرمان گسیند و او  
بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر کن که انرا

عصه را با خا شیبی گسیند  
در تصور روزی پادشاهین آن  
چون امیرش و کیش می  
این چه خبری چه روت و کجا  
سرمت و آب کدبان برود  
گفت امیر اندر فرمانم خوش  
بهت سال از سو عشق حیرت  
تا تو باشی در جواب بوا  
علم نیرجات و سحر فلسفه  
عشق غیرت کرد و خود را در  
زین کد کن بدین بند  
فهم کن موخوف این گفتن با  
و عیبت و جا زبست  
صدق عاشق بر جادوی قضا  
رو بروا آورده هر دو نفر  
هر چه خواهی از خزینه بکرین  
گفت دستوری نادمم چن  
این بهانه کرد و همه در بود  
گفت فرمانم چن داده است  
اشاره امدن شیخ که ایندو سال بفرمان گسیند و او  
بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر کن که انرا

آن باشد لیکت تلمی گسیند  
عیب بر تصویر بر زلفش  
بهر کد پرفت بر نفس امیر  
خال جان می سجای می  
کویت چیزی منده نامح  
که بروزی اندانی حسنه با  
این چه جاسی تر شاد و  
بشتم آگه چندین خوش  
در میان خورد و لاه من  
سر سری در عاشقان کنگر  
که چه شناسند حق العرفه  
شد چن خورشید بر آفتاب  
عاشقان از تو چشم عشقین  
سینهای عاشقان تر خرا  
توسط را کیر در جرم اخیل  
اشک غلطان بر رخ او جابجا  
عشق هر دم طرفدیکه طرد  
چه عجب که برول و امانند  
گشته که یان بهم امیر و هم  
که چه استحقاق اری چن  
که بدست خویش چیزی بکرین  
مانع آن بدکه عطا صادق  
که کدبانه بزود چه خبری بخا  
در نازا سوال بی پروا نیم  
بعد از آن مرادش اگر کد

قاسمی  
سخت از فدا و نیت  
کرت کد  
دند کدانی  
با کوه  
دارون  
اربع  
غاشیه  
اگر برده شش پشیم  
وسلاطین گسیند  
سج  
سرت نیرکت  
فلسفه  
علم حکمت  
خرم  
درد اندیشی  
مستحیل  
مصنع دجال

بعد ازین سیده ولی اگر کسی خواه  
 بکند که خواهد تاوارکت بنا بر  
 این پنج رحمت پدید آید  
 هر چه خواهد بدست پدید آید  
 در عطای ما به تحسیر و نه کم  
 دست نیز بر یاری کنی پسند  
 پس نیز بر یاری کنی دوست  
 بعد ازین از اجرام مننون مذ  
 روید مانند خورشید دریم تو  
 بود یکسال که کارشش بین  
 حاجت خود که گفتی آن غنیمت  
 پیش او روشن ضمیر هر کس  
 هر چه در دل و آنگاه از غنیمت  
 او بگفتی خانه دل خلوت است  
 خانه دامن روتهم از نیک است  
 کرد و آنگاه شکل با عروج نمود  
 لیکت آداب از قدر خالی است  
 جز مکل آبه در وقت کای منقل  
 چون درون آب زانجا خالی  
 پس مصفا کن درون تو پیش  
 ای خزان استیزه مانده نظر  
 چون خلالی میشود در چمن  
 خرابی که شید و او را کعبت  
 زانرسوئی کن خایق داد  
 زین غلب جوج چهره دارا

انسان ابو بربره کرد و نام که هر چه خواهی سالی تا عالم  
 ایقین شود که در ای ایغالی عالمی است که خاک کف کف  
 زرشو مرده در او آید ز مذکر و کس کبر در آن آید  
 اگر شود که گریبان شود ز هر تر باق کرده و دخل ایست  
 نه خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل چون  
 چگونه و هر لحظه در حسنه را زش و نمونه چنانچه  
 صنعت دست با دست و غمزه چشم چشم و قصاص  
 زبان از زبان نه و خلقت و خارج و متصل و منفصل  
 بهیچ دوستی که از ذوق  
 که پادای زرنکده رتین  
 و انشون شیخ ضمیر سائمانانی کفین که نشان ایشان  
 باشد که خرج بصفا فی خلقی فمن برکت بقدر  
 قدران دادی زیبار و کم  
 خالی آنکده شمال جنب است  
 خانه نام پرکت از نور چه  
 جز عکس غنچه بیرون نبود  
 تقیه شرط است در جوی بد  
 آب صافی کن تو در دوی غنیمت  
 در بیان سلب استن ضمیر نامی خلق  
 با بدلی ستر بر دو پیش ما  
 کی در دواج میچا بوبر  
 غالب شدن مکر و باه و زبون شدن جز از  
 لیک جوج الکلب با جزو  
 کا و فقر آن کین کنرا مانده  
 کرجیات منبت من مبردم

ابدا بیت نخب این نگاه  
 دست در بصیرت کن بنا  
 در کعبه تو خاک کرده و زده  
 داد بر دارا تو پیش از پیش  
 نه پشانی ز حسرت زده  
 از برای روی پوشش چشم بد  
 ده بدست سائل شکسته  
 بر که خواجه که هر کس کن  
 بهیچ باران سبک کن فرش جهان  
 حاتم طای کفای در صفش  
 او بدانی و دادی از غنیمت  
 از تقیر و دادی مغلسی  
 بقدر نیش و دار و غنیمت  
 جز خیال اصل او با غنیمت  
 آن من بود و عکس کجا  
 عکس روی آینه در غنیمت  
 تا همین کرده غنیمت  
 خاک ریزی از زمین چو شتر  
 عکس ده با از برون در آب  
 خانه پراز و و ناس و دوده  
 که کد این گمنی سر بر زده  
 تا خالست از دونه و نیت  
 پس کلو با در و عیش و عطف  
 گفت که گوشت بکره مرده  
 عاقبت هم از غنیمت کفای کرد

تحریر  
 زبانه‌های  
 پشانی

عروج  
 شایع  
 قدر  
 الودع

|  |  |  |  |
|--|--|--|--|
| <p>حرص کرد و همن و نادان کند<br/>چون ندارد جان با درین بی آ<br/>چو او شش نیز بر خاق نبود</p>   | <p>مرک را بر چنان آسان کند<br/>بجرات او بر اجل از همتی است<br/>که بر آفتاب خدایا در خراب بود</p>   | <p>نیست آسان ترک بر جان خدای<br/>چند کن با جان بخدای دوست<br/>تا که شش فضل هر روزی شد</p>  | <p>که ندارد آب جان با درون<br/>تا بر دوزخ برکی باشد<br/>که چه گدازد برش جوی حکما</p>   |
| <b>در فضیلت جوع و استقامت</b>  |  |  |  |
| <p>برنج جوع از بخت پاکیزه<br/>جوع خود در آن دارد استقامت<br/>چرا خوش از بخت خوش شود</p>  | <p>خاصه در جوع است فضل پاکیزه<br/>جوع بر جان نه چنین خوش است<br/>چرا خوشیانی مجامعت است</p>  | <p>برنج جوع اولی بود خود دان<br/>جوع نوحیم باشد لیس<br/>ان کی میخورد آن مخفزه</p>  | <p>از پی میضه بر او از تو سهر<br/>هم بلطف و هم سخت عمل<br/>جوع باشد قاطبیت نظر</p>   |
| <b>تمثیل در صبر و قناعت</b>  |  |  |  |
| <p>چون کنم صبری صوم لایزم<br/>تا شود از جوع شیر زور<br/>توزی بر قناعت مرغ نایبی</p>  | <p>خود نباشد جوع هر کس تا زبون<br/>جوع هر علف که در لایکی بند<br/>نبود اندر ستر را هر فکران</p>  | <p>جوع مردن بود برین بر<br/>هر وی میکیست از غفلت نیز<br/>دیده از صبر و توکل و حقا</p>  | <p>ان پی جود پیش من عکس شود<br/>کا بن علف ناریست تا از زبون<br/>چون علف کم نیست او بند</p>   |
| <b>حکایت میریدی که شرح از حرص و آگاه شد و صبر کرد</b>  |  |  |  |
| <p>سوی شهریان در آنجا بود<br/>گفتند در چند باشی در خیر<br/>که ترا در زدن بی جوز و میوز<br/>کا ندین بر سطح توانی بیستی<br/>کی ز بیم بسطی کی گشته خویش<br/>کز فلان بن فلان بر فلان<br/>کو ز بصیرت داندا می فضیلت</p> | <p>سوی جوع و خط بر جان برید<br/>از برای عقیقه نان سوختی<br/>جوع زرق جان خاصان است<br/>کا سه بر گانه است همان فلان<br/>تو بر فنی با ندو بان خیر گداز<br/>هم تو کل کن مرزان آود<br/>کر ترا صبری بدی زرقی اند</p> | <p>کی ز بون همچو تو کل گداز<br/>از برای این شکم خواران گداز<br/>ای گشته خویش با اندر صبر<br/>ندان تو بر تو تو عاشق تو<br/>خویش را چون عاشقان تو<br/>در تو کل میری تا نندارست<br/>اندو کا دست نهاد خوش آ<br/>کرد او چون تار و مو را غریم<br/>تا شب آنا چو او صبر<br/>تا شود لا غر ز خوف متع<br/>میخورد این سینه نار و آ</p> | <p>بعد چندین سال حاصل صفت<br/>شیخ میشد با صبری بیکیست<br/>شیخ واقف بود و آگاه ضمیر<br/>تو در زمان نازتینان عزیز<br/>باش فارغ تو از آنا نیستی<br/>چون میری میدوانی پیش<br/>بر سر هر لقمه بنوش عین<br/>عاشقت و میرزا و مولی<br/>این تب و لرزه ز خوف جوع است<br/>یک جزیره بنیست اندر جهان<br/>جمله صحرا را چو آگاه است<br/>چون بر ای صبح میزند میوز<br/>تا که زفت و فریب و لشر شو<br/>که چه خواهد خورد و فریب</p> |
| <b>حکایت آن که در صلی که هر روز صبح را بر علف بندد</b>   |  |  |  |
| <p>تا شود زفت و خطم محبوب<br/>تا میان رسته فصلی زین<br/>ان شش از بیم و دوت پر شود<br/>سالها نیست خوف آن نظر</p>  | <p>شب نماند سینه که در او چرم<br/>اندا فقه کا با جوع است<br/>با ز شب اندر سب کا قدر ذوق<br/>بر جع ندید که چندین سال</p>  | <p>میرزا و مولی<br/>در آن وقت<br/>فصلی<br/>بینه نماند<br/>از صبر<br/>گشته به و صبر<br/>متع<br/>سینه آگاه</p>   | <p>میرزا و مولی<br/>در آن وقت<br/>فصلی<br/>بینه نماند<br/>از صبر<br/>گشته به و صبر<br/>متع<br/>سینه آگاه</p>   |

پیشینه  
انگوار شدن غذا  
...  
را بون  
مغلوب

اشه

مول مول  
در آن وقت

فصلی  
بینه نماند

از صبر  
گشته به و صبر

متع  
سینه آگاه

بج روی کم نیاید روزی  
نفس آن کا است و از کجا  
سالم خردی دمک نامد خرد  
قصه ایجا در ایکی سوی  
بر خردار و بکست تا پیش  
شده شد از کوشش آن سلطان  
شیرجان و کشت از چشم خرد  
گفت اگر بودی در اول بار  
گر جگر بودی در اول بار  
آن زجا بودی که میبارد و نجا  
لاجرم در طرف باشد اعتدال  
آنجا در طرف باشد شکست  
چون نظر طرف افتد و نجا  
این زمره اندیشه ایست  
آن یکی با شمع بر یکت روزه  
بین چه میجویی تو بر نوج  
گفت من جویم ای انسان  
گفت چه جسم مرد جا و دود  
گودین در حال بودی و جها  
ناظر فرعی در نسل پیغمبر  
شکست کرد از جهان چاره  
چون بدیدی گردش سیکل  
دیگهای مگر می بینی پیش  
بین بصیر خود کن چندین نظر  
تو همی بوی که می بینی لیکت

چسبیدن سس غم و سوگند  
که همی لاغر شود از تو فغان  
نرکت مستقبل کن و ماضی نگر

صبر کردن شیر انحراف و رفتن آب خوردن خوردن  
رو باه دل و جگر او را و سوال شیر

رفت سوی چشمه نانی خرد  
جست دل از غم دل بر بیکر  
کی بدیجا بدی بار و کر  
بار و کر کی بدیجا آمد  
بول تار و دوت است تفتیش  
در کلهها بنویس و الا اتحاد  
نوز دیدان تو من و در کت شد  
پس دو بند شیت ما و نوح را

حکایت آن ماهی که بر روز و رن با شمع و طلب آفتی

گر در بار بار دل پر عشق بود  
در میان روز و رن چسب آ  
می نیایم هیچ و چران شام  
در رشم و به شام شرمه  
تا فذی او کنم امروز جان  
فرح هائیم هل حکام قدر  
آب که را ند حدید و خار  
آب چه جسم بدین آبها  
اندکش هم نظر میکنی پیش  
صبر دیدی صبر داد و زانگر  
دیگر با بس علامتها شکست

بار چون شب میشود کاف  
که چو خوابم و مستقبل عجب  
لوت پوت خورده را هم بار

رو بکست خرد آن مگر بند  
گفت رو بد را جگر و دل  
آفتی است دیده و اندر شرم

چون ناز و نور و دل نیست آن  
نور صبا هست او دو اول  
نورش فندیل چون آفتند  
چون نظر روح فست مرد  
چون که آتش هست خود چون  
چون که آتش هست خود چون

بوالفضل آفت او را کال لیل

گفت میجویم بهر سو او  
بست مری گفت این بازار  
وقت خشم و وقت شرم  
گفت مادر چه میجویی لیکت  
چرخ کرد از آفت که کند  
ای شراری داده ره را کام  
خاک را دیدی بر راه در به  
گفت حق تو بود ما در کرم  
چند مینی که روش دولاب  
گردش گفت را چو دیدی محض

میشود و لاغر که آوه رفت  
لوت فرو از کجا سا طلب  
مسکرا اند غار و کم باش زان  
زان خردان شیرین خاتم  
پاره پاره که روش آن شیرین  
چون بنان از صفتی شد  
که بناید جانور از زمین و دیر  
و ان رنگه آفتاب و ان  
چون بناید روح جگر آن  
صفت غل نیست آن شیشه  
نیست از نورشان آفتاب  
عین یکی بند خدای مصطفی  
آدمی است که را جان بود  
مرد و نماند و کشته است

باین چه میجویی بهر سو او

کوبود می زنجار اند  
مردمانند خراش و انامی  
طالب مردی روانم کو کو  
غافل از سکر خدای نیکت  
صد عطار در آفتاب کند  
خام خامی خامی خامی خام  
در میان خاک نگر با در  
من بهر روی تو صبری داد  
سر روی کن هم بدین سر  
چرت باید بدر یا در نگر

زفت  
فرد  
مستقبل  
ماضی لوت پوت  
گذشته ادوات است  
حاجت  
ادوات است  
دردگان  
رجاج قاروره صحیح  
شیش شیش چراغ  
اعتدال لب اعلا  
منا شده شار

لاغ  
کسند و با بیک  
شمره  
مرس  
حدید  
آهن



حکمیکن منع میکنی مگر  
این اعوذت که گاهی بگوید  
چون که ترک از سطوت سگت  
تو نمی آید بین در آمدن  
حاشی کند ترک با کسی بیاید  
چون کند آن سگت بر می تو  
گفت مؤمن شوی چری بیضا  
بازی خود کردی ای طریح با  
ناخنده خود دست بر خاندی  
آنچه گفتی حسبه بانه قضای  
بنیادی هست او در جهان  
بنیاد خود بدین خبر می مشو  
سگت را هرگز گوید کسی یا  
اوستی کس کجا گوید بر  
کس گوید سگت را او بر آید  
امرونی خوش و شریف و  
اضیاء اندوشت سگت  
سگت بختت اختیار کنی که  
دیدن آمد جنبش آن آید  
چون که مطلوبی برین کس عرضه  
تا بچند اختیار خیر تو  
می شود ز الهامها و وسوسه  
که ز الهام دو عاصی خردت  
این دو ضد عرضه کننده کرد  
و ز خصمان و دشمنی میکند

تا که باشد ما ده از صدت  
باکت بر زن سگت و چو  
این عوذ این فغان با بیست  
من ایچ آدم زور بیرون سگ  
سگت چو باشد شیره ز خون می  
جواب مؤمن نمی کافر جبری را در آید  
و دلیل گفتن که سنت را بهت کوفت  
آن راه میان جبر است یار زیند و امر  
منکر شود و تاویل کند از منکر شدن  
بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان است  
و دوزخ جزای مخالفان و دیگر گویم  
و العاقل کیفیه الاثار و بر سیاران  
قدمت که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق  
یا بیای کور در من دیگر  
یا که چو با تو چو بر من بود  
غیت خبر مختار ای آید  
تا ندید او پیش کف راحت  
چون شکند دید صبا کورم  
همچو نغمی ز آتش آید و سزا  
خستیا رفته بکشد پند  
ز آنکه پیش ز عرضه سزا  
خستیا رفته است که  
خستیا این نام شردن  
در حجاب غیب آمد عرضه  
کان منکوح و حجاب اینها

پس خود از هر چه باشد چو  
تا بیاید بر رخساره که تو  
ترک هم که بدو عوذ از سگت کند  
خاک اکنون بر سر ترک فتن  
ایک خود را شسته بزوان خواند  
چون بشارت شدستی شکار  
آن خود گفتی سگت آوردم  
بازی خدمت بین من و تو  
نامه سنی بخوان چه ماندی  
سز آن بشنوم من و در اجرا  
حسن بکنر تالی شد جهان  
رود را کردی بره کج مرد  
در کله غمی کس کجا جوید وفا  
گفت بزوان علی الاعلی خبر  
بچنین و آبستیا مجبور را  
خستیا رفته است و ظلمت  
اضیاء و داعیه نفس بود  
اسب هم چون که چون دید  
پس کسب نصیارت چون  
وان فرشته خیر با بر سر  
بس فرشته و دیو گشته عرضه  
وقت تحلیل ناز ای بانگت  
باز از بعد که لعنت کنی  
چون که پرد و غیب بخت  
دیو که بدای میسرت طبع تن

گفته باشد از ترغیب سگت  
حاجتی خواهم جز دو چاره  
هم سگت و از نام اند  
عین کجی سگت هر روز بند  
سالها شد با سگی در نامه  
چون بشارت شدستی شکار  
آن خود گفتی سگت آوردم  
بازی خدمت بین من و تو  
نامه سنی بخوان چه ماندی  
سز آن بشنوم من و در اجرا  
حسن بکنر تالی شد جهان  
رود را کردی بره کج مرد  
در کله غمی کس کجا جوید وفا  
کی نهد بر اوج زلف  
کس نکوید یازم معدوریا  
من این شیطان نفس این  
روش دید آنکه بر آید شود  
چون سبک داشت که کرد  
شد و لاله روت خام سپ  
عرضه دار و میکند در دل  
بهر ترکیب عروج حسیا  
زان سلام آورد باید بر  
بر طیس ایرا از وی منخی  
تو بیستی روی و لالان  
عرضه میکردم کرد و صد

ترغیب  
بندی جستن  
توق  
عشق  
برگ  
عقب  
بمنی عتاب  
ولیس  
مشو تو را بیست  
عروق  
جین عروق  
تنگ  
ار  
منحنی  
توقف  
حیدر  
گرد



عقدی  
بیخ عدو

تسقط  
سوفظ فی شدن می برود  
را محض خیال دانستن

متعجب  
جواب داده شد

مواست  
مردم کارا گویند

وان فی شیکه کویت کنی گفت  
 با محبت روح جان فرمای تو  
 این گروه ایات را بوز عد  
 این زمان مارا در پناه عیان  
 و در دو کس در شب خبر آید  
 روز شد چون باز در بانک آید  
 اختیار بیست در اناید  
 بیخ کوئی سکت را فرود آید  
 در خرد و جبر از قدر سواست  
 منکر فصل صد او در جلیل  
 وین همی بیند چنین بار  
 پس تسقط آمد این عوی جبر  
 این همی گوید جهان خود  
 او همی گوید که امرونی است  
 زانکه محسوس است در دنیا  
 نغمی آید بر کون ما کن  
 این کج فرود این کرم یا ان کرم  
 وان بیانی که خود می آید  
 جمل قرآن امرونی است و  
 بیخ ونا بیخ عاقل این  
 که سختم که کجین کن با جان  
 عقل کی حکمی که بر جوب و  
 خالق کی کو اختر کرد و ن  
 بحر نبود در دست در خود  
 در خلا سواد در چن باب

که ازین شاه دی خرون کرد  
 سا جلان و مخلص با بی  
 و در خطاب آجند اگر دوا  
 در کوشا سس در لحن و  
 روز از کفن شناسی هر دو  
 پس ساستان ز بانک آید  
 چون دو و طلب ویا آید  
 در نیانی من و همس در  
 زانکه جبری جس خود را  
 بست در انکار مدلول و  
 نسبت میگوید پی انکار  
 لاجرم بدتر بودین هر دو  
 بست سوظظانی اندر ج  
 اختیار بیست وین در  
 خوب می آید بر تکلیف کا  
 در بیان آنکه درک و جدالی چون اختیار  
 صطبار بجای جس است که زرد از سرخ و  
 پشک از شکست و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم  
 پس منکر و جدان مسکرتن باشد و زیاده که منکر و جدا  
 از جس ظاهر است که جس را از احساس توان  
 کرد و بستن راه و دخل و جدان ممکن نخواهد بود  
 مردی چینی چون زنده قبر است  
 امرونی جا پلان چو کن  
 جاهلی از عاجزی بدتر بود  
 تا سکه بد در نود زمان

این فلان زورست گفت من چنان  
 این زمانست خدی بر می  
 آن کوشی وان اند  
 نمیشب چون بنوی آید  
 بانک شیره و بانک سکت  
 مخلص آنکه و بود روح  
 او سوادون که کا نای  
 بیخ عاقل مرکوخی از ن  
 منکر جس نسبت آن هر قدر  
 ان گوید دوست دنار  
 و منش سورد و گوید نای  
 کبر گوید هست عالم نیست  
 جود عالم سقر در خست  
 جس را حیران سقر است  
 درک و جدالی بجای جس  
 در بیان آنکه درک و جدالی چون اختیار  
 صطبار بجای جس است که زرد از سرخ و  
 پشک از شکست و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم  
 پس منکر و جدان مسکرتن باشد و زیاده که منکر و جدا  
 از جس ظاهر است که جس را از احساس توان  
 کرد و بستن راه و دخل و جدان ممکن نخواهد بود  
 مردی چینی چون زنده قبر است  
 امرونی جا پلان چو کن  
 جاهلی از عاجزی بدتر بود  
 تا سکه بد در نود زمان

که از انولیت رسوی جان  
 سوی مخدومی صلاحیت  
 حق خدمت ساسی شناسی  
 چون سخن گوید بحر دانی که  
 صورت هر دو زاری آید  
 هر دو هستند از شمه جنب  
 آن ادب سکت سید الی  
 بیخ با سکی عتابی کس  
 فصل حق حسی نباشد بی  
 نور شمسی بی شمع رو  
 جا بهش دوز و گوید  
 یا ربی گوید که مستوجب  
 امرونی این میان ان باب  
 لیکت ادراک دلیل آمد  
 هر دو در یک جدول ای  
 امرونی و ماجرا با درخ  
 این دلیل اختیار است  
 ز خستیا رخسای مست  
 امر کردن سکت هر را  
 با کلون و سکت چشم  
 چون نکر دید میوات  
 نیزه بر سید ویا سوسی  
 جاهل و کج و مغیث خوانی  
 بی سکت و بی دلن سوسی  
 لاجرم از نرم سکت

آنچنان رو که غلامان رفته اند  
 غیر حق را که بنا شده است  
 که زخف خانه چو بی بسکند  
 که چرا بر من زدودنم بست  
 گو گو کان خورد را چون سینه  
 و آنکه قصد عورت تو می کند  
 که باید با دو دستارت برود  
 که شربان استری را بنیزد  
 و همچنین که بر کسی سگی شنیده  
 عقل حیوانی چه درت غیب  
 چون کلک میل آن آن خورده  
 این مثل بشنود مشو مسکین  
 کف زدوی شد اگای بی  
 از دو کانی که کسی بر لب برد  
 در یکی تره چو این غنچه  
 از پهلین غنچه ای سلیم تا سبیل  
 حکم حق که غنچه می شایه ترا  
 پس کرم کن غنچه تعلیم  
 در نه چون بگردان آن  
 چون بر دیکت خدایت بود  
 دو دخت را غنچه این غنچه  
 چون بدین واو در جان  
 صاحب باغ آمد و گفت ای  
 گفت از باغ خدا بنده خدا  
 عا میا چه ملاستی کنی

تا سگس کرد و سلیم و مهر مند  
 خشم چون می آیدت بر چشم  
 بر تو افتد سخت محرومت کند  
 یا چرا بر من فدا و کرد  
 چون بز کار از منزه میکنی  
 صد هزاران شتم از تو بر  
 کی تیرا با اول خشمی نمود  
 آن شتر قصد زنت میکند  
 بر تو آرد محمد کردی شمش  
 این کما سی عقل انسان شتر  
 ر و تباری کند که روز نیست

تو سگی با خود بر می پاره  
 چون بی حالی تو ندان  
 هیچ خشمی آیدت بر چو خف  
 او عدوی آن خصم تن بدست  
 آنکه در ذوال تو کوفی کبر  
 در بیاید سبیل درخت تو  
 خشم در تو شد بیان خست  
 خشم شتر نیست آن چو  
 سگت را که کرد خشم تو  
 رینست این لیک از نظم  
 حرص چون خورشید زانجا

**حکایت در تقدیر و امتحان بنده**

آنچه کردم بود آن حکم اله  
 کاین حکم از دستای بنده  
 می نیاید زو بقالی قول  
 خون و مال زن بکند و بی  
 پس با هم زوده فتوی را  
 بر کشا از دست و با می کن  
 از میان پیشه با ای که غلط  
 اختیار جانت در جائت بود  
 کا ندین سورش بر میزند  
 حال آن عالم همان معلوم شد

گفت شخه آنچه من میگویم  
 بر سرش کوبی دوشه شکر  
 چون بدین غنچه آمدی کنی  
 بر کسی پس بلبت تو کس  
 که مرا صد زود شهونت  
 اختیار می کرده تو پیشه  
 چون که آید نوبت نفس در  
 چون که آید نوبت سگ نعیم  
 کس بدین حجت چو خدو شایه  
 آن کی بر ف با لای در

حکایت در جواب جبری و نبات اختیار خلص صحیح  
 و نهی هم در بیان آنکه غنچه جبری در هیچ مقام مقبول نیست  
 بخل بر خوان خدا و ندی

سگت بشود از این هر چه  
 چون بی می گناه در طرم  
 بیخ اندر کین او با شمی تو  
 قاصد در بند خون من بدست  
 دست و پایش بر بارش  
 هیچ با سبیل آورد کینی خرد  
 تا کوفی جبر مانده غنچه  
 پس غنچه ای شتر برده است  
 چون تو دوری و ملا در غنچه  
 آن خورنده چشم بر بند  
 چه عجب کشت بر بارش  
 اختیار خویش را در امتحان  
 حکم حقت می چشم تو  
 حکم حقت است این که از با نرند  
 کرد مار وارده بر می تنی  
 غنچه آرد خویش بر منظر  
 دست من بسته بهیم دست  
 کا اختیار می دارم و آنچه  
 بیت کرده است بار بار  
 اختیار نیست و زنگی کنی  
 و زکف جلا دین دورت  
 سیر عیاشا و مویه را در روان  
 از حد شربت که چه کنی  
 که خرد و خرا که حق کرون  
 تا بگویم من جواب تو است

کتابخانه  
 کربلای  
 کربلای

کتابخانه  
 کربلای  
 کربلای

غلام و قاصد گویند

دقیق

دو کمره

دو میز

دو کرسی

دو صندلی

دو کلاه

دو کفش

دو کلاه

دو کلاه

دو کلاه

سین سینه سخت آید بر درخت  
گفت که چوب خداین بنده  
گفت تو بر کرم از جزی عیا  
اختیارش اختیار ما کند  
تا کشد بی اختیار صید  
اختیارش زید را قیدی کند  
بست از سنگ بر این قیدی  
قدرت تو بر جهادات از چنان  
خوشتر میجویی برو چه حکم  
تا که بخواه تو خود کفر تو بست  
کار و کوی بی نگر و نیرند  
چون نه ز نبرد سر بر اینند  
انگوشی را با او کل اختیار  
کی کند آن دست بر حال  
دست و پای می آید جدا  
قول بنده پیش شاه نقد و گان  
بر تو خیرین است بر خلاص حد  
که گویند آنچه می خواهی تو را  
آنکه از قبل شوی جایز بود  
چون گویند پیش شاه نقد و گان  
که گویند آنچه می خواهی بدو نیز  
یا که بری از در زود و قصر او  
امرا مران فلان خواهی بست  
هر چه از خواهی جان از این  
چون که حاکم اوست او را که بر

میزدش بر پشت و پهلو چوب  
میزدش بر پشت و کینه چوب  
اختیار است اختیار است اختیار  
امر شد بر خستیا را می ستند  
تا بزود کوفت کوشش اندر  
بی ملک و بی نام چون صید  
بست بنا هم برالت حاکم  
فنی نماند اختیارش از این  
که نباشد نسبت جبر و ضلالت  
که فریادش تا نفس کفنی است  
بیج کاروی کو نیز و شد  
اختیار است بست بر بست  
تو شوی معذ و مطلق است  
که ز جام حق خنده است  
دست طاهر است و گان  
در معنی ما شاه نقد کان یعنی خواست خود است  
اوست و رضای او از چشم و تو دیگران  
شکل مباحث کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن در  
فعل خدا ماضی و مستقبل نامش لیس عند ربنا صباح و  
حکم حکم اوست مطلق جان  
خوبستان اوست اندر دایره  
این نباشد جبهوی و بضرا و  
صیت یعنی با جزا و کفر  
ماوه که در خدمت او بر کن  
غیر او نیست حکم و دست

گفت آنرا از خدا شرمی بد  
چو بخت بر پشت و پهلو آن  
اختیارش اختیار است که در  
حاکمی بر صورت بی اختیار  
لیکن بی بیج الهی صبح  
آمد و که حاکم چه سبب بود  
ناورا باشد که چنین است  
قدرت تو بر جهادات از چنان  
چون که کفنی کفرین خواهد بود  
امر عاجز را قیج است و میم  
کا چون معذ و زود و ضلالت  
جدد کن که ز جام حق بی نوبی  
هر چه کوئی گفته نمی باشد  
جا در آن فرمود را گفتند  
چون بسر شد ز جام و نام  
در معنی ما شاه نقد کان یعنی خواست خود است  
اوست و رضای او از چشم و تو دیگران  
شکل مباحث کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن در  
فعل خدا ماضی و مستقبل نامش لیس عند ربنا صباح و

سیکشی این بکین و آواز  
من سلام الت و فرود آن  
اختیارش چون حاکمی بر کرد  
بست هر مخلوق را در قضا  
اختیارش را کند آن  
وان معذور حاکم خوبی بود  
ساجدین اختیارش بند  
کی جادی را از این انگیز  
خواه خود را نیز هم میدان که  
خشم بدتر خاصه از بصر  
صاحب کا و از حد و در  
ببخود بی اختیار انگیز  
هر چه ردنی زنده می باشد  
بست و پروای است پستی  
خایه دل را فرود کرد نام  
بدان نبود که مشیل کن  
کا نذران خدمت فرمودند  
کار کار است بر حسب امر  
کا آنچه خواهی و آنچه خواهی  
بر کروی بندگان کرد او  
تا بریزد بر سر جهان وجود  
منعکس ادران خاطر است  
کو کشد دشمن با نه جان و  
تا شوی نامه سیاه و دردی  
پرامید چیست و با شکر کند

در کسودت حقیقت این است  
 معنی قرآن زقرآن پرسید  
 روغنی کوشد و زای کل بسکل  
 همچنین تاویل حدیث اعظم  
 پس قلم نوشت که هر کار را  
 چون بدوی است شصت اعظم  
 اعظم آری مبری جت اعظم  
 بلکه آن معنی بود جت اعظم  
 ذره که در تو افزونی آید  
 پادشاهی که پیش تخت آید  
 فرق کند هر دو یکسان است  
 پیش این شاهان پیشین  
 پیش شاه می که پیش است  
 بدی که می کشد را پیش  
 بل جبار هم جت اعظم  
 در زار که عفو باشد جان  
 پور سلطان که بر او خاتون شود  
 چه غلام ابروری است با وفا  
 جز که در وی که خدمت کند  
 و آنچه که ساحران فرعون  
 نو که پیش سال خدمت کرد  
 آن کی گشاخ روان در بر  
 جاید هلس که زین بر  
 کا بخدا زین خواجه صاحب  
 بود محتاج در بر پیشین

است تبدیل نه تا نیستان  
 در کسی که نیش زده است  
 معنی جت اعظم و کتب آن  
 و اگر جت اعظم را لایستی  
 لایق آن است تا هر چه  
 با ده نوشی است جت اعظم  
 عدل آری بر جوی جت اعظم  
 نیست کیسان ز فدا و عدل  
 باشد ز ابرت با فضل  
 فرق نبود از این و اعظم  
 شاه نبود خاک تیره بر سرش  
 سحر ایشان ز فدا و کوشی  
 گفت خازان باشد جای  
 که بر جت اعظم که بکن وفا  
 وان وفادار هم جت اعظم  
 کی در نیر و خازن مخزن شود  
 آن سرش از تن بدان پیش  
 در دل سالار او را صدر نشانی  
 صدق باو بیخ جبارا بکشد  
 رو سید که دندار سپرد وفا  
 حکایتان در پیش که در جری  
 ار است و دید رسیدگی کند  
 با سمان که در وقت بنده  
 چون یا سوزی تو بنده  
 در زمان لر ز لرزان از بنده

این برای کرم کردن آمده است  
 پیش قرآن کشته قربانی است  
 گزروی جت اعظم که آید  
 نور و اداری رها باشد که حق  
 اگر ز شسته چون فست کا  
 فرق بنام و هم میان سحر و شکر  
 قدر آن ذره ترا افزون و بد  
 آنکه میل زور نسیم ز آو  
 ذره که جسد تو افزون شود  
 گفت خازمی که بد که بد  
 جمله خازان از آن است  
 معنی جت اعظم کی این بود  
 عفو باشد لیکت که قرآید  
 ای امین الدین ربانی بسا  
 و در غلام بنده تو آرد وفا  
 زین چه سکت ابرو بر او نشانی  
 چون فضل بهتری که راه با  
 دست و پا دادند در هر وقت  
 بنده پروردن یا موزا حد  
 ایسا علی کرد آن از خود بری

تا بکیر و نا پس از آن دوست  
 تا که عین روح آن قرآن است  
 خواه رود غن بوی کن خاکی  
 بعد تر پس است بر شغل آید  
 راهی آری سعادت ز اید  
 بچو مغزول آید از حکم سبق  
 پیش من چندین با چندین ترا  
 فرق بنام دم ز بد و بد تیر  
 ذره چون کوی تم بر روی  
 و آنکه طعمه میز بد بر خدا و  
 در راه زوی خلد زون شود  
 ضایع آرد خدمت را بسا  
 سوسی ما آید افزایند  
 که جفا با وفا یکسان شود  
 که بود بنده ز نفوی رسید  
 اگر امانت است هر تراج  
 دولت او را میز و طال  
 که بود شیری چه پرورش کند  
 ز آنکه ده مرد به سوی تو بیاید  
 آن بعد سال عبادت کی شود  
 کی چنین صدقی بیست آرد  
 چون بدید و خود غلام تیری  
 روی کرد او سوی قلبه آسان  
 زین ترشین اختیار شکر  
 جزاتی نبود او از کسر

جت اعظم  
 معنی جت اعظم  
 که در کتب است

عالم غافل  
 جانین جان  
 جانت کا  
 کین و صفای  
 هر سی  
 شد هر سی  
 جمع من است یعنی  
 کین

|  |   |  |   |
|--|---|--|---|
| <p>اختیارش بر هزاران چو بست<br/>من میان داد و میان برادر<br/>دان غلامان را شکستند<br/>دست یگانه شان تعجب کرد<br/>کسش اندر خواب با تفت کای کیا<br/>را آنچه بیانی همه روز و شب<br/>که کرد و دست ما از دست<br/>چون فرزندت از تنج برین<br/>حکم او بر دیو باشد فی ملک<br/>ترکت کن این جبر جبر مبدل<br/>یک در معنی ز شب خلس بر<br/>نور او کی حسد اندر صبح<br/>خوش را غلبه کن عشق و فخر<br/>تا کی بر خویش جبر بسته<br/>امر فلان نه است ای ریا<br/>انفیس با این نذر دای پد<br/>عاشقان در پس پرده که<br/>که بخورد زب مجذوعه جده<br/>وقت صحت جمله یار مذکور<br/>پس همان در دو مرض با او<br/>کافر جبری جواب فاکر<br/>لیک کردن آن جوابات بود<br/>زان هم کفایتها استمان<br/>در میان جبری اهل قدر<br/>چون بر دوشان بود دوج</p> | <p>که ندیم حق شد اهل معرفت<br/>گر کسی با جی و بد او داد<br/>که در سینه خواجه بنا شنیدند<br/>روز و شب آنچه و افشار و در<br/>بنده بودن هم با هم نوب<br/>را آنچه سیکاری برینا له توب<br/>یکت یکی را بود در دست<br/>وز سلیمان این را خوف<br/>بیچ در خاکستنی فونک<br/>تا خبری با ازان جبر چون<br/>گفت خود را چند جوی مشر<br/>چه صدر کسی بر غمت<br/>کان بود کالتفس فی جرم<br/>خویش با بد خو خالی میکنی<br/>کم نخواست بد شد که در است<br/>این سخن با ترک کن با مان<br/>هر تو لغره زمان بین و مبد<br/>سالها ز ایشان ندیدی<br/>دقت در دو غم بخیر گوای<br/>چون ایما از پوسین که عبا</p> | <p>گر ندیم شاه کس تا کنی کند<br/>تا یکی روزی که شاه آنکو<br/>سزا و با من بگویند ایمن<br/>پاره پاره که روشن و یکم<br/>ای دریده پوسین و سفا<br/>فعلتست این غصه سخی مبد<br/>کار کن دیو سلیمان زنده<br/>از سلیمان بیخ اورا خوش<br/>ترکت کن این جبر که برین<br/>ترکت کن مشوقی و کن عا<br/>سببنا بیست مصلوب<br/>هست تعلیم خسان می باروخ<br/>نفس تو با نشت شاگرد<br/>متصل چون شد دلستان<br/>الصیوة العلی کاتبه<br/>غیر هم ای که پیشت مینت<br/>عاشق العاشقان غیب با<br/>چند هنگامه نهی بر راه عا<br/>دقت در دو غم بخیر گوای<br/>پوسین آن حالت در وقت</p> | <p>تو کن چون تو ناری آن سنا<br/>مشتم کرد و پستش دست<br/>روزه برم از شما دست و ک<br/>راز خواجه و کفایت از آنها<br/>که بدو کرگت آن از خویش<br/>این بود معنی قدح فطهم<br/>تا تو دیو سیخ او برنده<br/>دشمن دیو است واروی اها<br/>تا با بی ستر سر جبر نیست<br/>ای کنگان برده کو خوب تو<br/>رفت در سوای ایشان نه بر<br/>همچو نقش خوب کردن کج<br/>خیر شد فانی کجا جری کجا<br/>پس کوه سران از خالی<br/>پس نهفم که کن که کلب کشت<br/>بر تو میخندند و عاشق نیستند<br/>عاشقان بیچ روزه که بر<br/>کام جستی بر نیاید هیچ کام<br/>خود نباشد مریز با درک<br/>که گرفته است آن با زان<br/>که ازان عاخر شد آن چاره<br/>جمله و او که می نامم زین مثال<br/>را ندکی پیدا شود فانون کل<br/>مذهب ایشان بر افادای<br/>میدهدشان را در اول بر</p> |
| <p>عقوبت<br/>لسان<br/>زبان<br/>حیف اعظم<br/>با هوکاش<br/>رشد<br/>رسنگاری<br/>قاتق<br/>پرسامه<br/>دوسوخ<br/>بوت</p>   | <p>که ندیم حق شد اهل معرفت<br/>گر کسی با جی و بد او داد<br/>که در سینه خواجه بنا شنیدند<br/>روز و شب آنچه و افشار و در<br/>بنده بودن هم با هم نوب<br/>را آنچه سیکاری برینا له توب<br/>یکت یکی را بود در دست<br/>وز سلیمان این را خوف<br/>بیچ در خاکستنی فونک<br/>تا خبری با ازان جبر چون<br/>گفت خود را چند جوی مشر<br/>چه صدر کسی بر غمت<br/>کان بود کالتفس فی جرم<br/>خویش با بد خو خالی میکنی<br/>کم نخواست بد شد که در است<br/>این سخن با ترک کن با مان<br/>هر تو لغره زمان بین و مبد<br/>سالها ز ایشان ندیدی<br/>دقت در دو غم بخیر گوای<br/>چون ایما از پوسین که عبا</p> | <p>گر ندیم شاه کس تا کنی کند<br/>تا یکی روزی که شاه آنکو<br/>سزا و با من بگویند ایمن<br/>پاره پاره که روشن و یکم<br/>ای دریده پوسین و سفا<br/>فعلتست این غصه سخی مبد<br/>کار کن دیو سلیمان زنده<br/>از سلیمان بیخ اورا خوش<br/>ترکت کن این جبر که برین<br/>ترکت کن مشوقی و کن عا<br/>سببنا بیست مصلوب<br/>هست تعلیم خسان می باروخ<br/>نفس تو با نشت شاگرد<br/>متصل چون شد دلستان<br/>الصیوة العلی کاتبه<br/>غیر هم ای که پیشت مینت<br/>عاشق العاشقان غیب با<br/>چند هنگامه نهی بر راه عا<br/>دقت در دو غم بخیر گوای<br/>پوسین آن حالت در وقت</p> | <p>تو کن چون تو ناری آن سنا<br/>مشتم کرد و پستش دست<br/>روزه برم از شما دست و ک<br/>راز خواجه و کفایت از آنها<br/>که بدو کرگت آن از خویش<br/>این بود معنی قدح فطهم<br/>تا تو دیو سیخ او برنده<br/>دشمن دیو است واروی اها<br/>تا با بی ستر سر جبر نیست<br/>ای کنگان برده کو خوب تو<br/>رفت در سوای ایشان نه بر<br/>همچو نقش خوب کردن کج<br/>خیر شد فانی کجا جری کجا<br/>پس کوه سران از خالی<br/>پس نهفم که کن که کلب کشت<br/>بر تو میخندند و عاشق نیستند<br/>عاشقان بیچ روزه که بر<br/>کام جستی بر نیاید هیچ کام<br/>خود نباشد مریز با درک<br/>که گرفته است آن با زان<br/>که ازان عاخر شد آن چاره<br/>جمله و او که می نامم زین مثال<br/>را ندکی پیدا شود فانون کل<br/>مذهب ایشان بر افادای<br/>میدهدشان را در اول بر</p> |
| <p>چهر<br/>دانشمند<br/>لاغ<br/>سوزنی<br/>مخل<br/>درشت کوی<br/>سخت آواز<br/>سیاب<br/>پلاکت<br/>مضضی<br/>مقدر حکم شده</p>  | <p>که ندیم حق شد اهل معرفت<br/>گر کسی با جی و بد او داد<br/>که در سینه خواجه بنا شنیدند<br/>روز و شب آنچه و افشار و در<br/>بنده بودن هم با هم نوب<br/>را آنچه سیکاری برینا له توب<br/>یکت یکی را بود در دست<br/>وز سلیمان این را خوف<br/>بیچ در خاکستنی فونک<br/>تا خبری با ازان جبر چون<br/>گفت خود را چند جوی مشر<br/>چه صدر کسی بر غمت<br/>کان بود کالتفس فی جرم<br/>خویش با بد خو خالی میکنی<br/>کم نخواست بد شد که در است<br/>این سخن با ترک کن با مان<br/>هر تو لغره زمان بین و مبد<br/>سالها ز ایشان ندیدی<br/>دقت در دو غم بخیر گوای<br/>چون ایما از پوسین که عبا</p> | <p>گر ندیم شاه کس تا کنی کند<br/>تا یکی روزی که شاه آنکو<br/>سزا و با من بگویند ایمن<br/>پاره پاره که روشن و یکم<br/>ای دریده پوسین و سفا<br/>فعلتست این غصه سخی مبد<br/>کار کن دیو سلیمان زنده<br/>از سلیمان بیخ اورا خوش<br/>ترکت کن این جبر که برین<br/>ترکت کن مشوقی و کن عا<br/>سببنا بیست مصلوب<br/>هست تعلیم خسان می باروخ<br/>نفس تو با نشت شاگرد<br/>متصل چون شد دلستان<br/>الصیوة العلی کاتبه<br/>غیر هم ای که پیشت مینت<br/>عاشق العاشقان غیب با<br/>چند هنگامه نهی بر راه عا<br/>دقت در دو غم بخیر گوای<br/>پوسین آن حالت در وقت</p> | <p>تو کن چون تو ناری آن سنا<br/>مشتم کرد و پستش دست<br/>روزه برم از شما دست و ک<br/>راز خواجه و کفایت از آنها<br/>که بدو کرگت آن از خویش<br/>این بود معنی قدح فطهم<br/>تا تو دیو سیخ او برنده<br/>دشمن دیو است واروی اها<br/>تا با بی ستر سر جبر نیست<br/>ای کنگان برده کو خوب تو<br/>رفت در سوای ایشان نه بر<br/>همچو نقش خوب کردن کج<br/>خیر شد فانی کجا جری کجا<br/>پس کوه سران از خالی<br/>پس نهفم که کن که کلب کشت<br/>بر تو میخندند و عاشق نیستند<br/>عاشقان بیچ روزه که بر<br/>کام جستی بر نیاید هیچ کام<br/>خود نباشد مریز با درک<br/>که گرفته است آن با زان<br/>که ازان عاخر شد آن چاره<br/>جمله و او که می نامم زین مثال<br/>را ندکی پیدا شود فانون کل<br/>مذهب ایشان بر افادای<br/>میدهدشان را در اول بر</p> |

تا کردد طرم از کمال صمم  
 چون جهان طلبت غم  
 تا قیامت ماندین به قاصد  
 عرت کعبه بود آن ناخیه  
 این روش خصم و خودان  
 در چو باش نیست می بند  
 پوز بند و سود عشق است پس  
 کی بری نان آب کاب برود  
 غیر این عقل نوعی با عقلم  
 عشر امثال و دینا قصد  
 عقلمان یکدم سداقی عمر  
 عشق برود بخت را ای جان  
 کو برسد که جوابی دارد  
 آنچه که گفت آن یار رسول  
 آنچه که بر سرست مرغی بود  
 دم نیاری زور بند بی سرفرا  
 حیرت آن مرغی خاموش کن  
 ای ابا زارین محمد با بر چار  
 باد و کینه هر جان کنجش  
 چون عرب با ربع و طلال  
 همچو ترساکه شمار گویش  
 نیست که آن گیش از مردم  
 سدرنی سپید کند بر یاد او  
 فی دنیا صورتی نه بیگلی  
 راز او کوید بجد و چسب

تا بود محبوب از کمال صمم  
 از برای سایه می باید زمین  
 که نیاید به مدح کجاست که  
 و زوی اعصاب و طول باید  
 تا مقلد در دوره حیران شد  
 بر همانا دم تا بر دور  
 و روشکی و سواکن است کس  
 کی کسی زبان فهم که فهمت خود  
 که بدان که تیرا سباب است  
 چون بازی عقل در عشق  
 سیکستند از خود باقی عمر  
 کوز گفت که شود فریاد رس  
 کوهری از کام او بیرون  
 چون بنی بر خواندی بر فصل  
 که فویش جان توله ز نشود  
 تا نیاید با کسان پردتا

تا که این بهما در وقت اوم  
 عرت نخران بود اندر بسا  
 عرت مقصد بود ای سخن  
 هر روش هر ره که کان است  
 صدق پرورده بر بندد  
 که جهان با دانند جواب  
 عاشق شو سنا بد خوب بچه  
 غیر این معولسا معولسا  
 تا بدین عقل آوری از راق  
 از زمان چون عقلمان در با  
 اصل صد و صف جمال ده لعل  
 حیرتی آید ز عشق آن نطق با  
 لب بر بند بخت از زهر  
 از رسول جیبی وقت نما  
 پس نیازی هیچ جیبین با  
 بر کست شیرین کو بیادش

در جهان ندانی یوم القیام  
 که بر بد بسیار باشد عقلم  
 هیچ صح راه قصد ما هنر  
 عقیده و مانع و هر نیست  
 هر فرقی دره خود خوش  
 که چه از ما دشمنان و چه بر  
 صید مرغانی یکی که جو بچه  
 یا بی اندر عشق با فریب  
 زان و کفر عشق کنی طباق با  
 بر دواق عشق یوسف نمایند  
 ای که از زن خود می آن چل  
 ز بهره نبود که کند با و جا  
 تا سها و اگر دوان نیست کعبه  
 خواستی از ما حضور صد و قا  
 تا بگیرد مرغ خوب تو بهما  
 بر لب کجاست نمی عشقش  
 بر بند سرش و بر چوشت کند  
 کرده تو چارقی را دین پس  
 در جامی میدمی بر سخن  
 پودین کوئی قمیص سوت است  
 عفو در عفو و اندازد  
 ایچرا زاروت و از کند  
 آنچه که یاد کوید پیش یار  
 پیش که بر خج تو مرده  
 خوش گران عشق ساحر کن

مستلا  
 تاجیه  
 طرف  
 عقیده  
 حضور  
 کینه

بلع  
 منزل و جایگاه فرود  
 حلال  
 آرزو نامه و نذر نامه  
 قمیص  
 پیراهن









دا در جمله دادا جان با نریزید  
 پنجه اش فزده در پیشها  
 بکت ساره در صحت نمود  
 آنکه ایمان یافت ز سارا  
 این بخت است در وقت  
 گفتن فده مرادم آن خسته  
 جمله پستی ز کسب باری  
 ای عجب نیست او ان کو  
 دردی نیست این بن ای دوست  
 بود مردی که خدا او را  
 بر همان گوشت آوردن  
 امر و گفتش گوشت که همان  
 گفت ای ایکست ترا زور  
 گوشت افزون نم برن بکت  
 ایزیدار این بود آن روح  
 هر دو او باشد و یکسان  
 روح بی فالسب سارا  
 فالست سارا و آن بن نشان  
 که تو میخواهی که سر شکی  
 حکمتی که حق نمود از او  
 که شنیدی آن کنی اند  
 آب کشی میرونی و بی کره  
 دان نمی بفسره در خود  
 نیست ضایع زود و ناچار  
 اسی یا ساره تو بس بلند

اقرینا بر خان شاه فرید  
 کا دندان میشه شود کسره فنا  
 تا قنانه کفر بر کبر وجود  
 کفر ای با قیام شد در  
 این شکر کفر فزده نور نیست  
 محرم درناش این دم کفر  
 جمله بالا فکدود خضر  
 که بماند در شکل جیب

قطره ایانش در چار  
 چون خالی بددل شایسا  
 بکت ساره در قهقهه  
 کفر صرف اولین ابر  
 فزه بنو جز جزیری مجسم  
 آفتاب نیز ایمان شیخ  
 او یکی جان دارد از تو  
 کردی نیست ای برادر

بجز اند نظره پیش  
 کرد در جانش ای سارا  
 تا قنانه کفر بر کبر  
 با مسلمان دیباچی  
 فزه بنو شارق لایق  
 که تا بدخ ز شرع  
 او یکی جان دارد از تو  
 پر شده از نور و صفت

مثل آوردن کبر در بیان معنی و صورت بارید

سخت دانا و پلید و بر  
 سومی خانه با دو صندل  
 پیش همان لوت دیا کشید  
 تا که کبر بر کشم کبرم عیا  
 نیست که زمین بر ای ستر  
 و روی آن در جستان  
 دانه باشد اصل و کالای  
 قالب نیچان بود چکار  
 زست شدین هر دو با  
 خاک باداب را بر هم  
 کشت حاصل از باران  
 یا کجا کردی و کز ضبط سخن  
 که لطف از با میکشی زه  
 لا ساسی سرو چنان خواند

هر چه آوردی بکف  
 زن بخوردش از سرت  
 گفت زن کاین چه خوردن  
 بر کشیدش بود که نیستین  
 این اگر کبر است بین  
 جزیت از حیرت است ای  
 حکمت این ضد و بر  
 قالب نیچان که از خاک  
 خاک را بر سر زنی سرنگند  
 چون شکستی سر و دهن اصل  
 باشد آنکه از او جان  
 که بدیدی برف و بوی  
 پس شدی در شان  
 لیس با لیس و لطف جمده  
 حکایت آن امیر که غلام  
 می آورد راه زایدی بود که امر معروف میگرد

ایچین اول که این است  
 مرد مضطرب که از آن  
 مرد و گفت دفع ناصب  
 گوشت خرد و بکرت پاید  
 پس گفتش بود که خیال  
 و بود این گوشت بکار  
 این که کاست بی هر کس  
 ای قصه این که در آن  
 روح چون غریب است  
 آب را بر بر زنی برنگند  
 خاک سوی خاک دید  
 لا سمع اذن ولا تعین  
 از چیزی بود آشتی  
 هر دخی از قدوس  
 لیس الا شح نفس  
 ایکست بود یک سلطان  
 نیست هر برجی چو

سرب  
 ایچین اول که این است  
 مرد مضطرب که از آن  
 مرد و گفت دفع ناصب  
 گوشت خرد و بکرت پاید  
 پس گفتش بود که خیال  
 و بود این گوشت بکار  
 این که کاست بی هر کس  
 ای قصه این که در آن  
 روح چون غریب است  
 آب را بر بر زنی برنگند  
 خاک سوی خاک دید  
 لا سمع اذن ولا تعین  
 از چیزی بود آشتی  
 هر دخی از قدوس  
 لیس الا شح نفس  
 ایکست بود یک سلطان  
 نیست هر برجی چو

دقیقہ پنجم

ما دون  
از دن دادی  
جره  
سبو  
وین  
پنهان

عرق  
استخوان از گوشت  
جدا شده

شکر  
سسی

داور  
گفت ایلی با دارا البربراد  
یک سینه  
فرخ  
جوجه

هر دو فارا کی پسند و همتت  
بود امیری خوشدلی میخاره  
مشفق میسکین فزازی عادل  
شاه سردان و امیر محبتین  
اندیش همان پاکان بی  
بار و شان بود کوفت و غلام  
جرعه نان جام ز آبسلطان  
تو بدین پاره پارو کم نگر  
کسی که تو هر کس میان خانتها  
اول نظر میکرد و درین دست  
زرباد و داده چون زربزید  
فقد او شور با این خسته  
وقت بهیاری خوب و در  
چون هر سیه که آنجا رفتی  
پیش آمد ابدی غم وید  
گو شمال محنت بی زینیا  
سال در خاک و خون آسخت  
گفت این زمان فلان مرگ  
هوش تو بی جی چنین بر تو داد  
آن ضیاع بلخ خوش الدائم  
از برای علم غنی پیش او  
گرچه فاضل بود و فعل و درین  
برین برادریک و عاقل  
کرد و تاج سلام از کبر تمام  
گفت اری پس در اری بریزد

اورا بیکت امیر بشیند قصه کوشمال را پدر و زار بگفت  
این قضیه در عهد عیسی بود که هنوز می حرم  
نشده بود لیکن راه منع لذت و تقسیم میکرد  
راه بان و ارادان و درین  
هلم امیر صبر او خوش بود  
رو سبوی کن بهما آورده ام  
که هزاران جرعه و سخنان  
که سیه گردند از بیرون زرد  
کجا چو بسته در دور آنها  
جان می گفتند که غلام دست  
سنگند داد و در عرض که بریزد  
بندکان و خسروان بسته  
وقت هستی همچو جان اند  
نیست فرقی کا ندر ایچان  
خشت مغزی در بلا سپید  
و اخوا برد اخوا جیدن هر  
صبر جلش شمشیر کمر بست  
گفت طالب با چنین با عمل  
هوشها با دید بران هوش است  
حکایت ضیاع بلخ و تاج الاسلام طریفه گفتند  
کشته دایم در طارم درج  
این ضیاع اندر ظرافت بود  
دین ضیاع هم و عطش بدست  
مر برادر ضیاع نصف الضیاع  
انکی از قدس سوت هم بدزد

دور عیسی بود و آیا مریخ  
با ده می با پستان در نظر  
از فلان آبک دارد خمر جان  
اندران می پی پنهانی است  
از برای چشم بد و درود  
کج آدم چون بوزن بدید  
و و سببند غلام و خوش  
با ده کان بر سرشان با جبه  
انجا هزار فقه جمله جان  
چون بر سیه کم کند موعود  
پنچین با ده می بران غلام  
تن ز آسمانی بل بگفته  
و دیده پر ساعت غلش جنتها  
گفت راه در رسو جنتها  
طالب یزدان و انکه عیش  
تاج باشد هوش تو به کجا  
تاج شیخ اسلام دارالملک  
او بس که ضیاع از صفا  
روز مجلس اندامه آن ضیا  
پس ضیا چون دید که اندر  
پس اخو و عقل کویا چون کو

هر صفا را کی که سینه مستحب  
گفت بر محمود و جبه  
کرمی ز زنجشکی دریا دانی  
خلق دلدار و کم آزار و طبع  
با ده بود آن وقت ذوق غلام  
تا ز خاص و عام جان غلام  
انچنان کا ندر جفا سلطان  
در برون از لعل لودا لود  
گشت طینش چشم بندن  
در زمان و بر بر همان رسید  
تاج ز بر تارک ساقی نهد  
سخت و نجه آزمان کیان  
سبح سبقتی نی در شان حق  
سوی قطران امیر نیکام  
خان از خیر خدا پر جسته  
روز و شب چیده و در جنتها  
گفت با و گفت که بگفت  
با ده شیطان انکه تیر هوش  
اسی جو مرغی که سینه ام  
داوران تاج شیخ اسلام بود  
بود کونه قد و کوه کت چو فرخ  
بود شیخ اسلام را صبر کرد  
با که بر فاضیان و صفا  
الفعالی داد عالی در خویش  
تا خرمی ای نمودن از عذ

روت بر نیاست نیکی بگریز  
 سایه دوز را دست جنتی بگریز  
 عاشقان را با دهن خون لب  
 خاک در چشم فلان و زان  
 دشمن راه خند از خواروار  
 در نه بندی پیش او دست  
 ز در غیرت بر سر بنگت  
 رفت پیش میکش با دهن  
 تا بدین که ز کران کو بر سر  
 تا بدین سالوس خور جا کند  
 او را که دیوانه است و فکند  
 میر برین جنت و دوزخ  
 مرد را بدی شمشیر  
 روی با پدید آمدن  
 شاه با دلالت بی شایع  
 که یکبار اینک شمت است  
 باخت است و دیگر شمت  
 زیر بار شمشیر  
 کی توان جنت جزیرت  
 چون محله بر شد از بهای  
 خلق برین جنت زوار  
 زهد و پیری ضعف  
 یا نهوده کار را در او  
 مردار و دوزخ صیبت  
 فی یکی کمال کار در عمر

مشکو باشد نیل بر روی  
 در شب باری تو سایه چو  
 چشمشان بر راه و بر نزل  
 کار و از اگر و با لاک  
 وز در مشرب من بر دار  
 و در تو باش نشانی

خبر یافتن امیر خوشم  
 ما جز را گفت یک  
 آن سر سید اش در سخن  
 تا پشمی خوش پدید  
 چاره دیوانه چو بود  
 نیشب آمد بر پیش  
 زیر شمشیر آن زن بان

حکایت مات کردن  
 مات کردش ز دوشم  
 صبر کرد و گفت لگات  
 وقت شد که گفت  
 خفت پنهان ز چشم  
 با چو چشم او را

باز چو جحکایت امیر  
 کای مقدم وقت  
 و اندران ز پیش گشای  
 یا نیا بد وقت و باد  
 کا ندین دادی بر  
 عقل هم می گو مکل

در تو نوری کی در آمد  
 اگر حلال آمدی قوت  
 در چنین راه میان خوف  
 مان جو حقا حرمت  
 و در او تو دست بر  
 تو عی در را می دهی

سیر چون آتش شد  
 او چه داند از معروف  
 او نذار و خود  
 تا که شیطان از سر  
 خواست کشتن  
 گفت در و گفتن

گفت شده وان  
 دست و دیگر با  
 بر چیدن لگات  
 گفت شای  
 ای توان و من

مغز و خلقت  
 ریخ دیده کنج  
 پاک بودان  
 چشم پر در و  
 اجتهاد می میکند

تا تو می نویسی  
 طالبان دوست را  
 اسی فلان و جز  
 نفس را در پیش  
 از بریدن عاجزی  
 بهر چه که ز هر نوش

او سبب اذیت  
 گفت بنما خانه  
 طالب معرفت  
 کو تلس میکند  
 بی است خربندگان  
 مرد را بکشت  
 آنچه نماند که دور

گفت شای  
 یک است  
 او چنان بر زبان  
 شش نه بر خود  
 گفت شده شای  
 میزغ شده ز زیر

دگر بگردن  
 که هست از عقل  
 کار کرده ندیده  
 یا جزا بپس  
 روز ترش کرده  
 کار در بوکت

مفکر رالت  
 خنده  
 غوی  
 کراه

مادر غر  
 در غیبت  
 تلس  
 سالوس فرو  
 اوقس  
 چو کی کالت

شماره  
 که در سینه  
 بلفه دانات  
 که در سینه  
 که در سینه

سماخ  
مقام فرود آوردن  
اشته

حجیب  
بسی سماخ

سوق  
شوق کرده شده  
عجبی است  
بسی سماخ  
بسی سماخ  
بسی سماخ

مرد و کینه  
مال میراث

زان برین دوست تا بدید رود  
سماخی با بخت خود اندر صد  
تا برودن یا برین ننگین سماخ  
کز خضر خود را بدید اندر کرم  
مصطفی با چرخ چون بجز  
تا کفایتی چرخیش برین کرم  
مصطفی ساکن شدی زان  
باز خود را بر سر کون انکوه  
چو خورشید بود تا کشف جمیع  
از فدائی مرد را ز خیر نیست  
باری این تعجب فدائی برین سماخ  
هر کی چونک فدائی فدائی است  
یا کرامی از خرد و اهل کرم  
تا خیرت هم صد اوستی کند  
عفو کن تا عفو یابی و جزا  
باز بشود قصه میران در کرم  
نیکیست آن کسیت تا کسیت  
بلکه بکار در دست خیر  
شهری کان به خون است  
تیر خورشید بر پیش روی  
ورود در سنگت کرم  
من برانم برتن او ضربتی  
با هر سالوس و با نام خرم  
خشم خود نخوا ایش شده بد  
ان شایگان را نوم و همای

که تا نیش تیر سر عشق پو  
که همه زبان و با بریده بال  
کی شود خوشی خوش صد کرم  
غصه آن میرا و با کرم  
در میان بیطاعتی سالکان  
مصطفی کجندن خود را از کوه  
و نمودن چرخیش خود را بوی  
مصطفی سی از عزم و اندوه  
تا بیاید آن کهر را از کرم  
هر کی از فدائی نیست  
کا ندان صد نیک است  
کا ندان در صفت کرم  
سماخ هم در اوستی کرم  
زلفت و خیرت در  
مهرشکا فدا موقت شد اندر  
جواب گفتن میر شایگان  
بر سوسای سبور اشکند  
مور کرد پیش قدم او  
این زبان همچون زبان ازما  
پرو بال مرده کس شکم  
از دل کس کون برین سماخ  
تا بود در کیران را خیر  
داد او در صد جا او بند هم  
دست با می میر بسیدن و دو  
و همایکان زاهدان کسیرا

سماخی او با خدا اندر سماخ  
هر که مجوس است اندر تو کرم  
زاهدان را در خطایش از کشت  
سیرا و بیای این سماخ  
باز کشتی پیش بیاید جریل  
هر پر خست چو در می کشند  
اسی خست تا کوه فکر در  
عاشق و مشغول عشق در  
کشتی اندر غرو بی با سرت  
عفو کن ای میر شایگان  
توز غفلت بس بسو کشند  
مهرشکا فان قدر با برین  
چون کند سازد کرم  
بند که ما کسیرا از دودل  
لیک جان از دست ای کرم  
در شود چون بی اندیشه  
جان نخواهد برود از شایگان  
کا را و سالوس برین کرم  
بر سرش چندان نم کرد کرم  
دوست با می میر بسیدن و دو  
و همایکان زاهدان کسیرا

که نصیر سماخ اندر این سماخ  
کر چه در دست خود است  
تبع و استره نشاید هیچ  
بمرا دی سزای و کرم  
خوش را از کوه می اندر کرم  
که ترا بس دولت است از کرم  
باز بهر آن آوریدی سماخ  
که کن این کوشای بی  
اصل محنت است این کرم  
به آن کار ز فدائی و کرم  
در دو عالم مجرب مندی سماخ  
که نشایان ما اندر کرم  
در کرم در دو و بدستی او  
بیرسد عفو دل بس  
قصه ما را تو نیکو کشد  
تا بیای ز خجالت مندی  
تیرس ترسان بکنند با  
کر شود چون مرغ و بر بالا پر  
از نسیب شود برین کرم  
ور که صد حیل و تدبیر  
لیک قصه و شایگان  
کرش برین رود کرم  
از دانش مید خشد کرم  
چند بسیدند دست با می

کامی امیر از تو نشاید کین کنی  
 پادشاهی کن بخش ای چویم  
 هیچ محتاج می کلگون  
 باده کاندز خرم هی چو شد نمان  
 اسی مه نمان چه خواهی کرد  
 تاج گزیناست بفرق است  
 علم جوئی از گشتهای فوس  
 جذبه مستی بر جمله هستی مفرض  
 نمی بر آسیدیا جماع با سماع  
 جان بی گشتی شد چو کس  
 گفت فی فی من حریفان هم  
 من چنان خواهم که چون پادشاه  
 آنکه خورده است با شاد توئی  
 زانکه جانشان این شو شاد بود  
 و آنکه در جوع و طعام خورده  
 چون کند سستی از آب چنان  
 عاشق از معشوق کی باشد چنان  
 بابت زنده کسی گشت یا  
 سرور را کس در کس از او  
 آنگهان چون دوزخ زنده  
 در جهان برده شان آرام  
 هر که اکلش بود بر نم وطن  
 جای هیچ پاک عقیقین بود  
 بهر مظهر خند جام طهور  
 دختر ترا لعبت مرده و

کر شد باده تویی باده خوش  
 اسی کریم بن الکریم بن الکریم  
 ترک کن کلگونه تو کلگونه  
 ز شبنام روی تو چو شد چنان  
 اسی که خورشید است روی تو  
 طوق عقیقینک ویز بربت  
 دوق جوئی تو در حلای سوس  
 جو بری چون عجز وارد مین  
 تا تو جوئی زان نشاط و نشاط

با ده سر سایه لطف تو برد  
 هر سر شالی سنده هفت چو شد  
 ای رخ گلگونه است شمس  
 اسی همه دریا چه خواهی کرد  
 تو خوشی و خوب کان هر چه  
 جو برست انسان صرخ اور  
 اسی غلاست عقلی تدبیر است  
 سحر علمی در می پنهان شد  
 آفتاب از دهر کی شد خام خا

لطف آب لطف تو حیرت  
 جلا سنا را بود بر تو حسد  
 اسی کدایی رنگ تو کلگونه  
 وی همه هستی چه می توانی  
 تو چرا خودت باده گشته  
 جمله فرج و سایه اند تو عرض  
 چون چینی پیش ارزان کرد  
 در سر کرن عالمی پنهان شد  
 ز هر آرزوی که شد جام خا  
 آفتابی صبر عقده نیست حریف  
 که همی کردم بهر سو چو سید  
 که ز بادوش کوند و صفا  
 که سرشته در خوشی حق بدند  
 کی شود قانع بهار یکی دو  
 میل کلخنی کی کند چون ابلهان  
 صبر بخند هیچ ز سوز طلیب  
 واقف آن تر سحر خالی نشد  
 سرده را کی در کس اندر کانا  
 کوند از جهان خارج  
 آنکه دهند سخن کینند  
 کاین علف خزان ایام  
 کی خورد او باده اندر کون  
 گرم باشد کس وطن کلین بود  
 پیش او تجاج خولی عادت  
 کوه کا زرا شیخ چوین بهر است

باز جواب و دفع گفتن امیر شیخ جان را  
 من بدوق این خوشی تاجیم  
 که شوم کاچی کن کنین  
 این خوشی کی پسندد حاکم  
 این خوشیا پیشانی باغی  
 کی زمان دشواری حیرت بود  
 چون کند محمود دوری از  
 چون با پسند هم کون کن

وار چیده از غم و حسد  
 بچو شاخ سید یاران حب  
 انبیا زان بی غش بیرون شد  
 هر که را نور حقیقی رو نمود  
 و آنکه باشد هفت اند کلین  
 سیر زود هیچ عاشق از  
 بهیچکس غم خور عاشق نشد

در معنی ای و آن الدار الاخرة لعی الحیوان او کانا  
 لعلون در و دیوار و همه اجزای العالم همه زنده  
 و سحرگو و سخن شنو و حشر آن فرمود مصطفی ص  
 الدنیا حقیقه و طلبها کلا الکر اخرت احیاء بنود  
 چون دنیا حقیقه بودی چه برای کسی پیش حقیقه خوانند  
 جای هیچ بجز همین بود  
 بهر مکر آب شور بر نوز  
 که ز لعبت زندگان نمانند

جای بیل کلین و نسیرین بود  
 هر که را عدل عمر نمود است  
 چون نماند از صورت زرد

تعلیقین  
 دروانی جانی کرد و  
 اعمال غیر نویسند  
 سجدین  
 دوزخ افزوست

صورت  
بشده بد فاجعه  
مبسی نصف از است  
قرن  
کسوف قرن

ایستوا  
یعنی فرورد

لاصح  
رفشان  
مستقر  
بیماری  
خرگس  
کس کلان  
ایا  
پیش

ضعیف  
مجان

کافران قانع نقش انبیا  
ان کی نقشش شد در جبین  
کوشن ظا بر ضبط این افکن  
وست ظا بر سیکند داد  
ببر و جزوش را تو بسجین  
هست یکا مش و کی تعلیق  
چون الف ایستقامت شد  
چون بر بنه وقت پیش بود  
ایچنین باشد چو روی صاف  
پارخش بر تو باش بیست  
بود باروت از ملکیت  
آن سب خود را چو پراشید  
رحمتی علی بی حد  
تا که با لطف بخشا شکی  
لیکن سرخی بر جی کولاست  
چون به منید روی زدوی  
نوبلی سای لطیف و عالی  
روزه دار از او دانان  
چین کواحوال خود ای با  
بست احوال تو از کان تو  
حال باطن گویی ای کجست  
زان نبات اگر دور رود  
حال مرودی بر می نماند  
شادی هر روز از نوعی که  
هست ممانخا از این نیا

کان بخار یزده است اندر دین  
واذکر نقش چو بر اسما  
کوش باطن جاذب اسرارین  
وست باطن بر در و صید  
این درون قفسان برین  
واذکر انشاهم الدین  
او ناز و چو از اوصاف  
شاپش از اوصاف قدسی کرد  
ازین پشت ادا با لاهی  
ورزا و در صل بس بر بود  
از عتابی شد خلق همچنان  
کرد استغنا و از دریا برید  
آید از دریا مبارک ساعی  
سرخ کرد روی زردا کوهری  
مجران امگه جانش قانع  
خیره کرد و عقل جالدین  
آن مشکب ساغر عالی  
خرگس را چو با چید کید

دیگر باره خطاب شاه ایاز را  
نوبدین احوال کی بر می شود  
حال ظا بر کویست و طاق  
طی در با چیده شیرین شود  
میشیل تن دومی بهما خانه  
بهمان و عارف ضار دران اندیشها  
هر صبا جی ضیف نوا بدوران

وان جهان را چو زور و  
این دانش گنگه کویان پای  
چشم ظا هر ضابط حلیه بش  
پای ظا هر صفت مسجد صوف  
اینکه در قفست باشد انا  
خلوت و چله را و لازم باشد  
گشت فردا کسوت خوابی  
خلقی پوشید از اوصاف  
درین پشت از خود او درنا  
چون غتاب بیطوا  
سرگون نماند که از نیر و  
در بکر چون خطره پیش  
اندک اندر دریا با کرد  
ز روی رو بهترین رنگها  
که طمع لاغ کند ز روی  
چون طمع هستی تو در انوار  
عاشقان عریان بی  
این سخن از حد و اندازه

بین حکایت کن این احوال  
که ز لطف پیر نجیبی است  
صد هزار احوال است  
میشیل تن دومی بهما خانه  
بهمان و عارف ضار دران اندیشها  
هر صبا جی ضیف نوا بدوران

هیچان بر او نمی شناسد  
واذکر باقی بقضار و اس  
چشم سحران با ناز لبصر  
پای همین فوق کردون  
واذکر یازاد قرن اول  
پس سرخی هر دریا عازم نماند  
شبه برهنه جان با نازی چو  
بر پرید از چاه بر ایدان جا  
شومی آمیزش از نای جان  
بهمو یازادش کون آگیند  
خویش را بر ساختن  
سحر حمت کرد او را ناز  
که چه باشد ایل و باروی  
زاکه اندر انتظار آن  
نی زد و علت ایوا  
مصطفی گوید که ز لطف  
پیش عریان چه چاره  
ای ایا ز کون کواحوال  
که چه تصویر حکایت  
حاک بر احوال در سنج  
گشت بر جان خوشتر از دنیا  
باز موسی غیب زندی  
بهمو جان در روشش  
فکرت هر روز را و دیگر  
ضیف ناز و عکارت شاد







گفت چون پیش کلا میباید  
 نیت بر عقل جبری با پدا  
 رفت یک صوفی باشکوه  
 ما ندانستی باینه فیض  
 مشعلان خاک بر جانان  
 چکما کرده مطلقه آید  
 ارمغان دادند کای بعضی  
 پس کفنه شش کوشیدی چرا  
 زان لطف هیچ صوفی  
 سر برش تا تویم غازی  
 برو الصوفی امیر بسته را  
 کافر بسته دوست او گفتی  
 بچو بر بالای ده آن آید  
 که میباید باو دان کلوش  
 نیم گشته اش کرده ازو دان  
 ای شده حاضر ز دل کیش تو  
 غازیان کشند کافر ایست  
 چون بهوش آمد بیدار  
 از امیر ستم گشته بسته  
 چشمه را و اگر بهین او سوزنا  
 قصه گویند که از آن چشمه  
 قوم کفنه شش بیکار بود  
 که در طبع کرد اندر خفا  
 چون ز چشم آن امیر بسته  
 که ز طاق قاطق کرد نماند

فهم کن کان وقت انباشت  
 و صف صنعت دل سستی الصوفی سایه پرورده  
 ناکرده داغ عشق ناکشیده و بسجده دوست بر عالم  
 و بجز مت نظر کردن و با نکست نمودن ایشان که امروز  
 در زمانه صوفی دست غره شدن بوسه چون حکم بودگان  
 رنج بر شدن و بان هم کزین مجا هم مراد این راه بودگان  
 میدنند با غازیان بغار فقه که بظا بهتر بنمایم جا دارا  
 اگر چه در جها و اکبرستان ام جها و صغر چه محل دارد  
 کا و میان غر و بخش  
 اندک خوش گشت بر منی دل تو  
 در این سر خرا که تا آرد و غا  
 بسلسله را موجب ما چیست  
 خفته همچون شیر بلا می قهر  
 صوفی قانده بر پیش رفته بر  
 ریش او چون خلق آن  
 صد هزاران کو بهما پیش  
 هم در ساعت نجیبت بیست  
 پس بر سید چون بد  
 اینچنین مد بهوش افتاد و  
 چشمه کردانید و مشهور  
 نصیحت مبارزان او را که با این زهره که تو داری که  
 بکلا بید چشمه کافر پیش شدی زینهار که طازم سطح  
 خافاه باشم و سوسی بیکار و حر بکاه مرو  
 عره کسی هستی تو بگفت  
 طاق طاق جاید کو با من

گفت چشمش کلا میباید  
 وقت هر وقت حکمت بود  
 تا کمان آه نظارین و غا  
 فارسان را ندانست صفا  
 سالیون آسایون در را ندان  
 بازگشته با غایم مسند  
 او برین لذت است چه  
 گفتن من محروم ماندم از نظر  
 آن یکی را بر شش تو کیر  
 چون که آن بودیم که نیست  
 قوم کفنه ای عجب چون  
 دید صوفی خود ز بر کوش  
 از سر سینه صوفی را کوه  
 خسته کرد خلق او بسته  
 همچون صوفی زبون گوی  
 چون روی چشمهای هم کوه  
 تا بهوش آمد ز بهوشی و با  
 اینچنین بهوش گشتی ز چشم  
 طرفه در من بنگر یا چشم  
 می نیارم گفت چون بر و  
 رفتم از خود او فاق و دم برین  
 با چنین زهره که تو داری  
 تا در رسوا کردی و سپاس  
 که بود پشیمان چون گوی  
 ابراز آری تحسب و در میان

گور گشته است این دو چشم  
 در کون شدن چشم است از  
 مکان خود چنانچه سیاه  
 پنهان شود و این چیز لذت  
 بیاید بیست سیاه  
 پیدا شود  
 نظارین  
 آواز و غوغای  
 جانت و بعضی  
 نسخ و بیجا خواند  
 فارس  
 سطر  
 مشغل  
 سکین بار  
 استغنی  
 غا قاطق  
 اسیر ستم گشته  
 چشمه زان چشمه  
 صوفی بر بندگی  
 کلا میباید

کلا میباید  
 در کون شدن چشم است از  
 مکان خود چنانچه سیاه  
 پنهان شود و این چیز لذت  
 بیاید بیست سیاه  
 پیدا شود  
 نظارین  
 آواز و غوغای  
 جانت و بعضی  
 نسخ و بیجا خواند  
 فارس  
 سطر  
 مشغل  
 سکین بار  
 استغنی  
 غا قاطق  
 اسیر ستم گشته  
 چشمه زان چشمه  
 صوفی بر بندگی  
 کلا میباید

|  |  |   |
|--|--|---|
| <p>بس سربلین خون چون چو<br/>اندان صف تیغ چون چو<br/>حزرة پایدور این صفت<br/>که گریز دار ختالی چون ختالی<br/>رفتی از دست و نهادی بر<br/>تن بر بنده که زخمی آیدم<br/>تایکی تری خرم من هاجی<br/>در نیابند جسم شمشیری<br/>این تم از تیر چون در کشت<br/>رفتم اندر خلوت و در قند<br/>که خرامیدند پیش غم ز کوه<br/>خویش با دوزخ و کردن کوه<br/>وز نه نفس شهرت اعجاب<br/>در ضحاک بی زبان از<br/>که مرا تو میکشی بخواب دوزخ<br/>هم سناقی بهیروی تو چینی<br/>سر بر من نام چو زنده<br/>جز برای حق نباشد تیرش<br/>کو زوش جنبش کم کرد و<br/>آن دنوزن مرده این صفت<br/>حق ز غیرت نقش صد صوفی<br/>چشم فرعونست پر که حصا<br/>اندرا چند باز بر ضرب<br/>تا بخورد او سبت زخم<br/>جان ز دوست صدق آوان</p>  | <p>بس تن بی سر که دارد مطرب<br/>بچنین بهوشی که از شوشی پرید<br/>بست خمر خوردن و بخت<br/>کار بر نازک دلی بود قاتل<br/>غزوه کیانی که چشم سخن<br/>چون تر با جکت مردان آشنا<br/>صد فنا کان غرقه کشته در فنا<br/>تا تو بر مالی بخردن آستین<br/>جان باید بخت چه جایی سرا<br/>جایی ترکان خانه شد خارشو</p>  | <p>کی توانی کرد در خون آشنا<br/>زیر دست و پای اسبان غزا<br/>چالیست ایرت خوردن<br/>غیبت لوت چرب تیغ<br/>کار ترکانست بی ترکان<br/>گفت قیاضی نو با راعم<br/>بی زده دفتر میان تیغ و تیر<br/>تیر خوردن بر کوه پاشلی<br/>در تم کجی یکدیگر ز غم غیبت<br/>لیکت بر عقل نیاید تیر نا<br/>در جادو اگر خندم من<br/>نفسم از باطن مراد آرد<br/>گفتم ای نفس خبیث بی وفا<br/>در کوفی رست حرارت<br/>که مرا هر روز از جامی کشی<br/>در غرابم بگر خرم از این<br/>خار و دوزخ روی و مرانی بود<br/>ز آنکه در خلوت بر آن سخن<br/>بغیا و اگر است آن صغرا<br/>آنچنان کس با بیاید چون زمان<br/>نفس صوفی باشد او است جا<br/>تا ترسوان نقشها جهان شود<br/>صوفی دیگر میان صف تر<br/>بیت زخم از دست که فرود<br/>با مسلمانان کافر قتل</p> |
| <p>چون شهادت روزی طایفه<br/>باکت طبل غازیان<br/>خیزد بیگانه مرا آدر<br/>رست ای نفس کج خیلت کرد<br/>نفس باکت آورد تا که آرد<br/>بچگونگی سبب از حال چه<br/>گفت ایکت چون فانی برین<br/>نذر کردم که در خلوت سرخ<br/>جنبش و آرایش اندر خلوت<br/>کار کس نیست این سود و جز<br/>صوفی آن پیروی این نیست<br/>برورد و یوار جسم کل سرت<br/>نقشها را بخورد و صدق حصا</p>  | <p>حکایت عیاضی رحمت الله که بهقا<br/>سهادت و چون از جامه غر جبا<br/>اوله طبل غازیان شنید نفس<br/>کردن و نفس با منترم میمور<br/>در این دعوت<br/>کاکت است این جلدی بود<br/>در ریاضت کردن و لا غر<br/>که کوشش رسیده مباد<br/>اگرچا میل غزا تو از کجا<br/>در ریاضت سخت تر فشار<br/>جان من چون جان بران کجا<br/>خلق بعید روی و ایمان<br/>درد عالم چنین بود<br/>تیر برای روی هر روز کند<br/>پرود کار ز شمت و حدیث<br/>و در بودن اوصاف و آرایش<br/>صوفیان بدم هم بین<br/>تا حصای موسوی سندان</p>  | <p>چون سربلین خون چون چو<br/>اندان صف تیغ چون چو<br/>حزرة پایدور این صفت<br/>که گریز دار ختالی چون ختالی<br/>رفتی از دست و نهادی بر<br/>تن بر بنده که زخمی آیدم<br/>تایکی تری خرم من هاجی<br/>در نیابند جسم شمشیری<br/>این تم از تیر چون در کشت<br/>رفتم اندر خلوت و در قند<br/>که خرامیدند پیش غم ز کوه<br/>خویش با دوزخ و کردن کوه<br/>وز نه نفس شهرت اعجاب<br/>در ضحاک بی زبان از<br/>که مرا تو میکشی بخواب دوزخ<br/>هم سناقی بهیروی تو چینی<br/>سر بر من نام چو زنده<br/>جز برای حق نباشد تیرش<br/>کو زوش جنبش کم کرد و<br/>آن دنوزن مرده این صفت<br/>حق ز غیرت نقش صد صوفی<br/>چشم فرعونست پر که حصا<br/>اندرا چند باز بر ضرب<br/>تا بخورد او سبت زخم<br/>جان ز دوست صدق آوان</p>                    |
| <p>چون سربلین خون چون چو<br/>اندان صف تیغ چون چو<br/>حزرة پایدور این صفت<br/>که گریز دار ختالی چون ختالی<br/>رفتی از دست و نهادی بر<br/>تن بر بنده که زخمی آیدم<br/>تایکی تری خرم من هاجی<br/>در نیابند جسم شمشیری<br/>این تم از تیر چون در کشت<br/>رفتم اندر خلوت و در قند<br/>که خرامیدند پیش غم ز کوه<br/>خویش با دوزخ و کردن کوه<br/>وز نه نفس شهرت اعجاب<br/>در ضحاک بی زبان از<br/>که مرا تو میکشی بخواب دوزخ<br/>هم سناقی بهیروی تو چینی<br/>سر بر من نام چو زنده<br/>جز برای حق نباشد تیرش<br/>کو زوش جنبش کم کرد و<br/>آن دنوزن مرده این صفت<br/>حق ز غیرت نقش صد صوفی<br/>چشم فرعونست پر که حصا<br/>اندرا چند باز بر ضرب<br/>تا بخورد او سبت زخم<br/>جان ز دوست صدق آوان</p> | <p>چون سربلین خون چون چو<br/>اندان صف تیغ چون چو<br/>حزرة پایدور این صفت<br/>که گریز دار ختالی چون ختالی<br/>رفتی از دست و نهادی بر<br/>تن بر بنده که زخمی آیدم<br/>تایکی تری خرم من هاجی<br/>در نیابند جسم شمشیری<br/>این تم از تیر چون در کشت<br/>رفتم اندر خلوت و در قند<br/>که خرامیدند پیش غم ز کوه<br/>خویش با دوزخ و کردن کوه<br/>وز نه نفس شهرت اعجاب<br/>در ضحاک بی زبان از<br/>که مرا تو میکشی بخواب دوزخ<br/>هم سناقی بهیروی تو چینی<br/>سر بر من نام چو زنده<br/>جز برای حق نباشد تیرش<br/>کو زوش جنبش کم کرد و<br/>آن دنوزن مرده این صفت<br/>حق ز غیرت نقش صد صوفی<br/>چشم فرعونست پر که حصا<br/>اندرا چند باز بر ضرب<br/>تا بخورد او سبت زخم<br/>جان ز دوست صدق آوان</p> | <p>چون سربلین خون چون چو<br/>اندان صف تیغ چون چو<br/>حزرة پایدور این صفت<br/>که گریز دار ختالی چون ختالی<br/>رفتی از دست و نهادی بر<br/>تن بر بنده که زخمی آیدم<br/>تایکی تری خرم من هاجی<br/>در نیابند جسم شمشیری<br/>این تم از تیر چون در کشت<br/>رفتم اندر خلوت و در قند<br/>که خرامیدند پیش غم ز کوه<br/>خویش با دوزخ و کردن کوه<br/>وز نه نفس شهرت اعجاب<br/>در ضحاک بی زبان از<br/>که مرا تو میکشی بخواب دوزخ<br/>هم سناقی بهیروی تو چینی<br/>سر بر من نام چو زنده<br/>جز برای حق نباشد تیرش<br/>کو زوش جنبش کم کرد و<br/>آن دنوزن مرده این صفت<br/>حق ز غیرت نقش صد صوفی<br/>چشم فرعونست پر که حصا<br/>اندرا چند باز بر ضرب<br/>تا بخورد او سبت زخم<br/>جان ز دوست صدق آوان</p>                    |

چالش  
جکت دوزخ  
لوت  
طعمه  
انضم  
در دوزخ  
ترکان  
لقب و نام زمان  
مقتل  
مقتل  
جای کوه  
سعاد

میری  
همی بهیروی  
مرانی  
ریا

بیا

بیا

ان کی بودش کف و جلوم  
 با که در وقت نفس مجاز  
 نفس او فریاد کردی بر  
 که چرا می گفتی یکبار که  
 بر خیز یکبارگی بگذار وین  
 همچنین انصافی اندر وقت  
 با مسلمانان بگردش وقت  
 بعد از آن وقت تا اوقات  
 اینهمه درون سترگت  
 لیس بگشت در برین زنده  
 که بجز خیزش کنی شهید  
 نفس برین مردن کتیب او  
 نفس چون مبدل بود این  
 هر خلفه مصر را تمام گفت  
 یک کیلت دارد او اندک  
 در میان باید که جنس سجد  
 پهلوانی را فرستاد آنرا  
 در دهر ترکش کن و در ایام  
 چون نما سجد و بر کرد  
 زخم نمر و سگهای خونی  
 شاه موصل دید چاکر هم  
 که مراد است ملک شهر موصل  
 در مراد است که هر دو ستم  
 چون رسول آمد پیش پهلوان  
 گفت من ز ملک بخاکم نام

حکایت آن مجاهد که از همیان هر روز یکدم درخت  
 چکندی تقابق از بهر ستیزه با نفس حرص پروردگار  
 نفس که چون اندازی یکبار انداز تا ازین جاس  
 خلاص باجم که الی اس صدی الرحمن و جواد  
 نفس را کالیس صدی ازین  
 او گشتی شفت نفس را  
 رجوع بجکایت آن مجاهد وقت  
 وقت فراود گشت  
 مستعد صدق از صدق  
 این بن روح را چون  
 نفس زنده است چه گشت  
 که فرشته مدی هم بد سعید  
 هستیاتی در کف آن هر چه  
 با سدا ندر دست صبح  
 حکایت خلفه مصر و ساه موصل و فرستادن  
 بطلب گنیزت صفت کردن سخا زان نفس  
 نفس را دست که اندک  
 سوی موصل اسپاهی  
 تا کشم من بر زمین  
 قاصدا ملک ابل شهر گشت  
 بیتهنا بر که چون برق  
 پس فرستاد از درون  
 بی چنین خویز زنت  
 این ز ملک و شهر و کمان  
 ایام را کردن صاحب موصل  
 تا خویزنی مسلمانان زیاد  
 زخم دیگر خود را ترا هم  
 صد جان او ن بود  
 ای بسا حاکمی که ظاهر  
 اسب گشت و را در  
 ای بسا نفس شهید  
 تیغ آن تیغ است مروان  
 آن کی هر دیتش هر چه  
 که بکار نیست اندر  
 خیره گشت و جام از  
 بر کن ازین آن در درگاه  
 با هزاران ستم صاحب  
 بهم که نافع او بر کار  
 برج سنگین ستم خو  
 گشته بیکه و ندین  
 تا کیر خون مطلقان  
 میفرستم صحبت این  
 گفت پیغام ملک  
 لیکت میجوایم کی صاحب

هر شب چکندی کی در اسب  
 در ناتی در جهان کند  
 در فادی ناز در تاب  
 گشتم در غصه و بیچارگی  
 همچین گشتی مرا و در  
 بهر جی گرفته بد نفس  
 بیست گشت تیغ در  
 از بی بر جان رجال  
 لیکت نفس زنده  
 جز که خام نوشت  
 مرده در دنیا چو زنده  
 لیکت انصورت ترا  
 و اندک مردی تهی  
 که سه موصل جویری  
 که بکار نیست  
 خیره گشت و جام  
 بر کن ازین آن در درگاه  
 با هزاران ستم صاحب  
 بهم که نافع او بر کار  
 برج سنگین ستم خو  
 گشته بیکه و ندین  
 تا کیر خون مطلقان  
 میفرستم صحبت این  
 گفت پیغام ملک  
 لیکت میجوایم کی صاحب

در کردن با گشتن  
 اسب  
 با و  
 در سوره  
 رجال صدق  
 عیب  
 در ستم  
 کسای  
 کرد  
 شد  
 انتظار  
 سادت  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰





|  |  |   |  |
|--|--|---|--|
| <p>چشم موسی دست خود را در<br/>چون خفت پیش ادرج و گوی<br/>هر که افرج و کلوا مین و جوت<br/>چون خلیفه کرد ای جامع<br/>اگر اکر و در کبر بر پای کرد</p> | <p>پیش چشم غیب نوری شد<br/>که میان کن پیش او سر زد<br/>ان که درین ملی دین بصر او</p>                                     | <p>این سخن پایان ندارد و کمال<br/>پیش افرج و کلوا باشد خیال<br/>یا جان انکار گوید که سخن</p>                                | <p>پیش هر محمود باشد خیال<br/>لاجرم هر دم نماید جان جهان<br/>احمد الک کوی با کسین<br/>سوی آن نکت از بهر جامع<br/>پس قضا آمده عین است</p> |
| <p>خشت خشت پیش کوش<br/>زن جوید آن سنی او از<br/>یادش آمد روی آن پهلوان<br/>غالب آمد خنده ز تن شاد</p>  | <p>قصه خفت و غیره مژغرای کرد<br/>خفت روی شویش کلی رسید<br/>خند کرد آن بیکت وضع سوت خلیفه و دو نور سوت</p>                | <p>چون میان پای نجان خون<br/>و بهر آن که زان باشد شیر<br/>آن پهلوان و قدم کردن خلیفه حال او را پرسید</p>                    | <p>که همی چشم بند بر بندنی انصیب<br/>اما نذر خنده خنده آن کوفت<br/>کو کشت آن شیر و اندیش<br/>غالب آمد خنده بر سو و دریا</p>              |
| <p>هر چه اندیش خنده میفرود<br/>بر یکی را سخن و مصلح آن<br/>زود شمیر جوشش بر کشید<br/>در خلاف راستی نبردیم</p>                                      | <p>جدید کرد و بی شاد لب فر<br/>بچو بند سیل با کابان کسود<br/>ای برادر کف قیاح دان<br/>گفت تر خنده و کرا می پید</p>       | <p>سخن می بخند چون بکلیان<br/>گریه خنده نم و شادانی دل<br/>بیج ساکن می نشاندان خنده<br/>درد کم ترین خنده غنی او قناد</p>    | <p>هر یکی را بعدنی دان عقل<br/>پس خلیفه تیر کشت و در<br/>راستی کوشه سوسو استیم<br/>بایدت کفین هر کوشی</p>                                |
| <p>در دل نشان تو ما بهی آن<br/>آن خواستین بنان این<br/>این کوشیم سانی بیج کشت<br/>بهت صفت در زمان سیم</p>  | <p>یا بهانه چرب پیش آری دم<br/>گر چه که کشد ز غفلت زین<br/>گر کوی آنچه حق کفین است<br/>تبع را کرد و احوال گفت</p>        | <p>من با نم در دل من روشی است<br/>یکت چراغی هستن دل کفین است<br/>من بدین شمیر بر تم کفین است<br/>در کوی راست نماند کفین</p> | <p>وقت خشم در ص اندیش<br/>سود می ندهد بهانه کفین است<br/>حق نردان کفین است و کفین<br/>مردی آن ستم صدال را</p>                            |
| <p>این جبار نوز جده مرکب زین<br/>در بهاران ستر با پیدا شود<br/>تسریخ هر درختی و خوش<br/>لیکت کی دانی که آن بیخ نما</p>                             | <p>خورد سو کند و چنین تقریر<br/>یکت بایک بان خلیفه نمود<br/>بیج تغییرش نشد در قرآ<br/>را نشیب خندیم ای چنان</p>          | <p>زیر کشتن بوی خیمه آمدن<br/>تو بدین سنی که چون کفین است<br/>راز با را می کند حق ستمکار<br/>آتش و باد ابر و آب و قبا</p>   | <p>چون بخوابد دست خشم بیک<br/>راز با را می مبارز از ترس<br/>تا بدید ای شمیر و در پیش<br/>از صدمی بود کان خورده</p>                       |
| <p>شاخ اشکوف نماید و از را<br/>نطفه کی مانند تن مروان را<br/>نظفگی کی مانند بیولا با</p>   | <p>هر چه خور و سب این بن نوز<br/>حکلی پیدا شود آن بر سرش<br/>از کله امین می بر آه اشکا<br/>نطفه کی مانند تن مروان را</p> | <p>برو جان از دمان و آرایش<br/>هر عجمی که زنی تو دل آندوه<br/>این خار شکوفه آن دانده<br/>نیست مانند بیولا با</p>            | <p>ان شاسد کاکه و فرزان<br/>وانه کی مانند باشد با بجر</p>  |

خشت خشت  
اسم صوت کاغذ  
دبانه شمیر  
صدای ادرج را بجا بود

بیکت  
یعنی ایلیات  
گردن  
کرد و دیر است







از اتفاق طالع بادوستش  
یا بخواب این دیده بود آنجا  
بچو پیوسف کا ندون قهقرا  
هر که با پندان می شوی فضل  
بگرد آهش بزرگه سب جو  
ببر صومنا کش چندین خبر  
غار خان را غار گشته شمشیر  
دیگر کو سابق نداعت بود  
بود و با بر و تپید از خارا  
از استخوان شاه بود اگر ایاز  
چون شکست او کو بر خا طلع  
و انجماعت جمله از جمل و کما  
گفت ایاز ای همسران نام  
امر سلطان به پوشش شما  
من رفته بر می نگردم نظر  
پشت سولیمت کلک است  
گفته در راه دین از هر تا  
چون ایاز این روز بچرا کند  
از دل هر یک دو صد کار نام  
ایستخان چه لایق صد میزند  
امر پیش چنین اهل فساد  
سجد کرد و پیش کلوی خود رفت  
ای کی بری که گرمای جهان  
از غوغوی تو غوغایان چشم  
خیرت و گستاخی این غوغایان

که مقلد ثبات کند بران اعتقاد و مقلد از استقامت  
بسلاست بیرون نیاید که ثبات بیایان ندارد  
گشفتند با آن گارش اندک  
او چه رسد اگر شکست کار  
اسب او کی که پیش سلاست  
بی صلح صورتی معنی کبر  
از غم و احوال آخر فرخ بند  
او همی داند چه خواهد بود چاش  
خوف فانی شایع انداخته  
در فریب نشکر که ایاز  
زان ایران خاست بران گفت  
در شکست در امر شاه را  
تسلیم ایران ایاز را که چرا چنین گوهر گسی و چو  
ایران بیکوه بر خارا  
من جو شکست روی نام  
عقل در شکست آورد شکست  
رنگت و پورست مانند  
جمله ارکان خوا گسند و زند  
بچه دودی میشی بر آسمان  
قصه کردن شاه بقصص ایران و طاعت کردن ایاز  
هر یکین شکست شد خارا  
کاسی قبادی که تو چرخ آورد  
محو کرد پیش ایات دنیا  
رو بهان بر شیر اندل چو  
از غوغوی تو غوغایان چشم

هر کرا فتح و طغر بعامرد  
چون یحیی کشش که خاک کرد  
مرد را با سب کی خوشی بود  
بست ما پندار غم با آن گما  
بود غار ف را غم خود چو  
غارفت و باز شکست خوف  
خوف ملی شد بجای آمدند  
خلعت داد و از انداختن  
کار چو بیایک است و اندک  
قیمت کو هر آنچه مهر بود  
ای نظران هر که بر شاهی  
بی کهر عالی که یکین شکست  
اندا ده جو سبور شکست زن  
کو هر امر شده بود ای ناکسان  
سرفرد انداختند اسروان  
گردا شارت شد بجای کون  
پس ایاز مرد افرا بجهت  
ای همای که پنا یون فرخی  
ای طبعی که کل سرخت جوی  
چو غوغو تو کار آورد سسند  
و انما غفلت نکساخی و مد

است و اوان خطه نادرش  
گرفته بود اندر نعل و دستک  
پیش او یکت شد و او نادر  
فوت سبب پیل باشد ترا  
عشق بهش از پی پیشی بود  
تا چه باشد حال و روز شما  
سابقه دایش خوردن روز  
با سپهر کرد تیغ حق و دیم  
او کشت و تابع خویشند  
کر کو که بر آرمش او خرد  
بگر این پرونده هر شکست  
بر جان خاطر چرا او شده  
امر شده بهر تقویت کهر  
قله مان خلعت جا و جاده  
یکر نید پس اندا و امرش  
آش اندر و اندر شکست  
جمله شکست که هر رعایان  
عذر گویند که نه بین ایگان  
که ز صد م این خضار ناکون  
کری شکست امر مار شکستند  
پیش تخت آن الی سلطان  
از تو دارد و خاوت سپر  
از خجالت پیرین ما برید  
هر که با امر تو میایک کند  
که بر تو تطعیم از دیده رده

تراست  
سخن سپهر  
سج  
چاش  
غله آگاه جدا  
شده  
ادوار  
مغزری و عطیة  
دکمت  
حیران  
شوند  
غماک و پزیا  
الغ  
بزرگ بزرگ را کینند  
مرد چشم



افزون بخت را در خوردن بد  
کی شود کشف از کفر این ناما  
ای ایاز کشته فانی را قزاق  
عفو کن ای عفو و صدوق  
من که باشم که بگویم سخن  
من که باشم که بوم من بابت  
من که از تم زخم علم الوداع  
صد هزاران صفع ما کشته  
اگر معلوم تو نبود چو دان  
همچو سبک با تو کسی انگاشتی  
ز آنکه از لقمه خوریدون بر  
بم دعا از من روان کردی چو  
تا ز من من لاف کا نشاه چو  
دور خوی بودم بر آرد شوروی  
کار کو هر صیبت که هر خسته  
چو هر هم بر سر زخم زعفران  
هست دوزخ همچو کوه کوه  
چون خلفت الخلق کی بیخ  
عفو کن ز این اقصان بیخ  
عفو ما بر شیب این لای را  
پرزمان با در کرد و وقت شام  
پرزمان این زربح سر کون  
بوس غریبها کشید از جهان  
پایبایی بر خا از غیرون  
صوفیان مسافران این دوزخ

خبر رازی را ز داروین بد  
این انامکوف شد علی الفنا  
بهمچو هست در شجاع اقا  
عجربم دانستن ایار خورا در این  
ایجرم خواستن دوران عذر خواهی خود را  
و این شکلی از معرفت معظمت شاه خیزد و از شناخت او که  
اعلم ما باند خشا که من اندامها چشمتی اندر مرغ جاد و العلماء  
گر زبون صغفها کرده است  
واکه یاد نیست صید است  
بهمچو خورشیدش بنور افراشته  
انشاء عت هم تو دور کرد  
بهم شایسته سخن که روان بجای  
بهر سینه عفو کردی بجز آن  
کرد دست فضل اویم کوزی  
کرد دوزخی بابت و از زود  
یمنت لهما جدیداً خالصاً  
هست کوه بر مشال نفع صوفی  
لطف تو فرمود ای قیوم  
عفو از دای عفو اولیاست  
چون کبوتر سوی تو آید شنا  
بیریز از عشق آن ایوان بام  
در هوا کانا اسپد را چون  
قد من دانسته باشی بیما  
بر کنار دوست حرمان  
مدتی افتاد و بر خاک و قدر

لیکست چون من کم بین کم بود  
سینه در این عقلها در اقطا  
بلکه چون لطفه سیدل توتن  
عجربم دانستن ایار خورا در این  
ایجرم خواستن دوران عذر خواهی خود را  
و این شکلی از معرفت معظمت شاه خیزد و از شناخت او که  
اعلم ما باند خشا که من اندامها چشمتی اندر مرغ جاد و العلماء  
گر زبون صغفها کرده است  
واکه یاد نیست صید است  
بهمچو خورشیدش بنور افراشته  
انشاء عت هم تو دور کرد  
بهم شایسته سخن که روان بجای  
بهر سینه عفو کردی بجز آن  
کرد دست فضل اویم کوزی  
کرد دوزخی بابت و از زود  
یمنت لهما جدیداً خالصاً  
هست کوه بر مشال نفع صوفی  
لطف تو فرمود ای قیوم  
عفو از دای عفو اولیاست  
چون کبوتر سوی تو آید شنا  
بیریز از عشق آن ایوان بام  
در هوا کانا اسپد را چون  
قد من دانسته باشی بیما  
بر کنار دوست حرمان  
مدتی افتاد و بر خاک و قدر

عقل و خیمه استا حیرت تو  
در سخا کل عکول و اتحا  
نزحلول و اتحا و مستحق  
سابق لطفی و ماسوق تو  
ای نوسلطان خلاصه است  
ای گرفت جمله منبنا و است  
ره نما به علم علم از تو دور  
یا که و ابادت و هم سحر  
که فراموشی کند و بر انما  
ستیع شولا با هم را از گرم  
تر و شکست خانه بنود است  
هم تو بهش ترا حاجت با  
گردشایم داروی پرورد  
من بر دایم و کربا ز جسد  
کا بچه دوزخ سوختن از گرم  
هست کوه چون بنا کشتن  
سوی کوشمیکه اگر است  
که شعور او جمله قصه ما در  
هم بدان در دایمی از زین  
تا بشت همچو این ایوان کن  
پیش تو بویست که تو تقبل  
بجد این حیرت نمابند و غم  
پن سینه زید با غمی  
که سفر با آمدند میضویان  
بهمچو نور خورشید می تقصیر

عقل و خیمه استا حیرت تو  
در سخا کل عکول و اتحا  
نزحلول و اتحا و مستحق  
سابق لطفی و ماسوق تو  
ای نوسلطان خلاصه است  
ای گرفت جمله منبنا و است  
ره نما به علم علم از تو دور  
یا که و ابادت و هم سحر  
که فراموشی کند و بر انما  
ستیع شولا با هم را از گرم  
تر و شکست خانه بنود است  
هم تو بهش ترا حاجت با  
گردشایم داروی پرورد  
من بر دایم و کربا ز جسد  
کا بچه دوزخ سوختن از گرم  
هست کوه چون بنا کشتن  
سوی کوشمیکه اگر است  
که شعور او جمله قصه ما در  
هم بدان در دایمی از زین  
تا بشت همچو این ایوان کن  
پیش تو بویست که تو تقبل  
بجد این حیرت نمابند و غم  
پن سینه زید با غمی  
که سفر با آمدند میضویان  
بهمچو نور خورشید می تقصیر



مرکب آسمان غرقت زنده  
رأب چنان بست چنان آواز

دل ز جان آب جان بکنده  
لیکت آب آخیرانی نوشه  
پس خفتن گشتان بدن مرا  
چفت در با هر دم اگر دور  
عقل برسان جان غش  
از صاف گشتی این چه است  
ره نیاید از سانه بهر جاک  
خیز نظاره نیست قسم دیگر  
هستی گیر شبها تا بروز  
هر یکی در دفع دیو به کل  
آهتر از بادیه چون غریب است  
و ترس گز تیر دوز و دیورا  
دوست را چون گوشت بکنند  
بیت بران از دیورین است  
گر چه در آتیر سخن آمد اصل  
هر وجودی که عدم نموده  
ما هم از غم دور کف بر زمین  
بل عطارد خانه خود که کند  
مشتری او مستلزه دل طبع  
نشر طایر را بر زمین شرم  
و خزان غلش آتین شود  
در گذرین رنهای بکا شد  
اقاب از کوه سر زود آوا  
بی تکلف زبیر که دور آون  
که بد از تریاق طاروش قند

حوت اگر چه گشتی غی بکنند  
صورت فرحک کمر بگردان

تو عدوی در عهد و عهد  
از آن شد فاروق از کبر

آب چنان شد بر پیش کسان  
تا بدیدم دست بر آن گم

آب عشق تو چو مار است و  
بر دمی مرگی و خشمی و اولم  
ز آنجا دهبت کردن از خدا  
کوش گیری و در پیش ای سبک  
سکنت کن از بند زبانه کفر  
در بوج چرخ جان جان غم  
بگر که گشتی بان سار و شکست  
از نسو و شش فافند و اولم  
با چنین سار باسی دیور  
بست لفظ انار قلند انار  
مشتری را و اولی الا قرب است  
دلو پر آب است زرع چو مار  
شمس که شب با بد چون است  
پیش ترخ اگر خویزی است  
وقت بخور ایما زوی در کس  
هر یکی ز بر است و بد دیگر  
زیره نبود زیره را نا خدمت  
در خزان او چو جودا  
بر سر آب او فند چون به  
وز طبع تن شود چون شرم  
جمع کرد و دوست گشت  
که گشتان از سبک بر کا شد  
لیکت طبع آمد ترا این سخن  
دوست شود زوی او سخن  
پسین کجوتر باق فاروق غلام

لعل باز و خلعت و طلب  
اود چون شامق نیز بر است

از غم زهر هم حلوا حکا  
آشوی فاروق دوران و آقا

صیاف  
جمع صغینه

لفظ انداز  
اگر در هوا پیش آید  
بیوی دشمن کند  
مسو  
مغفب سیره  
حقی  
کراهی

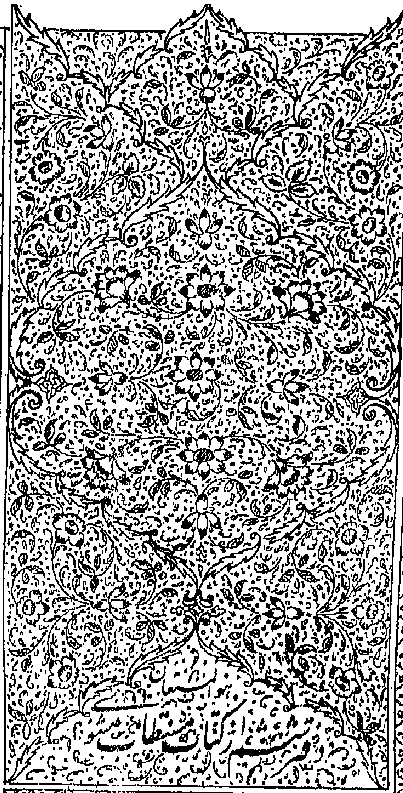
نشر طایر  
چند ساره است بر شکل زری  
که بر آن پیش  
و خزان س  
بناست آتش است در کف  
بست ساره است در کف  
غفب شمال  
چ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

این مجلد ششم است از دفترهای مشهور  
و بتیان معنوی که مصباحِ ظلامِ شبهت و  
خیالات شک و ریبیت باشد و این مصباح  
را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که  
مقام حیوان افضل السافلین است و  
ایشانرا از بصر عمارت صورت آفریده اند  
و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند

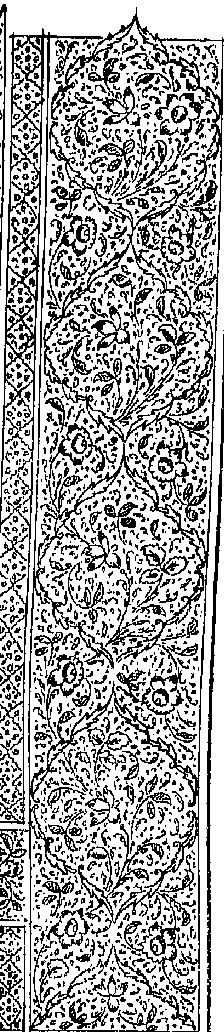
که ازان دایره ستجا و رنگند ذلک تقدیر العزیز  
العلیم یعنی مقدار رسیدن نظریشان و  
جولان عملشان پدید کرد چنانکه هر  
ستاره را مقداری و کارگاهی است از  
فلک که تا آنقدر عمل آن برسد پس درو  
آن حاکم نباشد عَصِمْنَا اللّٰهُ مِنْ خِيبَةٍ وَاَبَیْ  
بِرَّ الْحُجَّوْمِ بَيْنَ اَیْنِ وَاَتَمَّ بِتَدْرِیْبِ  
العالمین و صَلَّى اللّٰهُ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَاٰلِهِ وَصَحْبِهِ اَجْمَعِیْنَ



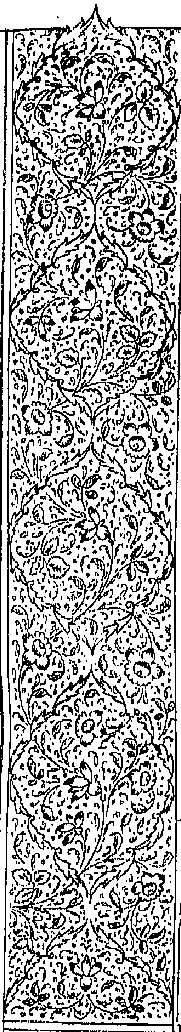


در تمام مشنوی قسم ششم  
کی لطوف حارسین لطیف  
رازهای کفنی گفت بشود  
راز اندر کوشش مکرر است  
دیده ام انکار قوش میفرود  
بهر کسی خلقت خود می شنود  
من هم سیران خود را کی نهم  
کاین دو باشد اصل سخن

میل سجد قسم ساد  
در جان کردان سامنی  
پیشکش می آست می شود  
عشق با ماخ و پاش کاست  
با بیانی کان بود و کج  
لیکت دعوت دارد دست  
بهر اگر گفتن جهان کاست  
باشب مناسب غوغای  
بهر کسی با خدمتی داد و قصا  
چو کند سر که سرگی افزود کند  
بگین که پاشی داد و در خفل



پیشکش بهر ریاضت یکشم  
شش جت را نورده در کاش  
بوکه فیما بعد دستور می رسد  
راز جز بار باروان انباشت  
نوح نصد سال دعوت شد  
را که از باگمت و علایق  
مرفشا ند نوه دست جو جو کند  
چو که گذار و سکت آن کشته  
قر سر که لطف به چون کعبین



قسم ساد کس در تمام شش  
مقصدا و جز که جذب است  
زین کنایات درین مسته  
با قبول و ناقبول اوار چه کاش  
بهر اندر عار نما مشوی فرید  
سنت کرد و جدا در یک  
در خردان کو پرش در اهل  
پس سر که راجب افروزی  
اندان کعبین آید خل

بگمت و شد پیش و غوغا  
سیران  
بهر که پیش  
علق  
سدره





مثل نبود لیکت آن باشد مثل  
عقلشان در نقل دنیا صحیح  
عالی اندر چهر با خود نمائند  
اینها اوصافشان نیکو شود  
هر چادوی گویند و در نبات  
با چون جان روسو جانانند  
و عطفی گفت روزی ساسی  
یکت سوالشتم کویا و دیبا  
گفت کردیش بشرد و دوشه  
مرغ دایره بر دایره است  
باراگر باشد سپید فلج  
در پی شیری خور و از زوره  
اومی برشته از گیش کل  
بیج کر مناستین آسان  
خلوه کردی بیج تو را ساسان  
بگذری از ان نقشهای همچو  
تو نکونی من کیوم در بیان  
صورت کر ما بگر جیش کند  
چون سرو ما بیت جان غیر  
روح را تا میرا گاهی بود  
چون خبر ما هست یونان  
آن ملایک جوع عقل جان  
آن لیس از جان با نانی بود  
جان نشد افسان چون کس  
طلو طیان خاص اقله سینه

تا کند عقل محمد کسبیل  
فکرشان در لکت شهود صحیح  
همچو عالم بیو با وقت و کما  
بد نما ند چون که میکو چو شوره  
از درخت بخت او رسد جان  
سؤال کردن سائلی از و عطفی که مرغی بر سر پرواست  
از سر و دم او کدم فاضلتر است  
اندرین مجلس سوال را بچو  
روی و اندوم او میدان که  
پر موم بهشت ای پروان  
چونکه صیدش میش باشد  
سکت بودا و شکل شری که  
بر کدشت از چرخ و انگو کلبا  
کس نشیند دمی پر جان  
خوبی روی و اصحاب و کجا  
صلواتی با عجزی نیم کور  
عقل و حسن درک و بدست  
در زمان از صد عجزت بر کند  
هر که ادا که تر با جان ترا  
هر که در این پیش اللهی بود  
باشد جانان در این چو  
جان تو اند که جسمان شده  
یکت نشد با جان که عطف بود  
کان بدست او ستا کرد  
طلو طیان عام ازین خود طیر

عقل سر نیست لیکر کسبیل  
صدرشان در وقت و کما  
وقت خود بی میخند در جهان  
کر می کنند به بود چون  
پرسائی کو بجان وی آورد  
بر سر باروی مرغی نشست  
در سوی شهرت و مهرش  
عاشقی کالوده شد و زین  
و بود و جندی میل او  
در پلنگت گرت را انگذ  
اومی بر قدرت شست غیر  
برزین و چرخ عرضه کرد  
پیش صورتش ای تمام علی  
در عجزی صیبت کاشان بود  
در عجزی جان آینه شش  
جان چو باشد خبر از خبر  
قضا سحیح چو سیل الهی  
خود جهان جان هر مگر کس  
جان دل مطهر در کاه شد  
از سعادت چون جانان  
چون نردوشن ندای سنان  
تر و دیگر است گو کوشن  
کی چند در درش صورت جان

را کند دل و بران و سینه  
صبرشان در وقت لغوی همچو  
در کله و بعد و کما گشت چون  
چون بجان بویت کرد و رو  
خضر دارا چشمه چون  
خفت را و عمری با مان  
کای تو طرز سستی تر قاف  
از سر و دمش کدایین بر ترا  
خاک آن ما باش از زمین  
خبر و شمر مگر تو در تبت کر  
او سر بارانست مگر و کلا  
شیر میدان هر و با بی سکت  
بر فر و از آسمان داد  
خوب عقل و عبارات بود  
عرضه کردی بیج سیم اندام  
گو تر از ان نقشها با خود بود  
صورت کر ما بها در فرج  
شاه و از حسان کرمان  
هر که که تر بود جانش سوخت  
هر که بیچانست ز دوش خیا  
جان جان خود مطهر باشد  
همچون آتروج را خود شده  
دست بشکسته مطیع جان  
طلو طیبی کوسته است آن مگر  
مستی آن فی طویلن فاعلا

مثل  
سؤال است  
بابا مثل شیه  
مثل شی است که  
در نوع و لوازم هست  
این شی شرکت بخند  
باشد و سؤال است  
انکه چرخ  
انکه  
او بود  
بارو  
برنج و قلعه را  
کوبند  
ریش  
شبه  
کبر و داد و نظر و سوزن را  
درست و ازین سخن  
در سراسر سخن است

دقشتم  
 اشاره  
 آیه توحید  
 سوره بقره  
 میفاید الیوم  
 انوار هم و تخلص  
 و تشبیه  
 قیامت  
 ایشان و با سخن  
 ایشان که هم  
 پای تپان  
 نقیض  
 پای

آن خرسیس پیش میفتند  
 معنی تخم علی افرایم  
 خنمائی گامیا کیند  
 او شعیبت همچنان  
 پیشش اندر طور رود کن  
 بر این خاتم هست و دیگر  
 درک او خنما تو خاتی  
 صد هزاران قرین جان  
 که زیند و هر بی بازرند  
 که ز مغرب بر ز مغرب  
 گفت حق پیشم خاش بچکا  
 انجم امچون مریدت  
 مشنوی امسج مشوح و  
 تا حروف جبر عقل جان  
 هم بسی تو ز روح آید  
 چون خضر و الیاس  
 لیکن از چشم بر آید  
 این جهان هم زستان  
 خود یکی بطلاب انعم رسول  
 منصب اجداد و ارباب  
 نقش العو یک شامت  
 می با هم روز بان  
 انبیاء اسی  
 من که با شمع جرج  
 جذب کرد چه صراط

لیک خرام بکلفت کیند  
 این شانس نیست رهرو  
 آن بین احمدی بر  
 همچنان درین و آنجا  
 ای قومی انجم  
 مثل ادنی بودنی  
 در جهان روح بخشان  
 بر قدم دور فرزند  
 میراج آب و گل  
 عین خود شیدت  
 بسته ام من ز آفتاب  
 شمس در یقین  
 نکو میدان مومهای  
 دلیل ضعف صد قد  
 سوی دام حرفت  
 تا زمین گرد و طفت  
 ز خنمای روح  
 اگر روزم با  
 فی مودت  
 در پی احمد  
 تا کنم با حق  
 پیش ایشان  
 زمین دوستان  
 زمین کین  
 پر زودا

قد خراگر طرب  
 تا ز راه خاتم  
 قطلمای ناگشا  
 این جهان کویک  
 بازگشته از دم  
 چون که در صنعت  
 هست شادان  
 آن خلیفه  
 شایع کل  
 عیب جو یاز  
 از نظر های  
 ایضا  
 با و عمرت  
 کفتمی از لطف  
 جز برین  
 صد دل جهان  
 که چه کیندم  
 از رسول پاک  
 گفت لیکن  
 لیکن که بود  
 من زوستان  
 کما یخدا  
 زمین دوره

پیش خرقه نظر  
 بویکه بر خیزد  
 از دم تا فحش  
 انجمان کویک  
 در دو عالم  
 نی تو کوئی  
 کل کشا  
 زاده اند  
 ختم بل  
 همس رتاری  
 انجم و آن  
 ای صفال  
 صورت امثال  
 سوی خلدستان  
 جان فراد  
 که نبودی  
 شرح حالت  
 چشم بدیا  
 او بگرد  
 ازین آن  
 کل سیر  
 کی بی این  
 مات ششم  
 ده امان  
 لیکن خود

از قضا  
 یعنی هر سردار  
 کس نخواهد  
 و بعضی  
 کیند



انذار  
سیم داوین  
تفتیش  
صبو کردن  
مراهق  
طنز نزدیکیت بپوش

غلام  
عورت  
سیمی  
ایمان  
عز  
قبه  
کرا

با کاف فارسی تمام  
در سفره را گویند

الفراری غافلان کلمتی  
چند گویم ترا کاین کلمین  
خواجہ آخر کیران بده  
خواجہ را بود پسند و بنده  
علم و ادبش تمام آموخته  
پروریده از لطافت بنا  
بود همسرا خواجہ پادشاهی  
میر سیدزاد جانب پروری  
حسن صورت همه دارو عبا  
ای ساجد سپهر کز شورش  
علم و ادبش چون تویش  
او زنده غیر دستاوری  
کار تفریحی دارد و چون عوالم  
پس زمان گفتند کار و مال  
چون تجرید و چون حرکت  
تا بچهار رقی او میکند  
آن علامت دم نزد احوال  
تو بجای اداری اورا بود  
آنجا که مادران مهربان  
گفت آسید من از تو این بجز  
خواست سخنانی که می شن  
گفت میرادلی بود و در  
حال خود را چنین گفت  
گفت خواجہ میگرن اورا  
تا بکراین از او سر برودن کنم

کوحقیقت بدتر است از کلمتی  
ز پر قاستان دوری  
وزجبات خوش بر خود آرد  
بسم اندامی شمی خوش کوی  
برو خرد و مبدوم خوش کوی  
که نشود زرد از کیر نم ما  
شد ز فعل صفت خود نکست  
او زنده از دم آتافش  
از معرفت پر سادش  
که از او باشد بد و حال علاج  
مهرت می و حسن و سفاک  
دست پیمان و نشانی و قماش  
علت او را طبعی کم شناس  
که چه می آید از او رسیدن  
کو غم خود پیش تو پیدا کند  
نرم کردش تا در آید در میان  
که دهنی خست بر یکا بخورد  
که زنده و زبام زیر اندازد  
گفت تا بجز که شنو این کلمت  
صبر فرمودن خواجہ مادر و خرد که غلام را ز بجز  
مکن که من اورا بی زجر تیدیر از این طبع باز دارم  
تو ما شاکن که خوش چن کنم

زینهارای جان پلان کلک  
لیکت کج آه ترا کف از من  
هن برش کسر ترک شکن  
حکایت غلام هندو که بخواجه زاده خود پنهان بود  
دشت چون دختر با ممتزاده عقد کرد و غلام را بخود  
میکند اخت کس علت او مذاست و از هر کس گفتن  
چون برهنش گشت دختر با  
گفت خواجہ مال با منو دشت  
سهل باشد نیز ممتزاده  
پر سر زانیه اگر چه شناس  
که چه دانی وقت علمای هن  
عارفا تو از معرفت فارغی  
که رویت دام صالح چنبا  
گفت اینها با مع زنده بود  
پس غلام خواجہ کا بنده بود  
عقل میخونی که ز بخش از تو  
گفت حاضر زایشی شو که تو  
چونکه خاتون کرد در کوشش  
بهم سرش شایه میکرد آستی  
خواجہ زاده او داشته بگر  
کو که باشد پسندوی و در حق  
ببخشن که رای خاشن رسان  
تو دش خوش کن کوی میدان

که بسوزاند و با ترا چون شد  
خواب میکرد ترا زاندا زن  
در فنا و نیستی تفتیش کن  
پروریده کرده اورا زنده  
دروش شمع بر سر فروخته  
در کنار لطفش آن اگر امسا  
بذل میکردند که من کن  
رو آید شمع رو او در جفا  
کو بود دختره بمال از ساد  
که پرست و جملی کیرا پس  
زانت کشاید و در پیش  
خود بی بی که نور باغی  
که بد او فخر همه خیل شب  
بی نزد او کجی نسبت بر روی  
گشت بهار ضعیف زار زار  
داروی من در غم دل پلای  
باز پرس اندر خلا احوال  
روز دیگر رفت نزدیک غلام  
با دو صد مهر و دلال و دو  
حیف بود کور و دو جای کور  
که طبع دار و بخواجہ دختر می  
ماکان برود که او باشد  
خواهم که زشم بکشم هم دور  
که از تو بریم و به پیش تو  
که حقیقت دختران است

ما...









|  |   |   |  |
|--|---|---|--|
| <p>خون کند زید و قصاص الجور<br/>که نخواهد شد قط با او کشید<br/>تا چه کردی جمدگان با تو<br/>فعل با در غیب است کنی<br/>در دل شخه حقیق اللامه<br/>چونکه حکام این کند اندر کن<br/>جرم خود را بر کس دیگر من<br/>بسیج را باشد سبب بد کردی<br/>مستم کن نفس خود را ای قتی<br/>و در خون نفس کم شو خوره<br/>بست ذرات خاطر و فکرا<br/>رفت مرغی در میان لاله آرا</p>                       | <p>می خورد و عمر بر احد حد عشر<br/>خصم را امید ندان بصیرت<br/>تو چه کاریدی که ما در کج است<br/>فعل وزوی را نه داری پند<br/>کای چنین صورت ساز از پند<br/>چون کند حکم حکم این عالم کن<br/>کوش و هوش خود بر این با تو<br/>بد فعل خود شناس از بخت<br/>مستم کم کن جزای عدل را<br/>کاف آب حقی نبوده ذره</p>   | <p>گرد خود بر کرد و جرم خود بین<br/>تو عمل خودی با بدست بقیم<br/>فعل تو گمان با یاد جان و<br/>دارکی اند بزوی یک است این<br/>تا تو عالم باش و عادل تصا<br/>چون بجاری جو زود غیر جو<br/>جرم بر خود نکند خود گشتی<br/>آن نظر بر کس چشم حول کند<br/>تو بر کن مرد را ز سر آورده<br/>بست آن ذرات جسمی مفید<br/>حکایت آن صبا که خورا در کیا ه سجده بود و در کج<br/>کله و از بر زنها و تا مرغان کیا ه پندارند و از این آن</p> | <p>جنش از خود بین توار ساین<br/>نزد روز تو نیا بدست بقیم<br/>بجو فرزند می کبر و است<br/>بست نصر بر خدی غیب<br/>ناماسب چون دپو داد<br/>قرض تو کردی ز که نظری کردی<br/>با جزا و عدل حق کن استی<br/>کلب را کس لانی تو کال کند<br/>که نفس لعل بی مثال پیره<br/>پیش این خورشید جهانی پند<br/>پیش خورشید حق این انگار<br/>بود از خالزم از بر شکار</p>                                |
| <p>داده جندی نهاد و بر زمین<br/>در کین بسته و کرده نکا<br/>گفت او کسی می پندرت<br/>ز پر و تقوی را که نیدین<br/>چون با خر و خورده هم این<br/>چون شیخ را بست خوبین<br/>مرد خاک آریم کردی ستم<br/>سالها هم صحبتی و هدیه<br/>از نفوس داد عقول با صفا<br/>کو و کان که چه کرد با نری شد<br/>بچنان که مرد او با سبزی زیا<br/>نی شنیدی که اما الدنیا لعب<br/>من بچو خلقی بکریده ام</p> | <p>و ان صبا و آنجا بسته<br/>تا در فست رسیدی بجاره زرا<br/>در میان زمین این خوش<br/>ز آنکه می نمیم چل امیش خوش<br/>خوب با کرد و با هر مردوان<br/>آن به آید که شیخ کس ز غم<br/>دل چرا در بیو فایان بسته ایم<br/>با عاص و دشت جسم آدمی<br/>تا مدعی آید بجان کای بی وفا<br/>شب کشان نشان می خوار شد<br/>کان کلاه و پسرین زین<br/>با دادوی زخت و کوی هر<br/>خلق بر امن و زود جا در دیده ام</p> | <p>خویش با سجده در برکت و کیا<br/>مرحمت آدمی او از انشا<br/>گفت مردی با بد من منقطع<br/>مرکت هم سایه مرا و عطف شد<br/>روی خواهد کرد خورده<br/>ای بر زلفت و که امر خسته<br/>جد و خویشا نمان قدیمی طبع<br/>روح او خورده از نفوس او<br/>یار کان شیخ روزه با فقی<br/>شب شد و چشمه و شتاب بری خود<br/>شب شد و با زتی او شب شد<br/>پیش از آنکه شب شود و بچو<br/>نیم عمر از زده می و دستان</p>                               | <p>و در کل دلاله و بر کلاه<br/>پس طوافی کرد و سوی در<br/>با کیا و در برکت ایجا منتفع<br/>کسب و دوکان هر بر بر نه<br/>آن بر آید که کس هم خوربا احد<br/>آخر سنت جا نیا دوست<br/>با جزیش عاریت بستیم<br/>روح اهل خویش را که کوه<br/>روز باران کس بر ترقی<br/>روزها که پیش قبا پیش بود<br/>روزها که سوسنی خانه زده<br/>روزها صنایع کمن در کنگره<br/>نیم عمر از غصه های و دستان</p> |

فن  
عقل مشال  
نور خبیانه  
و من اهل مشال ذره  
ستاره پر کشا  
و مقدار ذره خوبی گشته  
و بدی جسم  
کلیه  
مقتض  
فاحت کله  
۱۲



شکست  
کوشک

سبع  
صلیح

نسب  
فارس

عده  
زندگانی کردن

پرورین  
غزال

چهر  
سبایی

استرا  
بکس جینک

لفظ  
الطی

فخ  
دام

صفت نیست ای عزیز زاندا  
گفت صدقل باید کار را  
او بود گشت و تو چون بوی  
انگوست با جماعت ننگ کرد  
راه سنت با جماعت بود  
بهری را جگر دیانی بدو  
میرد و با تو گریا بد عصب  
یا بود اشتزلی چون دیدت  
یار بدار هست پهن بگر زار  
راه جانباریست در هر  
راه دین زان روز را زود  
راه چو در پرتان پایما  
انگه او تفتاب راه خوش  
بهر خری که کاروان تناد  
مر ترا میکوید آنخوش نشود  
بهر نیتی اندین راه دور  
هر یکی دیوار اگر باشد  
این حصیری که کسی بکشد  
در میان مرغ و سیاه چوب  
مشوی اینجا بکشد و دیوان  
بیداران انگشت کند مردان  
گفت من مضطرب و مجروح  
گفت معنی ضرورت نیست  
مرغ پس در خود فروزنت  
بعد در اندن چه فتن و چه

ظرفی کن در کمر اسخام کام  
ورنه یاران کم نیاید یار را  
و این یعقوب کند از می معنی  
و چنین سبع ز خون غیش خورد  
اسب با اسبان چون خوشتر  
بهرل و بهر دو چو یان چه  
که تو نگر دست آنجا نیست  
کویدت بهر جمع از راه کبر  
تا نیز جز تو ز هر آن رخسار  
افتی در دفع هر دل شسته  
که نه هر راه تخت کو چرا  
یار چو در زبان رها  
بار فیضان سیر او صد تو بود  
بروی آن ماه از لقب صد تو  
گر نه خوش چو این تفتاب سرد  
مخبره بسنوره و یار زبانت  
سفت چون باشا بعلق  
گرنه پیوید و بهم باوشین  
بس شکل افتاد و شید زبانت  
با جوارا هر جسته و کوه کن  
گفتا مانست از تیر می دوستی  
هست مردار این فان من  
بی ضرورت که خوری جویم  
توسلش سر سبت از جذب غنا  
پیش ازین با بیست این بود

یار همچو تیا بیاسی را  
یار شو تا یار بسنی بعید  
گفت اخلب از زمان که او  
هست سنت ره جماعت چو  
لیکت هر که راه راهمردان  
بهر هی می کو بود جسم خرد  
میرد و با تو رای بود خوش  
یار از ترسان کند ز شردلی  
یار را زنده بردان را و نا  
راه دین هر که می خودی بد  
در ره این ترس آنجا نمی  
که هر آن گرت نیاید ز  
یا علی طلی خرنی مان فقیر  
چند زخم چو بیخ از خون  
انگه هست خوش بود اندر  
گر نباشد یاری دیوار را  
گر نباشد یاری چو سلم  
حق ز بهر جنسی چو ز جین او  
این کجاست آن گفت را بر سر  
مرغ چون دیده بر کند مرغ  
مال آیت مست است من  
هست و ستوری که کینه خرم  
در ضرورت بست بهم بر سر  
پس بخورد آن گندم در مرغ  
ان زمان که در حس خنید و سپا

ورنه کنی افی تو راه و چاه  
زانگه بی یاران مانی بی بود  
گرنه شکست بخورد تنها بود  
بی ره ولی یار نمی در مضیق  
خا فلان خسته را که در  
فرستی چو بد که جانم تو  
پس خوش از خوشی کان  
یخچین بهره عددان کنی  
مرد نبود آنکه هست در  
حارمی باید که مرده بود  
بچو پرورین تمیز بسوس  
نی نعت مانی زشت  
در نشاط آید شو وقت  
انکه تنها آن یار با برود  
بار فیضان بیکان خوشتر  
کی براید خانها و انبار را  
کی فتنه بردی کاغذ عالم  
پس شایخ شد شجاعت پند  
بخشان شد ازین معنی در  
نفس او بی طاقت دید  
زانکه پس در دماران  
ای همین و پار ما جسر  
در خوری بری ضمان بود  
چند و یا سین داغ نام  
و بعدم میکو که ای فراد

پیش از آن کاین انبر توفیق  
 کازمان پیش از خرابی بصیرت  
 شرح علی قبل منقذ و معتقد  
 از زمان که دیومی شد از این  
 پاسبانی بود در کیت کاروان  
 پاسبان شب سخت و روز آسود  
 پاسبان در بی بی و چون  
 گفت در زمان که نه نه نه نه  
 گفت من یک کس بمشاکرت  
 گفت آندم کار و بنمود بود  
 از زمان بسته که دم بود نم  
 که چه باشد بی هکت که گویان  
 خاوری بیکاه جوید و بیکاه  
 گفت آنم خاین سزای آن  
 گفت زاید بی سزای آن  
 که سنا قصه های دل چشم  
 ساید خوش از سر برید  
 که نیم لایق چه باشد کردی  
 خاک که کین کرم است که در  
 توبه بی توفیق اسی تو نیستند  
 اسی تو تو ویران دکان تو نظم  
 چون که نرم زانکه میوزند  
 عاشقم من برضن بدایک  
 در چای پیمان شدم چون جان  
 غیر تسلیم در رضا که جاده

کرمی حرم تو همچون رخ شاد  
 بود که بصره وار بود همزاد  
 لایح لی بعد موتی و اصطر  
 از زمان است سید رخ آید

آه و دود و نار آن دم که بر  
 ابکت لی کای پاشا کله  
 ابکت لی قبل شوری فی آتونی  
 پیش از آن کاشکسته کرد و کلا

حرم او آوار کون ای چو  
 قبل بودیم البصره و الکربلا  
 بعد طوفان التوی قتل البکا  
 از زمان چو کت بزنی ای جان  
 حارس مال و قاش آن دنیا  
 رفقه دیدند سب و هم هم

پایه سوی کردن مایسان بعد از برون در و اسباب کاروان  
 رختها را زیر پهر خالی فرست  
 که کم شته خود هم او بدست  
 رختها برود از شمشیر شتاب  
 با سلاح و شجاعت بیکوه  
 که غمش در کثیمت بدین  
 از زمان چند که خرابی کس  
 هست غفلت بی کت تری  
 از تو چیزی فوت کی شدی

روز شد سید ارکشت انکار  
 پس بد کفشد کای بیار شک  
 تو م کفشد کای بیار شک  
 گفت اگر در جنت کم بودتیا  
 از زمان از ترس من بجوم  
 چون که عمرت برود و یوفاد  
 چنین هم بی کت سنان  
 گفت لا انا و اعلی افانکم

تا چه سلیخ خندان اسباب  
 پس چه میکردی چه تو بود  
 لغزه بایستی زونی که جسد  
 این زمان فریاد و بیسایخی  
 بی کت باشد او خود و قاف  
 که زایل از نظر کون ای  
 کی شدی از قدش مشغولم  
 که فسون زاید از بس شود  
 که رخ و صبا در زمان شد  
 دست تو در سگر خوشی ای  
 در غمت سای رنگت سر و پا  
 که بر او لطف چنین در کوه  
 که بر شد لطف مرد و بد  
 تو بسیار است و تو ماه روشنی  
 بی تو هر کار که کرد تو نام  
 زانکه میوزند شدم از جان  
 چندین صبر و جز وادعای  
 آجوی انگرم و کوشش  
 در حمار یکت بدو چون خواب

که خود مال پیمان از کرم  
 بر سرم جانا با میمال دست  
 بیقرارم بیقرار هم سید  
 ناسترانی را پرسی در غمی  
 ده که هزار و چس چیب کرد  
 جز بریش توبه بنویسند  
 چون نالم چون غمنا می نلم  
 بجدا و لذت بود بندید  
 سیرم از فزینک و از فزینک  
 ناگهان بچشم زدن این  
 در کف شیرینی خوی خواب

بعد از آن تو صحرای آبی  
 زیر دست تو سرم دارا  
 خوابها بیزار شد از چشم  
 مر عدم را خود چه محتاج بود  
 هیچ حق ظاهر و بیچ نشان  
 سلطان توبه یکیکت کردی  
 چون که بی توفیق کارم نظام  
 جان من تبتان تو ای جان  
 چون در دوشم کویم راز  
 ایرفغان را بهار است  
 او غار و خواب فخر چون

حرم او آوار کون ای چو  
 قبل بودیم البصره و الکربلا  
 بعد طوفان التوی قتل البکا  
 از زمان چو کت بزنی ای جان  
 حارس مال و قاش آن دنیا  
 رفقه دیدند سب و هم هم  
 تا چه سلیخ خندان اسباب  
 پس چه میکردی چه تو بود  
 لغزه بایستی زونی که جسد  
 این زمان فریاد و بیسایخی  
 بی کت باشد او خود و قاف  
 که زایل از نظر کون ای  
 کی شدی از قدش مشغولم  
 که فسون زاید از بس شود  
 که رخ و صبا در زمان شد  
 دست تو در سگر خوشی ای  
 در غمت سای رنگت سر و پا  
 که بر او لطف چنین در کوه  
 که بر شد لطف مرد و بد  
 تو بسیار است و تو ماه روشنی  
 بی تو هر کار که کرد تو نام  
 زانکه میوزند شدم از جان  
 چندین صبر و جز وادعای  
 آجوی انگرم و کوشش  
 در حمار یکت بدو چون خواب

کرمی حرم تو همچون رخ شاد  
 بود که بصره وار بود همزاد  
 لایح لی بعد موتی و اصطر  
 از زمان است سید رخ آید

مرد و ریکت  
 بر است  
 سلاح  
 اسباب حرب

حنین  
 ناله  
 ندی سخن و مشاف  
 سید بر او ز نواز  
 نشاف  
 بخود کشیدن

گر کین  
 انگر باشد یعنی بوب  
 داشته باشد

ریمه از تعان  
 سنج لرزیدن

مختلف  
کوشش  
مختلف  
چنان روزند

کوشش  
کوشش  
کوشش  
کوشش

عادل  
مظن  
سیا  
پاسان

که بیاسن باش با هم خوشی  
گر ز میسویت ما دست او  
گر بشود یکره می کرد و سبام  
ان یکی بیکار رود و در لاس  
دیگران چون گوگان این  
رو بخت ایچان نکند  
با کشت آب من کوشش  
عاشقی بود دست در آید  
سالها در بند و سلسله  
عاقبت جوینده بیا بنده  
گفت روزی یار او کاش  
مرد و فرمان کرد و نامش  
منظر نیست و خوش بود  
بعد نصف اللیل آمد یار او  
کرد کان چندش از جیب  
گفت شاه به هر صدق سخا  
کرد کان درین مظنون  
من بخا هم عشقه جوان شوند  
پن منبر پایم آن انجیر  
عشق و ناموس ای بار  
ای عهد و شرم و اندیشه  
پن گوی صبر کرده میشت  
خانه خود راهی بودی بسوز  
بعد ازین من سوز و کوشش  
بگرانمارا که مجیز گشته اند

تا بر بسنی در تخیل روی  
چشم جانت چون ماهی  
گر شکار بیخ یا بد او طعام  
که از آنسو و این قوت ده  
تا شب بر جاک بازی میکنند  
که کسی از خواب بجا ندر  
بجو باران بر سرم از آسمان  
حکایت آن عاشق که شب بر میسد و عده معشوق  
بیاید بدن ثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب  
بود تا خویش بر بود معشوق آمد جیش بر کردگان بود  
که بختم از پی تو لوسیا  
چون پدید آمدش از زیر کر  
او فنا و کشت خویش از غنچه  
صادق الوعداته آن دلدار  
که تو طغی گسیدین میان ز  
آنچه بر ما میرسد آن هم ز ما  
هر چه گویم از غم خود است  
از مودم چند خا هم از مود  
که در یم سلسله تدبیر را  
بر در ناموس ای عاشق پاست  
که در یم پرده شرم و  
نا خفت کرد و دل عشق بسوز  
کیست گیس که بگوید لا بخور  
زا که ششم من بسوزش  
بجو پروانه وصل گشته اند

ور زید می چون چمن شید  
گر در دوزخ از نهد مختلف  
ان یکی اقبله شد جولا یکی  
کاران دارد که حق اشد می  
خوابی ای که لفظ می بس  
هم تو خود را بر کنی از خواب  
بر جد ای عاشق بر او بر  
در فلان حجره نشین تا شب  
شب در آن حجره می کرد  
ساعی بیدار به خویش گفت  
عاشق خود را فنا و غنچه  
چون مر از خواب عاشق جدید  
ای دل خواب از آن بر می  
عادل چندین صباغ و جا  
هر چه غیر شوش و دیوان  
غیر آن جدید کجا میسلم  
وقت آن که در سر جان غم  
ای شب خواب جان از غنا  
تا سوزم کی خاکسوز بود  
خوش بسوز جان را ای سب  
خواب را بگذار سب ای  
بگران گشتی خلقان عشق

خاک بودی طلب احسان  
که از اسوراخ او سب مختلف  
وان در کجای بر ای کجا  
بر کار او هر سر کار می  
دایره و سوس عشق و آن  
بجو شسته که شوز او با کشت  
با کشت آب و شسته و نا کجا  
پاسان محمد زنده عهد  
شاه و مات شاه پنا  
که فرج از صبر سبده بود  
تا بیا بر شیب من بی طلب  
بر سبده عهد آن بار غنا  
عاشق دلداد و با خواب  
اندر کی از استین او در  
استین کرد و کد نهار اید  
چون حرس با هم چون کوشش  
بعد ازین سبده ده دیوان  
اندرین ره روی در کجا گشت  
کرد و صند بباری کوشش  
نقش بگذارم سبده جان  
سخت دل با که در عالم تو  
ای دل با خاندان و شوش  
خانه عاشق چنین و این  
یکیشی در روی خوابان گذر  
از و غنی گشته که قی خلق

از دمای ناپدید در با  
 زوکرین جو بر نیای تا اید  
 از دمای نازق و محرومی بر  
 بگذارد مستی و می کشد  
 کرد و عالم پر شود دست با  
 که جهان پر شد ز تاب و  
 لیکت با پنجه بالاش  
 ست ز بار و متوج بان  
 ست بلون لاج اید  
 نفی چه شبت باشد و سخن  
 نفی بگذرد و میان آچار  
 اجمی تر که سوا کا باشد  
 مطرب جان نوسان بود  
 مطرب ایشان را سوسن  
 انشرب حق بیان مطرب  
 هر دو که کیت نام دارد در  
 شبانی هست لطف و مریان  
 جسمها چون کوزهای است  
 که بظرفش لظردار می  
 دیده من و ایامان من بود  
 در بنی فرمود کاین نزل  
 فخم تو چون او هست طاق  
 از چاران از نوم مطرب چو  
 در سر آینه است کوش آجا  
 چو گوگرد است شتی و

عقل همچون کوه را و کوه را  
 کمین حقا که گفتوا احد  
 در جهان حق قومی در  
 زین تون نقل کن در  
 جمله کیت باشد و ان کیت  
 کی کسا و اید بصاحت  
 چون که ارض الله واسع بود  
 بر مغرب شیر چون رعد  
 این نام وان نام می  
 نفی بگذارد ز شبت فاکر  
 این یا موزای مندان است  
 استد عامی امیرت محمود مطرب  
 ان الله شکر بالاولیاء  
 طر بود و قوله تعالی ان  
 این می که تو میخوری  
 جسد کن از نیست  
 لیکت خود کوه اسان کوه  
 تا که در هر کوزه جو  
 در بظرفش عاشقی تو  
 دیده جانان برفن بود  
 با دی بعضی بعضی را  
 کی تو را فخر می رحمان بود  
 مطرب نشان سوی نماز  
 در سر صفت آن سود  
 مطرب با نازت با سید کرد

عقل هر عطار کا که سندان  
 ای میزود چشم کسب  
 تا نمی بسیم تور نام شود  
 چند ناری تو بدین  
 این زبانی نیا چو  
 که جهان پر شد ز نور  
 که چایین تی چو با شبت  
 رومر اهل شوا اندر  
 این نام وان نام  
 نیست این نیست آن  
 بگذارد نفی می  
 استد عامی امیرت محمود مطرب  
 ان الله شکر بالاولیاء  
 طر بود و قوله تعالی ان  
 مای می خوردیم  
 وز شراب خدای  
 استک لفظ دایم  
 کوزه این تن پر از آب  
 لفظ را مانند این  
 پس ز نفس لفظ  
 الله الله چو که عارف  
 این دو با سازد مطرب  
 آن سر میدان این  
 بعد از آن این در  
 مطرب آغاز میتی خو

طلبها را رنجت انداب  
 چند کوی من نام آن  
 لاین مذکبات میدلم شود  
 بر سر هر که چنین  
 عوار که بودن پرستی  
 کی بود خواران  
 بر تازی بر زمین  
 در رومند روح  
 تا بمانی آنکه  
 امکان نیست  
 این یا موزای  
 در نماز مطرب  
 نقل قوت و  
 پانستی از  
 دین مطرب  
 لیکت فرقی  
 استراک  
 کوزه آن  
 معنیش را  
 صورتش  
 پیش عارف  
 این بان  
 دلشده چون  
 والده ممولود  
 که ازلی

شما بچگان  
 خجسته  
 قاضیان شهر معلوم  
 ولی کل نسخ چنین  
 تون  
 در کون  
 دل  
 حیران  
 شهب  
 بار نیاید  
 مزاج  
 شوشی و  
 دست  
 پیش  
 اجمی  
 بان  
 شاه  
 صالح  
 کراه  
 غنی  
 کس







صفت صورت  
افانده صفا

فق  
بزرگی صمان

اطفا کتبه  
نام جاسق

استان  
خواری

قفا و  
کم شده جستن

لاکت

ان پاره و طعان

که گدایان از میانها و

سفر جامع فینه

خسارت

زبان کارشدن و زبان

کاری

بچها که مرده ام من قبل موت  
تا کردی این تدبیرش نام  
تا کردی نارادانی چنین  
چست بخیر نظر بسا خوا  
این سنا او صفتنا مشر  
تو بدان نیت نکرد او فرا  
در خضر ساین نظر که موجب  
عجز زنجیرست زنجیرت بنا  
سخت ترا فرودام در قرقم  
یا وسعت فرض ترا با دوست  
کو یا مخرج از جان آه سرک  
این کلوی حرکت از غرق  
روز عاشورا همه اهل عتبت  
تا شب نوحه گشتند در جنگ  
از غر و نعره را در سرگشت  
یکت غریب شاعری اندیشه  
شهر را بگذاشت و از سواد می  
این شین فضا باشد که بر  
چیت نام پیشه و اوصاف  
ان کی گفتش که بود تو  
پیش تو من کی بودی قحط  
گفت ای لیکت که دور زید  
چشم کوران گشتارت جیب  
پس غم بر جو کند ای کجا  
چونکه ایشان خسرو دین بود

زا نظرف آورده ام صفت  
خواه کان نوار باشد باطل  
نور کردی هم با آن دین  
که رسد مرغی فتن بخیر خوا  
که پدر که در اندام با سپر  
نازغ او بسوزد دل ترا  
این نظر با برون سخن جیب  
چشم در خیر بند با کیش  
که لغی خرم ز قهرت میدم  
لکت از نخران تو اصل ک

سیر قیامت شوقیامت بریا  
عقل کردی عقل نادانی کمال  
گفتی بران بر این همی بین  
در همه عالم اگر مرد زنده  
نابروید رحمت و غیرت بین  
کل آیت است آن القودان  
دین از شکست او بر عجزی است  
پس تضرع کن کجای دینی است  
از نصیحتیهای تو که بوده ام  
سالها این مکران ملکیت زنده

تشبیه مخفی که عمر ضایع کند در غم  
مطلوب بشکافت از لکت کوی  
باب انطا کتبه اندیشه  
شبهه عاشورا برای کربلا

رسیدن شاعر کلب روز عاشورا  
و نکته گفتن و بیان حال کردن ه

قصید تجوی آن همیای کرد  
پنجین مجمع نباشد خرد  
تا گویم ترشیم الطاف او  
تو ز شیهه حدو خایه  
قد عشق کوش عشق کوش او  
پرس پرسان می شناند ز احوال  
نام او و القاب او شرح میدهد  
مرثیای زخم کردی شاکر  
روز عاشورا نمیدانی که هست  
پیش تو من نامم آن کت رو

نکته گفتن شاعر چه شیعه طلب

کوش کران پنجاها شنید  
زانکه بدر کیت پنجاب  
وقت سادی شیعه کیتند  
نخته بودستند آنکون شاکر  
روح سلطان زنده کنی زین  
سوی شاد روان دولت

دین چه جز از شرطت این  
عشق کردی عشق بر این جانی  
که بدی ادراک اند خروپ  
و مبدم در نزع و اندر زنده  
تا بر دین بخش شکت کن  
دوست را در نزع و اندر زنده  
زانکه با عا کرید چه جیب  
باز بودم پیشه کشم این  
بت شکن عوتی جیب کربلا  
کوشش تو بیگانه خدایان  
این زمان کردت ز نگره کوه

مزمردن این مان در قفا  
ما تم آن خاندان در قرقم  
کز زید و شمس و یزدان  
پرستی کرد و همه صحران  
روز عاشورا و آن افغان  
چصیت هم بر این نام  
که غریب من خا اهل کوه  
تا از اینجا برکت و لاکتی بر  
ما تم جانی که از زنی برست  
شده تر باشد ز صد سلطان  
کی بدست آیم چه در اینجا

تا کنون جامه در دید ز نخر  
جا به چون در پیش چون خایه  
کنده و زنجیر را انداختند

درد عسکت و که مشا پشوی  
 بر دل و دین خرابت بودین  
 در رخت کار زنی دین و دنیا  
 مو بر وانه از ان لرزان  
 میکشد یک زار از حرص و  
 تو ز خرمسای ما آن دید  
 تو ش این جسم بل ان دیده  
 کوه را غرق کند کیت خرم  
 زین سبب کت گفته را بود  
 داد و دیا چون زخم با بود  
 این دوتی او صاف دیده  
 پاک از افغان و از ان غلام  
 گفته در بانی دوتی و در  
 بعد از ان گوید ختم منصف  
 تا فراید در جهاد و کوش  
 بی رجه معلوم کرد دین  
 جمله عالم ز این غلط کرد  
 از کجا جویم هست از ترک  
 دیده که از عدم آمدیم  
 زان نه بیند تحقیق را  
 در و پاش تلخ کرد و سهند  
 کی نظاره ایل بخویدن  
 از غولی کاله میخا ایدرتو  
 گوید قوم و کرد و تر شری  
 از تجارت نیستش سر راه

گر تو یکدمه از انشان گهی  
 چون بی بند جز بخت کاین  
 کردیدی بی بخت کولت  
 بسیل جریص بر دنیا نمودی  
 چون بی بند چنان چنان  
 کا ندان وانه بجان چیده  
 وارسی ز جسم کر جان  
 سفیدی که باز باشد سودا  
 کر چه نظری احمدی گو با بود  
 چه عجب که باهی از در با بود  
 در نه اول از خرازا اول  
 مانده محرومان ز نفس غدا  
 شد ز سود و بیسوی غنیمت  
 تا شود بر دار شهرت او  
 تا میسر کردوش دید  
 بعثت را که چون از بعثت  
 که عدم ترسند و اعدان  
 از کجا جویم دست از ترک  
 و است هستی ما هم بعد دید  
 که بر این خامان بود ش  
 چون شود از اوفیان خلد  
 ان نظاره کول کردیدن  
 نیست گس شترتی کاله جو  
 کو مزاج کنگلی و سر شری  
 پس چرخش نشنا و چون

در نه آنگه بر و بر خود کر  
 در بی سبب چرا نبود  
 آنکه جوید باک را نکند  
 صاحب خرمی بی گوید  
 ای بصورت دره که یوز  
 اومی دیدست و باقی  
 چون در باراه شزار جان  
 گفته او جمله در سحر بود  
 چشم حسن افسرده نقش  
 بین گذار نقش خرم خرم  
 چنین خرم را تو در با  
 بلکه وحدت گشته او از  
 تا چنین سر در جهان  
 ایل ایل چون جو در  
 شرط و جو بعثت اول  
 از کجا جویم علم از ترک  
 هم توانی کرد یا نعم  
 ایجان نظم محشر بود  
 نعمت حیات خوش بود  
 مر شمار نیز و سوداگری  
 پرس پرسان کاین چندان  
 کاله را صد بار دید و بار  
 چون که در گلش با شسته  
 مایه در باران دنیا نه

زاکو از انکار نقل و محشر  
 پشت دارد جان را جویم  
 حاصه آنکو دید در بار  
 که ز خرمسکا خود عساکر  
 ای زگری پیش تو صد و  
 مور لکی رو سلیمان  
 هر چه پیش دیده است  
 خرم با چون بر ارد شلم  
 که ولس را بود در با نفو  
 تو قمر می بی و او ستر  
 کا ندرا و بولیت بی امان  
 زنده زوی آسمان هم  
 شد خطاب خطاب او  
 مقبل اند جستجو امیر  
 بی دوتی یک گشته در  
 زاکو بعثت زمره و نه  
 از کجا جویم علم از ترک  
 دیده معدومین را  
 کرد و دیده مبدل انور  
 شد خرم که چه حق  
 دست کی چند جو بود  
 از بی تعبیر وقت و  
 جاه کی هموار و سیو  
 جزئی کنگل چه جوید  
 مایه آنجا عشق و جویم

چاش خرم

سستم تندی و غلبه دوز کردن

احول دودین جمع غلب می باک

تا هر کامل بعثت

بر انجمن و خرمون صلح و بار کس

مخرم سرام کرده شد

کنگل شوخی و مزاج

است  
مختلف است  
مقام  
کبوتر

عقل  
عظیم و بزرگ  
قالت  
و ما خواهند

و تاج  
بند در

مستقیم  
نور را گرفته

پر که او بیایه در باران است  
ششتری شد تا بجهند و گشت  
باز بران کن تا هم روح کبر  
ان کی میز سحری برده  
نیشب میز سحری را بجهند  
و در آنکه فهم کن ای را سوز  
ببر کوشی نیندی و فک کوشی  
گر چه بسایند مریز  
پیش تو خونت آب بود  
پیش تو گرس کرنت و چاه  
پیش تو اسون می خورد  
و آنچه لغی کا درین تصور  
مال من در او حج و درود  
پیرهای میز سحری دوست  
پر که خواهی تو که کعبه  
او بود حاضر شمره از نا  
کو زمانا خود تو لیکلی و  
من بودم که این قصه بود  
تا بچو شد از چمن ضرب  
ان کی اندر بلا اوب و  
این روزی چون ابو زرع  
من جسم از بهر خدا و خود  
میخورد از نالت ایسا کی  
چنان در نظر چندی زان  
فدا آور تا کسی سودا از آن

عمر رفت و باز گشت و احاطه کرد  
طفل را با یه معدن است  
دوره و دعوت طریقین کبر  
سحری بودن شخصی بر در سحری  
گفت او را قایلی کی سینه  
کا ندین خانه درون خود  
پوشش ای دانه بدین  
از زمین نزدیک شد صبح  
پیش من است لی خون های  
مدرت است او پیش از تو  
پیش او عاشق تل برده است  
نیست کس چون نیندی ای  
خوشی ای زنده چون  
آنکه از نور استش ضیا  
تا برود در زمان پیش تو  
با فی هر دم بر می آید  
از نالیکت تو چون  
برزم جان فنا و دعا گیس  
در در افشانی بچشایش  
و آنکه در صابری بعوض  
وان دگر در ستیامت چون  
میزنم بر در میس سحر  
میدد تو در ضمیر  
میدد که بر کرده و فک  
نسیه را بگذر تا سخن زبان

همی کجا بودی برادر صبح  
ششتری که چه گشت و باران  
خدمتی ممکن برای کرد و کجا  
سحری ای شب و در آن صبح  
اول وقت سخن این سحور  
کس در اینجا نیست جز یو  
گفت کشتی بنوار چاکر  
هر شکستی ز زمین فرود  
روح تو ایست آن در قاف  
پیش تو انگیزه ساکت است  
جوا جزای جهان پیش عوام  
بهر حق این خلق ندانند  
هر چه میگوید کاخانه  
بس سحری بر جمع  
صورتی که فخر و عالی بود  
هر چه میگوید کا این  
بلکه تو فیضی که لیکت آورد  
مس خود را بر طریق نیر  
خلق و وصف قبال کوا  
ان کی چون فوج روانه بود  
صد هزاران خلق کشند  
ششتری خا یک از روی سحر  
می سنا ندان بخش جسم فنا  
چنان آه پر سودا و دود  
پادشاهی کار با شکست

همی چو کشتی بهر خورون شور  
و دعوت دین کن که چو در آن  
با قبول در دو خلفا است  
در کسی بود در او حق  
نیشب بود که این شش سحر  
روزگار خود با و به  
تا نمانی در کتیر و اسطر  
جمه شبها پیش چشم رود  
پیش داد و نسی و هم در  
پیش احمد بن فصیح قانت  
مرده پیش خدا و نام او  
صد ساس خیر و سعادت  
از سخن که در پیش گوی  
پیش چشم عاقبت بیان  
از بیت لیکلی خالی بود  
بی ندانی میکشیم از چرا  
بست و بر ندانی از لیک  
تا ابد بر کیمیا اش میزنم  
جان همی باز ندانند هر که  
واند که چون احمد بن جعفر  
بر حق از طمع جدی میکشند  
به زنی کی باشد ایجان  
میدد علی برون از نهم  
میدد بر آه را صیحه بود  
سر خطی را بدان آقا

بین در این باره گرمی نظر  
 بسکه افزون شسته چشم  
 تن فزاسی خار سیکر آن بلا  
 که چرا تو یاد آمد سبکی  
 تا که صدیقانظر سبکی  
 بعد از آن خلوت بدین  
 روز دیگر از که صدیق  
 با زمینش داد با او بود  
 فاش کرد و سپردن با او  
 تو به رازین من ای بیرون گم  
 برکت کا هم پیش نهی سبکی  
 ما در با زونی و زاری چکا  
 کا هر کی پیش با او که قرآ  
 او چهی که دادم بر کوه  
 بهجوسکت آسای اندم  
 که نمی بینی تو جورا در کین  
 که زنی در شاخ و سی کی بله  
 زاکر که دشمنای من خاک  
 افتاب و ماه دو کا در سب  
 اختران صبح که در در نهی  
 کا در سعد وصال دلخ  
 که بهار و صیف همچو شبنم  
 تو که یخ زوی و لارین صد  
 چه که بر محبت به بند و سب  
 که زنب پر بهر کن بین سب

که سنا بفرش و کت کج  
 بنده بدست کردن سنی  
 آن احد فتن کوش ادب  
 که جووان خب بر میدار  
 اطرف از به کاری نمی  
 عشق آمد تو به اور اجورد  
 کا بجهد ای عدو تو صبا  
 از حیات خلد تو به چون نم  
 من چه دانه ما کجا جو چشم  
 در بی خورشید یو پیا  
 رتخیزی و گمانی فکر کا  
 فی بر زار ام دارم فی بز  
 روز و شب که روان بالان  
 که روشن و لاس که در بین  
 هر کا پیو بسازی بسکله  
 با سنا از غلیان بحر با سب  
 که دیگر و ذمه پیلر زنده  
 دین دوست کا بند و پا  
 کا در بخش و ذراق سبکی  
 که سیاستی ریف و در  
 پیش عکس چون با شتی  
 چون کساید جا بک و چیر  
 تا که وی تو به رود کت

در زانگی و بی ره زند  
 میزد اندا فاش او سجا  
 چشم او پر آب شد دل غنا  
 عالم التسه است پنهانی  
 باز احب شنید ضرب خم غنا  
 تو به کردن بن غط بسیار  
 ای تن من ای کت من بز  
 عشق قمار است تو غم  
 که بلالم و بلالم سیدوم  
 با قضا بر کو قرار می سید  
 که به در سنا نام اندر عشق  
 عاشقان در سب سفا و  
 که روش بر جوی با سنا  
 چون قراری است که در  
 که نمی بینی تو به سب  
 با در سر که در بین اندر  
 اختران هم خانه خانی  
 اختران چشم و کوش و  
 ما که درون چون در  
 چه که کلیات پیش و  
 چون سوری باش در حکم  
 افتاب از بر فکرت که  
 از همسم تازی و پنهان

تا جران انبارا کن سب  
 می سنا که کشیدن زلف  
 خواجه اش میرزای کوش  
 او احد کفایت بصر غنا  
 زان احد می کفایت بوی سنا  
 گفت که دم تو به شیت است  
 بر فروزید از زلفش شود  
 عاقبت از تو به و سب  
 تو به را کجا کجا با سب  
 چون قمر روشن سبم از  
 معتدی بر اقباب سبم  
 ریشخند سبست خود سب  
 یکدم بالا و بکدم سب  
 بر قضا می عشق دل بنهاده  
 تا که کس که آنجا کله  
 ای دل اختر و دارا می  
 در خانه کوش و چشم  
 پیش امزش موج در  
 مرکب بچرخ سعدی سب  
 شب کا میزد و بیلری  
 کا که تاریک و زانی  
 سوره و مجد کن سب  
 که در آخر صبر کا  
 در سب روی کوش سب  
 میزد که با ن جان و

همام  
برک

عاشق  
صلح اول من  
خدا صلح

راکله  
ساکن و سپاده

صلحان  
پوشش  
خراس  
آسیای بزرگ

صیف  
تابان  
سیرگاه

وقرشم

کسوف  
گرفتن دیر شدن  
آفتاب  
بفرود آمدن  
آمدن دان

ودود  
سربان

رفت جعد حدت  
برکت بوم سکین

حجود  
انکار  
ایجا آسان است  
ترکات  
سخن پیوده و باطل

سقطر  
کلفت  
و جان  
دود

بر همان دادی بار چشمت  
گر نه ای عقل تو بچشم  
که بقدر جرم می بست ترا  
زین که در کن ای پدر نور  
میخامد بخت و دامن کشید  
هر خناری مست گشت باخود  
باز خرم گشت مجلس و لغو  
گفت بلالی با بلالی پارس  
تن پیش زخم خاران چو  
از سوی عراج آمد مصطفی

این صید از بلال دم در  
کان فلک تهاجمی همون حال  
جعد با بار بار ختم می کشند  
جعد را ویرانه باشد زود  
یا چو ابادت بود از آن یا  
مسکن مانگه شد رشک ست  
و هم و سودای در ایشان  
پیش مشرق چای خوش گیند  
پند ما دادم که پنهان دارد  
عاشقی و تو به یا امکان صبر  
عشق را در صاف خلدی بی  
چون رود نور و شو و پند  
دارودان سخن سومی اصل خود  
نی دران نوری بودی ز روی  
قلب را کان ز زوی او

گو شالم سید که گو شد  
تا نیاید آنکسوت زو پیش  
این بود تقدیر در داد و  
خلق از خلاق خوش بود  
نوبت تو به نکستن برسد  
زخت را شب کرده او بچشم  
خیز و رفع چشم بد پسند  
زخم خار او کل و کلزار  
جان من مست خراب با نود

بگردان صدیق ترک مصطفی  
بار سلطان زان چندان  
چرم او آهیت که باز است  
که پر امی یا داری تو از  
دروه جعدان فطولی  
شیدا و روی که تا جعدان  
بر صبر جعدان نیم ای مصطفا  
از نفس صعدا می خون بچشم  
عاشقت او اقیامت آه  
تو بگریم و عشق همچون آه  
زا کمان سن ز ما مذود  
چون شود سید و جان غم فرا  
نور در ابع شود بهر سوی  
پس ما نایب کل بی آنک  
پس من سوا با نود و دو

عقل او از آفتابی پیش  
چون که کتر بود از آفتاب  
خواه نیکت و خواه با نیک  
یا زاده شاه ما در کوی ما  
توبه را بار و کر سیلاب  
ز انکسب لعل لعل با نیک  
نعره مسانه خوش می ایم  
گر ز زخم خار تن غم زال شد  
بوی جانی سوی جانم برسد

بگردان صدیق ترک مصطفی  
بار سلطان زان چندان  
چرم او آهیت که باز است  
که پر امی یا داری تو از  
دروه جعدان فطولی  
شیدا و روی که تا جعدان  
بر صبر جعدان نیم ای مصطفا  
از نفس صعدا می خون بچشم  
عاشقت او اقیامت آه  
تو بگریم و عشق همچون آه  
زا کمان سن ز ما مذود  
چون شود سید و جان غم فرا  
نور در ابع شود بهر سوی  
پس ما نایب کل بی آنک  
پس من سوا با نود و دو

اندان کوی گنی امد  
شکست نمی و نمی نود و ما  
بر همه شبیا سیمیم و سیم  
باز از کتابن در جوی  
فرصت آمد با سار با خور  
لعل لعل لعل لعل لعل  
تا در جانا چنین می ایم  
جان و جسم کشتن با نیک  
بوی بار مهر با هم برسد  
بر بلاش جعدان آن جعد  
گفت حال آن بلال مصطفی  
در حدت مدون شد  
غیر خوبی جرم دوست  
لاله نار و جو بیار و کاست  
فکره و تشویش در می کفنی  
مر ترا سازد شاه و پشوا  
تا بگوئی ترک شید و تر  
ا داد میگوید و سید  
تا قدر تو به بر او بسته شد  
توبه و نصف خلق از تو نیست  
طاهرش نور آمدن و دود  
بفسر و فی عشق ماندنی بود  
وار و و کشتن و دیواریا  
گردان دیوار همه دیوار  
روسیه تر زو با نود و دو





سینه جام  
رسان برکت  
نصاب  
مقداری از هر چیز  
چاره  
غش  
انزواگی  
اطلسه و نخوت  
اهام  
غش  
سوی دور  
خضرت سپاس  
عجبی  
کول  
کون  
رکت  
بسی نرسیدنی  
منزل آسمان  
رأر شا  
بهوده که  
ب  
کدم  
توفیر  
رستاد  
افزونی  
راه یافتن  
دخول  
مغنیین مقلدین

بن سپید دل سیاه او را  
آنجا که از حیران آن جود  
باز کرد استیزه در اسی نشد  
بیج کرد و داد و بستد بیرون  
منتهی چون شبت جمع اندیا  
متممه ز دانه جود و سنگدل  
گفت اگر جدت ز روی آید تمام  
که بزم بزم زرد زخم دگم  
از بزم بزم هم از دزد و کون  
دیدم این هفت رنگ جسمها  
در کلبس افزونی من از تمام  
حقه سر سینه چهل تو بداد  
عاقبت واحد اکون بی  
او نمودت بندگی خویشین  
این ترا و آن مرا بر بوم سود  
بمچو که رکافران پرود و نوا  
چون منافق از برون و هم  
تجوو عده مکر و کفار دروغ  
شد حلالی در دانی راه یافت  
چون بدیدم سینه روی  
تا بیری بخود و بهوش تا  
چون بودستی که بر گریه زود  
آن خطا بانی گفت اندک  
خود توانی کاغاب اندر  
مسح حق با جوا جزای جبا

در عوض و متن ساهل نیر  
آمدل چون گش از جاد رفت  
که بدین افزون بدی بیج  
داو کو بر سنگت بستد و  
خندیدن یهودی و بند آن  
از سر هموس و طغر خوش غل  
در خیزد روی این اسو غلام  
تو کزان گروهی به باشن آسب  
من بجانش خاطر ستم نمی بون  
در سیاه بدین نقاب فروخ  
دانی زگر روی از خیر و ام  
زود می که چه غیبت اوقفا  
بخت و دولت چون بر شد  
خوی شکت کرد با او کرم  
پس لکم وین لی این ای جود  
وزربون بر سینه صد شنگ  
دزدون خاک سیاه بی است  
آهش سوا و اول از رخ  
جان شبیرین بانی شکت  
گفت طبرستان دحلو با  
چون بر پیش آمدن شادی  
سلسلی بر کج بر تو نشد  
گر ز بد بر لب بر آید از سی  
تا چو کید با نبات و با قیل  
چون دم در حضرت از قیوم

کس فرستاد و بیا و در آنما  
حالت سورت پریشان بود  
یکت نصاب نمره بهم بر روی  
بر خیال آنکس سودی کرده ام  
خندیدن یهودی و بند آن  
گفت ستمش کاهن خند و  
من را استیزه نمی فرودم  
پس جایش را و حدیث می  
ز سرخ نیت و سیاه باز  
اگر کیسی کرده در بیع شش  
سسل داری آنکه از آن باقی  
حقه پر لعل را داری باو  
بخت با جا و عظام از رسید  
این سیاه همراه آن اسپید  
خود منی است پریشان این  
بمچو مال ظلمان پرودن کمال  
همچو امیری فرم بر تو ستم  
بعباران بگرفت دست آن لال  
آوردش با نروان رسول  
چون بلال این شمشیر از  
مصطفی ش ریکار خود  
ما پی بر مرده و بجا و فاد  
روز روشن کرد و شمع این  
خود تو سیدلی کزان است  
جذب دوان با آنرا بود

بود و الحی سخت زبا القلام  
سکسان از نمودی می شود  
تا که زاضی گشت حرص آن جود  
داوم اسود و همی آسوده ام  
یافت ایجاب و قبول  
در جواب پرسش از خند و  
خود بعشره شش می فرودم  
که هر می دای بخوری چون  
از برای رسکت این سخن  
داومی من جمله ملک مال  
زود بدی حق را شکاف  
بمچو زکی در سینه روی تو شا  
چشم در بخت بمچو ظاهر  
بت پرستانه بیکر ای شازخا  
جلش طلسم سب او چون  
دزد روشن خون ظلم و دو بان  
نی دران نفع زمین فی تو شخ  
آن ز دست ختم خرمین  
که سجان در کرده بدیش  
خر نغصافت او بر قفا  
کس چه دانده شکی گوید  
کاروان که شده ز در شاز  
من تا هم با نکت آن مصطفا  
می چو کید با ریاحین و نبات  
مصطفی کوی زبان بچرف



حرون  
سرسخت  
کشف  
پناگاه  
صفت  
مقام  
باز و اف  
از حال  
بسیار  
کشف  
کتاب

آن کی ای طلب کرد  
سخت پس برود و چون  
شهرت ادراک دم آدرین  
همچو ساجی که بری از رفت  
چند اسبان را میشد  
بست بخت ساله را و آن  
شهرت در سابق تا  
آن کی گفتند این بخت  
هم برون کن بر بخت  
سایسی که در آخر انعام  
آن اسیر از حال بنده  
دگت طین میدید و روی  
و اندر میدید مرغ پر  
گفت آخر چشم سومی  
تن سازه علم و دلا  
سوی آن نویست پنهان  
علم او در جهان  
در قضا بجز شده روزی  
بند بچویش  
اگر کس بود و نشنا  
مصطفی بر بلال با شرف  
ماه میگوید که  
بر کمان آن ز شادی  
پس زمین بوس  
تا فرید بصرین بر اسبان

گفت روان سبب شکر  
گفت دشمن بسوی خانه کن  
ای سیدل شهرت  
سر کند قوت ز شاخ  
نی سپس روی حردی را کرد  
که کرد او خرم در سیران  
خریطان در پایگاه  
چند روز اینجا  
در میان آن که  
لیکت سلطان  
که نبوش خریطیا  
بر سپهر پاره  
لیکت سومی  
تا یعنی موبکش  
خاکه سپهر  
که بدو امید  
رنگور شدن  
در نظری و واقف  
که بر او بدک  
عقل چون  
رفت از  
لاستری  
کان شمشیر  
گردن را از  
تا که دیدم

گفت ترا سبب  
و تم این سوز  
چون بنی  
چون که کردی  
گرم رو چون  
بخت میرش  
آنجا که کاروانی  
بکانت آمدنی  
به جلال اسد  
سایس اسبان  
آب و گل  
آن منزه  
آنکه او  
آن یکی گل  
مرد او  
مرغ کان  
خفته  
دعایش  
دیدی  
میر گفتند  
چون فرود  
گفت بسم  
گفتش

گفت او پس  
زان پس  
سر کمان  
گردد و پس  
تا بچرخش  
سیر جانش  
در دهی  
و انگهانی  
سایس  
از فزاد  
چرخش  
بر مناره  
هستم  
و اندر  
خیز غمی  
بج عایت  
پیش او  
مصطفی  
بج کس  
که غلان  
دان صحابه  
او ز شادی  
جان ای  
تا که فرود  
من برای







مستوا  
یعنی پنهان شد

سستی را نمیدانم که گو  
مجویانی در کما تستی  
پس طیس اندک گشت آن  
که از بر جان زنده بود  
مازان جا دار کسید  
بر زنده جان کامل معجز  
سرخ آبی دروی من از پنهان  
چون نیاید این حادثه  
بست پنهان می هر راه  
قوتی کان در دروش  
این سبها و اثر ما مغز بود  
از خیالی دوست گیری  
باز کرد و قصه رنجوران  
نهضت ادب گرفت و کله  
هر چه خواهد خاطر نو  
یعنی رنجور گشت ایما  
بر او دل می رفت او  
او قفایش در چون شگلی  
کادو را که تمام نارو  
ننگه است این بر روی  
نخست صوفی ما در شش  
باز اندیشید و ضعف  
خلق رنجور و بیچاره  
ای زنده سکن ما از قفا  
برو خندید که گشت کاب

وصف آن از زکس نما جو  
بر زنده بر دل ز پنهان  
که پیوستی سعیدی بر  
متصل کرد و پنهان  
جذمان بی پیولای  
بر ضمیر جان طالب چون  
ما پیا زار کت بیدار  
پس ظاهر مردم تبدیل  
همچو صحر و صنعت آساری  
چون فعل آید کوه و  
چون بجوی سرسار او  
چون گیری شاه غریب

چون زوات بی صفت  
کانه دروشان صفات  
معجزه کان بر جادی  
بر باد است آن اثر  
جذنا خوان صبی بی  
معجزه بجهت واقص  
بخش جان بر نا  
که اثر بارش عرطا  
چون نظر دگر و آ  
چون ما را پنهان  
دوست گیری چه  
از سخن پیمان

باز دانی از رسول  
کسین آنکه شود  
یا عصا یا کس  
آن بی روح خوش  
جذابی باغ  
سرخ حاکی رفت  
لیک قدرت  
و این اثر از  
که چه پنهانست  
چون نشد ظاهر  
پس چرا ز ما  
حرص ما از زمین  
پایب آنکه  
نار و در جهست  
هر چه خواهد  
من تا شای  
دوست و می  
رست میگردد  
تا که لا  
گفت صوفی  
پس ضعیف  
دیدار و  
در قهای  
بر ضعیفان  
بجسار و

در جمع بعضی رنجور

که امید صحت او بد حال  
تا کرد و صبر و پیر  
حققالی اعمدا  
تا که صحت را  
کره او را از روی  
نی طیب کف کان  
خوش کوشش  
سخت و شش  
گفت اگر شش  
در ضلع و  
در قهای  
دوست کا

گفت بچیت دل  
صبر و پیر  
گفت بر  
بر لب جو  
بر قهای  
سپلیس  
چون روشن  
لیکند او  
ریح و  
جمله را  
ای هوا  
که بخوان

گفت بچیت دل  
صبر و پیر  
گفت بر  
بر لب جو  
بر قهای  
سپلیس  
چون روشن  
لیکند او  
ریح و  
جمله را  
ای هوا  
که بخوان

گفت بچیت دل  
صبر و پیر  
گفت بر  
بر لب جو  
بر قهای  
سپلیس  
چون روشن  
لیکند او  
ریح و  
جمله را  
ای هوا  
که بخوان

باز کرد و قصه رنجوران  
نهضت ادب گرفت و کله  
هر چه خواهد خاطر نو  
یعنی رنجور گشت ایما  
بر او دل می رفت او  
او قفایش در چون شگلی  
کادو را که تمام نارو  
ننگه است این بر روی  
نخست صوفی ما در شش  
باز اندیشید و ضعف  
خلق رنجور و بیچاره  
ای زنده سکن ما از قفا  
برو خندید که گشت کاب

اوش لغزاید و زود او را قفا  
 کوه بود آدم اگر بر مار شد  
 آن خیلان نه توکل کو ترا  
 که سعیدی از شماره او بیفت  
 زین مناره صد هزاران چو عجا  
 نوزد برسی نمیدانی بعین  
 که چه تصوفی پیش چشم  
 حیدر چشمه پیمان من را  
 دید عرش و کرسی چایسته را  
 تا بعد معمارا پسین بیگانه  
 در کله آئی طالع جودی که  
 در مدارس طالب علمی گشت  
 زانکه کان و مخزن صنع خدا  
 گفت شد که برصاعت اگر گشت  
 جنت ستا کوزه کشی بی  
 چون امیدت است زود بر  
 که رئیس لانه ایجان بر  
 پس گزیت چیت زین بر  
 بر چه چیت بست صنع عشق  
 لاجرم چه پاناسی ساخته است  
 رحمة الله علی کلمه است  
 که فرامی بندیش آنهام  
 طولن عرض نصف قصه تو  
 که میسک و داشت میراد و  
 تو بر این تخت و وزیران و

آن تھا و گوشت و شد و ز  
 کان تر با گشت ز بی ضرر  
 دان که گرامت چون گیمت ایجا  
 باوش اند جا ما فقا و دور  
 ارتقا اند و سر و تن بود  
 شکر باها کو و میر و برین  
 لیکت هم بر وقت از چشم  
 که شخص در زین از فقا  
 بر دریدا و پرده غفلت را  
 پستمارا بیکری جو بیست  
 برو که نا طالب برودی که  
 در صواع طالب علمی که  
 نیست غیر نیستی در اینجا  
 در صناعت حال چا نیست  
 وان در کوزه کشی بی  
 با نپس خویشین همی  
 در کمین لاسپه ای نقطه  
 کو شیتت صد هزاران  
 تا که جازا در چه اندر  
 تا که مرگت اورا چا  
 بر تخت نشاندن سلطان محمد  
 و غیبت او فقا کش غلام  
 در کلام آن بزرگت وین  
 گفت شاه و ادالکاسی فرود  
 پیش تخت صف نه چون

اوش لغزاید سخت اندر لک  
 نو که تر باقی نداری ذره  
 تا بر توفیق سمع جیل را  
 چون یقین نیست آن کس  
 سرگون افقا و کان زینما  
 پر هساز از کا غذا و آنکه مهر  
 اول صف بر کسی مانجام  
 آنکه با یان و یاصد بود کو  
 که رسمی خواهی سلامت از  
 این بین بری که پر عقل  
 در سراج طالب علمی گشت  
 پستمارا سوی پس فخته اند  
 پیش ازین سر می گشتیم از  
 جنت بنا موضعی ناسک  
 وقت سید ز صد عین  
 چون این طبع توان بی  
 را آنچه داری جمله دل بر کنه  
 از چه نام برکت کردی تو  
 در ضیال او در کمر کردا  
 آنچه گفتیم از غلط باش ای  
 پس ظیفه آن کرد و کرسی  
 حاصل آن کو و کت بران  
 از صکر کنی دعوت شد ناگو  
 گفت کو و کت کر نام بر

لیکست و دیگرش چون  
 از خلاص خود چه بدی غرق  
 تا کنی شراره قمر نیل را  
 تو چرا بر بادا و می خوشین  
 در کمر تو صد هزار اندر  
 کا ندین سو و بی نرس  
 کو کس بودا نه بندید نام  
 دید و دروخ در جسم ایجا تو  
 چشم ز اول بند و با زنگ  
 روز و شب جز جوئی نیست  
 در صفا س طالب علمی گشت  
 نیتها را طالب بند  
 این آن او کی بین و بین  
 کت ویران صفها اندا  
 در عدم آنکه گزبان  
 از فقا نیست این بر  
 شیتت ل در  
 جادوی دان که نمود برکت  
 جو صوا فوق چه نیست  
 همچنین بشیدم اعطای  
 فکرش همرو غایب  
 بر سپر بندش و فرزند  
 شیتت بهلوی قبا و شریا  
 فوق افلاکی قرین شهریا  
 که مرا با در دمان شهر و دیا

نورانی  
نورس

این شعرها در کتاب  
 گلشن رخسار حضرت  
 زینب کبری علیها السلام  
 در باب اول است

نصار  
زندان



ارسلان  
بزرگ شیر را کند

کافی

ظ غوت  
مغایان کند و غایت  
فرش  
سکین  
پیش پند  
ابن القلوب  
شیر خا

عوت  
سکینه

شله  
واور  
فرج زنگ  
برار

نقد و بدست  
بکای نقره است هتاهل  
دو جو غریب  
چهار  
اشکار  
در بعضی شوخی  
سببی است از آن

لاش

چیز صافی را بود

از تو ام تند بگردی هر زمان  
می بانی هیچ نفرین در ک  
من گفت هر چه در آن کشی  
من می لرزید می از سینه  
باید که آواز پسند چنین  
که پانی زخمان محمود داد  
چون شکاک تو کردی چنین  
تن چو سپهر بار و رو چو ک  
بار بد نیکوست بر سر  
صبر شیر اند میان دست  
بزرگ بینی کی جا به دست  
هر که مستوحش بود غصب جان  
خوشی حق ساهی چون گنگین  
چون نابی صبری قرین غیر نشد  
خوشی با او کن گام نامتای  
بره به بی رمه بازست  
گرگت که با تو ما بد روی  
او دولت دارد و خوشی بود  
شده از مردان کج پنهان کند  
تا که میان زبان دودلا  
دوستی جابل شیرین سخن  
هر مرد را که میان ما در چای  
از جز آن که بر بی این نیم آم  
هست و اولش و با غل او  
هر طلب است و هم این

بیت دوست محمود و سلیمان  
ز چنین نفرین مملکت سدل  
درد اول فادی مریسم و غمی  
غافل از اگر ام دار تعظیم تو  
خوش نشسته بهلوی سلطان  
خوش بچوئی عاقبت محمود  
بچه کوکت است باری هم بود  
در خوشی شد مرزا طاعت  
که کشاید صبر کردن صبر  
کره او را ناعش بن اللین  
دانکه او اثر اکب و صبر  
کرد و شد با و غایب اقرین  
بالین که لاجب الاقلین  
در فراش پر غم ولی جرسند  
این آید از اول دار عتو  
پرورنده هر صفت خور و بی  
مین کن در که ناید و سببی  
فضل پر و بیجان سپید  
تا که خورا داد ایشان کند  
در نیست نذرفین او در چو  
که شوکان هست چون  
که رنگت بچام مید بین  
این فشار آن کجی از بیم  
اولش یکی و آخر یک کشا  
با سیم اول قوی آخر قوی

پس پدر ما درم را در جوی  
سخت بی صبی و بس مکن  
تا چه دروغ نخواست محمود  
ما درم کو تا به پسندین  
فقر آن محمود تاشی بی  
فقر آن محمود تاشی بی  
گر چه اندر پیش آن ما در  
چون زده وان این آن  
صبره باشد محمود در دشت  
صبر جمله بسیار با سنگران  
هر که را دیدی برین دنیا  
صبر اگر کردی زالف آن  
لاجرم تنها مندی همچنان  
صحت چون بست زنده  
خوشی با او کن که خورا است  
بزه پیش گران است  
جابل از تو نماید پند  
مرد گرد از زمان پنهان کند  
گفت پیران آن کس محمود  
حاصل آن که هر درگ را دید  
جان ما در چشم روشن گوید  
از زن دیگر اگر آورد  
چین بجزین داد و تپای او  
ای و بنده عهده فرما  
هم تو گویی و هم تو شنیدی

جنگ کردی کاین صبر خشم  
که نصد شیر او را فاست  
که مثل شکست در و بل  
سر سار تخت سی شاه جان  
طبع از و دایم صبی برساند  
کم شخور این ما در طبع  
لیکت از صد دست کن  
ز شتا را شاید و مصفا  
صبر گل با خارا ز فردار  
گردش آن خاص حق و صفا  
هست پیوستی و آن کو  
از فراق او بخور دمی این خفا  
کاشی با زده بره از کار  
پیش خاشن چن انست  
خوبی ای بسیار پرو  
گرگت و یوسف است  
عاقبت نخت ز نذر جان  
تا خورد او را بر ایشان کند  
شده سازیم در خطوم او  
پین جابل درس کرد از  
جز غم و حسرت از لغز  
بردی این جور و چاکم کرده  
سلی با با پار حلاسی او  
تا نخواهی تو نخواهی  
ما همه لاشیم با چندین

زین حالت جفت افرا و بجز  
 همچو آب نیل دان این جبر  
 بانگر و اکنون تو در شرح حد  
 از وجودی ترس کاکسون دور  
 راست فرمودن سیدان  
 چون بر روی نعلی خالات  
 لبس لها صین هم لغت  
 قلمبر در مین بر جرجول  
 مانده یکم که نقش است  
 پس بگو جنبش و جلال  
 نقش چون کف کی کعبه  
 بین سین که تو نظر آید بجا  
 در کنار این جوتن را بر  
 در میان این دو فرق شما  
 چون که اصل کارگاه این  
 لاجرم هتا راستان صید  
 نیستی چون هست الا  
 سایل آن باشد که جسم و گدا  
 اینقدر کفستیم با فی  
 اصل خود جدیدت یک  
 فی قول اندیشی در تو  
 چشمها چون مشکاده تو  
 کف صوفی در قصاص کف  
 فرقه تسلیم اندر کفر  
 ادبیت ششم برید چون

کابلی چه زهرست خود  
 آب مومن با خون کبر  
 کو چو پازهرت و پند  
 آنجالت لاشی و تولا شمی  
 قوله علیه السلام لیس  
 کشت نامتعل و برا و عیان  
 ایکستان جنت و جنت  
 آنجا لاتی که گشته در جل  
 کف زرد و چنبد و پاید  
 بخر کجند است در جگانه  
 خاک بی باسی کجا آید باج  
 باقیت شخمی و لخمی بود با  
 در نظر رود نظر سوره  
 سره جو اند علم با سراسر  
 که خلاقوی نشانت هستی  
 کار کا پیش نیستی و لا بود  
 از همه برود درویشا  
 قانع آن باشد که مال خوش  
 فکر اگر جاد بود و در کرن  
 کار کن بوقوف آنچه بر  
 امر و دنی را می بینم  
 مغز را می بیند او در عین  
 باز گشتن بچکایت صوفی بر لب  
 بر من اسان کرد و سلی خود  
 شاه فرماید مازن جرد قصا

جبر باشد بر وبال کا  
 بال با زارنا سوی سلطان بر  
 همچو چند و پنجه بان آسی  
 لاشی بر لاشی عاشق شده  
 قولت  
 نیستش درد و در رخ چمن  
 که چرا قیل و کمر مبرک را  
 حسرت نمودگان شصوت  
 چون که بخر کجند کفنا  
 با بگو بندت لب فی بل  
 چون غبار نقش دیدی با  
 شخم تو در شمعما لغز و با  
 کینظر و در که همی سیند  
 چون شدیدی شرح بگری  
 جمله استادان فی اطفا  
 هر کجا این نیستی افزون  
 خاصه در ویشی کشید جسم  
 پس زرد و اکنون کجایت  
 ذکر را در فکر را در است  
 زانکه ترک کا چون ناپی  
 سرخ جذب ناکمان بر  
 جید اندر زده جوش بقا  
 دید صوفی ضرر خود و خجسته  
 نیمه ویراست و شکسته

چهره هم زدن و بیگانه  
 بال را خازن کورستان  
 روز محمود و عدم ترسان  
 بیخ فی بیخ فی باره زده  
 که هر آنکو که دارون کد  
 بلکه سستش صدر بیخ از  
 نخران بیروت و سپر  
 زانت کا نه نشنا کردیم  
 در کورستان و غما زگر  
 که زوریا کن نه از ما این  
 کف چو دیدی غلام ایجا  
 لحم تو محمودا ناکا ب  
 کینظر و در کون دید و  
 گوش ما دایم بدین بگری  
 نیستی جویند و جهای کسا  
 کا حق و کار کا پیش آن  
 کار فقر جسم دارونی سول  
 کوست مویست هستی  
 ذکر باغور شیدان فسرده  
 از ک ز در خود جانان زوی  
 چون که دیدی صبح ابریم  
 بیند اند قطره کل جبر  
 سرشاید با دادن عجا  
 کف اگر مشتش نم  
 ادبانه کی کند ما

محمود  
 پاره کی  
 غنی نیست کجاست  
 غریب است کجاست  
 با کمال کس کمال  
 زاریان زاریان  
 چو کل  
 در بی چشم  
 بچون  
 اصطلاح اطلاق حالتی  
 طبیعت ابروی در پیش  
 باشد  
 آهراز  
 جنبش  
 عشق  
 آشیان مرغ  
 آینه  
 کجاست  
 غمی



بعادین صفت صحاح و در  
 گفت فاضلی ثبت العرش است  
 که زنده که محل آسمان  
 است که در وی کفیه ای بی بر  
 است یکت قبل است و این  
 پنج صفت مذکور است در  
 و انقدر عشق و جود است  
 این بصورت که در آیه است  
 که گوئی بر تو شفی و افاد  
 شکر کن که زنده بر تو نرو  
 حق بگفت ادرا و با چه است  
 فرق بسیار است بین العین  
 این دم اندمیت که این  
 بر شست از شست خرم نرو  
 گفت صوفی پس اواری او  
 گفت صوفی را چه با که افصح  
 گفت فاضلی پس او تو خرم کن  
 فاضلی و صوفی هم قبل از  
 راست میگردان پس میباش  
 گفت شمس را با بار یا صوفی  
 گفت فاضلی صوفی گفت  
 این برای که من چه کنی  
 این یکی حکمت چنین بود  
 طالعی از هم آری اگر کم  
 از بنی انانی ای مجهول را

با سلیمان پیش او از اسرار  
 هم در نظر بر قصه فاضلی و صوفی  
 کاین خیالی گشته اندر عالم  
 صد جفت زان مردگان فانی  
 بر بی راهی را خوشای بی شکر  
 گشته گشته زنده گشته چند بار  
 گشته بر شل و در عاشق ترا  
 کور با درود و ناله است  
 عاقلان انکوار کی خواهند  
 که گم زنده رو کند خدی کرد  
 زود و صفا با جلد روی شید  
 اینهمه زینت و باقی چه شین  
 بین بر این نغمه صفا ای شکر  
 پشت تا پیش او لیس نرو  
 سلیم زونی قصاص من فی  
 با چنین همای گشته کن  
 دانسته و کردار بدوده کن  
 لیکن آن بجز زار و سخت نما  
 که قصاص سلیم بران شده  
 سبلی زدن در بجز فاضلی با  
 حکم تو عدلت لا شک نیست  
 هم در آن چراغ جبینش  
 کان ترا و در سبلی در فضا  
 که بر ای نغمه بد پیش قدم  
 جواب با صواب فاضلی صوفی را درین ماجرا

این حدیث صوفی و فاضلی  
 شرح بجز زندگان و اینها  
 مرده از یک پوست فانی در کرد  
 که چو گشت ای قوم را حق با  
 گشته از ذوق سنان را در کرد  
 گفت فاضلی من قصاص او خیم  
 پس بدیدی مرده اند کرد  
 که ز شمش کیمه مرده کرد  
 خشم اچا خسته در خیم او  
 نغمه در وی فانی اندام است  
 این جیاست زوی برید و  
 نیستش بر زنا ندان  
 ظلم حدود وضع غیر صوفی  
 کی روا باشد که جز منی فلا  
 بین چو داری صوفی از پیش  
 زار و بجز زینت و در پیش او  
 بر فضا فاضلی فاضلی نظر  
 سویی کوش فاضلی آمد بر  
 سبلی زدن در بجز فاضلی با  
 آنچه پسندی بخود است  
 من صهر بر آنجا ندی از  
 دای بر احکام و یکدی ای  
 دست ظاهر بر چه جان  
 که راست او روی کوم جان  
 که راست او روی کوم جان

دان سبکی ضعیف نادر  
 تا بر او نفسی گشته از خسته  
 شرح بر اصحاب که سنان کجا  
 صوفیان از صفت فانی شده  
 ریخت بجز صفت انبیا  
 می براد که برن نمی در  
 حکم اصحاب که سنان کیم  
 کور را در دره همین ای کور  
 بین کن با نفس که با نر  
 که بخت زنده است آن که نر  
 نغمه حق بود چو نغمه صفا  
 و ان جیاست نغمه حق شد  
 نفس بیهم را کسی خرمند  
 بین کن در غیر موضع فاضلی  
 صوفیا را صفت اندر و فلا  
 گفت دارم ز جهان شکر  
 سوزم بیاید پیش سره در  
 از فاضلی صوفی آمد خسته  
 سبلی آورد فاضلی از  
 تا درم از ادبی فاضلی صوفی  
 چون پسندی بر برادری  
 آنچه خاندی کن عمل جان  
 تا چار در بر سرور پای تو  
 که دست او روی کوم جان  
 که راست او روی کوم جان

این حدیث صوفی و فاضلی  
 شرح بجز زندگان و اینها  
 مرده از یک پوست فانی در کرد  
 که چو گشت ای قوم را حق با  
 گشته از ذوق سنان را در کرد  
 گفت فاضلی من قصاص او خیم  
 پس بدیدی مرده اند کرد  
 که ز شمش کیمه مرده کرد  
 خشم اچا خسته در خیم او  
 نغمه در وی فانی اندام است  
 این جیاست زوی برید و  
 نیستش بر زنا ندان  
 ظلم حدود وضع غیر صوفی  
 کی روا باشد که جز منی فلا  
 بین چو داری صوفی از پیش  
 زار و بجز زینت و در پیش او  
 بر فضا فاضلی فاضلی نظر  
 سویی کوش فاضلی آمد بر  
 سبلی زدن در بجز فاضلی با  
 آنچه پسندی بخود است  
 من صهر بر آنجا ندی از  
 دای بر احکام و یکدی ای  
 دست ظاهر بر چه جان  
 که راست او روی کوم جان  
 که راست او روی کوم جان



پس دران بگری که در نظر دران  
 عقل گوید موجد را که می چنان  
 عقل گوید که یارین که در جنت  
 اندر اینجا آفتاب اور  
 که تو کوئی از بی تعلیم بود  
 بد کانی نعل معکوس بیت  
 با تو طفا شیت تا کفایت  
 چون قفا و بدی صفا را برین  
 جمله دنیا را پر شد بهما  
 آن قفا کا غیا بر آهسته  
 ورنه خلعت را بر او با بسا  
 هر دمی شودی نیا در دیکه  
 جام سخت را بر بودی تا بس  
 حال بودی خوبش صفا  
 گفت قاضی منی بی دروغی  
 تو نه بشنیدی که ان پر بلند  
 قصه پاره بائی در برین  
 مستمع چون یقین با برود  
 چکنی که در نو از دست جا  
 فی حرارت و شاید لی غزل  
 در بنودی و دید با صحن  
 عا در از عشق سحر آید طوب  
 رو سگت که صفا حله و شای  
 چو که در نو بائی لی رحمان  
 شب چو در سحر آن آرزو

از بدن ناشی بر آمد عقل و جان  
 بوی بر روی هیچ اران بر جان  
 که سر انگار خ زاز است  
 خدمت زده کند چون جاگری  
 عین تجسید از چه در تو بود  
 که چه بر رویش هاروس است  
 صوفیا خوش کن گشا گوش جان  
 که روان گردن با بی این  
 سیلی بار شوت بی منها  
 زان بلا سر بائی خوش تر  
 که نیایدیم سجا به کس  
 برینا و روی ز تو نهانش  
 پس را خوف و روی کرب  
 تیره که بودی روانش جان  
**جواب ذوان قاضی صوفی را و حکایت لطیفی**  
 خدر خیا طان همی گفتی  
 می چکایت که او با آن  
 بعد از برایش چکایت گویو  
**بیان حدیث آن** بعد یقین که علی الهان  
 که بودی گوش شای بی کبر  
 اندم لولاک این باشد که  
 آب سا جی بریزی و لغا  
**شنیدن ترک حکایت** در زیا ترا و کرو سندن  
 اندان به کجا ترکی از غطا  
 کشف میگردانی از بی غفلت  
 هر کجا آئی تو در جکی فر

کی بچند در ضیق چند و چون  
 جسم که بدین یقین سازه توام  
 شیر و سو پیش است پس  
 این ترا با و رسا مصطفی  
 بلکه میداند که کج پیشمار  
 بل صفت و صفت عرفه  
 مر ترا بر زخم کا بد ز آسان  
 کان نه آتسا هست گشتی  
 که دست یقین طوق برین جان  
 لیکت حاضر باش در جود  
 گفت انصافی چه بودی کجا  
 شب زدی بدی جمیع روز  
 خود چه کم کسی ز خود  
 جا و ان بودی حضور  
**جواب ذوان قاضی صوفی را و حکایت لطیفی**  
 خلق تا در زوی آن ظاهر  
 در سر سحر اند زری آن  
 جذب صبح است که بی  
**بیان حدیث آن** بعد یقین که علی الهان  
 که بودی گوش شای بی کبر  
 اندم لولاک این باشد که  
 آب سا جی بریزی و لغا  
**شنیدن ترک حکایت** در زیا ترا و کرو سندن  
 اندان به کجا ترکی از غطا  
 کشف میگردانی از بی غفلت  
 هر کجا آئی تو در جکی فر

عقل کل اینهاست از لایق  
 بوی از سا که چه بد جان عم  
 باز اینجا ز تو بیو پرست  
 چون ز مسکینان سجد دعا  
 در خرابی سنا دان سپهر  
 زین سبب بنام دل صد  
 غلط سناش خلعت اعدا  
 که نه از ج و سنج بند  
 چست در و زو و جی سنا  
 با سنا از او سنا بد  
 ابروی حیرت گشا دی و دان  
 دی بودی باغ عیش اندوز  
 که نبودی خرسه در  
 دایما در جان بی شوم  
 خالی از غفلت چو کاف  
 می نمودی سناهای سالنه  
 که او جمع آمده به سنا  
 که می وجود هم علم صری  
 چون باشد کوش که در  
 و جی او روی کر کردن  
 از برای شمر برت و غطا  
 تا سکی چند بی سنا  
 تا را بدین تعارف صفا  
 سخت تر گشت از غطا  
 یعنی آنجا و دو کوش  
**جواب ذوان قاضی صوفی را و حکایت لطیفی**  
 خلق تا در زوی آن ظاهر  
 در سر سحر اند زری آن  
 جذب صبح است که بی  
**بیان حدیث آن** بعد یقین که علی الهان  
 که بودی گوش شای بی کبر  
 اندم لولاک این باشد که  
 آب سا جی بریزی و لغا  
**شنیدن ترک حکایت** در زیا ترا و کرو سندن  
 اندان به کجا ترکی از غطا  
 کشف میگردانی از بی غفلت  
 هر کجا آئی تو در جکی فر

تجسید  
بنای وانی

تلاشی  
برنگ و بیو

خر خسه  
بیجا و سرح مجاولو  
صصرت کردن و بیس  
خا خرم

و خود  
از زمان  
المستعین

یعنی خداوند یقین کننده  
حکمت از زمان و علمها  
و بیت شوم

صسطها  
بر لایق  
کشف غطا  
یعنی بی غفلت  
سی  
عظما

|   |  |  |  |
|---|--|--|--|
| وان مصباح را بکوی آفتاب<br>گفت چاکم در این فن و فضا<br>اندین دزدی چستی مکنش<br>عات او کشند از چستی<br>که نیارد بر دانه گیسو نو<br>هم از دزد و دقش<br>با خیال زده میگرد و او چرا<br>بست از طرب چستی گشاد<br>پیشش از کله لیس ابله<br>زیر و سح تا کیکه و پای را<br>بهاران کسا دل آفرین<br>از برای خنده داد و او بر نشانی<br>میرد و دل پر فغانه زون<br>تر که سنا خنده بست و فغان<br>خیر چشم حق نظر آن سنا<br>زخت از دل و دعوی پشانه<br>لاخ میگوگان مرده پشانه<br>ترک غافل خوش مضاحکین<br>گرداوان ترک اکل شکار<br>که زخنده اش یافت میدان رخ<br>گرد در باقی فن بسیار<br>که هر مهربان خفا سازد<br>برکت کرد خراب خود با<br>چند جوئی لاخ و دستان گفت<br>ابروی صد هزاران چو تیر | که خدا سبب شمی ساخته است<br>گفت ای قصاب و شتر شام<br>او نیارد بر او این رشته<br>که شوی یاوه تو در زور پر<br>او که روست و دما را بر گزیند<br>و اسنام بهرین بند<br>سه بازار و کان قتل<br>تا کند اندران و مهر جوئی<br>زیر و اسباع و بالاشترک<br>دست بردوشتم و بریندینا<br>و در که هما و عطای آن نفر   | ان کلوی را که راصه<br>چیف آدرکت را چشم<br>دعوی کردن ترک که دزدی زمین برود و کوشن<br>او نیارد بر او این رشته<br>که شوی یاوه تو در زور پر<br>او که روست و دما را بر گزیند<br>و اسنام بهرین بند<br>سه بازار و کان قتل<br>تا کند اندران و مهر جوئی<br>زیر و اسباع و بالاشترک<br>دست بردوشتم و بریندینا<br>و در که هما و عطای آن نفر                                | آنرا نامش در گوشت<br>سرخ خنده روز بازار و کرد<br>گفت خیلست مثل پش<br>گفت من ضامن که با صد<br>تر بچهل خود چسین غره چا<br>مطمعناش که بر گزیند<br>و ناما ز برد اسی اشنا<br>با دواوان طلسمی زود نعل<br>که هر پرسیدش ز صد ترک<br>که بر این افای بود نکشت<br>گفت صد خدمت کنم ز تو<br>از خکا پنهانی پیران در سر<br>بچو آتش کرد و در اضی بود<br>گفت مضاحک گفت آن چو<br>چو که خندیدن گرفت از پنهان<br>حق می دیدان لی شاد رخت<br>طلس چه دعوی چه درین چه<br>گفت لاخ خنده انیکه از غنا<br>بچسین بار سوم ترک خطا<br>چشم بسته عقل چه موله<br>چون چهارم در آن ترک خطا<br>گفت سولع گشته این مفتون را<br>ای فضا نیکنه و مجاز و جود<br>ای فزودفته بقر جیل و<br>تا کی زنی تو خنده و چیمان |
| مضاحک گفتن او سنا و خندیدن ترک است<br>بسته شدن و وصله ریون در<br>چشم نکشت بسته آنرا<br>گفت چون از صد بی کار بود<br>ترک سستی و بلاغ می<br>که فضا دار خنده آن ترک<br>گفت لاخی کوی از هر جا<br>ست ترک دعوی و تهمینه<br>لاخ از استاد و دیگر قصصا<br>بچیرگان چه خلاست<br>چند خندان فضا ز خواستی بود<br>خطاب با پیر لسی برلس این بلا<br>لاخ این صبح ندیم کرد و هر دو  | مضاحک گفتن او سنا و خندیدن ترک است<br>بسته شدن و وصله ریون در<br>چشم نکشت بسته آنرا<br>گفت چون از صد بی کار بود<br>ترک سستی و بلاغ می<br>که فضا دار خنده آن ترک<br>گفت لاخی کوی از هر جا<br>ست ترک دعوی و تهمینه<br>لاخ از استاد و دیگر قصصا<br>بچیرگان چه خلاست<br>چند خندان فضا ز خواستی بود<br>خطاب با پیر لسی برلس این بلا<br>لاخ این صبح ندیم کرد و هر دو | مضاحک گفتن او سنا و خندیدن ترک است<br>بسته شدن و وصله ریون در<br>چشم نکشت بسته آنرا<br>گفت چون از صد بی کار بود<br>ترک سستی و بلاغ می<br>که فضا دار خنده آن ترک<br>گفت لاخی کوی از هر جا<br>ست ترک دعوی و تهمینه<br>لاخ از استاد و دیگر قصصا<br>بچیرگان چه خلاست<br>چند خندان فضا ز خواستی بود<br>خطاب با پیر لسی برلس این بلا<br>لاخ این صبح ندیم کرد و هر دو | مضاحک گفتن او سنا و خندیدن ترک است<br>بسته شدن و وصله ریون در<br>چشم نکشت بسته آنرا<br>گفت چون از صد بی کار بود<br>ترک سستی و بلاغ می<br>که فضا دار خنده آن ترک<br>گفت لاخی کوی از هر جا<br>ست ترک دعوی و تهمینه<br>لاخ از استاد و دیگر قصصا<br>بچیرگان چه خلاست<br>چند خندان فضا ز خواستی بود<br>خطاب با پیر لسی برلس این بلا<br>لاخ این صبح ندیم کرد و هر دو   |
| قصاص<br>فصدکی<br>روست<br>بست<br>ی ای بچسین دران فن<br>فاج دایان مردم<br>گفته چاکم در این فن و فضا<br>سلف او را بیکه سنا دران<br>زیر چون سید کور و بارود<br>ترک سستی و بلاغ می<br>جرب<br>زاج و جلال<br>زود داد<br>صاحب دوی<br>تخمیر<br>با بخاری  | قصاص<br>فصدکی<br>روست<br>بست<br>ی ای بچسین دران فن<br>فاج دایان مردم<br>گفته چاکم در این فن و فضا<br>سلف او را بیکه سنا دران<br>زیر چون سید کور و بارود<br>ترک سستی و بلاغ می<br>جرب<br>زاج و جلال<br>زود داد<br>صاحب دوی<br>تخمیر<br>با بخاری   | قصاص<br>فصدکی<br>روست<br>بست<br>ی ای بچسین دران فن<br>فاج دایان مردم<br>گفته چاکم در این فن و فضا<br>سلف او را بیکه سنا دران<br>زیر چون سید کور و بارود<br>ترک سستی و بلاغ می<br>جرب<br>زاج و جلال<br>زود داد<br>صاحب دوی<br>تخمیر<br>با بخاری   | قصاص<br>فصدکی<br>روست<br>بست<br>ی ای بچسین دران فن<br>فاج دایان مردم<br>گفته چاکم در این فن و فضا<br>سلف او را بیکه سنا دران<br>زیر چون سید کور و بارود<br>ترک سستی و بلاغ می<br>جرب<br>زاج و جلال<br>زود داد<br>صاحب دوی<br>تخمیر<br>با بخاری   |

میدرود و میوزن در غای  
 لایح او که باغبان را داد  
 پس قیامت نکند آید باریس  
 خنده چه مفر کرد آیدستی  
 چه نگه بنادان قبا در می زند  
 طلسمی که بجز تقوی و سواد  
 سبب ایانست و شیطان بد  
 تو تا میسیری که خرد و کار  
 سخت میری کنی خاموشی آن  
 با چاره ز هر طرف در پیش  
 آن یکی میبندد سوی دیگر  
 پایی او میسوزند تعبیل در  
 رود و کردار آن کفایتی بدین  
 در لوطه میفتند از خط زدن  
 تو همین بخیر روزی دعا  
 رحمتی دان ای همان تلخ را  
 این سوز و دان بسوزد آید  
 اگر آتش را کند درد و شجر  
 اگر گل آرد و درون زمین خاک  
 اگر کشد مروج و از وی هر دم  
 خود چه باشد که خورشید آن بود  
 وقت طالب پیشانی کند  
 در بنودی نفس شیطان سواد  
 چون کفایتی بودی عالم  
 رسم و عمره و خشت یک بد

جانم صد سالک و مصلحت  
 چون می داد او با برادرم  
 گفتن در می ترک تا که  
 آن رخصت به بیزو استی  
 سبب را بر او داد آن حرکت  
 دوخت با بد خرج کردی از راه  
 با خود را نشان را بگذارد  
 لایح کردی چه بودی بد  
 در سوختن و قفسن که کن گشتی آن  
 بر سواد و قص و بعدا و است

پیر و طفلان شمشیر  
 گفت در می ترک زین کز  
 ترک خند کن ای بی ترک  
 مخلص شدی تو بی آن ترک  
 طلست عمر و مصاحبت  
 طلست عمر شکر خاص سواد  
 سخت قوی ز ترسبات  
 سستی و بیره چون در پیش  
 تو همین قلابی این آهنگ

**مثل در شکستن قفسران بجز روزگار و حکایت**  
 بنده از جوق زنان بچراه  
 هیچ بسیاری را منکره چنین  
 فاعل مفعول سواد بی  
 تو همین این خط و خوف و کوا  
 نعمتی دان ملک مرد و فرخ  
 نعل مشکوس است در راه  
 روایت من کرد و گفت ای بی  
 مین که با بسیاری ما بر سواد  
 تو همین این واقعات  
 مین که با آنچه نخبه نخبه ای او  
 آن بر ای هم از تلف کز خفت  
 گفت صوفی قادر است آهنگ

**باز مگر گردن صوفی سؤال را و جواب قاصی**  
 هم تو اندر دین می راهما  
 کردیم و باقیش ادرای غم  
 بنده را مقصود جان بی  
 آینه در اچو جام چه کند  
 در بنودی از خرد و جایش دعا  
 کی کفایتی پیشای دای که رسم  
 علم حکمت ماطل و منک  
 آنکه زو بر سر وادی  
 آنکه تن با جان به تاجی شود  
 در دوار و از ضعیفان  
 گفت قاصی که بنودی از سر  
 پس که نام و لقبی اندک  
 صابرین و صادقین و یقین  
 علم حکمت برده به سیرت

با بعد و بخش اولی کند  
 وای بر تو که گرسم لایح  
 این کند با خیر بستن چو کس  
 زانکه عمرت نف و خوشی  
 عالم عذار خیا ط جوفول  
 روز و شب معارض غلظت  
 پروانه پار زین طغری  
 در زبان و کینه واقعات  
 چونکه بجزم در حل نفس  
 عشق حق و طلب آن بی  
 پیشه را بسته ویدار از زبان  
 مین چه بسیار مین و خرد  
 نکات می آید شمار است  
 کز فلک میگرد و چنانکه  
 مرده او فی و بار بر وی او  
 داین را به جوارش کز کج  
 اگر کند سواد می را با بی  
 هم تو اندر دین با بی  
 قادر است از غصه اشاد کنی  
 کز نیر اندر زایش کی شود  
 کز نفس و خفته زوین  
 در بنودی خوب نشنست بکند  
 بدکان خویش از این شکست  
 چون می بی در بزن و یقین  
 چون همه را باشد بگفت می

کلاه  
 راجت  
 حریف  
 متراج  
 موشی  
 تو کس  
 مسان  
 حریفه  
 در  
 کل  
 حریف  
 چاکش  
 جک  
 منک  
 پروانه



|  |   |   |  |
|--|---|---|--|
| <p>براین کوان طبع سوره است<br/>جور دوران و بران یکی که</p>   | <p>هر دو عالم را روانی آفرین<br/>سهل از بعد حق و غفلت است</p>   | <p>من همی فام که تو پای منخام<br/>بج دور و جمع و فقرا این</p>   | <p>وین موالث است این جور<br/>صعب نبود چون خزان بود</p>   |
| <b>حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان</b>   |   |   |  |
| <p>ز آنکه اینها بگذردان گذرد<br/>ان یکی ن شوی خورد گفت<br/>گفت شوم نفعه چاکم<br/>سپن پرین بسندون<br/>گفت ای زن بکثرت است<br/>کابن درشت زشت یاد<br/>بیکت این لکت بودی<br/>بج کی ماندومی کان<br/>آن بجان کعبیدان<br/>ورن در دشان بود<br/>پس بچویدی دین<br/>هر که شاکر ویش کرد<br/>عاری پرسیدان<br/>گفت فی من پیش از آن<br/>اوس از تو از او از تو<br/>دو رخ ترشی همچنان<br/>چون خیشی با کل<br/>میدوی هر روز شب<br/>تا خیال عجل ز جاشان<br/>کا و طبعی مان کو تها<br/>ذکر نعمتای رزاق<br/>جز عروت تریست<br/>بجز ماندو شوخی از</p> | <p>ای مروت با بیکه کرده<br/>گر چه عوم دست دپائی<br/>پس درشت و پر رخ<br/>مرو درویشم همین<br/>این تا کرده تر با خود<br/>یکت از لخمی بعد<br/>گوید چوئی تو ای<br/>سوی ز بچوان پیش<br/>غیبت عشوقی ز<br/>ترکت چوئی هم کردی<br/>توسیس ز رفتی</p> | <p>بج تها می میداری چرا<br/>نفعه کسوه است واجب<br/>گفت کز منی تم را<br/>این درشت و غلیظ<br/>همچین اینجا<br/>گر چه او صوم<br/>ورن که بکثرت<br/>در حذر انگت از<br/>ای تو جویای<br/>دیدم عمری تو<br/>خود نووار و</p> | <p>ما بچی داری دین<br/>از نشانی پرده<br/>کس کسی را کس<br/>لیک بندیش این<br/>از بلا و فقر<br/>لیک این بهتر<br/>لیک آندوق تو<br/>چاره سازند<br/>هم خایه عشق<br/>دا که از نادید<br/>هم نبودت<br/>که تو ای حاجه<br/>خوی زشت تو<br/>یکدم زمان<br/>گر چه عمری<br/>مانده چهل سال<br/>تا که داری<br/>بی نهایت لطف<br/>صدفان از<br/>جز خود تو<br/>بلکه لاغر کرد<br/>ماند پذیرفت</p> |
| <p>پرسیدن عاری از کشیش<br/>بس بی بریسی<br/>تو چنین خشکی<br/>خود کردی را<br/>گر چه از با و<br/>خویش با<br/>ببرایشان<br/>اودلت<br/>که همان<br/>چند شادی<br/>بل زشت آن</p>  | <p>تو بسال ز کشیش<br/>گفت زشت شد<br/>تو بدان یکی که<br/>هم خمیری<br/>بچو قوم موسی<br/>نگدزی دین<br/>خیران عملی<br/>باری اکنون<br/>روز و شب<br/>ز آنکه بی<br/>بچو تابان</p>  | <p>تو بسال ز کشیش<br/>گفت زشت شد<br/>تو بدان یکی که<br/>هم خمیری<br/>بچو قوم موسی<br/>نگدزی دین<br/>خیران عملی<br/>باری اکنون<br/>روز و شب<br/>ز آنکه بی<br/>بچو تابان</p>  | <p>تو بسال ز کشیش<br/>گفت زشت شد<br/>تو بدان یکی که<br/>هم خمیری<br/>بچو قوم موسی<br/>نگدزی دین<br/>خیران عملی<br/>باری اکنون<br/>روز و شب<br/>ز آنکه بی<br/>بچو تابان</p>   |

صبح کسوه  
چرکی لباس  
بندیش  
تحف بندیش

مغز  
اندیشه

قد  
گشت ننگ  
ترکت جوش  
گشت نم بخت  
آسی  
زایوس کار

لد  
بخت  
بخت

خب و یکو پاکیز  
ترید و ترید یک  
صوا  
عروس  
مبع افرین



خصص برتی  
 کرب معج  
 انور بلور دارنده  
 خصص ابرو  
 الب بکله  
 الب بکله  
 ربان بسجی  
 مرج  
 چراگاه  
 اشاره باچه واقدر سورج  
 انفال است لهماک من  
 بک من بیع  
 یح  
 ابر  
 زین  
 کله  
 مرد و کیت  
 میرا

خصص در دفع روزگار بارک  
 بهمین دان جلا احوال جان  
 تا جهان لرزان بودند کت  
 کا جهان همچون نگار است  
 این نگار در جوم ظاهر است  
 این نوی را کسکی صدیک  
 این وجود و حرکت و زساد  
 فی درازی اندلی کوه زمین  
 که معانی آنجهان صورت  
 این همه سر اسفال کاوس  
 نوبت یکی است روی شدین  
 تا زوزن بدیع خیزند  
 پس مردن آید سپهر نوج  
 روز سخن شیر سهندناک  
 تا که بهکست من بکست  
 جیفه و سر کین حکمت  
 نیست لاین خرف و نفس مرد  
 چو بنا در درین زن سوس  
 آنجهان صورت سوزد  
 تا مطلب در سدر طای  
 است و دنیا همه فاکر کا  
 پروبال مرغ بین کردوم  
 بر کسی اجفت که در عدلی  
 کعبه جسد بل جان است  
 قبله زا بد بود دران بر

نوع دیگر نیم روز و شب  
 فطرت و صحت جوج واقفا  
 در شمال بود موسم بهشت  
 هر چه آنجا رفت بی توین  
 خود نگار معانی در کت  
 دان نوی فی ضد و نوبت  
 جملگی کیر کات شدان  
 گو که کوه سایه در خورشید  
 نقشها اندر خوضت  
 دوک نطق اند بل برکت  
 این شبت واقاب اندر  
 استکارا حصه باشد روز  
 بی حجابی حق نماید خرف  
 امون سارا عید و کا و ان  
 تا که بخون مجا و استغنی  
 نقل زافان آده است  
 نیست لاین شک و درو کون  
 کشته باشد خفیه همچون  
 هر که در مردی مذماد  
 تا بفریب خود درو غار  
 قدر بین چون مرگ روی  
 شرح قهر حق کسند  
 پیل را با پیل دین عدلی  
 کعبه عبد البطن شد  
 قبله طامع بود پیمان

خصص دفع این اراج مخرج  
 آنجهان این دو پرانده بود  
 تا حرم کز کنی سعیت ما  
 مین که حالت آن خلق کار  
 این نگار معانی در کت  
 آنجهان که نور دوی مصطفی  
 صد هزاران سایه کوه  
 ایک کی یکی که اندر محبت  
 کرد و اندر کفر نفس  
 نوبت صد کسیت و صد  
 نوبت کز گشت و یوسف  
 در درون شیشه این شطر  
 جو هر سان کبر و بر و بحر  
 جمله مرغان بی روز  
 تا که باران جانب سلطان  
 قد حکمت از کجا باغ  
 چون غزا مذمذنا را هیچ  
 آنجهان کا مذمذم دران  
 روز عدل و عدل از اندر  
 نیست مبرطلوب طالب  
 آنجهان موی قهر دران  
 مرد و ابر جاش خرف  
 مونس بر جمل مجلس چار  
 قبله عارف بود نور  
 قبله مروان حق اعمال

کا ه صحت کا ه بخوری  
 زین روحا نما سر طریف  
 بسکند نوج خم صد کت  
 میکند یک کت اندر کوه  
 از ازل آن ابداندر  
 صد هزاران نوع طلعت  
 شد یکی در نور آن خورشید  
 بر بد و بر نیک شفا  
 این بطا ز وی کار  
 عالم کیر کت که در  
 نوبت قطعی است فریشت  
 ما شو و امر تعالوا  
 پیش کاوان سلطان روز  
 بچو کشتیها روان بر روی  
 تا که زافان مدی کوشان  
 که هم سر کین از کجا باغ  
 کی دهرانگه غزای  
 خفیه اند و ماد و ضعف  
 نفس زان کلاه آن سر  
 جفت تابش حسن و  
 تیغ قهر کند ما  
 و آنکه کشت خرف  
 مونس بر جمل عقبه  
 قبله نقل مفسف شد  
 قبله نا ایل جمل روه

قبله معنی دران صبر و دور  
 قبله عاشق حق ابدی است  
 بچشمین همیشه تازه کردن  
 لایق آنکه بدو خود او ایم  
 زانکه آنرا عاشق آن بودیم  
 ماده کی خوشی است تا کوی  
 این سخن بیان ندارد آن  
 دید در خواب خوشی و خواب  
 خیزد آن در آق کتک است  
 چون بزدی آن در آن  
 در سودان فاش میگویند  
 این گفت دوست خود بود  
 زهره او بر دیدی آن  
 یک فرج آن که رسوا آن  
 کی بود آن جن حسرت  
 چون سپاه کتک بیان  
 جانب و کان و تاق آن  
 در بعل رکعت خواج خیر  
 که بدینسان کج نامه ای  
 کی گذارد حافظ اندک است  
 در جوانی صد صفی که  
 شد زینت کج موی  
 نابدانی که سنانی سی  
 این سخن بید و پنهانست  
 باز موی قصه بار ای

عبد صدمت پرتغ نس گشت  
 قبله باطل نیست ای  
 در طولی بود که در خوش  
 در خوران رزق بدینا دیم  
 جان این با مست جان دیم  
 رستی خوشی است بخیر

قبله باطل نشینان دوان  
 قبله فرعون دنیا سیر  
 رزق ما ز کاسین عطا  
 عاشق نان ما خلیفیم  
 چون بخوی خود خوی  
 غافلی خوشی است چون

قبله پسرستان روی  
 قبله خرسند چه بود  
 وان سکارا آب سماج  
 سیر از جان ما خلیفیم  
 پس چرا خود خویش  
 در بخوی غافل بود  
 کشته است از آب در عقی

خواب دیدن فقیر و آن با تفت و راجح  
 واقع خواب صوفی است  
 سدی که فدا بارش بود  
 پس برود روز آبی شود  
 که نیاید غیب تو آن  
 بر دل او ز که در جگر  
 که نبوی سخن فن لطیف  
 خواهد حاصل شدن کج  
 زان جابجایم بگذرا  
 تیغ زو خورید و پدید  
 دست در کرد و درش  
 این مان در سیر ای  
 چون فاده مانده  
 اگر کسی چیزی یاد از کرف  
 بیهوده یاد نماند  
 کان فرزند آرزو ما  
 بست کس در کات او

باقی گفتش که ای  
 رفته سگش جان کج  
 تو جوان آرا خود  
 در سودان درین شمار  
 چون خوش آمد غیبت  
 یک فرج آن که درین  
 از جگر جنش در  
 چون گذاره شد خوش  
 یک فرج آنکه شد در  
 پیشش آمد آن که  
 رفت کج خلونی  
 باز اندر خاطرش  
 که بیابان پر شود  
 در کسی خدمت بجای  
 کا کج می جسی  
 بی که اول است  
 از دو عالم شیره عقل  
 که بنا شد هر غفلت  
 که برود هر کجی

عقار سماج  
 شراب نام آبی

عقصر  
 که دیده شده  
 در آق  
 کا فذ برنده و درف  
 سازنده

لا تقظوا من رحمت الله  
 قلن رفق  
 اسطراب ز می

الکاف  
 یا پارسه

صنوع  
 روحانی

تمامی قصه آن فقیر  
 قصه کج و فقیر اور  
 اندان و فقیر نوشته بود

فرق  
سوی و بیابان

عظا در  
پرده  
چشمه  
استخوان کردن و گاه  
آلوده  
طاعت  
سخن برانگیز و بیجا

آن فلان چینه که دوری است  
چون نخلدی تیرازوس است  
پس کلند آرد و بل او شاد  
بچین بر روز تیر انداختی  
هر کسی در گفتگوی آفت  
هر کسی در گفتگوی فاسدی  
عرض کرد و بد آن را بر دست  
میش از آن کاشنگی بند  
خود نسیب کج زان کج کج  
یک بخت بکند زان کج  
هر کجا نغمه کمانی بود  
چون که تو بنی آمد عرض  
پس طلب کرد آن تغییر  
نیست این کس که کس نیست  
سخت جانی این بنان  
عقل راه نامید کمال  
ترگناری تن کدازی  
پاکت میان زود بخود مزاج  
که قوت دادن عقلت  
نی خدار استانی می کنند  
چون که رفته کج پراکنده  
یا در راه عشق دور آید  
نیست از فاش کسی دایره  
گر طبعی دارد سوزان  
روی در روی خدای می

پشت او سهر دور و در فدا  
برکن لغزش که تیرت او فدا  
کندان بود مع کمان تیر او فدا  
لیکت جایی کج می نشاند  
فاس شدن چرخ ماسه بسع شاه رسیدن کسی  
هر طرف بر خاشاک سدی  
کمان فلانی کج نامیافته  
رقدر آرد و پیش او نشاند  
یکت پیچید همی نشاند  
ایشه فیروز چکت در کشا  
تیر می انداخت هر سوخت  
شاه شد دل سیران کج  
رقدر از خشم پیش او کشید  
که بهر زوکل نکر دو کرد فدا  
نو که حاجت داری این بگو  
عشق باشد کانه طرف تیر  
در بلا چون سگت تیر سیا  
آنجا که پاکت میکند زبون  
با کباری حال جز از بهر است  
تسلیم کردن حاج مامربان  
سند ستم داشت آنکه در  
کلب لیس خوشش پیش تو  
عقل از سودی او که رست  
و قریب را فرستد  
نیست این منون از خوش

پشت کن در قبه دور و در فدا  
پس کانی سخت آرد آن تیر  
کند شد هم آرد هم تیر  
چو کمان در پیش کرده آرد  
فاس شدن چرخ ماسه بسع شاه رسیدن کسی  
پس جگر و بد سلطان را  
چون شنید آن شخص کمان رسید  
گفت تا این چه راه با دیده ام  
رفت تا بهی چنین لحجام  
دست شاه و افزون او نشاند  
غیر نشویش غم طاعت  
جمله صحراگران شده جاه  
گفت که این همه کس اگر  
تا در آفتاب این ما نخواست  
گر نیای نبوت هر که زلال  
الا بال عشق باشد نه خرد  
سخت روی که نذر در پیش  
مید پستی پیش معلتی  
ز آنکه گفت فضل چو بد بخت  
است پس این چمنان و تیر  
عشق با پیش خود یار نیست  
ز آنکه این دو ایست قامت  
طب جمله عظمها در پیش او  
قبل از دل ساخت آمد در دعا

و کمان انقوس تیری کرد  
سیر ترا سید در صحن نضا  
خود فید از کج نهانی اثر  
چرخ نیت داند خاص نام  
کامچین بازی باشد در نما  
ان کرد و کیش بدندان کین  
بزرگت سیم در صا چانه  
کج تی در سچ سجده دیده ام  
که زبان و سوادین در ج  
تیر می انداخت و بر کند جان  
همچو عفا نام فاش کانت  
می نبد از کج او بر نشند  
تو بدین اولی کس کت کار  
قطر که رویا زان کجا  
در بیانی روز اگر دم حال  
عقل آن چه بکران بودی  
بهره جوئی ما درون غنکشت  
میسار و بازی صلت نخی  
با کجا ناند ز بان خاص  
نی در سود و نیانی بر نشند  
رفت و می سجد و سودی  
مهرش دروه کی با نیست  
طلب دارش و این حکایت  
روی جمله دلبران روی  
لیس لایسان الا است

پیش ازین که پاسخ بپسندید بود  
 چونکه سید قاصد میگردد <sup>عقل</sup>  
 بر زبان بگفت استبدش تعال  
 ایضا عالمی جسم الدین برایش  
 چینه و نقلش نیز بر با هم  
 شعله عشق که گریه کشش  
 کرد این جام و کبوتر خارین  
 جوش و دبان بگوهر بار بار  
 این خوان ناله است که گویا  
 یکمان لان شده سوی سما  
 و مدینه ای از و صای آن  
 با که خفتی و ز چه پهلوی خاستی  
 نعره ببار کونی بار آور  
 قصد کرد و سندان این کل بار  
 محرم مردیت را که ز سنی  
 چونکه اغوا زاد که کبیر و راست  
 بر کف مرغ شرب استین  
 از خدا خواه اسی نقیاید پنهان  
 با دلبستگی بکنجد و آب و  
 نخوش بر ما سالی میزند  
 ازین صد ساله آنچه آید برود  
 آنچه گمانی بجای خود پند  
 حس نه دور از تو شکست کوه  
 ای محال ای محال که آن  
 چونکه جنت احوال نام ای کن

سالما اندر دعا چسبیده بود  
 از عینا و دوزخ حلاق جلیل  
 از روش میرا اند عورت مایا  
 که طاقات تو برتست جان  
 پر زمان بواج مست و نام  
 طشت پرانش نهد بر سینه  
 چون کبوتر پر زخم ستان  
 خوش بر سر او در این کار  
 ز آنچه نهانت تارب زینما  
 با بیوتی و دهنده و بخوا  
 با بیوی روح از بهیای او  
 که چنین بر چو شمشیر آن دریا  
 عصمت جان بگشت تندی  
 که بیو تانند خورشید را  
 تا زنده خرمین کی گفتمی  
 یوسف قهر چه آید کیمیا  
 و امکان کرو فرماست این  
 از من حرفه شده چیزی نمود  
 در شربانی که گنجی را زو  
 لیکت پریش از شکست آب کیند  
 پیرمی بید معین مومو  
 بست بر که سبکای آن  
 در میان موج بحر اوسیس  
 دور از ان در باد موج کمان  
 لازم آمد مشرکانه دم زدن

بی اجابت بر دعا حاجی رسید  
 سوختی بی باغ فی بیکت بود  
 ان کبوتر را که نام تو خست  
 که برانی مرغ جاز از عرف  
 کرد می سسگر شود در آن روز  
 که با سوسی مر و بگذر کرد  
 جبرئیل عشقم و سدرام تو  
 چون قان و شدی بکون  
 دو دیوان داریم که با آنچه  
 لیکت داد بیکبار در نظر  
 که بودی لبس کنی را  
 تا ایت خندرتی خوابی  
 ایضاً عالمی جسم الدین  
 در دل که لعلمان دلال است  
 چون بجزایم که ز سنی  
 مست گشته خویش بر غوغا  
 مستطو که باش بکج آن  
 که مرا بروی آن است  
 در دمای ساقی کی طبل کر  
 مات او شومات او شومات  
 اندر آغیز چه سیند مرغام  
 رو بدیاز آنکه ما بی آده  
 بجز و حل نیستت و روح  
 نیست اندر بجز شک و بخت  
 ان کی زان سوی و نیستت و

اگر کم آواز نهان می شنید  
 گوش آیدش بر از لیکت بود  
 تو بخوان مرا ش که در دست  
 هم کرد با هم تو بار و طوطا  
 و را دای سگرت شای گنج و تو  
 شای عشقت خا ز روزگار  
 من یقیم عیسی مریم شای  
 که چایدم نوت بجان  
 یکدیگان نهانت در بهای  
 که نعمان این بر می هرگز آن  
 بی جانی پر کردی شکر  
 در دلن در یای آتش را  
 کی توان اندر خورشید کل  
 با غما از خنده مال مال  
 چون علی سرفرازا جانیم  
 چه چه باشد خیمه بجزو انیم  
 ز آنکه ما غرقم حالی و عصیر  
 از خود و ازیش خویشم باد  
 خوابه را ازیش بولت و ادا  
 که می سپم تر و زور ادا  
 که بنیدم پیرانند خست غام  
 به چو حس دریش جردن با غدا  
 که هر و ایش غیر موج است  
 لیکت احوال چگونه بخت  
 جردونی ما و بیلای آن

فوق کثایش

سبحان اصطلاح اطلاق مراد طبعیت ابرص است

اسم

توضیح این است که در این شعر از کلماتی نظیر عیسی مریم و جبرئیل و سدرام و شای و غوغا و غام و غدا و غیره که در حدیث و روایات معتبره آمده است استفاده شده است.

ان حضرت الهی در این شعر و نام حقیقت کیمیا که در باره آن در حدیث آمده است و در این شعر از کلماتی نظیر عیسی مریم و جبرئیل و سدرام و شای و غوغا و غام و غدا و غیره که در حدیث و روایات معتبره آمده است استفاده شده است.

سرفرازا که در حدیث آمده است و در این شعر از کلماتی نظیر عیسی مریم و جبرئیل و سدرام و شای و غوغا و غام و غدا و غیره که در حدیث و روایات معتبره آمده است استفاده شده است.

سبحان

|  |   |  |   |
|--|---|--|---|
| <p>یا چو احوال این دنی از تو گزین<br/>چون بپسین محرمی کوز جان<br/>دشمن سببت پیش موجب<br/>صبر با ایل ایلا ز جلی است<br/>صبر با ما مرد به هر دو تن<br/>رفت در دیشی ز شهر طافا</p>                    | <p>یادمان بر دور و لب طافان<br/>کل بر بی غره زن چون<br/>در زینت جمل او گشت<br/>صبر صافی نمیکند به جادلی را<br/>تا چو نیکان بر همه آید حق</p>  | <p>یا بر نوبت که سگوت و دگر کلام<br/>چون بر بی شکست بگره جان<br/>بسیاستهای جابل صبر کن<br/>آتش نمرود بر ابرهیم را<br/>چو رو کفر نوحیان بر سر نوح</p>   | <p>احواله نعلین نیزین است سلام<br/>لب بر بند و خورش چون<br/>خوش دارا کن بعقل کن<br/>صفت آینه آمد در جلا<br/>نوح را شد صیقل برات<br/>بر صیفت و الحسن با خاقان</p>                          |
| <p>کوینا بسیر رود آری<br/>چون بقصد ملاززه زنجوان<br/>که چه میخواهی بگویی کرم<br/>خود ترا کاری نبود ای کرم<br/>گفت ما فرجام فحش و دوش<br/>بکش از دید بخت گفتند</p>                                  | <p>هر دید سیخ با صدق دنیا<br/>خانه انشاء راجبت و نشا<br/>گفت که بر زبانت آدم<br/>تا بر سپوده کنی تو غم را<br/>من تمام با رفتن آن همه</p>  | <p>آچه از ده ویدار جور دستم<br/>چون بصدرت بر جملت<br/>خند تا زدا که خد خدین<br/>استنای کولی کردی آیدت<br/>از مثل در زینتند حساب</p>  | <p>گر چه در خور است که منم<br/>زن برون که از ده روز کن<br/>این سخن گیتی دین است<br/>یا طولی وطن غالب شد<br/>اندر دفا و در غم و خط<br/>باهمه شاه سپهرین ام کو</p>                          |
| <p>گفت آتاسوس ز رانی گما<br/>کر نه پیش و سلامت و کرد<br/>سبطیان ای قوم کوسا لبر<br/>پشته اند ای قوم صد علم و کجا<br/>گوره غمیسر و جهاب<br/>کار با احوال این بخت فاش</p>                            | <p>دام کولان و کسب گزنی<br/>خیر تو باشد کردی ز دغی<br/>یر چنین کاوی همی التعلد<br/>گوره تر ویری کردی کاینت<br/>گو نما ز و سحر و اجاب</p>  | <p>صد هزاران خام بیجان<br/>لاف کیسی کا سیدی طیل خرا<br/>جفته القیل است نطال النما<br/>ال موسی کو درینا گان کن<br/>شرح و تقوی افکنده دینی</p>   | <p>او فاده از وی اندر عسرت<br/>بانکت طبلش ز فدا طرف<br/>هر که او شد غره این طبلش<br/>عابدان مجمل از زید خون<br/>که عمو کرام معروف و در<br/>دست هر مجلس تلاش شد</p>                        |
| <p>بانکت ز در روی جان کوی<br/>افخاب حق بر آد از جمل<br/>من با بدی نامم چون بجا<br/>بست ابا که زها آید صلا<br/>سفر عشق است و محبوب حق<br/>شمع حق با یاف کنی غایب<br/>حکم بر طاف هر اگر کم میکنی</p> | <p>روز روشن از کجا آمد حس<br/>زیر چادر رفت خورشید از گل<br/>تا کردی با گروم را بن جبا<br/>هست ابا که ز خدا مدد کا<br/>از همه کرد و بیان بر دوست<br/>بهم تو سوزی هم سرست کی بده<br/>چصیت ظالم بر تو کوی این رو</p> | <p>نور مردان شوق مغرب کتفت<br/>تر باست چون تو ایسی مرا<br/>مجل ای آن نور شد قبله کرم<br/>که ایمان گشت و در دین ملامت<br/>سجد مادم را میان سبب او<br/>کی شود در پا نوز سگت<br/>جله ظاهر با پیش این ظهور</p> | <p>استانها سجد کردند از<br/>کی بگرداند خاک این سر<br/>قلبی آن نور شد کرم<br/>انظرف کان نورانی انداز نا<br/>سجد مادم و غم را بر سینه<br/>کی شود خورشید از لب<br/>باشد اندر غایت نقص او</p> |

تسب

عاقباتان  
و عرفان ام دی است  
در بطن  
۱۲

زبان  
عربی  
کتاب  
طبل  
اجابت

بر کاری و خلاقی با هیچ  
و اینست  
جمل  
مجمع جمله سخنان هر دو

منطق  
گرفته شده

هر که بر شمع خدا رو پند  
 موهجای تیر دریا های شمع  
 کوه و کسغا زافرو بردارن  
 شهر دان و بهر بان بر  
 جان شرح و بیان معنی عمار  
 پس چون باشد جبار و غنا  
 شاه امرورینه و فردای ما  
 چون نامی بنده شلار از چو  
 ای بریدان لب جلیق تو  
 تا قیامت تلف بر او بار بدر  
 آسمانها بسته ماه و دینه  
 گرنودی او نیاید بی فلک  
 گرنودی او نیاید بی زمین  
 گرنودی او نیاید بی جان  
 بین که مسکون است در زمین  
 چون تو ننگی جفت نهی چو  
 او در میان لوح راز تو خلا  
 رود حال کن که گستان طوفانی  
 بعد از آن برسانش او از هر کسی  
 پس کسی که نفس که آن قطب و  
 دیومی او در پیش پیشش  
 خندما با صدای سانس از کجا  
 من که باشم با تفرقی است حق  
 که چه نسبت و یور با جلیق  
 اندرین بود او که شیخ آمد

شمع کی میرسد بود و نور  
 هست صد چندان که در شمع  
 نیم سوچی تا بقره آسمان  
 ترک رفتن کی کند ز سبک  
 معرفت محصول در پستان  
 جان این کین با ناست چنان  
 پوست بنده مغز ترش لایق  
 پس چه نامند این بندش غنی  
 اگر کند نف سوسی ماه آسمان  
 پیچو تبت بر روان لب  
 شرق غیب شرح نامخواه  
 گردش و نور و کمان طانی  
 از در و سر کج و سپردن  
 بی تقاضا در قنای بیکر  
 صد بیخیش چون صد تو  
 چون عیال کا فزاند عقد  
 تا مشرف کشی من در قصاص  
 واگشتن مریز و ماقیح و پرسیدن ز مردم  
 و نشان داون که شیخ بفلان بنشیند رفیق  
 رفت بنیم کشد از کوسا  
 و سوس تا خنجر کرد در ک  
 با ام آن سانس سانس از کجا  
 که برادر نفس من شمال و  
 که بود با او صحبت بر شعل  
 یا فلان مریز شیخ را زو یک مینه سوار شیر می

چون دهفتان می بیند چو  
 لیکن اندر چشم کفایت می  
 مدشا مذکور دست و عوج  
 جز سوسی کل و ان کند شیر  
 ز پاندر کاشتن کوشید  
 امر معروف او و هم معروف  
 چون نالحن گفت شیخ پیش  
 که ترا چشم کشا کرد  
 سوسی کرد و نیت نیاید  
 طبل درایت بت کشت  
 زانکه لولا کست بر تو قیام  
 گزینا و بودی نیاید بی کجا  
 گرنودی او نیاید بی حال  
 ز دنیا هم ذوق خوانان  
 از غیرت همه ز در چیر  
 گرنودی نسبت تعیین سرا  
 لیکن با خا و شنساره  
 ان مریز و الفقار را پیش  
 که چنمین آن را چو آن شیخ  
 بازا و لاجل بخت آتشین  
 بار نفیس محمد می آورد و زو  
 کی تو انداخت از طبل  
 یا فلان مریز شیخ را زو یک مینه سوار شیر می

کجا بجهان اندر نیم از آفتاب  
 لوح و کوشی بهشت و کوه  
 بر کسی بخلقت خود می تند  
 کی کند و قف اپلی بر کند  
 معرفت آن کشت را سید  
 کاشف سطر و هم کشف او  
 پس کوشی جمله کور از شتر  
 بعد لا آخر چه میا مذکر  
 نفس پریشانی بر کوه پیش  
 کس که کرد از او در طبع  
 جمله در انعام و در تزیین او  
 بهیشت مایه و در شایه  
 ز و وصل و مریزانی  
 میوالب شک بلان و  
 بین که کاتی ده غنی غنی  
 باره پاره کردی ایندم ترا  
 این چنین گستاخی اندرین  
 ورنه ایندم کردی من کرد  
 شیخ ز بهجت از بر سوس  
 در جوی شیخ سوسی پیش  
 دار و انداخته از ما و شنساره  
 که حاضر من بر آن کشت  
 زین تفریق و دش چون که در  
 چون تو انداخت از طبل  
 شد پدید از دور بر شیری بود

همان  
 در کون  
 معروف  
 پس چون  
 زای بنده از در پیش  
 درایت  
 علم  
 آیتان  
 درین راست  
 تعرف  
 شناسائی  
 در کون  
 در کون  
 در کون



خرن  
تاریخ  
قوس  
پوشیده

سرف  
سرف  
سرف  
سرف  
سرف

چالش  
جکت  
فصل  
حداکنده  
حکر

بصم  
عادت

پناه  
دهنده

شیرخان همیشه را می کشید  
تو یقین میدان که هر شی که  
صد هزاران شیر در آن  
دیش از دور و بخندید  
خواب روی یک یک از  
کان تحمل از بر این نیست  
اشرا ان چشم اندر سب  
عام ما و خاص افغان او  
فرزای جتی ناز بود  
ایقدر خود در شکران  
از بهما و نام و تصویر  
ناگش خندان و خوش  
کا بنیا ریخ خان این  
لی رختی صد انون

بر سر تویم نشسته  
هم سواری یکدیگر  
پیش دید عیبین  
گفت از شنوای  
آنچه دره رفت بروی  
آنحال نفس نت  
ست و بخود ز محاسنی  
جان برودون  
جان چون مهر در دست  
کرد و طوطی  
نور نور نور نور  
از لی العبر مصلح  
از جنین ماران

تا نیا زش بر بوداوار شرف  
که چنان محسنین  
ایکت این یک  
از شمیرا و بد  
بعلذان در شکل  
کره جسم یک  
سن نیم در امر  
دورم از سن  
باران که  
تا کجا است  
بهر تو سن  
چون ساری  
چون مراد  
حکمت در ای  
سرم صغای  
در میان آن  
همچنین این  
چون درازی  
دور و دور  
آب در بار  
همچنین  
همه نگر  
تا طبعی  
چو که حق  
تا شود برتن

مادر با گرفت چون خرن  
لیکت آن چشم  
تا به بند  
هم روزی  
بر کشا  
کی کشیدی  
تا به بند  
فایغ از  
نی عشق  
چو سارن  
تا با سازی  
کردی اندر  
بود در دست  
وان شلی  
فاکر از  
چالش و  
تا بهر و  
فصل آن  
تا برسی  
تا که ما  
با ابو  
زود فی  
برو کار  
چون خان  
برو چون

حکمت در ای جاعل فی الارض طلیعه

تا بود شاپش را  
آن کی آدم  
صد نور پاک  
وان دو لشکر  
تا شود حل  
چون ز حد  
آب دریا  
صیحه که  
تا فر و  
وضع تیغ  
حق و پناه

سرم صغای  
در میان آن  
همچنین این  
چون درازی  
دور و دور  
آب در بار  
همچنین  
همه نگر  
تا طبعی  
چو که حق  
تا شود برتن

سرم صغای  
در میان آن  
همچنین این  
چون درازی  
دور و دور  
آب در بار  
همچنین  
همه نگر  
تا طبعی  
چو که حق  
تا شود برتن

سرم صغای  
در میان آن  
همچنین این  
چون درازی  
دور و دور  
آب در بار  
همچنین  
همه نگر  
تا طبعی  
چو که حق  
تا شود برتن











القاسم فی التار  
یعنی قسمت کننده و تقسیم

بهور

جمع بقر یعنی گاو

سعد

بخودی ایوهی

سخت

نیزه کوه

فویل

داسن

مشوی  
جایگاه

پس بدو گفتند نین کجاست که  
بر که خواهم خود بر جان من  
گفت قاسم او بود گوشه را  
این اسد غالب بشی هم بگفت  
قصیدان آن کسان سلمان غم  
پس بگفتند آن شب در غما  
یک زمانی هر یکی آرد در دکان  
مؤمن و ترسا جو و نیک است  
این سخن پیمان دارد برین  
هر که خواش بود جلوه خورشید  
فایز آید جان بر انوار او  
پس جیو آرد آنچه بود  
در پی موسی شد ماکو مطور  
نور دیگر در دل آن نور  
بعد از آن دیدم که در شمشیر  
شان یک شایخی که آمد موسی  
که شعاعی جمله بخران شد  
باز از آن مستعد چنان بود  
باز زمین هموار شد که از  
دان بسیار بر سر زدند  
جمله کما در دعا افت  
انبیا بودند ایشان بل بود  
حلقه و یک ملاک است سخن  
رجح کا فر از بخاری منکر  
بعد از آن ترسا در آمد

قصید است نامها خرمی  
و آنکه خواهم خود بر جان من  
گر قسمت بر جان من بر خدا  
گر بنویس بوبت آن بدرگاه  
شعبه بر او در بنیوا می بگذرد  
باز در آن خویش اگر استند  
سوی در و خویش از فضل  
جمله کار است روی هم  
رو بهم که و نادم با رو  
قسم هر مفضل با فاضل بود  
باقی از اسب بود تا او  
تا کجا شب روح او کردید  
پرستش کشتم تا سوز  
پس تر قیاس آمان می آرد  
چون که نور حق در او فراع شد  
گشت شیرین آب تلخ بچشم  
از چای یونی وحی مستطاب  
طوره بر جا بد از خون کم  
گشت بالایش از آن شب  
بر خلائق گشته موسی با کوه  
نفره ارنی بهم در حسه  
آخا و انبیا هم قسم شد  
صورت ایشان بچشم  
که سلمان مرثی باشد  
که سبیم ز نو نو اند زمان

گفت ای ایان که ناما خرمی  
از دو گفتندش قسمت کرد  
ملکت حق و جمله قسم اوستی  
این اسد غالب بشی هم بگفت  
او در مغلوب و تسلیم و رضا  
روی شسته و در آن بچشم  
مؤمن و ترسا جو و نیک است  
بلکه نیک خاک و کوه بود  
ان کی کها که هر یک است  
آنکه اندر غسل با لار ترسد  
عاقلا از چون بقا آید  
گفت دره موسی آمد  
هر سه سایه جو شندان آفتاب  
هر من و هم موسی هم کوه  
وصف است چون تلی در  
و اندر شایخ فریاد  
و اندر شایخ سستی پریدند  
لیکت زیر پای موسی  
باز با خرد آدم بران تپان  
چون عصا خرد او خرقان  
باز آن غشیای این چنین  
باز اطلالی تپی دیدم کف  
زین مصلحت کجاست احلال آن  
چه خبر از سی خرم عمر او  
پس شدم با او چارم هما

چون خلاف انا و قسمت  
کوش کن قسم فی التار  
قسم دیگر ادبی و و کوشی  
گر بنویس بوبت آن کاورد  
گفت سمعا طاعنه چها  
دشت اندر در و در اسکی  
جمله را موسی آن سلطان  
است و گشت نمایی با خدا  
آنچه دید او دوش کاورد  
خوردن او خوردن جمله  
پس یعنی این جان آبی بود  
گر به بندد بنده اندر  
بعد از آن نوردند  
هر سه کشتیم از زمین  
میگشت اسب می  
چشمه زاد و درون زمین  
تا چار کعبه که عرفات  
میگذازد و نمائند شایخ  
باز دیدم طوره موسی  
جمله موسی بود خوش کوشی  
صورت هر یک که نام  
صورت ایشان با چارم  
پس جیو کی خوش نمود  
تا کردانی از دو کیا ره دور  
مرکز و مشوای خرد بنده





|   |   |  |   |
|---|---|--|---|
| <p>خواب تو بیدار نیستی و در<br/>خواب تو بیدار نیستی که<br/>خواب تو بیدار نیستی که<br/>در گذر از فضل و از عدل نمی<br/>سامری آن نیز خود بود<br/>بوالحکم آخر چه بستی از<br/>ای دلالت کند از زبیدی<br/>ای دلیل شمال آن عصا</p>  | <p>کان بیداری عیاشی<br/>که از آن خواب بیدار مگر<br/>که با سزا ظاهرا بیداری عیاشی<br/>که خدمت دارد و فکری<br/>کان بین از باب آتش مرد<br/>سر کون فک او کفران<br/>در حقیقت از دلیل آن طلب<br/>در کف دل علی عیب العی</p>  | <p>خواب تو بیدار نیستی عیاشی<br/>خواب تو بیدار نیستی عیاشی<br/>خواب تو مانند خواب اینها<br/>بر این در مان در مان بر تو<br/>چه کشید از کیمیا قارون این<br/>خود بر سر آن کج و پیدایش عیاشی<br/>چون ایلکت نیست این عیاشی<br/>ای دل ایچ فکر باو نیل</p>  | <p>که تو در خوابت سیدی ایمل<br/>که از آن خواب تو در می نشین<br/>که کشیدن خواب تو بیدار نیستی<br/>ما خلقت از انس الا بعدد<br/>که فرو بروشش شعر خود<br/>کی کسب دل علی القار را<br/>را از شما در کسب نری<br/>پیشی با پیش و اما این<br/>که نمی بستم مرا معذرت<br/>سخن از دلکات تو با بود<br/>جست الا عیاشی شود آتم<br/>تا شود میر و عزرا اندر<br/>از و اندین فین با این<br/>شوشی در در هم ان سلطان<br/>یا لای همگی عیاشی<br/>تا چه از چنین شبان<br/>وان در کار تو هم داد<br/>تا چه پیش او فدا داند<br/>دست بلب بر او عیاشی<br/>کیدی کلزار ما من هم<br/>سخن کشش هم کوه بود<br/>شاه را بسش و در زندان<br/>رود را فداوی ز خندان<br/>سأه را نا خود چه آمد<br/>بدور می و اهی و این</p> |
| <p>منگدای کرون سید ملک<br/>چهار روز سپهر قند رود<br/>و هم و شنیدن دلکات<br/>ز و سامی کا نگار و در<br/>دلکات اغدوه در چون<br/>پس بدیوان در دو یار کرد<br/>عاصم و عام شکر اول<br/>که زود و دلکات بر سر<br/>از شب آدود و اجنه<br/>از تغیر و فقه و خوف<br/>راه حبیب و راه دافن<br/>و هم می فروزان<br/>بوکه با زایدین علف<br/>کو بیدیه و در دلکات<br/>آنجان خندان کردی<br/>باز از روز چمن زود<br/>که دل شه باغم و بر نیز</p> | <p>منگدای کرون سید ملک<br/>چهار روز سپهر قند رود<br/>و هم و شنیدن دلکات<br/>اردم پیغام خوبا فرد<br/>بر شست و با نیز میدو<br/>وقت با هنگام حبه<br/>تا چه شوشن با جواد<br/>چند سب قیمتی در کشت<br/>خلخل و شوشن در سر<br/>هر دل رفته بعد کوز<br/>چون زمین بوسید<br/>همه در شوشن کشته<br/>که فادم در عیاشی<br/>که از خوشتر بود<br/>که گرفتی شکم را با<br/>دست بر لب نیز کاید<br/>زانکه خرم شایب خود نیز</p> | <p>منگدای کرون سید ملک<br/>چهار روز سپهر قند رود<br/>و هم و شنیدن دلکات<br/>بجوشتم او از ز کج<br/>هر کسب و داندان و<br/>فخفخی در حله دیوان<br/>با عدوی قاهری و قصد<br/>جمع کشته بر سرای شاه<br/>آن کج دوست بر زانو<br/>بر کجی فای بی دراز<br/>پر که غیر سید جان<br/>که داسارت دلکات<br/>بعد یک ساعت کشته<br/>و ایما دستان لاغ<br/>هم زود خنده خوی<br/>و هم در هم چنان<br/>جای کشته و سوزید</p> | <p>منگدای کرون سید ملک<br/>چهار روز سپهر قند رود<br/>و هم و شنیدن دلکات<br/>تا شود میر و عزرا اندر<br/>از و اندین فین با این<br/>شوشی در در هم ان سلطان<br/>یا لای همگی عیاشی<br/>تا چه از چنین شبان<br/>وان در کار تو هم داد<br/>تا چه پیش او فدا داند<br/>دست بلب بر او عیاشی<br/>کیدی کلزار ما من هم<br/>سخن کشش هم کوه بود<br/>شاه را بسش و در زندان<br/>رود را فداوی ز خندان<br/>سأه را نا خود چه آمد<br/>بدور می و اهی و این</p>  |

کتاب

سخن گوئی مقصود  
بنت که در معرفت  
بجاسته زانند لال بر ش  
که پای استدلالان جوین  
با بد نظری بین پیش  
همه پیش از رسمی به  
که ماریت پیش از  
قبله

اللاغ

مستقیم  
چاپ رویه  
بکام مستقیم

دکانت

بفتح اول و در زین  
و چون فاعله گویند

نکاح

در عیاشی  
داستان  
و نا وزیر



توضیح کلمات  
توضیح کلمات  
توضیح کلمات

فوق  
اب  
کعبه  
کعبه

کعبه  
کعبه  
کعبه

کعبه  
کعبه  
کعبه

کعبه  
کعبه  
کعبه

کعبه  
کعبه  
کعبه

کعبه  
کعبه  
کعبه

کعبه  
کعبه  
کعبه

کعبه  
کعبه  
کعبه

شورت کازب تابا طعم  
توی و نغ بلایم بر نغ  
چاره دفع بلا بود شرم  
صدقه نبود سوختن دروش  
موضع شرح نمی درانی است  
عدل چو بود وضع اندر پیش  
نیست باطل چه چندان که  
نفع و ضرر هر یکی از موضعی است  
ز آنکه حلوا گرمی و صغیر کند  
زخم در معنی فست بر روی  
شق باید پیش امر هم کنی  
از رفت آن اندون پیران  
چون ره صبر و تاقی را بسند  
در روشش تیشی کجا خود را  
امر هم شوری ای این بود  
بلکه مصباحی قند اندر میان  
گفت سیر و میطلب اندر میان  
ز آنکه میراث از رسول نیست  
بهر این که ده دست است از آن  
در میان صالحان است صلحی است  
در می شای که حلوه و حلوا است  
قبله را چون کردت حق است  
یک زمان این فکد که قابل شود  
که از این بنا راهی می بود  
از قضا شوی چیزی با وفا

خوف فوت ذوق نبود خفا  
تا بر منی رفته را بندش کنی  
چاره چنان باشد و حقو کرم  
گوگردن چشم علم اندیش را  
موضع شکیل هم نادان  
علم چو بود وضع در آفتاب  
از غضب ذر علم در نفع کعبه  
علم زین رده هیبت و کعبه  
سلیش از جنب مستفانه  
چوب برگردا و فتنی بر بند  
چرک را در پیش مستحکم کنی  
چرک ناکه در میان پنهان  
صبر کن اندیشه میکن روز  
چونکه میشاید شدن بر استوار  
کوتش در سهو و کمر گستر شود  
شعل گشته ز نور اسما  
بخت و روزی ای کنی آن  
گوید عید عیدها پیش  
از ترتیب و شدن خلوت بود  
بر سر توفیق از سلطان سخی  
حجت ایشان بحق در حق است  
پس تحری بعد از آن مردود است  
سخن بهر قبله باطل بود  
نیم ساعت از هر چنان  
قصه نعلن موش با خیر و بدین ای خود بر پائی

اشتها صادق بود یا خیر  
تا از آن رفته بدون باید بلا  
گفت الصدوق تریز البلاء  
گفت شکیبوست خیر و کعبه  
دو شریعت هم عطا بنوم جبر  
عدل چو بود آب و ده شکار  
خیر مطلق نیست از اینها چیزی  
ای بسا چیزی که بر سبکین  
سلیبی در وقت بر سبکین  
بر زخم و زندان هست بر هر ام  
تا خور و مگر کشت را در دنیا  
گفت دلگفت من بیکو بر کعبه  
در تاقی قضیبی بر تاقی  
شورت کنج که بر صبا کن  
کاینخو و چون صبا کن  
غیرت حق پرده از کعبه است  
در مجالس مطلب از کعبه  
در صبر با مطلب هم کن  
تا که در وقت این نوع از کعبه  
کاند عا شد با اجابت  
که چه باور انجود و اقرام  
پس بگردان از تحری و توبه  
چوی شوی تینه در اناس  
کاندن دم که بر تری  
قصه نعلن موش با خیر و بدین ای خود بر پائی

تا که از نه و سواد کنی کره  
خیر آن رختی بی و در قضا  
دا و مرناک بصدقه با  
کعبت چون خیر کسی در  
شاه را صد و نوسان در کعبه  
منظم چو در آب و ادق طایر  
شش مطلق نیست از اینها چیزی  
در ثواب از آن چو طایر بود  
که در با آس از گردن  
بر زخم مخلص از زندان عالم  
نیم سودی باشد و خیر  
کعبت بیکو بر تحری  
کوشال من با قنای کنی  
بر سپهر ارشاد و هم بدین  
عبیت صبا کن از کعبه  
سفل و علوی بهم است  
آسمان عقلی که بود اندر  
کتاب و صفا آن این خیر  
کان نظر نخست و کعبه  
گفوا و بنو و کبار انس  
غدر و حجت از میان بر  
که پدید آمد صفا و شتر  
بجهد از خطره خلد نکاس  
بتلا کردی تو باشد از زمین  
بر لب چو کشته بود کعبه

توضیح کلمات  
توضیح کلمات  
توضیح کلمات



سلوک آرام

|  |  |  |
|--|--|--|
| <p>در دل عاشق شو معشوق<br/>بیکس با خویش زینجا نمود<br/>بیزگر مردی که پیش مرگ مرد<br/>با جان محبت که در دستانش</p>  | <p>در میان خان و خورق<br/>بیکس با خود بخت یار بود<br/>بخت بستی با بسوی ابرو<br/>مبالغه کردن موس در لابه و زاری و درو</p>   | <p>پس چه ز رخا تکج<br/>فهم این حرف شد برکت<br/>تو نفس از هر چه جیب<br/>ببصورت چون کوفت</p>   |
| <p>گفت ای یار عزیز خدا<br/>از نردت باشد ارشاد<br/>من بدین بکار فایز<br/>بی نیاز می از نعم من ای بر<br/>می بخود لطف عام تو<br/>تا حدت در کلمه نشود<br/>شس هم معده زمین اگر کرد<br/>جز و حال گشت و دست<br/>تا من برین ممانکت و در<br/>آن به عشق آن همین لاله<br/>شکر اندر شستی و کردیم<br/>نوبهار احسن کل ده خارا<br/>حاجت این منی نان شتی<br/>بر سر گرم بی خوابی<br/>اندکی در آن لطفها که<br/>دست گیرم در چنین جای<br/>صوم نمی گفت خوابم<br/>بگردم خوابی تو امر و شای<br/>سلی نقد از عطای سیه<br/>چون با ای شاد و جان جهان<br/>تاب چو خند داره و معین</p> | <p>من ندارم بخت که<br/>وقت بیوقت از گردم<br/>در بهاست طرفه انسانی<br/>ده زکات جاه بگرد<br/>افغانی بر حد شامی زند<br/>بر در و دیوار ستمی بنات<br/>تا زمین باقی حدنهار بخورد<br/>بگذر بغیر من لطف العود<br/>حق چه بخشد و در عطا<br/>کان بگذرد زبان و لغت<br/>که در بر زهری چو مار که هم<br/>زینت طاقس دهین بار<br/>تو بر ادای غیرت سرودی<br/>خواید چشم لطف شکت<br/>صلحه در گوش من کنین</p> | <p>روز نور و کسب با هم<br/>در شبان روزی و طبع<br/>پانصد هشتاد و سه<br/>این فقیر ای ادب ناچیز<br/>نور او را دان زبانی نمانده<br/>بود الا شش شده ایس کنین<br/>جز و حال گشت و دست<br/>با حدت کان چه برین<br/>چون چنانچه از چنین<br/>با که ای من با جان کنین<br/>ای کس بر شست خصال<br/>در کمال ز شست من منتهی<br/>چون میرم فضل تو تو<br/>نود خوابی کرد بر<br/>آنچه خوابی گشت تو با خاک</p> |
| <p>لا بر گردن موس مر چو<br/>امر من تا خیر من<br/>یا که فردا چاشکا<br/>گفت قفا پیش کشید<br/>خوش نیست دارن<br/>وز لب جو سر براره</p>   | <p>گفت من بروم بی<br/>خاصه آن بیله از دست<br/>در دندون آردی ما<br/>چون بیی بر لب جو</p>  | <p>شاه اگر درم در آن<br/>کامی قد های تو<br/>که ای امروزه و فردا<br/>هم قفا پیش من<br/>سرکش ناز چو آب<br/>پس بدان از زور کاجا</p>   |

گفت بهما هم و چه که و کما  
 نازکی پر گلستان جلیل  
 اینجا آن کن از عطا دار قسم  
 بر لب جوی بجان میجوای  
 یا رسولی یا نشانی کن بد  
 که بدست آمد یک رشته در  
 تا هم آید زین من با وقت  
 چو جهان در حال است  
 که نویدی جنبش کوه  
 یک سر رشته که بر پاشی  
 تیغ آمد بر دل چو پاره  
 وحی حقان تو نیست در  
 جانب کعبه ز قبیله  
 درین با حق جان اگر می کنی  
 حسن پیل از زخم غم کا بود  
 از پدر چون خورشید از آرد  
 تو چرا مارا نمیداری این  
 گفت سید که نقش از بر  
 اندلیل قاطعی بدست  
 این عجب شو که گوارا  
 هم داند هم نداند دلش  
 خودی با هم زین فعل میکند  
 یک بلا از صد بلاش و آرد  
 عاقبت او پنجه داسا شد  
 از اعضا و سبب پرتلیه

که بود غمناز باران سبز و زار  
 هست بر باران بهمانی بیلا  
 من میفریم از اجابت سر  
 تا ترا از بانگ من اگر کند  
 تا ز جذب رشته که در کوشش  
 اندر سینه هم چون پیل  
 رسد از موش آن آرد چو  
 عیش شاکری درون سینه  
 زان سر در که تو بر یافته  
 که مراد عهد دارد این  
 نوزول نوح کل که در سینه  
 با هر گشتی که در قیاس  
 و اینجا ز کول و کمر میکند  
 چون بودش ولی با و در  
 تا بر دیش سوی صبر ایکن  
 یوسف خود سپری با حلا  
 میفرود در دم دو و هم  
 و در قضا آنرا کرد او چند  
 بلعجب افتاد و نهایی را  
 موم کرد و بر آن خورشید  
 در عاقبت جان معلق میکند  
 یکت به پیش بر معراج  
 جست از تی جهان داد  
 در خیالی دید و بی دید

که بار در شب نه دیده بپس  
 ای سخی من عالم تو ای  
 آمدن بر آب برین زیند  
 بحث کرد مذمذین کران بود  
 کی سری بر پاشی این بند بود  
 هست تن چون برسان پیل  
 موش تن آن سیان کوشید  
 با قیش چون زهر نری  
 تا تو نم من این شکلی کشید  
 بر کراست در دل مرد  
 تمام پیل از سیران  
 گفتی که شکست شد با پای  
 چو که کردی سرش سخی  
 کی که یعقوب بنی گفت آن  
 جمله گفتندش میشن  
 تا هم در هر جا باری کشیم  
 این دلم هر که نسکو بدو  
 در کشت از روی نشانی اینجا  
 کاین قضا را که در کون  
 گوید دل گویدی که سبیل او  
 که شود مات اندین آن بوا  
 خام شوخی که در ایندیش  
 از شرب لایزال شکت  
 عجب چه هنر زندا و کشت

که بود در خواب هر نفس نفس  
 یکت شاه رحمت و پستی  
 که که و یک یک جنت سیر  
 ز آنکه ترکیم ز خاک رشته  
 آخرین بحث آن آمد  
 بسته باشد و یک یک پاشی  
 یک یک از غمش ز آسمان  
 چند غمی بین کوشش جان  
 بشنوی از دور بخش آفتاب  
 مرتزاکت شد سر رشته  
 چون در آید ز قی خود  
 با عدل پیمان و امانت  
 یا بگردان جان سهل از ای  
 پیل ز صد کشتی کشی  
 که از در جنت ز دست راه  
 یکد روزش جمله ای  
 ما در این دعوت این  
 که ز نور عرش دارد دل  
 که قضا در غلظت بود از ما  
 چشمه شیش افضل اللها  
 چون درین شهر هر چه  
 آن با شدت باشد  
 از خمار صد هزاران  
 شد تمیز از خلائق  
 پیش از هر دو بهی

بسی بره قیامت

بیت سیران  
 در اینجا کعبه مراد است سیران

بیت سیران

داور  
 برادر

عقدا  
 پستار

چسوه  
 یعنی سینه زرد آمدن  
 و نقش آن شدن

رق  
 با کسر و نقیصه و سبب  
 کردن در غمی



تا بگوید با حریفان در سر  
 که بدام سگ چیریم چو بدام  
 هرگز اسب بنم از دیرین  
 گفت یک خاصیت درستی است  
 من ز خاک تن بدلم کاندان  
 همچو مجنون بگویم بر خاک را  
 آنچه احمد که بر دیوار زمین  
 گفت یک خاصیت در پیغم  
 همچو احمد که کند از سخت  
 گفت حشمت ای کند از سخت  
 گفت در سیم بود و خاتم  
 چون جنبانم بر حمت بر ش  
 بعد از آن جمله هم بر دهن شد  
 خاک بگردانم که از ربه بود  
 جای دیگر خاک را چون گوی  
 پس از در لغت و گوهر گوی  
 خویش را در زبده ایشان باز  
 دست بسته سوی او ان بند  
 آنکه شب بر بر چش از خنجر  
 آنکه چندین خاصیت درین  
 گفت و چون محکم ایضا بود  
 است خورد از پنجم سر آن  
 زان خود مشایخ بر داغ بود  
 از آلم نشسته و چش سربا  
 نور او بر روی غالب شود

کو چو دار و در جلیت از سینه  
 تو مگفتی من زیارتی دور  
 روز بناسم مراد از ک  
 کا من در خاکما پویست  
 چند نقد است و چه دارا دور  
 خاک لیلی ایا بم بی خطا  
 زان نصیبی یافتین بی  
 که کندهی چشم طول علم  
 که کندهش بر بوی تخت  
 آن زمن ان خاصیت از  
 که با هم جرم از سیم  
 طلی سندان قیلان پیش  
 سومی قصه نشسته هم سوز  
 گفت کا من است در آن  
 گفت خاک تخران ای است  
 تو هم بر دو دندان کردت  
 روز و دیوان گفت آن کرد  
 و ز نسیب جان همه لرزان  
 روز دیدی پیشکس از  
 این گرفت با هم از نقیب  
 فعل ناسیدید و سران بشو  
 که کرد و انداز عارف هر دو  
 که ز جز چشم او باغ بود  
 دید آنچه جز پیش آن بر نشات  
 آنجا به مطلوب طالب و

آن کی گفتی که روشن خود  
 آن در گفتی که در زهر  
 گفت یک خاصیت در یاد  
 ستر الناس معادن داد  
 و یکی کا من ز تنی اندازه دور  
 بگویم دانم ز هر چه  
 که کداین خاک همایه دور  
 قصه اگر چه چند باشد پس  
 همچو احمد که کند از سخت  
 پس بر سید مذرا نشه کاشی  
 جرم را چون بخلا وان  
 تو مگفتی من که قطب مانت  
 چون کی لکی بزاد دست  
 پس کند از خاک اشا کند  
 نقب زن زو نقب و در آن  
 شه معین و دیدن لکایان  
 پس نگاشته در سحران  
 چون که اسام و در شش شش  
 شاه را بر تخت دید گفت آن  
 عارف شه چشش لجرم  
 چشم من ره بر شب شد  
 چشم عارف تا ان که هر دو  
 از شب دنیا که مجوست شد  
 سر برمی که حق سره کشد  
 در نظر روشن سخاات العبا

بست خاصیت از اندوه  
 جمله خاصیت مراد است  
 که زغم من نقشها با نور  
 که رسولی از پای چه کند  
 وان در و خلق بود که بر  
 که بود و یوسف و کرا بر  
 یا کداین خاک صفر و اسرار  
 انگارش در سخت کرد که کند  
 تا کندش بر دوسوی اسرار  
 سر ترا خاصیت از چه بود  
 چون بچند پیش من  
 چون خلاص در در محنت  
 گفت میگوید که سلطان  
 تا شد استوی و یارب  
 هر یکی از سخن اسبابی کشید  
 جمله دام و پناه در آستان  
 تا که بر سر شاک زوی بر  
 یا شهبان بود آستانه چو  
 بود و با ووش شب کرد و  
 بر کسا و از صفت لب چشم  
 جمله شب بری پس چشم  
 که بد و پایید بر برام چون  
 تا طرخ بود و زودش  
 کرد و او در سینه بر  
 لاجرم اسن خطا شد دنیا

نیز از آن سخن  
 در حدیث نبوی است  
 الناس سعادین کعادین  
 الذهب والفضة  
 خال  
 ربه  
 در حدیث نبوی است  
 الناس سعادین کعادین  
 الذهب والفضة  
 خال  
 ربه  
 در حدیث نبوی است  
 الناس سعادین کعادین  
 الذهب والفضة  
 خال  
 ربه



بناظران و غیره  
این دل آفرین  
زین بهشتی که در آنجا

جنگ آسپا به می هم  
بسی دوستی تو چیزها  
گردد که میکند دورا

ساحب فروغ  
جان زلفی  
تا بهینجا که میخورد  
وین است

بست الم را از  
چون برود کار تمام کن و  
کامل کردن نوزادها را  
که نام قیامت است و قیامت

ده نام در رسواییهای آنروز  
حالب  
مکتوم  
پنهان  
بسیالی که گریخت  
مغز اخذ

الت شاه جهان چشم تیر  
فاضا را در کجاست این  
منعی دیده است تا آخر  
حق همی گوید غرض از کز  
پس بکسیند بطرا با طم  
پس بدید و بچجبانب لرد را  
باز کرد از حق و چشم پیشین  
پس چو دیدت روح را چشم  
نام حق حدایت تا پان او  
عشق حق و عشق شاه پیش  
این قضای بر نیک و بر چاک بود  
عارف را معروف پس از  
اسی برانامه را در و در شب  
لطف سرو ف تو بود آن یکی  
بار شب را در ز مجوری ده  
آنکه دیدت کن دیده آ  
میران از روی خود او رسید  
با طلعه وحی نماید هم شده  
برعه ده از نام میکند با ستر  
ز آنکه چشم آید که کش  
غالبی بر جاز زبان می شکر  
چون لسان جان او در آن  
وقت آن شناسی شده مکتوم  
آن بهر با کردن ما در است  
بر زمان خاصیت آن چشم

که رشب خیزش خار و سر کز  
شاهایساز و چشم روشن  
برده باشد دیده دل را غرض  
تا قبول افتد ترا با سخن  
حکمت آسپا به یعنی نصرت  
سیر روح مؤمن و کجا روا  
اگر صاحب نعت مدد  
پس بر او پنهان نماید هیچ چیز  
شاه عدلت زین تو کم دور  
بود مایه جمله پرده سازیش  
بر قضا شاه بدنه حاکم میشود  
کار قریب با تو اندر کم بود  
چشم بند شده دید ب  
پس کمال استبخره انما  
جان قریب دیده او روی  
آب زان بر سینه بالیده  
آنکه او کیس از روی تو بود  
ز آنکه باطل باطل از می کش  
میکشد آب رائق حکم  
منغز و مینی میکند با چشم  
شاه در در اندکان و او در کجا  
آن او با او بود کس استخ  
اگر گرم ریشی سببانی بخیر  
زان نه صعب سر کوشا  
که رشب چشم او سلطان

گر بر زمان مدعی سر بر ز  
کفت شاهان کای دیده است  
حق همی خواهد که تو را پر شو  
کاین غرضها پرده دیده شود  
در دلش خورشید چون نمی نشاند  
در زمین حق او در جرح سستی  
باز کرد از رطب و این سخن نور  
شاه به مطلق بود بر مزاج  
منظر حق دل بود در و در  
پس زمان لولا کت افلا  
شاهایساز آن قضا میر قضا  
اسی شیر ما تو اندر خیر و شتر  
چشم من آن چشمها بکر دیده  
رتب لکم نور ما تا سایه  
نجد تو در دست از مجر و کجا  
من نگردم لا ابالی در طریق  
وید روی جز تو شد مثل کوا  
فده ذره کا مدین منس سوسا  
چشم جلاب جان این کوشا  
زین کوشا ایچاسی باز در آن  
روشنه آید چون شده با  
کفت بگشتم چون جان طبعین  
پر کی خاصیت خود بود  
آن بهر من جدید اجل مسد  
آن بهر با جمله خول ماه بود

کوش فاضل جانب شاه کند  
کو بدید و غرض سر و پده است  
تا غرض کمکاری و شاه دوستی  
بر نظر چون پرده پوشیده بود  
پیشتر اختر به قدری نماید  
فیت پنهان تر روح او کجا  
روح را من امر بتی مکرر  
بسکند گفتش خار صدمه  
که نظر بر شاها آید شاه و ما  
در شب مزاج شاه با زما  
شاه با شای چشم تیر  
از شاه شهابت المان بخیر  
با کوشب آقا هم دیده شد  
و آنجا من مفضحات القاهر  
خاصه بعدی کان و بعد از  
تو کن هم لا ابالی در طریق  
کل شیخ ما خلا الله باطل  
جنس خود را هیچ گاه و کبریا  
منغز جوان از گلستان سوسا  
تو سبب لطف خزان بود  
آنکه بود اندیشه قدر او  
آقاب جان تو در دور  
آن بهر با جمله بکچی فرود  
روز مردان نیست زین نهاد  
غیر چشمی کوشا آگاه بود

شاه رسام آمد روی رود  
 این زندان ناید نکند  
 ای بسیار که سیه تابش کنند  
 کا و ابی که سیه از آب  
 در شجاع نور که بر کا و آب  
 شان کفند کا و ابی چشند  
 هر که چون زنبور چشند نقل  
 تا جوی بر کل زند و حل بیاید  
 چند باران کا و ابی که در شرج  
 و حل بند فوق در شامی  
 ای بطور آنکه جان در غضب  
 ای بطور آنکه جان در غضب  
 بر کلی کا بندول او که است  
 این سخن بمان مذکور است  
 آن سرشته عشق بر سینه کشد  
 پیچ تاری شدول جان ز شوق  
 چون با بر هر اموش از غم  
 خلق می کشد تراغ از کمر کید  
 چرخ می کشد این سرای ای  
 عقل را افغان نفس چرخ  
 بین مشهور است پیران کین  
 جان چو درود چو اندکند  
 آن یکی موردی گرفت از اچ  
 رفتن چو سودی کند مایع است  
 مورا سود بر سر لب سیاه

که شب بر روی شوقش نظر  
 هوش بر اسرارشان بدنگار  
 تا شود این ز تاراج و کزنده  
 قصه چریدن کا و پجری در نور کو بر سب چراغ  
 و ریختن تا جراحیات بر سر کو بر سب سبده  
 که خدایش ز کس نبرد  
 چون نباشد خانه او چهل  
 تا شود تا یک سرچ و سب  
 تا کند آن در داد شاخ و درج  
 پس طین کزینوا و لپسین  
 از نمازش که در هر دم سخن  
 تا بکل میان بود در عدن  
 که بر شق نماز طین کزینا  
 ر جمع بقصه موش چو در بودن  
 بر امید وصل چرخ است  
 تا سرشته برین و فی نمود  
 منج شد چرخیز از غم  
 چرخ آبی را چو کرد و صید  
 که چو بی بان شود چرخ  
 همچو بی بی بر روی چرخ  
 سر چشمت بصورت و درج  
 سگسازد سوسپوش هر چه  
 موردی که کند می گرفت  
 مورد این که چشمت را  
 مور نهان دانید پیش را

سکت چو سبزه است شکر  
 هر که او کجا رود نام شد  
 هر کسی چون بی رود  
 هر که باشد قوت نور جلال  
 سپرد در نور که هر آن بقدر  
 پس کزین و مرو تا هر جودت  
 چون از نو سید و کا  
 کان طین از قین کزین  
 ای بیغان زینا در بنفعا  
 تا جرس اندو کین کا  
 وان کلی کزین قی بر سینه  
 می مذ بر شسته دل سبزه  
 چون غراب طین آمد ناگهان  
 موش در صفای داغ و چرخ  
 چون شد ذاب و چرخ  
 ای لغزان از باران جلف  
 عقل می کشد کس چشمت  
 صورت آمد چون چو چرخ  
 موردی که کان خوب برین  
 جوسوی کندم بنماز ولی  
 و کزین م پر اشد سوی  
 عقل کوی چشم را چو کزین

بجز بر بود شمشیر شیان  
 خود بناید ام حبت و نام شد  
 بار کن و چشم و سوی با  
 بسند مزج و کوش میچود  
 میچود از منسل و سوسن شتاب  
 چون ز یاد لبش سحر خلا  
 با کمان کرد که هر دو در  
 کا و جویان مرور با شتاب  
 آید آنجا که نهد و بد کهر  
 کا و کی دادند که کوه پرا  
 اتقوا ان الهوی جنس الرجال  
 اهلان و اند هر کل کا  
 صحبت کلامی بر زده برینا  
 هست بر لبها چو در کوش ما  
 کسر رشته دست او در جا  
 در شکار موش و برش در  
 در هوا او خسته با در غم  
 چرخ آبی کی شکار داغ بود  
 بهشتین نیک چو شیدی صفا  
 از دهنی است فی انما و  
 فیت جا هدایت چشمت  
 مستحیل و جنس نه خواهد  
 موردی موردی آید سب  
 چشم را بر خصم ندی بر کرد  
 دانه بر کزین دودنی وانه بر

نظار  
 نظر کنند  
 شرح  
 چرا که  
 نقل  
 جمع نقل  
 وصل  
 کل دوی  
 مستحق  
 درون  
 در هر است  
 ان الله خلق الفلکین  
 زرش طین نور  
 یعنی خداوند آفرید و برینا  
 از طاعت و تیرگی پس تراغ  
 ز در اینا از نور خود کا  
 غراب همین  
 نوع از کجاست  
 مستحق  
 کسب شده  
 حوسب  
 جمع حوسب یعنی داد  
 کند

|  |  |  |  |
|--|--|--|--|
| <p>بدهنسا مختلف یک بعضی<br/>عاقبت بین باشد و بعد<br/>عقل کو در بر محاکم<br/>وحی غائب بین بان<br/>عیسی آمد و بر حسب ملک<br/>مرغ کردی و چو درین<br/>چون بری زبال و پنهان<br/>زوطع بر هیمن نام<br/>خود بگفتندی که با منی است<br/>گشت پنهان کن پیش از آن<br/>که را بد روح را زخم<br/>شاخ جنت دان بدنا<br/>زاکه هم جنتی است<br/>هم حدیث و هم آرا<br/>حقان در و در و در<br/>حقان پیش از کشتن<br/>که بان یا بند و دیگر<br/>بیخبر اگر گشتند<br/>طالب زن کرد و چون<br/>از زمین بیکانه عاشق بر<br/>از خشمی گشودن موش<br/>نکت مرشان باشد و در<br/>در چه بایل فاده و از گون<br/>موسی بر عرش فرعونان<br/>آزند بر کو را دل و کعب</p> | <p>ز انسو عیسی ای کان حج<br/>ای حکمت حسی که عملش<br/>چشم خمره شد بجزای<br/>دام دیگر در کفش و دنیا<br/>نیست جنسیت بهر تالی<br/>برون بریان عبد العوت را مدنی در میان خود و بعد از آن<br/>بشهر آمدن پیش فرزندان و با عیش بریان خستن<br/>دان میباشی خست<br/>یا قفا و اندر چمی یا کمندی<br/>گشت سید باز شد متولای<br/>بود زمان پس نشیند<br/>هم جنسیت شود و زمان<br/>قدر را جمله جنس<br/>هست سیال او با نخل شد<br/>بر زمین بگفت او در شیخ<br/>می شنیدند از حدیث<br/>باز گفته پیش از شیخ<br/>چون نهند در تو که در<br/>او غنم کرده و گون<br/>همو فرخی در هر دو<br/>صد برت که هست<br/>از پیروز جزو دارو<br/>چون گشت و دارو<br/>لوح بریان ماهر و<br/>خود بری کل دروغ</p> | <p>هست صورتها خوب و مورد<br/>لی نفس کشی که نفس<br/>نه ز چشمی که سیکفت<br/>فخلص مرغ هست چشم<br/>سوی صورتها نشاید<br/>برون بریان عبد العوت را مدنی در میان خود و بعد از آن<br/>بشهر آمدن پیش فرزندان و با عیش بریان خستن<br/>دان میباشی خست<br/>یا قفا و اندر چمی یا کمندی<br/>گشت سید باز شد متولای<br/>بود زمان پس نشیند<br/>هم جنسیت شود و زمان<br/>قدر را جمله جنس<br/>هست سیال او با نخل شد<br/>بر زمین بگفت او در شیخ<br/>می شنیدند از حدیث<br/>باز گفته پیش از شیخ<br/>چون نهند در تو که در<br/>او غنم کرده و گون<br/>همو فرخی در هر دو<br/>صد برت که هست<br/>از پیروز جزو دارو<br/>چون گشت و دارو<br/>لوح بریان ماهر و<br/>خود بری کل دروغ</p> | <p>زین سبب آسوی<br/>این نفس پیدا آن خوش<br/>فعل نبش و لغز عقل<br/>افت غریب چشم کام<br/>جنس و با جنس از زانی<br/>بر کشیدش فوق این علی<br/>بود عبد العوت هم جنس<br/>مشد زنی نعل از شوی<br/>که مراد اگرگ ز دیار<br/>بعد ز سال آمد<br/>بیک همی همان فرزندان<br/>چون بشی جنس جنت<br/>هم با را جمله جنس<br/>بود جنسیت دارو<br/>بعد غیبت چون که او<br/>انجا که خلق او را<br/>هر یکی نام خود و<br/>ان نظر که در وحی<br/>حق چو اندر مدوی<br/>چون نهند در تو صفات<br/>چون نهند در تو صفات<br/>طعمه جو می و طایر<br/>خونی آن نارت و اروت<br/>لوح محفوظ از نظر<br/>دربی خوابش و با</p> |
| <p>خوردن<br/>سره که بر روی<br/>و هر نوبت بود<br/>و غصه خور<br/>مستواریه<br/>پنهان<br/>محمد<br/>یکو کاسه<br/>سبب<br/>بکار<br/>سختی<br/>زنی که آن<br/>سازده با نان<br/>کن<br/>سنان<br/>خار ذلیل</p>  | <p>خوردن<br/>سره که بر روی<br/>و هر نوبت بود<br/>و غصه خور<br/>مستواریه<br/>پنهان<br/>محمد<br/>یکو کاسه<br/>سبب<br/>بکار<br/>سختی<br/>زنی که آن<br/>سازده با نان<br/>کن<br/>سنان<br/>خار ذلیل</p>  | <p>خوردن<br/>سره که بر روی<br/>و هر نوبت بود<br/>و غصه خور<br/>مستواریه<br/>پنهان<br/>محمد<br/>یکو کاسه<br/>سبب<br/>بکار<br/>سختی<br/>زنی که آن<br/>سازده با نان<br/>کن<br/>سنان<br/>خار ذلیل</p>  | <p>خوردن<br/>سره که بر روی<br/>و هر نوبت بود<br/>و غصه خور<br/>مستواریه<br/>پنهان<br/>محمد<br/>یکو کاسه<br/>سبب<br/>بکار<br/>سختی<br/>زنی که آن<br/>سازده با نان<br/>کن<br/>سنان<br/>خار ذلیل</p>  |

خاک از همسایگی جسم پاک  
 خاک تو بهیبت جان میشود  
 سایه بود او تو خاکش سایه است  
 آن یکی درویش را طرافت یا  
 نه چو زارش دام بود از زرگر  
 محبت بود او یکی بخراجه  
 عا تم از بودی کداسی او شد  
 در بگردی زده را به شرف  
 بر درش بود آن غریب آن  
 لا ابا لی کشته بود و دا مجو  
 گرم شدنش ز خورشید عرب  
 ساحران واقفند از دست  
 چونکه حضرت موسی قلعه  
 کسوار ساخت قلعه کبر  
 زیره لی کس که پیش آن  
 روی آورد آن ملک موسی  
 گفت آخر لی که او مرید است  
 بر سر زین آنچنان مگر لی است  
 هر یکی را او بگریزید بچنگ  
 چشم چون دید روی آن قبا  
 که هزاران موش پیش آمد  
 هسته جمعیت بصورت قضا  
 در اول موش را بدی جمعیتی  
 بر زود می چون فدائی حده  
 دادند که سول کردی بسایه

چون شرفه واقبالناک  
 سره چشم عزرا ن میشود  
 و اسنان مرد و طیفه دار از محبت  
 گروه بود بر مهد و طیفه و از وفات آن  
 دام گذارده نمی شد الا از محبت  
 لعین من قاتل محمد  
 سر نهادی خاک پای او شد  
 بودی آن در شمشیر لایقی  
 دام حیدر عطا پیش خویش  
 بر امید قلم اگر ام او  
 چه غمشش ز نهال بوس  
 کی نهانین دست و پا و شوی  
 آمدن جعفر رضی الله عنه  
 مشورت کردن فلک آن قلعه  
 گفتن فریز که زینار ملک  
 که چه چاره است اندر وقت  
 گفت مگر خوار در فرود می  
 کو تا سستی و غریب با وی است  
 سر کوشا را اندر اقامت  
 کشت اعدا در چشمش  
 کردانی ترس باشد لی  
 جمع صنی خواه چن باز کرد  
 جمع کشتی چند موش از  
 خورشید را بر کرد لی  
 از جماعت کشد می چون

پس تو هم الهار ثم الذار که  
 ای بسا در کوه خاکنه و  
 که با وی شده بگریز که واعما  
 بر امید او سادگان عرب  
 تیم جیسی اگر می او او ام  
 و اعدان زوتش تا کلام  
 چون که دارد عهد و پیمان  
 روی که هست او را شست  
 گفت که ترک گوئی کردن  
 چشم بکشا قلعه بس که  
 چند کس همچون فدائی هستند  
 داده پوشش صنع حق  
 احترام بسیار و خوشیاری  
 که پیش آید موشان  
 نیست جمعیت زبنا جی جسم  
 بر زودی خویش را بر کرد  
 ان کی شمشیر کندی از  
 لیک جمعیت دارد جان و

کرستله داری بر و دلدار  
 بر زنده زنده و نفع و استغفار  
 صد هزاران زنده در سایه تو  
 جانب تبریز آمد دام  
 بود در تبریز بر بالین عمر  
 هر سر بر پیش بی حاکم که  
 در گرم شمرند بود جان تو  
 کوه غریب را بدی خوش  
 چون پیشماش ایش بود  
 همچو گل خندان زمان بود  
 کی دروغ بود ز غایب است  
 بشکستند ز غایب است  
 قلعه نزدیک مگر خاش  
 نادر قلعه بپسند از غنچه  
 ابل کشتی با چه زهر نیک  
 پیش را بی گشت و کفن  
 همچو سیاه است از آن  
 خورشید را پیش او  
 که جسی زد یکست تبر  
 پیش او بیاد و نشان  
 نیست جمعیت درون جان  
 جسم را بر او خاتم ان  
 هر یکی بروی زود می  
 دادند که گوش دریدی  
 بچند جانش نیک بر

پشت  
فرح و زین

فوال  
صلا  
سالی کرد

تو خسته  
همین خسته کرده  
و ایش  
با اعتماد  
تو خسته

خاکت  
اب

پشت  
کوه  
نایسته  
با باره

تایب  
دندان





ششدرکاب  
اصطلاح معنی آن  
این است که زمان ارتقا  
کدکب و نصف النهار  
شما مستعدا

مرد و یک  
مال میرسد

دانیال  
۱۸

تا زحمت غیب و خورشید  
با انبیا را و او حق تجسیم  
عکس درجه دید و از بیرون  
برو و خورشید از کاه افلاک  
آن معتقد خورشید خورشید  
تو هم از دشمن چه کسی  
دان که فردی را عکس  
چو که قبح خویش دیدی  
کاین ساره حسن را با  
عکس نهان است و در غیب  
بلکه باید دل سوی میوست  
کرد و داد و جان از خون  
حق چرخش کرد و با بل  
داد حق با تو در میزد  
فردی گرفت حق و دلا  
جان چه باشد تا زمان  
خلق را چون آب با صاف  
با دوشی رسید آن خلاق  
قوسا که شست این قرن  
قرینا بر زمان رفت ای  
پرس ما پیش نیست بر  
خبر و یان آئینه خونی  
جمله نصیرات عکس  
خواجه را ز چشم ای  
خواجه را چون عکس

عکس گوش درس که با سر  
غیب چشمی با پیشین  
هر چه شیر کول اندر چه  
درنگت چاهستان شیر  
در خیال خویشین پر  
ای بر تو چشم غلط  
با بدان خور از طبع  
اندیشه بر آید من  
مانند مر سعد ما از  
تو مکان بر دی آن  
سخن ایند عکس سخن  
تو بگیری آن با  
با عطا بشد شان  
آنجا که آن تو باشی  
فردی پنهان بشد  
حق بخش خویش  
اندر و تابان صفات  
با دوشا هم جملگان  
ماه آن دانست  
درین حالی بر  
بلکه بر افطار  
عش ایشان عکس  
چون باالی چشم  
منکر و نسبت کن  
سرشم و اما می

عکس است این مطلب  
در چه دنیا فانی  
از روی آن هر چه  
در رو اندر چاه و  
او کجاست این نقش  
آن عداوت اندر عکس  
خلق زشت اندان  
میزند بر آب  
خاک از سیمان  
آن ساره سخن  
داد و او حق  
عکس آخر چه  
خاله این شد  
که نماز شما  
چون بر می  
زاد و حیات  
عشق آن در  
با دوشا هم  
عدل آن عکس  
آب تبدیل شد  
این صنعت  
هم باصل خود  
باز عکس گفت  
خواجه را جان  
خواجه را گو

بنی منجم در کف  
عکس در او دیده  
چون از او عالم  
این بحر قلب  
که صفات قدر  
مرتا او صفت  
انگشت تو بر عکس  
چون که بنی  
هم با دوشا  
عکس اندر دست  
اسل بی پیشین  
فخی الهی است  
به دست بی  
هر ملک با تو  
قار و انزق خواه  
چون ساره  
فاصلان بر  
دکیت مستقبل  
عکس آن خورشید  
دان که بر  
دایما در  
خل و شاست  
مغزین در  
جنس این

بهره خورشید را شب پر نور  
افغانی دید و بخ جاد نما  
قبیله و حدیث و چون بود  
آنگه در خود و یکی با شمشیر  
تن همین جان کنان هم  
حق مراد بر بکر بارش  
حاصل این روزن چنان از  
در میان سن این روزن  
غیر این راه چراغش  
سبب بود و بدین طرح  
آنگه رو به از دست بارور  
مان چو طلاق در دلی  
چون زد می این بین  
پیش این خورشید کی تا بد  
دو کوی در و مان و دو  
چون جایی رقی این  
چون دود می اندی  
چون بیک و کان کجی  
او کوی در و بدین  
گر بودی اول او  
پس زوی اشراق این  
چون ششید او هم  
که عمر مان ده امی  
چون بیک و کان  
احول در این چو  
پس زوی اشراق این  
چون ششید او هم  
که عمر مان ده امی  
چون بیک و کان  
احول در این چو

اگر او سجود ساجد  
روغن کل روغن کعبه  
خاک سجده و پاکست  
چو که سزار و پیش  
کذورا با لیلی  
رحمه الله علیه  
فی ذی القعدة  
جست در زمان  
در میان روزن  
عجب بود که  
زین سید و بهمان  
مان چراغش  
سن چرا بالا  
با چنین ستم  
بند ما در  
که کسی هم  
آسی درخت

برول کاسی شمس  
او کشید آن  
ار از یعنی  
در همه کاشان  
احول صیبتی  
این از اینجا  
پس فرستادش  
او بهت را  
در بیک و کان  
اندر آن کاشان

عکسها را اندو این  
چون بدل کشته  
چون در این جو  
عکسها را اندو این  
باریت او  
خدمت او  
هم از آن خورشید  
باگر بری بر  
دحت و شلیح  
این سهارا  
پس سهارا  
خاک ره چون  
سدها شمس  
طلبست و  
خواجه شمس  
چشم و  
گر عمر نامی

این از اینجا  
پس فرستادش  
او بهت را  
در بیک و کان  
اندر آن کاشان

در مثال عکس خود  
نمیشد از خلق  
و ایش را  
در مثال عکس  
ویدن او  
روز و بدن  
لیک از راه  
اغذین روزن  
میوه و میوه  
گر میان هر  
زیر ساریه  
خاک رود  
در چنین  
تا رستیب  
فانیت  
ان یکی  
کس نغز  
این عمر  
زین عمر  
او کجی  
این عمر  
مان شمشیر  
زین عمر  
ان از اینجا  
چون عسکر

سجده

دوسره انعام واقع است  
نگه بجا این تا جاسم  
پس گنبد کرد  
چون آمد آنها  
داروست که حضرت  
زور درونی  
در این  
من شیخ  
راحت

ما لقت  
الفت

محمود  
سوق

عشق  
سینه  
کوشش  
مسی

مختلف  
توش



ممن  
بسی ایچیت  
محر  
اناد

بون  
هدانی  
بامرد  
مدگار و شیکر  
توزیع  
نست کردن

شده  
شهر و نزهت  
عوت  
فرایرس  
اناء تسبیل  
ظن راه گذار  
ایچادون  
و کاران قرین  
بکشت  
یعنی سگت در رضا نشد  
آنا  
بخشش

است احوال ما دین و برانند  
وار هیدی از جلال چاکا  
که تو از زمین این کس  
پس بسنی ابع با سندن  
بر یکی خراب لعل که بر است  
اب خضرات این نام  
اندرین جوهر بر بالاست  
اندرین جوهر بر بیجا  
جمله مطوبات خلق هر روز  
ایستخ با بیان مازاد آن  
واقعه آن و امر او شورش  
از پای توزیع کرد شکر گشت  
پایرد و اندر دستش رفت  
مال خود پیش راه او کند  
ترکت سگش ترک سگش بود  
رحمت ما در که چه از حد است  
در قیامت بنده را که رضا  
گویش حق نه کردی سگش  
چون بگردانی نیت رسید  
ای غم انفاق با رفاقت  
ای جوهر از بر نرد جان  
ای ندید که بر بار بر کوه  
یا دنا در دود که از عالم چه  
تقدما و حسن او خست ما  
ایست از حق بد تو دهم

که ز کوه نقل تو که هم خنیر  
اندرین کا شان بر خوف جا  
حق حقیقت کرد و دینی تو  
پس شوهران چو بس اینجا  
بر یکی خراب سنگ مرمر است  
هر چه اندروی نماید حق بود  
خواه بالا خواه بروی دانود  
از لغیر و تاج و تخت و پیر  
توزیع کردن پایرد و جمله شهرت  
انگ چیری در فتن آن غریب  
و مخلصه را بر سر کور او  
در طبع بکشت بر جا سگ  
شد بگردان کرد بکشت  
جان خود ایثار جاه او کند  
حق لا شکست سخی طبعی شود  
خدمت او به فریضه است  
هن چ کردی آنچه داد و من  
چون کردی سگش اگر فریضه  
گشت گریان زار و او فریضه  
ای چو زرق عالم حسان  
داده شعله مریدی دوران  
ای چو سبیل را دور زرق  
سعت نصرتت هرگز  
نام او فخر ما و خست ما  
در میان او حق تو را بطه

در دو چشم حق شناس آعدرا  
اندرین جو غنچه دمی با بخر  
چشم ازین آب انجمن جرشود  
بارو با گوشت بر پشت خرم  
بر چه جو او این بکشت مرمر  
زین بکشت جو ما که بدین هم  
از دگر جو ما که این جوی را  
اندرین جوهر بر داری تو  
توزیع کردن پایرد و جمله شهرت  
انگ چیری در فتن آن غریب  
و مخلصه را بر سر کور او  
در طبع بکشت بر جا سگ  
شد بگردان کرد بکشت  
جان خود ایثار جاه او کند  
حق لا شکست سخی طبعی شود  
خدمت او به فریضه است  
هن چ کردی آنچه داد و من  
چون کردی سگش اگر فریضه  
گشت گریان زار و او فریضه  
ای چو زرق عالم حسان  
داده شعله مریدی دوران  
ای چو سبیل را دور زرق  
سعت نصرتت هرگز  
نام او فخر ما و خست ما  
در میان او حق تو را بطه

دوست تو برین عرصه هر دو  
بجو هر جو تو خاشاکش  
عکس می بیند سب پر شو  
این بکشت چو پندار از تو  
اندرین جو ما و این عکس  
من نه عکس هم عهد هم بودم  
ماه دارن این بر تو مهری  
باز بین و شکنگن بر زیا  
گشت موجود اندوای اجود  
کرید کرد از دروان سگ  
پایرد و در او در سگ  
غیر صد دینا مان که بر  
گوشت جمانی فرخنده  
چون احسان کرد تو فقیح  
نیز ممکن فکر و سگر نوا هم  
که نهد بود محتاج اسپه  
چون ز تو بود اصل آن زنی  
نی زوست اور سیدین نعمتم  
سر سخی و غوث آنا تسبیل  
در علاج و خراج و در ایچادون  
رونی هر نفس و کج هر جزا  
ای تقایف کرمت عفتا شیب  
سر تو را چون نسل تو کشته عیال  
عیش از در زق مستوی پر  
صد چو هاتم گاه ایثار نعم





چو پیش در سپیدان کرد  
 که عمار الملک و پای علم  
 بی طمع بود و حاصل و بار  
 هم سبد جان حقیم هم  
 بود هر محتاج را همچون پند  
 بار با مید بسوی که فرو  
 رفت او پیش عمار الملک  
 آن یکی بیست جانم بر جان  
 چون خدیو سگی ام داده  
 اندین گرمی نذری ادرم  
 لب بست پیش سلطان  
 کجا چنگ کرد آن جان گرفت  
 زانکه محتاج جز این سلطان  
 در حضور آفتاب خوش مساج  
 لیکت غلب بر شایان  
 در شب از خفاش که گرم  
 نی که خفاشی که او را که کند  
 که شب جود خفاش  
 داشت بهرم بریزد و گشت  
 آنچه که یوسف از زندانی  
 خواست از یکت چون  
 کی دهد زندانی در آفتاب  
 جز کر نادی کی فردوسی  
 یا در یوسف در آفتاب  
 که چه قصه آرد از خورشید

بجو پیشی گشت بر سر چو کوه  
 بر مظلوم در مقول هم  
 راینش و خیر و حاجت  
 غالب خورشید با جان  
 پیش سلطان باغ و دفع  
 شاه با صلا با و منور  
 سر بر سپهر کرد و در پیش  
 که بر در ورم بعین می چو  
 بر سر هم مالی می سیما  
 استخوان کن تاجان گفت  
 را که با آن خلد رب العالی  
 کش نشاید با حقن جزو  
 از که ای که با سلطان  
 رهنما فی جسن از نور  
 هیچ خفاش ظلمت  
 گرم از خورشید عبید شده  
 استرا از خورشید هم  
 در ادب خورشید مال که  
 مؤذنه یوسف صدق  
 ماری سحر از غیر حق که  
 یا دس آن پیش تخت  
 ایل دنیا چنگی زنده  
 پس جزای که و یاد  
 از خطای که عازر  
 بین چه قصه آرد از بحر  
 پیش شه در کار کردی  
 مرد زندانی دیگر عمار  
 تن برندان جان را کیونجا  
 وزوش دیو سخن از اورد  
 تا چون خفاش رفتی

جانش زود و چون کلب  
 محترم تر زنده خورده  
 بس با یون های و تدبیر  
 در امیری او غریب  
 مر بارنا ستر چون حل  
 هر دم از صد جرم را شایع  
 که جرم با هر چه دارم  
 که بر دین سپه داران  
 از دوزخ و عمارت  
 آن عمار الملک کجا  
 ای باد و ره سپه سلطان  
 تو از آن خود کن بروی  
 با حضور آفتاب با کمال  
 بیکان ترک ادب بشد  
 در شب از خفاش که گرمی  
 آفتابی که نسا زومیز  
 لیکت سبازی از خفاش  
 گویش گرم که آن  
 مؤذنه یوسف صدق  
 ماری سحر از غیر حق که  
 یا دس آن پیش تخت  
 ایل دنیا چنگی زنده  
 پس جزای که و یاد  
 از خطای که عازر  
 بین چه قصه آرد از بحر

جز عمار الملک زندانی  
 پیش سلطان بود چون  
 از موده راسی و هر  
 در صفات فقر و خلقت  
 خلق او بر عکس خلق  
 چشم سلطان از او  
 تا گیرد حاصل من  
 من یقین و انتم نخوا  
 این خلف نیست بی تو  
 پیش سلطان اردو  
 و اندان اندیش آن  
 که چو او را به خلاص  
 رهنما فی جسن از نور  
 که لغت باشد و فعل  
 گرم را خورشید هم  
 دشمن خود را نوال  
 چشم از پیش شاه  
 علقی دارد و تازی  
 تا تا بی سر و دیگر  
 با نزاری خاصه  
 تا مراد و اخرو  
 انتظار حرکت دار  
 تا ندیوسف حسن  
 تا دوزخندان  
 تا تو باری جوی  
 عمار الملک زندانی  
 پیش سلطان بود چون  
 از موده راسی و هر  
 در صفات فقر و خلقت  
 خلق او بر عکس خلق  
 چشم سلطان از او  
 تا گیرد حاصل من  
 من یقین و انتم نخوا  
 این خلف نیست بی تو  
 پیش سلطان اردو  
 و اندان اندیش آن  
 که چو او را به خلاص  
 رهنما فی جسن از نور  
 که لغت باشد و فعل  
 گرم را خورشید هم  
 دشمن خود را نوال  
 چشم از پیش شاه  
 علقی دارد و تازی  
 تا تا بی سر و دیگر  
 با نزاری خاصه  
 تا مراد و اخرو  
 انتظار حرکت دار  
 تا ندیوسف حسن  
 تا دوزخندان  
 تا تو باری جوی

تقصیر  
 بی عالم  
 رهنما  
 غارت کند  
 عمار

زبال  
 مستند  
 ماسخ  
 روش

اشاره باینه و قد  
 در حال التماس  
 عذر گشت فایده سلطان  
 در وقت که از دست  
 زنده بود و در وقت  
 یوسف کی از دوزخ  
 زنده ای که آن کس  
 پس از تغییر آفتاب  
 با جز کر بر پیش  
 که در پس از دوزخ  
 یعنی در جواب  
 که اطلاق را عدد از  
 ابا هم می بود

عباد  
 ستون  
 عشق  
 تار پسته  
 و خم  
 کند یاک  
 عرس  
 انفت تا ندن  
 حصون  
 صبح حسن سنی قد  
 سخن  
 با و اندیش  
 ابرم  
 نام پست  
 صحر  
 غارت کند  
 مطار  
 جامی پر  
 پناه  
 ابراج  
 صبح بروج  
 اماء  
 پشاه  
 دوار  
 مخلف قدار  
 فرج  
 جبه

عام اگر خفاش طبعند و عجا  
 پس ادب کردش بین جرم  
 آنچه شش اش موسی داوود  
 چون کسادت حق در کج  
 زبان خم برون شدن  
 آن کی در کج مسجرت  
 آن نمی بینی که در بر مرثی  
 خانه پریش و قصر پر  
 هم رطوف و جوش جان  
 پس مثل بی تو که در اوقات  
 اغانا با چو تو خلبه و بهم  
 این جوان بین هم نشانی  
 ایسا ده پیش سلطان طارش  
 اندرون رشور و برون  
 اسپ را در کشیدند از  
 میر بودی رنگ او پر  
 ماه عرصه آسمان را در  
 صد چاه است الفحیح  
 کار و بار دنیا و مسکن  
 در میان بیضه چون زخا  
 آفتاب طلف حق بر پرده  
 لعل رازان است در نقش  
 چون دمی جران شدادی  
 کاسی نمی خرب هیچ است  
 در نظر آنچه آدمی کرد و نکند

بر سفاخر تو واری چشم  
 که سار از جرب پسد و عجا  
 که نه زندان از پیش آمد  
 در خم هر دم فرایقت  
 میکز زوز از راه موسی  
 وانکه در باغ ترش و پرا  
 ست آمد خوش شود که  
 وین صورت چون پر و بر کج  
 پرده بر روی آن شد سخن  
 کاچه بر ما ببردان هم زما  
 شب پرستی و خفاشی  
 کومرا گرفت تو او را کبر  
 در یاض ترس جان طارش  
 در آن بس چون لحد سخن  
 در بر خوار شاه اسپان  
 مر جان برق در زانده  
 غیر داند سیر و دینی  
 که بیکت ایماه او شد  
 هست از املاک و خرم  
 نشووی شمع مرغان هوا  
 از نکت و از سب و کفشت  
 سنگت را که می در تالی  
 در جوع عجبکاست سلطان  
 از پشت ستین مری از  
 پس کس و خجاستان کرد  
 هست فقص از سر اندر پیکش

گر خفاشی رفت در کور کج  
 ایکت یوسف را بجز و شول کرد  
 نیست زلفانی خوش تر از خم  
 اندان زندان ذوق بیجا  
 ره لذت از درون آن ببرد  
 قصر خرمی نیست میان کباب  
 اگر چه بر نفس است خا کبر  
 تا بس کجفت و بر تو ای  
 هم رطوف و کس آب شرف  
 زین حجاب این سخن کس  
 سوسی خود کرا بخفاش و طار  
 در عا و الملکت این از میا  
 چون تلاکت و با فکر است  
 و اندین حیرت و در خطا  
 لحنی اندر بر این صرخ کبود  
 هیچ ماه و چون خطا تو  
 چون بیکت رشب بر و بر  
 آن عجب کوه شگاف نمود  
 تو برون شو هم افلاک و  
 معجرات اینجا نخواه کجست  
 آب طلعش را تو کسان هم  
 انکه در دیوار افتد آفتاب  
 پس عا و الملکت نفس ای  
 هست فقص از سر اندر پیکش

باز سلطان دیده با صول  
 تا نیاید در دلش بر آن صول  
 ناخوشه از بیکت و چون  
 بشکند چون گل ز غرس آن  
 ای صبح آن جستن انصر چون  
 کج در بر باد نهستی این  
 کج جو و کج ابا و کج  
 کا زمین سینه سبی چه  
 پرده شد بر روی آب  
 زاب صافی و فواد و  
 زانین خفاشیان بر آبی  
 کشته جوشان چون سدر  
 پر رمی میشد شربت  
 تا چه سید ایام ز غیب  
 استخوان ایسی نقد و نکند  
 کوشیا صحر علف و  
 از چه منکر میسوی سراج  
 هم بعد زخم حسن خلق بود  
 و آگهی نظار کردن کج  
 ز سب سلطان کج حال  
 سنگ را و لعل را داد و  
 استخوان نبود کجالی  
 روی تاسوی عا و الملکت  
 چون فرشته کرد از میل  
 چون سر کا است کوی









را بجان  
نعت  
آتشه بگریه و زلفت غم  
روحی است که  
کارز  
قات  
شروع  
چشمه  
استرا  
برون برکت

سقا سن  
بد

اقل  
فرد رنده

حزین و بین  
نار و فغان

بکت  
مخلف ایکت است

تا تو پنداری که بری را بجان  
عاریت این کم همی پیش  
بمید و نسبت بجان بگویش  
چنان کار بر اسل چیرا  
تو ز صد منبع شربت میخی  
چون بچشد از دون چشمی  
چشمه آبی درون خانه  
قره العینت جز آب کل بود  
قلعه را چون آب ایازرون  
آب بیرون از ایند آن  
قاطع الاسباب بنگر تا کنج  
زان جنب شد خاک را دار بفر  
او بختی مر ترا وقت جان  
حق بی سلطان میان  
نه ترا باری چشمه زین  
جان فدای تو کنم در اینها  
چون قدمها دور شد تو  
تو تر سیدی عدل کرد  
فاعل مفعول در روزها  
کول از غول کورا زلفت  
چرخ کسای دراکه و اگر غمان  
چون بارها از پیشانی چمن  
کایچدانان و خرد و زخرد  
چونکه دریا بر ساقط رنگش  
غرم ده که زمان هر سر

بار نشاسته ز تو این  
کاش بگریختی همه باید کرد  
بیان استمد و عارف از سر چشمه چیده ابدی مستقیم  
از استمد و انجذاب جسمهای بیوفاکه علامت دلگت  
التجانی عن دار الغرور که آدمی چون برده و باسی چشمها  
اجتناب کند در طلب چشمه دائمیست شود چنانکه حکیم است  
کار بر برون جان عیاید  
یک چشمه آب درون  
در زمان این باشد بر فزون  
تا باشد قلعه را ز اینها  
همجوی آمد بقطع شاخ و برگ  
گشت با پاس بولیم  
روز در تو رخ و ده که در میان  
که نور در زرم از و با  
در خطر پیش تو من بدو  
رسمی شیری بلا مرادش  
او بقیعه خنده لب در  
من همی رسم تو دست ازین  
رو سیا پسند و حریف و یکسا  
از خلاص و نوزیدیا بخت  
در باب افضل آینه از آن  
عرش لردان از این المیه  
کبک ریاض فضل کنت عجب  
تسه چون باهی بکت شک کرد  
روان شدن شهلا و کان در ملک پد بعد از او واع

کمال در دیده نمود پا پیار  
جز نعت کان ز آب آرد  
بهر خردان صدک سواد که  
ز اسزاق چشمها کردی  
به زردی کان ز در کاش  
ز سبزه این قره در دل  
تا که انداختن غم کند  
به ز صد چون شیرین از  
چرخ کرد جان با بروی  
که چشم در دو تو چرخ  
خود میگردانم ز دیده ام  
در بلا و در جان و در  
مخلص باشم هم اندوخت  
انجوال غده و کبر و غا  
کویدش رود که بیاورم  
تو بدین زور با هم کی  
در چه بعد از وقت شمس  
خالفند اینجا و اینجا  
امرا و کبرند و او نغز الامیر  
دستان کبر و بالامی کند  
از بهای خود بو تر ما و  
کای بعد از قدم کاش  
سوی ملک پد هم سفر

لیک آرد و زود آبا پای دار  
روح داس آن کز با بید  
نی بخت با صبح بکش  
فارغ آرد ازین کارینا  
بهر خردان صدک سواد که  
ز اسزاق چشمها کردی  
به زردی کان ز در کاش  
ز سبزه این قره در دل  
تا که انداختن غم کند  
به ز صد چون شیرین از  
چرخ کرد جان با بروی  
که چشم در دو تو چرخ  
خود میگردانم ز دیده ام  
در بلا و در جان و در  
مخلص باشم هم اندوخت  
انجوال غده و کبر و غا  
کویدش رود که بیاورم  
تو بدین زور با هم کی  
در چه بعد از وقت شمس  
خالفند اینجا و اینجا  
امرا و کبرند و او نغز الامیر  
دستان کبر و بالامی کند  
از بهای خود بو تر ما و  
کای بعد از قدم کاش  
سوی ملک پد هم سفر



تجرب  
پشان

کلیس  
اربا شن بر گردان

هیرن

قرض دار

خرم

عاقبت بینی  
عاقبت بینی  
عاقبت بینی  
عاقبت بینی

عالم رخصت حال نشین

حیان

کان دید است

سند قوز

بینی نصیحت گذار

جسد عقل

یعنی می دلگوش نالین

آن طیبیان بچکان بند  
از خوی شده خاقل خند و آ  
تیر سوی راست بر آید  
در پی سوی دیده بکس  
در سلب چون پیر دستگرد  
بس کس از عقده زان برون  
در سلب گیری کردی بر مردم  
مشکارا در دو چشم ابله  
او بگرد اندول و انگار  
این شططه نیست تقلب  
او بیکو بد که حیان  
بر درخت گندم منی روند  
چون شد خازن مرغ و پرنس  
بر سینه قول شاه مجتبی  
آمد از غم عقل بند  
اندان قله خوش داشت  
بچ ازان چون طایر بک  
زین قده حاجت و کرک است  
سوی با ده بش کبک است  
از او معنی و بسندم بچ  
صورت از بصورت آمد در  
حیرت محض آوست بصورت  
آچنان کا ندر دل از چهره  
نوحه در صورت خضر بصورت  
ضع بصورت نماید صورت

کشته اندر کمر زان محجب  
که بخوشی ما گیسب بخت  
سوی چپ رفته است بر شیشه  
از سینه سوده افتاده کس  
پس چرا بدطن مگردی بر  
دگری از عقده زان برون  
که بس آفتابش پنهانست  
کم نووه اندازد ایچ قدر  
چون شلب حق بود اصبا  
دینا یکد حقیقه کجا مست  
هم خیالی باشد شمشیر  
رفتن شهزادگان کجا  
علی مانع صیقلهای  
لوامه با ایشان زبان  
ایشان در جواب لوکما  
ما بیدگی خویش  
بچ ازان چون طایر  
تا مگر ویست تراش  
تا از آنسو بگری بک  
ترک تیره و صورت  
بچان آتشی زاوه است  
زاده صد کون آت از لای  
میشود با فیده کو  
دست خایند از صبر  
تن نگار و با حواس

گر ببندی بر سطلی کا  
خود کفنه کا بن سطل  
سوی آچوئی بصیدی  
چاهها گنده برای  
بس کی از کسب خافان  
پس سلب کردن  
بهر پنهانست  
انکه چشم بست  
چاه را و خانه  
انکه انکار حق  
این سخن با نیا  
رفتن شهزادگان  
علی مانع صیقلهای  
لوامه با ایشان  
ایشان در جواب  
ما بیدگی خویش  
بچ ازان چون طایر  
تا مگر ویست تراش  
تا از آنسو بگری بک  
ترک تیره و صورت  
بچان آتشی زاوه است  
زاده صد کون آت از لای  
میشود با فیده کو  
دست خایند از صبر  
تن نگار و با حواس

باریابی در مقام  
نیست پیدا او  
خویش را تو صید  
خویش را دیده  
دیگران زبان  
نگه بر روی  
را که خرد  
از احوالی  
دام را و دانه  
جملگی او  
بر گرفتند  
از بلوکه  
سوی آن  
تا بقلمه  
در شب  
بچ در دره  
میشد  
باده در جام  
کوش دارا  
دا که مغز  
چون سبزی  
جان جان  
بچ اند  
حلیت  
اندر در

صورت نعمت بود شاکر شود  
 صورت شهری بود کبر و ستیز  
 صورت خوبی بود ناز آورده  
 این ز خدو اندازها باشد برین  
 بر لب جام ایستاده قوم خوش  
 فعل برارگان و کفرت کتم  
 صورت مرد و زن لعب و خج  
 در مصافق صورت تیغ بر سر  
 ایضو چون صورت ابی صورت  
 ایضو در اندر صورت و چو  
 صورت دیوار و سقف چو کمان  
 فاعل مطلق یعنی بصورت  
 تا دیگر دازد هر صورتی  
 صورتی از صورت دیگر کمال  
 پس چه عرض می کنی ای سینه  
 در تصریح جوی و در افانی چو  
 صورت شهری که آنگاه می کشد  
 صورت یاری که نزد او شوئی  
 در حقیقت حق بود معبود کل  
 لیک آن سپیش برین سالان  
 چون که کم ش جمله جلد می کنند  
 خویش زان دیده بودندان  
 زانکه آفرینان این کاسیه  
 گرو کار خویش قلعه پیش با  
 نیز غره و دوخت در آب کمان

صورت نملت بود صبا شود  
 صورت تیری بود کبر و ستیز  
 صورت چکنی بود سازاورد  
 داعی فعل از خیال که نکران  
 هر یکی را بر زمین این پایشان  
 لیک در تاثیر صلت دو بهم  
 فایده اش بهر شوی وقت دعا  
 فایده اش بصورتی یعنی نظیر  
 پس چو در افنی صاحب غنیمتند  
 چیست پس بر وجه جوشن  
 سایه اندیشه معیار و ان  
 صورت اندر دست و چون  
 از کمال و از جمال و در قد  
 که بچوید با بدان من صلا  
 احتیاج خود به حاج و ک  
 که نکلر جز صورت ناید پیش  
 دو و چ بصورت کینت است  
 از برای سوسنی اش می رود  
 کزنی ز وقت سیران بل  
 میدید و او سوسنی از او دم  
 از که آمد سوسنی کل نشاندند  
 دیدن آن سوسنی در تصرفه و آن صورت نقش رو  
 و خرساهه چین را و به پیش شدن هر سه برادر و در  
 قلعه افان و تفحص کردن که بصورت کینت  
 الا مان از دالان این بی

صورت زخمی بود نالان بود  
 صورت خوبان بود خنجر کش  
 صورت محتاجی آرد سوسنی کسب  
 بینابن کیشنا و میخسب  
 صورت نجاست بر اتم سید  
 آن صورت بر عمر که کرامت  
 صورت شان و کمان است  
 هدرش تعلیم و صورت نامی دعا  
 پیش او درویند و در فنی او قند  
 خود از نو باید طهور را نخواستار  
 که چه خود اندر محل چو کمان  
 که که آن بصورت اگر کرم  
 با بصورت چو نهان بود  
 جز کمران صورتی کان بیرون  
 چون صورت نیست بر زبان  
 در غیرت صورت نموده  
 پس یعنی می روی تا لامکان  
 پس یعنی سوسنی بصورت  
 لیک زوی خود سوسنی که کمان  
 آن ز سوسنی یا بدین این  
 این سخن با مان بخار دان کرد  
 قورنما صورت کینت  
 قورنما صورت کینت

صورت رسمی بود بلان بود  
 صورت علیی بود طوط کش  
 صورت بازو روی آرد و غضب  
 جمله ظل صورت اندیشه ما  
 و آن عمل چون پدید برارگان  
 فایده آن خودی و سوسنی  
 فایده آن صورت بصورت  
 چون بدین متصل شد کینت  
 پس صورت با بنده چوین  
 نیست غیر عکس خود بخار  
 نیست سگت چو بوی  
 مر صورت را و نما پد از کرم  
 آمد از زهر که در دست بود  
 بابت ارشاد و کس از نو  
 ظن میز صورت به سوسنی  
 صورتی کان میوراید و در  
 که خوشی غیر نکانت و در  
 که چو در آن مخصوص غافل  
 که چه حاصل است بی کمر او  
 قوم دیگر پا و سر کردیم  
 صورتی دیدند با قوس کس  
 لیک زین وقت در چوین  
 کاسا محسوس طوفان پدید  
 هر سه انداخت در جلا  
 آشی در دین ووشان بخرد

مشهد  
 کلمه  
 پنهان  
 وقاع  
 جامع کرمان

مجد  
 کلمه  
 کلمه نون  
 شفت

قره  
 صاحب نظر  
 شکره و جوی

تند  
مانند

سطار  
پرین کا

ریح  
خالی

کند و دراز  
خود را  
خود را  
خود را

کامه

رق  
بنده کی

کوت  
خوش

حصا  
سنگینه

گشم  
پنان

راسته  
ولید

خاشه  
نارسی

مقل  
چیز

چونکه روحانی بود و چون بود  
اسکت بیاید هر یک است چون  
اینبار حق بسیار است از  
تخم از من گیر تا بر می دیم  
او تو است اما من تو که کن  
بر صدف لزان چو لایلی کی  
توی اخروی توی اوست  
اسچو انداخته بند چون  
سل و دستیر قول شاه را  
تکیه بر عقل خود در نیک  
علت پنهان کون شد کجا  
در قناعت خاندان باشی حق  
در نقص آمد اندر زمان  
نظیر کوش بل از روی چشم  
و خری داروش چمن پنهان  
سوی او نه در دره دار زند  
و ای آن دل کش چنین بود  
آسمان کی در بر تیر خویش  
گفت که خوشی کنی گریز  
تا نیری سودگی خواهی بود  
در بخار خوی آن صدر جان  
داد بسیار و عطای شیا  
همچو خورشید و چو ماه تابان  
هر صبا می فروغ دار تاب  
روز دیگر بر علویان مقل

فدش هر لحظه که کون بود  
دست میچاید سوخت ایست  
که خبر که دندان پیمانان  
با پر من پر که تیر سو چند  
آن توی که بر تر از زمان  
توی خود را نی علان میدان  
آمده است از بهر تیب و سلست  
پیر اندر شست عینش از  
وان غایتی بی اشاه  
بودمان تا این ملا آمد پیش  
بعد از آنکه بند شستم و شکار  
و فکر که حق و فکر بو الحسن  
صورت که بود عجب اندام  
باز با بد پیش ولی روی پیش  
در بهما و در جمال و در کمال  
شاه پنهان کرد ما و از آن  
هیچکس را چنین سودا سبار  
که بر من کار خود و عقلش  
با کیشش غایب پیر

حکایت صدر جهان در کارا و گرم او و آنکه اگر  
کسی بزبان از او سوال کرد می پرسد ندانم

ما شب بودی ز جوش  
آه که ناز ضیا بد بند  
تا نماند آشی زو خاشه  
با نقیمان روز دیگر شستل

عشق صورت در دل شهزادگان  
ما کون دیدیم شهزادگان  
کا که میکار می شود غیر خا  
تو خانی و حاجتی آن هست  
این توی ظاهر که بندگی  
توی یکا نه است تا این توی  
توی تو دور که می آمد  
ز امر شاه خوش بر دل می  
گفت در افا دیدم در نیت  
بیرض دیدیم خود را در  
سایه مهر به است از کجا  
چشم میا بهر از سعید عسا  
بعد بسیار می نقص در  
گفت نفس شکست پرده این  
هر جوان چون پی ستان  
غیرتی دارد و گشت بر نام  
این برای که تخم جمل گشت  
نیمه ده دان غنایت بود  
این بعد چیز محدود است

ز بکا پادشاه چوب  
خاک را در بخش که بود  
بملا یازا بدی روزی عطا  
روز دیگر بر تری و ستان عام

چون غش میگردماند ستان  
چندان سوخته داد آن بی  
و بن طرف تری بیانی  
هم تو کوئی آخراں چه  
هست اندر روی تو از  
توی خود را یاب که کند  
من غلام مرد خود  
با عنایات پدید آمدیم  
نست و کست بلا بی طم  
آهنگ که خوش را با  
یکت قناعت بر نداشت  
چشم شاسد کهر از  
کشف کرد آن از  
صورت شهزاده چه  
در کتیم پرده ایوانت  
که بر تو رخ هم بر  
وان نصیحت نکسا و  
که ز بند پر خرد با  
نیز چیل تا تو نیری  
رومیر و بهر بردار  
بود با خواستگان  
تا وجودش بود می  
ز راز و در کان و  
روز دیگر میوگان  
روز دیگر بر کفران



تفت  
کرمی و صبرت  
مغفلت  
ب

خوشت زخوف  
برده میسر رس

افسان  
مدفنه افادن

تویع  
شست

اولیا عودان  
کسانی که صاحب اختیار  
چهره ایشانند

کلیت  
کلیکات وی قیبه

وجیا

بشکامد  
بمی بر سر کند

سسته

می آگاه مژده

حجی بر سراج  
سراج

سنا  
سنا

سنا  
سنا

سنا  
سنا

سنا  
سنا

سنا  
سنا

سنا  
سنا

گفت اگر داری در سجده می  
گفت آخر من کجا می روم  
خانها همی گو بود بهتر مکان  
وا که ناموس است خود را  
خانها چون این بود با زها  
مغفل باشد ایستی و عدل چه  
یوسف از زن یافت زلفش  
نی بر مردان چاره دارم ز زلف  
فا رعنت از حثت و از حجاب  
زده چو سایه خفایت بهتر است  
باعنایت او ندارد ز بیره  
و حقیقت هر یک از آن گوی  
شسته از موم اگر مری نهد  
خشت را بگردا می بگردانند  
نوم عالم از اجوات بود  
دست و پا ساکن با اندیشه  
علم در یاقوت نیست بخت و کما  
کان رسول حق بخت اندیشه

چون زلفی جانب دارد شسته  
که بر جا می روم من سخن  
من ندیدم کیزبان وی  
غزوه زد و سید به دهنش  
چون بود خسته کله دران  
بر زن و بر مرد اما عقل که  
من شوم توزیع بر پناه  
چون کنم چون فی زمانه  
وز چو تو ما در فرس گشت  
از هزاران کوشش طاعت  
تا بسار ز خویشش را بهره  
کان امان نامه بود و کشت  
پهلوانان را از انان گشتند  
لیکیت هم این سب از بود  
آنجان علی که سینه بود  
به رود از اعجب با انتطاح  
طالب علمت خود پس کجا

یا بخانه یک صیبت شفق  
چون تو ز ندیمی لمیدی گشت  
رو بس آرد شتی خر خوا  
یار با ما موس را غیظ  
خر کجا ما من تقوی از کجا  
در کزیرم من روم سوی  
از زمان از جانی بر من گشتند  
بجز از آن کوکب کویه شکر  
بر زلفشان چادر مو به زلف  
زاکو شیطان خلق طاعت کینه  
خشت اگر بسیار نهادند  
نوا که صفتل نهی برود  
آن دوسه تا رعایت بچگونه  
رود و ما موزان کرم دور  
آن سکون سلاح اندر شنا  
میرود و سباح ساکن چو  
که هر ازان حال باشد عواد

لوگشا وی از مقامت خلق  
می بر او سر پریشم چون  
چشمها بر نقطه کف خایه  
نیست لیکن بن نظر دین  
خر چه راه خشت خوف و چا  
بچه یوسف اشم اندر آفتاب  
اولیا نشان قصد جان کن  
گفت او با این دور ما ز غم  
بهر از بی خشت پیامون کون  
که در دو صفت خشت خود کنند  
اندو سه موز اعطای انبوا  
بر کند آن جمله خبر سوره  
سند شده چون فرس پارچه  
وانگهان این سب و غم  
به زهد اعجمی با دست  
اعجمی ز دوست و پا و خرق  
می کرد و سیاه و زنجیر  
این که منوران هم لایسجا  
خیز این دنیا بود علم ای  
کان بود اجابت آنجا ای  
هر سه را بگریه و یک در  
در سخن هم بر سه حاجت  
بر زوه با سوز چون چهره  
از بلا و خوف و فقر و  
بجبت منوخ شفا نون چه

طالب العلم و تدبیر آنها  
غیر دنیا پس چه باشد آخر  
رو بهر کرد و هر سه مفتون  
هر سه در یک فکر و یک دلم  
یک زانی انگت یزان هر سه  
آن بزرگین گفت کای خوان خبر  
مانی تعلیم کم مال از حرج

در بیان حدیث مندرمان لایسجا طالب العلم و طالب دنیا  
طالب العلم و تدبیر آنها  
کیت کند اینها و کرد و در  
هر سه از یک تیغ و یک طایع  
بر سر خان مصیبت خون طلب  
مانه نر بودیم اندر فصیح غیر  
صبر کن کالصبیه مفتاح الفرج

طالب العلم و تدبیر آنها  
کیت کند اینها و کرد و در  
هر سه از یک تیغ و یک طایع  
بر سر خان مصیبت خون طلب  
مانه نر بودیم اندر فصیح غیر  
صبر کن کالصبیه مفتاح الفرج

طالب العلم و تدبیر آنها  
کیت کند اینها و کرد و در  
هر سه از یک تیغ و یک طایع  
بر سر خان مصیبت خون طلب  
مانه نر بودیم اندر فصیح غیر  
صبر کن کالصبیه مفتاح الفرج

بکلیف

ما نمی گفتیم اندر کنگش  
 از زمان که بود سنان با دطا  
 جمله عالم را نشان داده بهر  
 ای علی که جمله را کردی تو گم  
 ای خرد گویند شکر خای تو  
 از غری پیش از کنون در پیش  
 وقت سپید کمرانی باقی با  
 آنچه پنج سال آفیدی بیوس  
 سر بدی پیوسته خود را در گم  
 ای حکایت کن کنای ای خرد  
 با دشا بیست اندر نیم گم  
 چون کشیدش شبنم آبی  
 که نم خرد و خود تو هم سر آب  
 می نخورد و عریده آقا کرد  
 حق ندارد و خاص کار از کون  
 روی کرد ادا از ادا و دانا  
 چون بهمان است جان شریف  
 زار و وزخ جز که قشر افشار  
 تا که باشد حق حکیم ایضا  
 از رعایت کرد که در برش  
 شاه باستانی هفت کی  
 آفتاب شرق و تنور او  
 عقل کو عقل در اختر کرد  
 سستک و شاه و خندان  
 بک کز کت دیدم برز چو

آتش از بر می زرد خندم خوش  
 چو در سحر بارید و بر پا  
 زانکه صبر آچراغ و نوصد  
 که مکن خود را و از خود آس  
 و در سست ای دم چیدنی با  
 پیش ازین بریش خود خندید  
 در غم خود چون رمانی باقی  
 زان سوخ خود و غلطی باقی  
 با دوست و دشمن و ملت گم

بمجلس کشیدن با دشا  
 یکدست آن یکش می پرورد  
 شست در مجلسش چون نه  
 خوشتر آید زین شکر هم ز پر  
 گشت در مجلس کمان چون  
 از می بر آید حسد در شرف  
 که نمی بیند دیده داد و دانا  
 که کند و در آرزو آن چون  
 نادر با هیچ مغزی کاریست  
 مستردان در گذشته و اما  
 استار و دشا بسیار است  
 چه خوشی و با طبعش از علم  
 چون ایسران بسته در کج راه  
 مرده زود او دوست است  
 در غمی و مضاحک است  
 سخت زیانخ در زمان

هر سید او وقت کار کجاست  
 ما سپاه خویش ما می کنان  
 نوبت باشد چو خیر و مشرب  
 ای سنان که حبل را ما صبح  
 ای سنان ز دل با برو صد شکر  
 چون درددل کیران در آن  
 باکت از لشکر زون بد سار  
 از نوبت باکت ایان بود  
 بازی آن است سردی بی

بمجلس کشیدن با دشا  
 کرد اشارت کش در مجلس  
 عرض کرد و نشان پذیرفته  
 چنین بجای می ماند هر چه  
 بهیچ پای نفس اول آسب کل  
 عرض میدارد بر هر چه  
 که گوش با مجلس است  
 مغز بیرون انداخته است  
 در بود بر مغز ناری شادان  
 مغز مغز قشر یا مغز زانو  
 در گوید با نادر بسته دانا  
 هست پنهان حالکی بر پرده  
 چرخ با صرخ اعداد و درخت  
 چند سیلی بر سرش ز کف کبر  
 سیکر و خوش شد که کشید  
 چون دید ادا و دشا از نادر

گفته تا که این کرد اندر کت  
 که پیش آید فای هر چون سنان  
 چون زمان شست در حاد  
 نوبت و کشت از چمن زو  
 نوبت تو شد چنان بر سر  
 در دهمان تو شد چون سنان  
 باکت بر زان حکم رفت از نادر  
 دست بیرون از کوش خود  
 خویش با و طبع آرد در شاد  
 تا بدانی ازین معنی هستند  
 و در شرب لیل در خردش سپید  
 از شسته و سانی بگردانیدیم  
 تا من از خویش و کاین و آید  
 در جهان نبوت با جهات  
 حسن نمی با بد از غیر از ظلم  
 تسبیح اند و دوشش  
 کی شود از قشر شده که مرده  
 بر کین دان نه بر سنان  
 مغز پس چون سوزد در  
 چون عقیده از سر بسته در گم  
 هر که از او چو این از خود برده  
 چون بخواند او خوش نغمه  
 و کشید از سبیل آن چهر  
 سوی بر زنت سینه که  
 عقل رفت و تن هم در زمان

دطا  
 کوبیدن سنان

غری  
 نجلی

کون  
 نان

سهر  
 مصاحبت  
 خوشی  
 قوت  
 حرم و نیک



عمر با بود غربت شایسته  
 زن بدست آورد وقت لطف  
 گاه بهمنش و گاه شکرش  
 بچنین بجهت مظلوم و مظلوم  
 از قدیم و حادثه و عین و غیر  
 شودی و زن گاه شد بکلی  
 گاه شکر تو با او گوی ای مستعد  
 حاصل آنجان فقیده آنچه بود  
 جان بجان پیوسته و در آنجا  
 چشمان آنجا دادند عین  
 شد در آنکه طریق با گشت  
 آن فقیده را جاسی رحمت  
 چون نصیب دید بر آنکه بود  
 خنده و دشتاهه گفت ای کجا  
 آنچه از آنجا مردم از ترس و جفا  
 زان خوردم هر مرام آنرا که من  
 من خودم از ترس و طلس با  
 مصطفی کرد این و در دست با  
 دیگر از آنجا نصیب او شد  
 چون طرا و در می بهر دست  
 چون صبور که میگردد تو به یاد  
 صبر متفاح الفریضت  
 خدا در این سخن که تا کن  
 با نگر و ای عاشق دوزخ زین  
 بر سر شد و چون کار افتاد

بر آن یک در زمان بر زود  
 چون خمیر آمد بدست ناز  
 در پیش از گوی یک گشت  
 اندیشه بجهت مظلوم و مظلوم  
 چه چیزی چون در این سخن  
 که گوی ای شکر تو با او گوی  
 از دوزخی خدا تو کند  
 از عینش که در سخنش  
 چون در سخن سر پیوسته  
 لی حسن بیله شد آنجا حسین  
 آنظار شاه هم از حد گشت  
 سوی مجلس عام می بر بود  
 تلخ و خوش گشت همچون جام  
 آدم با طبع آنقدر ترا  
 میبوسم در خور با بیچ و  
 به خودم بر جوان خاص چون  
 زان بهر شایسته حرم را بی  
 که میبوی الا و ما سب تا آنکه  
 در صبر و جاسی رحمت  
 جان با این سخن که در  
 از بلا او را در رحمت گشت  
 گام زین تمسک و رحمت  
 رفیق شد او کان بعد از تمام ماجرا  
 تا بقصد کان به قصه زد که تا  
 مسدود است بقدم کان نزدیک شدن محمود

بر لبها انداخته و نهره فرات  
 بسرسد کایش هم و گشت  
 گاه در وی بر زوایب و گشت  
 این صفت ستانده شود از آن  
 یک لب بهر یکی یکی و گشت  
 آهنگ کرد که بیجا دست او  
 این آن و بیگانه است او  
 آن فقیده افتاد بر آنکه بود  
 چه شکر بود چه ملک چه بود  
 یافت بر یکسان از آن که بود  
 شاه آمد تا به سبب و فهم  
 شد چه در خور بر سر او بر کجا  
 با گشت زود بر سایش گام  
 با و شما هم کار من گشت و او  
 آنچه از آن می نمودم بچو  
 زان خوردم بعد که از آنجا  
 هم دارم از زنی و دوزخ  
 شد فقیده و در با خود گشت  
 هم طبع او بر روی خوش  
 مصطفی من چون که بر سر شد  
 سهر صدها در حال گشت  
 صبر کرد و عاشق را که در  
 رفیق شد او کان بعد از تمام ماجرا  
 تا بقصد کان به قصه زد که تا  
 مسدود است بقدم کان نزدیک شدن محمود

بر نیامد با وی بودی ندا  
 زو بر او چاق و کالی بر دست  
 از سوره نش ساز و گشت  
 هر عیش و عاشقی مانع سخن  
 بچشم بر یکت زلفی که در  
 خوش قامت و او را در دست  
 سخن ایستاد و در آنکه بود  
 آنش و انداز آنکه بود  
 چه جفا چه دین چه عین سخن  
 بلع بر یکت تمام و دل  
 یافت آنجا در دل و القوم  
 تشنه خون و جنبید با  
 پندش در ضربه بین و طبع  
 زان خوردم که با را خوردم  
 کی دهم از آنجا بود و او  
 که خوردم من خود بر بچه کجا  
 البته شکفت تا گشت  
 از عطاشی خاص گشت و گشت  
 پیشو کن عقل و در اندیش  
 بر گشت و گشت با لای طبع  
 صبره گذار تا بر آنکه بود  
 بیلا از صبر شد از اول  
 در حدیث عاشقان که در  
 گانقار شد از آنکه بود  
 عشق در خور که شالی داد

تربستان  
 خسته گردن  
 جاق جاق  
 بسبب سوست  
 غلوب و غلوب  
 بی غاب و غاب  
 عین  
 زان  
 کسب  
 روان گردن  
 نوبت  
 چنانچه در بعضی از آنکه بود  
 مشاطه و اگر دست هر دو  
 بر آنکه بود  
 کرد و گشت  
 محله  
 محمدیان  
 بقدم جاسی رحمت در آنکه بود  
 وقت جماع از خوشی  
 القارعه  
 نام فاست  
 نکال  
 عفت  
 نین چنانچه  
 بیگانه از آنکه بود  
 و چنانچه در آنکه بود  
 بشو که گوی بر او بر گشت  
 از سوره او کان

این بختند دروان کسند زود  
 والدین و گاست را بگذاشته  
 یا چو بارانیم سزل گزیده  
 امر عا القیس از ممالک خاک  
 بود نازک طبع و هم صاحب جمال  
 چون کرد عشق حقیقی بر دیش  
 نیشب و لغی بسو شد و رفت  
 امر عا القیس آه است بختی  
 یوسف و قتی و دولت شکست  
 پیش ما باشی از بخت با بود  
 فاسد گفتش ای واد همش  
 دست او گرفت و با او بار  
 بریزد کان شد بر طفلان  
 قنقه کیخسرو آه شاه زمان  
 جان این سینه تپه هم که چون  
 صد هزاران سرب کجای  
 این بود آن لحظه کو خورشید  
 گشتش هزاران زند  
 راز را خیر از خدا محرم نبود  
 بزین لسان الطیر عام امونند  
 کوه سلیمان که داند لعل  
 چون سلیمان از خدا شنید  
 جاسی پیرغان بود و تنوی خیا  
 فی فراق قطع بر مصلحت  
 بر سبتهای آن روحی جسد

هر چه بود ای بارین آن لحظه  
 راه عشق نمان بر دانه  
 خویش بختند از دست  
 حکایت امر عا القیس که با دساره عرس بود و با جمال  
 و کمال و زمان عرس چون زلیخا شیفته او بود دیگر  
 دانست اینها همه تمثال صورتی اندامی در طایفه  
 از میان ملک بگریخته  
 شد شکار عشق و خستی منزه  
 سر ترا ام از بلا و از جمال  
 جان ما ز وصل تو صیقل  
 ما گمان و کار ما ز روی تو  
 او جسم از ناز و کمر بر آید  
 او بر کسی بودن الا سر  
 بست شده و میان آن جان  
 همچو مرغان گشته بر سودان  
 عشق خشم آلوده کرده که  
 من چو کیم چون خشم آلود  
 سلطنتها مرده آن بنده  
 آه راجر آسمان چه مینوید  
 طعنه آن سروری آید  
 دیو اگر چه ملک کبر دست خیر  
 منطق الطیری غیاس شود  
 هر خیالی را نباشد دست  
 کاینست از فراق آن  
 آفتاب از رف کدم کرد

صبر کردند و صیقین شدند  
 همچو ابر عسیر او هم از میر  
 چو سوسیل صبا محمد  
 نایاب نیست سیر و برینک  
 آن حالت بر خاست آید  
 گشته مروان بندگان از بیخ تو  
 هم من و هم ملک تو  
 ناچار کفش او بکوشش عشق  
 تا بلا دور فرستد اند  
 که چو در کسی شود عشق کند  
 غیر این دین حرکت میشنا  
 زهره فی نایاب گشاید  
 عشق خود بی خشم در وقت  
 لیک شرح جان فکاهی شیدا  
 با کسایت رازها با یکدیگر  
 اصطلاحاتی میان همه کرد  
 صورت او از حضرت کلام  
 دیو بر شهر سلیمان کرده است  
 تو از آن مرغ هوای تو من  
 هر خیالی را که دید آن  
 بسته بقای آن جسم چون  
 هر جان خوش جویش آن

بعد از آن سوی با و صین شد  
 عشقان بی با و مکر و حقیر  
 پیش عشق و خیر حلقی کشید  
 هم گشایدش عشق از خط حرم  
 شاعر و صاحب اول انگار  
 سرودت گفت و خیال تو  
 با ملک گفتند شاهی از ملک  
 گفت با او ای ملک سخن  
 و از آنان دانست بی بی بیخ  
 ای صفت ملکها ترک تو  
 همچو خود در حال هر کرد این  
 عشق بیکت کرد که در  
 با بقدر اپاسی تا فرس کند  
 عشقشان بر بود از ملک تا  
 زانکه داری با خط بود خطی  
 خوی وارد و مبد هم خبر گشتی  
 کس گشاید عشق دان شیدا  
 بست گفتندی صد حرف  
 داشتند از بهر آید  
 غافل است از جان غلام  
 علم کوش بست غلام  
 که بندگی طیب برین گشت  
 بکشم بعد العیان آمدند  
 لحظه در با هر خورد و زین  
 چو مدد از حرف ایشان

برکت  
 بقدم آه نشانه  
 نام موضوع است

تخلص  
 کلام دانش

شاش  
 کشته ده



نه زده زمین اعوی بود جان  
 که مراد صد بار و گران  
 کرده و بخت را نماند  
 اندوگندش نصیب  
 جز بد تیرگی شخصی  
 عقل باشد مرد ابدال  
 لی ز معراج خرد این  
 ایستاده او بر سین  
 چون نشیند بر خور  
 از بقیه حور که در  
 چون و بان پر شد  
 بهر گرم طعمه ای  
 تا بیا بدیخ غافل  
 مصحفی بر کعب  
 ز هر فاقل صورت  
 برق نور که در  
 لیکت جرم آنک  
 میکشاند ذکر  
 خود نه بینی  
 که هم من گوش  
 راه کردی لیکت  
 بین در در کشتی  
 کور بار بهر بار  
 میکشیزی از جفا  
 زین شرح در چه

سین زمین عوی چون زمین زخم  
 پنج ششم بر سر دم  
 حیدت خان یعقوب  
 که کن ناخطار خود  
 چون روی چون خردت  
 چون مار عقل باشد  
 از هوا باشد اندوی  
 در دوش بر صید  
 پس قند مذوق  
 که رسا و شید  
 در کدشان و فر  
 از فن سلاح  
 پای او کسیر  
 خجری بر زهر  
 بین مروی  
 که در او ظلمات  
 از تور دی اندر  
 در مفازه مظلم  
 در به بی و  
 زامه او  
 عشان در کن  
 یا که ان کشتی  
 زان کی ملک  
 در میان  
 مرز لیکت

جواب می هم در لیکن  
 آتش از زمین  
 خندید که در  
 بین میر بر  
 و ای آن  
 با مظهر  
 عالمی در  
 در حاشی  
 کرده تساجی  
 سر خکان  
 ایجهان  
 رو بر آفتاب  
 صد هزاران  
 گویدت خندان  
 جمله لذات  
 فی خودش  
 خشم گیر  
 بر که افشی  
 من سفر  
 من درین  
 خلق لایعنی  
 که بیدار  
 میکشیزی  
 میکشیزی  
 که شود

ندعی بر سر و کی  
 شتر را نما  
 که در خور  
 چن خوارین  
 بر بر و با  
 با نظر و با  
 در جزا  
 مرغ پند  
 کرده و نا  
 مرج پند  
 چون و بان  
 بر سر خاکش  
 چون بود  
 در دل و با  
 سوز و نا  
 فی بمنزل  
 که تو جوی  
 که با نسو  
 سر بر گرا  
 هر چه با  
 در چنان  
 چون دوم  
 از می و  
 تا زرن  
 بر نیا

محمی  
 خطار  
 جمع مظهرین

حاشا حاشا  
 جمع حاشا  
 تمشاج  
 نکت

حجرت  
 جمع بسته

مغازه  
 مولا  
 شاد  
 در حاشا  
 حاشا  
 حاشا

عقی و ضریر  
گرد و اسپینا  
نصیب  
پیران  
سماج  
غریبه

غریب

تجره

جوی شید

ایمال  
ردمان راه

کوش  
طب و نظر

سین

بسی آینه

داد

بسی باده

تنگ

مالک

منجیل  
دین

آن پدر بول او اذن داد  
قابل نبود و کور کور بود  
ازین ارگردی پای روشنی  
کار و باری که ندارد پاس  
خیر میر اساد و سر کس سب  
شیر طه تسلیم است نیکار  
پیر باشد ز زبان آسمان  
از بر باشد سوی بالا اوست  
چون زمین ساری با لاری  
آبجا نگر میر و شب ز غبار  
گرداوش چنین مقام است  
یک خلقی فی فی میانین  
خیزای فرود و پر جوی ارگان  
عقل امدان چو چرخ میل  
ننگ گرس که من با هم گشت  
خوش ما دوا گن و در زمین  
جلد میگویند از من بید  
هر که از نشان این چو گشت  
مردا و تکرار مابست  
سرخو ای بر دین از تیغ تو  
خدا قی از قهر خلق با کفر  
پسین بدین سحر چشم جفا  
گرد و صد سال آن کا کاپیت  
این کفستند کفست آن سب  
صددا صبری با کون آن

گفت چون بهت صلیت خیرا  
شدار این اعراض او که بود  
بر تمیص صیغ جان بر لب  
ننگت کیر ای پر چرامی پر چرامی  
پیکر دون فی علی پر سب  
سودند و در ضلالت ننگا  
پیر تران از که کرد در کمان  
لیکت برگردون پر کور کسی  
بی پرین بر شوی بر اسان  
حسن مردم شهر با در وقت  
این خبر زمان لایت ارکا  
آبجا نگر هست و جان نون  
نزد و بی نایدین گرس  
میرد مطلق بیدر میل  
یکت برین بر سر از صد گرس  
عاقبتی خوش باد و در زمین  
بر شت و خوشین که لری  
گردش با تیغ بران کجست  
یا قتی از تیغ تیغ بر سینه  
ای بگفته لاف کس تیغ تو  
پر سر بر مای برید از غل  
آهین عوی میدن و میا  
بر عمی آن حساب راه  
که مرادین کس سبها آید نور  
بر مقام صبر عیش و آش نشا

هر ضریری که نمی سر کش  
کویش صیغین برین بود  
کار و باری است رسد بکست  
کار و باری کان ندارد و پاس  
روزمان کیر میاشد بر دست  
من بخویم باین پس نه اثر  
بی نابر اسپم فرود گران  
کفعل ابراهیم کایر و سفر  
آبجا نگر مروت و غب و نون  
آبجا نگر عارف از دهان  
این خبر با دین روایات  
ان تجری آما لیسیل از  
عقل جزدی گرس ای عقل  
باز سلطانم کس نیکو سیم  
جد بر عیالی دالی سب  
آبجا نگر میدا غلامون این  
شاه ما خود هیچ فرندی نزا  
شاه گوید چه که لغتی این عالم  
ورزیشکست من بریم جل تو  
بنگراسی از جمل گفته هست  
جواند کار این عوی ش  
طخ خوا بی کرد بر با غیر  
بی سلا حی در مرد و در کسر  
سینه بر این مردان کل  
صبرین مردان بی کر عشق را

او جهود از نه با خدا شد  
ای عقی کل ضریری با من است  
افغان قابل و سماج است  
ننگت کیر ای بو الفضول کج  
روستانی و دیدار ظلمت است  
پیر جرم بر جرم سب  
گردا کس سفر بر آسمان  
گر کست من با شتم اینک  
بی زداد و در اطلالید جوی  
خوش شید برود و در صد جا  
صد هزاران بریر و می شوش  
وین حضور کعب و وسط  
پرا و با جیفه خوار می شصل  
فارغ از مردارم و گرس نیم  
باید استا شید و کوب  
چین بود کبار و در بر و نون  
بلکه سوی خوشن از راه ندا  
زود بابت کن گرس در عیالی  
بر کس از صوفی جان نون تو  
پرز سر مای بریده خند  
گردن خود را بدین عوی  
که برین صیدار روی داد  
بجوی با کان مجر و تنگ  
کامل آمد کس وقت نون  
او کد شت او حاضر از عیالی

ای محدث از طباطبائی  
 بشرم من ما تو انم یک ششم  
 من سخا هم زد که از حق تعالی  
 صلی کان بود سزا آن است  
 که شکر کان بود سزا آن است  
 آنچه آن پانی که از دست لاری  
 یا در این روی بیایم که کن  
 بود که موقوف است که هر چه  
 یا در این چندین بگویم چه در حقیقت  
 این معیت کی درود را گویند  
 کی کم من از معیت فرم  
 حق معیت گفت دل را مگر در  
 چون سفر ناکر در در راه و  
 چون خطا بین آن صفت است  
 بعد از آن که یاد کرد است  
 و این آن بود موقوف سفر  
 آنچه که وجه و ام شیخ بود  
 گفته شد آن داستان چون  
 در طمع خود فاش و کبر است  
 آن طمع نایب آنچه خواهد شد  
 از برای حکمتی و صنعتی  
 نایبانی عجز خویش چو بل  
 طمع داری روزی در روز  
 پس طمع در روزی به روز  
 نیز تا حیران شود اندیشه

در گذشته آن بی مروتی کوب  
 چون خادم را با کفن بچشم  
 این چنین بلبل بیوازی کسب  
 آن بریده بر شمشیر  
 برکش که بنویسد آن بر شمشیر  
 جان ز میوه کس از راه  
 بیان مجادله دست از مجادله باز نهد  
 که هر چه دانند  
 بسبب عیال دیگر بدو رسد  
 که در هر چه او بود  
 و او در هر طریق معین امید بسته  
 همین در زمین است  
 که حق تعالی آن روزی را از در دیگر  
 برساند که آن  
 تدبیر کرده باشد و بر زخم  
 من حیث است  
 العبد یتبر و الله یقدر  
 و بود که بنده را  
 و هم ندکی بود که مرا از غیر  
 این در زمین حق تعالی  
 اورا هم ازین در روز  
 رساند فی الجمله اینهمه  
 در پایی یکت سر است  
 بسته و موقوف که بر آن عیال  
 پیش ازین اندیشه نشود  
 دان مراد است کسی که در  
 بل زجای دیگر آید آن عیال  
 نیز تا باشد دولت در حقیقت  
 تا شود ایقان و در غیبت  
 تا زحیاطی بری آن نانی  
 چون نور از حای دیگر شود  
 تا که حیرانی بود کل نیست

سر کوه نم بین مان کن  
 بر سر مغلطه اگر صد خلق  
 من علم اکنون به چه ایسر  
 دیده کان بود وصلش بر  
 اندان و می که بنویسد آن  
 آنچه آن در حدید العیال  
 بیان مجادله دست از مجادله باز نهد  
 که هر چه دانند  
 بسبب عیال دیگر بدو رسد  
 که در هر چه او بود  
 و او در هر طریق معین امید بسته  
 همین در زمین است  
 که حق تعالی آن روزی را از در دیگر  
 برساند که آن  
 تدبیر کرده باشد و بر زخم  
 من حیث است  
 العبد یتبر و الله یقدر  
 و بود که بنده را  
 و هم ندکی بود که مرا از غیر  
 این در زمین حق تعالی  
 اورا هم ازین در روز  
 رساند فی الجمله اینهمه  
 در پایی یکت سر است  
 بسته و موقوف که بر آن عیال  
 پیش ازین اندیشه نشود  
 دان مراد است کسی که در  
 بل زجای دیگر آید آن عیال  
 نیز تا باشد دولت در حقیقت  
 تا شود ایقان و در غیبت  
 تا زحیاطی بری آن نانی  
 چون نور از حای دیگر شود  
 تا که حیرانی بود کل نیست

هم که در جمله اجزای کن  
 پیش در دین از خلق است  
 یا سر اندازی و باروی هم  
 آنچه آن دیده سبید و کبر  
 آن شکسته بر سا طور  
 آنچه آن عاقبت در دست  
 یا چو از آیم زده سوی وطن  
 چون سفر کردم بیایم  
 تا بدانم که نمی بایست  
 جز که از بعد سفر ای و  
 تا که عکس آن کوشش  
 بعد از آن بعد از آن  
 که روش روشن ز بعد  
 این معیت را کی اورا  
 ناید آن آتش تیزی فکر  
 و خسته شد و ام آن  
 تا نباشد خوار است مطعی  
 کا دم میوه ازین عالی  
 چون نبوده است اکرام  
 که این مرادم از کجا  
 که چه رویا ندانم  
 که زده است بود آن  
 که نوشت آن حکم در  
 یاد ما بی حاج از سر

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the number 505.

Extensive handwritten marginal notes on the left side of the page, including the word 'منهج' and other commentary.

من گویم ز بطریق آید مراد  
یا مراد من بر آید ز خود ج  
بودند سیرا شی ز بی شمار  
او نداند قدر بیم کاران بیار  
نقدت و مینسفت و عفا  
چون می شد یاد حق آغاز کرد  
چون شود بر مطرش بندد  
رفت طغیان آب بر کشت  
رد دعا و لاله در روز چرودت

آ شود بالای این صفت  
بنده مومن نقرص می کند  
حق بفرماید که ز خواری او  
حاجت او درش غفلت مکن  
گر چه چنان در جهان او سوگوار  
و اگر اندر لاله در با جرا  
ناع را و جند اندر قفص  
هر دو مان خواهد از روز  
گویش بشین زمانی میکند  
هم بدین فن دارد درش میکند  
تا بدین حلیت فریاد را

لی مرادی مؤمنان از نیک است  
ایمان زندان مومن آن بود  
خواجهر چون میراث خود و نصیب  
جواب دید از نوعی گفت و شنید  
در فلان موضع یکی نصیب شد

سروید و مرغ بر نومی طلب

نکایت مرد میراث یافته که در خرچ امران که مخلص شد

مال میرانی نثار خود و فا  
قدر جانان نمی انانی طمان  
گفت یارب برکت آدمی نیست  
چون بپزگفت مومن بر سر  
خالی ای دبا سبب این الا صحن

در بیان سلب حیر در اجابت و هاهی مومن آن حضرت

ای بسا مخلص که ناله در دعا  
پس ملائک با خدا ناله را  
صلیها بسجا نکا ز سیدگی  
نامه مومن همی داریم دوست  
گر بر امر حاجتشن او وارو  
خوش همی آید مراد از راه

طلو طیان و بلبل از آواز پسند  
پیش شاه در با ز چون آید و در  
و آنگه را که خوشتر نشنید  
چون رسد آن که گش کند  
که را کاریت با تو بگردان  
مثل آن کسیران بر کجا کجا

دیدن میرانی جواب که در مصر بفلان موضع کجی  
ور رفتن بشهر مصر در طلب ان

خود که گوید این در وقت نماز  
رومصر آنجا شود کار تو راست  
در فلان کوسمی و طمان مومن

حلقه را خورد و بماند او را ز یاد  
که بگردد کس و پیش کم شناس  
ماند چون جلدن با این و بر نهان  
یاری و یارب آخرتی بنا کرد  
پیشو کا سبب است از خود

ز طلب شدلی شب آن چرخ

بوی هم از این الدین  
او نمیداند بجزوستند  
عین تا خیر عطا یاری او  
ان کشیدش می کشان گوئی  
دل شکسته سینه خسته کوز را

می فریاد بهر نوعی مرا  
کی کند این خود نماید در قصص  
آرد و کسپیرا گوید که کبر  
که بجان زمان تازه میزند  
وز در پنهان شکارش میکند  
تا مطیع درام گرداند را

آید از یارب و گریه و بغیر  
که غنای تو بهصر آید بدید  
در پی آن با دیت تا مصر رفت

خود که گوید این در وقت نماز  
رومصر آنجا شود کار تو راست  
در فلان کوسمی و طمان مومن

آنگه این سور به جان آید  
باز بر می دیگر از دانش لاریج  
چون بنا کام از که نشد صبا  
که عادت حق سجده با چکان  
یابد هر یکی و با نیست گشت  
در زمان خالی ناله که گشت  
گرمی لاین سست این  
از چشیش زرع دین آب را  
آشود و رود خلوص بر سا  
کامی حجب هر و عادی کجا  
از تو وارد دارد هر سر شری  
او نصرت کن که این اعزاز است  
هم در آن با بر چه مستغرق شو  
وان خدایا کفین و از آزار او  
از خوش او آرد بی نفس بود  
ان یکی کسیران که خشن تر  
کی و در مان بل تا خیر بخند  
گویدش بشین که صلا ایست  
خسوف هاشمی خوب جان  
شاه خوش روی مثل شویان  
تو یقین میدان که بر این بود  
کافران جهنت حال شود  
که نیاید در اجابت صدق  
در که زیادت را قبول و در کجا  
بست کجی خست تا درین

ایمان  
نقش  
از بر می  
بسیار راه  
آورد  
لی که راه نوزاد  
نویسند که در کتب  
کمال از راه چشمت  
خدا و خلق بیخود مومن  
خوش نشد سست از کجا  
بودن در آن





بر یکی دیوانست و بر دیگر چو نور  
 بر یکی سیرین و بر دیگر خوش  
 بر یکی بنداست و بر دیگر کشاد  
 بر یکی رود است و بر دیگر چو  
 بر یکی است و بر دیگر چون  
 بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح  
 بر یکی نفس است و بر دیگر چو  
 بر مصلی است و بر دیگر کلاه  
 بار کف است بر این ای حی  
 در جو می رسد نو از خدا  
 لذت از جو است ز اولی  
 چون در کان و کجاست و غافل  
 در حصار صد شد گفته  
 در دوار می گن را و کند  
 بین مزن توانی اولی  
 آب شور نیست در آن  
 و همچنین هر زرقی با است  
 گفت در دست چرخ و خود  
 گفت لی در وی توانی  
 بر خیال و خواب چندین  
 بار با من خواب دیدم  
 هست در خانه طلالی  
 هیچ من از خانه فرم زین  
 خواب زن که خواب سرد  
 گفت با کوچک در خانه است

بر یکی از است و بر دیگر چو نور  
 بر یکی مهوت و بر دیگر خوش  
 بر یکی قیامت و بر دیگر کشاد  
 بر یکی عیش است و بر دیگر  
 بر یکی اعجاز و بر دیگر فزون  
 بر یکی جس است و بر دیگر روح  
 بر یکی جسم است و بر دیگر چو  
 که سستی در میان ز دور  
 می کردهم از این اش سیرین  
 که بی سوزان و زخمه و طلا  
 با جماعت از لشکر میان  
 در فریب دوست ناید  
 بی طالت هیچ کس بشکسته  
 در هر شاخ طولی خاکند  
 در دج و در جو بین در  
 وقت خوردن که نماند  
 از شناس نقدگان هر جا که  
 خار بود در هر صورت  
 گفتن عیس خواب خود را با غریب  
 نیست عقل را نسوی  
 که بنده است کجی  
 نام خانه گفت و نام کوی  
 تو یک خوابی بیانی  
 از پی نقصان عقل و خوف  
 پس مرا آنجا چه فقر و غیبت

بر یکی کجاست و بر دیگر چو  
 بر یکی نهان و بر دیگر چو  
 بر یکی نوش است و بر دیگر خوش  
 بر یکی محبوب و بر دیگر عود  
 بر یکی علوا و بر دیگر چشم  
 بر یکی تیر است و بر دیگر کان  
 بر حادی مانی نهان  
 بر خلیل اش گل و کجاست  
 بار خورده ای توانی  
 هر که را در جماعت نقد  
 پس بر هیچ عیبت در  
 چون ز غنیت و اکل  
 بار خورده ای سوزان  
 کیمیا می نوکننده در  
 خا و در دوزخ ما نهانی  
 لیکت خا و کشت ما  
 بال درت را به بری  
 روز در آن دروغین  
 بر خیالی چنین راه  
 در فلان کور در فلان  
 و بد و ام بخواب من  
 خواب حسن لایق عقل  
 خواب ناقص عقل و کول  
 بر سر کج از کدانی مرده

بر یکی در دست و بر دیگر چو  
 بر یکی سواد است و بر دیگر  
 بر یکی بیکانه بر دیگر چو  
 بر یکی راحت و با دیگر  
 بر یکی سنگت و بر دیگر  
 بر یکی ناست و بر دیگر  
 کعبه با حاجی کوه  
 باز زمره دانش دان  
 این همان ناست چون  
 نوشتن از خبر و حسن  
 این طالت نی در  
 شصت سالت سرتی  
 که مر صد بار از  
 که طولی از طرف  
 ریزند و زستان  
 تاب شیری که از  
 که مراد تو هم کیم  
 تا شود در دست  
 سرو نیکی لیکت  
 پیش گیری از سر  
 بدان خود نام کوی  
 که برود آنجا که  
 بچو و بی قیمت  
 پس بر بیعتی چه  
 زانکه اندر غفلت

زول  
 که چنین  
 محکاس  
 صد دج در ربع  
 در این  
 بیضا  
 چنان  
 بعضی  
 که در  
 بریدن  
 راز  
 پیروز  
 تلو  
 مقدار  
 زن

زین شارت مست شد و در آن  
 رو که بر لوت شکر می بردم  
 من مراد خویش دیدم بیگانه  
 طای الکبر عکس بودی ای غلط  
 گفت او که می ماند عالم  
 جمع گیر جمع من بیخجست  
 باز گشت انصاف بعد از  
 جلوه حیران هست درین  
 این چه حکمت بود کان کان  
 باز عین آن خلالت را بود  
 تا بناسد هیچ محسن بی دعا  
 نیست فحش در نماز آن که  
 قصدشان از انکار دل بی  
 خصم مسکرتان تصدق بیجا  
 طعنه چون می آید بر آن  
 ساحران آورده حاضر بنیاد  
 عین آن که است موی شده  
 اینی هست موی شود  
 آید و در سبط افکند و کرا  
 نیست فحش مزودان در  
 نیست فحش میرا می رود  
 ایشان از عین خوش آید  
 آن امیر از کبر عیسی تند  
 بی میا و بریدن عیسی نیم  
 چند شکر میرود تا بر خورد

صد هزاره لعل لب او بگفت  
 کوری از بیم که مغلط بودم  
 هر چه خواهی کورای بدو  
 پیش تو نظر رو پیش خویش  
 خویش را من نیکت بیایم  
 سخت بهتر از جایج و درختی  
 بار گشتن هر چه صبر معجز و با  
 زانکعکاس بودی در طلب  
 گروه از خانه برون که راه  
 حق و سبقت کرد اندر شده  
 تا نماید هیچ خائلی بی جا  
 در که خلعت نهاد و معرفت  
 عین آن عزت رسولان آمد  
 کی کند فاضلی تعاضلی کوا  
 معجزه میدرخش و می نوا  
 تا که جرح معجزه موی کند  
 اعتبار آن عصا بالاش  
 کو بخت الا من با مود  
 تا بدانی کاشن در جوفت  
 ساحران از جریمین بعد از خطا  
 ساحران از سیرمین در قطع با  
 لا جرم با شند برود و در  
 عیسی اند خانه زویمان  
 من سیرم بر جودان اول  
 برکت اولی کرد و بر سر

گفت بدو قوف این است  
 خواه احسن گو و خواهی عالم  
 تو مرا برد و کوی خست  
 با فطری گفت روزی گفت  
 وای اگر بر عکس بودی در  
 این سخن برو فی طلب  
 کز کجا امید دارم کرده  
 تا شبان در ضلالت میشد  
 که همی با منج ایمان کن  
 اندرون ز پیرت یک آن سخن  
 منکر از اقصا افلاک  
 کز آنکار آمدی از هر بری  
 معجزه همچون کوا آمد بر کن  
 کوان فرعون سجد تو شد  
 تا عصا باطل در کون  
 لشکر آرد و جید و تا حل  
 که مبعصرا نذر بدی او نماند  
 این بود لطف فحش کور صبر  
 نیست پنهان وصل نذر پیش  
 عارفان مانند دایم انبیا  
 من دیدی گشته در جحش  
 انداید تا شود او با جدا  
 ز ترس بر دارا و برید کو  
 چند باز کان رود بر روی

آب جوان بود در حانوت  
 یا قلم من آنچه میخاید بدلم  
 پیش تو برود پیش خود  
 که ترا بجانم نیاورد  
 او بدی میاسی من که در جوش  
 در بر بخت و او عقل  
 سا جد و کج ساوگ  
 و کجا افشا نذر من سیر چه  
 هر دم از سلب جلدی  
 که روی مقصد عرفان  
 کرد و گویند ذوال لطف  
 ذل شده غر و ظهور مجرب  
 معجزه و برهان چرا از  
 بر صدق قعی در پیش  
 جلد ذل او قمع او شده  
 اعتبار از دونهها بر  
 تا نذر موی و قوس  
 و هم از سطلی کجا  
 ناز نماید ولی نوری بود  
 ساحران وصل دادند  
 که گذر کند از روی  
 خوف این هم در مینمای  
 خود رسته عیسی آمد کج  
 عیسی است از دست ما  
 عید پند و بسوزد و چه

جانوت  
 دکان

دعا  
 حقی  
 سخنی  
 ستود

کراز  
 رخا از روی عیب

ایر پیر  
سلطان سین که با سلا  
بند خویب که مصلحت  
گفته  
کشیده شده  
مخوف  
فرودت زمین

چو چرخ  
دراز  
علاق  
خوش  
سرها  
چراگاه  
دشمن را بچشم  
حکمران بچشم  
بسیار تا چو چرخ  
سوزان خوار چو چرخ  
تبارش سوزان  
خورد  
در لیس چاشنی  
مدس و لذت

چند عالم بود بر عکس این  
ایر پیر با پیل بر دول بیت  
تا حمزه زار کرد او سهند  
عین معیش عزت کعبه شد  
از کعبه پیش مخوف تر  
او کمان برده که لشکر کشید  
خانه که کج زرا بازیافت  
یادم آمد قصه شهزادگان  
اندو که گندش که اندران  
گر که گویشم آن نیاید است  
گر که گویشم آنی را در دست  
پس رون جبت و چو تیری  
شاه را که مشرف یک است  
تکلم رابع با اندران در  
واقف از روز و شب است  
صورتش بود با بیان  
شاه را در نزدش را نوزاد  
در درون یکده فرخنده  
انگه او را چشم دل شده دیده  
پس معرفت ز روشا فنج  
دست در فرنگ ایستاد  
بیت چندان لاک که شد  
بندگیش چنان در جوش  
صوفی کاخ خرقه چرخ  
باز و خرقه مینویسای قرین

زهر سبز بود و دان کعبین  
آمده ما بگفتی را چو بیت  
کعبه عمارت را همه فکله کند  
موجب اعزاز آن بیت است  
از چه است این اعزازات قدر  
بر اهل بیت خود بر کعبه  
کارش از لطف خدای پانزده  
مگر گردن برادران پذیرا در برکت را و قبول با گردن  
او و خطای او و خوراید سوری چه بار بار و شاه چو سار  
در گویشم آن دلت آید بد  
در گویشم این سخن مستور است  
که مجال گفت کم بود از زبان  
اول و آخر عمر و زرا نشان  
که علف خوار است و که در  
مصلحت آن یک شکست آید  
معنی آتش بود در جان کعبه  
و معرفت شاه چو حالش شد  
به بود از صد عرفای صوفی  
دید خوا چشم او عبیر العیاش  
در میان حال او که بسود  
بر سر سرست او میمال دست  
بخشش ایجا و ما خود بر سر  
که شمی اندول او سر شد  
کی رود او بر سر خرقه کرد  
که نمی از زمین یعنی بدین

بس سپه بنهاد دل بر برکت پیش  
تا حرم کعبه را و بر آن کند  
وز عرب که کند اندر کند  
تمکین از عزیز بچو بد صد شد  
از جهاز بر چه سپهر چون او  
اندین شرح غزایم دان بهم  
تا بدانی حکمت فرودتیم  
بهر چو چشم اندراب انگه عالم  
در آن حیرت کعبه کعبان و در  
اندر آدست پیش شاهین  
پوشش شونست در عرفای صوفی  
گر چه در صورت از صف بود  
در میان جانان بیان استی  
صورتش بیرون معنی اندون  
گر چه شه عارف با کعبه  
کوش از این معرفت دانستن  
با تو از نیست قانع جانان  
گفت شاه با صید احسان  
گفت شه بر مضیبه بگفتی  
گفت تا شاه بیت دوی صفت  
شاه بی و شهزادگی در خفت  
میل سوی خرقه داد و بدیم  
دور از عاشق کمان کفر آید

روشنیها و نظرها در پیش  
جله را از اجاسی که روان کند  
که چرا و کعبه را هم پیش رفتند  
تا قیامت عرشان بر زمین شد  
آن فقید از اعراب سحر شد  
در نشا بود بر بهر سحر  
بهنیا میند در خوف و بیم  
کوش هوشش آرد برین پیش  
هست با شما چو نیم اندر  
وز خوشی قنقار است و قنقار  
انما الدنیا ما فیها متاع  
ز و سمانه بیوسید و زین  
لیک چو بان قنقار حال  
لیک چون دف در میان  
لیک خود را که فاصد بگفتی  
معنی مشوق جان و دکت  
لیک میگردی معرفت کعبه  
است محرمیت و خرقه نون  
بل چشم دل رسد ایقان  
پاوشای کن که او ان توان  
کجا کما هست ای جان فخری  
جز بوی تو به بوی کی کرد  
انزلی تو در غریب تا خفت  
آنچنان با سکه بر خنوع شدم  
و بیاید خاک بر سر پایش

عشق از دو صد چو نوره کالبد  
 ملک دینان پرستان را حلال  
 منجیبی کانش ز درین مجتبیاست  
 بی ز استعداد بر کانی ریگی  
 چون چراغی بی زیت بی فکلی  
 بی چو چینی دلبری جهان  
 یا چون کجی کند نم شده و آسای  
 لیکت با لیکت مان این آسیا  
 طغلی زرا از کباب و از تبر  
 بر استعداد با اکنون نیست  
 لطفهای شمشاد و نون  
 بر که جوای میبری بیستین  
 ای چنین که کفرت شکوه رسد  
 درود آدایت چون آید  
 نوبت من شد مرا از آن کن  
 بر زمان جرمی ز در پیشین  
 چون صلاح است در پیشین  
 قوس رو تیر غمزه دام کعبه  
 کام هم بنا کون اودا تک کام  
 قصه گویند کن که شد قاضی شک  
 که خلوت آئی می برده می  
 هر چه معلوم کرد در حال تو  
 خانه سر حیل پر سودا بود  
 بهر شاخ از برکن و از بر کن  
 در زمان و با درخت کجی

گر جانی دارد و حسن حسد  
 ما غلام ملک عشق برود  
 عین غرور نیست این منجیب  
 بر یکی حبه نگر دی می جو  
 کی کیر شش ز نوری فکلی  
 با ملک حکمت و بطی و دیک  
 جز سفیدی پیش هم زو عطا  
 ملک بخش آمد و در کار کجا  
 چه حلاوت و در حضور و تفت  
 شوق از در رفت و آن آید  
 سدا که صدیده کند خود می  
 پیش آن اندر اسپر کاسید  
 صد هزار آدوده را کرد کرد  
 بهر دولت سیر جز در چاه  
 و کبری در غیر من و اما کن

خاصه خرد ملک دنیا کابرا  
 عالم عشق نیست مغزش کن  
 سر جیب آخر اینجا آمدن  
 به چو عیبی که بگری را خرد  
 در کلستان آید اندر خمشی  
 با چو مرغ خاک کاید درجا  
 آسیای چرخ بر بی کند آن  
 اول استعداد جنت با بیت  
 حد نذر دین مثل کم گو سخن  
 گفت استعداد هم از نه ز سر  
 پر که در اشکار چون تو صیفا  
 عکس میدان نقش و یا چو چکان  
 تندی مکذابین جیلت تری  
 تندی رو نکت جان من بگو  
 ای حق صد کاره مکذابین کن

بچ دادگسته مستیس در دست  
 بر شش شش خیش شولس کن  
 فدا استعداد بود و صفت  
 که چه سپین بر بود کی بر خود  
 کی شود مغزش ز بجان تری  
 زبان چه باید بر بلان و در خفا  
 سر سپیدی شد و ضعف جفا  
 تا زیت ز کانی با بیت  
 تو بر و تحصیل استعداد کن  
 بی نجان کی استعداد کرد جسد  
 صید را ناکر ده قید او قید  
 نام هر بنده جهان خا چو چکان  
 چند دم پیش از اهل آواز کجا  
 رو جری می دیگری بر من بگو  
 عمر من بر دی کس و دیگر بگو  
 روزی که دی کاسی دل تو آید  
 تا بد و شایتم از صید تو شیره  
 دان به مالیکت در خوردن  
 که مرا افغان ز یاد رده دل  
 من تا نم فهمم که در کن  
 آنچه حق باشد تو زین گفتم  
 باشد از هر کله آمد  
 او ان صد و در انصا در انصا  
 از پی آن کنگی بی هیچ  
 که در حق دل با کسی آن تا

قصه زن جو می و عشوه دادن او قاضی را و بگردد  
 حسیله در صندوق کردن و شرح آن

هر چه دادت خدا از بهر  
 کی حوزد وانه چو شد مجرب آن  
 از جمال و از مقال آن کجا  
 در ستم کاری شو ستم  
 شو بهرت زارم ساز بی  
 صدر پر سوس و در جو غا  
 کرد خالی با سدا از کن  
 انشا لطفای پارین کوریز

کالبد  
 بدن  
 تعجب  
 پرو  
 فاهم آورنده و جمع کند  
 چشم  
 آنکه قوت نام برد  
 سیزده  
 خواب  
 جمع قفسه

عقل



سلطان را از بند صندوق و کفن  
 آنکه دادند و کشتن آن شک  
 زین سبب که علم ضلالت است  
 یا بطلن در اسیری او است  
 و ایما حجب سحرش جوهر  
 در بی ان استغفرتم شد و  
 کر ز صده قی بصدقه قی را  
 که شد عزمه بدین صندوقها  
 همچو قاضی باشد در ارتقا  
 ناپیش را کسی کاین شد و  
 چه که برود شد رسالت ایضا  
 نایب ای گفت صندوق  
 گفت شرمی و ادای که کرد  
 بر کسایم که نمی ارزد و محض  
 سترکن تا با تو شایر کنند  
 آنچه بر خود خواهد بود این  
 و آنچه نیندی بخود از نفع و  
 آن عظیم کس عرش او  
 رو مراقب باش با حال  
 و آنچه کاسخا رسد در یوم  
 گفت نایب مکت یک با  
 ما چرا بسیار شد در سن  
 زین سبب پیغمبر و جهان  
 گفت کس با من مولا و دوست  
 چون با دایمی تو است با

که خرد بسزا دنیا و سرسلطان  
 که ز روح ایمان دارد هر که  
 عارف ضلالت خود است و دوست  
 یا ز اول او را و در بند  
 از نقص اندر نقص آرد کند  
 این سخن با پس و جن آمدند  
 او سوائی نیست صده قی بود  
 همچو قاضی جوید مطلق در  
 کی براید که می از جان شایر  
 بر سر قاضی میا دعا هم  
 هر که زو بشنید این خیره باشد  
 گفت ز صد پیشتر زین  
 قیمت صندوق خود بود  
 تا نباشد بر روحی ای پدر  
 تا پیشی ای بر کس محض  
 بر دل کس آن کس آنچه و کرد  
 بر کسی پسند هم ای پیغمبر  
 تحت و او ش بر بهر جانیا  
 نوش این در داد و بعد علم  
 بیچ آن با این نماند کس  
 با سواد و چه اندر سواد  
 و او صد و یار و آن از دومی  
 در بیان حدیث نبوی که من گفتم مولا  
 این سخن من علی مولای او  
 شمسنا را از دنیا آردی است

از هزاران کس کی خوش نظر است  
 آنجا را دیده باشد پیش از  
 آنکه هرگز زور نیکو را ندید  
 و ذوق آردی ندیده جان  
 منتقدش فی از نفس سومی  
 گفت منتقدش از کرد  
 فریضه صندوق تو ز نظر  
 آنکه و ایمان شایر شایر  
 هر چه می مالک آن حال شایر  
 شغل را بگذارد و در اینجا  
 بر و القصه خبر صده قی کس  
 من نمی آیم فرو ترا ز  
 گفت ای رحمت شایر  
 گفت ای ستار بر کسایم  
 پس درین صندوق چنان  
 آنچه تو بر خود و ادای  
 ز آنکه بر مرصاد حق ای کس  
 گوشه عرش تو پیوسته است  
 پس همین ما خود جزایک  
 گفت آری آنچه کردم سهم  
 چو آن کی که بدادان و  
 هر زمان صندوقی می باشد  
 کسیت مولا که آن وقت کند  
 انی کرده شرفشان با دایمی کند

که بداند که بصدوق اندر است  
 تا بدان شد این ضدش که بود  
 او در این ادب را کی خواهد  
 بست صندوق صورتی که  
 در نفسا میرود او چای  
 جز سلطان و بوحی است  
 در دنیا بد که بصدوق اندر است  
 کو نباشد بی پریشانی  
 که بر در محکم قاضی چو باد  
 زو بجز سر است این صندوق  
 نایب قاضی من با غش  
 که ز یاد می کس کس  
 بیع ما بر کلیم این است  
 سر پیسته میجرم با من بسا  
 خوش را اندر بلایان  
 می کن از نیکت و از بد کن  
 میداد پادشاهش این نجوم  
 بین جهان خبر بدین داد  
 میرسد با هر کسی چون بگوید  
 لیکت بهر میدان با دایمی  
 او شنید غیرا و پیوسته  
 با نغان و غیب است میجرم  
 نام خود آن علی مولانا  
 بند قیمت از نایت بر کند  
 چه سرود و حسن آردی کند

نسخه  
 اشاره بآیه واقع در سوره  
 با منسخر الح و الا ان اسلمتم  
 ان تصفنا من انفا و اسرا  
 و الا رض فافعلوا لا تقفون  
 سلطان در وقت سالی  
 از کتاب  
 از وقت  
 نام قاضی  
 نام قاضی  
 رساد  
 چای که خلاصه  
 کسایم  
 با دایمی  
 انکه ای کس  
 علامه  
 قیمت  
 جوهر وقت



شا برآدم پیش شیرین  
 بیخ مکن فی بیخی لک شود  
 صورت از سیوری ابابو  
 پس مقام عشق جان صحت است  
 حاصل آنست نیک اورینوا  
 آن کداز عاشقان با شد  
 جمله رنجوران شفا بخورند  
 زین که بهتر نباشد طاعت  
 گفت شاه از پر کسی کبیر  
 با دوا در عشق توان صفت  
 زین همه پنهانها ماکل شده  
 زانش دروخ گریان شد  
 گویدش بگذر سبکهای عشق  
 کفر گوهریت دروخ است  
 گویدش جنت کدو کن بچو  
 هست لزان دروهم دروخ  
 رفت عرش چاره و صفت  
 مدتی دمان کمان نیکبند  
 گفت پیش که ز شورش است  
 این باحت تا بد با کلفتی  
 تا بد با سبب وزین بود  
 این خوشی مرکب چوین بود  
 تو همی کوئی عجب خاش چوین  
 آن کجی در خواب نغمه  
 آن کسی کس مرکب چوین

باز آمدن بقصه شاهزاده و طهارت او بخدمت شاه  
 لیک جان جان هم طهر کن  
 خنده مرخصت زینجا کن  
 رنجایش حرمت بر احوال  
 در میان نوازش و احترام ساه  
 هیچ ماه اندر کدش آرد  
 رنج افزون جوید در دو دو  
 سالانست بدین دم ساه  
 من از در لطف قربانم  
 با یکی سر عشق توان صفت  
 هست این پنهانها ماکل شده  
 زانکه ایثار است بر نام تو  
 در میان حدیث جزای مومن  
 بین چینی میزاد و این  
 در که در هر چین دارم کس  
 وفات یافتن برادر بزرگ  
 کردن برادر میانه با شاه  
 نرسیده عمر او را خرد رسید  
 عشاق بی جاش خوشتر است  
 هر چه آید زین پس نهفتی  
 بعد از آن ملک چوین بود  
 سحر جان را خاشی نهفتن بود  
 او همی گوید عجب کوشش جان  
 صد هزاران بخت و نصیب  
 عرق شد در آب او جو با

بخدمت کردن دیدم در  
 اینده معنی است پس صحت  
 دانست است میانه از شفا  
 و بی مثنوی چوین جانی کج  
 او در آن خوشید چون میگوید  
 نالید این رنجور کم افزون بود  
 زین برش خوشتر باشد  
 دل کباب و جان نماند  
 صد هزاران سر خلف و ادا  
 با هزاران پادشاه  
 هفت دروخ از سرش  
 میشد دروخ ضعیف  
 در زنا شاهی نومروا  
 تا ز دروخ بر توانادی سر  
 من می آید تو دلا شاهی  
 فی مزینانی هزاران دوان  
 صبر بر سودان در جان  
 رفت و شد با معنی خوش  
 میخوام در نهانیت الرمال  
 بست پیکار و کمر در  
 خاص هر در با شایسته  
 نغمه ای عشق ز نهوش  
 تیر کوشان زینمهند  
 خنده خود آنست و کزین  
 حال او در عمارت نام

شفا و  
 مطیع و زمان  
 بردار  
 سقام  
 بیماری

سستی  
 با فرغ و بها

سست  
 با فرغ و بها

سست  
 با فرغ و بها

سست  
 با فرغ و بها





عا و با د است حال خدو  
 عا و با را با د است کجا بود  
 با و را بشکن که سر فند است با  
 لکس حق است با دواز نفا  
 این همان با د است کجا بود  
 با د اند و با این بر کند  
 که کرد و دوزخ با و فقیل  
 اسی دین فاضل برین بیاید  
 چون دم بر دان پندتی در  
 زانکه کا مرم هم بر خود نیم  
 عاری هم کشمی ملک گفت  
 پس چه عادت سر کوه با و  
 از زمان خود جکبان برین  
 لیکت کردی کربدی شو  
 رسته از نیکار و کا خود  
 ایند مان خود خاک خاری آرد  
 چه که خردی و شد اندا کوه بود  
 بسند و در حاق در و می و  
 زکات با بی صفت اند است  
 زکات کفران و شک بر کرد و  
 برق و قروی خوب عاین  
 خاک مارکی و فرسکی و پر  
 شیر و بران شود اند دین  
 کوک اند جمل و بند و  
 طفل را سینه و صدف است

همسجی بره و کف بر کواک  
 یاری بند است اغیار بود  
 پیش امان کت کندا و می  
 چند روزی بنا که حوت است  
 بود همچون این همچون کت  
 بر نفس این دان اگر نتر  
 در و دندان و دروش نازید  
 ازین دندان در استغفار  
 وحی حق با این پذیرا شود  
 من جو تو فاضل ز شاه خود  
 کردی برادر خود من و  
 ز اسپه تو با غیا به جسم  
 از مان خود سر گمان برود  
 مالکت دارین و کت خود بود  
 نیم توشاه و بر تو بل خود  
 لیکت خاک که آن کت شده  
 زکات طس در دین چاکت  
 چه که کت ماند کوه  
 غیر آن بر بسته دان چون  
 تا بد باقی بود بر جان حاق  
 تن فاشه دان با تا بوم  
 آنچه کو و کمان بران چکی  
 در کیر دین من با کو ک  
 سگراری قوت و مالک است  
 سگران کوی فن فی الت

بهیچ فرزندش نماند بر کنار  
 چون بگردانند تا که بستان  
 بود وادی بند کای بکحل  
 او بر با خاق خود است  
 دستش کور کور دین است  
 خلق و دندانها از دین بود  
 یارب و یارب بر او در  
 چشمش چشمها با دارن کند  
 با و کوی یکم از ستا  
 کر سلیمان در بود بر حال  
 لیکت چو تو با غیبی برین  
 تا بغیب امان تو حکم شود  
 از زمان کوری کند واقعا  
 شکلی و با د شاهی مقیم  
 چنان کلوتکت در و بر جان  
 این کباب این شربان  
 هم ز خالی بخیر بر جسم  
 تا بد باقی کانه نقش و  
 زکات صدق و زکات حق  
 چون سیه روی فرعون و  
 زکات است خب کت  
 از خمیری است و شیری  
 دین بر خاک چون کو ک  
 وای ز اطفال که پیوسته  
 وای زان پیران طفل نا آب

هر دو تا کشتن قصاب  
 خردشان شکست آن پیش  
 یکم دزدستان این با د  
 چون اجل باید بر او آرد  
 وقت خشم آمد دست کور  
 حق چو فراید بدان فیه  
 که بر این با د ای ست  
 سگر از اردو افتد خوان کند  
 که خضر آرد رم کاهی  
 چون سلیمان شمی حال تو  
 می کشم خدمت مار در می  
 از آن کایمانت ای غم  
 همچو دوز در این درین  
 فی دور و ستار است و  
 کاش خرد خاک این طاق  
 خاک نیکین است و  
 جمله را هم باز خالی  
 جمله رویش است و کت  
 تا بد باقی بود بر صا  
 زکات او باقی و جسم  
 و ای این چاک ان الله  
 کو دکان از حرم آن کت  
 رقه از سر جد اسباب  
 لکت مولاند و میر  
 کت از قوت بلا سبب

خدو  
 از خدایان است که  
 نافرمان بودی باشد  
 فقیل  
 دمان  
 دیوس  
 کر ز سپین  
 عاق  
 نافرمان بود  
 مریدین  
 یعنی کید است  
 لیب  
 دانشند

سلاح  
آلت حرب

فلش  
آز نایک  
جندل  
نک نوت

گرم  
دخت ند

طوق  
برکی نیات

مترعا  
چراکاه

منذک  
پاره پاره

حمد  
کا براره

جرسی  
دلفین

سینه  
کعب

جمع کسب  
پرف

چون سلاح و جهل جمع است  
شکر که مظلومی و ظالم نه  
اسکم خالی بود زمان دیو  
آجران ساحران لاشی فرد  
چون بر شمش خاک تار می کنند  
پاک آنکو خاک تار نمی بود  
طفل با باکو روان بود  
گر شود صد ساله آنجا هم پیش  
ماند خا هم نرسیده به پاس  
با چنین با قاتی و دور  
دایا خا فان ماکر دست  
دست اندازیم چون جان  
زاکر آنجا جمله اشیا جانی است  
چون که آنجا خشت بر خشی نما  
کوه هر دفع سایه میدهد  
گر نه چون بگشای ز نقش با  
ناله نور صبح که در سایه سوز  
هر طفلان حق زمین با مینور  
بان کن ای کاه پاره غایت  
چون مسلم گشت بی بیج و کس  
وقت بخورد ز روز جان  
آن کس ترس و شکر بخورد  
که درین هم شاه و پسر شاه  
آب در جوی هست وقت آن  
چون شکر آب که در مایه

کشت فرعونی جهانم زار است  
این از فرعون و فیر است  
کس غم نان بیخ است از کور  
عقلها را تیره کرد و از خرد  
خاک بر چشم منبر میزند  
همچو کورگان بران چنگی بود  
طفل با حق کی نشاند بار جان  
طفل و غوره است و بر پیر  
حق کند بان غضب و خور کم  
بگشاید این غره مرا اگونی  
کوش مار همی کشد لا مظلوما  
در ویدن سوی مرعای نفس  
معنی اندر معنی در باقی است  
نور مد را سایه ز ششی نما  
پاره کشتن بر این نور کند  
واستگازند از پیوس چشم روان  
شب رسایه تناسلی با غری  
شیر در کوهاره بر طفلان نشاند  
تا تواند رفت با بلع منکند  
در بیان اینها و عجب شایسته  
ماه جانش همچو آن خورشید  
زان غذا کی گش ملاکت بخورد  
چون عمان خود مدین شود  
ناز غبار چه کوشم من مینماید  
باز باید کرد و کان در

شکر کن ای مرد و دروش افسوس  
خالی اشکم لاف الهی نبرد  
بگم پر لوت وان با رادیو  
غم روان کرد و زنجی چون  
جندل را رنگ حمودی میند  
دوان پر خالکان چون کرد  
میوه که گشته شود تا هست تمام  
گر چه باشد پیش و سوی میسد  
گر رسم یاز رسیده ماندم  
نیزم امید دار از هیچ سو  
گر چه مازین نا امید می بودم  
کام اندازیم و ای کام  
هست صورت سایه معنی آفتاب  
خشت اگر زمین بود رنگ تانی  
بر برون که چرند نور خشت  
صد هزاران پاره کشتن اندر  
این مکان چون کاه پاره کوه  
خانه ننگ آمانین کوه را  
خانه ای کوهاره در حقین مد  
ز شب جانی ز شایه بی نیت  
اندون خویش تنها بدید  
چون مرا با می براد باخ  
سر چه اندم چو در سر نماند  
سرو قد و ماه در خساری است

که ز فرعونی ره پیدی و کوفت  
کاشش را نیت از نیمه مد  
آجران دیوار دوی غریب  
کرده که باسی ز مستاب و  
بر کلو خیامان حمودی میسد  
در نظر مان خاک همچون ننگ  
پخته نبود غمخو خاندان  
همه دوان طفلان خوفیت مید  
ای عجب با من کند گرم گرم  
دوان گرم میگویدم لایا  
چون صلا ز دست اندازیم  
جام پروازیم و آنجا جام  
نور بی سایه بود اندر خراب  
چون بجای خشت دخی شفت  
پاره شد تا در دروش هم نماند  
از میان چرخ بر خیزای زمین  
بالعاز آنکست مبدار و مکنان  
طغلیکا ناز و دوا بلع کن شما  
تا تواند کرد و با بلع نشت  
از درون شاه در جانش چرخ  
و مبدم در جان شش میسد  
کشت طفلان ز ستغایه  
پس چرا باشم خباری ریش  
وقت روی زرد و چشم زنی  
همچو من شداوه اکنون کجا

زین کسی چون نفس نشین گرفت  
 بگره که سر جرح هر لب است  
 گفت آن خراسی خشن ای ای  
 من ترا مایه نهادم در کتا  
 من ترا بر جرح گشته زبون  
 سرخ دولت و عیانش بر  
 تو طیفه لطف و نصیب گشته  
 هر که خود بینی کند دماه دوست  
 می نماند از حرام اند جان  
 آنکه با خود میخوردی با خود است  
 چونکه با خود می خوردی با خود  
 ای که میخوردی که از خود کسلی  
 دل بد لاری دو دارا دوست  
 هر چه هست آن تنی دارا دوست  
 خورد که دم خلت تا به بر وقت  
 جان چن طایس در کتار نام  
 اشک میرا ذوق کما سنا دوست  
 دام که بریدی ز حرص آنکه تنی  
 نوحه میگردانم بر خط جان خوش  
 در دوگان از جنت ایمان دوست  
 سر بر سر آنجسب و ناخن پناه  
 نفس کا خود دوستی بد پناه  
 حق بجز انبیل بیخفت کسی  
 گفت بر جملدالم سوز و بد  
 تا بگویم کاشکی بر زبان ما

صد هزاران شازمانی گرفت  
 چون نماند آنچه اندیل است  
 این سزای را دین بود محب  
 که غرضش نیست ناز و شام  
 توشه در جرح من تیر و کجا  
 پروانه آن گشته گشته برید  
 خایه شادی او بر غم شده  
 مغز را کجا داشت که در غم  
 که خوری خودین شوی اندک  
 ای چنین میخوردی خوار و مست  
 چشم کسایم بیست بر روی  
 تا کی نذر بنایان و دوست  
 غم خور او باش از روی شاد  
 خواه شیر و خواه غم زان  
 غله بر روی او به نام دوست  
 بچو جندی شد بوی را به رخا  
 شیر را کردی اسپر دم کتا  
 بر تو شد هر کدم او گرمی  
 که چرا گشتم ضعیف سلطان خوش  
 در حکم گان در ویدگان بود  
 کوزه دین نماند آنکه بی سدا  
 گشت طاعنی چون که فاجع گشت  
 خطاب صفتی ای بجز انبیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین  
 خلائیق که فیض جان ایشان کردی و جواب ادان او  
 در عوض قربان کند بر روی

صد بیایان ناسوی محسوس  
 شاه راول در کرد و آنکه کرد  
 من حکم کردم با تو زین گنج  
 در جزای این عطای نور پاک  
 در غیرت آما ندر شسته  
 چون درون خود دیدن گنج  
 با خود آما ندرستی عطا  
 دشمن این جهان خودین با  
 بهتر از خود در تصور آید  
 و آنکه با دمی خود با دستان  
 بعد از آن از خود بچکی کسلم  
 جان بجان ناکه را از این  
 نفس خود بر خود کردان چیر  
 مسمی گندم بیان کما دوست  
 دیدگان شربت در اسپر  
 همچو اوم و در نماند از  
 کردی ای نفس بد با دستان  
 در سرت آمد چو ای ما  
 آمد او با خویش و آنکه کرد  
 مر شرا خود سبا جاده در  
 او می نماند بلا گشته به است  
 او می خود بسته ملا تیر بود  
 گفت بر که بیشتر رحم آمد

تا به آنجا چشم بد هم برسد  
 ناسپاسی عطای بکر او  
 تو چه کردی ای من خوشکس  
 تو زوی در دیده من خار و عا  
 عکس در شاه اندوی برسد  
 از سیه کاری خود کرده ار  
 نمان که گشته سرش خا بر کتا  
 ز آنکه از خودین بناید جز نسا  
 و سپهر نقش خودین است  
 و آنکه بی او دم نماند از  
 هم ز می فردون شودین مسلم  
 تا به بینی بار اول در میان من  
 زود او را باز گیر از شیر قو  
 که بر روان او می را عجمی  
 ز بهران تا بسپا کار کرد  
 بد زین سپر نماند کوی بهر  
 ای عطا علی الله فریاد کس  
 قید من بر پای خود چنان  
 با ما بست چیر ویکه مار کرد  
 چون رسید ز صبر صبر حشمت  
 نفس کا ز نعمت سبب و کده  
 ز آنکه زار و عا حرم و مصطر  
 بر که رحم آمد ترا از هر کس  
 کسبت نماند برادر الهام  
 اگر دل پر زود و عیان گشت

راز خاشاک  
 بوده کونی کردن  
 در ایچ  
 عطار  
 شکر  
 عجبی  
 جعد  
 مرئی است که او را  
 ز او  
 ز دوست  
 زوی  
 مباح  
 صفا  
 صلاح  
 کسب  
 اندوختن

|   |  |   |   |
|---|--|---|---|
| <p>گفت روزی گشتی بر صبح<br/>برودن بر تخت و نشاند<br/>با کفنی جان اور قبض کن<br/>بس بدیدم در دو فلکهای<br/>بیشه پرسوس و پیمان کل<br/>صد هزاران مرغ خنجر<br/>گفته سر خورشید اگور کل<br/>زین چمن ای بی سر از غنای<br/>تا برودن ایازان خطوط</p>   | <p>در کسکه زامر ما سدر زه<br/>موجها ان کجسته را مرا اند<br/>طفل را بکله کف زان کجسته<br/>تخمی آن طفل زایا و مفر<br/>پر زجت میو یا ز خوش کل<br/>اندر ان روضه کهنده صد<br/>با دراکتم بر او استرس<br/>سجای سی این بر این روضه</p> | <p>بس بختی قبض کن جان<br/>چون با حل او فکندان<br/>چون ز ما در بکله م طفل<br/>گفت حق طفل ای فقیل<br/>چشمهای آب شیرین<br/>بسترسن که در م زرت سن<br/>ابر را کتم بر او باران میریز<br/>بخوان شبان که از کجسته</p> | <p>جز زنی با طغلی اندر سر<br/>از خلاص هر دوام که شد<br/>خود تو میبانی صریح آمد<br/>موج را کتم مکن در پیش<br/>پروریدم طفل تا با صد لای<br/>که درم او را این روضه<br/>برق را کتم بر او گرای<br/>وقت جمعه بر عکاس<br/>نی در آید در ذکر کت که<br/>وزیرون هند تا شامی کند<br/>تا چو شخاش آنگان بر<br/>که حفظ دایره آن چو کرد<br/>یا بیا و کجمن تا شصت<br/>عجز تو تا بی ارمان را جز<br/>در دو عالم خفته اند ظل<br/>از عجزی در جوانی راه<br/>زیر پاینها در جل همی<br/>از نسوم و صر صر در آن<br/>تا که با لکست رفت و شیر<br/>که کفایت اندر ناییدن<br/>بر پدر من ایت قدرت<br/>تا بر فید لطف من بر<br/>سکوه نبود بر بر<br/>که شد او نمر و دوزخ<br/>چو صاحب کت او تالی</p> |
| <p>بر شمال دایره تعویذ بود<br/>بر جو اوی گشتی بر حجر<br/>آن سیاست را که زید<br/>در بحر من این یکند گرت<br/>مقران را بیع کن بند<br/>عجز با داری تو در پیش<br/>بیم در اول عجز خود را<br/>زندگی در مردن و درخت<br/>حاصل از روضه چو باغ خان<br/>یکت یکی کجکان ز ما در بود<br/>چون فطاش شد بکتم پیر<br/>داوه من ایت با جهر پیر<br/>ما در انرا حرم من استختم<br/>تا بنا شد از طب دیکش<br/>این حصانت وید با صید<br/>بچین کاین بنا بر زده کجسته</p> | <p>کا نذران صد هزاران<br/>تا دریدی لحم و عطر از پیر<br/>مشوی اندر کجسته شمشیر<br/>کو بیا در خط راعی کن کند<br/>با معلم را با مال خو فیه ده<br/>وقت شد پنهان را از کجسته<br/>مرده شدن عجز بر کرد<br/>آب حیران در درون</p>       | <p>بشت روزی درین سخن<br/>ان که را بر هر چه بر سر<br/>که طبع این یکانی ای<br/>اسی طبعی فوق طبع این<br/>عاجزتی خیره کاین عجز<br/>خرم آنکه عجز چیرت تو<br/>چون رایجا یعنی بر می<br/>بجنان نمرود آن لطاف</p>      | <p>بر جوح بقصه پیرو درن<br/>پس بر او شیر و خند<br/>پرورش او در مرا در زمین<br/>داوه که مان ابر او مهر<br/>صد حمایت کردم و صد<br/>تا خود را با هیچ عدی نبود<br/>سکر او ان بودای بند<br/>که هر من تابع خیری شوم</p>   |
| <p>کفتم او را شیر و طاعت<br/>تا در انروز من نطق و داوه<br/>هر جمالی که مان بی خضر<br/>چون بود شوی که من از تو<br/>تا بود بر استعانت او<br/>که بر پرورم و را بر سوطه<br/>کرد روز سگبار و رنگبار</p>  | <p>کفتم او را شیر و طاعت<br/>تا در انروز من نطق و داوه<br/>هر جمالی که مان بی خضر<br/>چون بود شوی که من از تو<br/>تا بود بر استعانت او<br/>که بر پرورم و را بر سوطه<br/>کرد روز سگبار و رنگبار</p>                             | <p>کفتم او را شیر و طاعت<br/>تا در انروز من نطق و داوه<br/>هر جمالی که مان بی خضر<br/>چون بود شوی که من از تو<br/>تا بود بر استعانت او<br/>که بر پرورم و را بر سوطه<br/>کرد روز سگبار و رنگبار</p>            | <p>کفتم او را شیر و طاعت<br/>تا در انروز من نطق و داوه<br/>هر جمالی که مان بی خضر<br/>چون بود شوی که من از تو<br/>تا بود بر استعانت او<br/>که بر پرورم و را بر سوطه<br/>کرد روز سگبار و رنگبار</p>  |

اقل  
خداک

شیان اعی  
انام کی از شایخ جرفات

کا

مشط

کیش من بر من دوست با  
تغیر از این تفاوت هم

کره  
صفت کرده است

سفری  
قزانت کندگان قران

عجز تو تا بی ارمان را جز  
در دو عالم خفته اند ظل  
از عجزی در جوانی راه  
زیر پاینها در جل همی  
از نسوم و صر صر در آن  
تا که با لکست رفت و شیر  
که کفایت اندر ناییدن  
بر پدر من ایت قدرت  
تا بر فید لطف من بر  
سکوه نبود بر بر  
که شد او نمر و دوزخ  
چو صاحب کت او تالی

بمنی قدرت نیوا ده

حصانت  
رایگی و صی فطت طفل از

استگار

زاده طبعی

طغفانی که گوگرد آن کند  
 این زمان کا فر شد و در پیش  
 صد هزاران طفل بی تویم  
 بین کین دروغ آن چشم علی  
 از پدر یا میدان ملک اشعی  
 گرفت درنده است نفس پیش  
 زین سلب یکویم ای بنده  
 فرس می آید بیچاره غافل  
 جلد و روان شرح جثت نسا  
 فرزند نمن از نفس شویدی  
 شاه چون از محو شد و می  
 گفت که آن تیر و افغانی  
 عفوگر دانسه دریا که  
 کشته شد در نوحه او یکیرت  
 سگر میکردان شهب درنده  
 آن عابد رفت هم پرچ  
 آن بیوم کا پسرین بر سر  
 من ز طول قصه کشته شوی  
 آن یکی شخصی بوقت حرکت  
 سه پسر بودش چو سه دروا  
 گفت هر چه کاله و سوسه دراز  
 گفت فرزندان فاضلی کیم  
 ما چو سه پیل نابر سهیم  
 تا به بیم کاپی هر یک  
 کاپی را کرده اند ایشان

از خنجر بردش پوسیده گشت  
 کبر و دعوی غذائی میکند  
 گشت او را ایلبا بهیم  
 هر که میزاید میکشت از  
 تا غروش و افلمات  
 چه بهانه یعنی بر هر فرین  
 سلسله از کون سکت گیر  
 بر سهیلی چون او تو  
 بگر و در محض است  
 ناگهان اند جهان بهیرو  
 خشم تریش آن خون  
 رجوع بقعه شاهزاده که رحم خورده از خاطر شاهنشاهی  
 از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت  
 اوست جمله هم کشیده گشت  
 کان بر در جسم و بر می زند  
 دوست بی آزار سعی آرد  
 صورت و معنی بخل در بد  
 من خرقی بر معنی تو عجل  
 مثل صیبت کردن آن شخص که سه پسر داشت  
 میراث او را بجای پسرین اولاد او و پسند  
 آن برودان برسد که کالی ترا  
 گندیم از حکم او ناسیم  
 سر سهیم ار چه قرمان میکند  
 تا به نام حال هر یک  
 کالی را ساز چو در آن میکند

بچنان نرود آن الطاف را  
 رفت سوی آسان با جلال  
 که زخم گفت اندر کمال  
 گوری ادرست طفل وحشی  
 دیگر از آراب و ام شنید  
 در ضلالت است صدل کلمه  
 که معکم گشت این سکت است  
 تا سهیلت و آخر از سکت است  
 ذکر نفس عاویان کالت است  
 قصه که کن که ما نفس کرد  
 چون تکرش بگره بندان بی

زیر پناها در جبل و عوی  
 با سگر گرسنگد بر من قابل  
 داد خواهد کشنی بهر قالی  
 ماند خونهای و کرد در کوش  
 اوزن یا بید که بر با حبیب  
 نفس نشت کفر ناک پر سف  
 باش ذات فسخ که بدست  
 هم شوی چون بود بر با می  
 در قبال اینا مومی شکست  
 بر او را بعد سالی سوی کرد  
 دیدم که ز تکرش کچو به تیر  
 گفت اندر خلق او ان کجاست  
 آمده پسر او بر مقلی  
 بهم کشده خلق هم نام نمی  
 ما بد می بخواد شاد و دست  
 آخر از عین الکمال او کوفت  
 نمی سر ذکر زین نانی شکفت  
 یافت مقصود از کرم کا سزا  
 گفته بود اندر وصیتش  
 وقف ایشان کرده ایچ  
 بعد از آن جام شراب مرگند  
 ایچ او فرمود بر مانا فداست  
 تا کجود قصه از کابیش  
 را که ای بیضا بر من  
 نمی نیاید از کدر صبح شاد

توجه  
 خود بینی و بگر  
 تکریم  
 مقصود اینجا تقصیر است  
 کلامی  
 بقتلین بیوی و کجی و بچرو  
 طاعت  
 اول طوطی کشده و دانی  
 نام جان است  
 آریم  
 چه هست و خوب از را  
 شدت بطاعت کنده  
 عین الکمال  
 چشم  
 سیدار  
 دند کار هر دو با همی ترم  
 کردن جن است بجهت  
 کشته

کوفتن  
بسی کوفتن  
انگیزه  
دانه نام سینه است که بسیار است  
تصنیف  
گفت از صحت  
کوردی است  
آمال  
آش  
تکلیف  
آش

فرس  
بسی درین است که بسیار  
و آنچه است  
سلم  
زبان

کار دنیا را ز گل کا بترند  
مستورین گفت قاضی از گو  
بیجان خود پر زبان پرده  
گر بیان لطف کا زب بتر  
بوی صدق بوی کج بکلی  
گر ذالی یار از زده و لکه  
ور تو شامی شکر را ایس  
در یکی گشت سمور خورش  
چاره کار جواس خویش کن  
از بخاران بداند میزوش  
آن یکی بر سپید صاحب دروا  
وا گذر گفت از گوید و نش  
گفت میرد کوی با بستم زمین  
آنجا که گفت ما در بخارا  
تا بگورشان و جاسی همکین  
ز آنکه بی ترسی پیش بر گرفت  
سجده آرد آفت اندر کردیم  
دیو و مرد در لطف آن خدا  
گفت اگر از کمر ما بدو کلام  
صبر داشته کم پیش بربخ  
چون بچشد در حضورش از کمر  
ردول من این جان من است  
چون قاتل داند وزن مال آنجا  
برتی زین شوی چون عالم  
قصه شهزادگان نامد بر

دوره عقیق ز منم گو میرند  
قصه از کا علی اسی بال جو  
چون بچند پرده زبوت جاس  
لیک بوی از صدق کوفتن  
بست پیدا و نفس خون شکست  
از شام فاسد خود کج گله  
بیجان شد حسن زون و صد  
حسن لیس تو بر بنوم شست  
و آنکھی ماه طلب درین کن  
دیک شیرین از سلکج ترش  
گفت در چندی شناسی مرد را  
در گوید در سخن بچانش  
تا بدیده با دم حال آنجا

این گزیند هر که او باشد رشید  
بن ز حد کا علی گویند باز  
پرده کو چاک چون شکر کباب  
آن نسیمی که بیاید از چین  
بوی خلاص و لفاق بیزه  
در غزالی تو عجز از زبا پدیا  
دیگی شد صوت بلبل از غراب  
باکت حیران شجاعان لیر  
یاز بان چون سر کبیر است  
دست بر دیک نون چون زونی  
گفت دام مرد در دهن پوز  
گفت اگر این کمر بشنیده بود  
حال یک تن که گزافم چه شود

پس که دنیا رفت و عقیق سپید  
تا بدام صدان اگر کشف را  
می پوشد صورت صد لقا  
بست پیدا از سموم کوفتن  
بست طایر همچو عود و کز  
بیجان گشت حشمت فاسد کا  
بست نیگت حسن سج و خواب  
بست پیدا چون فن رو باو  
چون کسب بد تو بدانی چه است  
وقت بخزیدن بدید شکر  
در گوید دانش اندر سره  
لب بدید و در خوشی در درو  
وا نذران بختان نیم چه بود  
گر خیالی آیدت در شب فرما

تمت

تو خیالی ز شب بینی بر کین  
آن خیالی دیویش بچخت گفت  
ز امر در پس من آنکه چون گم  
خالب آید بریشان آن گزاف  
چیله را دانسته باشد آنها  
تا بر ابر بر سر ام و برج  
سقطی بیرون ازین و می گو  
ز آنکه اول جانب بل روز است

دل تو می دارد بکن صمد بر او  
گفت کوکت با خیال دیو  
تو همی آموزیم که خست بست  
ناکالین سوی می باشند بر  
ترا و چون شناسی بست  
هست مر مر صبر را او  
من بدام کو فرساده من  
مر بر زکی و را گردن بست

او که روانه ز تو در حال رو  
بچیندن گفته باشد ما درش  
آن خیالی شست ما هم ما دست  
آند آند در تو بر تو شوی  
گفت من خاش نشیند پیش او  
بست روزی بعدی  
از ضمیر چون سبیل اندرین  
شعی هم بر دل بر تن هم  
ختم شد و آند با علم و انصاف  
از بر برستی اور علم کن  
بیش با بچکس تا کجاست

حاتم لولد الکامل المحقق باب الدین  
از چه رود و بر کیموکی سخن  
گفت طعنه چون شیرین سخن

از چه رود و بر کیموکی سخن  
گفت طعنه چون شیرین سخن

با ایچام روم  
چو شهرت وجود

نکه نام از بجز جانش نیست

خرو هر خاکی بخاکستان برود  
نارسی از حبس این فانی جان  
پنجین عمر عمر ز بی بس  
عمر کان شد صرف در دنیا  
مشیار و سعید و سعید شود  
از یکی دانه که کسی صد  
سوی کل خورد واری جزو جلا  
چون جاستین نرسد این  
انگف و انگف و از بوی  
همین از قول و فعل مردمان  
آب را اندر سبزی می برد  
گفت احمد هر که دور در کس  
هر دمی پس میروا از پیش  
سوی و دوح میروا و آن بود  
رو بسوی اصل خود همچون  
این خودی با خرج کن انداخت  
قصه که کن که رفت در ججا  
زردان آسمانست ایچام

سوج بحر جان سوی طابان برود  
در جهان جان بانی جاودان  
سبوض صالح کسی بر دم چرا  
خرم نگهش چو سوی خوش  
عمر ده روز که در طاعت بود  
دانه برگیری از فضل که در کا  
از خودی بگذرانی با خدا  
بر سر آب درون سی نامور  
می نماید خورد نیست از تو  
می شود پیدا که چو پستان  
ناگر در آت شیرین ناگوار  
هست منجون و کفر و کسب  
می شود صافیش دمی بچسب  
بی عذاب بگرد بگرد  
بگذارد آساره و چرخ فلک  
آمانی نیستی بلدی جدا  
پس بخش و اندک علم باقی  
هر که از این برود آید با  
بام که دور از ازا آید نوا

عبار دوله بوده است

پس جان کن وصل جان طلب  
تکتهای عمر را در سوره  
عین می در آری مرو کا  
عمر معدود و شش در چن  
پن تجارت کن در این بازار تو  
خود شمار آتجا بود که خراب  
در تن همچون سبزی چای  
یا چو کتی بر سر آب در تن  
نما که شیرینی و با شری است  
جان و در مرتبه چو نسته  
کاب ساکن همدنا خوش  
بی یقینی میزید در بلطی  
برنج او هر لحظه بدتر میشود  
پیش از آنکه کار تو آجگار  
پاسی بسته به خود بر راه  
آب جا زار بر اندر بحر جان  
کشور کان آمد به خوانی رسید  
نه بام چرخ کان به نرسد  
که روشن باشد همیشه در آن

جسمی در حالت هم می بود

الی لب دلی کام سبک نام است  
می بکاری یا شوی آخرت  
تا دهی کل را در کیری خراب  
صدقه حق کردان نامی  
صد هزاران گل بر از کجا تو  
بیشما هست نظرف کان تر بود  
لنگه و صلح جنگ چون پستان  
تا شود سردن سید  
یشود ظا هر بر سپردن  
مرست او با که فریاد  
زنگ و دوی و طعم خوب از دوی  
پرز ما دی همچو آسمان  
هر دمی او زشت و آبرو  
هر دمی غفلت ترا دهن بر  
سیران ایوان دان دکا  
ناشوی دریا می چند کار  
کم نشد نقد و با خوانی رسید  
بل بیامی که کفک بر تو بود

قدور  
مع شریک  
تبارک و تعالی  
که در روزگار کن  
هر که در روزگار کن  
عذاب  
بکره مع عذاب  
سکون  
رض



سبل  
مصلحت است  
در  
خیزت  
که انظر اوله  
اقال ولا سطر حاج  
من قال یعنی نظر کند  
کنسید بویست  
۳

توسیه  
نام شهری از بلاد  
چون آب است  
معرف  
مشاب بکریه  
انجری دور باک

کاشف خزان و طهر من  
روح در آن گشته بر جا طهر  
لازم آمد چون شندی قال  
او جلال الدین تخریب است نام  
او بظیفی شیر غم را کرد  
چون پیشا بود بک سلف  
ویدش اندک و کی علاج  
غمم حج گرد و مذبح بگذا  
بچین از خاکت پاکت این  
گردشان بدو دادند نیمه را  
کاندان مکت افز و در  
به علاج الدین سلطونی بر  
بعد جدی عمر او آمد  
لیک ما بختل و ندیشند  
جست زایل بل برفع و تو حیا  
چون زمان شورش گزیری  
کاندان گلک دل شور  
اندر افکن آشتی در حوس  
چون فروغ شمس اندر دم  
هر یکی از وی رهسپر منصف

روح در وی حال انصاف  
از جان بر صفح او غرق  
از وفار ریشتری احوال  
وز بنا خالین لب بود نام  
ترک بیت و غم بیت گشت  
با پدر در محفل عطار رفت  
دادار کمار جویشش نام  
سوی شام گم علم افروخته  
جسته همت با درونی بریا  
داو جان بر شوق دیدار  
فخر یا میدار قال بخت  
حاکم و فرماندهان در بوم  
مولوی بخت بر جامی  
سرخ طبعش شبت بر او نهید  
چون صلاح الدین درین بن  
دوره شه شمس تبریزی رسید  
طالبی شتاقی صاحب دید  
تا شود پاناسر فرخته  
هر جا یک اختر می زود  
شمس پیش آمد عنان گوید

چون نمودی غوس بجز شنبو  
کر چه لا سطرالی من قال است  
چون پیش از پنج گریه کنان  
هر که دار و غم راه سالکان  
شیخ دنیا بود پس خورش  
گفت زود کاین سپه نوحان  
پس بیت انصاف در وند  
سید بر که برمان دشت نام  
لیک چون بگردان جنگ جیل  
پس سبها الدین ز روی عیب  
مقام اورا عظیم شمرید  
هله و انان بفتلش در وند  
عز و جا پیش در نظر سپید بود  
بچین جریان بر از بنا  
کیش اشارت شد پیر کی است  
مانده و ظلمات حیرت پرین  
ارسی ای چو نلی شد در  
دید روزی مولوی او در طریق  
گفت مولانا ز دامن سپید

...  
فنه کالای فندگ زوی  
تار کا هفروا و آب

شعر بر خوان نعل مساب  
لیک کل زان و شاد دوست  
کس اول آمدل از خور شاد  
کام اول گشته تک فاش  
در بظیفی جا یک ششش  
پس اندر سوخته جانان زان  
خانه خاند جا سجا در سجا  
بوی سپر محمد و پهلوان نام  
شد ملک روم هزار لیل  
غمم تو بندگ و دست انجا  
سر بهار از اول جان شید  
گشته اندر باسی عیش مشرف  
چاپ عینی لبش بر بود  
تا حسام الدین شد او کرد  
که بسوی روم باید شتاب  
خیز شمس بر دقان او فرو  
خود طبعیان در پی او نهید  
کوسار و در رکاب او  
اطالبان ازین بر منصف

که بویست

گفت کشف معضلات شرح بین  
 این سخن بسرود و عزم کرده  
 بدکتابی چند نروان با  
 بنس باشد تیره خاطر زین  
 بست بردان هم را برین  
 ما اینها علم حالت کس  
 ست زده ان و کج و حجت  
 ست از شس صیغ مستقیم  
 مدتی با بار در صورت شست  
 نو مریدان در خانه و در  
 ایضا اسلام شد خوار و  
 مولوی را بود پوری بی  
 زاک که این بر بمرزنده کار  
 بد چندین سال فخر و طلب  
 چون بر آن در خلوت این  
 مولوی از آنده از نار ماند  
 باره ان شس صیغ اتصال  
 دو بود تا شس از سر  
 چون می کرد در آب تیره  
 ایچند مستطاب او هم حال  
 شسوی وصل مبدل از  
 اکاش چندی ترک این عیون  
 مولوی گفت این بخا طو  
 چند شسری ز ایندای  
 و زو شست معارف را

گفت فی فی نیست بر روی  
 مولوی را شسته آکا کرد  
 یکت بیکت را دید و بر  
 ما حمار زود بکنده  
 ز آب گرفت و نهاد  
 مر شمارا چنین حالت چکا  
 شد مریدان شس پر حجت  
 تا که شد صدی بل بری  
 بر رخ اعذار کفی در شست  
 که کجا بود این کلامی زنده  
 قبه الاسلام شکره زده  
 به کج کفان شقی از نسل نوح  
 کشته بیرون از بازار  
 و یکت از نماز کلمات  
 تیغ کین گرفت و پهلوی  
 بی فروغ شس روزن  
 همچنین شد تا نهایت الوصا  
 دو نما نماز میان چن شس  
 کج غیر سوسه شس آب  
 سبب لطم کتاب شسوی بر  
 در حرام الدین و پسر از  
 زعفران شسری زده  
 چند می نیز از ان بکا  
 شاد و حرم شد حسام از  
 او همی گفت حسام الدین نو

کره علمت سوی نروان  
 روز و گرفت بخت کف  
 نفس ای درون کف  
 مولوی زین کرده  
 مولوی کشت حرت  
 مولوی نمان کرده  
 ترک حرت تک از ننگ  
 در وجود شیخ شد جو  
 از شراب وصل بر  
 و ز کجا آورد این  
 نیست این نهن خزان  
 با در چون سن او  
 حال مولانا از ور  
 کرد و بر کتی و خوان  
 ما ند خوش بر نغان  
 بعد سالی چند ترک  
 عاشقا ز زندگی آمد  
 جوی چون پر باشد از  
 بر طریق دیگران  
 سبب لطم کتاب شسوی بر  
 مولوی را گفت دوری  
 شیوه از نو با ن  
 گوشه بر سنا خود  
 با هزاران لغز می  
 تا که شد این با نامی تمام

جمل ارمان علم صدر  
 سوی برزم مولوی به  
 نیست اینها غیر علم  
 گفت پراهی چرا کردی  
 گفت همی آنچه کردی  
 کاین مکر باشد ز ا  
 گفت و آسود از خا  
 فخر را بگزید و شس  
 محرم خلوت شسری  
 که بزوره بر چینی  
 خون و با نده حلا  
 گفت کین خود از نین  
 من خرد شرف بر چینه  
 شس خود آگاه بود  
 دشمنان حتی نوار  
 جان پاک او بجا  
 چون میر و بر فدی  
 نوبش الا که آب  
 نیز گفتند بر خوان  
 گفته شده و الله و علم  
 بس و از از اکت  
 انما اللذات فی امر  
 نسخ بیرون کرد  
 جت از او این شس  
 از عنایات خدا فی

بون الله ومنه وضمن توفيقه كتاب مستطاب مشنوی مولوی معنوی که در مراتب شکر خدمت علمی و عملی  
 تألیف نموده و حقایق مراتب مذکوره را با بحکات و امثال و حکایات شیرین و روایات زکین و دلگردد  
 کهرهای کرانایه از خزانه خاص خیال بسکات تنظیم و ترتیب کشیده است و جوایز برترین حقیقت برشته زرین  
 پیو مذداده و بخازن طبع ابناء زمان سپرده انکار انکار معانی بر منقشه اوراق و الفاظ جلوه داد و آیات بیانا  
 وسط القلاده آن و سابقا بنده هزار و دویست و شصت و شش هجری عالیجاب قدسی القاب فضیلت و افتخار  
 مآب حقایق و معارف متساب قدده الحکماء المحققین و زبدة العرفاء المدققین سنجیده الفضلاء و الابداء  
 احمد المتخلص بالوقار الشیرازی مجدد معرین سبشی بنهائیت دقت بصیرت کمال کمالیته حاشا که هر بار خوش  
 بطبع در آورده بود و مذموبین زمان نیز حسب الخواص بعضی از صاحبان ذیشان ابراهیم و خط سده بی نام و  
 اقل عباد الله محمد ابراهیم الشیرازی با خلف مرحمت و عفران پناه جنت و رضوان ارامگاه المستغرق فی بحار  
 المذکات التان محمد حسین خان اولیای سمیع الشیرازی از دوسوی بهمان نسخه مع تصحیح و مقابله و نسخه دیگر صفت  
 و خستام و بکارخانه و مطبع عالیشان معنی بیان استاد و مطبعین و المشرکین شهاب

الین الشیرازی با جی سمت طبع و ارتسام یافت و قد حصل  
 الفراع من الثخیر و الطبع فی سابع شهر جماد الثانی  
 من شهر سنة سبعین و ثمانین بعد الا  
 من الهجرة النبویة علی هما برآ  
 الآف الخیرة  
 ۱۲۷۰









